رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

حماقتی که کردم

نویسنده: ویولا

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_محمد دیشب زنگ زد.

همچین با چشمای گشاد زل زد بهم ،ترسیدم خانوم معلم جفتمونو باهم پرت کنه بیرون..

_وای نگین چشای بابا قوریتو اونجوری نکن الان جفتمون بگ*ا میریم..

_چخبره اونجا همش وز وز میکنید !

مهرسا خیلی درس میخونی ،خیلی سر کلاس میای؟ وقتیم که میای نه خودت توجه میکنی نه میذاری بقیه توجه کنن!

خیلی نامحصوص پر از حرص آرنجمو تو شکمه نگینه احمق فرو کردم و گفتم : ببخشید !

دیگه تا اخر زنگ حرف نزدم..

قرار بود ساعت اخر و با شیما بپیچونیم.

کتابامو با عجله جمع کردم و ریختم تو کیفم..

_گفتی کدوم محمد زنگ زد؟

بی توجه به حس کنجکاویش گفتم: ممد سلطان !

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای سیلی ارومی که تو صورت خودش زد باعث شد سرعتمو بیشتر کنم و قاطیه بچه هایی که این ساعت کلاس اخرشون بود از در برم بیرون.

شیما پشت در منتظرم بود..

_مهرسا کجا؟ وایسا بگو چیشد دختر مگه کلاس نداری..

میدونستم اونقدر جربزه نداره که کلاس بپیچونه و حتی فضولی هم نمیتونه باعثش بشه !بدو بدو قاطی بچه ها از در مدرسه ی بزرگسالان زدم بیرون..

شیما طبق معمول اینه به دست زیر درخته بید مجنون ، دور از چشم مدیرِ مزخرفه مدرسه داشت رژ لبشو تمدید میکرد.

کنارش وایسادم و گفتم : بده منم بزنم !

اینه رو گرفت سمتم و گفت : از رژ خودت بزن تکراری نشه میریم پیشه مبین !

تو دلم قند اب میکردن ..از مبین خوشم میومد پسره باحالی بود !

پوزخندی زدم و حینه کشیدنه مداد رو لبای گوشتیم گفتم : اخر سر زیر همین مبینی !نمیفهمم چرا دس دس میکنی بعد این همه سال رفاقت ..البته بعید میدونم تا الان قِصر در رفته باشی !

رمان بازار
romanbazar.ir

اون دیوسی که من میببنم..

آینه رو از دستم کشید و گفت : فضولی موقوف!

بیخیال رژو تو کیفم پرت کردم و کنارش راه افتادم.

_اگه گفتی دیشب کی زنگ زد؟

_بجز سعید؟

چشم غره رفتم.

_سعید بره بمیره !

_چرا قشنگم از ک×رش خسته شدی؟

برخلافه بقیه دخترا من اصلا برام مهم نبود که بفهمن با دوست پسرم رابطه دارم !

_محمد زنگ زده بود

وسط خیابون وایساد و تقریبا جیغ کشید

_ممد سلطان؟

دستشو کشیدم و گفتم : زهر مار کصافط چرا جیغ میکشی وسط خیابون !راه بیوفت

ابرومونو بردی..

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چی براشون انقدر تعجب برانگیز بود..

اینکه دوست پسر سابقم بعد از دو سال دوباره بهم زنگ زده ؟

یا ارامشه مزخرفه من..

_مهرسا محمد سلطان بهت زنگ زده تو انقدر ریلکسی؟ بخدا که باورم نمیشه..

مچ دستمو تو دستش گرفت و گفت : تو بخاطر کات کردنتون خودکشی کردی !الان اون بهت زنگ زده ..فقط پوزخند زدم و سعید دید و سوالی نپرسید..

_خدایا گیج شدم !

من اما گیج نشدم..

وقتی دیدم سعید عکسه محمد و لایک کرده ..وقتی دیدم کامنت گذاشته رفیق قدیمی..وقتی دیدم بهش زنگ زده..

اینا همش میرسید به یه نقطه ! سعید تا الان هزار دفعه به محمد گفته که با منه و حتی با من رابطه داشته ..

گفته و اون قدیسه ای که بودم و نابود کرده و محمد اومده ببینه راسته یا نه..

دستمو کشیدم و گفتم : زود باش الان مخه مبین و میزنن..

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمیخواست غرورم حداقل پیشه رفیقام بشکنه..

غروری که تازه ترمیم شده ..غروری که محمد با خیانت بهم شکوند..

عاشقه قلیون و دود و دم و کصافط کاری بودم ..البته شدم..

وقتی حسی میکنی عاشق شدی، میشی یکی باب سلیقه ی اونی که عشقته..

هرچی بگه گوش میکنی که مبادا ناراحتش کنی ..

بکن نکن هایی که برات ردیف میکنه میشه زندگیت..

برو بیا ها ، بازخواست ها ،سوال جواب ها چک کردن ها شک کردن ها ..

همش برات لذت بخش میشه.

مثل احمقا چشم میدوزی به دهنش ..میذاری شکل بده بهت ..

میشی همونی که اون میخواد..

شلنگ قلیون که از دستم کشیده شد ، پوزخند عمیقی که تو دلم به خودمو حماقتام زدمو و با لبخند رو به مبین گفتم :چخبرا!

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما دست گذاشت زیر چونه اش و صورتشو چرخوند سمت خودش ، لبشو رو لبای مبین گذاشت ، دودی که تو دهنش بود و فوت کرد تو دهن مبین..

سرمو انداختم پایین که نبینم رفیقم بیشعورانه جلوی من داره چیکار میکنه..

از یه طرف دلشون قرص بود سفره خونه ی رفیقه مبینه و کسی چیزی نمیگه حتی اگه همینجا..

دستمو دراز کردم و گفتم : بده من حداقل ، شما که مشغولید !

سریع فاصله گرفتن و خندیدن..

_سعید کجاس؟

دورا دور سعید و میشناخت..

پامو رو هم انداختم و تکیه دادم.

_سرکار !

_کاسبی میکنه؟

سر تکون دادم و گوشیمو گرفتم جلو صورتم ، موهامو به بازی گرفتم.

نمیخواستم بیشتر باهاش هم کلام شم که بعدا شیما بگه با دوس پسرش لاس زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مبین هم بیخیاله ادامه ی بحث فنجونامونو پر کرد.

_مهمونی سر جاشه دیگه عشقم؟

قفله گوشیمو باز کردم.

_راستی مهرسا توام با سعید دعوتیا !

پوزخنده صدا داره شیما رفت رو مخم..با حرص رفتم رو اسمه سعید و همزمان که براش تایپ کردم" کجایی "رو به مبین گفتم : میایم !

بی توجه به پوزخنده شیما ،اون نگاهه مسخرس و اون صدای احمقانه ی تو وجودم که همشون با هم میگفتن: تورو چه به این غلطا ..

تصمیم گرفتم تو ۱۹ سالگی برای اولین بار تابو شکنی کنم و با دوست پسرم برم مهمونی..اونم شبانه!فنجون چایی و برداشتم و پیامی که برام اومده بود و باز کردم

_محل!

پوزخندی زدم و بیخیال گوشیمو پرت کردم تو کیفم.

زیر چشمی دیدم دسته مبین کم کم داره میره وسط پای شیما..

یه لحظه نگاهم با نگاهش تلاقی کرد و من خوندم از نگاهش که ازم کمک میخواست..

رمان بازار
romanbazar.ir

بدجنسی بود اگه میرفتم؟ مطمئن بودم برای مبین خالی کردن اونجا کاری نداشت ..

خیلی راحت میتونست ترتیبش و بده !

اما از اونجایی که من مثل اون بیشعور نیستم گفتم : بده یکم من بکشم بریم داره دیر میشه...

***

کتونیامو پشت در ، در اوردم و با پا کشیدم کنار..

قبل از اینکه درو باز کنم ، مهرو باز کرد.

کنار ایستاد تا من برم داخل

_دیر اومدی مامان عصبیه!

ساعت و نگاه کردم ، من تا ساعت پنج کلاس داشتن تا برسم خونه نیم ساعت طول میکشه دیگه ، الان به موقع اومدم که!

شونه بالا انداخت و منه خسته و ناراحت و دلتنگ مستقیم رفتم تو اتاقم .مقنعه رو از سرم کشیدم و موهای با وسواس اتو شده ام تو هوا سیخ شد و صدای جرقه های ریزی داد .

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه های مانتومو دونه دونه باز کردم و نمیدونم چرا ذهنم رفت سمت روزی که برای بار اول محمدو دیدم..

چهارده سالم بود ، کلاس دوم راهنمایی .تازه از شهرستان اومده بودیم تنها هم و غمم درس خوندن بود .بچه ی زرنگی بودم و همیشه سعی میکردم اونی باشم که پدرو مادرم بهم افتخار میکنن ..جفتشونم شاغل بودن .یه زندگیه معمولی داشتیم و چهارتایی بی سروصدا زندگیمونو میکردیم.

فامیل پدری زیاد به درد نمیخوردن و ما از محل زندگی قبلیمون اومدیم که نزدیک فامیل مادری باشیم.

مهرو چهار سال از من کوچیک تر بود یعنی من هم درس میخوندم هم از خواهرم نگه داری میکردم .دقیقا همونی بودم که همیشه خاله هام میکوبیدن تو سر بچه هاشون..

تو مدرسه ام شاگرد اول بودم البته تا قبل از اینکه پای محمد به زندگیم باز شه..

تو کوچه ای که ما زندگی میکردیم یه عالمه پسر هم سن و سال من بود .منم چون تازه وارد بودم ، و صد البته به خاطر ظاهره یکم عجیبم تو چشم بودم و تو مدت زمان خیلی کمی همه توجه ها رو به سمت خودم جلب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رابطم با دخترا یکم دیر جوش خورد ،شاید به خاطر اعتماد بنفس کاذبم بود ..هم شاگرد اول بودم هم نیومده اسمم سر زبونه پسرا بود هم اونجور که میگفتن خوشگل بودم..

دو تا از دخترا ، نوشین و مینا شدن رفیقای صمیمیم .هم همسایه بودیم ،هم همکلاسی .امار بازی با پسرا از تابستونه دوم راهنمایی شروع شد ، به محض خریدن گوشی شماره ام بینه پسرا دست به دست شد و یه روز یکی بهم زنگ زد به اسم سید محمد سلطانی ابهری!

دیده بودمش اما خودمو زدم به ندیدن !ادا تنگای اون زمان !وقتی زنگ میزد الکی عصبی میشدم اما ته دلم خوشم میومد مینا خیلی ازش تعریف میکرد و من حتی یه درصد فکر نکردم ممکنه ازش خوشش بیاد ..خیلی راحت عادت کردم به زنگ زدناش .. طی یک هفته شماره ی من عوض شد و تنها پسری که شماره ی منو داشت محمد و بعد ها دوسته صمیمیش محمد بود..

تموم تابستونه من شده بود اس ام اس بازی با محمد ..دیگه مثل سال های پیش تابستونا درس نمیخوندم ..چون وقت نداشتم ،یا محمد بود یا فکرو خیالش !

انقدر شیرین زبونی میکرد انقدر بلد بود که منه نابلد در عرض سه ماه عاشقش شدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

رابطه ام با پدرم مثل بقیه دخترها صمیمی نبود ..بوسه های روز عید و کادوهای روز تولد و اینا شاید تنها صمیمیت ما بود.

منه محبت ندیده یه تابستون که هیچ ، یه جمله ی دوستت دارن ، یه غیرت نشون دادن ، یه جمله ی امری چنان عاشقم کرد ، چنان از خود بی خود شدم که زمزمه ی قرار گذاشتن و سر بدم.

سریال های ماهواره ای تازه به خونمون اومده بودن و منه چهارده ساله ی عاشق با دیدن بوسه های ماریچی و خوان میگل چنان از خود بی خود میشدم که دلم میخواست هرچه زودتر محمد و از نزدیک ببینم و اون مثل خوان میگل وسط غرغر کردن با خشونت منو ببوسه و من هم مثل ماریچی چشمامو ببندم..

تا قبل از اولین قرارمون ، فقط از پشت پنجره یا جلوی در میدیدمش .جفتمون میترسیدیم.اون از پسر خاله های من که دوستاش بودن منم از اهالیه محل !

بالاخره مهر شروع شد و دیدن های ما بیشتر .هر روز به عشق دیدن محمد تو مسیر مدرسه صبح زود بیدار میشدم و با نهایت سلیقه موهای بلندم و دم اسبی میبستم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمای درشتم کشیده تر دیده میشد و من برای جلب توجه محمد گاهی لب هامو برق لب میزدم و پشت در مدرسه پاکش میکردم..

هیچکدوم از کار هام ارادی نبود ..هنوزم که هنوزه بعد از اون همه اتفاقی که بینمون افتاد وقتی یاد اولین قرارمون ، اولین بوسه امون و اولین رابطمون میوفتم ناخوداگاه ضربان قلبم میره بالا و دلم براش پر میزنه..

قرار بود با نوشین بریم کتاب بخریم ، سر ظهر بود و پدر و مادرم سرکار بودن .مهرو رو به مینا سپردم و با عجله قشنگترین لباسامو پوشیدم .محمد هم قرار بود بیاد و تو کوچه ی خلوت پشت کتاب فروشی برای بار اول بعد از چند ماه دوستی همو ببینیم.

توی راه مدام میگفتم پشیمون شدم بیخیال ، میخواستم بهش زنگ بزنم و بگم نمیام .. استرس داشتم و اصلا نمیدونستم چطور باید برخورد کنم .همه ی دوست دارم گفتن هام از پشت گوشی یادم میومد و چنان خجالت زده بودم که تو هوای خنکه اول مهر از شدت شرم داغ کرده بودم و از استرس انگشتام یخ بسته بود.

نوشین میخندید و این بدتر عصبیم میکرد.برخلاف خواسته ام بالاخره رسیدیم .. دیدمش که تو کوچه منتظرم بود.دست نوشین و گرفتم و با لحن ملتمسی گفتم :

توروخدا توام بیا ، نذاری باهاش تنها باشم !

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو لعنت میکردم به خاطر تعریف کردنه صحنه های مثبت هجده سال فیلم و تحریک کردنش ..وقت هایی که میخندید و تهدید میکرد که بالاخره یه روز دستش بهم میرسه مثل احمقا ذوق مرگ میشدم و یه حسی میگفت اینجا اخر راهه!

چسبیده به نوشین رفتیم داخل کتاب فروشی ، چقدر خدارو التماس کردم که مردِ فروشنده بگه منتظر بمونین تا کتابی که میخواین برسه ..اما از اونجایی که هیچوقت شانس نداشتم ، یک دقیقه بعد کیسه به دست مسیره کوچه رو میرفتیم.

نوشین چون از قدیمی های محل بود محمد و میشناخت ، خیلی راحت باخنده سلام داد و با چشم و ابرو خواهش های منو نادیده گرفت و ازمون دور شد ..

من موندم و محمده لبخند به لب و یه عالمه حسه جدید و استرس و خجالت !

چقد وقتی از نزدیک دیدمش بیشتر ازش خوشم اومد ..

چقدر جذاب تر بود ..چقد با اون لبخند خبیث و شیطون خواستنی تر به نظر میرسید!

سلام عشقمی که گفت ، حس کردم شدیدن به اب قند احتیاج دارم ..تا به حال نخورده بودم ولی به نظرم اومد مناسبه حالم باشه !

خجالت زده سرمو پایین انداختم و گفتم: سلام !

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم چطور دستامو گرفت !اصلا یه حاله عجیبی شدم که توصیفش هنوزم برام سخته !

وقتی خواستم اعتراض کنم ، با نهایت پررویی بغلم کرد و کیش و مات شدم!

حس بغل کردنه اونی که این همه مدت بهش وابسته شده بودم ،یه جوری بود..منی که اولین بارم بود قبلا تجربه اش نکرده بودم و نمیدونم چطور میشه توضیحش داد ..

نتونستم اما زیاد ازش لذت ببرم ، میترسیدم یکی ببینه !وسط کوچه یه دختر و پسر همدیگه رو بغل کردن؟ اونقدر بچه بودم که فکر میکردم اگه ببینن میگردن دنبال پدرو مادرم و میذارن کفه دستشون..

با عجله سعی کردم ازش فاصله بگیرم ، قدش از من بلند تر بود و صد در صد درشت تر ! قشنگ جوری بغلم کرده بود که اصلا دیده نمیشدم !حس ذوق مرگی داشتم ولی میترسیدم بیشتر از اون بمونم.

_محمد ول کن بذار برم دیرشد !

برای اولین بار اسمشو گفتن اون هم درست کنار گوشش برای خودم شیرین بود و برای اون هم ..وقتی گونه ام و بوسید نفهمیدم چطور شد که تا رسیدن به نوشین دوییدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

تا برسیم خونه بی توجه به سوال های مزخرفش همه ی فکرم بوسه اش بود .میخواستم یه روز کامل یه جا بشینم و بهش فکر کنم.

نمیدونستم حسی که تجربه کرده بودم و چطور توصیف کنم ..وقتی از معلم ادبیاتمون پرسیدم : خانوم ادم وقتی یکی و خیلی دوست داره چطور باید بفهمه؟ و اون نامرد منو ارجاع داد به مشاوره احمقه مدرسه و ظرف مدت کوتاهی من از پرسیدن یه سوال ساده رسیدم به محرومیت از گوشی ..افت تحصیلی و تو فکر بودنم و خلاصه هر چیز بدی و ربط دادن به گوشی و من تا یک ماه بدون گوشی موندم و تموم صفحاته دفترچه خاطراتم شد فحش هایی که به معلم ادبیاتم میدادم و دلتنگیه شدیدم.

در روز یکبار میتونستم از گوشیه نوشین به محمد زنگ بزنم.

هرروز میپرسید : پس کی گوشیتو درست میکنی؟

و منه خجالت زده نگفته بودم که مادرم گوشیه زپرتی‌مو ازم گرفته ! الکی گفته بودم خراب شده !

اواخرش وقتی محمد اصرار داشت که خودش برام گوشی بخره ، با خواهش و التماس تونستم گوشیمو در ازای کلی قول و قرار پس بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیخیاله شخم زدنه گذشته ، شلوار جینمو از تنم در اوردم و شلوار گشادی که عاشقش بودم و پوشیدم .دلم نمیخواست برم بیرون ولی مجبور بودم.

گوشیمو زدم شارژ و پیامه سعید که نوشته بود " نفس "رو بدون جواب گذاشتم .

موهامو بالای سرم با زحمت جمع کردم و رفتم بیرون.

صدای تلوزیون اونقدر بلند بود که ناخواسته باعث شد برم سمتش و بیخیاله کنترلی که یه جایی بینه پاهای مهرو قایم شده بود تا نتونیم ازش بگیریم و شبکه رو عوض کنیم ، دکمه های کنارش و لمس کردم و صداشو رسوندم به جایی که فقط خودش بشنوه.

_صداشو زیاد کنی میام از برق میکشمش !

مامان تو اتاق بود و بابا ..بابای بیچاره ام تو قاب عکسش روی دیوار.یه سال پیش فوت شد و خونواده نه چندان صمیمیه چهار نفرمون شد یه خونواده سه نفره ی کاملا جدا !

مامان بیشتر ازمون فاصله گرفت نمیدونم شایدم به این فکر میکرد که ، زمانی که دوتایی کار میکردن زندگیمون اون بود و الان که تنها شده حتما باید جای بابا هم کار کنه !هرچی که بود باعث شد دور شیم ، دور تر از زمانی که بابا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرو مدرسه میرفت و برخلافه خواسته های من خواهر کوچیکم با رفیقای ناباب دوست شد و کارش رسید به دعوا هایی که هرشب داشتیم بخاطر پیرسینگ و تتو های موقت و حتی رنگ کردن مو.

مامانه بیچاره از پسش برنمیومد و مجبورشدم خودم دست به کار بشم .مدیر مدرسه اولین نفری بود که ترکش ام بهش خورد.

جوری باهاش صحبت کردم که از فرداش تمام بچه هایی که موهاشونو رنگ کرده بودن ، لنز میذاشتن ، تتو داشتن یا پیرسینگ میندانختن و از مدرسه اخراج کرد .قدم بعدی رفیقای نابابه اخراج شده بودن ، راحت بود اتو گرفتن ازشون !تهدید کردم و موفق هم شدم .به هرحال اونا بودن که ضرر میکردن..

قدم اخرهم خود مهرو بود .کافی بود از سعید بخوام چندتایی از رفیقاش و بفرسته سروقتش و بترسوننش!

مورد اخر یکم زیاده رویی بود اما مهرو فهمید که از یه ساعت معین به اونور بیرون موندن عواقب خوشی نداره!

شد بچه ی خوب و ترجیح داد فیلم های تلوزیون و دنبال کنه !

زیر کتری و روشن کردم و روی اپن نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شام و تو سکوت و اخمای در هم مامان و اس ام اس بازیِ مشکوکه مهرو خوردیم.داشتم ظرفارو میشستم که گوشیم زنگ خورد .صدای بلندش تو خونه پیچیده بود میترسیدم مامان عصبی بشه ، مهرو رو صدا کردم و ازش خواستم سایلنتش کنه . بدونه اینکه چشم از تلوزیون بگیره دنده عقب رفت تو اتاق.صدا که قطع شد، دستمو کردم تو لیوان و شروع کردم سابیدنش ..از صدای تمیزی که میداد خوشم میومد.

حواسم به نموندن حتی یه قطره اب رو لیوان بود که مهرو اومد و گفت : آجی؟

دست از سر لیوانه بدبخت برداشتم و گفتم: کی بود؟

_شماره بود اخرش صفر چهار

محمد بود !نمیفهمیدم واسه چی زنگ میزنه ..الان که عادت کردم به نبودنش ..الان که یادگرفتم بدون اون زندگی کنم .الان که زندگیم داره بدون اون پیش میره ..الان که همه چی خراب شده ..الان که دیگه نه من اون مهرسای ساده ام نه اون محمد سابق ..الان که دیر شده اومده که چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تند تند بقیه ظرفا رو شستم و بی حوصله دستای خیسمو با پایینه تیشرتم خشک کردم .مهرو جلو تلوزیون برای خودش متکا و پتو گذاشته بود.در اتاق و بستم و لبه تخت نشستم.

گوشیم و کنارم گذاشتم و تو سکوت نگاهش کردم .انقدر نگاهش کردم که خسته شدم . دراز کشیدم و زل زدم به سقف هم درد بود هم درمان ..هم میخواستمش هم نه ..

دلم میخواست دوباره باهاش حرف بزنم .همه ی حرفایی که اون موقع نزدم و الان بزنم ..دلم میخواد دلیل خیانتشو بدونم اما یه طرف میترسیدم باهاش حرف بزنم . میترسیدم با چندتا جمله راحت خر بشم ..بعد از این همه سال اتیشه تندم بخاطر خیانتش خاموش شده و الان فقط یه دلخوریه ساده ازش مونده .دیگه مثل قبل عصبی نبودم ..وقتی یادش میوفتم فقط یه پوزخند ساده میزنم .

جفت دستامو زیر سرم گذاشته بودم و به سقف نگاه میکردم ..منم بچه که بودم مثله سقف اتاق یه رنگ بودم .سفید و بکر بودم..

با حسرت چشمامو بستم و تو دلم لعنتی فرستادم .نمیدونم واسه کی ، شاید خودم شاید واسه محمد شاید واسه سعید!

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزش گوشیم باعث شد نیم خیز بشم و برش دارم .هیچوقت سعید عشقم نبود اما طبق یه قرارداد نانوشته اسمش عشقم سیو بود .بی حوصله جواب دادم و دوباره سرمو رو متکا گذاشتم.

_جان!

متنفر بودم از اینکه همزمان هم با من حرف بزنه هم با یکی دیگه .هزار بار بهش گفته بودم و هربار میگفت چشم و دوباره تکرار میکرد .مجبور شدم با حرص اسمشو صدا کنم.

_سعید

_عه جواب دادی؟ ببخشید خانومم فکر کردم هنوز داره بوق میخوره .کجایی؟

چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم : خونه.

_مهرو رو بفرست بیاد پایین اینارو بیاره بالا من پایینم.

سرجام نشستم و با کنجکاوی گفتم : خریدی؟

این نوع خندیدنش و دوست داشتم .با ذوق میخندید و قیافش خیلی بامزه میشد!

_اره قربونت برم همونایی که عکسشو واسم فرستادی و..

با ذوق گفتم : درو میزنم بیا تو پارکینگ خودم میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی و قطع کردم و یه مانتو و شال برداشتم.ذدر اتاق مامان بسته بود .پیس پیس کنان سعی داشتم توجه مهرو رو جلب کنم .با اشاره بهش گفتم میرم پایین و زود میام.

داخل اسانسور ، لبمو تو دهنم کشیده بودم و با اون تیپ و ظاهر ، شبیه یکی از قدیمی های امین اباد بودم!

پارکینگ ساکت و تاریک بود ، چراغ که روشن شد دیدمش تکیه داده بود به پرشیای سفیده طبقه ی دومی.

سرش و اورد بالا و با لبخند نگاهم کرد .ساک مشکی تو دستش بود .جلو رفتم و رو به روش وایسادم.

_سعید !

تکیه اش و از ماشین گرفت و دستمو کشید .کاملا چسبیده بهش موندم .لبخند از لبم جدا نمیشد .دستامو بالا اوردم و دور گردنش انداختم و خودمو لوس کردم.

_مرسی

بوسی رو لبم زد و گفت : دلم برات تنگ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره بوسید و اینبار من ولش نکردم .بوی تند گل میداد و من بی اهمیت بوسیدم . دستشو رو کمرم گذاشته بود و من بینه پاهاش بودم و اون تقریبا روی کاپوت جلوی ماشین نشسته بود و ساکی که بخاطرش اومده بودم پایین کنارش بود.

شالم از سرم افتاد و لب هاش خیلی سریع رو گردنم نشست .میدونستم اگه یکم دیگه بمونم انتظار داره همینجا باهم باشیم .خواستم ازش فاصله بگیرم کنار گوشم با صدای دورگه گفت : فردا میای پیشم؟ در واقع پرسید فردا میای ادامه ی همین و بریم؟ البته اولین بارم نبود..البته مهم نبود و صد البته وقتی که ازش میخواستم کتونیِ اون قیمتی برام بخرِ میدونستم که منم باید به نحوه خودش براش جبران کنم ..

سرمو تکون دادم و گفتم : اره میام..

ساک و گرفتم و با عجله رفتم بالا .با ذوق کتونی هایی که عاشقشون بودم و از جعبه در اوردم و پوشیدم .با شلواره گشاد و راه راهیم ستِ خنده دار و مسخره ای بود !

جلوی اینه وایسادم شلوارو تا زانو بالا کشیدم و برای خودم ژست گرفتم ..خیلی دوسشون داشتم ..اما نه به اندازه کتونی هایی که با محمد ست بودن ..همون کتونی هایی که با نمیدونم چه جراتی با نوشین خریدیم ..هدیه سالگرد دوستیمون..

رمان بازار
romanbazar.ir

یه سال بزرگتر شده بودم.مهرو مدرسه میرفت و دیگه میتونستم به بهونه ی کتابخونه از خونه بزنم بیرون.

پولایی که پنج شیش ماه بود جمع کرده بودم و برداشتم و برای مامان اس ام اس فرستادم که با نوشین میرم کتابخونه تا مهرو برگرده من هم برمیگردم.

پس فردا سالگرد دوستیمون بود.میخواستم کتونی ست بخرم.

نوشین لطف کرده بود و از علیرضای بیچاره پرسیده بود سایز پای محمدو !علیرضای بیچاره ای که تو کف بود و نوشینی که ناز میکرد !

با ذوق و سلیقه کتونیارو نگاه میکردیم.وقتی به فروشنده گفتم یه چیز قشنگ و خاص میخوام ، کتونیای ست و نشونمون داد.

ستِ قرمز و مشکی و انتخاب کردم.پسرونه اش و فروشنده پوشید و دخترونشو من . بامزه و شیک بود.همونو خریدیم.همه ی پولمو دادم و با ذوق از مغازه اومدیم ببرون..

هنوزم دارمشون ..همه چیز و دارم !هرچیزی که برام خریده بود.همه رو نگه داشتم.

ذوقم کور شد و با حال بد کتونیارو در اوردم تو جعبه گذاشتم و هل دادم زیر تخت..

_تا ساعت چند کلاس داری مهرسا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه سر بلند کنم ، پنیر و روی نون مالیدم و گفتم : تا پنج !

_مهرو کلیدتو ببر که پشت در نمونی.

مهرو سر تکون داد و مامان از پشت میز بلند شد.

_من میرم واسه جفتتون پول گذاشتم رو اپن ، مهرسا بعد مدرسه زود بیاخونه که مهرو تنها نمونه.

چشمی گفتم و صبحونمو خوردم.قرار نبود مدرسه برم ، میخواستم برم خونه ی سعید !

مهرو چای شیرینش و خورد و بلند شد ، آجی خوردی صدام کن بیام جمع کنم.رفت پی تلوزیون..

همیشه صبحونه زیاد میخوردم.یه ساعت تموم تنها رو صندلی وسط اشپزخونه نشستم و تا اخرین تیکه ی نون و خوردم.

نمیدونم چرا داشتم وقت کشی میکردم.ساعت یازده و یه ساعت دیگه مثلا میرفتم مدرسه .هنوز حموم نرفتم !

مهرو رو صدا کردم و خودم رفتم داخل حموم.تموم سعی امو کردم نیم ساعت بیشتر طول نکشه اما شستنه موهای لعنتیم خودش چهل دقیقه زمان برد.با عجله لباس هامو

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشیدم و حوله رو دور موهام پیچیدم.دوازده و پنج دقیقه مهرو خداحافظی کرد و رفت.با خیال راحت ، ارایش کردم ، موهامو سشوار کشیدم و لباس پوشیدم.مقنعه سر کردم تا ضایع نباشه میترسیدم یکی ببینه !محل زندگیمون کوچیکه و منم این اخریا شدم خار تو چشم !همه منتظر یه سوژه ان تا پشت سرم حرف بزنن .تموم سعیم اینه آسه برم آسه بیام..

مثل هرروز که مدرسه میرفتم لباس پوشیدم و ساعت دوازده و نیم از خونه اومدم بیرون.کلید خونه ی سعید و داشتم .دیشب دیر وقت بهم پیام داده بود و گفته بود که تا ظهر خوابه من خودم برم.برای نگین نوشتم : من امروز نمیام بگو مریضه ! خوشبختانه موقع ثبت نام شماره ی خودمو داده بودم و نگران نبودم که در صورت غیبت به مامان زنگ بزنن..

سوار تاکسی شدم و دربست تا جلو در خونه رفتم .سعید اولین نفری بود که باهاش رابطه داشتم..البته اولیش محمد بود که همیشه ناتموم میموند..ولی سعید اولین رابطه ی کامل و تموم شده ام بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

مسکن مهرِ نیمه پری که هیچکس با کسِ دیگه کاری نداره دقیقا جایی بود مناسب سعید ..میدونستم تو واحدش اونقدر جنس هست که اگه بگیرنش میفرستنش جایی که عرب نی انداخت !

بی سرو صدا کلید و تو قفل چرخوندم .کتونی هامو در اوردم و اروم درو بستم.خونه تاریک و سوت و کور بود .اول رفتم تو اشپزخونه و زیر کتری و روشن کردم بعد مقنعه رو از سرم در اوردم و با کیف و گوشیم رو مبل گذاشتم.

دکمه های مانتوم رو دونه دونه باز کردم و به پیامی که محمد برام فرستاده بود فکر کردم.

_منم یارِ قدیمی..

نصفه شب از خواب بیدار شده بودم و خونده بودمش ، صبح با خیاله اینکه توهم زدم این باکسم و چک کردم و دیدم که واقعیه ..

مانتومو رو دسته مبل انداختم و رفتم تو اتاقش .یه دست و یه پاش از تخت اویزون بود ! دهنش یه طور بامزه ای باز بود !

پامو رو تخت گذاشتم و سمته دیگه اش بزور خودمو جا دادم .پتو رو کشیدم و با تکون های ریز نیمه بیدارش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمای بسته لبخند از ته دلی زد و گفت : اومدی؟ دستشو دور گردنم انداخت و کامل بغلم کرد و باز خوابید !تو اون وضعیت ثابت موندن واسم سخت ترین کار دنیا بود !با تکون های ریزی که میخوردم سعی داشتم بیدارش کنم اما هیچ واکنشی نشون نمیداد.خسته و کلافه بازوشو کنار زدم و با حرص گفتم : من دارم میرم راحت بخواب..

واقعا میخواستم برم !به قدری کلافه شده بودم که حوصله خودمم نداشتم.قبل از اینکه بتونم از روش رد بشم دستمو کشید و پرت شدم رو سینش .نمیدونم داشتم ناز میکردم یا چی !دلم بشدت مقاومت میخواست!پاهامو دو طرفش گذاشتمو رو شکمش نشستم . موهام شلخته طور باز شده بود و عصبیم میکرد .با اخمای درهم و لبای غنچه شده ، نگاهش کردم .با چشمای بسته خندید و گفت : یه ذره پایین تر بشین !

یه ذره پایین تر قشنگ پایین تنم رو پایین تنش میوفتاد .مشتمو به سینه اش کوبیدم و با حرص همونجایی که نشسته بودم فقط یکم پریدم !نمیدونستم عواقبش چیه..

حواسم اصلا نبود ک دستاشو دو طرف شلوار جینم گذاشتم و کشید پایین !منم که هیچ واکنشی نمیتونستم نشون بدم .یکم هولم داد که با پایین تنه نیمه برهنه نشستم روش !

رمان بازار
romanbazar.ir

لبشو گاز گرفت و گفت : یه ذره بلند شو شلوار خودمو در بیارم !

ابرو بالا انداختم و گفتم : پاشو برو صورتتو بشور..

بزور بلندم کرد و شلوارش و کشید پایین !با چشمای گرد شده از تعجب نگاهش میکردم.دستمو کشید و رو سینش افتادم .رخ ب رخش بودم ، پایین تنه هامو بدون لباس چسبیده بود بهم !

_سعید نمیگی من دلم میخواد لباتو ببوسم؟

_خب ببوس چیه مگه !

دستشو برد بینه پاهام و با لمس بدنم سست ام کرد !چشمام داشت بسته میشد..دستامو رو سینه ی لختش گذاشتم و اسمشو ناله وار صدا کردم..

_جون؟ منو ببین مهرسا ، قول میدی تکون نخوری تا برم دسشویی بیام؟

خندیدم و گفتم : پاشو گمشو برو

انگشتشو بینه پاهام فرو کرد و گفت : قول بده !

ناچارا سرمو تکون دادم .با عجله بلند شد و رفت .قرار نبود بمونم !صدای بسته شدن درو که شنیدم بلند شدم و لباسامو درست کردم.پسره ی بیشعور تو این دو ماهی که

رمان بازار
romanbazar.ir

باهاش بودم قشنگ یاد گرفته بود چطور مجبورم کنه با خواسته خودم تن به کاراش بدم!

سعید با عجله کارشو کرد و منم تو اشپزخونه دو تا لیوان نسکافه درست کردم .از پشت بغلم کرد و گوشمو خیلی محکم گاز گرفت.

_مگه قول ندادی؟

برای خلاصی از غرغراش پایین تتمو بهش مالیدم و گفتم : چه فرقی داره اشپزخونه باشه یا اتاق خواب تو که همه جای این خونه منو گیر انداختی و کارتو کردی !خندید و شلوارمو کشید پایین!

_وقتی میای و بیدارمون میکنی باید جورِ خوابوندنمونم بکشی !

محو لذته بوسیدنه گردنم بودم.هیچوقت در مقابلش مقاومت نمیکردم ، نمیدونم چرا !با اینکه هیچوقت با س×ک×س ارضا نشدم اما جلوشو نمیگرفتم .اون دوست پسرم بود و من تنها کاری که از دستم بر میومد و براش میکردم!

دسته سردش و رو بدنم میکشید و از مور مور شدنم لذت میبرد .کاش همه ی رابطه های دنیا یه بوسه و لمس بود....

رمان بازار
romanbazar.ir

یه رابطه ی داغ و پر هیجان تو اشپزخونه به لیست رابطه هامون اضافه شد !سعید راضی و خسته دلش نمیخواست خودشو ازم بکشه بیرون و من غرغر میکردم بخاطر خوردن قرص های ضدبارداری !با ادامه دادن غرغر هام همونجوری چسبیده بهم بغلم کرد و برد تو حموم با حوصله شیر اب و باز کرد و هم خودشو هم منو شست .از چشمم افتاده بود ..اصلا دلم نمیخواست ببینمش !همیشه بعد از رابطه همین بود ..به شدت ازش دوری میکردم.بزور منو میبوسید و باعث میشد تو تصوراتم عق بزنم رو خودم و شخصیت مزخرفی که داشتم.

_توقع داری مثل عاشق و معشوق ها دوتایی یه حوله رو بپوشیم؟

_نه من حوله رو میپوشم تورو بغل میکنم !

پوزخندی به حرفه مزخرفش زدم و گفتم : من اول میرم لباس میپوشم بعد تو بیا.

باس×نمو بغل کرد و با گریه ی الکی گفت : نه لباس نپوش ، حیف این ویو نیس؟

با حرص پسش زدم و سریع اومدم بیرون.

تند تند خودمو خشک کردم و زیر لب هر فحشی بلد بودم نثار سعید کردم .کاش میتونستم قبل از اینکه از حموم در بیاد برم ..اصلا دلم نمیخواست ببینمش !نمیدونم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا بعد از س×ک×س همیشه همین حس سراغم میومد .دلزده میشدم و حتی نسبت به لمس ها و بوسه های سطحی هم حساسیت نشون میدادم..

در حموم و باز کرد و با لحنی که به شدت چندش بنظر میرسید گفت : نفسم حوله رو میدی !

شاید اگه یه زمان دیگه ای بهم نفسم میگفت لذت میبردم !اما الان..

با قیافه ای درهم حوله رو دستش دادم و رفتم اشپزخونه .

نسکافه ی یخ زده ام و ریختم تو سینک و دوباره زیر کتری و روشن کردم.

سعید حوله پیچ در حالی که اب از نوک موهاش میچکید اومد و نزدیک من وایساد .

دوسش داشتم؟ نمیدونم ..شاید داشتم..

_چرا قیافت درهمه زندگیم

وقتی محمد برای اولین بار بهم گفت زندگیم چقدر ذوق کردم؟

همش اما دروغ بود ..سخت بود باورش ولی دروغ بود.

_سعید هردفعه دارم بهت میگم من نمیتونم قرص بخورم بازم گوش نمیدی .همه جای بدنم پُرِ مو شده..

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی حرف میزدم و دستامو تو هوا تکون میدادم.دسته خودم نبود بادی لنگوئیجم خوب بود !دستمو گرفت و کشید سمت خودش.فاصله ی کوتاه بینمون برداشته شد و تنها لباس های من و حوله ی اون بینه بدنامون فاصله میانداخت.

_همش بخاطر چندتا مو قیافت درهم شده؟ قربونت برم اخه

بوسه ای رو لبام زد و تو چشمام نگاه کرد.

_چرا ازت سیر نمیشم؟

"]چرا ازت سیر نمیشم؟ " وای توروخدا محمد برو الان یکی میبینه[!

نفس عمیقی کشیدم و با فشار دستام ازش دور شدم .تا قبل از اینکه دوباره بیوفته وسط زندگیم فکر کردن بهش ممنوع بود ..اما الان با هر حرفی یاده خاطره هامون میوفتم .یاده حماقتی که کردم..

دوتا لیوان ابجوش ریختم و بسته های نسکافه رو توشون خالی کردم .زشت ترین لیوان هایی که تو عمرم دیده بودم !یادمه زمانی که سعید اینجارو گرفته بود ازم خواست باهاش برم خرید اما از اونجایی که چندان اهمیتی برام نداشت نرفتم و خودش با سلیقه ی کج و کوله اش اینارو انتخاب کرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی برگشتم سمتش ، دیدم تو فکره .لیوانا رو ، رو اپن گذاشتم و صداش کردم .کلاهه حوله ی صورتیشو رو سرش کشید و جانم عزیزمی بهم گفت.اشاره ای به لیوانا کردم.

_به چی فکر میکنی؟ بخور تا سرد نشده دیگه حوصله ندارم باز درست کنم آ.

مشکوک نگاهم کرد و گفت : تو محمد و میشناسی؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم: کیه که ممد سلطان و نشناسه؟

با یه قدم خودشو بهم رسوند از پشت بغلم کرد و خشن کنار گوشم گفت : گور پدرش ! دلم باز میخوادت !

با زور تونستم متقاعدش کنم که بیخیال شه !واقعا گنجایشه حس بد و نداشتم .به بهونه ی گرسنگی مجبورش کردم شخصا بره و برام پیتزا بخره .هرچیزش اگه بد بود ، دست به جیب بودنش خوب بود !

به محض رفتنش روی مبل نشستم و گوشیم و از زیر مانتوم برداشتم و چک کردم .دو تماس بی پاسخ از شماره ی لعنتی.

نمیدونستم اگه سعید میدید چه واکنشی نشون میداد.با حرص تاریخچه رو پاک کردم و از جام بلند شدم .استرس گرفته بودم ..خدایا اگه محمد چرت و پرت بگه به سعید ..

رمان بازار
romanbazar.ir

میترسیدم از جفتشون..اونقدر ادمای شر و بیشعوری بودن که خیلی راحت میتونستن تو یه محل که هیچ تو کل شهر آبروی منو ببرن.

یعنی چی میخواد از جونم؟ بعد از دوسال اومده که چی؟ یارِ قدیمی؟ هه !یارِ قدیمی دقیقا زمانی که پشت پا زد به سه سال دوستی و عشقه ناب و منه دست نخورده و پاک برام مُرد .اون موقعی که من جون میدادم براش اون یکی دیگه رو انتخاب کرد و خیلی راحت از من گذشت ..منی که هنوزم مطمئن نبودم بتونم پسش بزنم .منی که میشناسه و میدونه اون همه عشق تو وجودم باقی مونده منتهی فرستادمش اون پشت ، پشته نقاب خونسردم.

تا سعید برگرده پوست لبمو کندم و تا تونستم کل خونه رو قدم زدم.دسته خودم نبود واقعا میترسیدم.اگه محمد میفهمید من دختر نیستم قطعا ابرو برام نمیذاشت و مادرم منو میکشت و خودشو میکشت و مهرو رو میکشت!

با شنیدن صدای باز شدن در به خودم اومدم .سعید تیز بود و خیلی زود میفهمید چخبره..با حرفی که زد میشد فهمید یه خبرایی هست پس نباید بیخودی حساسش میکردم .با لبخند بلندشدم و جعبه های پیتزارو از دستش گرفتم.

_تو که اومدی این مرده تورو دید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب میدونستم کیو میگه.همسایه ای که فضوله محله بود.سرمو به معنی نه تکون دادم و جلوی مبلا نشستم و جعبه ی خودمو باز کردم.

_حرومزاده دوباره پیچید بهم اعصابم و خورد کرد.

بیخیال یه تیکه پر سس برداشتم و مشغول خوردن شدم.حتما باز منو دیده و تهدید کرده که زنگ میزنه به پلیس .رفت و امد های سعیدم که کم مشکوک نبود !کنارم نشست و گفت : یوسف و زیدش دارن میان ، میمونی یا میری؟

یوسف ، یوسف ، یوسف !لعنت به یوسف لعنت به سعید لعنت به محمد لعنت به من با این زندگیه تخ×میم..

قشنگ اشتهام کور شد .یوسف رفیق فابه محمد بود و از کی تا حالا رفیق فاب سعیدم شده بود؟ نوشابه امو باز کردم و یه قلوپ ازش خوردم.سعید منتظر جوابم بود و من دلم میخواست بالا بیارم .هم اون یه تیکه پیتزایی که خوردم و هم گذشتمو..

یوسف میومد که خبر ببره ، غیر از این ازش انتظار نداشتم .بزور یه تیکه دیگه پیتزا برداشتم و خوردم .نباید آتو دست سعید میدادم .کنارم نشست و جعبه پیتزاشو رو پاش گذاشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

_هوم؟

ابرو بالا انداختم و گفتم : نه باید برم دیر میشه ..مهرو از مدرسه میاد تنها میمونه .

_مامانت مگه سرکار نیس؟ بمون دیگه یکی دو ساعته فکر نکنم مهرو چیزی بگه اصلا راضی کردن اون با من.

قبلا هم پیش اومده بود که با کادو های یواشکی دل مهرو رو بدست بیاره .به لطف ولخرج بودنش مهرو عاشقش بود و میدونستم خیلی راحت میتونه کاری کنه که مهرو به مامان چیزی نگه اما بحث اصلی چیز دیگه ای بود ، من نمیخواستم که بمونم.

یه تیکه دیگه پیتزا برداشتم و بی حس و سرد تو چشمای منتظرش نگاه کردم .

_نه سعید اصرار نکن دیگه.

با لحن غمگینی روشو گرفت و گفت : باشه پس منم نمیمونم بذار دوتایی بیان عشق و حال کنن .

سعید ادم بدی نبود.خیلی ام خوب بود ..بارها حتی به شوخی بهم پیشنهاد ازدواج داده بود و از طرف من با فحش و دهن کجی مواجه شده بود .نمیفهمیدم دردم چیه !صد البته اگه میومد خواستگاریم مادرم قبول نمیکرد !به خیال خودش من بچه بودم ..ای کاش بچه بودم .برای خودم سری تکون دادم.تمومزندگیم شده بود ای کاش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نصفه پیتزارو خوردم و جعبه رو گذاشتم کنار .

_من برم تا نیومدن منو ببینن..

پوزخندی زد و گفت : نبینن؟ چرا نبینن؟

بیخیال بلند شدم و شلوارمو بالا کشیدم .پیراهنم و داخل شلوارم زدم و گفتم : ببینن برن همه جا بگن مهرسا تو خونه ی سعید بود؟

_بگن ..مهمه برات؟

صد در صد مهم بود ..مانتومو از کنارش برداشتم و گفتم : اه سعید حوصلمو سر بردی.

با خشونت قبل از پوشیدن مانتوم از دستم کشیدش و گفت : جواب منو بده ، منو تو باهیم بذار عالم و ادم بفهمن اصلا لازم نکرده بری !

خندیدم و مانتو رو از دستش کشیدم و با لحنی که پر از تمسخر بود گفتم : برو بابا

پشتمو بهش کردم و مانتو رو پوشیدم اصلا حواسم نبود کی از جاش بلند شد دستشو با خشونت دور کمرم اندخت و از پشت خودشو چسوند بهم و کنار گوشم با حرص گفت : نمیذارم بری..میخوام همه بفهمن که با همیم .همه بدونن که چقدر دوست دارم.

ارنجمو به سینه اش زدم و سعی کردم دستاش و از دور خودم باز کنم ، دیونه شده بود !

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص گفتم : ولم کن سعید !دیونه شدی؟

بی توجه به حرفم محکم تر چسبوندم به خودش کنار گوشم گفت : لباساتو در بیار..

دستمو به شقیقه دردناکم کشیدم و پیام سعید و باز کردم : گوه خوردم مهرسا ..

ببخشید عشقم توروخدا گوشیتو جواب بده

پوزخندی زدم و صفحه رو قفل کردم .احمقه بیشعور فکر کرد میتونه هر غلطی دلش خواست بکنه و بعدش با چهارتا پیام و زنگ جبرانش کنه؟

برای بار بیست و هفتم تلفنم زنگ خورد و دوباره با فشار دادن دکمه ی قفل صفحه لرزششو قطع کردم و توی کیفم انداختمش .چشم های دردناکم و دوختم به پنجره .

بارون نم نم میبارید .هوس قدم زدن زیر بارون و خیس شدن زد به سرم .پول و سمت راننده گرفتم و گفتم : پیاده میشم اقا .

کوله پشتیمو انداختم و دستامو تو جیبام گذاشتم .سر دردم با پیچیدن بوی بارون تو دماغم رفع شد .با لذت بیخیاله دنیا ، حتی بیخیاله تاریک شدنه هوا و تنها موندن مهرو و غرغر کردنه مامان سلانه سلانه مسیره نیم ساعته رو دو ساعته طی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی جلوی در وایسادم تا کلید و از تو کیفم در بیارم تازه انگار متوجه خیسی لباسام شدم .لرز نشست تو بدنم .با دستای لرزون سعی کردم درو باز کنم .دندونام بهم میخورد و باعث میشد خندم بگیره .

درو بستم و با عجله خودمو به اسانسور رسوندم .تو دلم میگفتم کاش مامان نیومده باشه ..

پشت درِ خونه کفش های مامان و که ندیدم با خیال راحت درو باز کردم و رفتم تو.طبق معمول مهرو جلوی تلوزیون بود .با شنیدن صدای در صدا کرد : مامان تویی؟

درو بستم و مقنعه ی خیس و از سرم کشیدم.

_نه منم.

رفتم تو اتاق و خیلی سریع لباسامو عوض کردم .دسشویی داشتم !تو اینه دسشویی هاله ی کمرنگی که رو گردنم بود و دیدم و با حرص دستمو روش کشیدم .

_خاک بر سرت مهرسا چقد تو بدبختی..کجاس اون مهرسایی که هیچکس جرات نداشت بهش چیزی بگه؟ خودم جواب خودمو دادم : محمد کشتش..

از همه ی مذکر های عالم متنفر بودم..همشون مثل هم بودن..تا میفهمن یکی دوسشون داره دور برمیدارن ..

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله رو به صورتم کشیدم و گفتم : مهرو

صدای تلوزیون و کم کرد و گفت : بله

رفتم تو اشپزخونه و زیر کتری و روشن کردم و از همونجا گفتم : به مامان نگی من دیر اومدم ..

_باشه اجی

رفتم تو اتاقم تا گوشیمو چک کنم .۴۳تا تماس از دست رفته و دوازده تا پیام..

_مهرسا ، بخدا نفهمیدم چیکار کردم

_زندگیم چرا جواب نمیدی

_جونه سعید مهرسا جواب بده

_مهرسا بخدا یه بلایی سر خودم میارم

همش مثل هم !حرومزاده ای زیر لب نثارش کردم .کثافطِ بیشعور خیال کرده چون پسرِ و زورش زیاده میتونه هر غلطی دلش میخواد بکنه !

لباسمو با یه یقه اسکی عوض کردم تا کبودی گردنم مشخص نشه .وسایلمو از تو کیفم در اوردم و جابه جاش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر سفره بودیم که گوشیم زنگ خورد .بی توجه به صداش که از اتاق میومد به خوردن ادامه دادم که مامان گفت : برو یا جواب بده یا قطعش کن..

با عجله بلند شدم و رفتم سراغش .با حرص ریجکت کردم و سایلنتش کردم .از وقتی اومده بودم یه سره زنگ میزد!

پیام داد : بخدا به جون مادرم جواب ندی میام جلو درتون !

رنگم پرید ..دیونه شده بود؟ لقمه ای که تو دهنم بود و به زور قورت دادم که دوباره زنگ زد .حس میکردم فشارم افتاده ..

نفس عمیقی کشیدم و بی حرف فقط گوشیو کنار گوشم نگه داشتم .

_الو

بی خیاله غمی که تو صداش بودم ، با سردترین لحن ممکن گفتم : واسه چی این همه زنگ میزنی؟ من اگه میخواستم جواب بدم بار اول جواب میدادم.

_مهرسا توروخدا اینجوری نگو بخدا من خیلی دوست دارم عشقم اصلا من هرکاری تو بگی میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم : داری حالمو بهم میزنی سعید ..چطور بهت بفهمونم دیگه نمیخوام ببینمت؟ تموم شد هرچی بینمون بود..

_به همین راحتی؟ مگه میشه؟ بجونه مادرم مثل سگ عاشقتم مگه میتونم ازت دست بکشم؟ میخوای همین فردا بگم مادرم بیاد خونتون؟ بخدا جدی میگم.

پوزخند صدا داری زدم و گفتم : خیلی اشغالی ، تو بهم تجاوز کردی !میخواستی بزور منو نگه داری بعد توقع داری من زنت بشم؟صد سال سیاه ..الانم قطع میکنم امیدوارم بشینی فکر کنی ببینی چه غلطی کردی و خودتو جای من بذاری اگه تونستی ببخشی منم میبخشم .شب بخیر

بدون اینکه فرصت حرف زدن بدم بهش قطع کردم و برگشتم سر میز.

مامان و مهرو غذاشونو خورده بودن.منم دیگه میل نداشتم میز و جمع کردم و ظرفا رو شستم.

روی تختم دراز کشیدم .بدنم بدجور کوفته بود و چشم هام هم میسوخت .وقتی سعید با وحشی گری لباسامو در اورد و بدون توجه به زجه زدنا و مخالفتم کارشو کرد فقط بی صدا گریه کردم .گذاشتم کارشو بکنه و بعدش بی حرف لباسامو پوشیدم موقعی که

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواستم از در بیام بیرون گفتم : ازت متنفرم دیگه نمیخوام ببینمت .فرصت ندادم لباس بپوشه و دنبالم بیاد با عجله از اون محله ی نحس دور شدم.

بعد از محمد و بعد از اتفاقی که بینمون افتاد از پسر جماعت زده شده بودم و سعید خودش اومد و بزور خودشو تو زندگیم جا داد ..هیچوقت قصد نداشتم با پسر دیگه دوست شم چه برسه به رابطه داشتن و اینا ..ولی امار لحظه به لحظه ی محمد باعث شد با خودم همچین کاری کنم .مهرسای شرور و انتقام جوی وجودم ببدار شد و گفت :اون هر روز با یکی داره عشق و حال میکنه تو هنوز عاشقشی و موندی به پاش؟

بی هدف عکسای توی گوشیم و بالا و پایین میکردم .اخرین باری که از ته دل بدون فکر به چیزی قهقهه زدم کِی بود؟ هیچ عکسی از خندیدن خودم نداشتم !

نگین پیام داد : مهرسا؟،چرا نیومدی؟ حالت خوبه؟

بیخیال براش نوشتم : خوبم .

گوشی و کنار انداختم و مثلا خوابیدم .بدنم درد میکرد حالم اصلا خوب نبود یه جور کوفتگیِ نچسب ، بی قرار بودم و خوابم نمیبرد مدام از این پهلو به اون پهلو میشدم .

نمیدونستم چرا ناخوداگاه این اهنگ تو ذهنم اومد:

میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیچکی مثل اونکه پس میزنتت نیس !

چرا هنوزم بعد از داغی که به دلم گذاشت بازم اومده؟ یه قطره ی درشت از چشمم چکید رو گونم.

_چقد سخته بدونی اونکه میخوایش نمیمونه

که دلش یه جای دیگس و که همه وجودش ماله اونه !

با تموم وجودم نخواستمش؟ مگه بچه نبودم؟ مگه پاک نبودم !مگه به جز اون کس دیگه ای و خواستم؟ کیو بیشتر از من خواست؟ کی و اورد جام بهتر از من؟

یادم اومد بعد از اینکه یه بار دیده بودمش از نزدیک ..هرچند کم هرچند پر استرس ، دلم یه جور دیگه براش تنگ میشد .میخواستم همش از نزدیک ببینمش .اولین تجربه ام بود .اولین تپش های قلبم اولین شیرینیه زندگیم .حتی اولین بوسه !با اینکه گونه امو بوسیده بود اما از ذهنم بیرون نمیرفت.

هر دفعه که پیام میداد یه لقب جدید ، عشقم ،جونم ، زندگیم ، عمرم ، نفسم ، خانومم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

همش شیرین بود اما خانومم گفتنش ..یه جوری ذوق مرگ میشدم که حس میکردم هرکی ببینتم میتونه بفهمه !

دقیقا از همونجا ها بود که برای قایم کردن حس و حالم از خونوادم فاصله گرفتم .صد البته که نزدیک نبودم دورتر شدم ..اونقدری که بتونم به محمد بگم همه کسَم.

دومین قرارمون و یادم اومد ، اسفند ماه بود و مامان و بابا تا دیر وقت سرکار بودن . جراتم اونقدر زیاد شده بود که بتونم برم بیرون .نمیدونم تاثیرات رفیقای ناباب بود یا اقتضای سنم بود که اونقدر به پسر ها کشش داشتم.

بعد از اینکه گونه ام بوسیده شده بود یه جوری بودم مدام تصور میکرد چشمامو بستم و محمد داره لبهامو میبوسه .بدون هیچ پیش زمینه ای فکر میکردم که فقط لبهاشو رو لب هام میذاره !

وقتی راجبش با دوستای بدبخت تر از خودم صحبت میکرد هرکس یه نظریه میداد یکی میگفت خیلی چندشه یکی میگفت خیلی حال میده فکر کن زبونش و بکنه تو دهنت !

همین کافی بود تا همه تصوراتم عوض بشه و پا فرا تر بذارم !

اونقدر کنجکاو بودیم که کارمون کشید به پورن دیدن..

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمیشد سحر ، برای اولین بار سی دی و تو کیفم گذاشت و تاکید کرد که کسی چیزی نفهمه !با مینا و نوشین ، قرار شد خونه ی نوشین اینا ببینیمش ..

اونقدر استرس داشتیم که مادرش موقع رفتن گفت: چتونه شما سه تا؟ مطمئنید همه چیز مرتبه؟ مینا که رسما فشارش افتاده بود اونقدر بچه مثبت بود که چندبار جا زد !

بالاخره مادرش رفت و ما سه تا با نگاه های ترسیده زل زدیم به هم !هیچکس جرات نداشت حرکت کنه !اخر هم خودم مجبور شدم روشنش کنم .

به محض پخش شدن فیلم مینا با چشمای گشاد زن و مردی که کاملا لخت بودن و نگاه کرد و دستشو جلو دهنش گرفت و عق زنان رفت بیرون !

نوشین هم که نفس نمیکشید !من اما یه حالی بودم ..خودمو محمد و تصور میکردم..

دومین قرارمون تو ماشین بود .یکی از دوستاش، با ماشین اومد دنبالمون .کوچه تاریک بود و مطمئن بودم کسی قیافمو نمیبینه .به محض نشستن تو ماشین محمد هم از صندلی جلو پیاده شد و کنار من نشست .بعد از دیدن فیلم پورن ، یه طوری شده بودم دلم محمد مثل اون مرد لخت باشه ولی خودم نه !خجالت میکشیدم !

همش فکر میکردم که اونجاش چه شکلیه؟ !اونقدر به این چیزا فکر کرده بودم که حتی تو خواب هم با محمد بودم .کنارم نشست و دوستش اینه ی وسط و زد بالا که پشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

نبینه.شب قبل و قبل تر هاش ازش پرسیده بودم: چطور وقتی یکی میبوستت باید همراهیش کنی؟

خندیده بود ،قربون صدقه ی ناشی بودنم رفته بود و در اخر گفته بود : وقتی طرف مقابل خواست ببوستت ،باید چشماتو ببندی !دهنتو یکم باز کنی تا لباش بین لبات قرار بگیره.بعدشم یا لب بالا رو یا لب پایینش و تو دهنت بکشی و بمکی !

دیده بودم تو فیلم که زنو مرد چطور اولش با ارامش ، نرم و لطیف لباشونو رو هم میذارن و چند ثانیه بعد تبدیل میشه به صحنه ی زشتی !

دستمو که گرفت ، نگاه لرزونمو دوختم به چشماش ..

چشماش میخندید ..لبمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین .

کنار گوشم گفت : مهرسا !گازش نگیر !

نفهمیدم کجا رفتیم .ماشین که وایساد ، دوستش پیاده شد و رفت ..اطرافمون خیلی تاریک بود و جایی دیده نمیشد .چونمو تو دستش گرفت و سرمو نگه داشت با شیطنت تو چشمام نگاه کرد و گفت : اماده ای؟

چشمامو بستم اما لب هامو باز نکردم .نفس هاش که به صورتم خورد اب دهنمو قورت دادم و تا اومدم نفس عمیق بکشم خیلی سریع لب هاش بین لبهام لغزید !

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم رو هزار میزد !بالاخره به ارزوم رسیده بودم !

یکم بدون حرکت فقط لبهاشو به لبهام مالید و بعدش لب بالامو تو دهنش کشید و مکید !اونقدر قشنگ بود که کلمه ای برای توصیفش پیدا نمیکنم !محو لذته بوسیده شدن بودم که دستشو رو سینه هام گذاشت .میخواستم مقاومت کنم اما نمیتونستم .. لب بالامو ول کرد و لب پایینمو گرفت.

دستمو رو دستش که روی سینه هام بود گذاشتم و خواستم عقب بکشم که عمیق تر بوسید .یه حسی وادارم کرد همراهیش کنم اما خجالت میکشیدم !یکم ازم فاصله گرفت و اروم گفت : یادگرفتی؟ بدونه اینکه چشمامو باز کنم فقط سرمو تکون دادم و دوباره شروع کرد به بوسیدنم ..اونقدر طولانی همو بوسیدیم که نفس کم اوردم .دستمو رو شونه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم اما تکون نخورد !میترسیدم خفه شم !یه دفعه لبشو گاز گرفتم پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و فاصله گرفت.

جفتمون نفس نفس میزدیم .قفسه سینم زیر دستش بالا و پایین میشد .چشمامو باز کردم و نگاهمو دوختم به لبای قرمز و خیسش !چقدر خوب بود بوسیدنه اونی که دوسش داری..

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه از مرور خاطرات سرجام نشستم .حسه ادمی و داشتم که بهش گفتن همین امروز میمیری هیچ کاری از دستم بر نمیومد و فقط عمیق نفس میکشیدم..

خب بگو ببینم!

مداد نوکی و لب میز کشیدم و بی حوصله گفتم : چیو بگم؟ دیروز پیش سعید بودم نیومدم مدرسه.

نگاهش به مسیری که با مداد نوکی رو میز میکشیدم بود .

_محمد چی؟

دیشب تا صبح خوابم نبرد ، تا صبح فکر کردم ، تا صبح گریه کردم ..

_حوصله ندارم نگین.

مداد نوکی و کنار انداختم و سرمو رو میز گذاشتم .خدا لعنتش کنه که خواب و خوراک و زندگی برام نذاشته!

_الهی بمیرم ببین به چه روزی افتادی..ولش کن مهرسا اصلا جوابش و نده ، ببین تا الان که نبود داشتی زندگیتو میکردی باز اومده همه چیو بهم بزنه بره ..بهش اعتماد نکنی..

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا میدونست تموم تلاشم واسه عاقل بودن بود.مطمئن بودم اگه جواب بدم ، اگه صداشو بشنوم میمیرم ..دلتنگیی که این همه مدت سعی داشتم بهش توجه نکنم خودشو نشون میداد و از عکس العملی که ممکن بود نشون بدم میترسیدم .محمدی که میشناختم اونقدر ماهر بود که بتونه دو سال نبودش و توجیه کنه .اونقدر منو بلدِ که بدونه چطور دوباره خرم کنه..

تنها راهی که این اجازه رو بهش نمیداد سعید بود..

بی توجه به نگین گوشیمو از تو جیبم در اوردم .بخاطر کلاس سایلنتش کرده بودم و ندیده بودم پیامی که برام اومده بودو.

"دلم تنگته نامرد "

با حرص همه پیامایی که تا الان داده بود و پاک کردم .رو شماره سعید مکث کردم بدون فکر ، حتی بدونه اینکه حرکته دیروزش برام مهم باشه بهش زنگ زدم.

پنج تا بوق خورد و جواب نداد !یه صدایی درونم گفت : ضایع شدی؟ بره چی خودتو کوچیک میکنی احمق !از اینورِ بوم میوفتی اینجوری !

دیر جنبیدم و تماس وصل شد اما سعید نبود ..

_جانم..

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم نمیزد انگار.جانم گفتنش تو سرم اکو شد ..دستام میلرزید و فکر کنم رنگم پریده بود که نگین با ترس گفت : مهرسا خوبی؟

_مهرسا؟ مهرسا !عزیزم صدامو میشنوی؟

عزیزم؟ به چه حقی بهم میگفت عزیزم؟

تنها کاری که تونستم بکنم قطع کردن تلفن بود.دستام میلرزید و دلم پیچ میخورد یه چیزی و میخواستم بالا بیارم ..سرمو با بیچارگی رو میز گذاشتم و زیر لب نالیدم : خدایا من چه گناهی به درگاهت کردم؟

_مهرسا چت شده اخه؟ چرا یه دفعه رنگت پرید به کی زنگ زدی؟

بغضمو پس زدم و گفتم : نگین؟ چرا من انقدر بدبختم؟ چرا از هیچی شانس نیوردم؟ چه وضعه زندگیه اخه..

بغلم کرد و دستشو رو پشتم کشید.

_همه چی درست میشه قربونت برم..

***

رمان بازار
romanbazar.ir

شبِ مهمونی بالاخره رسید .با کلی ترفند مامان و راضی کردم که شب خونه ی شیما اینا میمونم .و خوشحال بودم که مامان خونواده اشو نمیشناخت .مادر شیما تماس گرفته بود و مامان با کلی غرغر گفت : این دفعه تو عمل انجام شده قرارم دادی از دفعه بعد بدون که اجازه نمیدم.

بعد از جواب دادن محمد تصمیم گرفته بودم بیشتر به سعید بچسبم بلکه ببینه و بیخیال بشه.یک هفته تموم برخلافه غرورِ جریحه دار شدم خودمو چسبوندم به سعید .. مدام بهش زنگ میزدم ، پیام های عاشقانه براش میفرستادم به امید اینکه محمد ببینه !

لباسم و سعید خریده بود .البته لباس جفتمون ست بود .پیراهن چهار خونه ی پاییزه ای که قرار بود با حین و بوت بپوشیم.

بدون اینکه مامان و مشکوک کنم وسایلمو جمع کردم و ازش خواستم برام اژانس بگیره ولی گفت که بهتره خودش بیاد و با مادر شیما صحبت کنه .

با ترس برای شیما نوشتم : با مامانم داریم میایم گیر داده مامانتو ببینه..

انقدر لفتش دادم که جیغ مامان در اومد.با عجله کوله پشتیمو انداختم و بوت هامو پوشیدم .رو صندلی ماشین که نشستم ، گوشیمو در اوردم و قایمکی یه تک زنگ به

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما زدم بلکه ببینه پیاممو .استرس داشتم یوقت مامانش خونه نباشه یا تو شرایط بدی باشه..

_باشه بیا خونس.

با خیال راحت ادرس و گفتم و به فکر فرو رفتم .نیم ساعت دیگه مهمونی شروع میشد ! چقد طول میکشید اماده شیم اخه !

لابد الان شیما اماده شده و مامان اگه با ارایش ببینتش فکر میکنه که خبریه!

جلو در خونشون ماشین و خاموش کرد و من پیاده شدم زنگ و که زدم صدای لوس و تو دماغیه مامانش پیچید تو کوچه

_کیه؟ !

اونقدر با عشوه گفت که حس کردم مامان چشماش گشاد شد !

با عجله گفتم : مهرسام خاله یه دقیقه میاین پایین مامانم باهاتون کار داره

_الان میام فدات شم

درو باز کرد و من معذب سرمو انداختم پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیدونم شب خونه ی دوستم موندن از کجا در اومد.مهرسا حواستو جمع کن هیچ از این کارا خوشم نمیادا.

قبل از اینکه من جواب بدم مامانه شیما اومد که ای کاش نمیومد..قبلا دیده بودم و فکر میکردم فقط برای مهمونی و جشن اونقدر ارایش میکنه.مثلا چادر انداخته بود رو سرش .نصف بیشتر موهای بلوندش بیرون بود .اونقدر ارایش کرده بود که نمیشد تشخیص داد قیافه اصلیش چه شکلیه .

دستشو جلوی مامان گرفت .کل بدنش معلوم شد .مامان با لبخند رنگ پریده جواب سلام و احوال پرسیش و داد و من فهمیدم که الان تو ذهنش میگه : چه شکل و شمایلی برای خودش ساخته..

موهای بلندم و مامانه شیما ماهرانه و در عرض ده دقیقه چنان صاف کرد که انگار شلاق بود !چشمامو سایه ی سیاه زد و با مژه مصنوعی حالت قشنگتری بهش داد .زیاد از ارایش خوشم نمیومد پس ترجیح دادم با یه رژ قرمز همرنگ چهار خونه های پیراهنم تمومش کنم.

شیما هم زیاد ارایش نکرد موهاش خیلی از موهای من کوتاه تر بود.اون و مبین هم لباس ست میپوشیدن با تفاوت اینکه اون ها سر تا پا جین میپوشیدن .

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان ما شب با پسرا همونجا میمونیم .

خم شدم دم گوشش بگم : امشب بالاخره بند و اب میدی که مادرش زودتر از من گفت :چطور بالاخره راضی شدی بهش بدی؟ با چشمای گشاد نگاهشون میکردم.شیما ریمل و به مژه هاش کشید و با خنده گفت : مامان !

مامانش رفت تو اتاق خودش و گفت: منم با مهرداد میرم پس حواستون باشه ، مهرسا جون توام صبح زود برو خونتون که مامانت نگرانت نشه .

یه لحظه خجالت کشیدم ..مامانه من انقدر قدیمی ..که من برای مهمونی رفتن باید بهش هزارتا دروغ میگفتم و مامانه شیما انقدر اپن مایند که خیلی راحت با بچش از سک س با دوست پسرش حرف میزد.

سری برای خودم تکون دادم و با پوشیدن پالتوم گفتم: چشم.

شیما بالاخره دل از اینه کند .چتری هاشو مرتب کرد.با اون خط چشم گربه ای که برای خودش کشیده بود و لنز های سبز خیلی قیافش عوض شده بود .رژ لب قرمز پر رنگ و براقی زد و پالتوی خز کوتاهش و پوشید.

کلاه مشکی رو سرش گذاشت و گفت : بزن بریم مبین پایین منتظرِ .

کیفم و برداشتم و برای سعید نوشتم : عزیزم ما داریم با مبین میایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرستادم و گوشی و تو کیفم گذاشتم .بند بوت هامو مرتب بستم و شلوار جینمو درست کردم .شیما بدو بدو رفت تو اتاق و وقتی بیرون اومد بوی شدید ادکلن میداد !

کتونی هاشو پوشید و گفت : ما رفتیم مامان..

داخل اسانسور گفت : ساکتی؟

بی خیال تو اینه خودشو مرتب میکرد.کیفم و رو شونم جا به جا کردم و گفتم : استرس دارم.

خنده ی ارومی کرد و گفت : ول کن بابا یه شب هزار شب نمیشه!

حس میکردم داره مسخرم میکنه ..خوشم نمیومد از اینکه اون انقدر بدون محدودیت بود و من انقدر محدود .مادرش ده سالی میشد که طلاق گرفته بود .پدرشو نمیدید و مادرش با دوست پسری که هفت هشت سال از خودش کوچیکتر بود میپلکید .

مونده بودم چطور تا الان در مقابل مبین مقاومت کرده ..اونکه با این قضیه مشکلی نداشت !مادرش هم که مثل یه امر عادی با این قضیه برخورد میکرد.

مبین جنتلمنانه پیاده شد و جفت در هارو باز کرد.

_بفرمایید خانومای خوشگل !

رمان بازار
romanbazar.ir

با استرس اطرافو نگاه مردم مبادا مامان اونجا مونده باشه.

زود سوار شدم و درو بستم.شیما هم جلو نشست و با عشوه تشکر کرد.

_باورم نمیشه تونستی بیای مهرسا.

تو اینه به چشمای شیطونش نگاه کردم .خیلی بهم بَر میخورد واقعا.اینکه امل بودنه خونوادمو تو سرم بکوبن.

با غرور گفتم : ادم که هر مهمونیی نمیره.

جفتشون خندیدن .مبین صدای اهنگ و زیاد کرد و همراه باهاش خوند .دست شیمارو گرفته بود و هربار قسمت های هیجان انگیز اهنگ و با هم میخوندن.

حالم بد شده بود !بی توجه بهشون گوشیمو دراوردم .خیال میکردم محمد پیام هایی که به سعید میدادم و میدید چون دقیقا از همون روز که گوشیه سعید و جواب داده بود خبری ازش نبود .حاله خودمو درک نمیکردم .هم دلم میخواست پیگیرم باشه هم نه.

با رانندگی خرکیِ مبین خیلی زود رسیدیم جلوی ویلا .با یه بوق و چندتا چراغ ، در باز شد و ما با دویست و شیش سفید رفتیم داخل .حیاطِ ویلا پر بود از ماشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

من که تا حالا نیومده بودم اما معلوم بود شیما و مبین قبلا هم اومده بودن .پیاده شدن همانا و از سرما لرزیدن همانا !با عجله مسیری که صدای موزیک نشون میداد و پیش گرفتم.

در و با سختی هول دادم و داخل شدم .فضای تاریک با رقص نور روشن شده بود.چشم چرخوندم سعید و پیدا کنم ولی نبود .وسط سالن وایساده بودم که شیما و مبین اومدن .شیما دستمو کشید و گفت : بیا بریم لباسامونو عوض کنیم.

چندتا پله رو بالا رفتیم و وارد یه اتاق شدیم که سه طرفش اینه قدی بود .کیف و رو میز گذاشتم و پالتومو در اوردم.

_سعید نیومده هنوز.

کلاه و از سرش برداشت و گفت : مهرسا.

حواسم پی پیدا کردن گوشیم از تو کیفم بود که گفت : محمدم اینجاست.

اب دهنمو قورت دادم .دستم داخل کیفم بی حرکت موند .یعنی چی محمد اینجاست؟ اون لعنتی اینجا چه غلطی میکنه اخه.

_چند وقتیه خیلی با مبین رفیق شده .امارتو از مبین گرفته ..مبین کنجکاو شده بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت بهت محمد که از هر طرف که میرم خودتو سر راهم میندازی .چشمامو بستم و با چندتا نفس عمیق سعی کردم ارامش پر کشیده امو دوباره بدست بیارم.

_ببین سعی کن اصلا بهش توجه نکنی .میترسم سعید دعوا راه بندازه..

خودم بیشتر میترسیدم و این احمق داشت بدترم میکرد.

شیما زودتر از من رفت و من منتظرِ اومدن سعید شدم .رو میز نشسته بودم و گوشیو تو دستم گرفته بودم .قرار بود به محض رسیدن تک زنگ بزنه و من برم پایین .وقتی گفتم که تا وقتی برسه بالا میمونم کلی ذوق کرد!

تو اون مدت ، دخترا میومدن تو اتاق اماده میشدن و با لبخند میرفتن .اونقدر لباس های افتضاحی تنشون بود که منه دختر معذب بودم.

همه رو قسمت های خصوصی بدنشون تتو داشتن و با پوشیدن تاپ های خیلی کوتاه و شلوارکهای کوتاه تر سعی داشتن اونارو نشون بدن .بینه همه ی اون ها دختری بود که لباس کوتاهی پوشیده بود و موهاش از قد لباسش بلند تر بود .روی رون پاش نوشته ای انگلیسی تتو شده بود.رنگ بدنش شکلاتی و به شدت با اون لباسی که خط وسط سینه هاشو نشون میداد سکسی شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی من وایساد و با کلی عشوه موهاشو تکون میداد .از نگاه های زیر زیرکیش چیزی نمیفهمیدم .بعد از کلی من و من بالاخره زبون باز کرد و گفت : تو مهرسایی؟

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم که نزدیکم شد و با پوزخند تو چشمام نگاه کرد سنش خیلی از من بیشتر بود .دستشو جلو اورد و با نگاهی که تحقیر ازش میبارید گفت : من نیوشام

گوشی تو دستم لرزید و فقط تونستم با عجله دستشو بگیرم و بعدش برم بیرون.

برام عجیب بود .منو از کجا میشناخت ..با عجله پله ها رو پایین رفتم .موزیک در حال پخش بود .چشم چرخوندم دنبال سعید که در باز شد و اومد تو .با لبخند داشتم میرفتم سمتش که زودتر از من چندتا پسر بهش نزدیک شدن.

وسط راه موندم.میتونستم از پشت تشخیص بدم ..هنوزم بعد از دوسال میتونستم بشناسمش..پاهام شل شده بود و هر ان ممکن بود بیوفتم .دستمو به سرم گرفتم و خودمو کشیدم سمت دیوار.

اون لعنتی قرار نبود از زندگیم بره بیرون..

رمان بازار
romanbazar.ir

سعید با چشم دنبالم میگشت .ولی نمیتونست منو ببینه .اب دهنمو قورت دادم و خودمو کشیدم سمتش .با لبخند بی جونی ، به صورت جذابش نگاه کردم .خودشو بهم رسوندو دستشو انداخت دور کمرم .

_سلام عشقم .

بوسه ای رولبم زد و موهامو کنار زد .با لبخند گوشیمو تو جیبم گذاشتم و دستشو گرفتم.

_چرا انقدر دیر اومدی؟

از روی میز یه پیک مشروب برداشت و گفت : ببخشید یه مشتری داشتم .

تا به حال مشروب نخورده بودم .امیدوار بودم اصرار نکنه ..میترسیدم حالم بد شه!نفهمیدم از کجا شیما و مبین پیداشون شد .جفتشون پیک برداشتن و زیر نگاهشون منم مجبور شدم بردارم.سعید با مبین و شیما دست داد و مشغول احوال پرسی شد من اما حتی نگاهمو بالا نمیوردم .میترسیدم ببینمش.

دومین پیک و هم زیر نگاه خیره ی شیما بالا دادم و مثلا که خیلی بلدم فقط چندتا دونه زیتون خوردم.

اهنگ شادی که پخش شد شیما گفت : بریم برقصیم

رمان بازار
romanbazar.ir

از خدا خواسته تو بغل سعید خودمو قایم کردم .ریتم اهنگ تند بود اما سعید اجازه نمیداد ازش جدا بشم و چقدر راضی بودم از وضعیتم .

یه لحظه که سرمو بالا اوردم دیدمش که کنارم با دختری که خودشو نیوشا معرفی کرده بود داشت میرقصید.

نگاهش و دوخته بود تو چشمام .ضربان قلبمو حس نمیکردم .چقد عوض شده بود .. چقدر بزرگ شده بود .با اون ته ریش مرتب روی صورتش چقدر مردتر بنظر میرسید .

نفهمیدم سعید نگاه ماتم و دید یا حس کرد ، چنان لاله ی گوشمو بین دندوناش گرفت که حس کردم کنده شد .دستاشو محکم تر دورم حلقه کرد و گفت : چرا بهم توجه نمیکنی؟

بالبخند بی جونی سرمو تو سینه اش قایم کردم .خدایا چرا اینجاس؟ چرا اونجوری نگاهم میکنه؟ قراره چی ثابت بشه؟

دیگه دلم نمیخواست اونجا باشم .حس میکردم تو فضایی که اون نفس میکشه نمیتونم نفس بکشم .دستامو دور گردن سعید انداختم و با کشیدن سرش به سمت خودم رو پنجه پام بلند شدم و کنار گوشش گفتم : خسته شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نذاشت عقب بکشم ، لب هاشو رو لب هام گذاشت و بوسید .حس خوب نداد .برعکس ناراحت شدم .سرمو کشیدم عقب و از بغلش اومدم بیرون .دستشو کشیدم سمت میزی که روش خوردنی چیده بودن.

یه دورهمی ساده بود صاحب مجلس رفیق مبین بود و خوبیش هم این بود که ما ورودی ندادیم .دوتا پیک برداشتم و یکیشو گرفتم سمت سعید : امشب میخوام مست شم.

خندید و پیک و ازم گرفت .دلم میخواست مست شم واقعا .پیکمو به پیکش زدم و با نیش باز گفتم : سلامتی عشقه قد بلندم.

محمد بلند نبود ..نه اندازه ی سعید .شاید از من ده سانت بلند تر بود .از قصد اونو گفتم تا هر فکری که تو ذهنش هست رو بریزه دور .میدونستم اونقدر تیز و زرنگ هست که بفهمه !یه لیوان اب البالو برداشتم و دوتایی ازش خوردیم .امشب قرار بود خیلی چیزا ثابت شه !

دوباره یه پیک برداشتم و اینبار سعید سرشو کنار گوشم اورد و گفت : سلامتی شبی که قراره داشته باشیم !

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتی به سینه اش زدم و بلند خندیدم .نمیدونستم کجا بود .شاید هنوز با دوست دخترِ سن بالاش وسط بود !انگار یه خنجر تو قلبم فرو کردن .حرومزاده ای تو دلم نثارش کردم .معلوم نبود با خودش چند چند بود .یارِ قدیمی منه و دسته دختره رو گرفته اورده جلوی من باهاش میرقصه..

نفهمیدم کی اخمام رفت تو هم .سعید یه پیک دیگه دستم داد و گفت : خوبی؟ چت شد یهو !

پشت گوش هام احساس داغی میکردم .بی خیال شونه هامو بالا انداختم و گفتم : سلامتی..

و تو دلم ادامه دادم : نامردا..

اونقدر مشروب خورده بودم که مثلا مست بشم.از مستی فقط حالت تهوع شدید ، حس سنگینی و سر دردش عایدم شد.اونقدر عق زدم و بالا اوردم که سعید مجبور شد بغلم کنه و ببرتم تو یه اتاق .حس مزخرفی بود ، بوی الکل میدادم دهنم بد مزه بود ، سرم درد میکرد معدم میسوخت و دلم ...دلم تنگ شده بود .هربار سعید دستشو پشتم کشید تا راحت تر بالا بیارم از خودم بد اومد .من هنوز عاشق محمد بودم .هرچقدر هم

رمان بازار
romanbazar.ir

که فرار میکردم هیچ چیز عوض نمیشد .خودمو کرده بودم عروسک خیمه شب بازی . سعید دوستم داشت و من ..من فقط باهاش خوش میگذروندم.

روی تخت پشت به در دراز کشیده بودم .سعید رفته بود یکم ابلیمو برام بیاره .پلک هام از هجوم خاطرات میسوخت .محمد که مست میشد همیشه بهم زنگ میزد .صداش دورگه و خش دار میشد و با اون لحن کشیده که میگفت چقدر دوستم داره میمردم براش.

اولین قطره که رو بالشت افتاد با حرص دستمو زیر چشمم کشیدم و با صدای بلندی که بخاطر الکل دورگه و خش دار شده بود گفتم : حق نداری بیای تو ذهنم ..حق نداری هروقت دلت خواست بیای و بری ..حق نداری

اشکای بعدی و نتونستم کنترل کنم.بغضه کهنه ام بالاخره شکست .کل بدنم میلرزید ! موهامو با حرص عقب زدم و سعی کردم بلند شم .میخواستم برم پایین و همه چیو خراب کنم .اصلا میخواستم برم خونمون.

سرپا که شدم ، شقیقه هام تیر کشیدن و مجبور شدم لب تخت بشینم.فکر میکردم مستی حالت خوبی باشه ، ولی نبود .اشکامو پس میزدم ولی نمیتونستم کنترلشون کنم .مثل سیل از هر چشمم به اشک میومد !خنده داره واقعا اونی که باعث و بانی این

رمان بازار
romanbazar.ir

حال منه خودش اون پایین تو بغل یه ج*نده داره میرقصه و من اینجوری خراب و داغونم..

بزور سعی کردم بلند شم .خودمو رسوندم پشت در و بازش کردم .صدای موزیک میومد .گیج و منگ وسط سالن مونده بودم .نمیتونستم تشخیص بدم کجام یا کجا قرار برم .یه دستم به سرم و یه دستم به دیوار راه افتادم .

اونقدر عصبانی بودم ، اونقدر حرص داشتم که بتونم مهمونی و خراب کنم .من اینجا گریه کنم اون پایین برقصه عشق و حال کنه؟ داشتمـتو اتیش میسوختم .حسادت سرتاپامو گرفته بود و مغزم و مختل کرده بود .لب پله ها که رسیدم راضی از اینکه مسیر برگشت و پیدا کردم برگشتم به مسیری که اومده بودم نگاه کردم اما فقط سرگیجه عایدم شد !

یه سالن صاف با چندتا در شبیه هم و انتهای هر دو طرف پنجره ی قدی .نفس عمیقی کشیدم .میخواستم اشک هامو پاک کنم .موهامو جمع کردم تا تو دست و پا نباشه بعدش دستامو زیر چشمام کشیدم .مژه مصنوعی لعنتی بدجور اذیتم میکرد..

تاریک بود ولی نه اونقدر که نشه جلوی پاتو ببینی .رقص نور هم که کلا یه حالت اسلوموشن به ادم میداد .

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم تمرکزمو گذاشتم بودم رو اولین پله .یه طوری که حتی صدای موزیک و نمیشنیدم !با موفقیت یه پله اومدم پایین و موند دو تا دیگه .یه دستمو گرفته بودم به دیوار و دست دیگه ام تو هوا بود .سرم پایین بود و از بینه رنگ های مزخرفه رقص نور سعی داشتم پله رو ببینم .یکم که دقت کردم ، یه پا با یه کتونی قرمز مشکی جلوم بود..

اونقدر برام اشنا بود که ترسیدم .اب دهنمو قورت دادم و چشمامو فقط برای چند ثانیه بستم.تصمیم ناگهانیم این بود که برگردم تو همون اتاق کوفتی تا سعید بیاد.یه دفعه برگشتم پله ای که پایین اومده بودم و برم بالا که دستمو گرفت.

نفسم رفت ..پشت بهش لبمو گاز گرفتم و چشمامو محکم بستم .حاله خودمو درک نمیکردم ..چرا مثل مرده ها سر جام خشکم زد؟ یه پله اومد بالا و قشنگ از پشت که بغلم کرد ، برگشتم و چنان کشیده ای زیر گوشش خوابوندم که حتی خودم هم انتظارشو نداشتم.جفت دستاشو بالا گرفت.با نیش باز نگاهم میکرد.پوزخندی زدم و با عجله پله رو بالا رفتم و مسیری که اومده بودم و برگشتم.

دوباره احساس حال بهم خوردگی داشتم .میخواستم همه چیو بالا بیارم همه چیو..جلو در اتاق وایسادم .برگشتم ببینم هنوز اونجاس یا نه که چسبیدم به دیوار !با چشمای گرد از ترس زل زده بودم بهش .با اخمای وحشتناک سرشو اورد نزدیکه صورتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هاش با لب هام فقط اندازه یه تار مو فاصله داشت.

دندوناشو انقدر بهم فشار داده بود که روی گونه اش چال افتاده بود .نگاهم به لب هاش بود !منتظر بودم ببوستم..

پوزخند صدا داری زد و لب هاشو رو صورتم گذاشت و تا کنار گوشم کشید .روی گوشم مکث کرد .نفسشو فوت کرد و موهای تنم سیخ شدن..

_دلم برات تنگ شده بود

نمیخواستم اونجا باشم .حالم داشت بد میشد .دستامو رو سینش گذاشتم و هلش دادم عقب .یه سانت هم تکون نخورد.

بجاش با خشونت چونمو گرفت تو دستش و زل زد تو چشمام

_چرا پسم میزنی؟

اونقدر به خودم اعتماد نداشتم که بخوام حرف بزنم .ممکن بود هر حرفی و بزنم !سعی کردم تموم نفرته دو سال و تو چشمام بریزم .دندونامو مثل خودش محکم بهم فشار میدادم تا مبادا حرف بزنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نفرت تو چشمام اونقدر زیاد بود که چونمو ول کنه .دوباره سعی کردم از خودم دورش کنم ولی حتی تکون هم نمیخورد!

نفهمیدم چطور اسمش از دهنم پرید : محمد !

میون تقلا کردن هام اسمشو به زبون اوردم و بهش جرات دادم که بیشتر بهم بچسبه .با ذوق دستاشو دور کمرم بندازم و بغلم کنه!

_جونم عزیز دلم

میخواستم گریه کنم .هرچی تقلا میکردم ازش فاصله بگیرم اون بیشتر بهم میچسبید . میترسیدم یه دفعه سعید بیاد و ببینه .چی باید جواب میدادم؟

سرشو رو شونم گذاشته بود و دماغش و رو گردنم میکشید.

_خیلی دل تنگت بودم.

با زاری گفتم : ولم کن !

_چرا؟ چرا من ولت کنم اما سعید بغلت کنه؟ نمیتونم مهرسا دلم میخواد گردنشو بشکونم وقتی ازت حرف میزنه .توروخدا باهام اینکارو نکن..

مات و متحیر از این حجم زیاد از پررویی فقط با تعجب دیوار روبه رو رو نگاه میکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرسا تو مگه واسه من نبودی؟ مگه قول نداده بودی فقط واسه من باشی؟

دیگه واقعا داشت شورشو در میاورد .با حرص دستاشو پس زدم و تقریبا جیغ کشیدم : میگم ولم کن !تو غلط کردی به من دست زدی، واقعا خیال کردی انقدر خرم؟ گورتو گم کن همون جهنم دره ای که بودی اینجا کسی منتظرت نیست خیالت تخت.

بزور خودمو کشیدم سمت در و بازش کردم .چنان کوبیدم که دیگه جرات نکرد بیاد تو . مستیم پریده بود !

سعید نفس نفس زنون اومد و من تو همون ژست قبلی بودم .اشکام یکی یکی از چشمم روی بینیم و از نوک بینیم روی بالش میچکیدن.

پشتم که نشست دماغمو بالا کشیدم و گفتم : میخواستی نیای.

کنارم دراز کشید دستشو رو شکمم گذاشت و بغلم کرد.

_ببخش زندگیم دنبال ابلیمو بودم.

بوسه ای به گردنم زد و دستمو گرفت تو دستش.

_چرا گریه میکنی عشقه سعید .

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش خجالت میکشیدم .از وقتی اومده بودم تو اتاق منتظر اون بودم .الان که به بغلش و به لمس تنش فکر میکردم ..دلم اونو میخواست ..

شدت گریه ام بیشتر شد و دستای سعید دورم محکمتر .

_چرا گریه میکنی خب حداقل بهم بگو.

نه دلم میومد پسِش بزنم .نه دلم میخواست بهم انقدر نزدیک باشه .الکی بلند شدم و دستمو جلوی دهنم گرفتم .سعیدِ بیچاره جلو تر از من بلند شد و کمکم کرد برم تو دسشویی .

سرمو خم کردم و چندبار عق زدم.

مشتش و پر اب کرد و پاچید به صورتم .اشک و اب و لوازم ارایش باهم قاطی شد و قیافه ی ترسناکی ازم ساخت.

اونقدر کنارم موند و پشتمو ماساژ داد که خسته شدم از فیلم بازی کردن دستشو پس زدم و از دسشویی اومدم ببرون .حالم داشت از خودم بهم میخورد.گیج و سردرگم دور خودم میچرخیدم .میخواستم لباسامو بپوشم و برم خونمون .حاضر بودم به مادرم جواب پس بدم ولی الان پیش سعید نباشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بغلم کرد ، تموم حرصی که از محمد داشتم و سرش خالی کردم .هلش دادم عقب و گفتم : دیگه هیچوقت بهم دست نزن .

بزور بغلم کرد و دستشو کشید رو موهام .قلبش زیر گوشم بلند میکوبید .بوی بدنش اونی نبود که دلتنگش بودم .اما چاره نداشتم جز تو بغلش موندن و گریه کردن.

_چطوری بهت دست نزنم؟ نمیگی میمیرم؟

پر بغض اسمشو صدا زدم : سعید !

جفت چشمامو بوسید و اشکامو پاک کرد.

_جونه سعید

_میخوام برم .دوس ندارم اینجا بمونم.

کمکم کرد لب تخت بشینم .گوشیش و در اورد و به مبین زنگ زد .قرار شد چهارتایی بریم خونه ی شیماینا.

چیزی که برام جالب بود ، این بود که تو رابطه ی منو سعید من حرف اول و میزدم .اما تو اون رابطه من فقط یه عروسک بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما مست و پاتیل تو بغل مبین بود .موهاش بهم ریخته بود و رژ لبش تو صورتش پخش شده بود .خدا میدونست مبین چقدر فحشم داده ..حتما وسط کار بودن !پالتو و شالمو پوشیدم و مبین هم کمک کرد شیما لباساشو بپوشه.

سعید انگشتاشو بین انگشتام قفل کرد و از وسط جمعیتی که یه عدشون نشسته بودن یه عده مشغول رقص بودن و عده ی دیگه هم چسبیده بودن بهم و مشغول بودن رد شدیم .نمیخواستم دوباره ببینمش پس سرمو انداختم پایین تا خودِ ماشین .مبین شیمارو بغل کرده بود .غرغر کنان کنار ماشین روی زمین گذاشتش و گفت : عجب شبی شد امشب..

خجالت زده خودمو پشت سعید قایم کردم .تقصیر من بود !

شیمای خوابالود کلاه و از رو سرش برداشت و گفت : چیشده؟

مبین کمکش کرد رو صندلی جلو بشینه و گفت : میریم خونتون ، حال نکردیم اینجا بمونیم.

منو سعید هم پشت نشستیم .سرمو رو شونه ی سعید گذاشتم و سعی کردم خودمو از دید مبین قایم کنم .شیما سرش از بین صندلی اورد عقب و گفت : خوش میگذره بهتون؟ هرهر خندید و من بیشتر ناراحت شدم .شاید اگه اون جلوم سبز نمیشد منم

رمان بازار
romanbazar.ir

الان انقدر سرخوش و مست بودم .اینجوری خجالت نمیکشیدم و به اجبار پشت سعید سنگر نمیگرفتم.

مبین صدای اهنگ و زیاد کرد و شیمارو کشید سمت خودش تا سرشو رو شونه اش بذاره .سعید سرمو با دست بلند کرد اجزای صورتمو نگاه کرد.

_اوکی شدی؟

سرمو کشیدم و تو دلم گفتم : زمانی اوکی میشم که همتون از زندگیم گم شید . چشمامو بستم .زندگیم چقدر خسته کننده بود ..هوف خدایا موقع افریدن من بی حوصله بودی نوکرتم؟

دسته سعید و روی پام حس کردم اما چشمامو باز نکردم .حوصله ی مقاومت نداشتم . یه هفته بود داشتم وعده ی امشبو بهش میدادم .یه هفته بود که خبری ازش نبود و زندگیم روال عادیشو داشت .یه هفته بود ارامش داشتم .

نفس عمیقی کشیدم .لب هاشو رو صورتم گذاشت .دقیقا همونجایی که لب های اون بود .اما نبوسید.لبهاشو کشید رو صورتم و استخونه گونه امو لیس زد .نفس تو سینم حبس شد .حالم بهم خورد و لرزیدم .خندید و فکر کرد که خوشم اومده.

_میدونی چقدر منتظر این فرصت بودم؟ همیشه دلم میخواست یه شب پیشم باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا برام مهم نبود اگه مبین و شیما میشنیدن اما وانمو کردم برام مهمه .با اخم نگاهش کردم و گفتم : هیس میخوای همه بشنون؟

سرمو تو بغلش کشید و موهامو بوسید : اخه خیلی ذوق زده ام دسته خودم نیست ببین دستمو گرفت و گذاشت وسط پاش ، اونقدر احمق بود که تو این وضعیت تحریک شده بود؟ واقعا درکش نمیکردم.

شیما به مادرش زنگ زد و ازش خواست امشب خونه ی دوست پسرش بمونه چون خودش دوست پسرشو اورده بود خونه .تحسین و تو چشمای سعید و مبین دیدم و اخمام و سفت و سخت تر از پیش تو هم کردم.

شیما و مبین رفتن تو اتاقه مادرش و منو سعید تو اتاق شیما موندیم .لباس هامو در اوردم و قصد پوشیدن شلوار راحتی و تیشرت گشادمو داشتم که سعید اجازه نداد.

_لخت بخوابیم

هرچی بدو بیراه بلد بودم بار خودم کردم و با یه لبخند مصنوعی گفتم : سعید اصلا حالم خوب نیس..

دستمو کشید و افتادم تو بغلش : گناهه منی که عاشقتم چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاجبار خودمو سپردم به دست هاش..

صبح با سردرد بیدار شدم .سعید با دهنه باز چنان محکم بغلم کرده بود که جای دستاش روبدن لختم مونده بود .با حرص دستاشو کنار زدم و بلند شدم .لباسامو پوشیدم و اروم در اتاق و باز کردم .نمیخواستم کسی و بیدار کنم .پشت در سرویس بهداشتی با شنیدن صدای اب ، عقب وایسادم تا اونی که داخل بود بیاد بیرون .بنظرم زشت بود اونجا وایسم پس رفتم داخل اشپزخونه ، کتری و زیر شیر اب گرفتم تا پر شه .

گاز و با فندک روشن کردم و همین که برگشتم با دیدن مبین که به اپن تکیه داده دستمو رو قلبم گذاشتم و هین بلندی کشیدم.

_نترس بابا

چشم غره ای براش رفتم و همین که خواستم از کنارش رد شم و برم دستشویی گفت : مهرسا یه دقیقه وایسا.

اب دهنمو قورت دادم و وایسادم اما برنگشتم.

_دوستش داری؟

نفهمیدم منظورش سعید بود یا اون پس بیخیال دوباره خواستم برم که اینبار با صدای پوزخندش وایسادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این حقه سعید نیس ..بازیش نده..

به جهنم که حق سعید نیس ..مگه من چیکار کردم که حقش نباشه؟ هر روز از این بغل به اون بغل شدم؟ مگه غیر از سعید با پسر دیگه ای رابطه دارم مگه بهش خیانت میکنم که حقش نباشه؟ با حرص پا کوبان رفتم داخل دستشویی .نگاهم که تو اینه به خودم افتاد وحشت کردم !تموم ارایشم رو صورتم پخش شده بود و گردنم چنان کبود بود که انگار سگ گازم گرفته ..و حتما مبین اینو دیده..

شیر اب و باز کردم و صورتمو شستم .خجالت میکشیدم برم بیرون .مبین خب یه پسر بود و همه چیز و نمیشد براش توضیح داد .لابد محمد بهش چرت و پرت گفته بود و اونم فکر کرده که من هم با محمد میلاسم هم با سعید میخوابم .کسی خبر نداشت که هرچند سعید و دوست نداشتم ولی بهش خیانت نمیکردم .محال بود تا زمانی که با اونم اجازه بدم پسر دیگه ای لمسم کنه .اما دیشب گذاشتم اون لعنتی بغلم کنه..

بغض کردم برای بدبختیه خودم .برای دل بی صاحابی که تو سینه ی من برای یه بی پدری که ارزش نداشت میتپید !محمد برام فرقی با اشغالای توی خیابون نداشت .

دوسال پیش منه بدبختی که عاشقش بودم و بخاطر یه خیابونی ول کرد و حالا وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیده کسی اندازه من دوستش نداره برگشته .ولی کور خونده عمرا اگه دوباره بذارم شکستم بده.

با اعتماد بنفس فراوون رفتم تو اتاق موهامو مرتب بستم و سعید و بیدار کردم .غرغر کنان بزور با چشمای بسته نشست و گفت : دیشب اصلا نخوابیدم مهرسا.

دلم به حالش نسوخت .نمیخواستم تا دیر وقت اینجا بمونم و باید میرفتیم .مامان همینجوریش کلی برنامه برام داشت.

برای اینکه خرش کنم جلوش نشستم و گفتم : موهامو بباف

گوشیمو دادم بهش و ازش خواست یه عکس از موهای منو دستای خودش بگیره میخواستم استوری بذارم تا همه بفهمن دیشب پیش دوست پسرم بودم.

هر یه دونه ای که میبافت قربون صدقه ام میرفت .شاید تو ده دقیقه ای که جلوش نشستم صدبار خم شد و سرشونه امو بوسید.

_هیچوقت موهاتو کوتاه نکنی مهرسا ، هیچوقت.

محال بود کوتاه کنم .موهایی که بابای عزیزم دوست داشت .موهایی که اون بی لیاقت دوست داشت .موهایی که همه ی زندگیم کوتاه نکردم و هرگز کوتاه نمیکنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

کارش که تموم شد ، پایینشو با کشی که بهش دادم بست و بوسید .یه آن یاده کبودی گردنم افتادم برگشتم سمتش و یقه امو با دست پایین کشیدم : این چه وضعشه سعید؟

اول چشماش از تعجب گشاد شد بعدش نیشش باز شد و گفت : چه خوب شده ایول به من

مشتی ساختگی به صورتش زدم و خودمو انداختم روش ، صدای بلند خندیدنمون مبین و شیمارو کشوند جلوی در اتاق.

من میزدمش و اون نامرد قلقلکم میداد .میون خنده صدای مبین باعث شد یه دفعه ساکت شم .

_پاشید بسه الان بقیه ام میان.

متعجب به سعید نگاه کردم شونه ای بالا انداخت وگفت : چخبره داداش کی میاد؟

_محمد ، زنگ زدم جنس بیاره گفت زیدشم میاره.

با حرص بلند شدم و گفتم : پس من دیگه میرم .

سعید پشت سر مبین رفت بیرون و من با حرص مشغول لباس پوشیدن شدم .شیما اومد جلو و گفت : میخوای بهش ثابت کنی که تونسته زندگیتو بهم بزنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستام میلرزید و نمیتونستم درست دکمه های پالتومو ببندم

_گور پدرش ، گور پدر همشون .دوست پسر بیشعورت یه چی فهمیده نمیکشه بیرون ازش برو بهش بگو مهرسا فقط با سعیدِ ادمای گذشتش و ریخته جلو سگا بخورن .

دستمو گرفت و مجبورم کرد به صورتش نگاه کنم : سعید دوست داره مهرسا ، مبین نگرانشه میگه میترسم مهرسا سعید و قال بذاره با اون بره.

_خودمم میترسم شیما.

بغض تو صدام برای خودمم غریب بود .فکر میکردم میتونم پنهونش کنم ولی نمیشد.

بغلم کرد و دستشو گذاشت رو کمرم : الهی بمیرم ، مهرسا خودتو اذیت میکنی ولش کن بذار بره به درک اونقدر ادم نیس که بخوای براش ارزش قائل بشی .اگه الان بری سعید تنها میمونه خوشت میاد بفهمه؟ میخوای محمد بفهمه که تونسته ناراحتت کنه؟ بمون و بهش ثابت کن .سعید دوست داره میدونی به مبین چی گفته؟ گفته میخوام مهرسارو بگیرم.

به حرفش خندیدم و از بغلش اومدم بیرون.

میز و برای چهار نفر چیدیم .زیر نگاه ناخوشایند مبین کنار سعید نشستم و سعی کردم یه ذره بهش ابراز عشق کنم .براش چای شیرین درست کردم هر از گاهی که سرگرم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف زدن بود براش لقمه گرفتم .سر خم میکرد و برای تشکر کنار گوشم ابراز علاقه میکرد .میدونست خوشم نمیاد بلند بگه .به هیچ وجه حاضر نبودم تو یه جمع از ابراز علاقه اش خجالت زده بشم .یه بار تو ی دور همی وقتی پیشه چندتا از دوستاش و دوست دختراشون بلند گفت که عاشقمه امپر چسبوندم .خیلی بنظرم ضایع بود..

_شیما حالت خوبه؟

نگاهمو دوختم به رنگه پریده اش و از جا پریدم .دستشو گرفتم تو دستم اونقدر سرد بود که با خشم مبین و نگاه کردم.

_شیما خوبی؟ مبین از جاش بلند شد و شیمارو بغل کرد .مرتیکه احمق .پشت سرش وارد اتاق شدم و بهش گفتم : برو بیرون

جلوی من خم شد روش و لباشو بوسید .با چشمای گشاد به این حجم از وقاحت زل زده بودم .شیما لبخند ضعیفی زد و من با حرص گفتم : برو بیرون مبین.

نیش بازش به قدری عصبیم کرد که پشت سرش درو محکم کوبیدم و کنار شیما لب تخت نشستم.

_بند و اب دادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مثلا خجالت زده چشماشو بست و دستشو رو شکمش مشت کرد .خودم هیچوقت این حالو نداشتم .یادمه وقتی برای اولین بار با سعید بودم .اونقدر راحت بکارتم رفت که هیچی نفهمیدم .نه دردی نه خونریزی انچنانی..

_خیلی دلم درد میکنه مهرسا.

دستی به موهاش کشیدم و گفتم : مبارکه دیگه!

ضعف داشت انگار ، بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه اون دو تا بیشعور مشغول حرف زدن بودن، پا کوبان یه لیوان چایی ریختم و تک تک کابینتارو برای پیدا کردن نبات گشتم . تموم حرصم و سر کابینتا خالی میکردم .دلم میخواست گردن سعید و مبین و بذارم لای در و اونقدر فشار بدم که خفه شن.

یه قاشق عسل تو لیوان ریختم و گفتم : مبین شیما فشارش افتاده .اینو ببر بده بخوره یکمم فکر کنم نیاز داره الان بهش محبت کنی.

لقمه رو تو دهنش گذاشت و لیوان و ازم گرفت یکم ازش خورد و بردش تو اتاق . همونجوری با حرص سر پا بهش بدو بیراه میگفتم که سعید دستمو کشید و رو پاش نشوندم.دستامو دور گردمش حلقه کردم با لبخند نگاهش کردم.

_دوست دارم زنه زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و سرمو خم کردم رگه گردنشو که بیرون زده بود و گاز گرفتم .عاشقه این قسمت بودم .تتوی ریزی که رو گردنش بود و بوس کردم و سرمو بلند کردم .با چشمای بسته و لبخند احمقانه رو لبش واقعا بامزه بود و ادم دلش میخواست اذیتش کنه.

دستمو رو ته ریشش کشیدم و گفتم : چقدر مبین خرِ

یکم فشارم داد و گفت : خیلی خرِ من بجاش بودم میچسبیدم بهش ولش نمیکردم . دختره رو ول کرده اومده صبحونه تِخ میکنه.

لپش و کشیدم و با فشار دستام دو طرف لپ هاش لباشو غنچه کردم .لبامو رو لبایه شکل اردک شده اش گذاشتم و بوسیدم .سعید برخلاف مبین ، برخلاف اون خیلی فهمیده بود.

از بین لباسای شیما پیراهن پوشیده ای انتخاب کردم.حتی نمیخواستم یه قسمت کوچیک از بدنم مشخص شه .موهامو که سعید بافته بود .شالمو سرم کردم و کبودی گردنمو پوشوندم .چایی اماده بود و مبین تو اشپزخونه داشت قلیون اماده میکرد .یه لحظه با دیدن زغال روی گاز یاده اولین باری که قلیون کشیدم افتادم...

_ "بکش خوشت میاد .

رمان بازار
romanbazar.ir

بوش اونقدر خوب و وسوسه برانگیز بود که با کمال میل شلنگ و ازش گرفتم و رو لب هام گذاشتم.

_بکش تو ریه ات ، یوقت فوت نکنی توش خراب میشه.

کشیدم و پشت بندش شروع کردم بلند بلند سرفه کردن .حسه خفگی داشتم .صدای خندیدن محمد باعث شد مثل بچه ها بغض کنم .دلم نمیخواست بهم بخنده ولی خب بلد نبودم قلیون بکشم .از شانسه بدم همه ی اولین هام با کسی بود که ترجیح میداد یه کار بلد باشم..

با بغض سرمو پایین انداختم و شلنگ قلیونو گرفتم سمتش .میدونستم اگه یه کلمه حرف بزنه میزنم زیر گریه .حتی سرمو بلند نکردم و اون به جای اینکه شلنگ و بگیر بلند شد و کنارم نشست.سرمو بلند نکردم الکی خودمو مشغول مرتب کردن لباسم نشون دادم.

_نبینم جوجه ی من بغض کنه ، گور پدر قلیون و همه چی مهرسا دنیارو اتیش میزنم اگه گریه کنی ها..

نمی فهمید با این حرفا قلبمو به بازی می گیره و من قدرت اینو ندارم که جلوی اشکامو بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین قطره که از چشمم چکید دستمو سریع کشیدم رو گونم و دماغمو بالا کشیدم . دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بلند کرد .چشمامو بستم و اون اونقدر دوست داشتنی رد اشکو از رو صورتم بوسید که احساساتم جریحه دار شد و شدت گریه ام بیشتر..

_گریه نکن دیگه عمرِ محمد

سرمو تو بغلش قایم کردم و چقدر پر دل و جرات شدم جدیدا که خیلی راحت باهاش میرم بیرون " ..

با حرص برای خاطراتی که نباید یادم بیان خودمو کنار سعید پرت کردم و برای تعجبش شونه هامو بالا انداختم .شیما با مسکنی که خورد یکم بهتر شده بود .زنگ درو که زدن ، مبین از تو اشپزخونه گفت : ممدِ باز کنید.

سعید بلند شد و من خودمو نزدیک شیما کردم

_میترسم شیما اگه حرفی بزنه..

دستمو فشار داد و با اخمای در هم گفت: گوه میخوره..

سعید در واحد و باز گذاشت و رفت تو اشپزخونه .صدای فندک و بوی سیگار .با ژست دود و بیرون نداده دوباره تو دهنش کشید و دوباره اومد و کنار در وایساد تا مهمون های

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواسته برسن .یه نگاه به ساعت انداختم تا تخمین بزنم چقدر دیگه وقت دارم .بیست دقیقه به دوازده بود و فعلا خبری از مامان نبود پس با خیال راحت برای بار اخر گوشیم و چک کردم .با تعجب پیامی که داشتم و باز کردم : برای چی شب پیشه این بی ناموس موندی؟

چندبار پیامو خوندم و اخر با دستای لرزون پاکش کردم و بلند

- شدم .رو به شیما گفتم : بیا بریم تو اتاق کارت دارم بدو..

از استرس ناخنامو میجوییدم خدا ازت نگذره محمد حالم ازت بهم میخوره.

_یعنی چی اخه به اون چه ربطی داره؟

کم مونده بود گریه کنم .حالت تهوع بهم فشار میورد .نشستم لب تخت و سرمو گرفتم بین دستام .

_شیما بخدا زندگیمو بهم میزنه میدونم دیونس..

دو تقه به در خورد و مبین اومد تو.

_دخترا بیاین بیرون ممد و سونی اومدن..

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نگاهه خسته و نا امید به شیما انداختم .مبین برخلافه اون چیزی که فکر میکردم خیلی باهوش بود .اومد تو و درو بست.

_چیشده؟

میترسیدم مثل سگ .عصبانیته سعید و دیده بودم ولی نه روی خودم .اما محمد طوفانش و به چشم دیدم ..با یاد اون خاطره ی بد و پیامی که داده بود قلبم رو هزار میزد.

_عشقم ، محمد به مهرسا اس ام اس داده..

اب دهنمو قورت دادم و از جام بلند شدم.

_مبین من باهاش کاری ندارم .اون عوضی دست از سرم بر نمیداره .بخدا دارم ازش فرار میکنم من نمیخوام سعید و ناراحت کنم.

_چی گفته؟

" _برای چی شب پیشه اون بیناموس موندی"

لبمو گاز گرفتم .عصبی شد و گفت : برم بیرون بگیرم مادرشو ب×گام حرومزاده چیکارته مگه؟ بیشرف !

رمان بازار
romanbazar.ir

رگ گردنش زده بود بیرون .میخواست بره که شیما خودشو انداخت جلوش و گفت :

نه !الان نباید چیزی بگید .ما الان میریم بیرون ولی بعدش یه فکری به حالش میکنیم .

نمیذاریم محمد مهرسارو اذیت کنه.

نمیخواستم برم بیرون خدایا !شیما دست مبین و گرفته بود و سعی داشت ارومش کنه .

از یه طرف از محمد میترسیدم از یه طرف از واکنش سعید و مبین..

اخرش وقتی سعید صدام کرد مجبور شدم با نگاهی که توش پر بود از التماس از اتاق

بیام بیرون .دستی به گلوم کشیدم به امیدِ باز کردن راه تنفسیم .سعید قلیون و گرفته

بود و رو بروش محمد نشسته بود و کنار محمد همون دخترِ سونیا!

تاپ دو بنده تنش بود و با دست و دل بازی تموم جونش و ریخته بود بیرون !جرات

نداشتم به محمد نگاه کنم .

اونقدر اروم سلام کردم که بعید میدونستم شنیده باشن .راهمو کج کردم سمت

اشپزخونه .کفشاشونو که دیدم قلبم تو سینه مشت شد .همون کتونی آ ..اما ست بود .

دلم میخواست برگردم عقب شیشه ی قلیون و بردارم و با حرص تو سرشون خورد کنم .

حرومزاده ی بی ناموس به چه جراتی کتون ای که من واسش خریده بودم و با این

زنیکه ست کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پشیمون از اشپزخونه رفتن برگشتم و اینبار نزدیکه سعید نشستم .شالمو مرتب کردم و دستی به گردنم کشیدم و دقیقا یه کاری کردم که محمد کبودیه رو گردنمو ببینه بعدش دسته سعید و گرفتم و روی پام گذاشتم .دود قلیون و بیرون داد و سرشو خم کرد کنار گوشم

_جون بابا مهربون شدی.

نذاشتم عقب بره و خیلی سریع لبامو رو لباش گذاشتم و بوسیدم .زیر سیگاریه شیشه ای رو میز کوبیده شد و ترسیده عقب کشیدم .جرات نداشتم نگاهش کنم اما خوشحال شدم که تونستم دردی که بهم داد و جبران کنم

[فایل کامل این رمان فروشی میباشد] اگر فایل کامل و به صورت رایگان بخونید ، حق نویسنده به گردن شماست.

_خب ، چی اوردی برامون سلطان

دست سعید و ول نکرده بودم. انگشتمو رو رگ برجسته ی دستش میکشیدم. اصلا برام مهم نبود تو جمعیم و کی تو جمعمونه. شیما و مبین چای اوردن و کنارمون نشستن.

قلیون و از سعید گرفتم و ازش خواستم تکیه بده تا بتونم تو بغلش لم بدم. محمد سلطان رو بروم نشسته بود و با دوست دخترِ پلنگش سیگار دود میکرد. از قصد کام

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی از قلیون گرفتم و دودشو تو صورت سعید پخش کردم و لبشو بوسیدم. قصد داشتم اتیشش بزنم ، دیدم چشماشو بست و بعد از پشت دودِ سیگار زل زد بهم. از کام سنگینی که سیگارشون میداد میشد حدس زد سیگار معمولی نیس.. با یه نفس عمیق تونستم بوی گل و تشخیص بدم.

مبین پک سیگاری و برداشت و سه تا پیچید. یکیشو داد به سعید و دو تای دیگه برای خودش و شیما. حس بچه بودن بهم دست داد و پوزخند سونیا رفت رو مخم با اخم در گوش سعید گفتم : منم میخوام. با دو تا انگشت ضربه ی ارومی روی دستم زد و در گوشم گفت : تو بیخود میکنی.

بی توجه بهش به مبین گفتم : مبین واسه منم بپیچ.

_عه گفته بودم سه تا بیاره تو که..

محمد خم شد و یه پک دیگه رو میز انداخت. حرفی نزدم و چشم دوختم به رولی که مبین میپیچید.

_چه غلطی میخوای بکنی مهرسا؟ مگه بلدی بکشی؟

خودمو براش لوس کردم و گفتم : تو یادم بده. سعید خجالت میکشم همتون فکر میکنید بچه مثبتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فشاری به دستم داد و گفت : تو مثل اینا خرابی؟

بهم برخورد. دستمو کشیدم و از بین دندونای چفت شدم غریدم : حواست به حرفایی که میزنی باشه. به تو ربطی نداره دلم میخواد بکشم حق دخالت نداری.

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید. رول و از دست مبین گرفتم و گوشه ی لبم گذاشتم. سعید طاقت نیورد و دستمو گرفت و گفت : ما میریم تو اتاق بکشیم.

همه خندیدن و من از بینه صدای خنده ها صدای پوزخنده اونو واضح شنیدم.

در اتاق و کوبید و مثلا یه جوری که سعی داره صداشو بیاره پایین اما نمیتونه گفت : چهار تا ادم دورت دیدی فکر کردی خبریه؟ بده من اون زهرماری و لازم نکرده بکشی.

با اخم دستمو بردم پشتم و گفتم : سعید؟ حواست هست من کی ام؟ تو کیی؟ نسبتمون چیه؟ بابامی؟ داداشمی؟ شوهرمی؟ چیکارمی که داری به جای من تصمیم میگیری؟

با یه حرکت چسبوندم به دیوار و شال و از سرم کشید.

_بذار بهت ثابت کنم..

تقلا کنان قصد داشتم از خودم دورش کنم میترسیدم اون بیرون اتفاقی بیوفته..

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولم کن لعنتی

بزور یکم ازش فاصله گرفتم و چنان کشیده ای خوابوندم زیر گوشش که صداش تو اتاق پیچید. روله سفید و هم اوردم بالا کوبیدم تو صورتش و گفتم : یه بار دیگه شمارتو ببینم ، صدا تو بشنوم یا قیافه ی نحستو ببینم خودمو میکشم سعید.

شال و برداشتم و قبل از اینکه از عصبانیت بترکم سرم کردم. تو سکوت پالتومو پوشیدم و وسایلمو جمع کردم. اینم از زندگی ت×خمی من هرکی از راه میرسید فکر میکرد اجازه داره دخالت کنه.

ساکت همونجا وایساده بود. خم شد و سیگاری و برداشت قبل از اینکه از در بیام بیرون خودشو انداخت جلو در. بی حرف تو چشمام نگاه کرد. اشک تو چشماش جمع شده بود. اونقدر چشماش شفاف شده بود که میتونستم خودمو حماقت هایی که کردم و توش ببینم.

_غلط کردم.

همیشه همین بود. پوزخند زدم و خواستم از کنارش رد شم که دستمو محکم تر گرفت.

_بخدا غلط کردم مهرسا. لعنتی من عاشقتم کاش بفهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیو بفهمم؟ سعید تو ادم نیستی. من اگه نمیزدم زیر گوشت میخواستی چه غلطی کنی؟ اگه با میل خودم باهاتم دلیل نمیشه هروقت خواستی بکشی پایین. تو فکر کردی خبریه؟ تا چند بار باهم بودیم تا یه شب پیشت موندم تا چهار بار بهت گفتم عزیزم عشقم فکر کردی اتفاق خاصی افتاده؟ نه جونم!

هیچ داستانی نداریم ما. فقط باهم دوستیم. اجازه نمیدم برای زندگیم تکلیف تعیین کنی. من حتی به مادر خودم اجازه نمیدم تو زندگیم دخالت کنه اونوقت تو!

دستی به صورتش کشید و گفت : باشه هرچی تو بگی بیا اصلا یادت بدم.

دلم براش میسوخت. این همه نطق کردم تهش شد همین یه جمله. سری تکون دادم و وسایلمو گذاشتم زمین. اولین باری که سیگاری کشیدم با سعید بود.. هرکاری که لازم بود انجام بدم و بهم یاد داد.اولین چت تایم اولین فاز و اولین قول : قول بده فقط با من بکشی..

"_ الهی دورت بگردم اخه تو چرا انقد خاصی

رز ابی رنگی که برام خریده بود و با ذوق دوباره بو کردم.

_محمد میدونی چقدر دوست دارم؟ "

رمان بازار
romanbazar.ir

با پوزخند گل و ازش گرفتم و گفتم : من رز سفید دوست دارم سعید. متقابلا پوزخند زد و گفت : عه جدی؟ ولی انگار قبلا از رز ابی خوشت میومده ، تو کیف پولت رز ابی خشک شده دیدم..

سعی کردم چند ثانیه با بستن چشم هام تمرکز کنم. انگار داشتم گند میزدم. این روز ها نه محمد عقب نشینی میکرد نه سعید. از هر دو طرف بهم حمله میکردن و منه بدبخت توانه مقابله ام داشت ته میکشید.

با یه لبخند گل و بو کردم و گفتم : اونو که پیچوندم.. ولی توام یادت باشه با یه شاخه گل خر نمیشم. خودمو براش لوس کردم مثلا ، دست خودم نبود میخواستم هرجور شده گندامو جمع کنم. سرمو بلند کردم و زیر چونه اش و بوسیدم. وقتی زیر چونه ی محمد و میبوسیدم دلم میخواست گازش بگیرم. برای زبریِ ته ریشه نوجونیش ضعف میکردم. سرمو با دست نگه داشت و عمیق و خشن لب هامو بوسید اونقدر خشن که حس کردم اگه ادامه بده از جا کنده میشن.

با یه کم تقلا تونستم ازش فاصله بگیرم : دیونه اینجا خونه نیست که اینجوری میکنی. خم شدم از روی میز گوشیم و بردارم تا برای بار اخر به شیما زنگ بزنم. قرار بود با مبین بیاد و دقیقا یک ربع بود که معطلش بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دور از چشم سعید پیامی که از محمد اومده بود و باز کردم.

_حق نداری باهاش بری بیرون ، اگه ببینمتون همه چیو بهش میگم.

خدایا این بشر و افریدی که به من استرس بده؟ پاکش کردم و شماره ی شیمارو گرفتم. قبل از اینکه حرف بزنم گفت : اومدم ، جلو درم. و قطع کرد. لب های خشکمو با زبون خیس کردم و گوشیمو انداختم تو کیفم. تهدیدم میکرد. از چی میترسیدم؟

از خشمه سعید.. از خشم محمد.. از کدوم؟ صدای زنگ گوشیه سعید باعث شد حواسمو جمع کنم.با اخم صفحه رو نگاه کرد و کلافه حواب داد.

_جانم مامان؟

چشم دوختم به ورودیه این قسمت از کافه. مادر سعید و قبلا یه بار دیدم. اونم نوشین نشونم داد. قد بلندشو از مادرش به ارث برده. به قیافه اش میخورد مهربون باشه. یه زنه تقریبا چهل و خورده ای ساله ی خوش پوشی که حتی انگشتای دستش و لاک زده بود. کاری که از نظر مامانه من خیلی زشت بود. هیچوقت ندیدم لباس رنگ روشن بپوشه. چه قبل مرگ بابا چه بعدش که البته بدتر شد. "_ مردم چی میگن؟ شوهرم فوت شده من به خودم برسم؟ "

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها پیش اومده بود که ببینم مهرو هم مثل من با حسرت به مادرایی که با تیپ و لباس های انچنانی میومدن دنبال دختراشون نگاه میکنه. بارها دیدم خواهرِ کوچیکترم قصد داره ناخن های مادرشو مثل ناخن های مادرِ دوستش لاک بزنه ولی مادرش با بداخلاقی ازش خواست که همه ی حواسش و بده به درس و مشقش!

اونقدر تو افکارم غرق شدم که نفهمیدم سعید تلفنش و قطع کرد. ناخنمو میجوییدم و با یه بغض گنده تو گلوم به زندگیی خنده دارم فکر میکردم. دستمو از دهنم دور کرد و گفت : مهرسا من باید برم. ببخشید عشقم مامانم کارم داره ولی قول میدم اگه زود تموم شد بیام..

نمیدونست چقدر ممکنه خوشحال بشم؟ سرمو تکون دادم و مثلا ناراحت گفتم : برو عزیزم اشکال نداره منتظر شیما میمونم یه قلیون میکشیم بعدش میریم.

گونه امو بوسید و رفت ، جلوی در با شیما رو به رو شد. باهم دست دادن و سعید با عجله رفت و شیما اومد تو. بلند شدم بغلش کردم. دستای سردمو گرفت و گفت : باز چته چه رنگ و روییه تو داری؟

پوف کلافه ای گفتم و خودمو رو مبل راحتی پرت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بد بخت شدم شیما. ول کنم نیس. بازم بهم اس داد ، تهدیدم میکنه باورت میشه؟ واقعا نمیدونم با چه رویی؟

بیخیال کنارم نشست و گلی که سعید برام خریده بود و برداشت.اونقدر ریلکس بود که انگار نه انگار داشتم جلز و ولز میکردم. با حرص زدم به شونه اش و گفتم : یه چیزی بگو دیگه. محمد ، پسری که تو کافه کار میکرد اومد و قلیونمونو گذاشت.

_چیز دیگه ای خواستین صدا کنین.

خواست بره که شیما گل و گذاشت رو میز و گفت : یه اهنگ شاد بذار محمد چیه این چس ناله ها.

خندید و رفت. شلنگ قلیون و از دورش باز کرد و تکیه داد.منم فقط نگاهش میکردم. کام سنگینی گرفت و دودشو داد بیرون.

_کدومش برات مهمه؟

نگاهمو از چشمای سرد و بی حسش دزدیدم. نمیخواستم به جوابش فکر کنم. یه صدایی برخلافه تموم نخواستن هام داد میزد که اونو میخواد.سرمو انداختم پایین.

"_تو خوشمزه ترین شیرینی دنیایی مهرسا "

رمان بازار
romanbazar.ir

"_تو فقط واسه منی "

"_قول بده همیشه منو بخوای "

"_فقط من "

_خیلی خری..

پوزخند زد و سرشو برام تکون داد. خر بودنم برای خودمم ثابت شده بود نیازی نداشتم شیما یا هرکس دیگه ای تاییدش کنه. میدونستم خریته ولی نمیتونستم جلوشو بگیرم.

_مثل خر خودتو زدی به اون راه. از نگاهت میشه فهمید جون میدی براش..خاک برسرِ بی لیاقت تو بخاطر اون خودکشی کردی اون چیکار کرد؟ خیلی راحت گذاشت رفت با یکی دیگه!

هرچند وقت یه بار یادش میاد مهرسای خر براش جون میده میره دوراشو میزنه برمیگرده. تو ام منتظرشی. خودتو گول میزنی مارو که نمیتونی..

همه حرفاش راست بود. خجالت میکشیدم سرمو بلند کنم. بغض تو گلوم و پس زدم و گفتم : من.. من نمیدونم چیکار کنم شیما. هرچقدر هم دوستش داشته باشم دیگه نمیخوامش. با سعید همه چی خوبه..

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب پس زنش شو..

با چشمای گشاد و دهنه باز نگاهش کرد. زنش شم؟ مگه میشه؟

محاله بتونم...اونقدر دوستش ندارم که بخوام باهاش ازدواج کنم سعید فقط تو جایگاه دوست پسر خوب بود..

_نمیشه که..

شلنگ قلیون و گرفت طرفم دودی که تو دهنش بود و حلقه داد بیرون و اخرش با یه لبخنده مسخره گفت : نمیخوای که بشه. بشین فکر کن مهرسا. اگه محمد و میخوای بیشتر از این قاطیه سعید نشو اونا باهم رفیقن تو این وسط بد میشی. اگه سعید و میخوای خطتو عوض کن راهایی که میتونه بهت برسه رو ببند و با سعید ازدواج کن.

کامی از قلیون گرفتم. طعم ترش لیمو با خنکی نعنا عجیب حال میداد. یه زمانی صدای قل قل اب شیشه و دود برام عادی نبود ، اما الان تا خرخره تو ازادیی که میخواستم غرق بودم البته دزدکی..

_فردا امتحان داریم.

کتابامو جمع کردم و گوشیمو گرفتم دستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بده از جزوت عکس بگیرم.

کلاسورشو باز کرد و گفت : واسه کنکور میخونی؟

چپ چپ نگاهش کردم و همونطور که سعی داشتم کامل از صفحه عکس بگیرم گفتم : کنکور تجربی نمیدم. میخوام روانشناسی بخونم.

واقعا هم حوصله ی رشته ی تجربی و نداشتم. از اولش دلم میخواست نقشه کشی بخونم به زور مامان و بابا تجربی و انتخاب کردم.. پوزخندی به خودم زدم و در جوابه سواله نگین فقط شونه بالا انداختم.

_دانشگاه ازاد؟

از تموم صفحه ها عکس گرفتم و گفتم : هنوز کلاسا شروع نشده چه امتحانی؟ اومدیم بزرگسالان مثلا درس نخونیم..

خندید و گفت : بخدا من عمل داشتم و نتونستم برم مدرسه وگرنه همون پارسال قبول شده بودم. درسای عمومیم که قبولم کردن اما تخصصیا نامردا انداختن.

بی حوصله دفتر دستکش و هل دادم کنار و پاهامو گذاشتم رو میز. با چشمای گشاد به شلوار کوتاه و ساق پایی که معلوم بود نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خاک تو سرم هیچی بهت نگفتن اینجوری اومدی؟

بیخیال از پاهام عکس گرفتم و استوری کردم. اصلا حوصله ی مدرسه رو نداشتم . دلم میخواست بپیچم ولی نگین پایه نبود و شیما هم بعد از نصیحت کردنش دیگه باهاش حرف نزدم. پیچم پرایوت بود و ریکوئستام نزدیک پنج هزار تا بود. میخواستم ببینم کیا بهم ریکوئست دادن که با دیدن عکس و اسمش پوزخند زدم. عکس پروفایلش یه سلفیه دو نفره بود و رو بیو ی پیجش نوشته بود : اِم و یه قلب قرمز گذاشته بود!

پیجش باز بود و نمیخواستم بفهمه من چک کردم پس بیخیاله استوری هاش شدم و فقط پست هاشو نگاه کردم. همه ی عکساش با وضع افتضاحی بود. محمد خان انگار گیر دادناش فقط برای من بود.

"_با اجازه ی کی رفتی؟

با ترس به صورته قرمز شده و رگه بیرون زده ی پیشونیش نگاه کردم. اولین بار بود انقدر عصبی میدیدمش.

_بخدا نمیدونستم..

بین حرفم چنان دادی زد که منم متقابلا جیغ کشیدم و دستامو رو گوشام گذاشتم.

_تو غلط کردی رفتی ، مگه صاحب نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کم مونده بود گریه کنم. من حتی پدرم هم سرم داد نکشیده بود. دو سال از دوستیمون میگذره چطور به خودش اجازه میده سرم داد بکشه؟

با حرص تو چشماش نگاه کردم. بغض سنگینی تو گلوم بود اما اونقدر مغرور بودم که جلوش گریه نکنم. دستامو از رو گوشام برداشتم : به چه حقی سر من داد میکشی؟

_چه حقی؟ من دوست پسرتم مهرسا تو به چه حقی خلافه خواسته های من عمل میکنی؟ هزار بار بهت نگفتم اون بهت چشم داره نرو خونشون؟ نگفتم خوشم نمیاد بهت دست بزنه؟ هزار بار گفتم یا نه؟

گفته بود ولی من نمیدونستم سالار خونس.. میدونستم محمد روش حساسه بارها بهم گفته بود که خوشش نمیاد با سالار دست بدم یا حتی باهاش همکلام بشم. من هم عمدا اونکارو نکردم.

_بخدا نمیدونستم خونس ، مامان به بابا گفت که مهرسا خونه ی خواهرم نمیاد مجبورم کردن برم ، باور کن من حتی قبلش به فاطمه زنگ زدم اون گفت که خونه نیس. سالار یه دفعه از بیرون اومد.

پشتش و بهم کرد و گفت : اگه من برم خونه ی خالم و با پرستو روبوسی کنم خوشت میاد؟ "

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص اینستاگرام و بستم و پاهامو از رو میز برداشتم. حوصله نداشتم و با یاد اوری گذشته ی مزخرفم حالم بدتر شد و از بدبختیم قبل از اینکه بتونم کلاس و بپیچونم معلم اومد.

خسته و کوفته کیفمو رو تخت انداختم و مقنعه رو از سرم کشیدم. از دیروز سعید نه زنگ زده بود نه پیام داده بود.نبودش اصلا حس نمیشد! یه جوری حتی راحت بودم اما چشمم فقط به گوشی بود.. منتظر پیامه اون بودم..با تاسف سری برای خودم تکون دادم و لب تخت نشستم تا جورابامو در بیارم.

صدای ویبره ی گوشیم درست زیر باسنم باعث شد با ترس از جا بپرم.

بعد از حرف های شیما تصمیم گرفته بودم راجبه سعید یه جور دیگه فکر کنم پس اسمشو تغییر داده بودم و یه سعید خالی نوشته بودم.

نوار سبز و کشیدم و گوشیو کنار گوشم گرفتم.

_جان

نفس نفس میزد. جورابامو کنار انداختم و صاف وسط اتاق وایسادم.

_کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یا خدا ! ضربان قلبم آنی رفت رو هزار ، فشارم افتاد و سرم گیج رفت. لب تخت نشستم و اب دهنمو قورت دادم.

_خونه

_فردا بیا پیشم.

_چیشده سعید؟

پوزخندی زد و گفت : هیچی عزیزم مگه قراره چیزی شده باشه؟ میخوام ببینمت دلم برات تنگ شده

چنان استرسی به جونم افتاد که اصلا نفهمیدم دیگه چی گفتم و کی گوشی و قطع کردم. خدا ازتون نگذره.. همت کردین منو بکشین؟

بعد از اون شبی که مثلا خونه ی شیما موندم مامان باهام سرسنگین بود و جز مواقع لزوم باهام اصلا حرف نمیزد. سر میز شام ، فقط با غذام بازی کردم. مهرو گفت : مامان؟

حواسم و جمع کردم تا ببینم مبادا یوقت منو لو بده!

مامان یکم از نوشابه اش خورد و گفت : جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند رو لبام شکل گرفت. جانم؟ به من که میرسید میشد بله ، بگو اما برای مهرو جانم بود؟ چون یه شب بیرون موندم؟

اینجور رفتاره مامانم باعث میشد بیشتر برم سمت کارایی که نمیپسنده. اصلا انگار میخواستم حرصش بدم.

_کتونیام پاره شده.. میشه برام یکی بخری؟

لبخندی زد و گفت : اخر هفته میریم خرید. مهرسا توام اگه چیزی لازم داری باهامون بیا.

فکر خوبی بود اما از استرس فردام کم نکرد. مدام یه صحنه میومد جلو چشمام ، کشیده ی برق اسایی که تو صورتم خورد چندبار تکرار شد..

ظرفا رو بزور شستم و تصمیم گرفتم برم حموم. لباسامو تو سبد انداختم و کش موهامو باز کردم. فضای داخل حموم انقدر سرد بود که بدنم دون دون شد. اب داغ و تا اخر باز کردم و مثلا سعی کردم با بغل کردن خودم ، جلوی یخ زدنم و بگیرم!

بخار اب کل فضا رو گرفت و با خیال راحت زیر دوش ریلکس کردم..

دو سال پیش وقتی تو اوج عشق و عاشقی یهو زنگ زد و گفت نمیخوامت ، هرچی قرص دم دستم اومد خوردم..

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح روز بعدش وقتی تو بیمارستان چشم هامو باز کردم ، با دیدن چشم های اشکی بابا از خودم و از محمد متنفر شدم..

دیر سرمیز حاضر شدم تا مامان بره. الکی لب تخت نشسته بودم و موهایی که دیشب خشک نکرده بودم و الان مثل یال شیر حجم گرفته بود و شونه میکردم.

مهرو صدا کرد : اجی نمیای جمع کنم؟

یکم ماسک مو کف دستم ریختم و سرمو خم کردم ، کف دستامو بهم مالیدم و بعد ساقه ی موهامو مالش دادم. خیلی دلم میخواست موی کوتاه داشتن و تجربه کنم ولی دلم نمیومد و جرات نداشتم حتی یک سانتشو کوتاه کنم. از وقتی یادم میومد موهام بلند بود. خوب که همه جاش و اغشته کردم بدون بستنش رفتم بیرون.

_برو خودم جمع میکنم.

تشکر کرد و رفت. تخم مرغ ابپزی که برای من نگه داشته بودن و با کره له کردم و برای خودم چایی ریختم. میخواستم یه صبحونه ی کامل بخورم. یه حسی بهم میگفت اخرین صبحونه ی عمرمه..

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی ریلکس تقریبا نیم ساعت طول کشید. بعدش با حوصله میزو جمع کردم. اصلا انگار دنبال راه فرار بودم مثلا یه جوری بشه انقدر مشغول کار بشم که کلا یادم بره باید برم پیشه سعید..

ظرفا رو شستم و بعدش افتادم به جونه اشپزخونه. روی گاز و دستمال کشیدم. هود و پاک کردم. تک تک کابینتارو باز کردم ، ظرفایی که مرتب چیده شده بودن و مرتب تر کردم. داخل یخچال و دستمال کشیدم. ظرف های اب و خالی مردم شستم دوباره پر کردم.

صندلی هارو روی میز گذاشتم و رفتم جارو برقی و بیارم. میخواستم کل خونه رو تمیز کنم. مهرو با تعجب اومد و گفت : مامان تازه تمیز کرده..

بی توجه بهش سیم جارو برقی و زدم تو پریز و مشغول شدم. دراز میکشیدم رو زمین تا دستم به اون ته برسه. عقلمو از دست داده بودم؟ اشپزخونه که تموم شد ، مهرو لباس پوش اومد و ظرف میوه اشو از تو یخچال برداشت.

_اجی نمیری مدرسه؟

جارو رو خاموش کردم. تا پشت لبم اومد بگم نه اما نتونستم. باید میرفتم. هرچقدر هم خودمو سرگرم میکردم زمان از دستم در نمیرفت. میدونستم نمیشه پیچوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جارو رو جمع کردم و گفتم : چرا تو برو دیرت نشه منم الان میرم اماده میشم. در یخچال و بست و رفت. با عجله جارو رو سر جاش گذاشتم و رفتم تو اتاقم. موهامو دوباره شونه کردم و بافتم. پیراهن یقه اسکیمو در اوردم و جلوی اینه به هاله ی زرد رنگی که رو گردنم بود نگاه کردم.

برای اینکه بتونم روش تاثیر بذارم روی نبض گردنم یکم عطر زدم و یه پیراهن یقه گرد پوشیدم تا کبودی و ببینه. مشغول پوشیدن مقنعه بودم که گوشیم زنگ خورد. سعید بود..هنوز ته دلم امید داشتم خواب بمونه..

با یه نفس عمیق گوشی و کنار گوشم گرفتم.

_جانم؟

_کجایی؟

هیچی از صداش معلوم نبود. توقع داشتم یکم دورگه و خوابالو باشه اما کاملا هوشیار بود و این بدتر منو میترسوند.

_خونه ام دارم حاضر میشم.

_میام دنبالت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا! میومد دنبالم؟ یعنی میترسید بپیچونمش؟ اگه تو راه قبل از اینکه برسیم خونه نتونه خودشو کنترل کنه و منو بزنه چی؟ اونقدر میترسیدم که صدام در نمیومد خیلی اروم گفتم : کجا؟

_ده دیقه دیگه سر خیابون باش با ماشینم.

یا فاطمه زهرا ! با ماشین دیگه قشنگ همه ی امیدم از دست رفت. اگه میرفت یه جای پرت ، یه جا که هیچکس نباشه بعدش هر بلایی که دلش میخواست سرم میورد. هیچ کاری از دستم بر نمومد.

اصلا دست خودم نبود ، با حسرت به اتاقم نگاه کردم و از خونه زدم بیرون. سر کوچه قبل از اینکه سعید بیاد برای بار اخر گوشیم و چک کردم. هیچ خبری نبود..

پرشیای سفیدِ امید جلو پام نگه داشت با عجله درو باز کردم و نشستم. بوی عطرش ماشین و پر کرده بود. من که نشستم اهنگ و قطع کرد. لرزون دستمو جلوش دراز کردم و سلام دادم.

ناباورانه دستمو گرفت بوسید و گذاشت رو دنده.

_سلام عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فک میکردم دستمو پس میزنه و با اخم شروع میکنه داد و هوار کردن. اما در کمال تعجب صدای اهنگ و باز کرد.

_تو بهم دادی ارامشو حالا که دله من باهاته شکر

با یه دست فرمون و گرفته بود و دسته دیگه اشو روی دستم گذاشته بود.

_با تو انگار همه چی اماده شد نمیخواد که بگیری امارشو

چقد از این اهنگ متنفر بودم..اما جرات نداشتم حرف بزنم. مسیر خارج شهر طبق تصوراتم بود. دندونام تق تق بهم میخوردن. انگار دمای دستم زیر دستش اونقدر پایین بود که با تعجب اسمم و صدا کرد.

_مهرسا؟ سردته؟

دستمو از زیر دستش کشیدم و گفتم : کجا میریم؟

_میریم یکم جنس دارم بدم امید برمیگردیم.

یه حسی بهم میگفت دروغ میگه. احساس میکردم حالت تهوع دارم. تو مسیر خاکی پیشه رومون ، ماشین تکون میخورد و این حالمو بد تر میکرد. پشت یه در بزرگه سفید نگه داشت ، پیاده شد و درو باز کرد. دوباره برگشت تو ماشین و ماشین و برد داخل. با

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله ی پنج قدم از استخر پر از اب نگه داشت. دستی و کشید و گفت : بیا پایین تا یه نگاهیی این اطراف بندازی کارم تموم میشه.

میخواستم بگم منکه میدونم منو اوردی اینجای پرت که راحت بتونی کتکم بزنی. میخواستم بگم بخدا من کاری بهش ندارم اون ولم نمیکنه. پیاده شد و از در چوبیی که رو به روی استخر بود وارد ساختمون اصلی شد. پنج دقیقه منتظر شدم اما نیومد. با ترس و لرز پیاده شدم و راه باریک و پیش گرفتم. از کنار استخر رد شدم و جلوی در وایسادم. هیچ صدایی نمیومد. سرمو جلو بردم و چسبوندم به در ساکته ساکت بود. نفس عمیقی کشیدم و اروم صدا کردم : سعید

منتظر شدم اما جوابی نیومد. با احتیاط ساختمون و دور زدم. پشته ساختمون یه حیاط خیلی بزرگ پر از درخت بود. نزدیک پنجره شدم و سرک کشیدم اما از پشت پرده هیچی مشخص نبود. دوباره برگشتم پشت درو این دفعه جرات به خرج دادم و درو باز کردم. یه قدم رفتم تو محیط تاریک بود و تا اومدم برگردم در بسته شد و یه دفعه همه جا روشن شد و صدای جیغ پیچید تو گوشم.

رو به در با ترس دستامو رو گوش هام گذاشته بودم و میلرزیدم! حتی جرات نداشتم برگردم ضربان قلبم رو هزار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه ان همه ساکت شدن ، عطر سعید پیچید تو بینیم و از پشت بغلم کرد. نفس راحتی کشیدم و برگشتم سمتش.

با لبخند نگاهم میکرد ، چشماش برق میزد و اصلا انگار خیلی خوشحال بود. حس میکردم هر ان ممکنه بیوفتم دستامو رو سینه اش مشت کردم و سرمو گذاشتم رو شونش : ترسیدم سعید.

_ببخشید فدات شم میخواستم حسابی سورپرایزت کنم.

بی جون خندیدم. سورپرایز شده بودم بد! یعنی اگه کتکم میزد انقدر سورپرایز نمیشدم! کنار گوشم گفت : برو تو اتاق لباستو عوض کن.

با تعجب اطرافمو نگاه کردم. اکثر دخترارو میشناختم و پسرا همشون دوستای سعید بودن. اما از همه اشنا تر شیما و مبین بودن. شیما لباس نفره ای دکلته پوشیده بود اومد جلو و گفت : بیا با هم بریم.

از بغل سعید بیرون اومدم و با خجالت راه افتادم سمت اتاق. یه لباس تو کاور از چوب لباسی اویزون بود. شیما با عجله کیف لوازم ارایشش و در اورد و گفت : زود باش لباستو بپوش یکم ارایشت کنم.

لباس هامو در اوردم و خداروشکر کردم که دیشب رفتم حموم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیپ کاور و کشیدم پایین و با دیدن لباس شب مشکی دهنم باز موند. همونجوری فقط با لباس زیر لباس و گرفتم جلوم و گفتم : لباسه کیه؟

از تو اینه نگاهم کرد و گفت : سعید واست خریده اتفاقا منم موندم تو سلیقه اش..

_زود باش دیگه دیر شد دهنت باز مونده! حالا خبر نداری میخواد ازت خواستگاری کنه

بند دلم پاره شد. اصلا یه حاله عجیبی شدم یعنی چی میخواد ازم خواستگاری کنه؟ این چه کاریه اخه؟

لباس که از دستم کشیده شد تازه به خودم اومدم. با حرص گفتم : غلط کرده کی گفته همچین کاری کنه؟ الان من مجبورم قبول کنم؟

با چشمای گشاد گفت : خاک تو سرت مهرسا! خیلی بی لیاقتی پسرِ بیچاره چند روزِ داره برنامه ریزی میکنه واقعا که..

لباس و پرت کرد تو صورتم و گفت : میدونی چیه؟ چون سعید برات ارزش قائله ، چون دوست داره و بهت نارو نزده هوا برت داشته. اگه مثل محمد بود شاید الان از خوشحالی بال در میوردی احمقی دیگه نمیفهمی که! وقتی از دستش دادی درک میکنی که چه غلطی کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق و بست و رفت. من موندم و لباسی که مچاله شده جلوی صورتم گرفته بودم و یه دنیا فکرو خیال و چه کنم چه کنم..

لب تخت نشستم و با خودم فکر کردم عقلم میگفت سعید اما دلم رد میکرد و مدام میخواست که تلفنمو چک کنم. میخواستم بزنم زیر گریه ولی الان وقتش نبود. باید میرفتم بیرون و نمیذاشتم غرور سعید خورد بشه. بخاطر تموم کارایی که در حقم کرد. لباس و به سختی پوشیدم و با خودم گفتم باهاش منطقی صحبت میکنم و میگم که هنوز خیلی زوده. جلوی اینه نشستم و با لوازم ارایش شیما یکم قیافه امو سرو سامون دادم. موهام و بافته بودم و موج های بامزه ای روش افتاده بود. با دست یکم شونه اشون کردم و نصفشو جلو و بقیه اشو پشتم ریختم. بلندیش تا روی باسنم بود..

یه ان نگاهم به پاهام افتاد. با کتونی که نمیشد برم بیرون جعبه ای که کنار تخت رو زمین بود و باز کردم و کفش مشکی پاشنه بلند و بیرون اوردم. چقد خوب بود که عقلش رسیدِ و کفش هم برام گذاشته. با لبخندِ کوچیکی که بزور سعی کردم تا رو لبام شکل بگیره درو باز کردم و رفتم بیرون. رقص نور بود و اهنگ شادمهر با ریتم ارومی پخش میشد

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط با تو عشقم میتونم اروم شم بازم مثل هر شب بیا تو اغوشم رو هرکی بجز تو چشامو میبندم تورو میبینم تو ایندم

معذب یه نگاه به اطرافم انداختم بلکه شیما رو ببینم اما نبود. یه دفعه همه رفتن کنار سعید اومد جلوم و دستمو گرفت اصلا انگار خواب میدیدم تو حال خودم نبودم. من انتظار داشتم خارج شهر دمار از روزگارم در بیاره ولی میخواد ازم خواستگاری کنه؟ اخه رو چه حسابی؟

دستمو کشید وسط و مجبور شدم همراهش برقصم. با ذوق نگاهم میکرد.

_چقدر خوشگل شدی!

خجالت زده سرمو پایین انداختم. نمیدونستم این همه ذوقش و چطور قرارِ کور کنم. واقعا میتونستم؟ دلم نمیومد یقیناً ولی تکلیف خودم چی میشد؟

همه دورمون میرقصیدن. اهنگ که تموم شد یکم ازم فاصله گرفت ، تو چشمام نگاه کرد و یه زانوشو رو زمین گذاشت و جعبه ی کوچیکی که تو دستش بود و باز کرد. سعی کردم خودمو ذوق زده نشون بدم.

_باهام ازدواج میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به صدای جیغ و داد ، لبخند زدم و دستاشو گرفتم تا بلند شه. نگینی که روی حلقه بود برق میزد. نفس عمیقی کشیدم و سرمو تکون دادم. الکی بود دیگه بعدا باهاش صحبت میکردم و حلقه رو بهش پس میدادم.. دخترا جیغ میزدن پسرا صداهای عجیب در میوردن. دستمو جلوش گرفتم با دستای لرزون حلقه رو تو انگشتم کرد و دستمو بوسید. انگار تو خواب همچین حماقتی میکردم که انقدر برام راحت بود. رسما داشتم به خواستگاریش جواب مثبت میدادم؟ از کی تا حالا انقدر خودسر شده بودم؟ منو چه به این با کلاس بازیا!

نگاهه ماتم به دستم و انگشتری که روش برق میزد بود. اهنگ قطع شده بود و تک به تک دوستامون میومدن و بهمون تبریک میگفتن و من فقط به دستم نگاه میکردم.

ساعت شیش بود و هوا تاریک شده بود ، گوشیم سایلنت تو کیفم بود و خبر نداشتم مامانم چند بار زنگ زده. ماشین و سر خیابون نگه داشت. بزور دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم : سعید هوا تاریک شده مامانم میکشتم.

_دلم نمیاد بذارم بری..

تقریبا از دستش فرار کردم. تا جلوی در با قدم های بلند پرواز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید و از تو کیفم در اوردم اما هنوز جرات نداشتم گوشیمو در بیارم. یه چیزی رو دستم سنگینی میکرد اما جرات نداشتم حتی بهش نگاه کنم. وسط خیابون میترسیدم بغضم بترکه.

درو باز کردم و تو تاریکیه پارکینگ قبل از اینکه چراغ روشن بشه، حلقه رو در اوردم و تو جیبم گذاشتم. منتظر اسانسور نموندم عجله داشتم برسم خونه. دو تا یکی پله هارو بالا رفتم و پشت در که رسیدم دستم و رو قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. کفشایی که جلوی در بود خیالمو راحت کرد. تا وقتی مهمون داشتیم خبری از غرغر نبود.

کتونی هامو در اوردم و درو باز کردم. ارایشمو پاک کرده بودم و همه چیز تقریبا عادی بود اما حس میکردم عطر سعید رو بدنمه.

صدای حرف زدنه خاله مرجان با صدای تلوزیون قاطی شده بود. مهرو ول کنه اون لامصب نبود و حتی مامان هم حریفش نمیشد. درو که بستم مامان شنید و گفت : مهرسا اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لبخند مصنوعی زدم و رفتم پیششون. هیچکدوم از اقوام‌مون بدرد بخور نبودن. خاله مرجان به پام بلند شد و این باعث شد با خجالت بگم : سلام توروخدا خاله واسه چی بلند میشی؟

روبوسی مختصری کردیم و من خوش امد گفتم. همه چی امن و امان بود. با همون لباسا رو مبل نشستم و با حرص گفتم : مهرو صداشو یکم بیشتر باز کن تا همه همسایه ها بشنون.

خاله خندید و مامان گفت : مامان جان برو لباستتو عوض کن.

این یعنی که حضورت نیاز نیس! از خدا خواسته بلند شدم و رفتم تو اتاقم. لباسامو در اوردم و لبه تخت نشستم. زل زده بودم به کیفم و اما جرات نداشتم بازش کنم. نگاهه ماتم بینه جیبه پالتو و کیفم میگشت. اتفاقایی که امروز افتاد واقعی بود؟ یعنی الان من و سعید مثلا نامزد حساب میشیم؟ پس چرا خوشحال نیستم؟ چرا ذوق نکردم؟ چرا دلم نمیخواد از انگشترم عکس بگیرم و استوری کنم؟ چرا مثل بیچاره ها زل زدم به کیفم؟ دلم میخواست وقتی گوشیمو در میارم ببینم که محمد زنگ زده ، وقتی جواب ندادم پیام داده! عجب زندگیی دارم من حتی خودم هم نمیدونم چی میخوام. کدوم راه درسته؟ عقل و منطقم میگه سعید اما دلم حلقه رو پس میزنه..

رمان بازار
romanbazar.ir

یکساعت تمام زل زده بودم به کیفم. مامان که صدام کرد ، پوفی کشیدم و بلند شدم. خاله رفته بود و احتمال خیلی زیاد غرغر های مامان شروع میشد.

ظرف هارو جمع میکرد و روی اپن میذاشت. صرفا برای اینکه غرغر نکنه ، ظرافارو توی سینک گذاشتم و همین که اومدم استین هامو بالا بزنم تا بشورمشون کنارم وایساد. نگاهی به نیم رخم انداخت و گفت : چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟ میدونی چندبار زنگ زدم؟ شیر اب و باز کردم و روی اسکاچ مایع ریختم.

_سرد بود گوشیمو گذاشتم تو کیفم حسش نبود درش بیارم. تو راه بودم باور کن انقدر بی حوصله هستم که یه راست اومدم خونه.

برخلاف تصوراتم دستشو رو کمرم گذاشت و گفت : من میشورم برو استراحت کن تا غذا اماده شه.

خیلی سعی کردم چشم هام از زور تعجب گشاد نشه و فقط گفتم : نه میشورم. واقعا احتیاج داشتم از اتاقم و کیف و گوشی و حلقه دور باشم. ظرف هارو با حوصله شستم و مامان کنار دستم مشغول اشپزی شد. خیلی سعی کرد حینه اشپزی باهام صحبت کنه اما ذهنه من اونقدر مشغول بود که به تموم سوال هاش با تکون دادن سر جواب دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیر ابو که بستم مامان هم در ماهیتابه رو گذاشت بوی خوراک گوشت میومد غذای مورد علاقه مهرو. دستامو با حوله خشک کردم و گفتم : خاله چی میگفت؟

لبخندی زد و گفت : اومده بود دعوت کنه باهاشون بریم مسافرت..

محمد از سالار متنفر بود. اما سعید؟ نمیدونستم واقعا چه واکنشی نشون میده اگه بفهمه. به کابینت تکیه زدم و دست به سینه گفتم : کجا؟

_یه مسافرت زنونه ما با مرجان و مینا میریم کیش.

ابرو بالا انداختم. واقعا مامانه خودم بود؟ به هیچ وجه ازش انتظار نداشتم. هیچوقت ندیده بودم اینجوری بهم لبخند بزنه و سعی کنه دوستانه باهام گپ بزنه.

سر میز قضیه رفتن و برای مهرو هم گفت و باقیه شبم با ذوق مهرو و خنده های مامان گذشت. سه تایی نشستیم سریال ببینیم. هیچی ازش نفهمیدم. نمیتونستم حواسمو جمع کنم.

_اجی

چشمامو باز کردم و گفتم: جان

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر خواهرکم خوشحال بود. با ذوق گفت : فردا میشه بریم خرید؟ مامان میگه که اخر هفته میریم..

به ذوق کودکانش لبخند زدم و گفتم : باشه. بلند شدم و الکی خمیازه کشیدم. شب بخیر گفتم و رفتم تا مسواک بزنم. تو اینه دستشویی به قیافه ام با دقت نگاه کردم. همچین خاص هم نیستم ابرو های کم پشتمو با انگشت مرتب کردم. مژه هام بلند نبود اما اونقدر پر بود که با یه ذره ریمل قشنگ دیده میشد. چشمام و از همه بیشتر دوست دارم. بزرگ و گرد.. دماغم اما برای نفس کشیدن خوب بود. اکسیژن زیادی نصیبم میکرد. لب های باریکم با یه پوزخند از هم باز شدن و من دندونای صاف و سفیدمو به رخ خودم کشیدم.

دستامو شلوارم خشک کردم و با پشت دست چراغ و خاموش کردم. روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم. خودمو گول میزدم. به خیال خودم چشمامو اگه بسته نگه میداشتم بالاخره خوابم میبرد.. چند دقیقه همونجوری موندم اما حتی با چشم های بسته تو تاریکی میتونستم برق نگین انگشتری که تو جیب پالتوم بود و ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص نفسمو فوت کرد و به پهلو خوابیدم. پشتمو کردم بهش.. اما باز طاقت نیوردم و اخر با حرص بلند شدم و برق و روشن کردم. انگشتر و از تو جیبم در اوردم و لب تخت نشستم.

یه تیکه طلا با اون نگینه روش شاید خواسته ی خیلیا بود اما من نه.. شاید شیما راست میگفت من لیاقتشو نداشتم.. بدون پلک زدن انقدر نگاهش کردم که چشمام پر اشک شد و گونه هام خیس.. سرمو رو زانوم گذاشتم و زجه زدم. دلم میخواست داد بزنم اما نباید صدام میرفت بیرون. با حرص حلقه رو پرت کردم. خورد به دیوار و برگشت جلوی پام.

چرا سرنوشت من اینجوریه؟ خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که این بلاها داره سرم میاد؟ چطور با دستای خودم زندگیم و به لجن کشیدم؟ تاکی باید تو اتیش حماقت هام بسوزم؟ چرا قبول کردم؟حلقه ای که باید با کلی ذوق تو انگشتم میبود و با زجر دور کردنم تصور میکردم. چرا سعید اینکارو کرد؟ باید باهام صحبت میکرد.. اگه ازم میپرسید هیچوقت این اجازه رو بهش نمیدادم. با اینکه عاشقش نبودم اما دلم نمیخواست غرورش و بشکنم..

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر بی صدا هق زدم که سینه ام با هر بار نفس کشیدن میلرزید.. اون حلقه ای که برای من مثل حلقه ی اعدام بود برای سعید یه معنی دیگه داشت.. خم شدم و با دستای لرزون برش داشتم. جلوی صورتم گرفتمش و با دیدن برق نگینش دوباره زدم زیر گریه..

تو مشتم گرفتمش و مشتمو گاز گرفتم. تموم زجری که این مدت با دستای خودم برای خوده بدبختم ساختم یه بغض شده بود اندازه ی سرم و حالا وقتش بود بترکه.. به پهنای صورت گریه میکردم. دستمو محکم مشت کرده بودم. وجود حلقه تو دستم خیلی خوب معلوم بود.. کنترل اشک هام دست خودم نبود. اما اگه اینجوری پیش میرفت ممکن بود صدام بلند بشه و مامان بفهمه پس با دسته مشت شده ام اشکامو پاک کردم. چند تا نفس عمیق کشیدم و اروم مشتمو باز کردم. اشک دوباره به چشمام نیش زد اما نباید گریه میکردم.

دماغمو بالا کشیدم و بلند شدم و با یه حرکته غافلگیرانه گوشیمو از تو کیفم در اوردم.

چراغ سبز چشک زن خبر از تماس های از دست رفته و پیام های دریافتی داشت.

انگشتر و گوشی و کنار هم روی تخت گذاشتم و خودم رو زمین نشستم. میخواستم به

رمان بازار
romanbazar.ir

سعید زنگ بزنم و بهش بگم کار امروزش اشتباه بود. میخواستم تمومش کنم و با خیال راحت شماره امو عوض کنم و بی دردسر به زندگیم ادامه بدم. تصمیمی که همین الان گرفتم!

اب دهنم و قورت دادم و با دستای لرزون گوشیمو برداشتم. دکمه اشو فشار دادم و صفحه روشن شد..

۲۷ تماسه بی پاسخ لبخند نشوند رو لبم.. ۹تا هم پیام داشتم. با ذوق رمز و زدم و وارد لیست تماس هام شدم. ۵تماس از دست رفته از مامان و ۲۲ تا از سعید.. همه ی امیدم نا امید شد!

پیام هامو باز کردم به امید حداقل یه پیام اما همش از سعید بود.. چم شده بود؟ چرا منتظر بودم؟ چطور به خودم همچین اجازه ای میدم اخه؟ چقدر احمقم من! سر لج و لجبازی حلقه رو با حرص تو انگشتم کردم و زیر لب گفتم : دارم برات..

پنج دقیقه ای میشد که بیدار شده بودم. یه دستم زیر سرم بود و دسته دیگه امو جلوی صورتم گرفته بودم. زل زده بودم به حلقه ای که از سر لجبازی تو انگشت دوم دست چپم انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشیدم و سرجام نشستم. با جفت دستام موهامو به سمت عقب کشیدم. تصمیم گرفته بودم همه چیز و عوض کنم. سعید و نگه میداشتم و اون و برای همیشه از زندگیم میناختم بیرون. با لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود بلند شدم. زودتر از مامان و مهرو بیدار شده بودم تصمیم گرفتم میز صبحونه رو بچینم.

مامان با صدای تق تقی که من راه انداخته بودم بیدار شد. خمیازه کشان رفت سمت سرویس و گفت : افتاب از کدوم طرف در اومده؟

پشت بهش انگشتر و از دستم در اوردم و تو جیبم گذاشتم. سه تا لیوان چایی ریختم و رو میز گذاشتم. مامان با صورت خیس حوله به دست اومد و روصندلی نشست.

با لبخند گفتم : صبح بخیر

صورتشو خشک کرد و گفت : صبح توام بخیر عزیزم ،چرا زود بیدار شدی؟

منتظر جوابم نموند و مهرو رو صدا زد. با حوصله چاییمو شیرین کردم و بدون حرف مشغول خوردن شدم. مهرو غرغر کنان اومد و نشست. مامان براش لقمه های کوچیک درست میکرد تا با چشمای بسته راحت بتونه بخوره!

مامان بعد از صبحونه اماده شد و رفت سر کار بیشتر از روزهای قبل برای منو مهرو پول گذاشت و من مونده بودم تو این تغییر خوشایندِ ناگهانیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهروی خوابالو رو فرستادم تا دوباره بخوابه خودم میز و جمع کردم و ظرف هارو شستم. روز خوبی و شروع کرده بودم. تا ظهر فرصت داشتم یه دوش بگیرم. لباس هامو در اوردم و داخل سبد انداختم. زیر دوش اب با لبخند موهامو شستم و کلی قربون صدقه ی خودم رفتم! موهامو که شستم با کلیپس بالا سرم جمع کردم و کف دستم شامپو بدن زدم. همچین با حس دستامو رو بدنم میکشیدم که موهای تنم سیخ شد!

ریز خندیدم و دستای کفیمو رو سینه هام کشیدم..

" دیگه رابطمون انقدر پیش رفته بود که تا همدیگه رو میدیدیم شروع میکردیم به بوسیدن هم. من اما انقدر بی حیا شده بودم که برام مهم نبود کسی پیشمون باشه یا نه انقدر با چشمای خمار زل میزدم به لب های درشتش که با خنده سرشو جلو میاورد و منو میبوسید. دیگه یادگرفته بودم و کاملا باهاش هماهنگ بودم. کم کم داشتیم میرفتیم سمته چیزای بیشتر. دیگه وقتی داشت منو میبوسید و دستاشو رو سینه هام میذاشت اخم نمیکردم. دیگه عقب نمیکشیدم. وقتی سینه هامو با کف دستاش میمالید خوشم میومد. خودم و میسپردم به دستاش.. حتی حاضر بودم باهاش بخوابم! "

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چند دقیقه بی حرکت مونده بودم. برایه کی نقش بازی میکردم؟ خودمو که نمیتونستم گول بزنم. هرچقدر هم اگه سعی میکردم سعید و قبول کنم اون ته قلبم میسوخت فقط بخاطر خیانتی که بهم شد و منه خری که هنوز هم عاشقشم..

لبخند و خنده های ریزم تبدیل شد به بغض و گریه زیر لب اسمشو صدا میکردم و برای اینکه پخش زمین نشم دستمو به دیوار گرفتم..

حوله رو دور تنم پیچیدم و یه حوله یه دیگه هم به موهام بستم. جلوی اینه نشستم و شروع کردم حرف زدن.

_من هنوزم دوست دارم یعنی عاشقتم اونقدر که به جنون برسم ولی تو باهام بد کردی.. دست گذاشتی رو تنها چیزی که داشتم. غرورمو پیشه خودم پیشه کسایی که میشناختنم شکستی. من بخاطرت خود کشی کردم.. تو چی؟ رفتی خیلی راحت. دوراتو زدی عشق و حالتو کردی الان اومدی که چی بشه؟ توروخدا ولم کن برو مثل همه این دوسال که خبری ازت نبود. مثل همه ی ماه هایی که تنهایی ماهگردمونو تا صبح گریه کردم. مثله همه ی هفتصد روزی که نبودی..

رمان بازار
romanbazar.ir

تا ساعت یازده و نیم جلوی اینه نشسته بودم و با خودم حرف میزدم. میخواستم حسابمو با خودم صاف کنم. نیاز داشتم اعتراف کنم. محمد خیلی راحت قلبه منو شکست و رفت. خیلی راحت اون علاقه ی پاک و بچگانمو تبدیل به نفرت کرد.

تصمیم گرفتم به سعید بگم. همه چیزو و انتخاب و بذارم به عهده ی اون.

مهرو رو بیدار کردم و خودم هم لباسامو پوشیدم. هوا انقدر سرد شده بود که مجبور شدم ده تا لباس بپوشم. موهامو بدون اینکه با سشوار خشک کنم بافتم و مقنعه امو سر کردم.

حوصله ی ارایش نداشتم. یه برق لب زدم و با برداشتن کیفم رفتم.

تا سر خیابون با مهرو رفتیم. انقدر از خونوادم فاصله گرفته بودم که حتی فکرشم نمیکردم خواهر کوچولوم انقدر میتونه خوشحال باشه..

با لبخندِ پر بغضی تا سرویس باهاش رفتم و بعدش خودم هم سوار تاکسی شدم تا مدرسه . کاش زود تموم میشد مدام خودمو بخاطر درس نخوندن سرزنش میکنم. اگه مثل ادمیزاد همزمان با دوستام درسمو میخوندم الان دانشجو بودم..

جلوی مدرسه شلوغ بود ، بچه های روزانه تعطیل میشدن و تازه کلاس های بزرگسالان شروع میشد. کرایه امو حساب کردم و پیاده شدم. هوا سوز داشت. خودمو بخاطر خشک

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرد موهام فحش دادم و با عجله سعی کردم از بین دخترا برم داخل. حس میکردم ریشه ی موهام یخ زده. مقنعه رو کشیدم جلوتر و در سالن و باز کردم ، همه ی دخترای بزرگسالان از در که میومدن تو میرفتن جلوی اینه و ارایششونو چک میکردن. من اما یادم نمیاد یکبار هم جلوی اینه ایستاده باشم. همیشه شیما مسخره ام میکرد و میگفت : بجز دورهمی ندیدم ارایش درست و حسابی کنی سعیده بدبخت چه گناهی کرده؟

و من با ژست مسخره ای میگفتم : سعید منو همه جوره دوست داره.. دروغ نمیگفتم واقعا هم دوستم داشت ولی من دوستش نداشتم. نه که نداشته باشم مثله یه ادم معمولی..

لیاقتش بیشتر از این حرفا بود. ولی خب من از اون دسته دختر هایی نبودم که در قلبم و روی صد نفر باز کنم. نه که نخوام ، بارها خواستم محمد و فراموش کنم و سعید و جاش بذارم ولی نمیشد.

دستامو جلو دهنم گرفتم و ها کردم. پله هارو رفتم بالا. بینه راه شهلا دوسته شیمارو دیدم که داشت با گوشی حرف میزد اومد جلو و لپم و کشید.

_چطوری خوشگله؟ یه دقیقه وایسا کارت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره یه قدم رفت اونور تر و با گوشی حرف زد. من هم گوشیمو در اورد و برای سعید نوشتم : سعید؟

از دیشب که جوابه زنگشو نداده بودم دیگه نه پیام داده بود نه زنگ زده بود.

تکیه داده بودم به دیوار و پیامایی که دیشب داده بود و میخوندم.

_رسیدی؟

_مهرسا؟ وای اگه بدونی چقدر خوشحالم.

_چرا حواب نمیدی؟

_صدبار بهت نگفتم گوشیتو جواب بده نگرانت میشم؟

_کجایی؟

_خیلی بیشعوری

_توروخدا جواب بده مهرسا

_لعنتی جواب بده بفهمم زنده ای

_پیامامو دیدی حتما زنگ بزن

رمان بازار
romanbazar.ir

حق داشت ناراحت باشه. انتظار داشتم محمد زنگ زده باشه ولی سعید زنگ زده بود و این باعث شد با خودمو سعید قهر کنم.

جواب نمیداد. یا خواب بود یا قهر بود. پوفی کشیدم و گوشیمو گذاشتم تو جیب پالتوم. شهلا بالاخره دل کند و اومد.با نیش باز دو طرف لپ هامو گرفت و کشید.

_کجایی تو جوجو خبری ازت نیس

پوزخندی زدم و گفتم : زیاد حال و حوصله ندارم شهلا زندگیم بهم ریخته.

_شیما میگفت ممد برگشته اره؟

سرمو تکون دادم و دستامو تو جیبم مشت کردم.

_گور پدرش ، محسن میگفت ازش امارتو میگرفته.

با تعجب سرمو بلند کردم و گفتم : محمد؟

_اره تخمه سگ ، دوره افتاده امار میگیره یاشارم بهش گفته که مهرسا چند وقتی بود با کسی نبود بعدشم که با سعیدِ.

دستمو به سرم گرفتم و گفتم : آی خدا من چه گناهی به درگاهت کردم؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرو جلو نشسته بود ، در پشت و باز کردم و نشستم. اصلا حوصله نداشتم دلم میخواست برم خونه و خودمو تو اتاق حبس کنم.

_خسته نباشی مامان جان.

تشکر کردم و سرمو تکیه دادم به شیشه. تموم پنج ساعتی که تو کلاس بودم و فکر کردم. قصد محمد چی بود؟ نمیتونستم درکش کنم. اومده بود زندگیمو خراب کنه؟ اگه همینجوری پیش میرفت قطعا خفه میشدم از بغض.

سعید جواب داده بود : جونم زندگی

قهر نبود حتی ناراحت هم نبود. گاهی حس میکردم چقدر نامردم. طی یه تصمیم آنی بهش گفتم : فردا همو ببینیم؟

بیچاره.. کلی ذوق کرد و من فکر کردم چطور بهش بگم که زیاد ناراحت نشه.

مامان از آینه نگاهم کرد و گفت : مهرسا؟

نگاهش کردم و گفتم : جانم مامان؟

_حالت خوب نیس مامان جان؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم : خوبم یکم خستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرو با ذوق گفت : مامان پیتزا هم میخوریم؟

چقدر خوشحال بود! کاش منم مثل مهرو ، تموم دغدغه ام پیتزا خوردن بود.

پر بودم از بغض!

حرف حرفِ مهرو شد. پیتزا سفارش دادیم. مامان و مهرو حرف میردن و من فکر میکردم چقدر جای خالی پدرم حس میشه! هیچوقت همچین حسی و تجربه نکرده بودیم البته چون پدرم ادمی بود که فکر میکرد اگه یکساعت کمتر کار کنه شرمنده ی زن و بچش میشه. چون وقتی نداشت که با ما بگذرونه. چون ..

اهی کشیدم زیر لب فاتحه ای براش خوندم.

ساک های خرید و کنار در گذاشتم تا فردا مرتبشون کنم. یه پیتزای کامل و تنها خوردم و همین باعث شد احساس کنم تا ترکیدن فاصله ای ندارم.

مامان تموم سعیشو میکنه که باهامون صمیمی تر بشه. مهرو تا تونست برای مامان خرج گذاشت. لباس هامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.

فردا با سعید قرار داشتم و قرار بود همه چیز و بهش بگم. باید یه جوری همه چیز و میگفتم که قانع بشه. البته سعید مهربون بود مثل محمد از واکنش هاش نمیترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میگفتم از بچگیمون از رابطه ای که فقط در حد یه دوستی بود. میگفتم از خیانتی که در حقم کرد. میگفتم اون اومده من کاری باهاش ندارم.

قضیه مسافرت و هم باید بهش میگفتم. یادمه اون موقع ی بار قرار بود بریم شهرستان خونه ی عموم. وقتی به محمد گفتم که یک هفته شاید نباشم چنان بل بشویی راه انداخت که مجبور شدم خودمو بزنم به مریضی تا نریم.

هر وقت بحث از جایی رفتن میشد اولین سوالش این بود : پسر دارن؟

نمیدونستم چطور باهاش ساختم؟ یادمه مثل احمق ها حتی ذوق میکردم از این اخلاق گوهش! سعیده بیچاره اونقدر ها خودشو درگیر نمیکنه حتی یکبار هم رفتار زننده ازش ندیدم البته بجز رابطه های زورکی.

انقدر فکر کردم که نفهمیدم چطور خوابم برد. نصفه شب با صدای ویبره ی گوشی زیر سرم یه دفعه چشمامو باز کردم. نفس عمیقی کشیدم تا اپدیت بشم. گوشیم داشت زنگ میخورد. با چشمای نیمه باز بدونه اینکه بتونم تشخیص بدم شماره کیه تماس و وصل کردم.

صدای خیابون میومد. انگار یکی پشت موتور بود و زنگ زده بود.

_ازت خواستگاری کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت گریه میکرد.. سر جام نشستم. آنی دست و پام یخ زد.

_تو غلط کردی گذاشتی اون دیوث حلقه دستت کنه.

قلبم رو هزار میزد. نمیتونستم چیزی بگم. مثل سگ ترسیده بودم.

_میدونی دارم کجا میرم؟ دارم میرم بکشمش.. گوه خورده ازت خواستگاری کرده حرومزاده مادرشو به عذاش میشونم..

سیخ سر جام وایسادم. معلوم بود داره میره. از لحن صداش میشد فهمید

با صدای لرزون گفتم : محمد توروخدا..

نباید اینجوری میگفتم ولی دسته خودم نبود. تا تهدید میکرد دستو پامو گم میکردم.

_توروخدا؟ دوسش داری؟

جواب که ندادم داد زد : بخدا ارزوشو به دلت میذارم..

اب دهنم و قورت دادم دیگه داشت اشکم در میومد با بغض گفتم : محمد..

همچین گاز میداد که میترسیدم چیزیش بشه. داشت میرفت سر وقت سعید. اگه قبل من باهاش حرف میزد همه چیزو به نفع خودش تموم میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خفه شو مهرسا واسه توام دارم صبر کن حالا بذار اول برم حسابه اون مادر ج*نده رو برسم.

هق هق میکردم بدونه اشک! فشار عصبی بود نصفه شبی از خواب بیدار شدم تهدید میشم اونم از طرف کسی که میدونستم الکی حرف نمیزنه.

دسته خودم نبود انگار به صورت پیش فرض این برخورد محمد و با التماس جواب میدادم.

_غلط کردم محمد بخدا اصلا اونجوری نیس..

چنان گاز میداد که من حس میکردم هوا رو میشکافه.

_دو روز نبودم مهرسا. مامورا افتادن دنبالم دو روز رفتم یه جهنم دره که همه چی اوکی شه. بعد فهمیدم حلقه کردی تو دستت؟ من بخاطر تو اومدم ، اینه حقم؟ زندگی نذاشتی برام هرجا رو نگاه میکنم تورو میبینم تو به چه حقی گذاشتی ازت خواستگاری کنه ها؟ به جونه مادرم صبح نشده دخلشو میارم.

با التماس اسمشو صدا زدم : محمد تورو خدا یه دقیقه وایسا ، لعنتی تصادف میکنی یه دقیقه اروم باش بذار برات توضیح بدم بعدش هرکاری خواستی بکن جونه مهرسا..

رمان بازار
romanbazar.ir

تیری بود که تو تاریکی پرت کردم به امید گرفتن. خودمو درک نمیکردم دلم میخواست مثل قبلا رو اسمم حساس باشه ، یه حسی تو وجودم بالا و پایین میپرید! میخواستم هنوز بالاترین قسمِش اسم من باشه!

صدا ها کم و کمتر شدن و بعدش فقط صدای نفس نفس زدنش میومد

اروم بین هق زدنام گفتم : کجایی؟

مکالمه امون هرچند بد هرچند ترسناک برام لذت بخش بود. میفهمیدم داره گریه میکنه. من اما از ترس اشکم در نمیومد.

_کنار اتوبان.

با موتور راه افتاده تو اتوبان؟ چرا! اگه انقدر براش مهم بودم چرا ولم کرد؟ تا اومدم یه چی بگم گفت : من عاشقتم مهرسا. بخدا دارم میسوزم. لعنت بهت دیدی عشقمو باز رفتی تو بغلش؟ حلقه اشو میندازی تو انگشتت؟ جلو همه ازت خواستگاری میکنه؟ به چه حقی؟ مگه همه نمیدونستن مهرسا واسه محمده؟

گونه هام از داغیه اشک سوختن.. حرفاش حتی اگه دروغ برام شیرین بود. واسه محمد بودن قشنگ بود. ولی نباید میذاشتم با حرفاش خامم کنه. میتونست از یه طرف خنجر بزنه و از طرف دیگه با حرفاش کاری کنه که خودت مقصر حساب شی..

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو گاز گرفتم و اشکامو با استین لباسم پاک کردم. دلم میخواست بگم زر نزن. بگم همه حرفات و از برم. خوب یادمه دو سال پیش همه ی این حرفارو زدی و فردا صبحش گفت دیگه منو نمیخوای گفتی عاشقه یکی دیگه ای و همه چیز دروغ بوده ولی میترسیدم. الان شرایط جوری بود که باید از در صلح وارد میشدم. محمد صبح نشده میرفت سر وقت سعید و همه چی و بهم میریخت. حتی اگه دوستش نداشتم حاضر نمیشدم غرورش بشکنه ترجیح میدادم خودم باهاش حرف بزنم. لب تخت نشستم و گفتم : نصفه شب زنگ زدی تهدیدم میکنی؟ کم بخاطرت بدبختی کشیدم که باز اومدی؟ میگی دوستم داری عاشقمی ولی همش حرفه محمد بخدا اگه یه ذره دوستم داشتی اینجوری نمیکردی.. یه دفعه گذاشتی رفتی همه چیو بهم ریختی هیچ فهمیدی من بخاطرت خودکشی کردم؟ تازه دارم زندگیمو جمع و جور میکنم باز اومدی که چی؟ مهرسا واسه محمده؟ همه اونایی که میدونستن انتظار داشتن حلقه ی تو رو بندازم ولی نشد.. نخواستی که بشه!

_تو حق نداری..

بینه حرفش با حرص گفتم : تو حق داشتی؟ هیچ فهمیدی بعد رفتنت چه بلایی سرم اومد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شوری اشک و تو دهنم حس میکردم اما هرچقدر هم اب دهنمو قورت میدادم پایین نمیرفت.

_پرسیدی چرا رفتم؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم : انقدر بی ارزش شدم که تصمیم گرفتم خودمو بکشم. بدونه تو نمیتونستم نفس بکشم. تو اگه دروغ میگفتی من نگفتم.. تو واقعا نفسم بودی!

نمیفهمیدم چم شده. فقط میخواستم زمان بخرم. میخواستم منصرفش کنم.

_حق داری ناراحت باشی ولی حق نداشتی بد شی..

دلم میخواست جلوم بود ، یه کشیده ی اب دار میخابوندم زیر گوشش و میگفتم : بد هفت جد و ابادته. بعد تویی که ادعای عاشقیت میشه ولی دست زیدتو میگیری و میاریش جلوی من.. ولی فقط تونستم با هق هق بگم : من بد نیستم.

صدای تیک تیک دندوناش که بلند شد گفتم : توروخدا برگرد همونجایی که بودی.. میخواستم بگم سعید گناه داره ولی میدونستم اگه بگم دیگه هیچ جوره نمیشه درستش کرد!

_به یه شرط..

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمای گشاد دماغمو بالا کشیدم و گفتم : شرط؟!

_فردا میای پیشم وگرنه به جونه مادرم حرومزاده ام اگه تا صبح خرخره ای اون سگ توله رو نجو ام..

با چشمای گشاد زل زدم به دیوار رو به روم. چقدر پررو بود! واقعا انتظار داشت برم و از نزدیک ببینمش؟ چیکار کردم که باعث شده همچین برداشتی ازم داشته باشه! یعنی انقدر بی شخصیتم که بعد از کاری که باهام کرده باز هم قبولش کنم؟ محال بود..

_میای دیگه؟

کاملا جدی گفتم : معلومه که نه! واقعا انتظار داری بیام؟

_انتظار ندارم مطمئنم میای ، تو هنوزم دوستم داری

از این اخلاقاش متنفر بودم. از این حس اطمینانی که به خودش داشت. از این یک کلام بودنش. اما کور خونده بود. محال بود دوباره بشم همون بچه ای که هرطور دلش میخواست باهاش بازی کرد.

الکی گفتم : باشه بعد مدرسه میام نیم ساعته باید برگردم

_نه صبح بیا بعدش برو مدرسه

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو رو سرم گذاشتم. نیت کرده بود امشب منو سکته بده. میخواستم جیغ بکشم و هرچی از دهنم در میاد بارش کنم ولی نمیشد نه که ازش بترسم ها نه ، فقط نمیخواستم مامان و مهرو نصفه شبی دیونه بشن. تموم سعیمو کردم صدام بالا نره دهنمو چسبوندم به گوشی و با حرص گفتم : بخدا قسم یه روز یه بلایی سر خودم میارم بخاطر تو. بهترین روزای زندگیمو خراب کردی الان اومدی انقدر پررویی که بهم دستور هم میدی؟ همین که جوابتو میدم از سرتم زیادیه هوا ورت داشته که خبریه؟ من اون قلبی که دوباره تو رو بخوادو در میارم میندازم جلو سگ بخوره ، اخه تو چی میدونی از دوست داشتن؟ بجونه مامانم به ارواح خاک بابام محمد بخوای اذیتم کنی هی زرت و زرت زنگ بزنی کصشر بگی یه کاری میکنم بدجور پشیمون شی. خودم فردا بهت زنگ میزنم شب بخیر

ریسک بزرگی بود ولی خب ارزششو داشت. یکبار تو عمرم مقابل محمد وایسادم. تلفن و که قطع کردم همش استرس داشتم دوباره زنگ بزنه یا پیام بده ولی هیچی.. حتی تصور میکردم انقدر بهش برخورده که داره میاد جلو درمون تا نصفه شب ابرومو ببره بخاطر همین مدام میرفتم تو پذیرایی و از پنجره بیرونو چک میکردم.

البته این ترسم دست خودم نبود. پیش زمینه ای که ازش داشتم باعثش بود. محمد برای من زیادی ترسناک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی برای دیدن دوستام هم باید ازش اجازه میگرفتم. اون موقع ها که بچه بودم بابای بیچارم سرش همش تو کار بود و فرصت اینو نداشت که بهم گیر بده! پس گیر دادنای محمد برام جذاب بود! به لباس پوشیدنم ، به موهام به راه رفتنم به حرف زدنم به خندیدنم به خونوادم به دوستام به همه چی گیر میداد.

وقتی میرفتم پیشش اول یه نگاه از سر تا پام میکرد. اگه فقط یکم شلوارم کوتاه بود یا مانتوم جذب بود یا از رنگ لاکم خوشش نمیومد یا حتی اگه موهام معلوم بود ، هنوز نرسیده شروع میکرد دعوا کردن.

وقتی بغض میکردم بغلم میکرد و این شده بود اسلحه ی من ، تا چیزی بهم میگفت خودمو لوس میکردم. هیچوقت برای هیچ کسی خودمو لوس نکرده بودم.

اون موقع نیاز داشتم یکی بهم یاد بده چطور رفتار کنم. یکی بهم بگه وقتی از طرز لباس پوشیدنم ایراد میگیره خودمو تغییر ندم به اون چیزی که اون میخواد. نشم عروسکش که هرچی دوست داشت تنم کنه. نذارم تو روابطم با فامیل و دوستام دخالت کنه. ولی کسی نبود. دوستای بیچاره ام که جرات نداشتن خرده بگیرن ، همچین از محمد و غیرتی بازی های عنش دفاع میکردم که الان عُق‌ام میگیره. مادرم هم همون

رمان بازار
romanbazar.ir

غولی بود که هیچوقت نخواستم باهاش بجنگم. صمیمیتی بینمون نبود. نمیتونستم راحت از دوست پسرم براش بگم و اون راهنماییم کنه.

نفهمیدم چقدر فکرو خیال کردم تا بالاخره خوابم برد.

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم. اولین کاری که کردم چک کردن گوشیم بود. با خیال راحت از نبوده هیچ پیام و تماس از دست رفته ای از اتاق رفتم بیرون. مثل دیروز رو مود خوب نبودم. مامان با عجله صبحونه خورد و رفت. چندان اشتها نداشتم دو سه لقمه بیشتر نتونستم بخورم. مهرو اما عجیب خوشحال بودم. کتونی هایی که تازه خریده بود و پشت در گذاشته بود تا امروز بپوشه و بره مدرسه. حقیقتا دنیاش خیلی خاص بود.

تا ساعت دوازده لباس هایی که تازه خریدم و مرتب کردم و تو کمد چیدم. نیم بوت هایی که تازه خریدم و میپوشیدم. پاییزِ بدون بارونی بود. فقط سوز و سرما..

مهرو زودتر رفت. با حوصله رو پله نشستم و بند های بوتم و بستم. امروز امتحان داشتیم و من طبق معمول غایب بودم. نمیدونستم اخر ترم چه جوابی باید به مامانم بدم. مسلما انتظار داشت امسال کنکور بدم ولی من فکرشم نمیکردم که قبول بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلانه سلانه تا سر خیابون رفتم و سوار تاکسی شدم. کلید خونه ی سعید و از تو کیفم در اوردم و بین انگشتام گرفتم.

سر خیابون پیاده شدم و تا خونه رو پیاده رفتم. گوشیمو در اوردم و بهش زنگ زدم. اولین بار جواب نداد ، دومین بار هم فهمیدم که خوابه. بی توجه به مرد فضولی که بیست و چهار ساعته تو محوطه ول میچرخید تا تو کار همه سرک بکشه کلید و انداختم و در و باز کردم. پشت در واحد که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و درو باز کردم.

دو جفت کتونی کنار هم بود یکی برای سعید و اون یکی نمیدونم برای کی.

پاورچین رفتم سمت اتاقش. معلوم بود از شب قبل اینجا بود. نمیخواستم لخت ببینمش هرکی که بود. درو باز کردم و دیدم سعید با دهن باز رو تخت خوابیده. اروم درو بستم و رفتم سمتش. سینه ی لختش با موهای کم پشت با هر بار نفس کشیدن بالا و پایین میشد.

پتو رو روی پایین تنش کشیده بود یه پاش از تخت اویزون بود و شلوارش تا زانوش بالا رفته بود. با لبخند نگاهمو دوختم به صورتش. ته ریش منظمی داشت. لب های خوش فرمش با هر دم و باز دم خیلی ریز میلرزیدن! دماغش اما خوش فرم نبود. به تنهایی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی بد بود اما به صورتش میومد. در کل ادم لاغری بودو صورته استخونی با یه دماغه عقابی و چشم های یکمی درشته قهوه ای. ابروهاش و هر دفعه با زور و اجبارِ من یکم مرتب میکرد انقدر خوش فرم بود که وقتی میدیدم حسودیم میشد.

موهاش و به خواسته من همیشه کوتاه میکرد. اون مدلی که من دوست داشتم. خم شدم رو صورتش و کنار گوشش اسمشو صدا زدم.

چین ریزی کنار چشماش افتاد و دستاشو اورد بالا و گوشش و خاروند! واقعا حال خندیدن نداشتم ولی خیلی با مزه بود. اگه حوصله داشتم کلی اذیتش میکردم ولی..

گوشیمو سایلنت کردم و تو کیفم گذاشتم. دکمه های پالتومو باز کردم و مقنعه رو از سرم کشیدم. دوباره کنارش نشستم و اینبار دستمو رو بازوش گذاشتم و یکم تکون دادم. اصلا تکون نمیخورد اگه اونجوری پر سروصدا نفس نمیکشید خیال میکردم مُرده..

دوباره تکونش دادم و اینبار بلند تر صداش کردم. تو خواب 'اوم' کشداری گفت و به پهلو چرخید. دوباره و اینبار با شدت بیشتر تکونش دادم : سعید پاشو

اینبار خمیازه کشان چنان کش و قوسی به بدنش دادکه هم صدای فنر تخت هم صدای استخوناش هم صدای سابیده شدن دندوناش و رو هم شنیدم.

با صدای دورگه و یه لبخندِ مسخره گفت : سلام عشقم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو کشید و کنارش دراز کشیدم. چشماشو بست و گفت : کِی بشه هر روز با صدای تو بیدار بشم..

لبخند الکی زدم. چطور میگفتم بهش اخه. چطور تصوراتشو خراب میکردم؟ تو افکار خودم غرق بودم که دستمو گرفت و یه دفعه کاملا جدی گفت : انگشترت کو؟

وای بلندی گفتم و دستمو کوبیدم به پیشونیم! نشستم رو تخت و گفتم : موند تو جیب شلوارم وای سعید گذاشتمش تو سبد لباسا مامانم اگه ببینه من چی بگم بهش؟

دوباره منو کشید و گفت : ببینه! میگم مامان زنگ بزنه باهاش صحبت کنه.

برگشتم سمتش و گفتم : نه! بدبخت میشم سعید.

صورتشو تو گردنم برد و گفت : من همه چیو درست میکنم نگران نباش.

بعد انگار یه چیزی یادش اومده باشه گفت : امیر رفته؟

ابروهامو بالا انداختم. بلند شد و گفت : بذار برم اینو بفرستم بره بیام.

نمیدونستم کدوم امیرِ. کنجکاو هم نبودم. تا سعید بیاد به این فکر میکردم که اگه مامان انگشتر و ببینه چی میشه. تازه داشت سعی میکرد رابطمونو درست کنه. اگه میفهمید اون دختر چشم و گوش بسته ای نیستم که فکر میکنه خیلی بد میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بسته شدن در که اومد بلند شدم که برم بیرون درو که باز کردم با سعید سینه به سینه شدم. هُلم داد سمت دیوار و با یه لبخند خبیث با دندوناش لبامو گرفت. چشمامو بستم. درست مثل بار اولی که بوسیده شدم. دستامو پشت گردنش گذاشتم. محمد دوست داشت وقتی میبوستم با موهاش بازی کنم.

گذاشتم انقدر ببوستم که خودش خسته بشه و بکشه عقب. نخواستم امروز ساز مخالف بزنم. گذاشتم تا تونست لذت ببره.

با رضایته خودم لباسامو در اوردم. با رضایت گذاشتم همه جام و لمس کنه.

تموم که شد. مثله یه بچه سرشو رو شونم گذاشت و گفت : خیلی دوست دارم. مثل دفعه های قبل ازش بدم نمیومد. از خودم بدم میومد. انقدر که بی ارزش بودم. به خیال خودم با یه رابطه میتونستم خرش کنم و حرفامو بزنم بدونه اینکه واکنش منفی نشون بده!

نگفتم دوست دارم. دو طرف صورتش و گرفتم و لباشو بوسیدم. خندید و بیشتر بوسید. سرو صورتمو بوس کرد و انقدر ابراز علاقه کرد که طاقت نیوردم و بالاخره بغضم شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره های اشک پشت سر هم از کنار صورتم تا روی بالشت راه میگرفتن. سعید اما یه لحظه با تعجب نگاهم کرد و بعد شروع کرد به معذرت خواهی : مهرسا ، خانومم چرا گریه میکنی؟ اذیتت کردم؟ ببخشید زندگیم بخدا وقتی لمست میکنم دیگه هیچی دست خودم نیس.

با کف دست ضربه ی محکمی به پیشونیش زد و ادامه داد : گریه نکن دیگه گوه خوردم اصلا از این به بعد هرچی تو بگی..

از کجا بابد شروع میکردم؟ اب دهنمو قورت دادم و با پتو اشکامو پاک کردم و گفتم : بذار لباسامو بپوشم.

کمکم کرد لباس زیرمو بپوشم. سرشونه هامو که بوسید عذاب وجدانم به سقف رسید. اب دهنمو قورت دادمو گفتم : یه لیوان اب برام میاری؟ شورت و شلوارشو پوشید و با عجله رفت که برام اب بیاره. تیشرتشو از رو زمین برداشتم و پوشیدم. تا زیر باسنم بود!

قبل از اینکه بیاد تو اتاق رفتم پیشش. قربون صدقه ام میرفت

لیوان اب و ازش گرفتم و یه نفس سر کشیدم. دستشو گرفتم و بردمش سمت مبلا. بالشت و پتویی که امیر روش خوابیده بود همونجور رو زمین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش نشستم و دستشو گرفتم. میترسیدم دستایی که چند دقیقه پیش نوازشم میکرد کتکم بزنن.. پر بغض با چشمایی که پر اشک بود اسمشو صدا کردم. دستامو بوسید و گفت : جونم عشقم اخه چرا گریه میکنی دورت بگردم.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم : میخوام یه چیزی بگم قول میدی اروم باشی؟

با لبخند خم شد جفت چشمام و بوسید و گفت : بگو زندگیم.

_بچه که بودم ، با یه پسره دوس بودم

سکوت که کردم گفت : خب؟ بودی که بودی خودت داری میگی که وقتی بچه بودی..مهم الانه

سرمو تکون دادم و گفتم : چند وقتی میشه سرو کله اش پیدا شده..

نمیخواستم اتیشه دعوا رو روشن کنم. ولی اخمای در هم سعید چیز خوبی نشون نمیداد.

_کی هست من میشناسمش؟

سرمو انداختم پایین و خیلی اروم گفتم : محمد

فکر نمیکردم بشنوه. ولی شنید با حرص از بین دندونای چفت شده اش گفت : سلطان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با تکون دادن سرم اشکام رو گونه هام چکیدن. ناخوداگاه میخواستم خودمو مظلوم جلوه بدم. دستاشو از دستام کشید و بلند شد. بالا سرم که وایساد از ترس خودمو جمع کردم. با پوزخند گفت : چرا زودتر نگفتی؟ میدیدم رفتاراش عجیبه.. شنیده بودم پیگیر امارته ولی نفهمیدم. منه خر نفهمیدم که واسه چی پیداش شده.

دو طرف صورتمو گرفت. مطمئن بودم از شدت ترس رنگم پریده. صورتشو اورد نزدیک و گفت : تو منو میخوای مگه نه؟

سرمو تکون دادم. واقعا نمیتونستم بگم نه! لبامو بوسید و گفت : بقیش مهم نیس..

عصبانی شد ولی واکنشش چندان خشن و تند نبود. چندبار با حرص راه رفت ، بد و بی راه گفت و اخر سر کنارم نشست : مهرسا

اشکامو پاک کرد و دستامو گرفت. زل زد تو چشمام و مثل بچه ها گفت : تو نمیخوایش دیگه؟

میخواستمش؟ بعد از اون همه بلایی که سرم اورد؟ سرمو تکون دادم. برخلاف قلبم که با هر تپش هنوز هم میخواستش ، عقلم حتی اجازه نمیداد به خواستنش فکر کنم.

با چشمای تر بهش نگاه کردم. دستمو از دستش کشیدم و روی گونه اش گذاشتم. زبری ته ریشی که دوست داشتنی بود ، لب های صورتیش چشم های مشتاقش موهای

رمان بازار
romanbazar.ir

باب دله من درست شده اش قلبی که برای من میتپید همه اش باعث شد محمد و کنار بزنم و بهش بگم : دوست دارم.

کم پیش میومد بهش بگم دوست دارم و هر دفعه که میگفتم مثل یه شیء قیمتی باهام برخورد میکرد. به قدری ذوق زده بود که اصلا انگار نه انگار!

با حالت مسخره ای اهنگ امشب شبه مهتابه رو میخوند برای خودش قر میداد دست منو میکشید و مجبورم میکرد با اهنگ خیالیش برقصم. من اما میخندیدم. دیگه برام مهم نبود محمد چه غلطی قرار بکنه. سعید دوستم داشت ، ثابت کرد که منو جدی میخواد. باهاش خوش میگذشت. اخلاقای عجیب نداشت ، گوشیمو چک نمیکرد گیر الکی نمیداد و از همه مهمتر اشکمو در نمیورد.

ساعت که به پنج نزدیک میشد یه حسی شبیه حالت تهوع بیشتر و بیشتر میشد. لباسامو با خنده های الکی پوشیدم و وقتی داشتم بوت هامو میپوشیدم ، سعید ناغافل به دیوار چسبوندم و لبامو بوسید. همچین پر سرو صدا میبوسیدم که با حالت چندشی دستامو رو سینه اش گذاشتم و هولش دادم عقب.

با خنده گفت : فردا برات سیمکارت میخرم خطتتو عوض کن دیگه نتونه بهت زنگ بزنه خودم باهاش حرف میزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم و با خداحافظی سر سری اومدم بیرون.گوشیم تو کیفم بود. به محض رد کرد شهرک ، کیفمو روی ماشینی که کنار خیابون پارک بود گذاشتم و گوشیمو در اوردم.

تعداد تماس های از دست رفته ام باعث شد بدتر استرس بگیرم. داشتم میلرزیدم صدای تق تق خوردن دندونام بهم نمیدونستم از سرما بود یا استرس. معلوم نبود از کی زنگ میزد که شصت و چهار تماس ناموفق داشتم.

روی شماره اش مکث کردم و قبل از اینکه دکمه ی بلاک و لمس کنم دوباره زنگ زد. میترسیدم مثل چی! نه میتونستم جواب بدم نه اینکه مثل ماست وایسم کنار خیابون.

اگه لج میکرد و میومد جلو مجتمع ، قطعا ابرو ریزی میشد. تماس که قطع شد فوری شماره سعید و گرفتم. جونم عشقم کشدارش و نادیده گرفتم و با صدای منقطعی که بخاطر بهم خوردن دندونام بود گفتم : داره زنگ میزنه سعید. میترسم بیاد جلو مجتمع ابروریزی کنه.

بدجور دلمو شکونده بود ، با اینکه چند ساعت پیش با سعید بودم به اون گفتم دوست دارم ولی قلبم با هربار تپیدن انگار اسم اونو صدا میکرد. بدبختیه بزرگی بود. بهترین روز های زندگیمو داشتم با دستای خودم خراب میکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار تاکسی شدم و خودمو رسوندم خونه. مامان تو اشپزخونه بود و مهرو جلوی تلوزیون. رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم. چشمم به گوشیم بود ، میترسیدم محمد زنگ بزنه.. میترسیدم مامان امشب همه چیزو بفهمه..

لبه تخت نشسته بودم. طاقت نداشتم انگار شماره ی سعید و گرفتم. بوق اشغال که پیچید توی گوشم بیشتر ترسیدم.

مامان برای شام صدام کرد. واقعا نمیتونستم چیزی بخورم اما مجبور بودم سر میز بشینم. دستام میلرزیدن و حتی با وجود لباس گرم و فضای گرمه خونه حس میکردم اگه دهنمو باز کنم دندونام بهم میخورن.

پس ترجیحا فقط با غذام بازی کردم. مهرو با اشتها لوبیا پلوی محبوبش و خورد و درخواسته ته دیگ کرد. قبل از اینکه مامان فرصت کنه چیزی بپرسه از پشت میز بلند شدم تشکری کردم و خودمو تو اتاق انداختم.

خبری از تماس از دست رفته نبود. الکی جلوی کمدم نشستم تا مثلا مرتبش کنم. فقط میخواستم ذهنمو یکم ازاد کنم. فکر و خیال دیونه ام میکرد. یعنی الان با هم رو به رو شدن؟ نکنه کتک کاری کنن. تصور صورته کبودِ محمد قلبمو درد اورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کشوی لباس زیر هامو باز کرده بودم هر ده دقیقه یکبار یکم جابه جاشون میکردم. تقه ای که به در خورد سرمو چرخوندم. مامان اومد داخل. تکیه داد به چهار چوب در و گفت : چرا غذا نخوردی؟ خودمو مشغول نشون دادم و گفتم : تو مدرسه یکم خرت و پرت خوردم میل نداشتم.

اومد و لب تخت نشست. دقیقا کنارِ گوشیم. با ترس یه نگاه کردم و گفتم : گوشیمو میدی مامان؟

بدون اینکه به صفحه اش نگاه کنه گرفت سمتم. الکی یه اهنگ پلی کردم و با دقت بیشتر مشغول کمدم شدم.

_مهرسا

سر بلند نکردم. کشو ی اول و بستم و دومی و باز کردم زیر لب گفتم : بله

_وسیله هاتو جمع کن واسه اخر هفته بلیت گرفتم.

بالا سرم که وایساد با یه ذوق چند ثانیه نگاهش کردم. دستشو دراز کرد و حلقه ای که سعید برام خریده بود و رو میز گذاشت و گفت : تو جیبت جا مونده بود.

گفت و رفت. با تعجب به حلقه نگاه کردم و بعدش مسیر رفته مامان. باورم نمیشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

خدای من حلقه رو دیده بود و بعدش انقدر راحت برام اورد؟ بدون اینکه چیزی بپرسه؟!

نمیدونم چقدر مات و مبهوت همونجا نشسته بودم و حلقه رو نگاه میکردم. چقدر از مامانم خجالت کشیدم. چقدر احساس بدی بهم دست داد. چقدر دلم میخواست همون شب خودمو بکشم!

با استرش شب و صبح کردم. نه خبری از محمد بود نه از سعید. تا ظهر صبر کردم تو راه مدرسه هرچی سعید و گرفتم جواب نداد. با حرص فحشی زیر لب به ابا و اجداد تموم مردای دنیا دادم و وارد مدرسه شدم.

پشت در شیما رو دیدم ، طول و عرض سالن و قدم میزد و با گوشی حرف میزد. انگشتشو تو دهنش کرده بود و انگاری استرس داشت. نمیدونم چرا حس بدی بهم دست داد. هرچی من نزدیک تر شدم اون خلاصه تر کرد. با ' باشه باشه حالا باز بهم خبر بده ' قطع کرد.

لبخند ضایعی زد و گفت : سلام ، کلاس داری؟

چشم غره ای براش رفتم و گفتم : اره کلاس دارم ولی نمیدونم راهم میدن یا نه!

قبل از اینکه از پله ها برم بالا بازومو گرفت و گفت : وایسا یه دقیقه

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم سمتش. وایساد تا بقیه بچه ها برن بالا و من قلبم اومد تو دهنم قشنگ میتونستم حس کنم یه اتفاقی افتاده.

بی طاقت دستشو پس زدم و گفتم : چی شده؟

بالای پله ها رو نگاه کرد و گفت : محمد..

یا فاطمه ی زهرا اولین چیزی بود که تو ذهنم شکل گرفت. دستم شل شد اصلا انگار قلبم وایساد. نتونستم سر پا بمونم لب پله ها نشستم و بی جون گفتم : چیکارش کرده؟

_سعید با چاقو زدتش..

وای بلندی گفتم و دستمو جلوی دهنم گرفتم. یه جریان برق از بدنم رد شد انگار تموم موهای بدنم سیخ شد. سرما نشست تو تنم و همه اینا باعث شد سرمو تکیه بدم به میله و چشمامو ببندم.

صدای هول زده ی شیمارو میشنیدم. ضربه هایی که به صورتم میزد و حس میکردم اما نا نداشتم چشمامو باز کنم یا حداقل جوابشو بدم. خدایا حالش خوبه الان؟ قول میدم هرچی اون گفت بشه فقط چیزیش نشه ، خدایا همه چیو فراموش میکنم بخدا میشم همونی که اون میخواد ، خدایا عشقمو ازم نگیری..

فکر اینکه بلایی سرش بیاد اصلا تو ذهنم نمیگنجید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دهنم خشک شده بود بزور چشمامو باز کردم. دیدم تار بود ، با یه بار پلک زدن اشکام رو گونه ام چکیدن و چشمامو سبک کردن.

_الهی بمیرم گریه نکن حالش خوبه بخدا فقط یه خراش..

هولش دادم و سعی کردم بلند شم. خودم باید میدیدم خوبه. با این وضعی که شیما داشت بعید نبود الکی محض دلداری دادن بگه خوبه. نرده رو گرفتم و سرپا وایسادم. راه افتادم سمت بیرون. گوشیمو در اوردم تا زنگ بزنم به منبع خبریه شیما ، مبین ، که پشت سرم در حالی که پالتوشو میپوشید اومد.

_وایسا بابا کجا سرتو میندازی پایین ، مبین میاد دنبالمون.

نفهمیدم چطور دستمو کشید بدون اینکه نگهبان ببینه از در مدرسه اومدیم بیرون. کنار خیابون گوشی بدست منتظر مبین بودیم. من اما همه فکرم پی سالم بودن که نه فقط زنده بودن محمد بود. دست شیمارو فشار دادم و با لحن ملتمسی گفتم : توروخدا حالش خوبه؟

مبین که اومد فرصت نشد جوابمو بده. در و باز کردم و پشت نشستم. با نگاه با هم حرف میزدن بی حوصله با صدای بلند گفتم : دِ بگین چه خاکی به سرم شده دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

مبین از اینه نگاهم کرد و گفت : حالش خوبه ، خیلی خون از دست داده ، حامد نزدیکای صبح تو باغ پیداش کرده برده بیمارستان فقط بهوش اومده گفته که سعید زدتش باز بیهوش شده..

نفهمیدم چطور رسیدیم بیمارستان. مادر و پدرش با پسر عموش اونجا بودن بی توجه بهشون رفتم پشت دری که روش نوشته بود آی سی یو. رو پنجه ی پام بلند شدم تا بتونم داخل و ببینم. یه چیزی تو وجودم درد میکرد انگار پر بغض جلوی در سر خوردم و نشستم. خدا لعنتت کنه سعید. قلبم درد میکرد. انگار سرزنشم میکرد. اون همه تقلا کرد که بهم بفهمونه من هنوزم عاشقه محمدم ولی مثل احمقا خودمو گول میزدم. اسمشو زیر لب زمزمه کردم و اولین قطره اشک از چشمم چکید. سرمو تکیه دادم به دیوار دستمو گذاشتم رو قلبم. زیر لب با خودم حرف میزدم. به خودم میگفتم اگه بیدار بشه اگه چیزیش نشه قول میدم دوباره برگردم پیشش ، دیگه هیچوقت اذیتش نمیکنم. فقط بیدار شه. دیگه اصلا اجازه نمیدم کسی جدامون کنه. از اولشم اشتباه کردم. محمد تنها کسی بود که میتونستم باهاش باشم. حماقت کردم و سعید و وارد زندگیم کردم. چطور تونست بزنتش؟ چطور دلش اومد؟ اخ الهی دستت بشکنه سعید. الهی همین بلا سرت بیاد. دیگه حتی یه ذره هم برام مهم نبود. حتی نمیخواستم ببینمش. احمق به

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال خودش همه چیز و درست کرده بود؟ فقط خدا کنه محمد چیزیش نشه که اگه بشه با انگشتای خودم تیکه تیکه اش میکنم.

انقدر گریه کردم ، انقدر اسمشو زیر لب گفتم که نفهمیدم کی زمان گذشت. شیما با چشمای گریون جلوم نشست و گفت : پاشو بریم قربونت برم.

انگار با دیدنش دردم تازه شد ، چشمام دوباره پر و خالی شدن. دستشو گرفتم و گفتم : شیما خوب میشه مگه نه؟ غلط کردم شیما بخدا من سعید و دوس ندارم من اونو میخوام. توروخدا بگو خوب میشه. بگو دوباره بیدار میشه. بخدا هرکاری اون بگه میکنم.

سرمو تو بغلش گرفت و گفت : خوب میشه عزیزم گریه نکن اینجوری اخه دلم کباب میشه. پاشو بریم بیرون یکم هوا بخور ببین مامان باباش اینجان زشته.

زشت بود؟ چه اهمیتی داشت؟ بخاطر من روی تخت خوابیده بود و زشت بود اگه من زجه میزدم؟ اشکامو پاک کردم و گفتم : نه ، نمیتونم اون بخاطر من اینجوری شده چطور برم هوا بخورم؟

مبین اومد و مجبورم کرد بلند شم. تو محوطه ی بیمارستان ، روی صندلیه سرد نشسته بودم. کیفمو بغل کرده بودم و سوزناک گریه میکردم. یه حال عجیبی داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار تموم تنفری که نسبت به محمد داشتم دود شده بود و رفته بود هوا! به جاش اونقدر حس میکردم عاشقشم که قلبم هر ان ممکن بود از جاش در بیاد.

شیما با زور یکم اب به خوردم داد. هوا که تاریک شد راضی شدم بخاطر اینکه مامان چیزی نفهمه برگردم خونه. تو راه برگشت ، گفتم : مدیون منید اگه خبری شه و بهم نگید حتی اگه نصفه شب باشه کوچکترین اتفاقی بیوفته من نفهمم ازتون نمیگذرم.

سر کوچه از ماشین پیاده شدم برام اهمیت نداشت چشمام پف کرده یا صدام گرفته. من فقط میخواستم برسم خونه جعبه ای که این همه سال سعی کردم از خودم دور کنم و در بیارم و تموم خاطراتمو زنده کنم.

با حال زاری خودمو رسوندم خونه. مامان حموم بود. در اتاق و قفل کردم و بدون اینکه لباسامو در بیارم پای تخت نشستم. بزور از زیر تخت جعبه ای که تموم ممنوعه هامو توش ریخته بودم در اوردم.

لبخند بی جونی از دیدنش رو لبام نشست. تموم این دو سال سعی کردم بهش دست نزنم. حتی دلم نیومد دور بندازمش. بودنش عذاب بود نبودنش حسرت..

با انگشت خط های روش و لمس کردم. وقتی برای اولین بار برام یه هدیه درست و حسابی خریده بود تو این جعبه گذاشت و برام اورد. اروم چفتشو باز کردم و محتویات

رمان بازار
romanbazar.ir

توشو نگاه کردم. تموم ادامس خرسی هایی که برام خریده بودو توش نگه داشته بودم. پاکته فال حافظ گل هایی که با حوصله خشک کرده بودم. چقدر برای هر یه چیز کوچیکی که برام میخرید ذوق میکردم.. اب دماغمو که بالا کشیدم اولین قطره اشکم چکید. با لبخند گریه میکردم!

عطری که اون موقع برام خریده بود و دلم نمیومد استفاده کنم نصفه تو جعبه بود. خرگوشی که فقط گوش هاش بزرگ بود و ال استار های قرمز پاش بود. ته جعبه اما یه بسته بود. عکسایی که با کاغذ پیچیده بودم. پشت دستمو کشیدم زیر چشمام و اشکامو پاک کردم. نمیخواستم با دیده ی تار عکسایی که یه زمانی عاشقشون بودم و ببینم.

کاغذ روغنی دورشو با دستای لرزون پاره کردم. اولین عکس برعکس بود. یادمه اون موقعی که بهم گفت دیگه نمیخوادم چطور با قلبی که بزور میتپید با چشمایی که نمیبارید همه ی خاطراتش و جمع کردم و ریختم تو این جعبه. گل هایی که با عشق هر روز بو میکردم و عروسکی که کنار بالشتم بود و عطری که هر دفعه فقط یه ذره ازش میزدم و همه و همه رو از جلوی چشم جمع کردم و ریختم تو این جعبه.
عکسامون ، عکسایی که هردفعه با کلی ادا و اصول با دوربینه بی کیفیتمون میگرفتیم و من با ذوق چاپشون میکردم. اشکام پشت سر هم با چنان شدتی صورتمو خیس میکردن که انتظارشو نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس اول و برگردوندم. صورت محمد اولین چیزی بود که میشد واضح دید. انگشت لرزونم و روی عکس کشیدم و زیر لب گفتم : عشقم..

عکس بعدی روز تولد محمد بود. لب هامو غنچه کرده بودم و گونه اشو میبوسیدم. چشمای محمد هم میخندید.. چطور باور کردم که دیگه دوستم نداره؟ چطور تونست دروغ بگه؟ آخ خدا

رسیدم به عکسی که محمد داشت ناخنامو لاک میزد.. بین گریه هام خندیدم. خوب یادم بود با کلی اصرار ازش خواستم یکم رمانتیک باشه و بجای پاک کردن رژ لبم یکبار هم برام لاک بزنه.

چقدر مسخره اش کردم که تعادل نداشت و تموم انگشتامو لاکی کرد.

عکس بعدی و نوشین گرفته بود. وسط کوچه محمد بغلم کرده بود و پیشونیم و میبوسید. یه عکسی بینه همه ی عکسا از همه خاص تر بود. اولین عکسی که از محمد داشتم. نیم رخش تو عکس معلوم بود. وقتی چاپش کردم همه جا با خودم میبردمش و وقتی کسی میپرسید دوست پسر داری با افتخار نشونش میدادم. طبق عادت قدیمی عکسو بوسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر سر جعبه گریه کردم که خسته شدم. بدون اشک هق هق میکردم. صدای مامان که از بیرون اومد. همه ی وسایل و تو جعبه ریختم و درشو بستم.

لباسامو در اوردم. تو اینه به قیافه ام نگاه کردم. از ظهر تا حالا یه سره داشتم گریه میکردم اگه مامان میدید مطمئنا میفهمید. اسممو که صدا کرد ، درو باز کردم و گفتم : بله مامان!

حتی از صدام هم میشد فهمید گریه کردم. خودمو رسوندم به دستشویی و چند مشت اب سرد به صورتم پاچیدم. حس میکردم یه چیزی توی چشم هام اذیتم میکنه. حوله رو محکم به چشمام کشیدم و همین که درو باز کردم مامان و پشت در دیدم!

سرمو پایین انداختم اما قبل از اینکه بتونم فرار کنم گفت : گریه کردی؟

خیلی دلم میخواست مثل قبلا کاری به کارم نداشته باشه.

سرمو تکون دادم از کنارش رد شدم دوباره وارد اتاقم شدم اما قبل از اینکه درو ببندم اومد داخل.

میتونستم حس کنم داره عصبی میشه پس ساکت خودمو مشغوله جمع کردن لباسام کردم. چند دقیقه وایساد و اخر طاقت نیاورد با حرص پرسید : چرا گریه کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره بغض کردم. کسی که واقعا دوستش داشتم رو تخت بیمارستان بود ، ازش خبری نداشتم واقعا چطور گریه نمیکردم.

سکوتم و نمیدونم چی تعبیر کرد که با یه قدم خودشو بهم رسوند و بغلم کرد.

موهای بلندی که بی حوصله بسته بودم و نوازش کرد و گفت : مهرسا من مادرتم.

دشمنت نیستم چرا باهام حرف نمیزنی؟

چقدر احساس بدی داشتم..

دلم میخواست باهاش حرف بزنم ولی انقدر گند زدم که میترسم حرف بزنم.

الکی مجبور شدم بگم دلتنگ پدرم شدم. عذاب وجدان چسبید بیخ گلوم و خفه ام کرد.. یه صدایی درونم میگفت چقدر اشغالی مهرسا.. مادرتم گول میزنی؟ بس نیست؟ این بنده خدا که تموم تلاشش رو میکنه تو راحت باشی! چاره ی دیگه ای نداشتم نمیتونستم بگم پسری که یه روزی بخاطرش خودکشی کردم رو تخت بیمارستانه و بخاطر اون دارم زجه میزنم!

سرمو بوسید و گفت: گریه نکن دیگه بسه ، براش فاتحه بخون اینجوری اونم اذیت میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب تختم نشستم و گفتم : میشه چراغ و خاموش کنی؟

_بخواب شام اماده شد صدات میکنم.

حوصله ی بحث کردن نداشتم. به پهلو دراز کشیدم. با دیدن عکسا واقعا دلم براش تنگ شد ، برای محمدی که یه روزی ادعا میکرد عاشقمه.

صدای ویبره ی گوشیم باعث شد نیم خیز بشم و از روی میز برش دارم. سعید پیام داده بود : مهرسا!

میخواستم بنویسم : مهرسا و زهرمار ، الهی خیر نبینی این چه کاری بود؟ چطور دلت اومد اخه مگه چیکار کرده بود؟ میتونستی با حرف زدن حلش کنی نیاز بود به این وضع بندازیش؟ اما ننوشتم بجاش برای شیما نوشتم : از مبین بپرس ببین حالش چطوره.

سعید به شدت از چشمم افتاده بود به طوری که حتی اسمش از پشت تلفن بهم حالت تهوع میداد. خوشمزه بازیه شیما گل کرده بود : میگه خوبم تو چطوری!

با حرص نوشتم : واقعا که الان وقته شوخیه؟

گوشی و سایلنت کردم و کنار گذاشتم. دلم میخواست برم پیشش. شاید اون منو دوست نداشت ، ولی من عاشقش بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح زودتر از اونچه که فکر میکردم مامان بیدارم کرد وقتی گفتم امروز که مدرسه نمیرم با خنده گفت : ساعت دو ظهر پرواز داریم!

وای بلندی گفتم و جفت دست هامو رو سرم گذاشتم. واقعا باید میرفتم؟ چطوری اخه وقتی محمد هنوز بیهوش بود. وقتی تموم حواسم تو بیمارستان بود. وقتی دلم نمیخواست ازش دور شم.

مامان تند تند وسایلشو جمع میکرد. چمدون مهرو رو که چک کرد اومد سراغ من وقتی گفتم جمع نکردم عصبانی شد و گفت : از پریروز بهت گفتم جمع کن الان میگی نکردم؟

خودش شروع کرد به جمع کردن. بی حس زل زده بودم بهش ، کاش جراتشو داشتم که بگم نمیام.

هیچ نفهمیدم چی برام گذاشت. با رضایت چمدون منو هم کنار چمدون خودش و مهرو گذاشت. مدارکمون رو هم جمع کرد و ساعت یازده زنگ زد تا برامون غذا بیارن.

تنها کاری که تونستم بکنم زنگ زدن به مبین بود. دیشب شیما گفته بود که وضعیتش تغیبری نکرده. یکم طول کشید تا جواب بده. اصلا حواسم نبود که ممکنه خواب باشه!

با صدای دورگه هومی گفت که باعث شد از شدت خجالت لبمو گاز بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام ، مبین میگم ببخشید بد موقع زنگ زدم میشه شماره ی حامد و بهم بدی؟

تو این شرایط کینه ای که از دوستای گذشته ی محمد داشتم برام مهم نبود فقط میخواستم از حالش مطمئن بشم. تلفن و قطع کردم و منتظر اس ام اس مبین نشستم.

همزمان با صدای زنگ در شماره هم رسید. مامان صدام کرد و من شماره رو گرفتم. تا حامد جواب بده به مامان گفتم : الان میام.

با استرس راه میرفتم و پوست لبم رو میکندم. صدای حامد اما سرحال پیچید تو گوشم.

_بله؟!

تک سرفه ای کردم و گفتم : سلام ، مهرسام

خب طبق اخرین برخوردی که با هم داشتیم فکر کنم انتظار نداشت هیچوقت باهاش حرف بزنم. جا خورده بود و این به وضوح معلوم بود : جانم

جلوی اینه وایسادم و گفتم : حامد من دارم میرم کیش ، نمیتونم برم بیمارستان میشه هر خبری شد بهم بگی؟ هرچی که شد

چشم خالیی که گفت یادم اومد یه زمانی بهم گفت : چشم زن داداش و من چقدر ذوق میکردم از زن داداشِش بودن..

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن و قطع کردم و قبل از اینکه دوباره صدام کنن رفتم تا غذا بخورم.

برای اولین بار میخواستم سوار هواپیما بشم. هیچ ذوقی نداشتم و بجاش تا لحظه ی اخری که اعلام کردن گوشی هامونو خاموش کنیم ، زل زدم بهش. مینا تا لحظه ی اخر با یاشار حرف میزد ، گاهی میخندید گاهی با عشوه یاشار کشداری میگفت. مامان و خاله هم مشغول صحبت بودن و مهرو از قرار معلوم فالور های اینستاگرامشو با استوری های فرودگاه زخمی میکرد.

شماره ی پرواز و اعلام کردن و پشت سر خاله و مینا راه افتادیم. نا امید گوشیمو تو حالت پرواز گذاشتم و تا زمانی که هواپیما فرود بیاد و از فرودگاه بیایم بیرون با استرس پوست لبمو کندم.

هوای کیش یه طوری بود که ادم باورش نمیشد پاییزه! خورشید صاف میخورد وسط سرمون و از یه طرف دیگه یه باد خنک می وزید. مینا با چنان ژستی عینک افتابیشو زد رو چشماشو دکمه های مانتوشو باز کرد که یه ان فکر کردم سلبریتی این مملکته! دلم میخواست محل تولدش و بهش یاداوری کنم و بخندم ولی حیف نمیخواستم دعوا راه بندازم و هم اینکه دل و دماغ نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گویا از قبل خاله ماشین کرایه کرده بود. جلوی فرودگاه یه ماشینه خیلی لاکچریِ سبز که حتی تو اینترنت هم مثلشو ندیده بودم و تحویل گرفتیم و رفتیم سمت هتلی که رزرو شده بود.

گوشیم و روشن کرده بودم اما هنوز خبری نبود. تقریبا سه ساعت پیش به حامد زنگ زده بودم. استرس داشتم و حتی موهایی که انقدر دوستشون دارم روی مخم بودن. شال و از سرم کشیدم و پشت به مهرو گفتم : موهامو بباف.

نگاه خاله از اینه و پوزخند صدا دار مینا بخاطر موهایی بود که از همه ی دختر های فامیل بلند تر و خوشگل تر بود. مینا چون نمیتونست موهاشو بلند کنه حسادت میکرد و خاله چون دلش میخواست دخترش همچین موهایی داشته باشه با حسرت نگاه میکرد.

موهای بافته شده ام رو پیچیدم پ پشت سرم بستم تا گردنم نسوزه. برای حامد نوشتم : خبری نشد؟

سر خیانته محمد و اینکه میدونستم حامد در جریانه ولی چیزی به من نگفته یه دعوای اساسی باهاش کردم و چشم بسته هرچی به ذهنم رسید و بارش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا قبل اون جریانات خیلی هوامو داشت و من خیال میکردم همونقدر که رفیقه محمده برادر منم هست. با هربار زن داداش گفتنش بال در میوردم و چند دقیقه ای تو اسمونا پرواز میکردم ولی بهم ثابت کرد که هر چی هم بشه رفیقه محمده.

وقتی تموم عقده هامو سرش خالی کردم فقط سرشو انداخت پایین و بدون اینکه چیزی بگه گوش داد. اون زمان از دستش ناراحت بودم. چه خاطرات مشترکی که چهارتایی نداشتیم. وقتی حامد و نازنین بودن منو محمدم بودیم. دیگه اونقدر بزرگ شده بودم و اونقدر یادگرفته بودم که به راحتی میتونستم خونه رو بپیچونم و باهاشون برم بیرون.

با حسرت سرمو به شیشه ی داغه ماشین چسبوندم. دلم عحیب تنگ شده بود برای اون زمانی که با هرچیز کوچیکی خوشحال میشدم فقط بخاطر اینکه عاشقش بودم. هردفعه که میدیدمش حتی شده یه دونه ادامس خرسی بهم میداد و من تموم پوست ادامس هارو عاشقانه جمع کردم و تو جعبه ی ممنوعم نگهداشتم.

کلافه تا رسیدن به هتل چشم هامو بستم. نه حوصله جرف زدن داشتم نه دید زدن منظره. فقط منتظر خبر بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره رسیدیم. ما تو یه اتاق میموندیم و خاله و مینا تو یه اتاق چقدر ممنونه مامان بودم واقعا. چمدونم و کنار در گذاشتم و با عجله خودمو به سرویس بهداشتی رسوندم واقعا در حال ترکیدن بودم.

صورتم رو میشستم که مهرو درو زد و با صدای ارومی گفت : اجی گوشیت زنگ میخوره.

شیر اب و بستم و درو باز کردم. شماره ی حامد رو گوشی باعث شد ضربان قلبم به انی بره بالا ، اگه خبر بدی میداد من چیکار میکردم؟ اصلا چرا اومدم این جهنم دره منی که تموم فکر و خیالم پیشه محمد بود.

_مامان پیشه خاله اس برو تو اتاق من حواسم هست.

نیم نگاهی بهش انداختم و رفتم داخل اتاق. نفس عمیقی کشیدم و تماس و وصل کردم.

لب تخت نشستم برای جلوگیری از هرگونه افتادنی. اروم گفتم : بله!

_سلام زن داداش.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط برای چند لحظه لبخند رو لبم نشست! احمقی بودم برای خودم. این نقطه ضعفم در برابر کلمه ی زن داداش فقط در مورد محمد بود. یعنی اگه دوستای سعید بهم میگفتن زن داداش خوشم که نمیومد تازه ناراحت هم میشدم.

هنوز خوشحالیم تموم نشده بود که گفت : اخ ببخشید.. راستش زنگ زدم بگم داداشم بهوش اومده..

دیگه نمیشنیدم چی میگه اصل مطلب مهم بود که شنیدم و فهمیدم. دستمو روی قلبم گذاشتم و لب زدم : خدایا شکرت.

حامد هنوز حرف میزد : خونوادش از سعید شکایت کرده بودن ولی شکایت و پس گرفتن. دکتر میگفت هیچ خطری نیس و فقط یه چندتا ازمایش ازش میگیرن و فردا پس فردا مرخصه.

صدای بلند حرف زدن مهرو نشون میداد مامان اومده با عجله تشکری کردم و تلفن و قطع کردم.

- دو دستی گوشیمو گرفته بودم و با لبخند فشار میدادم. اصلا یه حسه عجیبی داشتم. محمدم سالم بود. تموم نگرانی ها و استرسم پر کشیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

***فایل کامل این رمان فروشی میباشد. اگر ان را به صورت**

رایگان بخوانید حق نویسنده به گردن شماست*

بلند شدم و با لبخند رفتم بیرون. مامان رو مبل نشسته بود و کنترل اسپلیت تو دستش بود. مهرو که منو دید دویید سمت سرویس بهداشتی. با این کارش یکی بهش بدهکار شدم.

مامان گفت : بالاخره لبخندتم دیدیم؟ همچین اخم کرده بودی جرات نداشتیم باهات حرف بزنیم

نیشمو باز کردم و گفتم : خسته بودم مامان جان.

اصلا خوب بودن محمد باعث شده بود انرژی بگیرم. به درخواسته مهرو قرار شد غروب افتاب و کنار دریا ببینیم. فرصت کمی داشتم تا یه دوش سر سری بگیرم. زیر دوش اب سرد وایسادم و اجازه دادم ضربان قلبم بالا بره.

با عجله خودمو شستم و حوله پیچ بیرون اومدم. مهرو تلوزیون میدید و مامان چرت میزد. یک ساعتی وقت داشتم تا اماده شم. موهام و با حوله بالای سرم بستم و لباس زیر لیمویی تنم کردم. چمدون و باز کردم و روی تخت گذاشتم. مامان به قدری مرتب چیده بودتش که دلم نمیومد بهم بزنمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف لوازم ارایشم رو برداشتم و جلوی اینه نشستم.

با دقت پشت پلک هامو سایه ی قرمز رنگی زدم. نه خیلی ضایع فقط در حد یه حاله ی قرمز. خط چشم باریک اما بلندی کشیدم. چندباری ریمل و به مژه هام کشیدم تا به حد دلخواهم برسه. حوصله ی کرم پودر نداشتم. یکم رژ گونه و در اخر لب هامو با رژ بنفش تیره رنگ کردم. هیچوقت دوست نداشتم ابروهامو درست کنم چون به قیافه ام نمیومد یا شاید هم من بلد نبودم!

ارایشم که تموم شد شلوار جینه سرمه ای رنگمو پوشیدم. تیشرت سفیدم و هم گذاشتم کنار تا بپوشم. حوله رو از دور موهام باز کردم و با سشوار مسافرتیی که همه جا با خودم میبردم ، موهامو خشک کردم. جلوی موهام و فرق باز کردم و پیچ ریزی بهش دادم. تیشرتمو پوشیدم و پایینشو تو شلوارم گذاشتم. موهامو شونه کردم و دو طرفم ریختم. از پشت تا روی باسنم میرسید و از جلو تقریبا تا روی نافم بود.

چندتا سلفی تو اینه انداختم و تا مامان بیدار بشه تو اینستاگرام چرخ زدم. صدای زنگ در که اومد مانتوی سرمه ایمو هم تنم کردم و شال سرمه ای هم رو موهام انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم دنبال جوراب های سفیدم میگشتم که مهرو اومد و صدام کرد. لب تخت نشستم تا بند کتونی های سرمه ایمو ببندم. مهرو این پا و اون پا میکرد. میدونستم یه چیزی میخواد. اخرین گره رو به بند کتونی زدم و گفتم : چی میخوای؟

لبشو گاز گرفت و گفت : میشه یکم از رژ لبت بزنم؟

زمان خوبی و انتخاب کرده بود. اگه یه وقت دیگه میگفت با بداخلاقی سرش داد میکشیدم و میگفتم لازم نکرده!

یکم ریمل به مژه های تاب دارش زدم و به انتخاب خودش رژ لب سرخابی رو لباش کشیدم.

جفتمون با لبخند رفتیم بیرون. مامان نگاهی بهمون انداخت و گفت : چه خوشگل شدین.

مهرو ذوق کرد و من فقط لبخند زدم. موقع اومدن اونقدر عصبی و تو خودم بودم که اصلا به هیچی توجه نکردم! داخل اسانسور چندتا عکس با ژست های مسخره و لاکچری انداختم.

مینا جانمان هم همچین تیپ زده بود دور از چشمِ داداشش!

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله به محض روشن کردن ماشین سقف و باز کرد و منو مهرو چنان با این حرکت حال کردیم که خیلی سریع مشغول استوری گرفتن شدیم.

مینا هم با دیدن ذوق ما گوشیش و در اورد و مشغول عکس گرفتن شد. از ته دل میخندیدیم و عکس میگیرفتیم. موهامو باد تو هوا برده بود و تقریبا تموم نگاه ها به من بود.

کنار دریا که رسیدیم. شال و رو موهام انداختم و زود تر از همه از ماشین پیاده شدم. افتاب داشت غروب میکرد و همه اومده بودن تا کنار دریا ببینن. کشتی ها تو دریا بودن و پشتشون خورشید انگار تو دریا غرق میشد.

کلی عکس انداختم. مامان ترجیح داد با گیرای الکی سفرو کوفتمون نکنه. شال و از سرم باز کرده بودم و با ژست های مختلفی که میگرفتم با موهام حسابی دلبری میکردم. همه ی نگاه ها رو من بود..

تا زمانی که هوا تاریک بشه کنار دریا موندیم و بعدش برگشتیم هتل. شام و خوردیم و دوباره برگشتیم تو اتاقمون. خسته بودیم میخواستیم شب زود بخوابیم و فردا بریم جزیره رو زیرو رو کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندتا عکس استوری کردم. مشغول ادیت کردن بقیه عکس ها بودم که گوشیم زنگ خورد. حتی اسمش هم برام عذاب شده بود. با غیض جواب دادم : بله

_سلام عشقم

کاملا عادی! اصلا انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. سرد و یخی گفتم : سلام.

_عشقم کجایی؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم : به تو چه؟

قشنگ حس کردم بغض کرد. ولی برام مهم نبود. روی تخت دراز کشیدم و گوشه ی ناخنم و به دندون گرفتم.

_مهرسا چرا اینجوری میکنی؟ عشقم اصلا میدونی من بخاطرت چیکار کردم؟

یه دفعه انگار که بهم فحش ناموسی داده باشه از جا پریدم و تقریبا با صدای بلند گفتم : بخاطر من؟ سعید خریت خودتو گردن من نندازیا! شاهکاری که کردی و عالم و ادم فهمیدن انتظار داری من نفهمیده باشم؟ اخه بیشعور من گفتم برو با چاقو بزنش؟ لابد اگه خدایی نکرده چیزیش میشد میخواستی بندازی گردن من!

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه بخدا نه ! من عاشقتم مهرسا بخدا حاضرم بخاطر تو ادم بکشم چاقو زدن که چیزی نیس.

با چشمای گشاد گفتم : سعید زده به سرت؟ احمق پشیمون نیستی تازه میگی حاضرم هرکاری بکنم؟ خدا لعنتت کنه اخه من چه غلطی کردم با تو دوست شدم.

رسما گفتم که پشیمونم. عمدا گفتم که ولم کنه! ولی گویا خر تر از این حرفا بود پر بغض اسممو صدا کرد و بدتر حالمو بد کرد. احساس میکردم با بچه طرفم! دیگه حتی یک ثانیه هم نمیتونستم تحملش کنم. بی حوصله گفتم : حوصلتو ندارم ، اصلا بهم زنگ نزن بخدا گوشیمو خاموش میکنم دیگه هیچوقت جوابتو نمیدم.

تلفن و قطع کردم و دوباره دراز کشیدم.

انگار از اول هم حسی نبود که انقدر راحت همه چی فراموشم شد. انگار سعید غریبه بود.. از همه بدتر این بود که طوری رفتار میکرد انگار اختیار کار های خودش و هم نداره.

شیما استوریمو دید و برام نوشت : ج*نده کجا رفتی؟!

استیکر خنده براش فرستادم و نوشتم : کیش

رمان بازار
romanbazar.ir

حال محمد و ازش پرسیدم که گفت خبر نداره ولی میدونه که بهوش اومده. یکم چرت و پرت بهم گفتیم و در اخر بعد از سفارشات سوغاتی که برام فرستاد گوشی و کنار گذاشتم و چشم های خسته امو بستم.

روز بعدش صبحونه رو تو اتاق خوردیم و رفتیم دریا مثلا افتاب بگیریم. پسری که دیروز کنار دریا هم دیده بودمش نمیدونم از کجا سر راهم سبز شد. با چشمای گشاد از تعجب نگاهش کردم و ناخوداگاه گفتم : وا تو از کجا اومدی!

خندید و با لهجه ی با مزه ای گفت : دیشب افتادم دنبالتون و تا هتل اومدم. راستش خیلی ازت خوشم اومده. سرتاپامو یه نگاه انداخت و رو موهام مکث کرد : حرف نداری..

بهش میخورد سنش زیاد باشه یعنی مناسب من نبود از طرفی من بینه دوتا کله خر گیر کرده بودم برای هفت نسل بعدم کافی بود ترجیح میدادم برای خودم جنگ اعصاب جدید درست نکنم.

پس

مودبانه لبخند زدم و گفتم : خیلی ممنون!

خواستم راهمو کج کنم و برم پیش مامانینا که دوباره جلوم وایساد : توروخدا!

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب بود برام. هر پسری که سر راهم سبز میشد هی میگفت تورو خدا.. حتما خبر نداشتن چقدر منفور بنظر میرسن.

اخم هامو تو هم کشیدم و از پشت شیشه های عینک افتابیم زل زدم بهش.

_خیلی ازت خوشم اومده بدجور دلمو بردی..

بدون اینکه لبخند بزنم گفتم : ممنونم ولی من دوست پسر دارم.

_مهم نیس

چنان تعجب کردم که نتونستم حرکت کنم. چقدر وقیح بود!

با دهن باز نگاهش کردم چیز بدی نبود ولی فکرشم نمیکردم انقدر از خود مطمئن باشه که بخواد همچین چیزی بگه!

_یعنی فکر میکنید من دوست پسرمو بخاطر شما ول میکنم؟

به مسخره خندیدم! واقعا برام عجیب بود تا به حال همچین چیزی نشنیده بودم.

گوشیم که زنگ خورد بی توجه به ناراحتی و حس مزخرفی که بهش داشتم فقط محض فهموندن قضیه به اون اقا جونم عزیزم کشداری نثار سعید کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیچاره هول کرد و با تته پته اسممو گفت! خنده ام گرفته بود واقعا برای پسره ابرو بالا انداختم و از کنارش رد شدم. موقع رد شدن گفتم : سعید؟ چنان عشوه ای قاطی صدام کردم که عق ام گرفت!

_جونم زندگیم..

بی توجه بهش از پسره دور شدم و بعد گفتم : کار داشتی؟

از تغییر لحن ناگهانیم شکه شد و گفت : کجایی مهرسا؟

چشمامو چرخوندم و گفتم : کیش

_اها خوش بگذره..

انقدر بی تفاوت بود که حالم ازش بهم خورد. اصلا براش مهم نبود کدوم جهنم دره ای میرم. بی حوصله قبل از اینکه چرت و پرت بارش کنم به بهونه ی اومدنه مامانم گوشی و قطع کردم.

روی شن ها نشسته بودم و بی توجه به سوختن پوستم یا کثیف شدن لباس هام زل زده بودم به ابی که هر از گاهی تا زیر پام میومد و دوبار برمیگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین باری که دریارو دیدم یادم اومد. با کلی ذوق و شوق میرفتیم شمال برای اولین بار. وارد چالوس که شدیم هوا انقدر مرطوب بود که موهامون به سرمون چسبید. منو مهرو حالت تهوع داشتیم و گرم و مرطوب بودن هوا باعث شده بود رو صندلی پشت دراز بکشیم و دستمونو جلوی درچه ی کولر بگیریم.

مامان و بابا بهمون میخندیدن و ذوقی که برای شمال اومدن داشتیم و مسخره میکردن. یه آن که بلند شدم تا جا به جا بشم از پشت پنجره یه جایی و دیدم.. اون تصوری که از دریا داشتم با اینی که میدیدم زمین تا اسمون فرق داشت! با ذوق جیغ کشیدم و گفتم : وای دریارو.

مهرو رو بزور بلند کردم تا دریارو ببینه. مامان و بابا میخندیدن و من چرت و پرت میگفتم : وای اینکه همش آبه!

اونقدر ورجه وورجه کردیم که اخر بابا کنار دریا ماشین و نگه داشت. تموم حس بدمون پریده بود. با خندیده تا زانو تو اب رفتیم و از خنک بودنش لذت بردیم..

اهی کشیدم و زیر لب برای پدرم فاتحه خوندم. هیچوقت حتی فکرشم نمیکردم که یه روزی بینمون نباشه..

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس دلتنگی شدیدی داشتم.دلم برای پدرم تنگ شده بود. گوشی تو جیبم لرزید. شیما بود. جواب دادم و گفتم : جونم شیمول.

_زهر مارو شیمول

ریز خندیدم و گفتم : شیمیکس خوبه؟

میتونستم تصور کنم که دهن کجی برام کرد و روشو برگردوند!

_کی میای خبر مرگت؟

دستمو رو شن ها کشیدم و گفتم : فردا شب پرواز داریم چطور؟

_محمد مرخص شده.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : خداروشکر

_مهرسا؟

میدونستم چی میخواد بگه. برای فرار از بحثی که قرار بود پیش بیاد گفتم : اومدم حرف میزنیم باشه؟

پوفی گفت و با خداحافظی سر سری قطع کرد. میدونستم کارم اشتباهه اما خب نمیتونستم در مقابلش مقاومت کنم شماره اش و از حفظ گرفتم و قبل از اینکه دکمه

رمان بازار
romanbazar.ir

سبز رنگ و لمس کنم پاکش کردم. گوشی و قفل کردم و تو جیبم گذاشتم. اما چند ثانیه بعد دوباره شماره اش و گرفتم اما اینبار قبل از اینکه پشیمون بشم دکمه ی سبز و لمس کردم و گوشی و کنار گوشم گذاشتم.

با چشم های بسته و نفس حبس شده بوق هارو شمردم. به پنجمی که رسید از ترس اینکه مبادا جواب نده و ضایع بشم پوست لبمو به دندون گرفتم. حس پشیمونی به سراغم اومده بود. زیر لب گفتم : عجب غلطی کردم. بوق هفتم و قبل از اینکه قطع بشه صداش پیچید تو گوشم.

_بله..

بله ی سرد و خشنش لبخند رو لبم نشوند. من واقعا عاشقش بودم. هرکاری میکرد باز هم عاشقش بودم. دست خودم نبود من میخواستم با عقل و منطق تصمیم بگیرم ولی نمیتونستم.

با لبخند صدای نفس های دردناکشو گوش میکردم که عصبی غرید : الو

لبمو خیس کردم و گفتم : سلام.

مطمئن بودم صدامو میشناسه ، منتظر یه لحن گرم و صمیمی بودم اما چیزی که عایدم شدم یه لحن خشن و سردتر از قبل بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی میخوای

چنان بد اخلاق بود که دست و پامو گم کردم. انتظاره ابراز علاقه نداشتم ولی این لحن هم خارج از تصوراتم بود!

سعی کردم احمق بنظر نرسم محمد منو خوب میشناخت. یه مشت شن تو دستم جمع کردم و گفتم : زنگ زدم حالتو بپرسم..

حتی اجازه نداد جمله امو کامل کنم پوزخند صدا داری زد و گفت : خوبم به لطف دوست پسر عزیزت.

احساس کردم یه نفر دقیقا همونجوری که من شن هارو تو مشتم فشار میدادم ، قلبه منو تو مشتش فشار داد.

اسمشو با بغض صدا کردم : محمد

_محمد چی مهرسا؟ دروغ میگم؟ دوست پسرت نیس؟ هه! واقعا برات متاسفم دیگه نمیخوام حتی صداتو بشنوم حالم ازت بهم میخوره..

گفت و قطع کرد! به همین راحتی..

رمان بازار
romanbazar.ir

"حالم ازت بهم میخوره " انقدر تو سرم تکرار شد که خودم هم حالم از خودم بهم خورد. شن های توی مشتم و پاچیدم تو دریا. با یه مشت اروم نشدم با حرص هر دوتا دستمو پر شن کردم و پاچیدم تو دریا باز هم اروم نشدم. دندونامو رو هم فشار میدادم و با هر دو دستم شن هارو تو اب میریختم.

_احمقه بیشعور حالت از من بهم میخوره؟ نشونت میدم عوضی.

تموم لباسام کثیف شده بودن. اما مهم نبود. موهایی که باد تو صورتم پخش کرده بود و با دستایی کثیفم چنگ زدم و بلند جیغ کشیدم.

به قدری حرصم در اومده بود که اگه کسی جلوی دست و پام میومد قدرت کشتنشو داشتم!

اونقدر شن تو هوا پخش کردم که وقتی صدای مهرو رو از دور شنیدم به خودم اومدم. صورتم موهام لباسام همه جام شنی بود. بلند شدم و لباسامو تکوندم. موهامو از تو دهنم در اوردم و پرت کردم پشتم.

مامان با اخم گفت : چت شده مامان جان؟

بغضمو قورت دادم و سرمو تکون دادم..

***

رمان بازار
romanbazar.ir

با خستگی خودمو رو مبل انداختم و گفتم : خیلی خوش گذشت آ ولی هیچ جا خونه ی خود ادم نمیشه. مامان کلید برق و زد و خونه روشن شد. مهرو کنار من ولو شده بود و با چشم های بسته حرف های منو تایید میکرد.

سفر کوتاهی بود ولی خیلی خوش گذشته بود. رابطمون باهم بهتر شده بود. مهرو بیشتر باهام حرف میزد و مامان باهامون شوخی میکرد.

حتی نای عوض کردن لباس هامو نداشتم ، مامان پکیج هارو روشن کرد و برای مهرو جا پهن کرد. مسواک نزده با شلوار جین روی تخت افتادم و چشم هامو بستم.

"_این دستا فقط صورت منو لمس کنه..

با لبخند کف دستمو به ته ریشش کشیدم و تموم عشقمو تو نگاهم ریختم و دوختم به چشماش. مژه های بلندش و بارها موقعی که تو بغلم چشماشو میبست شمرده بودم. هردفعه تا نصفه میرفتم و از لج اینکه داره بیشتر میشه انگشتمو تو چشمش میکردم.

لب هاشو خیس کرد و گفت : حسود.

سرمو کج کردم و با صدای بچگونه گفتم : من حسودم؟ "

خسته بودم اما خوابم نمیبرد. نمیدونم چرا تا ازش فرار میکردم بدو بدو خودشو بهم میرسوند و یه گوشه ی ذهنم پر رنگه پر رنگ خود نمایی میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انتهای موی بافته شده امو گرفتم تو دستم و نگاهش کردم.

" _یکم از موهامو کوتاه کن.

با اخم یکم موهامو کشید و گفت لازم نکرده.

_محمد موخوره داره فقط چند سانت ، میخوام ببینم دستت به موهام میوفته یا نه!

کاملا جدی کش و بست و گفت : شمردم چندتا گره اس بخدا اگه کوتاه کنی میکشمت

"

از وقتی نبود بارها پایین موهامو کوتاه کرده بودم. هر دفعه گره هارو شمردم بیشتر شده بودن اما محمد نبود که ذوق کنه..

نمیتونستم بخوابم. به پهلو چرخیدم و گوشیمو برداشتم.

اسمش و سیو نکرده بودم. سیو کردم و رفتم تا اکانت تلگرامشو چک کنم.

_اگه به رابطه ی دوزاری راضی بشی یه روزم تنها نمیمونی ، تنهایی واسه کسیِ که به کیفیت اهمیت میده.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه عکس سیاه با نوشته سفید. پوزخندی زدم. واقعا راست بود رابطه ی منو سعید دوزاری بود و محمد بخاطر همین تنها بود چون به کیفیت اهمیت میداد.. احمقی نثارش کردم و شمارشو پاک کردم.

حس میکردم یه چیزی تو چشم هام فرو میرفت. ساعدمو رو چشم هام گذاشتم و خوابیدم.

نصفه شب از زور تشنگی بیدار شدم. کورمال کورمال رفتم تو اشپزخونه. بطری اب و سر کشیدم و برگشتم تو اتاقم.

خواب از سرم پریده بود دوباره گوشیمو برداشتم و اینستاگراممو چک کردم. استوری شیما و مبین و که دیدم لبخند و لبام نشست. گاهی با یه شاخه گل میشه خیلی راحت دل یه دخترو بدست اورد. محمد اما اهل گل دادن نبود..

البته زیاد اهل هدیه دادن نبود. من اما پر بودم از حس کادو دادن. دلم میخواست با مناسبت ، بی مناسبت براش کادو بخرم.

"یکسال و خورده ای بود که با هم بودیم. قرار بود با خونواده بریم مشهد. وقتی به محمد گفتم اخم هاشو تو هم کشید و اولین سوالی که پرسید این بود : با کی میرید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر مثل احمق ها از اون رفتار غیر عادیش ذوق میکردم. برای اینکه اذیتش کنم با خنده گفتم : با همکار های بابا..

چنان واکنش تندی نشون داد که اصلا انتظار نداشتم. چونه ام و تو مشتش گرفت و از بین دندونای چفت شده اش ترسناک غرید : غلط میکنی بری.."

پوفی کشیدم و گوشی و کنار گذاشتم. چرا انقدر دوستش داشتم؟ چرا نگرانش میشدم. چطور دو سال بدونه اون تونستم؟ البته از سر لجبازی با محمد ، تموم حد و مرز های که برام تعیین کرده بود و رد کردم..

همیشه میگفت : جونه منی.

انقدر از اینکه جونش بودم خوشم میومد.. وقتی پیشه دوستاش میگفت جونه من چنان ژستی میگرفتم که همه حسودی میکردن. محمد محبوب بود و من جونش بودم.

حس میکردم صدای نفس هام تو سرم میپیچه. داشتم کلافه میشدم ، هرچقدر سعی میکردم ازش فرار کنم نمیشد انگار ذهنم هم باهام لج کرده بود.

سرمو زیر بالشت گذاشتم و بالاخره خوابیدم.

صبح با حس حرکت دستی رو صورتم چشمام و با وحشت باز کردم! مامان کنارم لب تخت نشسته بود. لبخندی به روم زد و گفت : صبح بخیر راپونزل.

رمان بازار
romanbazar.ir

خمیازه ای کشیدم و بعد از یه کش و قوسه جانانه با صدایی که عجیب گرفته بود گفتم : صبح بخیر

_پاشو بیا صبحونه بخوریم.

بعد از اینکه مامان رفت گوشیم و برداشتم. یه پیام داشتم از سعید : مهرسا بهم زنگ میزنی؟ دقیقا پنج دقیقه بعد از اینکه من خوابیدم پیام داده بود. دیوانه تا صبح بیدار مونده بود!

بدونه اینکه جواب بدم گوشی و ول کردم. صبحونه امون این دفعه تو سکوت خورده نشد. انگار تموم این مدت دقیقا بعد از فوت بابا ، مهرو تموم حرف هاشو ذخیره کرده بود و الان فرصت گفتنشو پیدا کرده بود.

مامان اما مثل قبل بی حوصله و بی حرف نبود میدیدم که موهاشو مرتب بسته لباس هاش عوض شده و حتی میون حرف های مهرو ازش سوال میپرسه و میخنده! واقعا نمیتونستم باور کنم..

بعد از صبحانه بلند نشد که بره ، کمک کرد سه تایی میز و جمع کنیم. ظرف هارو خودش شست و گفت که امروز خودش مارو میرسونه مدرسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا ظهر وقت داشتیم چمدون هارو باز کنیم. اولین چیزی که به چشمم اومد سوغاتی ها بودن. برای شیما و مبین دستبند های ست دست ساز خریده بودم. یه دستبند ظریف مردونه هم خریده بودم. وقتی دیدمش یادش افتادم و ناخوداگاه خریدمش ، البته وقتی رفتار زشتش یادم می افتاد کلی فحش نثارش میکردم ولی اون ته دلم یه حسی بهم میگفت این دستبند تو دست اون قشنگه.

لباس های کثیفم رو تو سبد ریختم و چمدون خالی و گذاشتم کنار چمدون مامان و مهرو. صدای اس ام اس گوشیم که به گوشم رسید لباس ساحلی که برای خودم خریده بودم و رو زمین ول کردم و شیرجه زدم روی تخت.

_مهرسا

فقط اسممو نوشته بود. ذوق زده لبخند بزرگی زدم و زیر لب گفتم : احمق!

چیزی ننوشتم. گوشیو قفل کردم و زیر بالشتم قایمش کردم. به خودم اعتماد نداشتم میترسیدم بیخیاله همه چیز براش بنویسم : جونم زندگیم !

موهامو شونه کردم و از بالاترین جای ممکن بستم. چشم هام کشیده تر شد و حالت صورتم قشنگتر. مدام نگاهم میرفت سمت بالشت ولی بزور سعی کردم خودمو کنترل

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم. ریمل و به مژه هام کشیدم. نه یه بار بلکه ده بار! اصلا حواسم نبود چیکار میکنم! به خودم که اومدم مژه هام به ابروهام میرسیدن.

رژ لب کمرنگی زدم و مقنعه امو سرم کردم. صدای دومین اس ام اس که اومد خودداری من هم تموم شد. با ذوق روی تخت پریدم و بالشت و رو هوا پرت کردم و گوشی و قاپیدم.

_بیا ببینمت

وای دل تو دلم نبود. اصلا میخواستم بال در بیارم. هنوز محو درخواسته زوریش بودم که دوباره نوشت : از دستت ناراحتم بیا از دلم در بیار

خندیدم. از ته دل.. بلند.. نوشتم : پررو و پالتومو پوشیدم.

میرفتم ولی نه به همین راحتی. باید یکم ادب میشد. دلم میخواست از نزدیک ببینمش و مطمئن بشم حالش خوبه.

کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون.

اجازه دادم مهرو جلو بشینه چون اول قرار بود منو برسونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی مدرسه که رسیدیم ، خم شدم اول مامان بعد مهرو رو بوسیدم. به قول معروف کبکم خروس میخوند. پیاده شدم و رفتم داخل مدرسه. زود رسیده بودم هنوز کسی نیومده بود. انقدر غیبت داشتم هیچکدوم از بچه های کلاس منو نمیشناختن! نگین با اخمای در هم اومد و کنارم نشست. انقدر خوشحال بودم که ازش منت کشی کردم.

_چخبره حالا انقدر خوشحالی والا همیشه مثل شوهر مرده ها میومدی..

بلند خندیدم و گفتم : چشم نداری ببینی؟ شیما جلوی در کلاس اومد و با اشاره ازم خواست برم بیرون. کم مونده بود برقصم. جلوش وایسادم و گفتم : چطوری توله دلم برات تنگ شده بود.

بغلش کردم. متعجب دستاشو بالا گرفتم و گفت : چته! دراگ زدی؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم و خندیدم : ای بابا هیچکس چشم دیدن خوشحالی منو نداره ها..

ابروهاشو بالا انداخت و گفت : اخه عجیبه! بعد از رفتن محمد ندیده بودم اینجوری خوشحال باشی..

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر ذوق زده بودم که نیش و کنایه های معلم ها هم نمیتونست روم تاثیری بذاره! گوشیم رو میز جلوی چشمم بود و همه حواسم به مسئله ی ژنتیکی که روی تخته نوشته میشد.

قبل از اینکه کسی حلش کنه ، تونستم حلش کنم! ژنتیک بحث مورد علاقه ام تو درس زیست شناسی بود.

وقتی دستمو بردم بالا تا جواب بدم خانوم یوسفی چنان نگاهم کرد که خودم هم خیال کردم مسخره بازیه! با اعتماد بنفس از ته کلاس اومدم جلو و ماژیک و ازش گرفتم. همه با تعجب نگاه میکردن و من با نیش باز جواب سوال و مینوشتم.

جواب درست و که تایید کردن به خنده افتادم. نگین با دهنه باز و چشمای گرد از اون پشت نگاهم میکرد. خانوم یوسفی گفت : دینی برات نوشت جوابو؟

برگ های دینی هم ریخته چطور اون برام نوشت اخه؟ ابرو بالا انداختم و گفتم : خانوم من ژنتیک خیلی دوست دارم و کتابای زیادی راجبش خوندم. اگه زیست و افتادم شاید دلیلش یه چیز دیگه ای بوده نه درس نخوندنه من.

لب هاش از دو طرف به سمت پایین کشیده شدن و گفت : خب مرض داری که نمیخونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تو دفتر زیر دستش جلوی اسمم که همش غیبت بود یه مثبته بزرگ گذاشت. خندان برگشتم سرجام. به محض نشستن نگین سقلمه ای به پهلوم زد و پچ پچ کنان گفت : من میدونم تو یه غلطی کردی. مهرسا نکنه مواد استفاده میکنی؟

به قیافه ی شبیه باب اسفنجی اش نگاه کردم و گفتم : خاک بر سرت و هرهر خندیدم. دیگه تا اخر کلاس هرچقدر حرف زدم و خندیدم خانوم یوسفی غرغر نکرد.

کلاس اخرمون تشکیل نشد. وسایلم و جمع میکردم که شیما اومد و گفت : مبین داره میاد دنبالم میای بریم یه قلیون بکشیم؟

وقتی میومد و ازم میخواست سرخر بشم یعنی نمیخواست باهاش تنها باشه. سر تکون دادم و گوشیم و برای بار اخر چک کردم. هیچ خبری نبود! ته کیفم انداختمش و پشت سر شیما راه افتادم.

حوصله نداشت انگار. دستمو که گرفت از بس سرد بود باعث شد نگهش دارم و بگم : چته تو چرا انقدر دستات سرده؟

با اخم های در هم نگاهش میکردم. بدون اینکه جواب بده سرشو بالا انداخت و دستمو کشید : زود باش منتظره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل بچه ها وسط خیابون پشت سرش کشیده میشدم. کنار پارک دویست و شیش سفیدی پارک بود. در پشت و باز کرد و نشست. کنار راننده یه نفر دیگه نشسته بود. وقتی نشستم کنار شیما تازه فهمیدم چخبره.

با اخمای در هم دستمو گذاشتم رو دستگیره که باز کنم اما مبین درو قفل کرد. استارت زد و حرکت کرد. بدون حرف تکیه به در دستم رو دستگیره مونده بود و بیرون و نگاه میکردم.

فقط صدای اهنگ سکوت بینمونو میشکست. به قدری عصبی بودم که نمیخواستم اصلا با کسی صحبت کنم. مسیرِ خونه ی سعید و که پیش گرفتن پوزخند زدم.

ماشین جلوی ساختمون پارک شد و قفل درو زدن. اخر از همه پیاده شدم. مبین و شیما جلوتر راه افتادن و سعید کنار ماشین منتظر من موند. حتی نگاهش نکردم. یه شاخه گل رز قرمز گرفت سمتم و گفت : سلام بداخلاق

تموم حال خوشم پر کشیده بود. بدون اینکه گل و بگیرم خواستم از کنارش رد شم که دستمو گرفت. بزور انگشتاشو بین انگشتام قفل کرد. حالم داشت ازش بهم میخورد. وارد خونه که شدیم ، رو به شیما گفتم : این بار که هیچی دفعه بعد اومدی با من حرف زدی نزدی آ ، دیگه نمیخوام ببینمت..

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که خواست حرف بزنه ، مبین بردش تو اتاق.

منو سعید وسط حال تنها موندیم. رو به روم وایساد و نگاهم کرد. حس بدی داشتم. نگاهم و دزدیدم و خواستم فرار کنم که نذاشت. دستاشو رو پهلو هام گذاشته بود. سرمو انداخته بودم پایین.

_مهرسا

کیفم افتاد رو زمین. دستشو رو مقنعه ام گذاشت و کشید پایین. لباش و روی گوشم گذاشت و بوسید. فقط چشمــهامو بستم. انگار فلج شده بودم. دست هام و مشت کردم و وقتی که خیسی لب هاش و رو گردنم حس کردم تخت سینه اش کوبیدم و هلش دادم عقب.

انگشت اشارمو بالا گرفتم و گفتم : یه بار دیگه به من دست بزنی..

دستمو گرفت و کشید تو بغلش ، تقلا میکردم ازش دور شم ولی بیشتر بهش مالیده میشدم. از طرفی نمیخواستم حرفی بزنم که مبین و شیما بشنون از طرفی هم کلی حرف برای گفتن داشتم.

چندتا نفس عمیق کشیدم ، بی توجه به حالت تهوعی که کشیده شدن دستش رو بدنم بهم میداد ، چشمامو بستم. گذاشتم لمسم کنه ، صورتم و غرق بوسه کرد و به لب هم

رمان بازار
romanbazar.ir

که رسید ، سرمو چرخوندم. لب هاش رو صورتم کشیده شد. اروم گفت : چرا اینجوری میکنی؟

منم مثل خودش اروم گفتم : ولم کن سعید حالم داره بهم میخوره..

کمرم و چنگ زد و گفت : من حالت و بهم میزنم؟

با حرص تو چشماش نگاه کردم و گفتم : اره اره تو حالم و بهم میزنی ، ازت بدم میاد اصلا دیگه نمیخوام ببینمت ولم کن

فکر نمیکردم ولم کنه.. نزدیک بود از پشت پخش زمین بشم. مات و مبهوت نگاهم میکرد.

_دیگه منو نمیخوای؟ بگو چرا!

بغض کرده بود. نمیخواستم دلشو بشکونم ولی نمیذاشت. میخواستم تو ارامش باهاش حرف بزنم ولی نشد.

بدون اینکه بهش جواب بدم روی مبل نشستم. خودم هم بغض کرده بودم. تموم حال خوبه امروزم پریده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارنج هامو روی زانوهام گذاشتم و با کف دست صورتمو پوشوندم. جلوی پام نشست. با صدای لرزون دست هامو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم. چشم هاش برق میزدن نه از خوشحالی، خیسی اشک باعث شده بود. کف دست هامو بوسید. زبری ته ریشش باعث شد چشم هامو ببندم. چیکار داشتم میکردم؟ سعید بخاطر من گریه میکرد و منه احمق بخاطر محمد حاضر بودم دلش و بشکونم؟ چِم شده بود خدایا!

_ببخشید اصلا، اصلا هرچی تو بگی ، نمیخوای منو ببینی؟ باشه نمیبینیم همو ولی مهرسا..

کف دستمو رو صورتش گذاشت و اب دهنشو قورت داد.

_من خیلی دوست دارم..

نتونست بغضشو قورت بده. یه قطره اشک از چشمش چکید و کف دستمو خیس کرد. قلبم فشرده شد. واقعا منقلب شدم. چطور دلم اومد اشکشو در بیارم؟ من که خودم این حال و تجربه کردم.

لبخند الکیی زد و اشکشو پاک کرد. چشماش که برق میزد لب هاش که میلرزید حالم از خودم بهم میخورد. جفت دست هامو رو صورتش گذاشتم و اسمشو زیر لب گفتم..

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کرده بودم. پیشونیم و به پیشونیش چسبوندم. چشماشو که بست از هر دو چشمش اشک سرازیر شد. نتونستم طاقت نیوردم. دستامو دور گردنش حلقه کردم. سرشو تو بغلم گرفتم.

انقدر مظلومانه گریه میکرد که من هم به گریه افتادم. سعید خوب بود همیشه مهربون بود دوستم داشت ولی من دوستش نداشتم. درکش نمیکردم ولی نمیخواستم ظالمانه دلشو بشکونم. حسی که بهش داشتم علاقه نبود. نکه دوستش نداشته باشم دوستش داشتم ولی نه مثل محمد.

اروم که شد سرشو بلند کرد. اشکاشو با کف دست پاک کرد و گفت : ببخشید. مهرسا من نمیخواستم ناراحتت کنم. بخدا هرکاری تو بگی میکنم..

لبخند زدم و گفتم : گریه نکن

گونه امو و بوسید و گفت : چشم.

کنارم نشست و منو کشید تو بغلش. مقاومت نکردم. البته نتونستم. اشک هاش و که دیدم حالم واقعا بد شد. من باعث شده بودم سعیدِ مهربونم گریه کنه..

صدای اس ام اس گوشیم که اومد رنگم پرید. یا خدایی تو دلم گفتم و ازش جدا شدم. نشست و گفت : چیشد عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی زدم و گفتم : فکر کنم شیما و مبین حوصلشون سر رفته باشه.

خندید و بلند شد. تیشرتش و مرتب کرد و گفت : زشت شد چیزی نخوردیم.

با عجله مقنعه رو سرم کردم و گفتم : باشه بعدا الان دیر شده.

شیمارو صدا کردم. از دستش دلخور نبودم. خجالت زده حتی به چشم هام نگاه نمیکرد.

مبین سیگاری روشن کرد و دست شیمارو گرفت : داداش ما میریم شماهم پشت سر ما بیاین. احساس بامزگی کرد و با عشوه گفت : دسته دوست دخترتو بگیر تا نپریده..

دهنم و براش کج کردم و گفتم : شیما دوست پسرتو ببر تا از خنده روده بُرِمون نکرده

منتظر موندم سعید درو قفل کنه. دستشو گرفتم و با هم رو صندلی پشت نشستیم.

شیما ساکت بود و معلوم بود از من خجالت میکشه.

سعید دستمو محکم گرفته بود. با مبین حرف میزد و هر از گاهی پشت دستمو میبوسید. هیچ حسی نداشتم. به توازن رسیده بودم. عقلم قاطعانه میگفت سعید و قلبم با هر تپش پر قدرت تر بهم ثابت میکرد هنوزم محمد و میخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر خیابون پیاده شدم. سعید دستمو بوسید و گفت : رسیدی بهم زنگ بزن. به زور لبخند زدم. خداحافظی سر سری کردم و راه افتادم سمت خونه. همین که حس کردم ماشین دور شد یه گوشه وایسادم و گوشیمو از تو کیفم در اوردم.

یه پیام داشتم. همینجوری که راه میرفتم بازش کردم.

_خیلی حرفا باهات دارم. نمیدونم چطور بگم فقط تنها جمله ی مهمه اینه که چقدر دوست دارم

حس میکردم صدای قلبم و همه میشنون! دوست دارمه اخر پیامش و بارها نگاه کردم. لبمو گاز گرفتم ، ذوق کردم ، ریز خندیدم و اخر گوشی و به لبام چسبوندم..

به موقع رسیدم خونه. لباس هامو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم. زل زدم به سقف و یکم به زندگیم فکر کردم.

داشتم چه غلطی میکردم؟ حتی فکرشم نمیکردم یه روز همزمان با دو نفر باشم..

جسمم اگه برای سعید بود روحم و فکرم برای محمد بود. چطور میتونستم انقدر کثیف باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیم و از کنار سرم برداشتم. پیام های محمد و که میخوندم ذوق میکردم. دوستش داشتم. سعید اما حقش نبود. دلم نمیومد ناراحتش کنم. اشکاشو که دیدم حالم از خودم بهم خورد. در حقم بدی نکرده بود اما من هم بهش خیانت میکردم هم ترحم..

براش نوشتم : چیشد که اینجوری شد؟ فکر نمیکنی یکم دیر اومدی؟ انتطار داری همون کاری که تو با من کردی و من با سعید بکنم؟ محمد اون دوست پسرمه.. اونقدر دوستم داره که تو رو با چاقو زده.. تو چی؟ کِی ثابت کردی؟ فقط حرفشو میزنی. یک دهم کار هایی که سعید برام کرده رو نکردی. چرا باید بهش خیانت کنم؟ اینکه دوسم داری و منم دوست دارم دلیل نمیشه که در حقش بدی کنم. سعید خوبه همیشه خوب بوده. جاتو گرفته!

با بغض ادامه دادم : نکن بذار زندگیمو کنم. منو تو با هم خوب نیستیم. میدونم سخته ولی شدنیه. جفتمون الان داریم خیانت میکنیم. بیا تمومش کنیم. حالم داره بهم میخوره. نوشتم اما نفرستادم.. جراتشو نداشتم. یعنی عقلم میگفت بفرست اما قلبم انگشت هامو وادار کرد که پیامو پاک کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم. سردم شده بود. بلند شدم از اتاق برم بیرون که گوشیم زنگ خورد. حتی شماره اش هم میتونست حالم و عوض کنه. انگشته شصتم چنان میلرزید که نمیتونستم نوار سبز رنگ و لمس کنم.

چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. گوشی و بدون اینکه حرف بزنم کنار گوشم گرفتم. اون ور خط هم سکوت بود. انگار جفتمون جراته حرف زدن نداشتیم. اروم نفس میکشید و من میتونستم حرکت سینه ی پهنشو تصور کنم. پره های بینیش با هر بار دمه عمیق یکم باز میشد و از نزدیک که نگاه میکردی میتونستی ببینی.

زبونمو روی لب های خشکم کشیدم و خواستم چیزی بگم که اسممو صدا زد. در مقابل مهرسا گفتن هاش چنان فلج میشدم، سعید که هیچی خودم هم یادم میرفت..

با چشم های بسته گفتم : جان

لبمو گاز گرفتم. خیلی خودمو کنترل کردم که نگم جانم که قربون صدقه ی مهرسا گفتنش نرم.

_چرا جوابمو نمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تن صداش باعث شد پایینه تخت بشینم و تکیه بدم. خبر داشت عاشقه خشِ صداشم. خبر داشت برای تک خنده هاش جون میدم. خبر داشت وقتی اسممو صدا میکرد و یه لبخنده کج میزد چطور بال بال میزدم. همه ی این هارو خودم بهش گفته بودم.

میتونستم ناراحتیش و حس کنم. مهرسایی که تا محمد پیام میداد زیر یک دقیقه جوابشو میداد. مهرسایی که هر دفعه محمدش صداش میکرد ضعف میکرد بزرگ شده.

دماغم و بالا کشیدم و گفتم : دلیلی نداشت

ناز میکردم ، میخواستم مثل اون موقع ها براش مهم باشم. میخواستم قربون صدقه ام بره. گلی که سعید برام خریده بود و بخره.

_دلیل میخوای؟

گوشه ی ناخنم و به دندون گرفتم و جواب ندادم. انتظارِ زیادی نبود. باید میفهمید که من بزرگ شدم دیگه اون مهرسای سابق نیستم. دیگه آسون نیستم. یاد گرفتم چطور با دست پس بزنم با پا پیش بکشم.

_منتظرت بودم.

نوبت من بود پوزخند بزنم. هنوز هم حق به جانب بود و این حالمو بهم میزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نکنه توقع داشتی با ساز و دهل بیام؟ خیلی پررویی محمد

با حرص تند تند نفس میکشیدم. دستمو مشت کرده بودم و به خیال اینکه کَلِه ی محمد روی پاهامه میکوبیدم به پام.

صدای خنده ی ریزش بدتر عصبیم کرد.

با حرص گفتم : زهر مار

جونِ کشداری که گفت چندش نبود.. لبخند زدم!

_حق نمیدی بهم؟ تکلیفم چیه مهرسا؟ میپیچونی دوست پسرت میاد با چاقو میزنه میای بیمارستان گریه و زاری میکنی بعد از اونور جواب منم میدی بگو چیکار کنم؟

راست میگفت. خودمم میدونستم دارم اشتباه پیش میرم ولی نمیتونستم کاری کنم. موهامو تو دستم گرفتم و انقدر انگولک کردم تا چندتا دونه ازش کنده شد.

_منکه میگم بیا باهات حرف بزنم واست توضیح بدم بعدش هر تصمیمی تو گرفتی.

راحت میتونست خرم کنه. بخاطر همین اصرارداشت که حضوری برام توضیح بده.

موهارو تو دستم جمع کردم و گفتم : نمیخوام.

_غلط کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم خشن بود! ذوق کردم؟ الکی اخم هامو تو هم کردم و گفتم : به تو چه؟ نمیخوام ببینمت مگه نگفتی حالت ازم بهم میخوره؟ مگه نگفتی نمیخوای صدامو بشنوی پس واسه چی بهم زنگ زدی؟

_تو وقتی عصبانی باشی قربون صدقه میری؟

حس و حال خوبم تو چند ثانیه پرید. دیگه نمیخواستم باهاش حرف بزنم. بیشعورِ حق به جانب حالمو بهم میزد. بیخود انتظار داشتم رفتارشو عوض کنه. بلند شدم و گفتم : دیگه هیچوقت بهم زنگ نزن. بذار زندگیمو کنم ، دو سال پیش انتخابتو کردی بدون اینکه به من فکر کنی حالا که من تصمیمم رو گرفتم اومدی و دخالت میکنی؟

انتظار نداشتم داد بکشه ، ترسیده لب تخت نشستم و گوشی و از گوشم دور کردم.

_تو بیخود تصمیم گرفتی. همین که گفتم فردا میای پیشم وگرنه خودت میدونی و بچه بازیات. ادرس و برات میفرستم.

قطع کرد! چند ثانیه طول کشید تا بفهمم چه غلطی کرد!

با حرص اومدم زنگ بزنم و فحشش بدم که مامان صدام کرد. گوشی و رو بالشت کوبیدم. حرصم خالی نمیشد! دست هامو جلوی دهنم گرفتم و جیغ خفه ای کشیدم.

مامان نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت : چیشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لیوان اب برای خودم ریختم و یه نفس سر کشیدم.

_لپات قرمز شده مامان

سرشو خم کرد رو سینی که تو دستش بود. پشت دستمو رو صورتم کشیدم و گفتم : میخوای اش بپزی؟

با لبخند گفت : اره گفتم تعطیلاته تو خونه بیکارم اش بپزم دور هم بخوریم.

دور همش بو دار بود. کنارش نشستم و گفتم : کیا مثلا؟

اشاره ای به ظرفی که توش چندتایی پیاز و سیر بود کرد و گفت : خورد میکنی؟

عاشقه خورد کردن پیاز بودم. از خدا خواسته چاقوی تیزی برداشتم و مشغول شدم : نگفتی مامان کیا قراره بیان

اولین پیاز و پوست کندم بدونه تلفات. سر دومی اشک هام راه افتادن.

_مرجان ، مینا ، فاطمه ، شیوا ، هاجر شاید به زلیخا هم گفتم!

چشم هامو با پشت دست پاک کردم و گفتم : این همه فامیل داشتیم؟! باور کن اسمشونو یادم رفته بود! دماغم و بالا کشیدم : چیشده حالا؟ باز رفت و آمدها شروع شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و ظرف هارو پر اب کرد : به هر حال فامیلن نمیشه که دور بندازیمشون.

یادِ رفتارِ زن عمو زلیخا قبل از فوت بابا افتادم. آدم دورو و مزخرفی بود

تموم پیاز هارو خلالی خورد کردم. چشمه ی جوشانه اشکم بند نمیومد. یکم با اب سرد صورتم و شستم و گفتم : سرخشون کنم؟

دست هاشو با حوله خشک کرد و گفت : مهرو پیتزا سفارش داده تا بیارن خودم سرخ میکنم.

اجازه ندادم. محال بود عطرِ پیاز سرخ شده رو از دست بدم. یکم روغن ته ماهیتابه ریختم و پیاز های خلالی شده رو که تو آبکش ریخته بودم با دست همه جای ماهیتابه پخش کردم. عاشقِ عطرش بودم..

مامان پیش مهرو نشسته بود و فیلم نگاه میکرد. گوشیمو و از اتاق اوردم. پیام داشتم. به ادرسی که برام فرستاده بود نگاه کردم. محال بود برم. یعنی قصد نداشتم برم. خواستم پاکش کنم ولی بنظرم خیلی بچگانه اومد!

یکم پیاز هارو زیرو رو کردم. عطرش بلند شده بود. با لبخند براش سعید نوشتم :

سعیدی جونم؟

زیر یک دقیقه حواب داد : جونم عشقم

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیدِ مهربونم! هیچ خاطره ی تلخی ازش نداشتم. شعله رو کم کردم و با خیال راحت نشستم تا جوابشو بدم. چندتا استیکر قلب و بوسه گذاشتم و اخرش نوشتم : مامان فردا اش درست میکنه برات میارم..

از صبح زود خونه شلوغ شد. اول مرجان و مینا اومدن بعد هاجر و فاطمه و شیوا. اخرین باری که شیوا و فاطمه رو دیدم یادم نمیومد. شکم جفتشون بالا اومده بود! با ذوق نگاهشون میکردم. اصلا نمیتونستم نیشمو جمع کنم! خاطرات کودکیه کمرنگی ازشون داشتم. اختلاف سنی کمی که داشتیم و اخلاق خوبشون برعکس مینا باعث شده بود یه زمانی مدام پیش هم باشیم.

شیوا عکس لباس هایی که برای پسرش خریده بود و تو گوشی نشونم داد. دو ماه دیگه بدنیا میومد و دوماه بعد از اون پسر داییش ، یعنی پسر فاطمه بدنیا میومد.

یکی از عکسا ، عکس سالار بود که دو جفت کتونی مشکیِ کوچولو تو دستاش بود. برای خواهر زاده و برادر زاده اش! اخرین باری که سالار و دیدم بخاطرش از محمد کلی حرف شنیدم.

لبخند محوی زدم. مامان صدام کرد تا سهم دوستم و ببرم. با کلی سیاه بازیِ الکی گفته بودم برای یکی از همکلاسی هام میبرم. قرار بود خیلی سریع با تاکسی برم و برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس هامو عوض کردم و گوشیمو برداشتم. مامان با سلیقه ی تمام با سیر و پیاز داغ روشو تزئین کرده بود. درِ ظرف و بست و به دستم داد. کتونی هامو پوشیدم و گفتم : تا من نیومدم نذاری مهمونا برن مامان..

سر خیابون سوار تاکسی شدم و شماره ی سعید و گرفتم. جواب نداد! دوباره و دوباره و دوباره! جواب نمیداد.. قبل از رسیدن به مقصد از ماشین پیاده شدم. دوباره شماره اشو گرفتم اشغال بود. پوزخندی زدم و خواستم گوشی و تو جیبم بذارم اما پشیمون شدم. اخرین پیام محمد و باز کردم ، دو دل بودم.. وسط خیابون مونده بودم بینه رفتن یا نرفتن. دیشب ک بهش گفتم فردا ظهر براش اش میبرم گفت که حتما بیدار میشه.. نمیتونستم اش و برگردونم چون از ذوقه دوستم برای مامان گفته بودم.. به سرم زد بدم به یکی! ولی انقدر از دست سعید حرصم گرفته بود که دلم میخواست هر غلطی بکنم!

بدون فکر شماره ی محمد و گرفتم. دومین بوق نخورده جواب داد!

_جانم!

میدونستم تعجب کرده. نیاز به حاشیه نبود سنگدلانه گفتم : برای سعید اش میبردم گوشیشو جواب نمیده میخوای بیارمش برای تو؟

_دمت گرم..

رمان بازار
romanbazar.ir

حسم مثل خوردنه یه لیوان یخ در بهشته شیرین وسطه تابستون بود! خوب تونستم دلشو بسوزونم. این پا و اون پا کردم و با لحنه سردی بی حوصله گفتم : اره یا نه؟

اروم گفت : بیار عزیزم

قطع کردم و دوباره سوار تاکسی شدم. یه حاله عجیبی داشتم. بعد از دو سال قرار بود تنها ببینمش.. هرچقدر هم تظاهر میکردم نمیخوامش تهش پیش خودم اعتراف میکردم که هنوزم اونه که ضربان قلبمو بالا و پایین میکنه..

ماشین داخل شهرک نگه داشت. پیاده شدم و طبق ادرسی که برام فرستاده بود حرکت کردم سمت ساختمون های پنج طبقه.

سرم تو گوشی بود. حواسم نبود از روبه روم داره میاد. جلوم که وایساد سر بلند کردم. لبخند میزد. ظرف اش و از دستم گرفت. انگشتای سردم و بینه انگشتای گرمش گرفت و منو دنبال خودش کشید. ساختمون آرین طبقه ی اول واحد دوم.

خیلی شیک تر از خونه ی سعید بود. کتونی هامو پشت در در اوردم. محمد جلوتر از من از راهروی کوتاهی که منتهی به پذیرایی میشد رد شد و رفت.

همونجا وایساده بودم که گفت : بیا تو عزیزم..

تازه به خودم اومدم انگار.. من اینجا چه غلطی میکردم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه به دیوار داشتم خودمو فحش میدادم که اومد.. کاپشنش و در اورده بود. تیشرت توسی تنش بود و شلوار گرمکن سفید.

صورتش یکم سفید تر از حد معمول بود.

_چرا نمیای تو..

خم شدم کتونیمو بپوشم که یه دفعه اومد سمتم و دستامو گرفت! خیلی نزدیکم بود. میتونستم با یه نگاهه دقیق به صورتش بفهمم هنوز مژه هاش هفتادو دوتاس..

سرمو انداختم پایین و اروم گفتم : باید برم...

دستامو اروم فشار داد. مجبور شدم نگاهش کنم. با بغض.. با دلتنگی.. با حرص!

_دلم برات تنگ شده بود..

لحن صداش هم میتونست منه خر و اغوا کنه. بغلم کرد و من حتی نتونستم مخالفت کنم. محکم بغلم کرد.. سرم رو سینه اش بود. صدای ضربان قلبش و میشنیدم. چشم هامو بستم و اجازه دادم اشک هام لباسشو خیس کنن.

بی حرف فقط بغلم کرد. پشت در بعد از دوسال دلشکسته خسته ناراحت تو بغلش بغضی که تمومی نداشت و شکستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار گوشم لب زد : خیلی دلم برات تنگ شده بود.

اونم گریه میکرد. دستامو مشت کردم و رو سینه اش گذاشتم.

نمیتونستم ازش جدا شم از طرفی هم تو بغلش بودن کار درستی نبود. ضعف بزرگی بود! در مقابل محمد کوتاه اومدن بزرگترین اشتباه ممکن بود. مشت هامو رو سینه اش گذاشتم و با فشار سعی کردم ازش جدا بشم. میون بازو های حجیمش و عضلات سفت و سنگیِ سینه اش مثل زندانی بودم.

دماغم و بالا کشیدم و گفتم : ولم کن..

انقدر بی جون بود که نادیده گرفته بشه. ولم که نکرد بیشتر فشارم داد. شال از سرم افتاد. سرشو میون موهام فرو کرد و نفس کشید.

حس میکردم که فشار بازوهاش دور بدنم بیشتر میشه. ناله ای از سر درد کشیدم که یکم ازم فاصله گرفت. ولم نکرد ، دست هاش هنوز هم دورم بود فقط یکم ازم فاصله گرفت. پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و چشم هاشو بست. مژه های بلندش خیس بودن. میترسیدم طاقت نیارم. لرزش لب هاش باز و بسته شدن بینیش و قطره اشکی که از گوشه ی چشمش چکید..

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام وجود مشت های کم جونمو به سینش کوبیدم و ازش جدا شدم. یه قدم ازم دور شد. دیگه طاقتم تموم شده بود. نمیتونستم اشک هامو کنترل کنم. با صدای تقریبا بلندی گفتم : به من دست نزن.

استینم و به صورتم کشیدم و انگشت اشارمو جلوش گرفتم : دفعه اخرت بود اسم منو به زبون اوردی کثافط ، خیال کردی هنوز همون احمقی ام که دوستت داشت؟ نخیر مُرد اون مهرسای خری که عاشقت بود. تو کشتیش ..

نفسی کشیدم و پوزخند زدم. بی صدا با چشمای خیس نگاهم میکرد. به دیوار روبه روم تکیه داد و اروم سر خورد و رو زمین نشست..

دستامو رو سرم گذاشتم. حالم خیلی بد بود! نمیتونستم اشک هامو کنترل کنم. کسی که عاشقش بودم رو به روم ، رو زمین نشسته بود و گریه میکرد. همون ادمی که مسبب دو سال زهر شدن زندگیم بود. همون کسی که تو عالم بچگی دلم و شکست.

بغضم میشکست و اشک میشد و رو صورتم راه پیدا میکرد و دوباره تو گلوم حسش میکردم ، دوباره خفه ام میکرد.

با حرص پاهامو رو زمین کوبیدم و گفتم : ازت متنفرم..

هیچ حرفی نمیزد. سرشو رو زانوهاش گذاشت و با صدا گریه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم پر از حرف ولی بی طاقت سر خوردم و رو زمین نشستم. خیلی چیز ها برای گفتن داشتم اما گریه مجال نمیداد.

بدون حرف جفتمون گریه کردیم. اونقدری که اشک هامون تموم شد اما هق هق کردنمون ادامه داشت.

لرزش گوشی تو جیبم باعث شد با وحشت از جا بلند شم. شماره ی خونه بود. نمیتونستم جواب بدم. مامان میفهمید! با استرس انقدر شماره رو نگاه کردم تا قطع شد.

برای مهرو نوشتم : پیش دوستمم میام یکم دیگه..

گوشی و سایلنت کردم و تو جیبم گذاشتم. بی حرف از بالا نگاهش کردم.

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد. اخماشو تو هم کرد و دستشو رو پهلوش گذاشت. اصلا یادم نبود پهلوش زخمه.. نگران شدم ولی خودمو کنترل کردم که ازش نپرسم..

با یه دست اشک هاشو پاک کرد و من از اون بالا میتونستم مژه های سیاهه خیسشو ببینم که بهم چسبیده بودن. بزور از جاش بلند شد و با صدای گرفته گفت : بیا تو..

پشت سرش راه افتادم. تو اشپزخونه جلوی شیر اب وایساد و صورتش و شست. ظرفِ اش روی اپن بود. بهش گفته بودم اش و برای سعید میبردم.. چرا اومدم پس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتشو خشک کرد و گفت : برو صورتتو بشور مامانت میفهمه گریه کردی.

به سمت دری که بهش اشاره کرد رفتم. تو اینه ی سرویس بهداشتی خودمو که دیدم وحشت کردم. چشم هام کاسه ی خون بودن. دماغم هم حسابی باد کرده بود..

چند مشت ابِ سرد به صورتم پاشیدم و بیرون اومدم. حوله ی ابی رنگی بهم داد و گفت : نو عه

میدونستم حساسه این از تمیز بودن خونه اش معلوم بود. روی مبل یه نفرِ نشستم. تو اشپزخونه مشغول بود. چشم هامو یکم مالیدم. بدجور قرمز شده بود. مطمئن بودم صدام هم گرفته.

یه لیوان اب جلوم گرفت. بدون تشکر گرفتم و یکم ازش خوردم. جلوی پام رو زمین نشست. دست هاشو رو زانو هام گذاشت و گفت : نمیدونم چی بگم.

پوزخند زدم و دستمو جلوی چشم هام گرفتم. با صدایی که برای خودم هم ناشناخته بود گفتم : نمیخوام توجیه کنی. اصلا نمیخوام صداتو بشنوم بگو من چیکار کنم که دیگه نبینمت محمد؟

دستمو گرفت بین دستاش. جفتمون یخ بودیم. انتظار نداشتم نرمی لب هاش و رو دست هام حس کنم. انگار یه جریان قوی برق از بدنم رد شد. دستمو کشیدم و اما ول

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرد. با اخم زل زدم به چشم هایی که حالا کشیده تر دیده میشدن و گفتم :

نمیفهمی؟ واقعا درکش انقدر سخته برات؟ محمد منو تو تموم شدیم رفت! تو تموم کردی حالا باز اومدی چی میخوای؟! من دیگه اون دختری نیستم که گذاشتیش کنار. بزرگ شدم خیلی چیزا دیدم خیلی چیزا فهمیدم. دیگه اون بچه ی احمقی نیستم که با چهار تا دوست دارم بتونی خامش کنی..

لب زد : دوستت دارم.

دیگه نتونستم حرف بزنم. لب هام تکون خوردن اما صدام در نیومد. شل شدم دستم رو پاهام افتاد. اخم هام باز شدن و فقط تونستم نگاهم و بدزدم تا بیشتر از این لو نرفتم.

از اعترافش چنان غرق لذت شدم که همه چیز یادم رفت. من این پسرِ بیشعورِ از خودراضی و میخواستم!

کف دستم و رو صورتش گذاشت و گفت : خودتم میدونی که چقدر دوستت داشتم. اصلا نمیدونم چیشد باور کن تا به خودم اومدم دیدم تو برام مهمی. بچه بودی منم بچه بودم.. دهن بین بودم. عقده ی بزرگ شدن داشتم. تو مانع بودی برای کثافط کاریام. نمیتونستم بهت دست بزنم. پاک بودی مثل برگ گل..

حیف بودی که بشی بازیچه ی دست من. من میخواستم اسم در کنم..

رمان بازار
romanbazar.ir

بین حرفاش پوزخند زدم و گفتم : در کردی؟ چقدر بهت دادن! نصف دنیا الان واسه توعه؟

سرشو پایین انداخت و گفت : اره در کردم. شدم ممد سلطان. قاطیِ چیزایی شدم که تو عمرت ندیدی.. با خیلیا بودم..

بی خجالت داشت اعتراف میکرد.. دستمو کشیدم و با انزجار نگاهش کردم.

_بذار حرفمو بزنم توروخدا..

خواستم بلند شم ولی نذاشت. فشار ارومی به زانوهام داد و با لحن ملتمسی گفت : لطفا مرسا..

مهرسا گفتنش یه طوری بود. انگار ه مهر و تلفظ نمیکرد. مرسا صدام میکرد و من چقدر دوست داشتم مرسا بودنو.

نگاهش کردم. دوباره دستمو گرفت. حوصله ی مقاومت کردن نداشتم یا نمیدونم دلم نمیخواست که مقاومت کنم.

_قاطی اشغالا شدم. با سیگار شروع کردم رسیدم به گل ، سیگاری ، کمیک ، ال اس دی ، آیس ، حتی تریاکم امتحان کردم. چند سالم بود مگه؟ از وقتی خودمو پیدا کردم فهمیدم بابام معتادِ ننم کار میکنه خرج خونه رو میده دنبال یه فرصت بودم که امتحان

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم. تو اومدی زندگیمو قشنگ کردی ولی اون عقده ای که از بچگی تو وجودم بود نذاشت. هر روز که میگذشت با چیزای جدید اشنا میشدم و میل به امتحان کردنشون زیاد تر میشد. دوست داشتم چت کنم و بعدش شب تا صبح س×ک×س کنم البته که با تو تصورش میکردم ولی امکان نداشت. تو کوچولو بودی وقتی برای اولین بار بوسیدمت انگار بهشت خدارو دیدم. تصور باهات بودن خیلی قشنگ بود ولی نمیشد. من میخواستم بد بشم. یه مدت کمپ بودم. نه بخاطر اعتیاد ها ، فقط بخاطر اینکه بتونم بگم اره من کمپ هم رفتم! نمیدونم چطور حماقت هایی که کردم و توضیح بدم. به خودم که اومدم دیدم تا خرخرِ تو گوهم! نه راه پس دارم نه راه پیش! ریه ام عفونت کرده بود ، یه مدت ننم قسمم داد موندم خونشون ولی منی که مزه ی خوابیدن شب تا صبح با یه دختر زیر دندونم رفته بود ، منی که چت بودن و فاز داشتن و تجربه کرده بودم نمیتونستم بمونم. زدم بیرون. هر شب هر شب برنامه داشتیم. هر شب با یکی چت مست تا خود صبح س×ک×س میکردم ولی هیچوقت لذتی که دنبالش بودم و پیدا نکردم. با حامد یه باغ خریدیم خارج شهر ، گل کاشتیم. یه شب بدجور دلم گرفته بود. زده بود به سرم باغ و اتیش بزنم و خودمم توش بسوزونم که حامد اومد و به دادم رسید. تنها کسی که برام مونده بود. تو حیاط نشسته بودم و یه پاکت سیگار و تنها کشیده بودم. فندک و زیر اخرین نخ سیگارم گرفت و گفت : پاشو جمع کن خودتو..

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زدم و بهش گفتم در حق مرسا بد کردم. گفتم دارم تاوانه کاری که باهات کردم و پس میدم. لبخند زد و گفت درست میشه. گوشیم زنگ خورد. خوب یادمه اسمش و سیو کرده بودم نو ، واسه اینکه مسخرش کنم اسمش و بهش میگفتم نو.. از من هشت سال بزرگ تر بود. دختر فراری!

مشتریِ سیگاری بود. وضع مالیش خیلی توپ بود یعنی وضع مالی شوگر ددیش توپ بود. هر اخر هفته مهمونی میگرفت ازم خواست براش جنس ببرم. البته هم پول جنس و میداد و هم..

خلاصه بعد یه مدت پیرمرده رو ول کرد و اومد پیش ما زندگی کرد. برام اینستاگرام ریخت. اونجا بود که همه رفیقامو پیدا کردم. سعید و از بچگی میشناختم. بچه محل بودیم. وقتی دیدم اسم تورو زده رو پروفایلش انگار به خودم اومدم. با خودم گفتم حتما اشتباه شده. مگه فقط یه دونه مرسا هست!

منتظر یه فرصت بودم تا ببینمش. فهمیدم کاسبی میکنه. به حامد سپردم امارشو در بیاره. با نیوشا مشغول بودم. هیچ حسی بهش نداشتم ولی خب کیس مناسبی بود.. هم خرج میکرد هم پایه ی هر کاری بود. یه هفته باهاش رفتم شمال وقتی برگشتم حامد اومد. حالش عوض شده بود. فرار میکرد ازم. یه شب طاقت نیوردم وقتی مست بود یقه

رمان بازار
romanbazar.ir

اشو گرفتم و کوبیدمش به دیوار گفتم چته! خندید گفت هیچی داداش. چندتا مشت که کوبیدم تو دهنش ، بالاخره دهن باز کرد و گفت. گفت مرسای من ، فرشته ی کوچولو و پاکی که من ولش کردم با سعیده. حالم بد شد مرسا. زدم بیرون. تا صبح تو خیابونا چرخیدم. هی سیگار دود کردم هی یادِ خاطره هامون افتادم. انگار تازه میفهمیدم چیو از دست دادم. وقتی که فهمیدم دیگه مرسای من نیستی تازه به خودم اومدم.. طاقتش و نداشتم. خودم تو گند و کثافط بودم طاقت نداشتم توام واردش بشی.

یه شبه تصمیم گرفتم ، افتادم دنبال شمارت و بقیه اشم که میدونی..

نمیتونستم حرفی بزنم. واقعا دلایلش بنظرم احمقانه بود. من اونقدر عاشقش بودم که اگه ازم هرچیزی میخواست نه نمیگفتم. حق نداشت به جای من تصمیم بگیره. شاید دلم میخواست همه ی کار هایی که کرده رو من هم امتحان کنم.

سرم و تکون دادم و خیلی اروم قطره اشکی که از گوشه ی چشمم چکید و پاک کردم.

سرشو بلند کرد و گفت : میدونم هرچقدر هم دلیل بیارم بازم کمه. هیچ جوره نمیتونم کار احمقانه ای که کردم و توجیه کنم مرسا ولی باور کن تنها چیز درست زندگیم تو بودی. اونقدر دوستت داشتم که نخواستم پا به پای من کثیف بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص گفتم : به چه حقی به جای من تصمیم گرفتی؟ خیال کردی با کنار کشیدن منو نجات دادی؟ هیچ فهمیدی تو اوج نوجوونی با شونزده سال سن چطور بیچارم کردی؟ کاری مونده بود که بخاطرت نکنم؟ طبق حرف تو زندگی میکردم. عاشقت بودم حتی اگه میگفتی بمیر میمردم! تو چیکار کردی؟ با خودخواهیِ تمام خودتو به من ترجیح دادی. به خیال خودت به من لطف کردی! بدون توضیح کسی که ادعا میکرد عاشقمه یهو همه چیو تموم میکنه.. باید ازت تشکر کنم که ولم کردی تا مثلا تو گند و کثافط غرق نشم؟

نگاهم کرد. چشم های قهوه اش روشن تر از حد معمول بنظر میرسیدن. دستمو کشیدم اما ول نکرد. ابروهای کشیده و پرش رو تو هم کرد و گفت : نکش دستتو. اصلا انگار بلد نبود مثل ادم حرف بزنه. فقط زور میگفت. دوباره دستم و کشیدم و گفتم : ولم کن فقط بلدی زور بگی..

پشت دستمو بوسید و گفت : باشه ببخشید. لطفا دستتو نکش.

ولم کن ارومی گفتم و با خواهش نگاهش کردم. من نباید اینجا میبودم. محمد منو دوست نداشت ، حتی اگه دوستم داشت یکبار فرصته با من بودن و از دست داده بود دلیلی نداشت دوباره بهش فرصت بدم. اما نمیتونستم. قدرتشو نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هاش و با زبون خیس کرد. صورتی بودن.. نگاهمو دزدیدم و تو دلم خودمو لعنت کردم.

_میمونی؟

خاک بر سرم بلندی گفتم و سعی کردم بلند شم : به مامانم گفتم زود میام باید برم.. جلوم وایساد. بازو هامو گرفت و گفت : بهم زنگ بزن. یه فرصت بهم بده مرسا قوله مردونه میدم پشیمون نشی.

از کنارش رد شدم و خودمو به در رسوندم. قبل از اینکه فرصت کنه دوباره بغلم کنه کتونی هامو پوشیدم و زدم بیرون. هوا یکم سرد بود ، تا سر خیابون و دوییدم تا یکم سردم بشه. چشم هام پر از اشک شد. دستمو برای تاکسی بلند کردم.

***

بند حوله رو دور کمرم سفت بستم. هنوز هم لرز داشتم. لبه تخت نشستم. پنج تا پیام داشتم. هر پنج تاش از محمد بود..

بیخیال بدونه اینکه بازشون کنم گوشی و کنار گذاشتم. سرما تا مغز استخونم نفوذ کرده بود. با اب داغ دوش گرفته بودم ولی باز هم مثل بید میلرزیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوار و پیراهن پشمی پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. حتی نا نداشتم موهامو خشک کنم. دماغم و با دستمال کاغذی پاک کردم. خوبیش این بود که کسی نفهمید گریه کردم.

از وقتی برگشتم تموم فکرم پیش حرفایی بود که بهم زد. عقل و منطقم سرسختانه مخالفت میکردن. محمدی که یکبار تو اوج بچگی ولم کرد و رفت قطعا دوباره میتونه. اما دلم تموم احتمالات و خط میزد. اینکه دوستم داشت مهم بود فقط..

لرزش گوشی زیر سرم خبر از پیام جدید داشت و همچنان خبری از سعید نبود. حتی جون نداشتم گوشی و بلند کنم. اب دهنم و به سختی قورت دادم و پیام های دریافتی و باز کردم.

_رسیدی؟

_کاش خبر میدادی رسیدی یا نه

_برف میباره مرسا ، اونجوری که تو رفتی حتما مریض میشی

_دستت درد نکنه خیلی خوشمزس

_د جواب بده دیگه نگران شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

و اخرین پیامش : اگه داری ناز میکنی بگم که حاضرم تا اون سر دنیا نازتو بکشم فقط قبلش جواب بده بدونم که زنده ای

بغضم دوباره پیداش شد. چقدر دلم میخواست نازمو بکشه.. یه قطره اشک از چشمم چکید راه افتاد رو بینیم ، از بینیم چکید رو بالشت.

چرا من اینجوری شدم؟ چرا از اینکه رفتم پیشش و اجازه دادم بهم دست بزنه عذاب وجدان ندارم؟ چرا دوباره میخوام که بغلم کنه؟ آرامشی که ازش میگرفتم و باز میخوام..

قطره قطره اشک رو بالشت میچکید. چشم هامو محکم فشار دادم تا تاریِ دیدم برطرف بشه و بعد با انگشت های لرزون نوشتم : محمد.

زیر یک دقیقه جواب داد : جونش

لبخندِ از ته دلم با چشم های خیسم تناقص داشت نوشتم : هیچی

گوشی و توی مشتم گرفتم و مشتم و روی سینه ام گذاشتم. گوشی که لرزید با شوق پیامشو باز کردم.

_سرما که نخوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دماغمو بالا کشیدم. سرما خوردم بدجور هم خوردم. انگار این مدتی که مریض نمیشدم بخاطر این بود که کسی و نداشتم که نازمو بکشه.. حالا که پیدا شده با خیال راحت انقدر مریض میشم که ..

نشستم و حوله رو دور موهام سفت تر کردم. دیگه قورت دادن اب دهنم برام سخت شده بود نوشتم : خوردم

رفتم تو اشپزخونه تا یه قرص سرماخوردگی بخورم. مامان و مهرو انگار حسابی خسته شده بودن! جفتشون جلوی تلوزیون خوابشون برده بود. یه لیوان اب از شیر پر کردم و قرص و خوردم.

گوشی تو جیب شلوارم لرزید. یادِ زمانی افتادم که رابطمون انقدر پاک و ساده بود که شب تا صبح فقط اس ام اس بازی میکردیم. جفتمون بچه بودیم. نه محمد رویای بزرگ شدن داشت نه من بد شده بودم.

تهِ تهِ زرنگ بازیمون نیمچه رابطه ی پنهونی تو اتاقه خونه ی دوستش بود. وقتی با خواسته ی خودم اجازه میدادم بالا تنه ام و لخت کنه. وقتی با دیدنه من با لمسه بدنه من تحریک میشد به قدری ذوق میکردم که حد نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند به لب برگشتم تو اتاق. جلوی اینه نشستم. شسوار رو زدم برق و پیام محمد و باز کردم.

_الهی بمیرم همش تقصیر من شد ، الان اب دماغت راه افتاده؟

نوشتم : خدا نکنه. دلت میخواد؟

حوله رو باز کردم و موهامو شونه کردم. با حوصله موهام و خشک کردم. باز گذاشتم و دوباره گوشیم و چک کردم ولی خبری از جواب نبود.

دلم میخواست یکم درس بخونم. کتاب هامو برداشتم و کنار پکیج رو زمین دراز کشیدم. کتاب و ورق زدم و به اولین تمرین که رسیدم محو حل کردنش شدم. گوشیم هم کنار دستم بود تا اگه پیام اومد ببینم.

لرزش گوشی رو سرامیک صدای عجیبی داشت. مداد نوکی و رو برگه گذاشتم و با لبخند پیام و باز کردم.

_ببخشید مشتری داشتم. کی میتونم ببینمت؟

خودم هم مشتاق دیدنش بودم. اما تا زمانی که با سعید تموم نکردم نمیتونستم. نوشتم : اول با سعید حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه.

فهمیدم ناراحت شد ولی کاری از دستم بر نمیومد. درسته که از وقتی محمد برگشته بهش خیانت کردم ولی دسته خودم که نبود. فکرم کشیده میشد سمتش. دیگه پیامی به محمد ندادم در عوض شماره ی سعید و گرفتم.

نفس نفس زنان بعد از پنج تا بوق جواب داد : جونم خانومم

چشم ها چرخوندم و گفتم : چندبار زنگ زدم جواب ندادی وقتی میبینی نمیگی شاید کار داره یه زنگ بهش بزنم؟

صداش که ضعیف شد فهمیدم گوشی و از گوشش فاصله داده تا ببینه راست میگم یا نه : ببخش عشقم خواب بودم بعدشم اومد خارج شهر کار داشتم الان بگو نفسم.

موهامو پشتم انداختم و گفتم : باید با هم حرف بزنیم. فردا بیا کافه ی سام با شیما میام ساعت سه.

گوشی و قطع کردم و بدون اینکه دفتر دستکم و جمع کنم رفتم روی تخت. چندتا سلفی از خودم گرفتم و اینستاگرام و باز کردم..

***

رمان بازار
romanbazar.ir

انگیزه ام واسه درس خوندن زیاد شده بود. قبل از اینکه کسی بتونه حرفی بزنه مسئله رو حل کردم و دستم و بالا گرفتم. معلم با تعجب اسمم و پرسید و گفت : همیشه غایب بودی چهره اتو یادم نمیاد.

لبخند کمرنگی زدم و تمرین و روی تخته براش حل کردم. دهنه بازِ نگین و که دیدم لبمو گاز گرفتم تا بلند نخندم. البته همه تعجب کرده بودن.

با لبخند برگشتم و سرجام نشستم. نگین ارنجشو تا نیمه تو پهلوم کرد و گفت : کلاس میری؟

وسایلم و جمع کردم و گفتم : نه بابا دیروز یکم نگاه کردم چیزی نداره که راحته..

ده دقیقه دیگه بچه ها تعطیل میشدن. خسته نباشیدِ معلمو که شنیدم مثل فشنگ کیفمو برداشتم و از کلاس زدم بیرون. قرار بود با شیما قاطی بچه هایی که تعطیل میشدن بریم بیرون.

بعد از اون روزی که منو گول زد و برد پیش سعید ، خیلی کم حرف شده بود. فکر کنم خجالت میکشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو بهش رسوندم و کاملا ریلکس از در مدرسه خارج شدیم. بهش اس ام اس داده بودم و ازش خواسته بودم باهام بیاد. انقدر باهاش اینجوری رفته بودم که هر دفعه ازش میخواستم نه نمیگفت.

پشت درِ مدرسه رژ لبش و پررنگ نکرد. حتی سرشو بلند نکرد.

دستشو کشیدم و وقتی وایساد با حرص گفتم : چته؟ چرا زدی برق؟

نگاهشو دزدید و گفت : باور کن..

وسط حرفش دستشو کشیدم و گفتم : تموم شد رفت بابا ولش کن بیا بریم که سعید منتظرِ.

تصمیم داشتم باهاش تموم کنم. کافه رو انتخاب کردم تا نتونه کاری کنه. شیمارو با خودم بردم تا بلایی سرم نیاره!

میخواستم جفتمونو خلاص کنم. بیخود برای یه ادم اشتباه دست و پا میزد من ادمش نبودم.

دمه کافه که رسیدیم گوشیم و سایلنت کردم و تو کیفم انداختم. جلوتر از شیما راه افتادم. در شیشه ایِ دودی و هل دادم و رفتم داخل. خلوت بود. سعید کنار سام که داشت روی دیوار نقاشی میکشید وایساده بود. بلند سلام دادم و رفتم سمتشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعید با لبخند اومد جلو سر خم کرد خواست لبمو ببوسه سرمو کج کردم و کنج لب هامو بوسید. شیما هم سلام کرد. سام صداش کرد و ازش خواست راجبه چرتو پرتایی که میکشید نظر بده. با فاصله ازش نشستم رو تخت.

لبخند نزدم. بی حس نگاهش کردم همه چیزش باب میلم بود.

موهای یک سانتیش ، ته ریشه جذابش ، لباس هایی که سلیقه ی من بود ، اما نمیدونم چرا وقتی نگاهش میکردم دلم نمیلرزید. وقتی به اینکه بغلش کنم فکر میکردم احساسه خنکی نمیکردم. وقتی میخواست ببوستم لذت نمیبردم.

سرمو انداختم پایین. نمیدونستم از کجا شروع کنم. پوست بغل ناخنم و هدف گرفتم و گفتم : خسته شدم.

تکون دادن پاش متوقف شد. حتی حس کردم نفس کشیدنشم متوقف شد. نیم نگاهی به صورتش انداختم. با تعجب نگاهم میکرد. دوباره سرمو انداختم پایین : سعید من نمیتونم.

انتظار داشتم یه چیزی بگه. اینجوری ساکت بودنش خیلی بد بود. ترجیح میدادم داد بزنه ، همه چیز و بهم بریزه ولی سکوت نکنه..

اب دهنمو قورت دادم. چشم هامو بستم و جمله اخرمو گفتم : بیا تمومش کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت که شدم. تنها صدایی که تو کافه میومد صدای صوتِ کتری بود و صدای حرکت گچ رو تخته.. باورم نمیشد تونستم بگم. بالاخره تموم جراتمو جمع کردم و حرفمو زدم.

نفس عمیقی کشیدم. میخواستم بلند شم شیمارو صدا کنم و برم اما با حرفی که زد زمین گیر شدم : دوستش داری؟

احساسه مزخرفی داشتم. سعیدِ همیشه مهربون و این لحنه سرد و جدی برام غیر قابل هضم بود و سوالی که نمیدونستم باید جواب بدم یا صرفا پرسیده که بگه همه چیز و میدونه..

بالاخره تونستم با کلی تلاش گوشت اضافه ی کنار ناخنم و بکنم. سوخت اما حال داد!

نمیخواستم جوابشو بدم و تو دلم خدا خدا میکردم شیما بیاد و نجاتم بده. انگشتم و انقدر فشار دادم که یه قطره ی بزرگ خون جمع شد رو ناخنم.

_حرفی نداری؟ هفت ماه الکی افتادم دنبالت؟ دوستت دارمایی که بهم گفتی دروغ بود؟ همیشه اونو میخواستی مگه نه؟ تا دیدیش سعید و یادت رفت.. لعنتی من ازت خواستگاری کردم.. بخاطر تو..

بغض کردم. نمیخواستم باهام اینجوری حرف بزنه. اون منو دوست داشت. همیشه مهربون بود. هیچوقت باهام دعوا نمیکرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما از دور صدام کرد. سرمو که بلند کردم ، سعید پوزخند زد و بلند شد : تموم شد دیگه میتونی بری..

قبل از اینکه ازم دور شه دستشو گرفتم. بغض داشت خفه ام میکرد. اب دهنمو قورت دادم به امید فرو دادنِ بغضم. سعید اما دستشو از دستم کشید. برگشت سمتم. تو چشم هام نگاه کرد و گفت : برو مهرسا نذار کاری کنم که پشیمونی بیاره..

سرمو تکون دادم و لبمو گاز گرفتم. اشکم که سرازیر شد دستشو زیر چشم هام کشید و پاکش کرد : گریه نکن برو ، تموم شد دیگه مگه همینو نمیخواستی؟ ولی کاش همون موقع بهم میگفتی. کاش تا این حد پیش نمیرفتیم.

به سینه اش چنگ انداختم. شدت گریه ام بیشتر شد. خدایا چیکار باید بکنم؟ سعیدِ مهربونه خودم شده بود. سرمو تو بغلش گرفت. قلبش چقدر تند میزد.. صدای قورت دادن اب دهنش نشون میداد که اون هم سعی داره بغضشو قورت بده.

موهامو از زیر مقنعه لمس کرد و گفت : هیچوقت کوتاهشون نکن..

گریه ام شدت گرفت. تیشرتشو توی مشتم گرفتم و با صدای بلند گریه کردم. چه خداحافظیه سختی بود. تنها چیزی که جلوی چشمام میومد لبخنداش و مهربونیش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی موهام و بوسید و ولم کرد. فکر نمیکردم انقدر سخت باشه. تو اون لحظه همه چیز یادم رفته بود فقط به قلبی که شکستم فکر میکردم. دلم میخواست میشد زمان و به عقب برگردونم و بهش نگم. فقط بغلش کنم..

بزور ازش جدا شدم. اشک هامو پاک کردم و اسمشو زمزمه کردم. بی توجه برگشت شیما رو صدا کرد و گفت : شیما بیا مهرسا داره میره..

بدون حرف فقط نگاهش کردم.

قبل از اینکه بره ، دستشو گرفتم ، حلقه ای که برام خریده بود و از تو کیفم در اوردم و کف دستش گذاشتم.

شیما اومد و سعید نتونست چیزی بگه. دستشو مشت کرد و رفت..

بی توجه به نگاه های مردم تو خیابون گریه میکردم. سعید و از دست داده بودم.

شیما بدون حرف منو برد خونشون. واقعا نیاز داشتم یکم تو تنهایی گریه کنم. برای مامان اس ام اس فرستادم و بهش گفتم که میرم پیش شیما و هروقت خواستم برگردم بهش زنگ میزنم تا خودش بیاد دنبالم. اصلا حوصله ی فکر کردن به اینکه مامان از شیما خوشش نمیاد و نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقنعه و پالتومو از تنم در اوردم و روی مبل دو نفره رو به پنجره نشستم. هنوز اشک هام بند نیومده بودن. پشیمونی از اشتباه بزرگی که کردم سراغم اومده بود. از دست دادنه سعید میتونست بزرگترین اشتباه زندگیم باشه بی خبر از آینده ی مزخرفم چند ساعتی تو بغل شیدا گریه کردم. خاطرات خوبمونو مرور کردم و در اخر ، حوالی هشت شب به مامان زنگ زدم.

تو ماشین که نشستم گفتم : ببخشید مامان شیما دلش برای پدرش تنگ شده بود با هم همدردیم نشستیم یه دل سیر گریه کردیم. سرمو تو بغلش گرفت و بوسید. دوباره هوای دلم ابری شد. شرمنده از روح پدرم ، اینبار واقعا بخاطر نبودش گریه کردم.

جلوی بستنی فروشی ماشین و نگه داشت و گفت : مهرو سپرده بستنی بخریم. هیچ حوصله نداشتم اما به اصرار مامان پیاده شدم. بستنی های رنگیِ پشت ویترین و که دیدم یادِ اصرار های سعید برای پیاده شدن از ماشین و انتخاب کردن شدم.. چه لحظه هایی که بخاطر ترس از دیده شدن خراب کردم. همیشه ازش میخواستم به انتخاب خودش بخره.

بستنی نارنجی رنگی که روش نوشته شده بود انبه رو انتخاب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار که خوردم خوشم اومد و هر دفعه تو ظرف بستنیم یه کوپ انبه بود..

سعیدِ عزیزم امیدوارم هر دفعه که خواستی بستنی بخری یاد من نیوفتی. منی که بیشعورانه دله مهربونتو شکستم.

مهرو تموم بستنی های شکلاتی و برای خودش برداشت. مامان هم وانیلی و زعفرانی و برداشت و من موندم و طعمه خاصه انبه.

گوشیم و همراه ظرف بستنی برداشتم و بردم تو اتاقم. لب تخت نشستم و زل زدم به بستنی. وقتی برای اولین بار قاشق دهنیه سعید و خوردم با دهن باز زل زد بهم و بعدش چنان محکم بغلم کرد که حس کردم استخون های بدنم خورد شدن.

اولین دختری بودم که براش مهم نبود دهنی بود یا نه. اولین دختری بودم که میونه ای با کلاس گذاشتن نداشتم. اولین دختری بودم که بکارت جسمم و دو دستی بدونه چون و چرا با خواسته ی قلبی ، برای ثابت کردنه اینکه دیگه راهی برگشتی به گذشته ندارم ، تقدیمش کردم. اولین دختری که برای اون بودم..

بستنیِ خوش طعممم اب شد و من جرات نداشتم بخورمش.. میترسیدم طعم سعید و بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم مدت زل زدم به شماره سعید. بینه گرفتن و نگرفتن مردد بودم. میدونستم دیگه راهی برای برگشت ندارم ولی باورش سخت بود. ظرف بستنی و روی میز گذاشتم. گوشیمو بغل کردم و دراز کشیدم.

لرزش گوشی باعث شد چشم هامو باز کنم. به امید پیامی از طرف سعید ، قفل گوشی و باز کردم. اسم محمد و که دیدم بی حوصله پیامشو باز کردم : زندگیِ محمد کجایی

دماغم و بالا کشیدم. منکر حسی خوبی که از زندگیه محمد بودن داشتم نمیشدم اما ، حس بدی که داشتم هنوز پررنگ تر بود. جوابشو ندادم. ده دقیقه بعد چشم هام بسته بود. لرزش گوشی بیشتر شد. صدام گرفته بود. ناراحت بودم. دلم خواست جلب توجه کنم. جواب دادم و با صدای ارومی گفتم : بله

مطمئن بودم میفهمه که گریه کردم. سرما خورده ام که بودم صدام یکم بیشتر از حالت معمول گرفته بود. اولین جمله ای که گفت لبخند به لبم اورد : گریه کردی؟

دماغمو بالا کشیدم و گفتم : نه! میخواستم ناز کنم. دلم توجه میخواست.

با صدایی که جدیتش حتی از پشت تلفن معلوم بود گفت : واسه چی گریه کردی؟

میتونستم حدس بزنم اخم کرده. دو تا خط افقی رو پیشونیش افتاده و میشه عصبانیت و از چشم هاش خوند..

رمان بازار
romanbazar.ir

تک صرفه ای کردم و گفتم : حوصله ندارم..

اگه سعید بود دیگه پیگیر دلیل گریه ام نمیشد اما محمد تا نمیفهمید چرا ول کن نبود : مرسا بگو چرا انقدر گریه کردی که صدات در نمیاد؟

چرخیدم و به پشت خوابیدم. الکی گفتم : موهامو کوتاه کردم.

نمیدونستم ممکنه واکنشش انقدر تند باشه ،بلند گفت : تو غلط کردی

لبمو گاز گرفتم تا صدای خندم بلند نشه. نفس عمیقی کشیدم و گفتم : چرا داد میزنی خودم به قدر کافی ناراحت هستم.

حس کردم از جاش بلند شد با حرص گفت : داری شوخی میکنی مگه نه؟ مهرسا بگو که دروغ گفتی ببین دارم سکته میکنم!

وقتی جدی میشد اسمم و کامل میگفت. با لبخند گفتم : سکته نکن شوخی کردم. پیشه سعید بودم..

نفس عمیقی که به خاطر جمله ی اولم میکشید با جمله ی دومم نصفه موند. ادامه دادم : باهاش حرف زدم..

اروم گفت : کات کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روز اذیت کردنش بود انگار ، ابرو بالا انداختم و گفتم : نه ، بهش گفتم که تو قصد داشتی منو اغفال کنی و اون قول داد دفعه ی دیگه چاقو رو تو چشمت فرو کنه تا دیگه نتونی منو ببینی.

نمیدونم از کجا فهمید دروغ میگم که کاملا ریلکس گفت : همت کنه میتونه اینو بخوره..

سرما خوردگی ام روز به روز به جای بهتر شدن بدتر میشد. نفس کشیدن با دهن بسته برام سخت بود و شب ها با دهن باز میخوابیدم. لب هام خشک میشدن و طاقته نکندن پوست های وسوسه انگیزش و نداشتم و وقتی دهنم پر خون میشد خودم رو فحش میدادم.

به اصرار مامام راضی شدم برم دکتر. دو روزی بود که از سعید خبر نداشتم و به جاش شب ها با اس ام اس شب بخیرِ محمد میخوابیدم.

با صدای بلند و از ته دل بی توجه به چشم هایی که نگاهم میکردن از ته دل سرفه کردم. تموم بدنم از شدت عطسه و سرفه درد میکرد. نوبت که به من رسید. جلو تر از مامان راه افتادم. کنار اقای دکترِ جذاب نشستم و با چشم های خمارم نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه ی اول دفترچه امو باز کرد و اسم و فامیلم و خوند و بعد با لبخند از پشت عینکه فریم مشکیش نگاهم کرد : خب مهرسا خانوم چیشده؟

دهن باز کردم حرف بزنم که مامان گفت : سرما خورده اقای دکتر ، مدام سرفه میکنه و اصلا نمیتونه چیزی بخوره..

میخواستم بگم امپول نمیزنم که دوباره گفت : واسش امپول بنویسید چون قرص و شربت نمیخوره.

با چشم های گشاد زل زدم بهش و سرفه کردم. اقای دکتر هم کم لطفی نکرد. چوب بستنی خشک و تو حلقم کرد و با خنده گفت : از امپول میترسی؟

محو ته ریشی که عجیب بهش میومد قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و سعی کردم ناز و عشوه قاطیِ لحنم کنم ولی تهش با صدایی شبیه خروس ناله کردم : ننویسید دیگه

لبخند ملیحی زد و نسخه رو به مامان داد و گفت : داروهارو بگیرید بیارید.

باهم که تنها شدیم تکیه داد به صندلیش و با خنده گفت : چند وقته صدات گرفته؟

چشم هامو چرخوندم و با دستمالی که تو دستم بود دماغم و پاک کردم : دو سه روزی هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان اومد و اقای دکتر منشیش و صدا کرد و امپولم و داد دستش...

یه وری در حالی که هرچی فحش ناموسی بلد بودم زیر لب برای ابا و اجدادش ردیف میکردم سوار ماشین شدم.

مامان با خنده نشست و گفت : آبرومو بردی که مامان جان

با حرص کمربند و بستم و گوشیمو در اوردم. بی دلیل بغض کرده بودم محمد اس ام اس داده بود : رفتی دکتر؟

دلم میخواست براش ناز کنم. بدجور به حسه خوب نیاز داشتم : اره چندتایی هم استیکر گریه براش گذاشتم.

خیلی زود جواب داد : الهی محمد فدات بشه امپول زد بهت؟

مامان جلوی تره بار نگه داشت و پیاده شد : برم یکم میوه بخرم.

سرمو تکون دادم و نوشتم : اره خیلی درد داشت محمد

واقعا هم درد داشت اخرین باری که امپول زده بودم و یادم نمیومد. انقدر لوس بازی بدجور چندش بود ولی دسته خودم نبود، به محمد که میرسیدم دلم میخواست لوس ترین دختر دنیا باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با یه کیسه لیمو شیرین و یه کیسه پرتقال اومد. به انتظارِ جواب گوشی و تو دستم گرفته بودم. صدای ابی خیلی اروم پخش میشد و مامان با انگشت هاش روی فرمون ضرب گرفته بود. ناخن هاش خیلی خوشگل بودن گفتم : مامان برات لاک بزنم؟

یه نگاه به دست هاش انداخت و با لبخند گفت : باشه بزن

با ذوق نگاهش کردم هنوز بعد از یکسال از فوته بابا حلقه تو دستش بود.

محمد جواب نداد. هر پنج دقیقه یکبار صفحه ی گوشیمو باز میکردم ولی خبری از پیام نبود. مهرو در و باز کرد و کیسه هارو از مامان گرفت.

شال و از رو سرم برداشتم و دکمه های پالتومو باز کردم. روی مبل ولو شدم و کولی وار شروع کردم به غرغر کردن. همه رو مستفیض کردم. از باعث و بانیه سرما خوردگیم تا جد و ابادِ اقای دکتر. مامان و مهرو میخندیدن و من بیشتر حرص میخوردم. دلم میخواست محمد میبود تا وقتی اینجوری یه سرِ غرغر میکنم دستمو بکشه و تو بغلش خفه ام کنه.

کلا ادم کم حرفی بودم ولی امان از روزی که میدون و مسپردن دستم.. دیگه ساکت کردنم کارِ حضرت فیل بود!

"_نکن حوصله ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره انگشتشو تو پهلوم فرو کرد و با خنده ای که بتظرم خیلی مسخره و رو مخ بود گفت : بخند دیگه.

الکی زدم زیر خنده و گفتم : بسه دیگه خندیدم ول کن.

با اخم از جاش بلند شد. جلوم وایساد و گفت : میخندی یا بخندونمت

متقابلا با اخم نگاهش کردم و تا دهن باز کردم چیزی بگم افتاد روم و شروع کرد به قلقلک دادن.. اونقدر خندیدم که اشک از چشم هام میومد. بلند و بی توجه به بقیه میخندیدم.. "

اس ام اس داشتم. اولش میخواستم برای تلافیه جواب ندادنش باز نکنم ولی نتونستم. دوباره و دوباره پیامشو خوندم : از پنجره بیرونو نگاه کن..

یه دفعه مثل فنر از جا در رفتم. مامان و مهرو حرفشونو قطع کردن و به من نگاه کردن. برای اینکه پشت سرم راه نیوفتن پشته پنجره نیشمو باز کردم و گفتم : مامان بگو لاکه چه رنگی میخوای تا مهرو بیاره..

بعد خیلی ریلکس رفتم سمت پنجره. پرده رو کنار زدم و بخار روی شیشه رو با سر انگشتم پاک کردم. چیزی دیده نمیشد. پنجره رو باز کردم و سرمو بردم بیرون. جلوی در ، زیرِ پنجره یه باکس بزرگ پر از گل بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های گرد زل زده بودم بهش که مامان گفت : دختر چیکار میکنی مگه مریض نیستی تو

حس کردم داره میاد سمتم. زود پنجره رو بستم و گفتم : احساس خفگی کردم یه لحظه. شال و پالتومو چنگ زدم و گفتم : من یه سر برم تا مغازه و بیام.

با اخم های در هم گفت : لازم نکرده زنگ بزن هرچی میخوای بیارن. پاهامو رو زمین کوبیدم و گفتم : خودم میرم. قبل از اینکه دوباره اعتراض کنه شال و رو موهام انداختم و از خونه زدم بیرون. با دمپایی پله هارو رفتم پایین. نه سرمای هوارو میفهمیدم نه پله هارو میدیدم. چنان با عجله خودمو پشت در رسوندم که نفس برام نموند. پشت در خم شدم و شروع کردم سرفه کردن. از ته دل سرفه میکردم و سینه ام میسوخت.

با چند تا نفس عمیق تپش قلبم و کنترل کردم و با دست های لرزون درو باز کردم. باکس بزرگتر از حد تصورم بود! نصفش پر از گل های رز قرمز و نصفه دیگه اش یه خرس کوچولو و کلی شکلات!

چشم چرخوندم بلکه ببینمش اما نبود! با لبخندی به اندازه کل صورتم جعبه رو بلند کردم و بردم داخل. مونده بودم چطوری ببرمش داخل. نیشم همچنان باز بود و هیچ رقمه جمع نمیشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه یادم به انباری افتاد. گوشیمو از تو جیبم در اوردم و به مهرو زنگ زدم.

اروم بهش گفتم که کلید انباری و بذاره تو اسانسور. لبه پله نشستم و زل زدم به جعبه! این همه گل تا به حال یه جا نگرفته بودم! خیلی برام با ارزش بود! اسانسور که رسید با عجله بلند شدم درو باز کردم و دسته کلید و برداشتم. با احتیاط جعبه ی دوست داشتنی ام و یه گوشه تو انباری گذاشتم. دماغم گرفته بود ولی محض دل خوشی سرمو نزدیک بردم و بو کشیدم! هیچی به هیچی!

درو بستم و برگشتم بالا. باید مامان و یه جوری میفرستادم بیرون. درو که باز کردم. مامان و مهرو پشت در بودن. با تعجب نگاهی به لباس هاشون انداختم و گفتم : کجا؟

مهرو خم شد تا کتونی هاشو بپوشه و مامان گفت : حواست به غذا باشه یه سر با مهرو بریم تا کافینت و برگردیم. تو دلم عروسی به پا شد! شال و از رو سرم برداشتم و گفتم : باشه!

پشت پنجره منتظر شدم تا برن. به محض بسته شدن در ،بدو بدو برگشتم تو پارکینگ و جعبه ی دوست داشتنی ام رو برداشتم.

روی تختم نشستم و گوشیمو برداشتم. شماره اش و گرفتم و با ذوق برگ های گل و لمس کردم. سرِ دومین بوق جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند خندیدم و گفتم : وای مرسی محمد خیلی قشنگه

تک خنده ای کرد که دلم براش رفت. اگه پیشم بود تک تک چین هایی که رو صورتش میوفتاد و میبوسیدم. قابلتو نداشت عشقمی گفت و من بیشتر ذوق کردم. واقعا و از ته دلم خوشحال شده بودم. خیلی خوب تونسته بود درد امپول و سرماخوردگی و کلافگی هامو برطرف کنه!

نمیخواستم مامان ببینتش. جعبه رو زیر تخت گذاشتم و لباس هامو عوض کردم. سوپی که در حال قل قل کردن بود و هم زدم و روی مبل دراز کشیدم. دلم میخواست انرژی امو خالی کنم.. شماره ی شیما رو گرفتم. تا جواب داد با ذوق گفتم : وای شیما! رفته بودم دکتر امپول زدم اصلا حوصله نداشتم همین که اومدم خونه محمد پیام داد گفت از پنجره بیرون و نگاه کن ، دیدم زیر پنجره یه باکس پُرِ گل هست باورت میشه؟

خندید و مثل من با ذوق گفت : واقعا؟ خوشبحالته پس!

با چنان ذوقی براش تعریف کردم که مشتاق دیدارش شد! قرار شد بعد از شام وقتی رفتم تو اتاقم ازش عکس بگیرم و براش بفرستم.

مامان و مهرو اومدن. موقع خوردنه شام ، با ولع یه کاسه سوپ خوردم. مامان با تعجب حرکاتمو نگاه میکرد! خواستم کمک کنم میز و جمع کنه که گفت نمیخواد! کنار مهرو

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی تلوزیون نشستم.در گوشم پچ پچ کرد : مامان شک کرده بود بهت الکی تا کافینت بردمش

گونشو محکم بوسیدم و گفتم : دمت گرم!

صورتش و با استین پاک کرد و گفت : رفتی پیشه سعید؟

خورد تو ذوقم! اصلا یه لحظه چنان حالم گرفته شد که خنده ام ماسید! نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم : با سعید کات کردم مهرو

با تعجب و دهن باز نگاهم کرد : چرا

دلیلی براش نداشتم. میگفتم دوستش نداشتم خودم زیر سوال میرفتم. اگه میگفتم یکی دیگه رو دوس دارم باز هم خودم زیر سوال میرفتم!

در نتیجه بدون اینکه توضیح بدم بلند شدم و رفتم تو اتاقم. جلوی اینه نشستم و به خودم نگاه کردم. دو روزی میشد از سعید خبر نداشتم. سخت نگذشته بود! با وجود محمد خیلی هم دلنشین گذشت. دسته خودم که نبود. وقتی نمیخواستمش پس برام مهم نبود. کسی که میخواستم همیشه باشه محمد بود.. موهام و باز کردم و شونه رو برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محوِ مهرسای هیجده ساله ی تو اینه بودم و نمیدونم چندمین بار بود که شونه رو رو موهام میکشیدم که مامان صدام کرد.

ترسیده از جا پریدم. دستم و رو قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. لاکه کالباسی رنگ و از روی میز برداشتم و رفتم بیرون.

با خنده و شوخی ناخن های کشیده و خوشگل مامان و لاک زدم. مهرو با ذوق به دست های مامان نگاه میکرد. میتونستم از چشم هاش بخونم که چقدر خوشحاله از اینکه مامانش مثل بقیه مامان ها ناخن هاشو خوشگل کرده..

بدونه اعتراض لیمو شیرین هایی که جلوم میذاشت و خوردم. مهرو به شوخی اخم کرد و مامان جفتمونو بوسید و من براش زبون در اوردم. چقدر نزدیک بودن به مامان خوب بود این همه سال خودمو از چی محروم کردم. هیچ کسی نمیتونست این حس و بهم بده ، مامانی که بخاطر منو مهرو داشت شخصیتشو تغییر میداد خیلی برام با ارزش بود. یه دفعه برگشتم سمتش و گونه اش و محکم بوسیدم و بغلش کردم. احساساتم فوران کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا نصفه شب سه تایی باهم فیلم دیدیم. گوشیم تو اتاق بود و برام اهمیتی نداشت. منو مهرو هرکدوم یه طرفه مامان دراز کشیده بودیم. عجیب حس و حاله خوبی داشت. تا وقتی که شروع به خمیازه کشیدن کردیم ، سریال های محبوب مهرو رو نگاه کردیم.

دیر وقت بود که مهرو سرجای همیشگیش خوابید و مامان هم رفت تو اتاقش. من هم با ارامش مسواک زدم و رفتم تو اتاقم. چراغ چشمک زنه گوشیم خبر از تماس از دست رفته میداد.

درو بستم و باکس گل و از زیر تخت در اوردم. روی تخت نشستم و با دقت تعداد شاخه هارو شمردم. صدو بیست تا! واقعا سورپرایز شده بودم. خرس کوچولویه خوشگل و بیرون اوردم و شکلات هارو مرتب کردم ، دوباره خرس و سرجاش گذاشتم. تاپ دو بنده ی لمه ای که خیلی شیک و جذاب بود با دامنه لی کوتاهم پوشیدم و موهامو باز کردم. گوشیمو برداشتم و بی توجه به میس کال ها چند تا عکسه توپ انداختم. خیلی ها قرار بود با این عکسا زخمی بشن.

یکی از شکلات هارو خوردم و بقیه اشو دوباره زیر تخت گذاشتم. لباس هامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. پنج تا تماسه از دست رفته از محمد و دو تا پیام که چرا جواب نمیدی و کجایی. شماره اش و گرفتم و با لذت منتظر جواب دادنش شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قصد داشتم خوشحالش کنم حالا هرجوری که شده. جونم عزیزمی که گفت چشم هامو بستم و صورتشو تصور کردم. چشم هاش میخندید. لب هاش یکم کش اومدن ، هر طرف صورتش دوتا چین افتاده و لپ هاش یه کوچولو برجسته شدن.

اسمشو با نهایته عشوه صدا زدم و با جون و دل منتظر جوابش شدم : الهی محمد فدات بشه جونم زندگیم

ضربان قلبم شدت گرفت! چقدر حسه خوبی داشت. نتونستم تو همون حالت بمونم. نشستم و بالشتم و بغل کردم. جواب دادنم که طول کشید گفت : مرسا خوبی؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم : خیلی اصلا اگه بدونی چقدر ذوق کردم.

_الهی قربونه ذوق کردنت بشم من حاضرم همه دنیارو زیر پات بذارم تو همش ذوق کنی گل که چیزی نیست!

میترسیدم از خوشی سکته کنم با اعتراض دوباره اسمشو صدا زدم و اینبار در جوابه جونه دلم اش گفتم : میترسم بابا اینجوری نگو

خندید و تصویرِ یازده تا دندونی که از بین لب هاش دیده میشد جلوی چشمم شکل گرفت : دیونتم بخدا

موهامو دور انگشتم پیچیدم و گفتم : منم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دفعه ساکت شد. حتی صدای نفس کشیدنش هم نیومد. تازه فهمیدم چی گفتم! اب دهنمو قورت دادم و گفتم : چیزِ

میخواستم جمع و جورش کنم. جدی شد و گفت : یه بار دیگه بگو

خواستم بحث و عوض کنم گفتم : من بخوابم دیگه فردا..

بینه حرفم گفت : جونه محمد یه بار دیگه بگو

لبمو گاز گرفتم و با خجالت گفتم : اول تو بگو

هنوز جدی بود : عاشقتم

معترض اسمشو صدا زدم و گفتم : عه مسخره همون قبلیو بگو

خندید و گفت : چه فرقی داره مگه همینم میتونی بگی دیگه عشقم ، دریغ نکن.

جواب که ندادم گفت : دیونتم.

اینبار من گفتم : اما من عاشقتم.

میتونستم حس کنم حتی نفس هم نمیکشه! لبخند به لب منتظر واکنشش بودم.

سکوتش که طولانی شد گفتم : محمد؟

_جونه دله محمد

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزش صداش دیونم کرد. تاثیری که میخواستم و گذاشته بودم. موهامو جلوی بینیم گرفتم گفتم : من برم دیگه..

_مرسا

چنان با خواهش و التماس اسمم و صدا کرد که نتونستم نگم جان! احمقانه بود ولی خب نمیتونستم مقاومت کنم. محمد بود عشقه اول بود..

_قلبم داره وایمیسه

نمیدونم چرا یه دفعه ناراحت شدم و گفتم : الکیه ، یعنی فکر میکنی وایمیسه. دو سال پیش منم حس کردم وقتی تو رفتی میمیرم ولی میبینی که هنوز زندم..

تلخ شدم. دست خودم نبود. به هر حال حالا که اومده باید تحمل این رفتار منو داشته باشه.

چراغ و خاموش کردم و گرفتم خوابیدم.

****

نگین پوزخندی زد و گفت : چه عجب نپیچوندی کلاس و

سرفه ی کوتاهی کردم و گفتم : دیگه تصمیم گرفتم ادم شم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشم و باز کردم و دوباره سرفه ام گرفت.

کیفش و روی دوشش جا به جا کرد و گفت : میگم مهرسا خیلی بد سرما خوردی آ صدات گرفته دکتر رفتی؟

سرمو تکون دادم و دماغم و با دستمال پاک کردم. هوا کم کم داشت تاریک میشد و چنان سوز سردی میومد که سرمو تا جایی که میشد تو یقه ام فرو کردم. از خیابون رد شدیم و رسیدیم به مغازه ای که میخواستم. دست نگین و کشیدم و گفتم : وایسا اینجا کار دارم. داخل مغازه شدیم. کارت ملی ام رو به فروشنده دادم و ازش خواستم یه خط جدید برام بیاره.

قصد داشتم شماره امو عوض کنم.

تا کارهاش انجام بشه نگین گفت : چرا میخوای عوض کنی؟ بعد انگار یه چیزی یادش افتاده باشه گفت : راستی! محمد چیشد

اصلا حوصله نداشتم از نگین هم سرکوفت بشنوم. زیر لب گفتم : هیس بابا زشته اینجا ابرومونو نبر

قیافه اشو کج و کوله کرد و یه گوشه وایساد. میخواستم شماره امو عوض کنم و به هیچ کس ندم. هیچکس یعنی محمد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پولشو حساب کردم و از مغازه اومدیم بیرون. نگین تو قیافه بود. حس کردم قهر کرده. نه که برام مهم باشه ها فقط حوصله ناز کردن هاشو نداشتم.

سیمکارت جدید و کارت ملی رو تو کیفم گذاشتم و گفتم : با سعید کات کردم. وسط خیابون وایساد و گفت : نه

دستشو کشیدم و گفتم : اینجوری عن بازی در بیاری نمیگما

پا به پام اومد و گفت : چرا بخاطرِ محمد؟

هوا به قدری سرد بود که با هر نفسی که میکشیدم سینه ام میسوخت و کلی سرفه میکردم.

دندونامو رو هم فشار دادم و از بینشون گفتم : نه! بخاطر خودش. اونقدر دوستش نداشتم که باهاش بمونم

پوزخندی زد و گفت : محمد و اونقدر دوس داری که بخاطرش سعید و کنار گذاشتی. احمقی دیگه اگه یکم فقط یکم شعور داشتی اینکارو نمیکردی

خیلی بهم برخورد. رومو ازش گرفتم و بدونه اینکه چیز دیگه ای بگم تا یه مسیری باهاش رفتم و با یه خداحافظی خشک و خالی ازش جدا شدم. به هیچکس ربط نداشت که چیکار میکنم. هیچکس حق نداره تو زندگیم دخالت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پا تند کردم تا زودتر برسم خونه. حس میکردم هر آن ممکنه وسط خیابون از شدت سرما خودمو خیس کنم. تو این دما نه کنترله نفس هامو داشتم نه اب دماغم نه دسشوییم!

هیچکس خونه نبود. کیفم و جلوی در انداختم و پریدم تو دستشویی! ضعفه بدی بود. تا یه باد سرد میومد زود مثانه ام پر میشد و کنترلش خیلی سخت و تقریبا غیر ممکن بود.

لباس هامو عوض کردم و جلوی پکیج نشستم. شماره ی مامان و گرفتم اما جواب نداد. یکم که گرم شدم ، حس به بدنم برگشت سیم کارت جدید و اوردم تا روی گوشیم بندازم.

برای شیما شماره جدیدمو فرستادم و اکانت تلگرامم و دلیت کردم.

دوباره شماره ی مامان و گرفتم. رد تماس زد و پنج دقیقه بعدش اومدن. جعبه ی شیرینی و کیسه های خرید و تو اشپزخونه گذاشت. مهرو هم مثل من پریده بود تو دستشویی.

سرک کشیدم تو اشپزخونه و گفتم : مامان چخبره

زیر کتری و روشن کرد و گفت : فردا مهمون داریم با مهرو رفتیم خرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهامو بالا انداختم و گفتم : مهمون؟ خیرِ انشاالله

مهرو رقصان اومد و گفت : دیانا و طاها میان

قبل از اینکه چیزی بگم گوشیم زنگ خورد. بلند شدم و رفتم تو اتاقم قصد نداشتم جواب بدم ولی پیش خودم گفتم برای بار اخر جواب میدم.

لب تخت نشستم و گفتم : بله

نفس نفس میزد و صدای بلند موزیک میومد. به سختی شنیدم چی گفت : مرسا من الان باشگاهم ده مین دیگه میام سمتت تک زدم بیا پایین.

قطع کرد! بیشعور واقعا فکر میکرد میرم؟ دهن کجی به گوشی کردم و رفتم بیرون. یه خیار از تو یخچال برداشتم و گفتم : مامان گشنمه.

صدام خیلی خنده دار شده بود. پریدم و رو اپن نشستم. لباس هاشو عوض کرد و اومد تو اشپزخونه. با اخم نگاهم کرد و گفت : بیا پایین دختر خجالت بکش

ظرف شیر و از یخچال در اورد و گفت : یکم شیر برنج برات درست میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ادای عق زدن در اوردم و پریدم پایین ، موزیک ویدیوی خارجی پخش میشد و مهرو زیر لب میخوند! با تعجب کنارش نشستم و با دقت گوش داد! از بس نگاه کرده بود حفظ بود

مثلا برام مهم نبود اما سر ده دقیقه رفتم تو اتاقم تا لباس بپوشم. هی با خودم میگفتم مجبورم برم وگرنه ابروریزی میکنه! موهامو پشت سرم جمع کردم و پالتو و شال زمستونی پوشیدم. تک زنگ که زد ، رفتم بیرون گفتم : مامان شیما اومده پایین میرم ببینم چی میگه.

قبل از رفتن دکمه ی درو زدم تا در باز شه و بیاد تو پارکینگ.

پله هارو دو تا یکی پایین رفتم. از خم راه رو رد نشده چسبیدم به دیوار و هین بلندی گفتم! انگشتشو رو لبم گذاشت و کنار گوشم اروم گفت : هیس منم نترس!

ترس؟ رسما سکته کرده بودم. حتی جون نداشتم دست هامو تکون بدم. خیلی راحت بدون دردسر بغلم کرده بود و کنار گوشم نفس میکشید! البته که بدم نمیومد ولی نباید میذاشتم فکر کنه که من هم خوشم اومده.

اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم تکون بخورم. میونه بازوهایِ از همیشه کلفت ترش نگهم داشته بود و منه لاغر مردنی کجا میتونستم در مقابلش مقاومت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس خطر میکردم هر ان ممکن بود یکی بیاد و مارو ببینه و من رسما بدبخت شم.

دوباره تکون خوردم و اروم اسمشو زمزمه کردم.

انگار که خواب باشه ، اوم ارومی گفت و حتی یک سانت هم تکون نخورد. عصبی شدم و غریدم : ولم کن بیشعور یکی میاد میبینه.

سرشو چرخوند و دهنمو با لب هاش بست! با چشم های گشاد حتی نفس هم نمیکشیدم زل زدم به چشم های بسته اش.

سرمو چرخوندم و لب هاش روی صورتم کشیده شد. بزور دست هامو روی سینه ی سفتش گذاشتم و مثلا فشار دادم!

خنده ی ریزی کرد و محکم تر فشارم داد. از اینکه زورش رو به رخم میکشید حرصم گرفت سر شونه ی بیرون زده اش دقیقا جلوی دهنم بود یه دفعه چنان گازی ازش گرفتم که از بین دندوناش هوفی کشید و من فرصت کردم ازش فاصله بگیرم.

انگشت اشارمو جلوی صورتش گرفتم و گفتم : جرات داری یه بار دیگه بهم دست بزن.

با لبخند جلو اومد و من فهمیدم که این محمدِ و صد البته که جراته هر کاری و داره!

قبل از اینکه بتونم تکون بخورم دوباره بغلم کرد اینبار محکم تر از قبل! حتی نفس کشیدن هم سخت بود میونه اون بازوهای سفت و سنگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و دوباره یازده تا دندونش معلوم شد : جرات داشتم یه بار دیگه بغلت کردم تازه با شیطنت تو چشم هام نگاه کرد و گفت : میخوام بیشتر جراتمو نشونت بدم

دهن باز کردم چیزی بگم اما با لمس پوسته گردنم با لب های خیس و نرمش دهنی که باز شده بود بسته شد! نفس تو سینه ام حبس شد. پوست تنم مور مور شد. ضربان قلبم بالا رفت. چشم هام بسته شد. تنم شل شد. مک عمیقی زد و زبونه لعنتیش و به گوشم رسوند. میدونست چطور و از کدوم نقطه از هم میپاچم. نرمه ی گوشم که خیس شد نتونستم ناله ام و خفه کنم. اه ریزی کشیدم و لبمو گاز گرفتم. همونجا زیر گوشم خندید و نفس هاش پوست گردنم و قلقلک داد و بدتر شدم.

لب زد : بازم بگم جرات چه کاری و دارم؟

بر خلاف میل باطنی ام سرمو تکون دادم. تو چشم هام نگاه کرد و گفت : پس باهام لج نکن.

دوباره سرمو تکون دادم. لب هاشو رو لب هام گذاشت. زبونشو تو دهنم کرد و زبونم و لمس کرد. دوباره نگاهم کرد و گفت : فکر کردم زبونتو قورت دادی!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم بد شده بود. میترسیدم زبون باز کنم و ازش بخوام بیشتر لمسم کنه. میترسیدم آتو بدم دستش! چشم هامو بستم و با یه نفس مثلا عمیق سعی کردم لرزش صدام و کنترل کنم : باشه توروخدا ولم کن

التماس تو صدام و فهمید و گستاخانه گفت : منو ببوس تا ولت کنم.

با جدیت تو چشم هام زل زدا واقعا نهایته پررویی بود! غد و یه دنده براق شدم تو صورتش و گفتم : گمشو عوضیِ پررو

خندید و سرشو اورد جلو. لب هامو تو دهنم کشیدم و سرمو کج کردم.

چونه امو گاز گرفت. نفس عمیقی کشیدم. زبونشو دور لبم کشید و همین که میخواست دماغمو لیس بزنه سرمو بلند کردم و ناچارا لب هاش و بوسیدم.

رو هوا یه بوسه ی الکی ولی قشنگ! زور زدم تا دستامو ازاد کنم و گفتم : بوسیدم دیگه ول کن

یکی از دستاشو اورد و گذاشت رو صورتم. فهمیدم چه حرکتی میخواد بکنه. قبل از اینکه بتونم حتی نفس بکشم لب هامو بین لب هاش گرفت. سوختم و نتونستم کاری کنم. حرکته ارومه لب هاش رو لب هام عجیب دلتنگم کرد. دلتنگ زمانی که فقط من بودم و محمد. نه من انقدر بد شده بودم نه محمد..

رمان بازار
romanbazar.ir

لب پایینم و نرم مکید. انتظارِ همراهی داست. اشتیاقه همراهی داشتم اما قدرتش و نه!

زبونشو داخل دهنم کرد و به زبونم رسوند. سعی داشت وادارم کنه که حرکتش بدم ولی نمیتونستم. ذهنم قفل کرده بود. قلبم اما خوشحال میتپید.

دست هامو تکوت دادم. یکم ازم فاصله گرفت تا دستام ازاد شن. تاب مقاومت نداشتم. دلم برای لمس گردنش تنگ شده بود.

انگار یادم رفته بود کجاییم ، یادم رفته بود محمد کیه و چیکار کرده! دست هامو پشت گردنش گذاشتم و با لمس زبری موهاش دیگه نتونستم بوسه هاشو بی جواب بذارم و پا به پاش شروع کردم به بوسیدنش. از ته دل با لذت با تمام وجود..

نوک انگشت هام نبض میزدن از شدت دلتنگی!

محمد اما لمسم نکرد. مثل همیشه دست هاش رو بدنم حرکت نکرد. فقط بوسید و بوسید و بوسید. نفس که کم اومد لب هامون که به گز گز افتاد از هم فاصله گرفتیم. پیشونی به پیشونیه هم چسبوندیم و با نفس های عمیق و پشت سر هم اکسیژن و تو ریه هامون میکشیدیم.

لبخند زد و من لبمو گاز گرفتم. زل زد تو چشم هامو من نگاه دزدیدم. پیشونیم و بوسید و من چشم هامو بستم. مطمئن نبودم از کاری که کردم. فقط به حرف قلبم

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش دادم و دلتنگیه عجیبه انگشت هام..سرمو بردم سمت گردنش. دماغمو گذاشتم روی نبضش و بو کشیدم. چقدر دلتنگ این عطر بودم. چقدر دلتنگه این نبض بودم. عمیق بو کشیدم یه بار دو بار سه بار..

خواست ازم دور شه که با دستام گردنشو نگه داشتم. هنوز دلتنگیم برطرف نشده بود. هنوز این بو رو میخواستم. با چشم های بسته محو خاطرات بودم که کنار گوشم گفت : یکی داره با ماشین میاد مهرسا!

مثل برق گرفته ها ازش جدا شدم. دوویدم سمت پله ها و گفتم : بیا از درِ بالا برو

رو نوک پا بدونه ایجاد صدا از پله ها رفتیم بالا، پشت در وایسادیم. دستامو گرفت و گفت : خیلی دوست دارم.

بوسی رو هوا فرستاد و رفت. من اما همونجا موندم. دماغم بی حس از عطر تنش انگار هوایی که نفس میکشیدم بوی محمد و میداد.

صدای پایه همسایه که اومد راه افتادم سمت خونه. پالتو و شالم رو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم. چشم هامو بستم و به نرمی لب هاش فکر کردم. به دلتنگیه عجیبم. به عطر تنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دماغم گرفته بود هیچ بویی و نمیفهمیدم اما انگار محمد معجزه کرد. دست هامو بالا گرفتم با دقت به نوک انگشت هام نگاه کردم. وقتی موهای کوتاه پشت سر محمد و لمس کردم حسی شبیه لمس شیشه ی بخار گرفته داشتم

لبخند زدم و انگشت هامو بوسیدم. محمد اگه بد بود اگه تونست بخاطر خودش از من بگذره من نمیتونم من هنوز هم بخاطرش حاضرم جلوی دنیا بایستم.

مامان برای شام صدام کردم. بی اشتها فقط با شیر برنج بازی کردم. نگاهی به قیافه ام انداخت و گفت : شیما چی بهت گفت که رفتی تو فکر

حس کردم تیکه انداخت. ظرف غذامو برداشتم و تو قابلمه خالیش کردم و گفتم : یکم از وسایلش دست من جا مونده بود اونارو بهش دادم

هومی گفت. مهرو خیلی خوشحال بود. دیانا و طاهای هم سنش قرار بود بیان! تکیه دادم به کابینت و گفتم : من فردا نمیام خونه. مامان با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد. شونه هامو بالا انداختم و گفتم :میدونی که اصلا ازشون خوشم نمیاد. نه دل خوشی از خودش دارم از از زن و بچش واقعا نمیدونم با چه رویی دارن میان اینجا

اخم هاشو تو هم کرد و گفت : نه بابای خدابیامرزت انقدر کینه ای بود نه من انقدر کینه ایم نمیدونم تو به کی رفتی

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرو پیش دستی کرد و گفت : به عمه خانومش!

خوشمزه ای نثارش کردم و گفتم : من فردا بعد مدرسه میرم خونه ی شیما مهموناتون که رفتن بیاید دنبالم.

خودسر شده بودم دیگه! مثلا تصمیم داشتم خطمو عوض کنم و شماره امو به محمد ندم! با لبخند دراز کشیدم و گوشیمو برداشتم. براش نوشتم : بیشعور

نیشم باز شد. اینکه هنوز هرچقدر هم که محمد زور میگفت یا مقاومت میکرد باز هم میتونستم حرفمو به کرسی بشونم برام خوشایند بود.

با لذت جونم عزیزمش و چند بار خوندم و نوشتم. الان سیمکارت جدیدمو میندازم و این خطو خاموش میکنم کاری نداری؟

همین که ارسال شد زنگ زد! بدون حرف با نیش باز گوشی و کنار گوشم نگه داشتم. فقط میخواستم یکم حرص بخوره!

تقریبا داشت داد میزد : مرسا چرا ک*صشر میگی؟ نیم ساعت نشده داشتی لبامو از جا میکندی! تا پیشتم همه چی اوکیِ همین که خبر مرگم ازت دور میشم دور ورمیداری؟ یکاری نکن شبونه بیام ورت دارم حتی مامان جونت هم نفهمه ها

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشم بسته شد و به جاش دهنمو به طرز خیلی زشتی براش کج کردم و گفتم : عه؟ اینجوریاس؟ من داشتم لباتو میکندم؟ باشه محمد بخدا اگه من حالتورو نگیرم مهرسا نیستم. شمارمو عوض میکنم که هیچ حسرت شنیدن صدامو به دلت میذارم.

خواستم قطع کنم که خیلی ریلکس گفت : باشه عزیزم عوض کردی با شماره جدیدت یه پیام بده!

دندونامو بهم فشار دادم و گفتم : پررو

قطع کردم. تو هر شرایطی هم که بودیم با چندتا جمله ی کوتاه چنان منو عصبی میکرد که میتونستم خونش رو بریزم.

سیم کارت جدید و انداختم و برای شیما استیکر بوس فرستادم. رفتم بیرون هم به مامان و هم به مهرو تک زدم تا شماره ی جدیدم براشون بیوفته. تو دلم گفتم : حالا هی زنگ بزن ببین خاموشم تا بفهمی کی به کیه اقای ممد سلطان

انگار یه بار سنگینی از رو دوشم برداشتن. با خیال راحت خوابیدم. تو خواب اما راحت نبودم.. تحت تاثیر بوسه هاش و عطری که تو بینیم بود خواب های چرت و پرت دیدم. هیچوقت حتی فکرشم نمیکردم محمد دوباره برگرده و من دوباره انقدر بخوامش. بعد از دو سالی که به ندیدنش عادت کردم یه دفعه اومد و تموم نقشه هامو نقشه بر اب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدام بدجور گرفته بود. به زور چای شیرین چند لقمه خوردم و بعدش بی حال روی تخت افتادم. مامان با نگرانی اومد و دمای بدنمو چک کرد. تب نداشتم فقط احساس خستگی شدیدی داشتم.

دو ساعت وقت داشتم که تصمیم بگیرم میرم مدرسه یا نه. مامان رفت. مهرو هم حاضر و اماده اومد و خداحافظی کرد. تنها که موندم حوصلم سر رفت. تصمیم گرفتم برم. یک ربع وقت داشتم خودمو برسونم. موهامو با عجله بافتم و مقنعه رو سر کردم.

دماغمو از بس با دستمال پاک کرده بودم زخم شده بود. حوصله ی ارایش نداشتم. پالتومو پوشیدم و کیفمو برداشتم. اگه با این اوضاع تا شب تنها میموندم از کلافگی سکته میکردم کسی شمارمو نداشت و حسابی حوصلم سر میرفت.

با اژانس خودمو رسوندم به مدرسه. موقع حضور غیاب رسیدم. و دستمال به دست با صدای تو دماغی اجازه ورود خواستم.

کنار نگین نشستم. دفترشو باز کرد و بدون اینکه نگاهم کنه جواب سلاممو داد. ناراحت شده بود از دستم. نشستم و اول دماغم و پاک کردم و بعد با صدایه داغونم گفتم : چته باز زدی برق؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیر سرم حتی وقتی که میخواستم سر شوخی و باز کنم هم گند میزدم! چپ چپ نگاهم کرد و گفت : حرف نزن مهرسا میخوام درس و گوش بدم.

چشم هامو تو کاسه چرخوندم و کتاب و دفترمو در اوردم. من حتی حال و حوصله ی خودمو نداشتم اینم واسه من قیافه میگیره.

محو درس بودم. این همه مدت غیبت داشتم و حالا تصمیم گرفتم همه رو متعجب کنم. داوطلبانه تمرین هارو حل کردم. همه انگشت به دهن به همکلاسیه همیشه غایبشون نگاه میکردن. با اینکه سرما خورده بودم و ضعف داشتم اما کار کشیدن از مغزمو دوس داشتم.

زنگ که خورد تکیه دادم و گوشیمو گرفتم دستم. هیچکس نبود و این خیلی اذیتم میکرد. صفحه ی همیشه شلوغه تلگرامم خالیه خالی بود.

کلاس که خالی شد شیما اومد. ادامسش و باد کرد و با یه حرکت پرید و رو میز نشست. احساس خفگی میکردم مقنعه رو در اوردم و گفتم : چخبر؟

با صدای بلند ادامس و ترکوند و شونه هاشو بالا انداخت : خبری نیس تو چی؟

نمیخواستم محمد و بگم. شاید خجالت میکشیدم. شایدم میترسیدم. لب هامو جمع کردم و گفتم : منم هیچی

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دفعه ادامس و تو دهنش جمع کرد و گفت : خطتتو چرا عوض کردی؟

از پرسه زدن تو تلگرامه خلوت و ساکت خسته شدم و گوشی و قفل کردم. دست به سینه به چشم هاش نگاه کردم و گفتم : یه سریا شمارمو داشتن ، نمیخواستم داشته باشن

اهانی گفت و دوباره ادامسشو ترکوند. جفتمون ساکت بودیم. شیما پاهای اویزون از میزشو تکون میداد و ادامس میترکوند و من هم دست به سینه زل زده بودم به درو دیوار. یهو نگین با عجله اومد داخل کلاس و ترسیده و مضطرب گفت : مهرسا شارژ داری؟

سرمو تکون دادم. اومد نزدیک و گفت میشه به یاشار زنگ بزنم؟ نمیخواستم با خط جدیدم زنگ بزنه.. گفتم : بذار واست شارژ بفرستم اخه خطمو تازه عوض کردم. برام مهم نبود اگه ناراحت میشد به هر حال هیچکس شمارمو نداشت و نمیخواستم که داشته باشه.

براش شارژ فرستادم. رفت بیرون تا به دوست پسرش زنگ بزنه. از یاشار خوشم نمیومد خیلی نچسب و جلف بود..

شیما پایین پرید و گفت : وایسا با هم بریم. مبین میاد دنبالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و من بی حوصله تر از قبل بیشتر لم دادم. عجب اشتباهی کرده بودم!

تا اخرین ساعت تقریبا هزار دفعه تلگراممو چک کردم و وقتی باطری گوشیم تموم شد با حرص پوفی کشیدم و وسایلمو جمع کردم.

هیچکس نبود و ما تقریبا اخرین کلاس بودیم. عصبی از بدقولیه شیما فحشی زیر لب بهش دادم. نگین کلاس اخرو پیچونده بود. کلی تعجب کرده بودم اون پخمه هم بالاخره تونست همچین کاری کنه!

تک و تنها از پیاده رو راه میرفتم که ماشین مبین کنارم وایساد. شیما با لبخند سرشو از پنجره اورده بود بیرون و قصد داشت بهم تیکه بندازه.

در و باز کردم و سوار شدم. مبین صدای اهنگ و کم کرد و برگشت سمتم : چطوری مهرسا

دستمو تو دستش گذاشتم و گفتم : خوبم تو چطوری.

حرکت کرد و گفت : عالی

دست شیمارو گرفت و روی دنده گذاشت. بدجوری دلم از این عاشقانه ها میخواست.

شیما و مبین زوجی بودن که روابط احساسی بینشون نبود. مبین با همه بود و با شیما

رمان بازار
romanbazar.ir

هم بود اما از وقتی که باهم رابطه داشتن حس میکردم بهم نزدیک تر شدن. با همه بودنه کنار رفته و تک پر بودن جاشو گرفته.

یه دوری تو خیابونا زدیم. استرس داشتم گوشیم خاموش شده بود و نگرانه ، نگرانیه مامان بودم که یهو یادم اومد امشب مهمون داریم..

با خیال راحت دعوتشونو قبول کردم و رفتیم سفره خونه. با مقنعه راحت نبودم. درش اوردم و کلاه پالتو رو ، روی سرم کشیدم.

حس بزرگ شدن بهم دست داده بود. به محض رسیدن به سفره خونه گوشیمو زدم شارژ و برای مامان اس ام اس فرستادم که با شیما ام.

نشستیم و مبین به سلیقه ی من رفت تا قلیون پرتقال خامه سفارش بده. همین که دور شد به شیما گفتم که میرم خونشون تا مامان بیاد دنبالم.

لبخندی زد و گفت که تا مامان بیاد دنبالم اصلا خونه نمیریم! بیرون شام میخوریم و تو خیابونا میچرخیم. خیلی خوشحال شدم.

تا تونستم قلیون کشیدم. مبین بی توجه به من خیلی راحت شیمارو روی پاش نشوند و مشغوله لب بازی شدن. خندیدم و پشتمو کردم بهشون. صدای بوسه ها ابدارشون که میومد میخندیدم و سرمو تکون میدادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم بعد که صدای ناله های شیما بلند شد چند تا سرفه ی الکی کردم و گفتم : حتما باید بیان بندازنمون بیرون؟

جفتشون خندیدن و شیما گفت : گوشاتو بگیر خب..

مبین هم خندید و دوباره صداشون بالا گرفت. میترسیدم آبرو ریزی بشه گفتم : پاشید بریم اقا بسه دیگه.

یک ربع وقت خواستن. بعد از یک ربع با زور از هم جدا شدن و راه افتادیم سمت بیرون. مبین رفت حساب کنه و من هم گوشیم و از شارژ کشیدم. مامان جواب نداده بود. شونه هامو بالا انداختم و دست شیما رو کشیدم. میخندید و من حرص میخوردم. از بین دندون های چفت شده ام گفتم : زهر مار خجالت نکشیدی پیشه من اه و نالت هوا بود؟ نه به نازکردن های اولت نه به وضع الانت!

بلند تر خندید و گفت : بخدا گردنمو که لیس میزنه کنترل صدام دست خودم نیس..

چشم غره ای براش رفتم و کنار ماشین وایسادیم تا مبین بیاد. به پیشنهاد شیما غذارو گرفتیم تا بریم خونه. مادرش رفته بود مسافرت و بهترین فرصت برای هر غلطی که دلش میخواست ، کردن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مبین با دست و دل بازی تمام پیتزا و کلی خوراکی دیگه خرید. زنگ زد به یکی از دوستاش و ازش گل و عرق خواست. منو شیمارو رسوند خونه و خودش رفت دنبال اونا.

شیما گفت : تا مبین بیاد دوش بگیرم

رفت حموم و منو تنها گذاشت. مادرش با دوست پسرش رفته بود کیش! عجب مادری واقعا! البته که از دور قشنگ بود. فکر اینکه مادر خودم دوست پسر داشته باشه دیوانه ام میکرد چه برسه مسافرت رفتنش.

لباس هامو در اوردم و از لباس های شیما پوشیدم. مزه هارو توی ظرف ریختم. نوشابه و اب البالو رو توی یخچال گذاشتم. حوصله ام سر رفت. روی مبل نشستم. اخرین باری که اینجا بودم یادم اومد.. منو سعید شب قبلش تا صبح با هم بودیم..

اه از ته دلی کشیدم. چقدر راحت تونستم ازش بگذرم و اون چقدر راحت کشید کنار.. البته حق داشت! خودِ من چطور تونستم از محمد بگذرم وقتی گفت منو نمیخواد؟

شیما در و باز کرد و گفت : مهرسا حوله ام و از تو کمد میدی؟ بلند شدم و براش اوردم. در و که زدم گفت : بذار همونجا برمیدارم. خندیدم و گفتم : مبین ببینه من نبینم؟ اشکال نداره پس حوله رو میبرم وایسا تا مبین بیاد..

با عجله درو باز کرد و گفت : عه دیونه نشی

رمان بازار
romanbazar.ir

بخار اب اتاق و پر کرد خندیدم و گفتم : شوخی کردم بابا همچین مشتاق هم نیستم.

حوله رو گرفت و اومد بیرون. کمرش رو بست و گفت : مبین نیومد؟

گوشیمو برداشتم و گفتم : نه فکر کنم تصادف کرده..

برس و از رو میز برداشت و پرت کرد سمتم : لال شی الهی!

بلند خندیدم و جا خالی دادم اما صدای خنده ام با اخ قطع شد. قشنگ خورد به قوزک پام.

صدای زنگ خونه که اومد شیما حوله پوش از کنار منی که یه لنگه پا رو هوا میرقصیدم رد شد و رفت تا درو باز کنه. فحش ناموسی زیر لب بهش دادم.

مبین اومد و من انتظارشو نداشتم که سعید هم باهاش باشه..

شیما بدو بدو رفت تو اتاق و در بست. من موندم و مبین و سعید. دستمو به قوزک پام گرفته بودم و مات و مبهوت نگاهش میکردم.

مبین سرفه ی الکیی کرد و رفت داخل اتاق شیما. چرا مارو تنها گذاشت؟ ما که حرفی نداشتیم.. ما که تموم کردیم.. درو بست و تکیه داد بهش. نگاهم نکرد اما من نگاهم به موهای یک سانتیش و ته ریشه قشنگش بود. با انگشتری که تو دست هاش بود بازی

رمان بازار
romanbazar.ir

میکرد. اخرین باری که دیدمش با خنده اومد سمتم و با گریه ازش جدا شدم. الان برای چی اومده بود؟

احساس عجیبی داشتم. برای اولین بار حس میکردم ازش خجالت میکشم. تموم مدته رابطه امون اومد جلوی چشمم. از شروعه قشنگش.. تا پایانه تلخش.

حرف که زد انگار اولین بارم بود صداشو میشنیدم. برام غریبه بود : از وقتی دیدمت عاشقت شدم. انگار از قبل میشناختمت. غریبه نبودی.. صادقانه خواستمت و تو.. الان فهمیدم که هیچوقت منو نخواستی.. فقط یه سوال دارم ازت ، تو که منو دوست نداشتی چرا گذاشتی بهت دست بزنم؟ چرا گذاشتی ازت لذت ببرم و خودمو خوشبخت ترین ادم دنیا بدونم؟

چرا گذاشتی اینده اتو خراب کنم مهرسا؟

حرفی نداشتم! واقعا نمیدونم چرا.. شاید برام مهم نبود. هیچوقت به برگشتنه محمد فکر نمیکردم و سعید و شاید اخرین مرد زندگیم میدونستم.. نمیدونم شاید اون لحظه خودمو زدم به خریت.. هر چی که بود با خواسته خودم بود و نباید خودشو مقصر میدونست. پامو ول کرد. صاف وایسادم و گفتم : گذشته دیگه..

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پوزخندش تو خونه پیچید : برات مهم نیس.. کاش میدونستی چقدر برای من مهم بود. چقدر خوشحال بودم چقدر برنامه ریزی کردم. چقدر رویای مشترک داشتم.. حس کردم بغض کرد. من اما مثل یه تیکه سنگ خشک و ثابت وایساده بودم. انگار نه انگار اتفاقی افتاده..

کاری از دستم بر نمیومد. ناراحت بودم ولی بیشتر از اون خوشحال بودم که بالاخره سعید فهمید من دوستش ندارم. با چندتا قدم کوتاه لنگ لنگان رفتم سمتش. رو به روش وایسادم و گفتم : من بگم غلط کردم حل میشه؟

با تحقیر نگاهم کرد! سرشو تکون داد و گفت : اون گفت غلط کردم حل شد؟

حل شده بود؟! کامل نه ولی ۸۰ درصدش حل شده بود! دستی به صورتم کشیدم و گفتم : ببین سعید منو تو از اولش با مسخره بازی شروع کردیم. نمیدونم چیشد که تو انقدر جدیش گرفتی.. اگه مسئله بکارته منه که.. برای خودم مهم نیس برای تو مهمه؟

نگاهی از سر تا پام انداخت و گفت : برات مهم نیس؟ تو کِی انقدر.. دوباره سرشو تکون داد. برام متاسف بود

تکیه از در گرفت و گفت : اصلا دوستم داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال سختی پرسید. نمیدونستم چی بگم. دوست داشتن چیزی نبود که اجباری باشه. هرچقدر به خودم گفتم که محمد و دوست نداشته باش نتونستم و دقیقا هر چقدر به خودم دوست داشتن سعید و تحمیل کردم به نتیجه ای نرسیدم.

موهامو تو دستم گرفتم. سرمو انداختم پایین و گفتم : سعید تو خیلی خوبی.. بین حرفم پوزخند زد و گفت : نگو که لیاقتم بیشتر از توعه!

ناخواسته جمله ی کلیشه ای و گفتم! البته که لیاقتش بیشتر از من بود. منی که به قدر کافی دوستش نداشتم!

درمونده و خجل نمیدونستم چی بهش بگم که یهو خودشو بهم چسبوند! بازوهامو محکم گرفت. با چشم های گشاد زل زدم به چشم های براقش. زبونم بند اومده بود انتظار این حرکت و نداشتم.

محکم تکونم داد و با صدایی که به خاطر بغض دورگه شده بود گفت : نکن مهرسا.. ببین من بدون تو نمیتونم! هرکاری بخوای میکنم هرچی تو بگی همون میشم فقط نذار از این در ناامید برم بیرون.. بخدا بدون تو نمیتونم مهرسا..

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده از تکون های محکمش دست هامو روی سینه اش گذاشته بودم و پیراهن مشکیشو تو مشتم گرفتم. اگه بین تکون هاش به عقب پرت میشدم قطعا سرم میشکست!

انگار فهمید که ترسیدم. بازوهاش و دور تنم حلقه کرد و سرمو به سینه اش چسبوند. قلبش تند میزد. من اینجا چیکار میکردم؟ قرار نبود اینجوری بشه. فکر میکردم حرف زدیم تموم شده و رفته. چرا اومده چرا همه چیز و سخت کرده؟

چشم هامو رو هم فشار دادم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم. حس خوب نداشتم. بغلش و نمیخواستم. سرشو از تو گردنم عقب کشید و تو چشم هام نگاه کرد. کف دستمو روی گونه ی خیسش گذاشتم و لب زدم : نکن

نمیتونست حرف بزنه. درکش میکردم. ادم وقتی بغضش میشکنه کنترل قطره های ریز و درشتش و نداره.

لب هامو خیس کردم و گفتم : سعید چرا اومدی؟

دوباره سرشو تکون داد. دستمو گرفت و تو چشم هام نگاه کرد. تموم حماقت هایی که کرده بودم و تو چشم هاش میدیدم. عشقم به محمد استارت تموم بدبختی هام بود اما مدت زمانی که با سعید بودم حماقت هام پررنگ تر و تاثیر گذار تر بودن..

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین رابطه اولین سیگار اولین مهمونی اولین خلاف اولین مستی اولین شبی که بیرون از خونه و تو بغل یه پسر بودم و از همه مهمتر اولین دلی که شکستم..

سعید و دوست نداشتم اما اون خیلی دوستم داشت. شاید اگه یه نفر بهم میگفت که بهترین انتخاب برای من سعیدِ اونقدر سنگ دلانه پسش نمیزدم..

سعی کردم ازش فاصله بگیرم. دلم براش میسوخت و نمیخواستم تصویر سعیدی که همیشه میدیدم اینجوری خراب شه.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم : برو سعید..

نهایت قصاوت و سنگدلی و بیشعوری و نمک نشناسی بود ولی گفتم! برای اولین بار تو زندگیم دل شکستم. عمیق و تاثیر گذار..

اخرین نگاهش اما یه لحظه شد همون سعید همیشگی.. مهربون و دوست داشتنی و ..

خندید. اشک هاشو پاک کرد و فاصله ی بینمون و پر کرد. با دست های یخ زده اش موهامو از پیشونیم کنار زد و عمیق و محکم پیشونیم و بوسید.

نفسم حبس شد. همچین انتظاری نداشتم. موهایه بافته شده امو تو دستش گرفت و با حسرت نگاه کرد. لبخند غمگینی زد : هیچوقت کوتاهشون نکن..

رمان بازار
romanbazar.ir

ول کرد و بدون هیچ حرف دیگه ای رفت. در که بسته شد شیما از اتاق اومد بیرون. اخم های درهمش نشون از بی خبریش بود. کاملا عادی برگشتم و رفتم سمتش. مبین اما از اتاق بیرون نمیومد. دست شیمارو گرفتم و گفتم : دوستش نداشتم اگه الکی میگفتم دوستت دارم بالاخره یه روز خسته میشدم اونموقع ضربه میخورد بهتر بود یا الان؟

سرشو انداخت پایین و گفت : بخدا من نمیدونستم مهرسا کلی باهاش دعوا کردم گفتم مهرسا مهمونه منه تو حق نداشتی تو عمل انجام شده بذاریش..

لبخند زدم و به قرمزی روی گردنش نگاه کردم : ناراحت نشدم.

مبین به اصرار من اومد تا کمک کنه وسیله هارو ببریم مثلا.

شیما قلیون اماده میکرد. رو به روی مبین نشستم و گفتم : سعید خیلی خوبه مبین ولی نه واسه من. اونقدری دوستش نداشتم که بشم اونی که میخواست.

در بطریِ عرق و باز کرد و گفت : خیلی بد کردی مهرسا..

باشه دوستش نداشتی چرا از اول نگفتی؟ چرا گذاشتی هردفعه بیشتر بخوادت؟ چرا تا سرو کله ی ممد پیدا شد سعید و نخواستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی ناخنمو به بازی گرفتم. نمیخواستم تو چشم هاش نگاه کنم. رابطه ی منو سعید بازیه دو سر سوخت بود. راست میگفتن اگه دوستش نداشتم باید از اول میگفتم ولی من هیچوقت نگفتم عاشقشم. اما انگار رابطه ی نزدیکمون باعث شده بود همه فکر کنن هستم. اما اینکه بعد از پیدا شدنه محمد گفتم که نمیخوام عجیب نبود. فهمیدم حسی که فک میکردم دیگه نیس پر رنگ تر از قبل هست. نخواستم سعید این وسط بیشتر ضربه بخوره. حتی اگه دوستش نداشتم نمیخواستم حسه بدِ نفر سوم رابطه بودن و تجربه کنه.

شیما که اومد ساکت شدیم. کنار مبین نشست و پیک هارو جلوش گرفت. یه روزایی بود که حتی بوی مشروب هم برام غریبه بود چه برسه خوردنش..

حالم همچین خوش نبود بدونه مزه پیکمو به سلامتیِ نامردا ته گلوم خالی کردم. گلوم تا معده ام سوخت. بینی امو چین انداختم اما به خودم اجازه ندادم چیزی بخورم. تلخیشو میخواستم با سلول به سلول تنم حس کنم.

پیک دوم و به سلامتی رفیقا خوردیم. مبین اب البالو رو تو دهنش جمع کرد و شیما به حالت چندش مشتی به بازوش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عرقش به گفته ی مبین خیلی ناب بود. سومین و چهارمین پیک ام خوردیم. حالت تهوع که سراغم اومد سرتق بازی و کنار گذاشتم و یه لیوان اب البالو خوردم.

مبین خندید و شیما که انگار کم کم داشت میرفت بالا گردن مبین و میبوسید. اشاره ای به پاکت سیگارش کردم و گفتم : یه رول بپیچ دو تا انگشتشو رو چشمش گذاشت و خم شد تا پک گل و پاکت سیگارشو برداره.

قفلی زده بودم رو حرکاتش. شیما ریز میخندید و اذیتش میکرد. مبین با اخم گفت : برو ببین ذغالا سرخ شدن قلیونو بیار

حس کردم شیما تعادل نداره من بلند شدم و گفتم : میرم پی نخود سیاه ، بذار ببوستت بلکه اروم بگیره.

صدای خندشون که بلند شد رفتم تو اشپزخونه. رو صندلی میز غذا خوریشون نشستم و زل زدم به یه نقطه. من اینجا چه غلطی میکردم؟ چی باعث شد انقدر از خودِ واقعیم دور بشم.

انقدر محو خودخوری بودم که نفهمیدم کِی زمان گذشت. مبین صدام کرد. بلند شدم و ذغال های سرخ شده رو روی قلیون گذاشتم و بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو تا رول اماده بود. شیما قلیون و جلو کشید و گفت : من رو عرق گل نمیکشم. شونه هامو بالا انداختم و یکیشو برداشتم. گوشه ی لبم گذاشتم و مبین فندک گرفت زیرش..

تو عطرِ سنگین و خاصِ گلی که میسوخت محو بودم.با چشم های خمار ، همچین سنگین پک میزدم انگار نه انگار یه زمانی قول و قراری داشتم با سعید..

تهش و تو زیر سیگاری که زیر دستم بود خاموش کردم. شدیدا چت مست بودم. پاهامو تو شکمم جمع کردم و زل زدم به سقفه خونه ی شیما اینا.

دنباله یه چیز عجیب میگشتم انگار! گچ بری سقف و تا انتها با دقت نگاه کردم. به لکه ی تیره تر اندازه کف دست بغل لامپ بود. پق زدم زیر خنده و با لحن کش داری گفتم : اونجا رو ببین!

چنان خنده دار بود که اصلا نمیتونستم خودمو کنترل کنم!

شیما هم دود قلیون و بیرون داد و خندید. مبین اما با اخمای در هم سقف و نگاه کرد.

انقدر خندیدم که اشک از گوشه ی چشمم اومد. پشت دستم و به راهی که روی گونه ام باز کرده بود کشیدم و بیشتر لم دادم. احساس خستگی میکردم. سرمو تکیه دادم و به شیما نگاه کردم که چطور قلیون میکشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دراز کردم ازش بگیرم که حس کردم محتویات معدم داره بالا میاد. با عجله دستامو جلوی دهنم گرفتم و دوییدم سمت سرویس بهداشتی..

با اولین عقی که زدم هرچی از صبح خورده بودم بالا اوردم. سرم گیج میرفت. بزور سرپا وایسادم مشت هامو پر اب کردم و به صورتم پاچیدم. با یه نفس عمیق درو باز کردم که سینه به سینه ی مبین شدم.

دوباره پقی زدم زیر خنده و کنارش زدم. نمیتونستم سرپا بمونم معده ام میسوخت و از همه بدتر برخلاف میل باطنیم هرهر میخندیدم!

خودمو روی مبل پرت کردم و گفتم گشنمه! شیما محکم زد رو پیشونیش و گفت : خاک بر سرم پیتزا!

اینبار سه تایی خندیدیم! مبین حالش از ما بهتر بود. بلند شد و طبق فرمایشاته شیما دونه دونه پیتزاهارو توی ماکروفر گذاشت.

اولیش و برای من اورد. پاهامو روی هم انداختم و گفتم : نوشابه ام میاری؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت : نوکر بابات غلام سیاه.

با اومدن اسم بابا ناراحت که نشدم دوباره شروع کردم به خندیدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما هم خندید و دست دراز کرد تا یکی از پیتزاهامو برداره که زدم روی دستش و با اخم گفتم : واسه منه دست نزن.

با چشم های گشاد که نگاهم کرد دوباره خندیدم و یه تیکه بهش دادم.

بساط و جمع کردیم. البته جمع کردن من که تا تکون میخوردم حالت تهوع میومد سراغم. مامان برام پیام فرستاده بود. ده دقیقه دیگه اینجا بود و من هنوز به مبل چسبیده بودم.

مبین لیوان و گرفت سمتم و گفت : اینو بخور حالت تهوعت و برطرف میکنه.

بوی ابلیمو رو نفس کشیدم و لیوان و ازش گرفتم. بدجور تهوع داشتم. حس میکردم ضربان قلبم تو سرمه! گرومپ گرومپ!

بزور همرو خوردم و با یه اروغ بلند بی جون خندیدم و چشم هامو بستم.

گوشیم که لرزید ، لباس هامو نشسته تنم کردم و با کمک مبین و شیما تا اسانسور رفتم. نباید شیما میومد. مامان اگه جفتمونو تو این وضع میدید قطعا یه بلایی سرم میورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلو تلو خوران تا جلوی در رفتم. ماشین و پارک کرده بود و جلوی در وایساده بود. بسم الله زیر لب گفتم و با یه نفس عمیق سعی کردم تا اونجایی که جون داشتم صاف راه برم و عادی برخورد کنم.

کیفم روی دوشم سنگینی میکرد. درو باز کردم و سلام دادم. حتی نذاشتم سوال بپرسه سریع نشستم داخل ماشین. تا خونه حرفی نزدیم. از اخمای توهمش مشخص بود حوصله نداره.

داخل پارکینگ ماشین و پارک کرد. دست هامو مشت کردم تا بتونم خودمو برسونم به اتاقم.

از تاریکیِ پارکینگ استفاده کردم و چند تا نیشگون از صورتم گرفتم تا رنگ پریدگی ام مشخص نشه. داخل اسانسور ، نگاهمو دزدیدم. میله رو چنگ زدم و نفسمو حبس کردم.

بالاخره که رسیدیم ، کفش هامو دراوردم و با عجله رفتم داخل اتاقم. تکیه به در نفسمو ول کردم و مشت های گره کرده امو باز کردم. دست لرزونم و جلوی چشمم گرفتم. حس میکردم چشم هام دو دو میزنه. حالم اصلا خوب نبود. لب تخت نشستم و تو همون حالت لباس هامو در اوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت های مختلفی داشتم. سرگیجه تاریه دید لرز استرس و بدتر از همه خنده ای که به زور سعی داشتم کنترلش کنم!

نیمه لخت دراز کشیدم.

با حس حالت تهوع شدید از جا پریدم. دستامو جلوی دهنم گرفتم و بدو بدو رفتم تو دستشویی. خیلی سعی داشتم بی صدا بالا بیارم ولی نشد..از ته دل عق زدم و با هر بار عق زدن دستم رو معدم بیشتر فشرده شد.

از ته دل چنان عق میزدم که حس میکردم تموم اعضای بدنم قراره بیرون بریزه..

صدای مامان که از پشت در اومد وحشت زده چند مشت اب به صورتم پاچیدم و با نفس عمیق درو باز کردم. نفس نفس میزدم و دستمو روی معده ام فشار میدادم.

با نگرانی دستمو گرفت و گفت : چیشده!

اب دهنه تلخ و بد مزه امو قورت دادم و گفتم : فکر کنم مسموم شدم.

دلیل منطقی و قانع کننده ای بود تو این شرایط. کمک کرد روی مبل بشینم.

میتونستم ببینم چقدر هول کرده! اولین بار بود به رفتار مامان توجه میکردم. همیشه فکر میکردم فقط تو زندگیش کار کردن و بلده.. اما این اواخر ثابت کرد که بلده مامانه مهربونی باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و گفت : برو لباس بپوش بریم دکتر..

تازه حواسم جمع شد! شلوار تنم نبود و با یه تیشرت نشسته بودم جلو مادرم! خجالت زده دست هامو روی پاهام گرفتم و گفتم : نه مامان ، پیتزا خوردیم فکر کنم مسموم شدم چیز جدیی نیس

احساس کرختی عجیبی داشتم. میخواستم بخوابم فقط. رنگ نگاه مامان تغییر کرد. پیشونیه خیسمو لمس کرد و گفت : رنگت پریده.. هزار بار نگفتم حواست باشه از کجا غذا میخری؟ هیچ معلوم نیس چه کوفتی توش میریزن اگه خدایی نکرده بلایی سرت بیاد من چه خاکی به سرم کنم؟

چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که دستشو دو دستی گرفتم و بوسیدم. لبخندی به روم زد و بغلم کرد. نمیدونم تا الان کدوم گوری بودم که حس میکردم ارامش دارم! ارامش اصلی بوی تن مادرم بود..

بزور تونستم بخوابم. صبح با سردرد سگی از خواب بیدار شدم. از همون اول صبح اخم هام گره خورده بودن. سر میز صبحونه ، فقط چایی خوردم. کمک نکردم میزو جمع کنن.. معده درد و بهونه کردم و خودمو تو اتاق حبس کردم. لعنتی برای خودم و عقل نداشته ام فرستادم. منو چه به چت مستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیمو گرفته بودم تو دستم و پرسه میزدم تو تلگرامه خلوتم.

نت نداشتم میخواستم یکم تو اینستاگرام بچرخم. بلند شدم و سیمکارت قبلیمو از تو کشو در اوردم. رو اون نت داشتم.

به محض روشن شدنش اینستاگرام و باز کردم و اولین اسمی که تو سرچ زدم محمد بود..

از اخرین باری که پیجش و دیدم تغییری نکرده بود. تک تک پست هاشو چک کردم کامنت هارو خوندم و خوشحال از اینکه نیوشا خانوم براش کامنتی نذاشته پیج و بستم.

حواسم نبود سیمکارتم روشنه! شماره اش که افتاد رو گوشی با تعجب نگاهش کردم و پیش خودم گفتم شماره امو از کجا اورده!

بی طاقت و دلتنگ جواب دادم. چشم هامو بستم و بی حرف با اخم های در هم و لبخندِ کمرنگ منتظر شدم تا حرف بزنه.

کاملا جدی گفت : فکر نمیکردم انقدر بیشعور باشی! شماره اتو عوض میکنی خبر نمیدی!

چقدر پررو بود! با صدای دو رگه ای گفتم : خیلی پررویی..

رمان بازار
romanbazar.ir

حق به جانب گفت : چرا مثلا!

خندم گرفت. لبمو گاز گرفتم و اروم گفتم : سرم درد میکنه حوصله ندارم زنگ نزن.

قطع کردم!

دروغ میگفتم میخواستم زنگ بزنه. میخواستم بپرسه چرا سرم درد میکنه بپرسه چمه ،

قربون صدقه ام بره و ..

دوباره که زنگ زد رد کردم و مشتاق و منتظر زل زدم به گوشی.

اس ام اس داد : جواب بده

دهن کجی برای زور گفتنش کردم. دوباره که زنگ زد الکی مثلا چشم هامو چرخوندم و

کلافه گفتم : چیه!

لحنش جدی بود : چرا سرت درد میکنه؟ مریض شدی باز؟

لبخند زدم و گفتم : نه مشروب خوردم

با حرص نفس کشید و من چقدر خوشحال شدم از حرص خوردنش : با کی خوردی؟

موهامو گرفتم تو دستم و گفتم : با دوستام.

ساکت شد و بعدش با صدای ارومی گفت : سعیدم بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه خنکی خاصی ته دلم حس میکردم. با لذت گفتم : سعیدم بود..

یکم مکث کردم و دوباره گفتم : سعید خیلی خوبه محمد. زمین تا اسمون با تو فرق داره. مثل تو نیس هیچوقت خودشو به من ترجیح نداد. اولویت اولش من بودم همیشه..

دلم میخواست تموم عقده هامو خالی کنم : دوستم داره

_منم دارم!

با عجله بین حرفام گفت! میدونستم دوستم داره. قبول نکردم ولی محمدی که من میشناختم منو دوست داشت. ولی هیچوقت فکرشم نمیکردم بخاطر دلیل احمقانه ای که برام گفت ولم کنه..

اب دهنمو قورت دادم و گفتم : دیر اومدی محمد..

چشم هامو بستم و به صدای نفس هاش گوش دادم. میتونستم تصور کنم لب پایینشو تو دهنش کشیده. با هربار نفس کشیدنش پره های بینیش باز و بسته میشن و چشم های لعنتیش زل زده به یه نقطه. منه احمق اونقدر میشناختمش که حتی میدونستم که دستشو مشت کرده و رگ های روش به طرز عجیبی خواستنی و جذاب بیرون زده..

لبخند قشنگی رو لبم نشست. قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم : کاری نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اذیتش میکردم؟ نمیدونم چرا ولی خوشم میومد. اون همه عذابی که من کشیدم و اون هم باید میکشید؟ البته که ناز کردنه من عذاب نبود..

_چرا دارم. خوب گوشاتو باز کن منه بی ناموس هر غلطی که کردم بخاطرِ خودِ بی همه چیزم کردم. حق داری هرچی که دلت میخواد بگی شرمنده ی تو شدم اما مرسا خوب گوش کن ببین چی میگم ، بالا بری پایین بیای بمیری زنده بمونی تش واسه خودمی..

بیمار گونه نیشم باز شد. سی و دو تا دندون و لثه ی بالا و پایین و پشت و روی لب و کلا همه چیزم معلوم بود! اون همه چرت و پرتی که بارش کردم با یه جمله شست و رفت! درسته با حرص گفت ولی خیلی قشنگ بود! اما نباید میذاشتم بفهمه.

شروع کردم به خندیدن و مثلا با لحن تمسخر امیزی گفتم : توام گوشاتو باز کن اقای محمد خان من ادمی نیستم که از یه سوراخ دو بار گزیده بشم. تویی که یه بار با وقاحت تمام بهم گفتی دیگه منو نمیخوای بازم میتونی ولی من نمیذارم.. خیال کردی من همون خری ام که بودم؟ نه عزیزم دیگه اولدورم بولدرم کردنات برام معنی نداره اصلا نمیخوام دیگه ببینمت صداتم نمیخوام بشنوم پس یکاری نکن کلا از اینجا برم که حتی تو خوابم نتونی منو ببینی..

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته بودم تو حس و با حرص حرف میزدم. همچین انگشت اشارمو رو هوا تکون میدادم که انگار جلو روم وایساده به دفعه با صدای وحشتناکی خفه شدم! انگار مشتشو کوبیده بود به کابینتی جایی!

اب دهنمو قورت داد و لبمو گاز گرفتم. عصبانی شده بود..

_مثل اینکه یادت رفته با کی داری حرف میزنی.. میخوای بیام حضوری یادت بندازم من کی ام؟

از دهنم پرید و گفتم : برو بابا..

باشه ای گفت و قطع کرد!

با چشم های گشاد زل زدم به گوشی.. اونقدر دیونه بود که مطمئن بودم میاد. شماره اشو گرفتم دومین بوق که خورد گفت : جانم!

یه آن متوجه گندی که زدم شدم. چنان با کف دست کوبیدم رو پیشونی خودم که صداش تو اتاق پیچید..

_الو

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو گاز گرفتم و گفتم : زهرمار الو نکبت حواسمو پرت کردی با شماره ی جدیدم بهت زنگ زدم. خیلی بیشعوری محمد بخدا الان انقدر عصبانیم زنگ بزنی میرم خودمو از پشت بوم پرت میکنم پایین گاو

بی توجه به صدای خنده ی از ته دلش قطع کردم. چند باری محکم و از ته دل تو سر خودم کوبیدم دلم که خنک نشد موهامو کشیدم و اخر سر با پیامی که برام فرستاد منفجر شدم : دیدی گفتم خودت شماره ی جدیدیتو بهم میدی

اون استیکر بوسه و خنده ای که تهش گذاشته بود انگار فندک گرفت زیرم. بلند شدم و وسط اتاق چندباری بالا و پایین پریدم و جیغ کشیدم. مثل دیوانه ها تو اینه نگاه میکردم و حرص میخوردم. مهرو در اتاق و باز کرد. با دهن باز به منه پریشون و جیغ جیغو نگاه کرد و گفت : خوبی اجی؟

از بین دندون های چفت شده ام جیغی کشیدم و موهای پخش و پلا شده امو جمع کردم. بدونه اینکه بهش جواب بدم از اتاق رفتم بیرون.

پشت سرم تا اشپزخونه اومد. یه دفعه برگشتم و گفتم : چی میخوای؟ دستشو روی سینه اش گذاشت و گفت : بخدا هیچی و رفت!

زورم اگه به محمد نمیرسید به خودم میرسید به مهرو هم میرسید..

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لیوان اب خوردم. خیلی سعی کردم گندی که خودم زدم و فراموش کنم اما نمیشد. چقدر الان احمق بنظر میرسم. برگشتم تو اتاقم. با حرص سیمکارت قبلیمو در اوردم و پرت کردم تو کشو. همش تقصیر خودِ لعنتیم بود اگه از فضولی نمیمردم این اتفاقا نمیوفتاد. خودخوری میکردم و فحش نثار خودم میکردم که گوشیم زنگ خورد.

اونقدر پررو بود که زنگ میزد واقعا نمیدونستم چطور بهش بفهمونم اونقدر عصبانی ام که هر ان ممکنه سکته کنم! جواب دادم و غریدم : چیه!

_الهی من قربونه خانومه عصبانیم برم! میدونم عصبانیی باشه حق با توعه من اشتباه کردم اصلا هر کاری تو بگی میکنم.

میخواستم بگم راحتم بذار که دوباره گفت : بخدا بجونه خودت که من عاشقتم. بگو چطور بهت ثابت کنم تا بفهمی

از دهنم پرید و گفتم : رگتو بزن پس..

نمیدونم چرا یه دفعه اینو گفتم. دستمو روی دهنم گذاشتم. چطور همچین چیزی ازش خواستم؟ اگه میکرد ناراحت میشدم اگه نمیکرد هم ناراحت میشدم..

حس کردم ناراحت شد. از سکوتش میشد فهمیدم. اروم خندید و گفت : خیلی دوست دارم مرسا. از همون روزی که برای اولین بار دیدمت یه حسی نسبت بهت داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم واقعا چطور تونستم دوسال بدون تو زندگی کنم ولی باشه! هرچی تو بگی.. اگه اینجوری ثابت میشه که عاشقتم همین الان میزنم..

پوزخندی زدم و گفتم : حالا تیریپ عاشقانه ور ندارا! چرت و پرت گفتم. تو خودتو بکشی نکشی به حال من فرقی نداره..

مهم چیزیه که درست نمیشه..

واقعا نمیخواستم خودکشی کنه اما انگار اون جدی گرفته بود : من حاضر بودم هر کاری کنم تا درست بشه اما تو نمیخوای.. به جونه خودت که واسم عزیز ترینی بهت ثابت میکنم هیچکس اندازه من عاشقت نیست. خداحافظ

قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم قطع کرد..

هرچی زنگ زدم جواب نداد. حتی نفس کشیدن هم یادم رفت. نفهمیدم چطور شد به خودم که اومدم پشت در خونه اش بودم. دستمو روی زنگ گذاشتم و همزمان هم بهش زنگ میزدم..

از ترس کم مونده بود وسط مجتمع بشینم و بزنم زیر گریه. دست هام میلرزید و کل بدنم میلرزید و قلبم رو هزار میزد..

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه نا نداشتم. جلوی در نشستم و دوباره شماره اشو گرفتم. زیر لب میگفتم :جواب بده جواب بده توروخدا محمد!

مشترک مورد نظر.. یه آن انگار که کلید بهشت و بهم دادن یادِ حامد افتادم با عجله شماره اشو از لیست پیام هام پیدا کردم. تو اون وضعیت تنها چیزی که برام اهمیت نداشت شماره ی جدیدم بود.

بدون ثانیه ای مکث شماره اشو گرفتم. جواب دادنش که طول کشید حس کردم قلبم وایساد.. اخرین امیدم بود..

شنیدن صداش اما دوباره منو به زندگی برگردوند. متعجب از شمارت ی غریبه ای که بهش زنگ زده بود الویی گفت. فقط تونستم اسمشو صدا کنم. بغض مجال صحبت نداد..

قطره های اشک یکی یکی صورتمو خیس کردن و من پیش خودم اعتراف کردم که عاشق ترین عاشقه دنیام. به زور تونستم از بین هق هق های دردناکم ازش بخوام خودشو برسونه.

صدای موتور که تو مجتمع پیچید وایسادم. گفت دودقیقه دیگه اینجاست و دو دقیقه ای اینجا بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا دروباز کنه و بریم داخل نفسمو حبس کردم. توی دلم با خودم قرار گذاشتم دیگه باهاش بد رفتاری نکنم. به خدا قول دادم اگه بلایی سرش نیاد دیگه اذیتش نکنم. اما نشد..با چشم های از حدقه بیرون زده زل زدم به محمدی که پایین تختش نشسته بود. سینه ی پهنش تکون نمیخورد. دستای قوی و مردونه اش بی جون بودن و اون قرمزیِ روی ساعدش..

باورم نمیشد. یخ زده بودم. مات و مبهوت زل زده بودم به دستاش حتی نفس هم نمیکشیدم. یا ابلفضل بلندی که حامد گفت انگار منو به دنیا برگردوند. خودمو بهش رسوندم و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دست هامو جلوی دهنم بگیرم تا جیغ نکشم.

حامد چند باری به صورتش سیلی زد و اسمش و صدا کرد. به امید باز کردن چشم هاش بدون پلک زدن نگاهش میکردم.

صدای داداش داداش گفتن های حامد تو پس زمینه ی هق هق ریز منو صدای کوبیدنه دستش به صورت محمد بدترین در نوع خودش بود.

درموندگیمون به جایی رسید که جفتمون با صدای بلند گریه میکردیم. همسایه ها که اومدن ، اورژانس که اومد ، به خودم اومدم. حامد منو با موتور تا بیمارستان برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش رفت تا کمک کنه تشکیل پرونده بدن و من همچنان از ته دل گریه میکردم. همه با ترحم نگاهم میکردن. کسی چیزی بهم نمیگفت. داخل اورژانس روی تخت گذاشتنش و تا دکتر بیاد بهش اکسیژن وصل کردن. با وحشت نگاهش میکردم. تعداد پرستارایی که دورش بودن که زیاد شد ، داد و فریادای دکتر که بلند شد منم از هوش رفتم..

با صدای حرف زدن شیما بالا سرم چشم باز کردم. روی صندلی نشسته بودم و سرم رو شونه ی شیما بود. تکون که خوردم تلفنشو قطع کرد و دستمو گرفت : خوبی؟

اونقدر گریه کرده بودم که هنوز هم هق هق میکردم. موهامو که توی صورتم اومده بود پشت گوشم زدم و گفتم : حالش چطوره؟ زنده اس؟

لبخند زد و گفت : دستشو بخیه زدن خوبه. مامان و باباش بالا پیشش ان گفتم شاید نخوای تو این وضع ببیننت نذاشتم حامد بیدارت کنه.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم : مرسی.

بغض کنج گلوم نشسته بود. با قورت دادن اب دهنم سعی داشتم عقب بزنمش اما نمیشد. طاقت نیوردم و گفتم : تقصیر منه شیما من گفتم رگشو بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک هام دوباره راه گرفتن. صورتم رو پشت کف دست هام قایم کردم و از ته دل زار زدم. اگه بلایی سرش میومد من چه غلطی میکردم؟ چطور میتونستم زندگی کنم؟

سرمو تو بغلش گرفت و گفت : هیس اروم باش خداروشکر که اتفاقی نیوفتاده..

سرمو بوسید و گذاشت انقدر گریه کنم تا اروم شم. هنوز اشک هام میریخت که حامد اومد. کنارمون نشست و گفت : زن داداش..

پشت دستمو زیر چشم هام کشیدم و نگاهش کردم. دستشو به صورتش کشید و گفت : خدا رحم کرد.. دکتر میگفت خیلی عمیق زده..

لبمو محکم گاز گرفتم. شیما دستمو تو دستش گرفت و گفت : الان حالش خوبه؟

به شیما نگاه کرد و گفت : فعلا که بیهوشه. بهش خون زدن مامانش پیششه..

خیلی سعی کردن منو ببرن خونه اما مگه میتونستم تا ندیدمش تا مطمئن نشدم حالش خوبه برم خونه؟ خبر نداشتم ساعت چنده. گوشیم که زنگ خورد شیما جواب داد. نفهمیدم چی به مامان گفت. اونقدر منتظر شدم تا حامد رفت و مامان محمد و فرستاد خونه. گفته بود خودش میمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بزور و با کلی خواهش و التماس تونستم ببینمش. بانداژ دور دستشو که دیدم دوباره اشک هام راه افتادن. چنان زجه میزدم و زیر لب خودمو فحش میدادم که حامد گفت : زن داداش اروم..

لبمو گاز گرفتم و بالا سرش وایسادم. موهاشو از پیشونیش کنار زدم و پیشونیش و بوسیدم. گونه اش رو هم بوسیدم و کنار گوشش گفتم : محمد چشاتو باز کن توروخدا دارم سکته میکنم..

دوباره گونه اشو بوسیدم و سرمو خم کردم باند روی دستشو هم بوسیدم..

دست چپش به لطفه منو حماقتم حالا دیگه خط دار شده بود..

ساعت هشت شب با شیما برگشتم خونه. مامان با تعجب به حاله داغونم نگاه کرد و من ترجیح دادم سر هم کردن یه دروغه باور کردنی و به عهده ی شیما بذارم و خودم رفتم تو اتاق.

لباس هامو در اوردم و روی تخت دراز کشیدم. شیما در زد و اومد تو. پایین تختم نشست و با لبخند گفت : قربونت برم دیگه گریه نکن باشه؟ میخوای شب بمونم؟

اگه میموند خوب بود. حداقل یکم باهاش حرف میزدم. اب دهنمو قورت دادم و با صدایی که بعید میدونستم بشنوه گفتم : بمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد و گفت : بذار برم مبین و بفرستم بره

سرجام نشستم. بی حوصله موهامو بافتم و پشتم انداختم. پیراهن یقه اسکی که تنم بود بهم حس خفگی میداد. تا شیما برگرده یه تیشرت تنم کردم و برای شیما هم لباس راحتی گذاشتم.

همین که با مامان حرف زده بود و نیازی نبود من چیزی و توضیح بدم خیلی عالی بود. گوشیم زدم شارژ و نشستم لب تخت تا بیاد.

مهرو در اتاقم و باز کرد و گفت : اجی مامان میگه شام خوردین؟

سرمو بالا انداختم و گفتم : من که نمیخورم شیما اومد ازش بپرس ببین میخوره یا نه.

زل زده بود به صورتم. حس کردم میخواد چیزی بگه. انقدر این پا و اون پا کرد تا صدای زنگ در بلند شد. بدو بدو رفت و در و باز کرد.

شیما بی سروصدا اومد داخل. مهرو ازش پرسید که غذا میخوره یا نه. ترجیح داد پا به پای من گرسنه بمونه.

لباس هاشو با لباس هایی که براش گذاشته بودم عوض کرد. کنارم نشست و گفت : مبین داشت بوسم میکرد همسایتون دید..

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نا نداشتم لبخند بزنم. موهایِ بی حوصله بافته شدا امو تو دستش گرفت و گفت : این بیچاره هارو چرا این شکلی کردی؟

با یکم فشار به پهلوم پشتم نشست و موهامو باز کرد : حیفه اینا نیس؟

چونه امو رو زانو هام گذاشتم و موهامو سپردم به دستش. انگشتاش و که بینه موهام میکشید ارامش میداد بهم. چشم هامو بستم و یادِ خاطره هام افتادم.

" _همیشه دلم میخواست یه دختر داشته باشم که موهاش بلند باشه.

با ذوق چشم هامو بسته بودم و حرکت انگشت هاش و بینه موهام حس میکردم. اینکه تونسنم انقدر راحت کنارش چند ساعتی بمونم و مدیون کلاس های فوق برنامه ام بودم. موهامو بافت و با لذت گره به گره اش و بوسید. روی ابر ها سیر میکردم. محمد دقیقا همون چیزی بود که میخواستم.

برگشتم سمتش و با لبخند بهش نگاه کردم. سیبیل کم پشتش و به اصرار زیاد من اصلاح نکرده بود. کف دستمو رو صورتش گذاشتم و گردنمو کج کردم.

_خیلی دوستت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که چیزی یادش افتاده باشه دست کرد تو جیبش و دو تا ادامس خرسی در اورد یکی زرد و یکی قرمز. خندید و من دوباره دندون هاش و شمردم. دلم برای خط هایی که دو طرف صورتش افتاد ضعف رفت.

لپ نداشته ام رو کشید و گفت : وقتی چشمات میخنده دیونه میشم.

بوسه ی کوچیکش رو گوشه ی لبم اونقدر شیرین و خواستنی بود که لب هامو غنچه کردم و باز هم بوسه خواستم.."

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم چکید. لبخند تلخی زدم و گفتم : هرچقدر هم خودمو گول بزنم ، تهش من فقط اونو میخوام. هرچقدر هم بد باشه هر چقدر هم اشتباه باشه..

بین پاهای شیما کشیده شدم و از پشت تو بغلش رفتم. چونه اش رو ، روی کتفم گذاشت و با بغض گفت : الهی بمیرم برات..

دلم میخواست یکم حرف بزنم ، حس میکردم یه بار سنگینی روی دوشمه : بچه بودم و تو عالم بچگی عاشق شدم. محمد خیلی خوب بود شیما اون موقع ها مثل الان نبود.. جفتمونم بچه بودیم و برای هم هرکاری میکردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم جلو و از زیر تخت جعبه امو در اوردم. دیگه اشک هام پشت سر هم میومدن و دیدم رو تار میکردن.

کاغذ های قرمز و زرد رنگه ادامس خرسی هارو در اوردم و روی تخت ریختم : هرچی برام ادامس خریده پوستش و دارم. اون موقع واسه اینکه خوشحالم کنه هرکاری میکرد..

اشک هامو پاک کردم و خرگوش و عطر و از تو جعبه در اوردم. مواظب بودم گل های خشک شده ام پر پر نشن. بسته ی کاغذ پیچ شده ی عکس هارو در اوردم و گفتم : همه ی عکسامونو دارم. همه ی خاطراتمونو دارم. با دقت برگه ی دور عکس هارو باز کردم. دوتایی با اشک و خنده تک تک عکس هارو نگاه کردیم. شیما از تغییراتمون گفت و من از خاطره ی اون لحظه ها. اخرین عکسو که دیدیم ، دیگه گریه نمیکردیم. یه لبخند کوچیک رو لب هام بود و قلبم پر از علاقه ای که فکر میکردم دوسالی که محمد نبود ، از بین رفته.

عکس ها که تموم شدن ، خرگوشه ال استار پوشم و برداشتم و گفتم : اون موقع ها فقط ال استار میپوشیدم. اینو برام خرید و گفت شبیه منه! گوش هاش مثل موهام بلنده و ال استار پاشه..

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما عطرو برداشت و درشو باز کرد. بوش که پیچید زیر بینیم ، دلتنگی دوباره اومد سراغم. دلتنگی برای گوش دادن به ضربان قلبش. دلتنگی برای دست کشیدن بین موهای بلندش.

با بغض گفتم : یه شب هرچی زنگ زدم جواب نداد. تا صبح نگران بودم. انقدر استرس داشتم که همه ناخنامو تا ته خوردم.

صبح که شد پلک رو هم نذاشته بودم. باید میرفتم مدرسه اما مگه میشد.

میدونی من انقدر محمد و دوست داشتم که حسش میکردم. انگار میدونستم یه اتفاق بدی قراره بیوفته.

دو تا رفیق صمیمی داشت که هر از گاهی خبرشو ازشون میگرفتم. یکی همین حامد یکی داداش محمد..

دیگه ناچار شدم به اونا زنگ بزنم. صبح زود بود و اونام خواب بودن. خودمو زدم به مریضی تا نرم مدرسه مامان و بابام رفتن سرکار مهرو ام رفت مدرسه. تنها که شدم انقدر زنگ زدم تا داداش محمد جواب داد. کلی ازش معذرت خواهی کردم و اخرش گفتم محمد از دیشبه جواب نمیده. ازش خواستم زنگ بزنه خونشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما ، تا زنگ بزنه و بگه که دیشب تو خونشون دعوا شد و محمد زده بیرون مردم و زنده شدم. اون بنده خدا و حامدِ بیچاره کل شهرو گشتن تا پیداش کنن. وقتی فهمیدم زندس ، سالمه انگار دنیارو بهم دادن اما خرابش کرد.. بهم گفت دیگه نمیخوادم. فک کن سه سال تموم با هم بودیم. هر سال واسه سالگرد دوستیمون چقدر ذوق میکردیم. چقدر خوشحال میشدیم که سال به سال با هم بزرگ میشیم..

با یه جمله همه چیو خراب کرد.. انقدر گریه کردم گفتم دلش میسوزه دست بر میداره اما همون محمدی که جون میداد واسه هر قطره اشکم ، سنگدلانه قلبمو شکست. غرورمو شکست و رفت..

من موندم و یه دله تیکه تیکه شده ،یه غرور له شده و یه عشقه شکست خورده.. تموم ارزو هام تو هیفده سالگیم سوختن.

منی که محمد و همه کسَم صدا میکردم احساس بی کسی کردم و با چشمای بسته هرچی قرص دمه دستم اومد و خوردم..

دیگه هیچی برام مهم نبود. کسی و که اونقدر دوستش داشتم و از دست داده بودم چه دلیلی داشتم که ادامه بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستای سردمو گرفت و گفت : بسه مهرسا اینجوری خودتو اذیت میکنی هیچ چیزی درست نمیشه گذشته رو بیخیال شو..

مگه میشد؟ من گذشته امو میخواستم. محمدی که اون موقع عاشقش بودم و عاشقم بود رو میخواستم. محمدی که فقط برای من بود و مهرسایی که فقط برای محمد بود..

دماغمو پاک کردم و جعبه رو برگردوندم زیر تخت. دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو پاهای شیما.

_میدونی دنیا هیچوقت اونی نمیشه که ما میخوایم. تا بوده همین بوده. ادما تا یه چیزیو از دست ندن قدرش رو نمیدونن..

یادِ پدرم افتادم. هرچند کمرنگ هرچند سرد ، بودنش ولی نعمت بود. همون دست کشیدنش رو سر منو مهرو ، همون حضورش میتونست جلوی خیلی چیزارو بگیره..

شاید اگه بابا بود من جرات نداشتم با سعید دوست شم. جرات نداشتم بذارم اونقدر نزدیکم شه. جرات نداشتم با دست های خودم ، خودمو بدبخت کنم.

_هیچی از بابام یادم نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض و قورت داد و انگشت هاشو کشید بین موهام : مامانم قهرمانه زندگیمه ، تو اوجه نیازم به یه پشتوانه یه محکم به اسم پدر ، جدا شدن. بابام مرد زندگی نبود.. طبق گفته های مامانم همیشه پی چیزایی رفت که نباید..

ساکت شد و من اجازه دادم بغض و عقب بزنه. خیلی سخت بود براش درکش میکردم. پدرا برای دختراشون هرچند بد ، یه بت بودن.. اینکه اون بت و شکسته و خورد شده تعریف کنی میتونست سخت ترین کار ممکن باشه..

_وقتی نه سالم بود ، میفهمیدم درک میکردم. اونا فکر میکردن من بچه ام و نمیفهمم ولی میفهمیدم. دعواهاشونو سر چیزای الکی شب تا صبح طول میکشید. از ترس از استرس از نگرانی تا پونزده سالگی کابوس میدیدم و شب ادراری داشتم.

قلبم گرفت. شیمای الکی خوشی که همیشه میخواستم به جاش باشم این همه درد کشیده بود؟

_مامانم اینجوری نبود مهرسا.. نبین انقدر خوش میگذرونه.. همش عقده اس. هنوز هم گاهی شبا میبینم که تا صبح گریه میکنه.. خانومه خونه بود. بعد از اینکه بابام رفت پی زندگیه رویاهاش ، پشت پا زد به خونواده و زن و بچش مامانم لج کرد.. با خودش با من با دنیا با بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

اوازه ی عشقشون همه جا پیچیده بود. مامانم برخلاف نظر پدرش با بابام فرار کرده بود. منو باردار بود که فرار کرد. از ترس اینکه پدرش اتیشش نزنه عمر و جوونیشو سپرد دسته بابای نامردم..

تو ذهنم نمیگنجید. چطور ممکن بود! مادری که اون همه خوش بود.. چقدر مادر بیچاره ام رو باهاش مقایسه کرده بودم و بارها تو دلم همچین مادری خواسته بودم..

با نفس های عمیقی که میکشید و قورت دادن پی در پی اب دهنش نذاشت بغضش بشکنه. تهش با یه لبخندِ خسته و بی جون گفت : تا الان فکر میکردی بدبخت تر از خودت نیس نه؟

دیدی من از تو بدبخت ترم؟!

روی زمین دوتا بالشت گذاشتیم و کنار هم خوابیدیم. گوشیم و گذاشتم کنار سرم تا اگه خبری شد بفهمم. مبین به شیما زنگ زد و نمیدونم چی بهش گفت که از لاک در اومد و حالِ بدِش و یادش رفت. صدای خنده های خفه شده اش لبخند رو لب منم نشوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان راحتم گذاشت و حتی یکبار هم نیومد تا ازم توضیح بخواد. تا نصفه شب با هم حرف زدیم. از مبین گفت ، از بهتر شدنش بعد از رابطه اشون و من چقدر خوشحال بودم براش..

چشم هام گرم خواب شد و حتی نفهمیدم کِی خوابم برد. با صدای ویبره ی گوشیم کنار گوشم چشم باز کردم. شماره ی حامد بود. بدون اینکه به ساعت نگاه کنم جواب دادم. صدام بخاطر گریه و خواب دو رگه شده بود.

_زن داداش ، محمد بیدار شده میخواد باهات حرف بزنه.

خواب از سرم پرید. سیخ سر جام نشستم و پتو رو کنار زدم.

صدای کم جونش که تو گوشم پیچید چشم هامو بستم و ته دلم خداروشکر کردم.

_مرسا

با چشم های بسته ، دستمو روی قلبم گذاشتم ، به خیال خودم با دستم جلوی تند تپیدنش و میگرفتم! میترسیدم شیما از صدای تپش های قلبم بیدار شه..

اب دهنم و قورت دادم و از ته دل گفتم : جونم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند عمیقی رو لب هام بود. به قدری خوشحال بودم از بهوش اومدنش که انگار نه انگار تا چند ساعت پیش اشکم بند نمیومد.

میتونستم تصور کنم داره لبخند میزنه. سکوت طولانیش تایید کرد.

مجبور شدم خودم یه چیزی بگم : خوبی؟

لبمو گاز گرفتم تا نخندم. ذوق زده بودم واقعا. نگاهم و دوختم به شیما. میخواستم از شدت ذوق زدگی بیدارش کنم.

دوباره که جواب نداد اینبار با نگرانی اسمشو صدا زدم : محمد

_جونه محمد

نفس عمیقی کشیدم. معلوم بود حالش خوبه ، خدایا شکرتی تو دلم گفتم و با لبخند زمزمه کردم : چرا جواب نمیدی پس

با جوابی که داد حسابی ناک اوت شدم : به صدای نفس هات گوش میدادم..

دلم میخواست جیغ بکشم. حتی به گاز گرفتن لبم اکتفا نکردم و مشتم رو جلوی دهنم گرفتم. اولین بارم نبود همچین ابراز علاقه ای بهم میشد ولی اینبار انگار خیلی بیشتر از همیشه بهم چسبید..

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی ذوق میکنی از ریتم نفس کشیدنت میفهمم زندگیه محمد..

انگار نوبت من بود سکوت کنم. دلم میخواست این حرفارو از زبونش بشنوم. قلبه شکسته ای که با زحمت تک و تنها تیکه هاشو بهم چسبونده بودم حالا واقعا نیاز داشت به شنیدن این حرف ها..

_من فقط میخواستم بهت ثابت کنم عاشقتم ، ثابت کنم حاضرم بخاطرت هرکاری کنم. اونقدر پشیمونم از گذشته ی مزخرفم که حاضرم هرکاری برات بکنم مرسا

چنان ارامشی گرفتم از حرفاش! با لبخندی که یه کوچولو بغض قاطیش داشت گفتم : خیلی ترسیدم دیونه ، میدونی اگه خدایی نکرده اتفاقی برات میوفتاد من چی به روزم میومد؟

صدای ریز خنده اش تو گوشم پیچید و من باز هم خداروشکر کردم که اتفاقی براش نیوفتاد.

_هرکاری بگی میکنم که ببخشیم. که یه بار دیگه تو چشم هام نگاه کنی و بگی دوسم داری.. تو تموم روزایی که نبودی ، تموم روزایی که احمقانه بدونه تو برای خودم ساختم فقط یه حسرت داشتم. نگاهه پاک و ساده ای که بهم داشتی ، دوست دارمی که بهم میگفتی دنیام بود و تو دو سالی که نداشتمت قدرش و دونستم. مرسا خیلی پشیمونم..

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش میلرزید. نفس های منقطع میکشید و حدس اینکه داره گریه میکنه سخت نبود.

_گفتی رگتو بزن.. بخدا از خدام بود. خسته شدم از زندگیم و میخواستم خودمو خلاص کنم اما انگار میترسیدم یا نمیدونم انگیزه ی کافی نداشتم. چون تو خوشحال میشدی زدم..

دستم روی قلبم مشت شد. اه از ته دلی کشیدم. واقعا نمیدونستم چی باید بگم. قلب خودم شکسته بود و توان اینکه بخوام ادعا کنم بخشیدمش و نداشتم. بی حرف به حرف هاش گوش دادم : هر دفعه که بیشتر تو کثافط فرو رفتم نشستم فکر کردم. هم دلم میخواست باشی هم خوشحال بودم نیستی.. من اون محمدی نبودم که دوستش داشتی.. اونقدر عقده داشتم که هر آن ممکن بود از یه جا بزنه بیرون.

اونشب وقتی حامد و محمد اومدن پیدام کردن حالم اصلا خوب نبود.. با بابام دعوام شده بود. زدم هرچی شیشه تو خونه بود شکستم.. اون موقع اوجش بود. صبح تا شب میشست پای بساطش مامانم میرفت سرکار.. به غیرتم بر خورد و زدم خودم و ترکوندم. با مشت کوبیدم صفحه ی تلوزیون هم ساق دستم شکست هم تلوزیون خورد شد.. دیگه تصمیمم و گرفته بودم. نمیتونستن تورو با خودم بکشم پایین. اونقدر میخواستمت که حد نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده ای کرد و گفت : تو همون عالم بچگی میخواستم باهات ازدواج کنم.. اما با اون وضع خونوادم و خودم محال بود پدر و مادرت تورو به من بدن.. توام اونقدر دیونه بودی که پا به پای من بسوزی اما حیف بودی.ـ نخواستم یکی دیگه ام مثل مادرم بدبخت بشه..

پشتم و به تخت تکیه دادم و گوشی و تو دستم جا به جا کردم.

چشم هامو بستم. از طرفی حق داشت.. از طرفی هم نه..

اما هر چی که بود ، تو گذشته اتفاق افتاده و دیگه اهمیتی نداشت. الان جفتمون به یه اندازه تو کثافط غرق بودیم..

_وقتی تیغ و کشیدم رو رگم فقط چشم های خیس تو جلوی چشمم بود.. همش فکر میکردم اگه بمیرم برام گریه میکنی یانه..

خدا نکنه دیونه ای زمزمه کردم. تصورش هم دردناک بود.. اصلا نمیخواستم به نبودش فکر کنم چه برسه به اینکه علت نبودنش هم من باشم.

اب دهنم و قورت دادم و گفتم : الان خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس راحتی کشید و خندید. شاید احمقانه بحث و عوض کردم ولی خب دلم نمیخواست دوباره ناراحت شم. مهم این بود که حالش خوب بود و البته من تا زمانی که اون خط عمیق روی مچ دستش و میدیدم خودم رو لعنت میکردم..

با صدای خمیازه ی شیما چشم هامو باز کردم. نشسته بود و خمیازه میکشید. لبخندی بهش زدم و دست هامو بالا سرم کشیدم. سلامی که گفت و بزور از بین خمیازه ی پر سروصدایی که کشیدم ، شنیدم.

رو به روش نشستم و موهامو پشتم انداختم : صبح بخیر

سرش و خاروند و بلند شد. میخواست پتو رو تا کنه که از دستش کشیدم و گفتم : برو صورتتو بشور من جمع میکنم.

رو هوا برام بوس فرستاد و رفت. از دیشب که باهم درد و دل کردیم یه جور دیگه ای دوستش داشتم. همیشه میخواستم جای شیما باشم و حالا با دونستن زندگیش خیلی پشیمون بودم از تمام حسرت هایی که کشیدم.

رخت خواب هارو تا کردم. شیما با صورت خیس اومد داخل اتاق. حوله ی تمیزی بهش دادم و گفتم : به مامانم چی گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چتری هاشو بالا زد و حین خشک کردن صورتش گفت : گفتم تو راه بودیم تصادف شد اقاعه حالش خیلی بد بود مهرسا دید حالش بد شد..

پقی زدم زیر خنده و گفتم : خاک تو سرت چه دروغی بود گفتی؟

زبونشو مثل بچه ها در اورد.موهامو پشتم انداختم و گفتم : من میرم بیرون توام بیا.

مامان تازه بیدار شده و سعی داشت با اروم ترین صدای ممکن صبحانه درست کنه.

تکیه به اپن با لبخند گفتم : سلام

متعجب برگشت و با دیدن مهرسایی متفاوت با مهرسای دیروز اون هم لبخند زد و جواب سلامم و داد : سلام مامان جان صبحت بخیر ، چه زود بیدار شدی

کمکش کردم صبحونه رو اماده کنه. تا پشت در اتاق رفتم ، شیما داشت با گوشی حرف میزد بدون اینکه در بزنم یا صداش کنم برگشتم تو اشپزخونه.

کنار مامان نشستم. ظرف شکر و تو فنجونم کج کردم و گفتم : مامان

با چاقویی که تو دستش بود نون هارو تیکه تیکه کرد و گفت : جانم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلو زدم به دریا و گفتم : من خیلی دختر بدی ام! میدونم خیلی اذیتت کردم و اون دختری که همیشه میخواستی داشته باشی نبودم ولی تصمیم گرفتم دیگه عوض شم. قول میدم دیگه اذیتت نکنم

احساساتی شده بودم. درد و دل کردنم با شیما ، شنیدنه داستانه زندگیش ، ابراز علاقه محمد و یکم فکر راجبه زندگیی که با دست های خودم خرابش کردم باعث شد خودمو برای مادرم لوس کنم.

لبخند زد و دستشو روی دستم گذاشت. واقعا احساس شرمندگی میکردم. خونوادم هرچقدر هم اگه بد بودن من نباید با تصمیمات بچگانه زندگی و اینده ی خودمو خراب میکردم.

با چشم های پر از اشک سرمو پایین انداختم. مامان هم بغض داشت و نمیتونست حرف بزنه. خوشبختانه شیما و مهرو با سرو صدا اومدن و خلاصمون کردن.

دور هم با شوخی های شیما صبحونمونو خوردیم. قرار شد شیما ناهار و هم بمونه بعدش با هم بریم مدرسه.

البته مدرسه بهونه بود. میخواستیم بریم ملاقات محمد. شیما مهرو رو فرستاد و گفت که خودش میزو جمع میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده های زیر زیرکی مشغول جمع کردن بودیم که مامان گوشی بدست اومد و گفت : امروزو مرخصی گرفتم!

خنده رو لب هامون ماسید. با سرفه ی الکی سعی کردم عادی رفتار کنم. دستمال و روی میز کشیدم تا خورده های نون و جمع کنم : بیخیال مامان بخاطر ما مرخصی گرفتی؟ یه چی میخوریم میریم مدرسه

دستاشو رو شونه ی شیما گذاشت و به سمت هال هل داد : شما برید من خودم مرتب میکنم.

شیما اصرار کرد ظرف هارو بشوره اما اخم های الکیِ مامان اجازه ی اصرار بیشتر و نداد. دوتایی رفتیم تو اتاق. شیما لب تخت نشست و گفت : بگایی نشه

برس و برداشتم و پشت بهش جلوش نشستم : تا مدرسه میرسونه بعدش میپیچیم

بافت موهامو باز کرد. همین که انگشت هاش به پوست سرم خورد چشم هامو بستم. با ارامش موهامو شونه کرد. به پیشنهاد شیما امروز موهامو دم اسبی بستم. حرفی از صحبتم با محمد نزدم. تقریبا متقاعد شده بودم و نمیخواستم شیما سرزنشم کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان برای ناهار لازانیا درست کرد. تا زمانی که صدامون کنه مشغول حرف زدن بودیم. از حس و حالی که با مبین داشت تعریف میکرد و من ذوق میکردم. دقیقا مثل دو سال پیشه من و محمد..

سر میز مهرو تند تند غذاشو میخورد که مامان گفت : اروم بخور مامان جان خودم میرسونمتون امروز..

ناهارو خوردیم و رفتیم اماده بشیم. موهامو محکم بستم. به زورِ شیما یکم ریمل به مژه هام زدم. نمیخواستم رژ بزنم و مامان و مشکوک کنم. یکم برق لب به لب هام مالیدم و با برداشتن وسایلم زود تر از شیما از اتاق رفتم بیرون.کتونی هامو پوشیدم و پشت در نشستم.

مامان اول مهرو رو رسوند و بعدش مارو. مجبور بودیم بریم داخله مدرسه تا شک نکنه. همین که داخل حیاط شدیم دیگه نتونستیم برگردیم بیرون. با کلی غرغر کلاس اول و دوم و رفتیم و سر کلاس سوم قاطی بقیه بچه ها جیم شدیم.

شیما به مبین زنگ زد. دل تو دلم نبود بعد از حرفای دیشب ببینمش. دیگه از پس گول زدن خودم هم بر نمیومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مبین که اومد. گل از گل شیما شکفت. درکش میکردم واقعا دوستش داشت و حق میدادم بهش که دلتنگش بشه. خودم هم بدجور دلتنگ بودم. دلتنگه محمدِ خودم..

تا برسیم بیمارستان شیما و مبین گفتن و خندیدن من اما مشغوله فکر کردن بودم. نمیدونستم الان باید چه واکنشی نشون بدم. ماشین و که پارک کرد پشیمونی اومد سراغم. عقل و منطقم میگفت که اشتباه کردم اومدم. حضورم اینجا خیلی مسخره بود. اما قلبم به هیچوجه قبول نمیکرد.

پشت سر مبین و شینا راه افتادم. استرس اومد سراغم. حتما خونوادش اونجا بودن. اون دفعه هم مادرش منو دیده بود و الان برای بار دوم اگه میدید.. اگه میپرسید چیکاره ام چی باید میگفتم؟

به پیشنهاد شیما تو محوطه موندیم تا مبین بره داخل و امار بگیره. تا دستمو میبردم سمت دهنم شیما با چشم غره میزد رو دستم. خیلی استرس داشتم : شیما استرس دارم

گوشیشو چک کرد و گفت : معلومه! ولی نمیدونم برای چی؟

حامد و مبین و که دیدم بلند شدم. بدون حواب دادن به شیما راه افتادم سمتشون. مبین رفت پیش شیما. حامد سرشو انداخت پایین و گفت : سلام زنداداش.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی یادم رفته بود سلام کنم! اب دهنمو قورت دادم و گفتم : سلام داداش

لبخند کمرنگی رو لبش نشست. جفت دستاشو تو جیبش گذاشت و گفت : مامانش و باباش بالان ، گفت بمون وقت ملاقات تموم شه بعد برو بالا.

سرمو تکون دادم : حالش خوبه؟

برگشت سمت صندلی و گفت : خوبه ، خداروشکر بهتر شده

خداروشکری تو دلم گفتم. کنارش رو صندلی نشستم.

گوشه ی ناخنمو با دندون کندم و گفتم : چخبرا نازنین چیکار میکنه.

با صدا خندید و گفت : خوبه..

حسرته رابطشونو میخوردم. چطور حامد مثل محمد نشد؟ چطور رابطشون هنوز هم که هنوزه ادامه داره؟ چطور حامد نازنین و انقدر دوست داره..

یه چیزی مثل خوره افتاده بود به جونم. احساس حسادت شدیدی میکردم. خونی که از کنار انگشتم راه افتاده بود و با دستمال پاک کردم و گفتم : ساعت چند ملاقات تموم میشه؟

ساعت گوشیش و نگاه کرد و گفت : دو سه دقیقه دیگه فکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ورودیه بیمارستان و نگاه کرد : من برم قرار شد خودش بهت زنگ بزنه. میرم با نگهبان حرف بزنم که بهت گیر ندن..

سر تکون دادم و منتظر شدم تا دور شه.

یه نگاه به اطرافم انداختم. شیما و مبین نبودن. گوشیم و در اوردم بهشون زنگ بزنم. دو تا بوق که خورد رد تماس زد. از جهت مخالف صدام کرد. مثل جن زده ها از جا پریدم. خندید و کیسه ی کمپوت و گرفت سمتم.

لبم و گاز گرفتم و بلند شدم. میخواستم زود برم داخل. منتظر زنگ زدنش نشدم. به شیما گفتم منتظرم بمونن و با قدم های تند رفتم داخل. شلوغ بود.. ساعت ملاقات تموم شده بود و همه داشتن میرفتن. راه پله رو رفتم بالا. از جلوی استیشن که رد میشدم یهو یکی گفت :کجا خانوم!

همون موقع تلفنم زنگ خورد. بدون اینکه جواب زنه رو بدم گوشیمو جواب دادم : جانم _بیا بالا

گفت و قطع کرد. یه نگاه به قیافه ی منتظر پرستار انداختم و گفتم : ملاقات!

ساعت و نشون داد و گفت : وقت ملاقات تموم شده هانوم بفرمایید فردا تشریف بیارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت استیشن بیرون اومد. دستشو رو شونم گذاشت و نامحسوس سمت پله ها هلم داد!

واقعا نمیدونستم چی باید بگم. سر پله ها که رسیدیم ، حامد و یه اقایی داشتن میومدن بالا.

خانومه پرستار رو به نگهبان گفت : این خانومو راهنمایی کنید بیرون دیر اومدن.

حامد جلوتر اومد و گفت : بیا بریم.

بی توجه به " کجا اقا " یی که خانومه بداخلاق گفت راه افتاد سمت اتاق.

پشت در گفت : برو داخل من اینجام.

اب دهنمو قورت دادم و دستگیره رو لمس کردم. پشت به در نشسته بود. سرش پایین بود. حتی با لباس گشاد بیمارستان هم میشد عضله های بزرگشو به راحتی دید.

لبمو گاز گرفتم و با اروم ترین صدای ممکن سلام کردم. رو به روش وایسادم و کیسه ای که با خودم اورده بودم و روی میز گذاشتم.

سرش پایین بود. حتی جواب سلامم رو هم نداد. سرمو کج کردم و به خیال اینکه نشنیده بلند تر گفتم : سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

بینیشو بالا کشید و سرشو کج کرد : شنیدم

چشماش کاسه ی خون بود. ناخود اگاه بو کشیدم. اتاق بوی حشیش میداد..

پوزخند صدا داری زدم و یه قدم رفتم عقب. اشتباه کرده بودم. نباید میومدم.. سرمو تکون دادم و خواستم برم که گفت : صبر کن.

عصبی برگشتم و با پرخاش گفتم : من با یه ادمه چِت کاری ندارم..

به در که رسیدم ، قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه چسبیدم به در. عصبی بودم. ناراحت بودم. دلشکسته تر از هر رمانی بودم..

چشم هامو محکم بستم. عطر نفسش قاطی بوی تند حشیش پیچید زیر بینیم. با انزجار صورتمو جمع کردم. قاطع و محکم کنار گوشم گفت : بگو

گفتم : حالم ازت بهم میخوره! حقیقت بود.. تو اون لحظه تنها حسی که بهش داشتم همون بود. فکر میکردم پشیمونه.. فکر میکردم تموم شده روزایی که ازش فرار کرده ولی انگار ادامه داشت.. چیزی که بخاطرش از من گذشت هنوز تو زندگیش بود..

_شبیه اونموقع ها شدی..

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت دستشو رو گونه ام کشید و من چشم هامو محکمتر بستم. نوک بینیشو روی صورتم کشید. بوسه ی ریزی به چونه ام زد و گردنمو بو کرد : وقتی مدرسه میرفتی ، صبح به عشق دیدنت میومدم و تو عصبیم میکردی.

چشم هامو باز کردم. اولین بار بود همچین حرفی میزد. تو چشم هام نگاه کرد : وقتی موهاتو اینجوری میکشی چشم هات خیلی خوشگل میشن. لباتم که برق میزد.. تو همون بچگی من غیرتی میشدم!

_یادته وقتی اولین بار همو دیدیم؟ اولین دختری بودی که بغلش کردم ، بوسیدمش و لذت بردم. تو واسه من بودی و من حس مالکیتی که نسبت بهت داشتم و با دنیا عوض نمیکردم..

وقتی نفس میکشید سینه اش بالا و پایین میشد. بی توجه به حرف زدن هاش دستشو نگاه کردم. باند پیچی شده بود. عطر تند نفس هاش که تو بینیم پیچید هلش دادم و گفتم : برو کنار حالم بهم خورد..

سعید هم میکشید اما هیچوقت اینجوری باهاش رفتار نمیکردم. هروقت میخواستم ببوسمش ، بوی گل میپیچید تو سرم و بی توجه بهش به کارم ادامه میدادم اما الان چه مرگم شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جفت دست هام رو سینه اش مشت شدن. فاصله اش باهام کم شد و برخلاف مقاومتم بوسه‌ی محکمی ازم گرفت. فشار لب هاش رو لب هام نفس و تو سینم حبس کرد. چشم هامو بستم و با عجز گفتم : فکر میکردم خسته شدی محمد.. فکر میکردم حالا که اومدی سمتم چیزایی که باعث جداییمون شده بود و کنار گذاشتی..

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند. دیگه با دست هام فشارش نمیدادم. تنها فاصله ی بینمون دست هام بود. پر بغض ، پر از دلتنگی ، پر از حسرت ، پر از عشق دست هامو دور کمرش انداختم و بغلش کردم.

گرمای بغلش و با تک تک سلول های بدنم حس کردم. مثل یه ادم معتاد که تک تک سلول هاش برای مواد له له میزنه من برای بغلش ، برای عطر تنش ، برای ارامشی که داشت له له میزدم.

مقنعه رو از سرم کشید. بینیش و پشت گوشم ، رو موهام گذاشت و عمیق نفس کشید. من هم از فرصت استفاده کردم و پس گردنش و بو کردم. بوی محمد پیچید تو سرم..

انقدر محکم به خودش فشارم میداد که تحملش برام سخت شده بود.

طاقتم که تموم شد با حرص اسمشو صدا کردم. کنار گوشم "هوم" ارومی گفت. مشتی به کتفش کوبیدم و گفتم : ولم کن خفه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده ی رو مخی کرد و یکم ، فقط یکم فاصله گرفت! نفس عمیقی بیخ گردنش کشیدم. بینیم پر بود از عطر تنش : محمد ولم کن.

ولم کرد. سرفه ی کوتاهی کرد و دست سردمو گرفت و کشید.

لب تخت نشست. منو بینه پاهاش کشید. با اخم های در هم نگاهش کردم. بینیش و به بازوش کشید و با چشم هایی که انگار بزور باز نگه داشته بود نگاهم کرد. با حرص دستمو از دستش کشیدم اما ولم نکرد. خندید و گفت : ول نمیکنم خودتو اذیت نکن.

پوف کلافه ای گفتم و نگاهمو ازش گرفتم. اتاق تک نفره بود. نه سرمی نه چیزی نمیدونم برای چی نگهش داشته بودن. حالش هم که خوب بود..

با فشار محکمی که به دستم داد جیغ ارومی کشیدم. با اخم نگاهش کردم. چیزی که تو چشم هاش بود دهنمو بست. بدون حرف نگاهش کردم. چیزی که تو چشم هاش میدیدم قلبمو اروم کرد. محمدی که میشناختم. محمدی که وقتی اولین بار گونمو بوس کرد و مدت ها ذهنمو مشغول خودش کرد. محمدی که دوستم داشت و بهم ثابت کرده بود اینو.

نمیدونم از کجا ، یه بغض گنده نشست تو گلوم. لبمو گاز گرفتم تا نلرزه. فشار دست محمد هم بیشتر شد. چشم هامو بستم و نالیدم : نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت دستمو بوسید. نگاهش که کردم متوجه خیسی چشم هاش شدم. جفتمون انگار یه درد داشتیم. دو سال از بهترین روز های عمرمون و دور از هم به بدترین شکل ممکن گذروندیم.

کنترل اشک هام از دستم خارج شد. سرم که به سینه اش رسید. پیراهن گشاد بیمارستان و تو مشتم گرفتم.

به اندازه ی دو سال دلتنگ بودم. این ادم و با تموم وجود میخواستم.

***

کیفم و با خستگی روی تخت انداختم و مقنعه رو از سرم کشیدم.موهایی که موقع رفتن دم اسبی بسته بودم حالا بافته شده بودن.

با لبخند لب تخت نشستم. یادِ اتفاقی که افتاد باعث شد بخندم. از ته دل.. واقعی..

پر از انرژی بودم. سر میز شام ، با بهونه و بی بهونه میخندیدم. مامان و مهرو با تعجب نگاهم میکردن اما چیزی نمیپرسیدن.

با اصرار زیاد خودم ظرف هارو شستم. ظرف میوه رو برداشتم و براشون نارنگی پوست گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باهم فیلم دیدیم و اخر شب ، هر دوشونو بوسیدم. شب بخیر گفتم. تنها که شدم تازه فرصت پیدا مردم گوشیم و چک کنم.

یه پیام از محمد داشتم : خوش گذشت؟

به من که خوش گذشته بود! تو بغلش گریه کرده بودم. اروم شده بودم. ناز کرده بودم. موهام بافته شده بود. قربون صدقه ام رفته بود و در اخر بزور بوسیده شده بودم.

شماره اشو گرفتم. لبمو گاز گرفتم تا هیجانمو کنترل کنم. حس میکردم همه چیز جدیدِ.. من مهرسای جدیدم ، محمد جدیدِ ، رابطمون جدیدِ..

_جونم عشقم

کف دستم و گاز گرفتم. حس میکردم گوشم هیچ صدایی و به جز ضربان دیوانه وار قلبم نمیشنوه..

_معلومه حسابی بهت خوش گذشته.. فکر کنم رو من یه حساب دیگه باز میکرد. تو اون وضعیت که دید مارو ناراحت شد انگار تو که رفتی چنان امپولی بهم زد که..

خندیدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

روز هام یه رنگ و بوی دیگه گرفته بودن. رنگ بوی عشق! دو روزی میشد که محمد مرخص شده بود. چندبار در طول روز باهم صحبت میکردیم. پیام هایی که میداد پر از ابراز علاقه بود! برعکسه سعید ، از اینکه محمد قربون صدقه ام میرفت بدم نمیومد. اسمش رو هم از ته دل عشقم سیو کرده بودم.

قرار بود اخر هفته بریم بیرون. بخاطر دستش چند وقتی مهمون خونه ی مامانش بود. تو این چند وقت ، رابطه اش با خونوادش بهتر شده بود. همین که تنها زندگی نمیکرد ، همین که پیش خونوادش بود ، همین که خیالم راحت بود یه وعده غذای سالم میخوره برام بس بود.

من هم عوض شده بودم. تموم کلاس هامو میرفتم. بیشتر به خودم میرسیدم. بیشتر میخندیدم. نگین از همه جا بی خبر ، فکر میکرد که رابطه ام با سعید باعث شده بود افسرده بشم..

بهش نگفته بودم با محمدم. نمیخواستم جار بزنم. میترسیدم..

بعد از کلاس با شیما قرار پاساژ گردی داشتیم. تولد مادرش بود و میخواست براش کادو بخره.

خوشحال و خندان برای محمد نوشتم : با شیما میریم خرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا انتظار نداشتم با مبین پشت سرمون راه بیوفتن! مثل سایه تعقیبمون کنن و اخر سر وقتی هوا حسابی تاریک شده بود ، وسط کوچه خفتمون کنن!

ماشین مبین که جلوی پامون ترمز کرد. دستامونو روی قلبمون گذاشتیم! مشغول بگو و بخند بودیم و هیچ حواسمون به اطراف نبود! محمد پیاده شد و در پشت و برام باز کرد. با چشم هایی که ستاره بارون بودن نگاهش کردم و سوار شدم!

کنارم که جا گرفت ، خجالت کشیدم! حس میکردم صدای ضربان قلبمو میشنوه!

دست های سردمو میون دست های بزرگ و گرمش گرفت. سرمو انداختم پایین و لبمو گاز گرفتم. صدای اهنگ بلند بود و برای اینکه بتونیم حرف بزنیم باید در گوش هم داد میکشیدم.

مقنعه رو از سرم کشید. سرشو خم کرد و کنار گوشم گفت : این همه خوشگل کردی واسه کی؟

سرمست از تعریفش ، سرمو کج کردم تا حس قلقلک و از خودم دور کنم. به خیالش من ازش فرار میکردم. دستشو دور شونم انداخت و اینبار با یکم جدیت کنار گوشم گفت : دلم برات تنگ شده بود ، اومدم ببینمت ازم فرار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواستم بلند بخندم. نفس های داغش که به گوشم میخورد عجیب میچسبید! صورتم و برگردوندم. اینبار من لب های رژ خورده ام و به گوشش چسبوندم و گفتم : دله منم تنگ شده بود..

دستمو بالا اوردم و روی ته ریشش کشیدم. حس خوبی بود ، طبق خواسته ی من موهاش و کوتاه کرده بود و ته ریش کمی داشت.

لب هامو با زبون خیس کردم و گونه اشو بوسیدم. یه بار دو بار برای سومین بار که میخواستم ببوسم سرشو عقب کشید. لب های غنچه شدم رو هوا موند.

با ابروهای بالا پریده و نگاهه شیطون نگاهم کرد. نیشش که باز شد مشت محکمی به سینه اش کوبیدم. دستمو دور گردنش انداختم و سرشو جلو کشیدم. لب هایی که میخندید و بوسیدم. پر صدا ، از ته دل ، به ازای تک تک روزای دلتنگیم.

موهامو پشت گوشم زدم و خودمو تو بغلش انداختم. سرم و روی قلبش گذاشتم و به ضربان تندش گوش دادم.

بوسه ی عمیقی رو موهام زد. دسته باند پیچی شده اش و گرفتم تو دستمو کف دستشو بوسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

متقابلا موهامو بوسید. سرمو بلند کردم. زیر گلوشو بوسیدم و کنار گوشش داد زدم : ببخشید.

تا اخر عمرم هربار که خط های روی دستشو میدیدم خودمو لعنت میکردم بخاطر بچه بازی هام. به خودش فشارم داد. بی حرف تو بغلش بودم. گوشیم که زنگ خورد ، وای بلندی گفتم. مبین صدای اهنگ و قطع کرد و من جوابه مامانم و دادم.

در مقابل سواله کِی میای خونه هوا تاریک شده اش گفتم با شیما بیرون شام میخوریم.

یک شب که هزار شب نمیشد. یکبار از صمیمیتم باهاش سوءاستفاده میکردم به جایی که بر نمیخورد. یک ساعت دیگه برای باهم بودن وقت داشتیم. بیخیاله شام خوردن ، به پیشنهاد شیما و مبین قرار شد فلافل بخوریم.

کنار یه فست فود نگه داشت. دوتایی پیاده شدن و منو محمد تنها موندیم. از بغلش اومدم بیرون مثل خودش تکیه دادم و نگاهش کردم. سرشو که کج کرد ، طاقت نیوردم! سرمو جلو بردم و لب هامو رو لب هاش گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم. بوی تند سیگار با تندیِ نعنا قاطی شده بود. منتظر بودم ببوستم. تا اینجاشو من پیش قدم شدم بقیش و به عهده ی اون گذاشته بودم ولی انگار نه انگار!

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب کشیدم و با حرص نگاهش کردم. من دلم میخواست ببوستم و اون مثل ماست زل زده بود بهم! سیلی ارومی بهش زدم و گفتم : زود باش منو ببوس!

خندید : ای به چشم.

گردنمو گرفت و با اون لب های لعنتیش بالاخره منو بوسید.ـ

دیگه هیچی نفهمیدم. انگار که برای اولین بار بوسیده شده بودم ، رو ابرها سیر میکردم! فلافل نصفه ام و محمد خورد و کلی غرغر کرد بخاطر کم غذا خوردنم!

سر کوچه که رسیدیم ، جفت دست هامو گرفت و بوسید. با عشق تو چشم هام نگاه کرد و بی توجه به مبین و شیما گفت : مواظب خودت باش عشقم خیلی دوست دارم!

خجالت زده ، میونه صداهایی که شیما و مبین در اوردن ،گونه اشو با عجله بوسیدم و خداحافظی کردم. اونقدر وایسادن تا من وارد خونه شدم.

مامان و مهرو تلوزیون نگاه میکردن. لباس هامو عوض کردم و چند دقیقه ای جلوی اینه نشستم. با لبخند نوک انگشتم و رو لب هام کشیدم. چشم هام ناخوداگاه بسته شد. خیسی و نرمی لب هاش و تصور کردم!

دیوانه شده بودم. بیخود میخندیدم ، برای خودم رویا میبافتم ، با خودم حرف میزدم.. انگار همه چیز همونی شده بود که میخواستم. بهترین محمد دنیا دوستم داشت و من

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطر حسی که تو بغلش داشتم همه چیزو فراموش کرده بودم. اینو میدونستم ، حالا که دوباره با همیم محاله چیزی بتونه بینمونو خراب کنه.

کنار مامان و مهرو نشستم. از اتفاقایی که برامون افتاده بود حرف زدیم. از اتفاقای مدرسه، از کیف و کفشی که شیما برای مادرش خرید ، از شامی که خوردیم و...

اخر هفته خیلی زود رسید. به بهونه ی خونه ی شیما ، میخواستم برم. حموم کرده بودم. موهامو از بالاترین جای ممکن بسته بودم. چشم هام کشیده تر از همیشه شده بودن. خط چشم قشنگی کشیدم و رژ لب قرمز مات رو ، رو لب هام کشیدم. با رضایت از قیافه ام ، یکم از عطری که از زیر تختم به روی میز ارایشم تغییر مکان داده بود ، به گردنم زدم.

هوا اونقدر سرد شده بود که هر لحظه احتمال بارش برف وجود داشت. پالتو و شال زخیمی پوشیدم. بوت های مشکی ام رو هم پام کردم و با صدای بلند گفتم : من رفتم.

به سلامتی که مامان گفت بینه صدای کوبیده شدن در گم شد. با ذوق و هیجان وصف ناپذیری تا سر خیابون رفتم ، تاکسی دربست گرفتم تا خونه ای که یکبار رفته بودم.

نزدیک که شدم ، بهش زنگ زدم. با کلی خنده و شوخی گفت که تا جلوی شهرک میاد. میترسید بینه راه منو بدزدن. لبخندی که چند وقتی بود اصلا از صورتم جدا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیشد و دوست داشتم. بهم حس زندگی میداد. حسی که دقیقا از دوسال پیش نداشتمش.

انگار که برای اولین بارمه با یه پسر قرارِ تو یه خونه تنها باشم هم ذوق داشتم هم خجالت میکشیدم. از دور که دیدمش ، به راننده گفتم نگه داره. تا بهش برسم دوییدم و اون وسط خیابون بینه ماشین هایی که رد میشدن و ادم هایی که نگاهمون میکردن محکم بغلم کرد.

بدون ترس ، بدونه اضطراب دلم میخواست تا ته دنیا همونطور تو بغلش بین زمین و اسمون معلق بمونم!

دست تو دسته هم جفتمون خوشحال و لبخند به لب تا خونه اش رفتیم. خونه ای که دفعه پیش ناخواسته و به فرمان قلبم اومده بودم..

وقتی خم شد بند بوت هامو باز کرد ، میخواستم داد بزنم و بگم چقدر عاشقشم. بگم چقدر دلم برای داشتنش تنگ شده بود. چقدر حس دوست داشتنش و قایم کردم. چقدر تو زندگیم کم داشتمش ..

رمان بازار
romanbazar.ir

کمک کرد پالتومو در بیارم. مثل سعید همون پشته در خفتم نکرد. مثل یه خانوم باشخصیت باهام رفتار کرد.. پالتومو اویزون کرد و ازم خواست راحت باشم. لب مبل نشستم. خودش تو اشپزخونه مشغول شد : اگه سردته درجه رو ببرم بالا.

سرما؟ من اونقدر گرم بودم که انگار نه انگار زمستونه! لبخند زدم و گفتم : واسم چایی بیار تو لیوانه بزرگ با..

هنوز حرفم تموم نشده سینی به دست اومد. دو تا ماگه بزرگ و یه بشقاب کیک شکلاتی پر خامه! هنوز یادش بود.. من عاشقه کیک شکلاتیِ خامه دار بودم.. عاشقه لیوانه بزرگه چایی بودم..

اما از همه بیشتر عاشقه این لعنتی..

با لذت انگشت اشاره امو به خامه مالیدم و تو دهنم گذاشتم. شیرین و خاص بود. بی توجه به نگاه خیره اش انگشتم و مکیدم! صدای خنده ی بلندش باعث شد حق به جانب نگاهش کنم : چیه!

به حالت طلبکارانه ام خندید و لپ نداشته ام رو محکم کشید.

پشت دستش زدم و صورتم و لمس کردم : نکن بیشعور

بیشتر خندید و اینبار بغلم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو لوس کردم. با فشار دست هام به قفسه ی سینه اش ازش فاصله گرفتم. موهامو پشتم انداختم و گفتم : دردم گرفت محمد.

انتظار نداشتم بگه : دوس دارم دردت بیاد!

با چشم های گشاد شده از تعجب زل زدم بهش. ناخود اگاه دستم و مشت کردم و به سرش کوبیدم. دستشو دور گردنم انداخت و کشید تو بغلش : اوف چقدر دوست دارم اخه!

سرمو و تو بغلش قایم کردم ، نیشم باز شده بود!

با لذت کیک و چاییمو خوردم. نذاشتم بلند شه ، خودم ظرف هارو بردم تو اشپزخونه ، شستم و برگشتم پیشش.

پایینِ مبل نشسته بود و گوشیش تو دستش بود. کنارش که نشستم ، صفحه گوشی و قفل کرد ، دستشو دور شونه ام انداخت و منو به خودش چسبوند. سرمو روی شونه اش گذاشتم و چشم هامو بستم. چقدر این لحظه هارو دوست داشتم. کنار عشقم بودم بدون هیچ درگیری ذهنی.

چند دقیقه با ارامش تو همون حالت موندیم. سرمو که بلند کردم دیدم اون هم چشم هاشو بسته. چقدر لذت بردم از اینکه اون هم مثل من ارامش داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه اشو بوسیدم. چشم هاشو باز کرد و با لبخند نگاهم کرد : چیه؟

دوباره و دوباره و دوباره بوسیدمش. چنان محکم و پر از حرص میبوسیدمش که لب و دهنش کج میشد. هرچقدر محکم تر میبوسیدم حس میکردم بیشتر حال میده!

حرصش که در اومد ، دست هامو گرفت و همه جای صورتم و پر تف بوسید. میخندیدم و سعی میکردم فرار کنم اما بدجور اسیرم کرده بود! حسابی که تف مالیم کرد ، بالاخره ولم کرد.

استین های لباسمو رو صورتم کشیدم و گفتم : اه همه جامو خیس کردی که ..

دستشو گذاشت دو طرف لب هام و با یکم فشار لب هامو جمع کرد : خوشم میاد ، گردنم کلفته هرکاری دلم بخواد میکنم

هرکاری؟! تو همون حالت اب دهنمو قورت دادم و گفتم : ولم کن

اما ول نکرد ، مصمم تو چشم هام نگاه کرد : چرا ول کنم؟ مگه عشقه من نیستی؟ مگه مال من نیستی؟! هرکاری دلم بخواد باهات میکنم چون دوستت دارم

دستشو پس زدم و گفتم : باشه خب ولم کن دردم میاد!

با اخم های الکی نگاهم کرد و گفت : فقط من انقدر خوشگل ببینمت ، بیا اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بهش نشستم. پاهاشو دو طرفم دراز کرد و با حوصله کش و از دور موهام باز کرد. اگه به من بود کشی و میکشیدم و همزمان باهاش شصت هفتاد تا تار مو هم میکندم! اما محمد چنان با احتیاط کش و باز کرد که ..

انگشت هاشو که بین موهام کشید ، چشم هامو بستم. شونه امو گرفت و یکم فاصله داد از خودش : صبر کن برم شونه بیارم.

با نگاه تعقیبش کردم ، شلوار اسلش و هودی ستش چقدر بهش میومد.. لبخند به لب به در اتاق زل زده بودم که با برس چوبی اومد. ترسیده نگاهش کردم و گفتم : اون همه موهام و میکنه..

نشست ، سرمو بوسید : غلط کرده بکَنه

از ترس کشیده شدنه موهام دست هامو رو شقیقه ام گذاشته بودم. چنان نرم و اروم موهای بلند و پر پشتم رو شونه کرد که حس خوابالودگی اومد سراغم.

با حوصله شروع به بافتن کردن. بیست و هشتمین گره رو هم بافت و با کش انتهاش و بست. ته موهام و بوسید و گفت : چندتا گره از دست دادم..

نمیخواستم دیگه حرفی از گذشته زده بشه. دو سال دوری به اندازه ی کافی تو زندگی جفتمون تاثیر منفی گذاشته بود و الان دیگه وقت خوش و خرم زندگی کردن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرجفتمون حق پاشتیم که مثل بقیه ادم ها با ارامش کنار کسی که دوستش داشتیم دوستمون داشت زندگی کنیم. رو به روش نشستم. زانو هامو بغل کردم و سرم رو روش گذاشتم.

محمد پشتش و به مبل تکیه داد و مثل من بی حرف تو چشم هام نگاه کرد. سرمو کج کردم و گفتم : محمد؟

کاملا جدی گفت : جونم

سرخوش و خوشحال بلند شدم ، دستش و گرفتم و اون رو هم بلند کردم. رو به روی هم که وایسادیم. دست هامو بالا بردم و گفتم : بغلم کن!

از خدا خواسته دست هاشو دور کمرم انداخت و به خودش چسبوند. من هم دست هامو دور گردنش انداختم. سرمو تو گودی گردنش گذاشتم و از ته دل نفس عمیق کشیدم.

_اصلا باورم نمیشه اینجایی ، انگار خوابه! یا اینکه اون روز من مُردم و همه اینا ، حسرت هاییه که داشتم و دارم تو رویا میبینم.

اب دهنش و قورت داد و من سیبک گلوش و بوسیدم. کمرم و چنگ زد و گفت : نکن دارم حرف میزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت کشیدم! صورتم و قایم کردم. یکم به خودش فشارم داد : حاضرم همه چیمو بدم در ازاش تو برای همیشه همینجا بمونی!

حس کردم قلبم وایساد ، حتی تو مغزم نمیگنجید انقدر منو بخواد! من تموم فکرم پیشه بغلش بود ، پیشه نوازش کردنش ، بوسیدنش و حتی خوابیدن کنارش و اون لعنتی میخواد من برای همیشه کنارش بمونم.

***فایل کامل این رمان فروشی است. اگر ان را رایگان بخوانید حق نویسنده بر گردن شماست.**

چطور میتونستم جلوی خودمو بگیرم که عاشقش نباشم؟ چطور میشد خودمو کنترل کنم و صورتش و بوسه بارون نکنم؟ چطور میشد براش جون نَدَم!

_دیگه نمیتونم بدونه تو زندگی کنم مرسا ، دلم میخواد دستتو بگیرم ببرم یه جای دور ، یه خونه وسط یه دشت برات بسازم و منو تو تک و تنها تا اخر عمرمون باهم بمونیم. حاضرم جون بدم واسه اینکه یه ثانیه هم ازم دور نشی. حتی وقتی پیشمی ، تو بغلمی باز هم دل تنگت میشم..

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی سعی کردم بغضم رو پس بزنم اما نشد و در نهایت برخلاف تلاشم برای گریه نکردن یا حداقل بی صدا گریه کردن پوچ شد و اشک هام رو گونه هام ریختن. حتی گاز گرفتن لب هامم تاثیری نداشت ، بدنم تو بغلش میلرزید و سینه ام بالا و پایین میشد.

_گریه چرا زندگیه محمد.

رو مبل نشست و من هم کنارش نشستم. هیچ کنترلی رو اشک هام نداشتم. قطره های درشت اشک و از صورتم پاک کرد : توروخدا گریه نکن مرسا

هرچی بیشتر حرف میزد بیشتر گریه ام میگرفت ، نمیدونم چرا ولی حس عجیبی بود ، من هم حس میکرد تو خوابم. محمد انقدر عوض شده بود؟ درکِ این همه عشق و علاقه اش واقعا سخت بود. حس میکردم خوابه عجب خوابه شیرین و خواستنیی

هر قطره ی اشک و قبل از اینکه از چشمم رو صورتم بریزه پاک میکرد. با کلی تلاش و نفس عمیق بالاخره تونستم کنترلش کنم.

اما همچنان هق هق میکردم.

سرمو روی پاش گذاشتم و دراز کشیدم. نگاهمو دوختم به تابلویی که روی دیوار بود و گفتم : من خیلی دوست دارم محمد ، حرفایی که زدی یه طوری بود. اصلا ازت انتظار نداشتم میدونی پیش خودم میگفتم محمدی که تونست خودشو به من ترجیح بده

رمان بازار
romanbazar.ir

محاله حتی یک درصدِ علاقه ای که من بهش دارم و داشته باشه. تموم باور هام و بردی زیر سوال.

اینکه انقدر دوستم داری خیلی قشنگه واقعا نتونستم خودمو کنترل کنم.

دستم و بوسید و گفت : من همیشه عاشقت بودم. سعی کردم یه برهه زمانی انکارش کنم ولی نشد ، نتونستم. بالا بری پایین بیای واسه خودمی. نبینم دیگه گریه کنی آ ، حیفه این چشای خوشگلت نیس؟

نوک انگشتش و رو لب های خشکم کشید و گفت : به جاش همیشه باید بخندی.

ارامش عجیبی داشتم. تموم چهار ساعتی که پیشش بودم ، بدونه هیچ کاره اضافه ای گذشت و این بیشتر متعجبم کرد. خیلی عوض شده بود. اون موقع ها ، تا بهم میرسیدیم میخواستیم تو مدت زمان کم خیلی کارا بکنیم ولی الان ، تنها کاری که کردیم بوسیدن هم بود.

موقع رفتن ، کمک کرد پالتو و شالمو بپوشم. موهامو تو لباسم گذاشت و با اخم مصنوعی گفت : اینارو فقط من ببینم و لذت ببرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیپ پالتوم رو بست ، شال و دور سرم محکم کرد و همین که خم شد بوت هامو پام کنه دستش و گرفتم. هیچوقت دلم نمیخواست جلوم خم بشه. همونقدر که اون منو دوست داشت من هم اونو دوس داشتم. دلیلی نداشت برام زانو بزنه.

تو چشم هاش نگاه کردم ، رو پنجه ی پام بلند شدم و لب هاشو بوسیدم. نذاشت عقب بکشم ، به دیوار پشت سرم چسبوندم و طولانی و عمیق بوسید.

لذت پیشش بودن و تکمیل کرد! نفس نفس زنان رو زمین نشستم و بوت هامو پوشیدم. کنارم نشست و بند بوت هامو بست.

کاپشنش و پوشید و تا سر خیابون باهام اومد. تاکسی دربستی گرفت ، کرایه رو حساب کرد و با بوسیدن دستم بدرقه ام کرد : رسیدی زنگ بزن

همراه با لبخند ، چشم عزیزمی گفتم و درو بستم.

به محض راه افتادنه ماشین اولین کاری که کردم چک کردن گوشیم بود.

با خیال راحت از نبودن هیچ تماس از دست رفته یا پیامی ، دوباره قفلش کردم و تو جیبم گذاشتم. وقتی از خونه میومدم بیرون مامان قیافه ام و ندیده بود و نیاز نبود برای تغییر مدل موهام بهش توضیح بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خیال راحت ، تا برسم به خونه سرم رو به شیشه ی ماشین چسبوندم. لبخند از لبم جدا نمیشد. اون ارامشی که این مدت نداشتم ، اون حس خوبی که گم کرده بودم دوباره بهم برگشته بود.

دیگه هیچ چیزی نمیخواستم ، حالا که به خواسته اش فکر میکنم ، خیلی میتونه قشنگ باشه که فقط ما دوتا باشیم. یه جای ساکت و ارومی که هیچ کس نباشه.

با تصور اینکه هر روز صبح که از خواب بیدار شم و اولین چیزی که ببینم صورته اونه ، آنچنان قند تو دلم اب شد که دلم خواست فریاد بزنم!

ماشین که وایساد ، پیاده شدم. هوای سرد هم نمیتونست مجبورم کنه تند قدم بردارم. سلانه سلانه لبخند به لب ، پر از حسه زندگی تو هوای سرد راه میرفتم و تموم فکرم و محمد پر کرده بود.

کلید انداختم و درو باز کردم. منتظر اسانسور موندم و یاده بوسه های اجباریش تو پارکینگ افتادم. لبخندم به خنده تبدیل شد! داخل اسانسور ، تو آینه یه عکس قدی گرفتم. میخواستم اون لبخندی که از ته دلم بود و با دوستام به اشتراک بذارم.

بوت هارو پشت در به سختی از پام در اوردم. پاپیون هایی که محمد زده بود و مگه دلم میومد باز کنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

در خونه رو باز کردم. خونه ی تاریک خبر از نبودن مامان و مهرو میداد. متعجب کلید برق و زدم. کسی خونه نبود و من میتونستم بیشتر پیشه محمد بمونم..

با قیافه ای در هم شماره ی مامان و گرفتم. وقتی گفت که شام خونه ی مرجان دعوتیم و میخواسته خودش بیاد خونه ی شیما دنبالم ، خوشحال شدم که زودتر برگشتم خونه!

گفتم که برای شام خودم با اژانس میرم. شال و پالتومو در اوردم و شماره ی محمد و گرفتم.

روی تخت دراز کشیدم و تو تاریکی زل زدم به سقف. با تاخیر جواب داد : جونم عمرم ، رسیدی؟

با بستن چشم هام ، صورتش و تصور کردم : اره همین الان.

_خوش گذشت بهت؟

خوش گذشته بود؟ مگه میشد کنارش باشم و بهم خوش نگذره! بیشتر از هر زمان دیگه ای ، بدون استرس کنارش بودم برام کیک و چایی اورد و بعدش بغلم کرد.. بوسه هارو فاکتور میگیرم!

لب هامو با انگشت هام لمس کردم. نرمی لب هاش ، خیسی زبونش و گرنای داخل دهنش چیزی نبود که راحت بشه فراموش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان محو تصوراتم بودم که صدام کرد : مهرسا!

هول شدم و سریع گفتم : جونم

_چیشدی؟

برای اینکه عادی جلوه کنم ، تک سرفه ای کردم و گفتم : نشنیدم چی گفتی؟

خندید و من احمقانه فکر میکردم با بچه طرفم : باشه خب زیاد زحمت نکش ، خوش گذشت بهت؟ دوست داشتی پیشم بودنو؟

دوست داشتم؟ من میخواستم هرچی مونده تا اخر عمرم و پیشش باشم !

موهایی که محمد بافته بودم و بو کردم ، دیوانه وار فکر میکردم بویه اونو میده : اره ، برای اولین بار بدون استرس بودم و بهم خوش گذشت!

_دستام بویه تورو میدن..

باورم نمیشد انقدر باهم تفاهم داشته باشیم. چقدر لذت بخش بود : موهای منم بوی دستای تورو میدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

احساساتی شد و گفت : مرسا نمیدونم چم شده ، جادوم کردی؟ حس میکنم پر شدم از تو ، دلم میخواد داد بزنم بگم چقدر دوستت دارم! راه بیوفتم تو خیابون و به ادما بگم من عاشقه مرسام! میترسم اگه نگم خفه شم!

چقدر خوب بود! همچنان که قند تو دلم اب میشد گفتم : من از تو بدترا! همین که از رسیدم خونه پشیمون شدم ، دلم میخواست پیشه تو میموندم..

_تنهایی؟

هوم ارومی گفتم و پاهای یخ زده امو زیر پتو کردم. تنها بودم و راحت میتونستم حرف بزنم. حداقل دو ساعت زمان داشتم.

_بیام خونتون؟

فکر بدی نبود! با یه تصمیم آنی بلند شدم و گفتم : بیای خونمون چیکار؟

سر سری اطرافمو نگاه کردم ، همه جا مرتب بود!

_کارای خوب..

روی مبل نشستم و گفتم : هوم بیا

صدای بالا کشیدن زیپ کاپشنش و شنیدم : پنج دقیقه دیگه اونجام.

رمان بازار
romanbazar.ir

با استرس گوشی و قطع کردم ، برای مهرو نوشتم : حواست باشه مامان نیاد خونه من کار دارم.

تا جواب بده ، کتری و پر اب کردم. همه جا مرتب بود و نیاز نبود من کاری کنم. اتاقم هم مرتب بود.

_باشه اجی.

اس ام اس و که خوندم خیالم راحت شد. نشستم رو مبل و گوشه ی ناخنم و به دندون گرفتم. حس نامعلوم و عجیبی داشتم ، از یه طرف خوشحال بودم از یه طرف از شدت استرس تهوع گرفتم!

تا برسه ، ده بار تصمیم گرفتم زنگ بزنم و بگم نیا! صدای زنگ ایفون که پیچید تو خونه با وحشت از جا پریدم. همزمان گوشیم زنگ خورد : درو باز کن عشقم.

دکمه رو زدم و پشت در منتظرش موندم. اونقدر عجله داشت که حتی منتظر اسانسور نموند.. پله هارو با عجله بالا اومد و منو که دید نفس عمیقی کشید و گفت : پرواز کردم!

خندیدم و با استرس گفتم : بیا تو زود باش

رمان بازار
romanbazar.ir

جون بابا یی گفت و کتونی هاشو در اورد. پشت سرش کتونی هاشو برداشتم و رفتم داخل. محض احتیاط درو قفل کردم. کتونی هارو همونجا گذاشتم و تا برگشتم سمتش ، بغلم کرد.

_اصلا نمیتونم یه ثانیه نبینمت!

با یکم فشار ، بزپر از بغلش در اومدم : حالا بیا بشین پشت در زشته

_وسط خونه زشت نیس؟

تا اومدم جواب بدم کمرم و گرفت و به خودش چسبوند. لب هامو میون لب هاش اسیر کرد و عمیق و طولانی بوسید.

خوب بوسیدن و مدیونه خودش بودم! معلم خوبی بود.

براش تو ماگه خودم چایی بردم. با دست ضربه ای به رون پاش زد و گفت : بیا اینجا بشین.

اخم کردم و گفتم : لبام کبود میشه بسه خب!

با لحن طلبکارانه ای گفت : واسه خودمه به کسی ربطی نداره اصلا میخوام همه جات کبود شه.قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کنم دستمو کشید و مجبورم کرد رو پاش

رمان بازار
romanbazar.ir

بشینم. دهنش و رو گردنم گذاشت و مکید ، قبل از اینکه کبود شه ، با یکم جیغ و داد ازش فاصله گرفتم. تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم : شب خونه خالم دعوتیم چیکار میکنی؟قراره بدبختم کنی؟

_کدوم خالت؟

با سوالی که کرد ، بهم ثابت شد هنوز همون محمدِ..

اب دهنمو قورت دادم و کاملا عادی گفتم : مرجان

_خیلی وقته سالار و ندیدم..

نمیدونستم این خوبه یا بد ، سعی کرد بی تفاوت از رو پاش بلند شم که این بار محکم تر نگهم داشت. لب هاشو رو لب هام گذاشت و بوسید. همراهش که شدم ، لب هام و ول کرد ، دمه گوشم گفت : دوسم داری؟

مگه میتونستم نداشته باشم؟ بی صدا فقط سرمو تکون دادم. دوباره گفت : منم دوست دارم..

زبونش و کشید رو گردنم. کنترل نفس هامو نداشتم و با تمام قوا سعی میکردم جلوی ناله کردنم و بگیرم. همونجایی که میمکید و لیس زد. یکم پایین تر رفت. از روی پیراهن بافتم با یقه ی کیپش نمیتونست پیشروی کنه. یه دفعه شروع کرد به مکیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم. نمیتونستم کنار بزنمش. محکم و عمیق مکید و حتی به گریه ی الکیم هم توجه نکرد.

خوب که کارشو کرد ، با لذت به شاهکارش نگاه کرد و گفت : مجبوری لباسه پوشیده بپوشی تا کسی نبینه.

مشت محکمی به سینه اس زدم. صدای نیشخندش بدجور رو اعصاب بود. اینبار کشیده ی جانانه ای در گوشش زدم و گفتم : خیلی بیشعوری

مچ دستمو گرفت و دوباره کوبید رو صورتش : هرچقدر دوس داری بزن

اشاره ای به گردنش کرد : گردن کلفت کردم واسه تو!

دستشو پس زدم و بلند شدم. میخواستم ببینم چطور گند زده به گردنم.

هنوز خیسی اب دهنش و حس میکردم ، با حرص استینمو روش کشیدم و داخل اتاقم شدم. پشت سر من اومد. جلو اینه خم شدم و با دقت نگاهش کردم. یه کبودی اندازه یه سکه!

یه جایی ام بود که جونم در میومد تا قایمش کنم مبادا کسی ببینه!

پاهامو رو زمین کوبیدم و گفتم : خدا لعنتت کنه محمد اخه اینو من چیکار کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا کم مونده بود گریه ام بگیره. دوباره برگشتم و تو اینه نگاه کردم. از پشت بغلم کرد. تو اون هیری ویری ، دستشو که رو پهلوهام گذاشت با پرخاش برگشتم سمتش : برو کنار اعصاب ندارم محمد

بی توجه ، با دست هاش به پهلوهام فشار اورد و دوباره برم گردوند. تو اینه زل زد به چشم هام مثل پسر بچه های تخس گفت : دوست داشتم کبود کنم مهرسا توام میتونی کبود کنی ولی حق نداری ناراحت بشی!

دوباره گردنمو بوسید ، چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم : محمد من میخوام برم مهمونی خب این چه کاریه کردی؟ نمیگی یکی ببینه چی میگه؟! حالا من هرچقدر هم بگم از قصد گردنمو کبود کردی کسی باور نمیکنه همه فکر میکنن انقدر مشغول بودی حواست نبوده

خندید و خودشو بهم چسبوند : مشغوله چه کاری؟

با حرص ارنجم رو تو شکمش فرو کردم. بلند تر خندید و چنان فشارم داد که جیغ کشیدم. محکم و پر صدا گونه امو بوسید : اخ من فدایه تو بشم بسکه شیرینی.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

موهامو دورم پخش کردم و با برداشتن گوشیم رفتم پیشه بقیه. مینا و مرجان و مامان تو اشپزخونه مشغول بودن کنار مهرو نشستم.

دوربین گوشیمو جلوی صورتم گرفتم به بهونه ی چک کردن گردنم. حسابی با کرم پودر محوش کرده بودم و یقه لباسمو روش کشیده بودم. موهام هم که باز بودن و چیزی قابل دیدن نبود.چندتا عکس الکی گرفتم. گوشیمو که کنار گذاشتم ، برام پیام اومد.

میدونستم محمدِ ، بی توجه بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه.مینا سینی چایی و برداشت و گفت : بیاید بریم چایی بخوریم.

یه فنجون چایی برداشتم. رو دورترین مبل از بقیه نشستم. گوشیم که زنگ خورد با یه لبخند ملیح رد تماس زدم و پیامشو باز کردم :

_مرسا رسیدی؟

رسیدی؟

رسیدی؟

نگفتم رسیدی زنگ بزن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ببینمت

مرسا دارم عصبی میشم

با حرص تایپ کردم : چی میگی؟

_چرا رد میدی؟ جواب بده

چند تا استیکر عصبانی برام فرستاد ، بی خیال گوشیمو قفل کردم و چاییمو خوردم. صدای گوشیم که بلند شد مامان با چشم و ابرو بهم اشاره کرد که جمع کن این بازی مسخرتو!

با یه ببخشید کوچولو رفتم تو اتاق مینا. سعی کردم مثلا عصبانی باشم با حرص اما صدای اروم گفتم : چیه!

_چیه؟ هنوز نرفته چیه؟

چطور من حق داشتم بگم چیه ، ولی اون حق نداشت کمتر از جونم بگه حتی بله؟! با یکم ملایمت گفتم : خب داری اذیت میکنی ، مامانم عصبانی شده همش گوشی دستمه..

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه جوابمو درست و حسابی بدی منم قفلی نمیزنم ، تو خیال کردی من الان اوکی ام؟ بابا نشستم پشت در حتی کفشامم در نیوردم. فقط میخوام عکستو ببینم اگه خوشم نیاد پاشم بیام جنگ راه بندازم.

این دفعه واقعا عصبی شدم و با پرخاش گفتم : اولا اینکه به تو ربطی نداره لباسم چیه من واسه خوش اومدن یا نیومدن تو لباس تنم نمیکنم. دوما فکر کردی من از اون هرزه هاییم که دور و ورت بوده؟ انقدر باهاشون وقت گذروندی که ذهنتم مثل اونا کثیف شده.. سوم با این طرز حرف زدن و با این رفتار عتیقت ،حوصلم و سر بردی اصلا نمیخوام دیگه جوابتو بدم.

بدون خداحافظی قطع کردم. گوشیمو سایلنت کردم و همونجا گذاشتمش.

با لذت چاییمو خوردم. همه ی حواسم پیشه محمد بود و اصلا از حرفای مامان اینا سر در نمیاوردم. میز و که چیدن ، با تعجب از نبود بقیه فقط غذامو خوردم. کمک کردم مینا ظرف هارو بشوره. اشپزخونه که مرتب شد برگشتم و دوباره پیش مهرو نشستم.

حواسش کاملا به تلوزیون بود واقعا نمیتونستم بفهمم صبح تا شب تو اون لعنتی چی پخش میشه که یه سره زل میزنه بهش!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریال ترکی پخش میشد من حتی اسمش و نشنیده بودم و مهرو با اب و تاب برای مرجان و مامان تعریف میکرد. مینا که غیبش زد مثل برق گرفته ها بلند شدم و رفتم تو اتاقش ، میدونستم همچین اخلاقی نداره ولی یه حسی میگفت ممکنه کنجکاوی کنه و کیفم و بگرده.

پشت در بسته مکث کردم. دستمو اوردم بالا تا بزنم که شنیدم : باشه عشقم ، مهمونامون که رفتن زود میخوابم ، مامانم خوابید بیا دنبالم..

چشمم روشن! مینا خانومی که جا نماز اب میکشید هم اره؟

با خنده ای که سعی در قایم کردنش داشتم برگشتم و دوباره سر جام نشستم. فیلم که تموم شد زمزمه ی رفتن و شروع کردم. میترسیدم محمد هم از راه برسه!

با عجله تعارف های خاله برای خوردن میوه رو رد کردیم. لباس هامو پوشیدم. گوشیمو حتی چک نکردم. کیفمو برداشتم و جلوی در وایسادم.

مامان و مهرو هم اومدن. از ترس اینکه جلوی مهرو باز خواستم کنه ، شروع کردم با مهرو حرف زدن. ازش راجبه مدرسه و درس پرسیدم مامان هم بی حرف گوش میداد..

تو ماشین نشستیم و حتی تو راه برگشتم هم حرفی زده نشد. مهرو خم شد و از بین دو تا صندلی گفت : مامان بریم دور بزنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان نگاهی به چراغ بنزین انداخت و گفت : بریم اول بنزین بزنیم.

خوشحال نشست و گفت : اجی صدای اهنگ و زیاد میکنی.

کیفمو که سفت گرفته بودم ول کردم و صدارو یکم زیاد کردم :

به جز قصه این عشق چی گفتم چی شنفتم

همش درد دلم بود اگه قصه می گفتم

آخ اگه قصه می گفتم

همراه با اهنگ سه تایی میخوندیم.. خنده از لبمون جدا نمیشد. مامان باک و پر کرد و به خواسته ی مهرو داخل شهر دور زد ، برامون لبو و باقالی خرید. کنار پارک نگه داشت و پیاده شدیم.

تو اون سرما بجزما هیچکس نبود! بخار از روی لبوی قرمز و وسوسه انگیز بلند میشد.

اونقدر گلپر و فلفل به باقالی زده بودن که دهنمون هم از داغیش میسوخت هم از تندیش.. دست های یخ زدمونو با بخار اون ها گرم میکردیم! نوک بینی مهرو چنان قرمز شده بود که انگار از قطب برگشته!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تیلیک تیلیک خوردن دندونای من بهم ، دیگه مجبورمون کرد برگردیم تو ماشین. مامان بخاری ماشین و روشن کرد و با اخرین سرعت روند سمت خونه..

بوت هامو که در اوردم. مامان و که داشت میرفت تو اتاقش صدا کردم. برگشت و منتظر نگاهم کرد. با قدم های تند خودمو بهش رسوندم ، دست هامو دور گردنش انداختم و صورتش و بوسیدم : مرسی که هستی ، خیلی خوش گذشت..

مهرو هم به تقلید از من همون کارو کرد. مامان با لبخند جفتمونو بغل کرد و قربون صدقه امون رفت. با کلی حس خوب رفتم تو اتاقم. لباس هامو عوض کردم و علارغم میل باطنیم رفتم تا مسواک بزنم. تو اینه دستشویی به کبودی روی گردنم نگاه کردم. اگه مامان میدید چی باید بهش میگفتم؟ میگفتم دوست پسر روانیم بخاطر اینکه از حسودی نمیره اینکارو کرده؟ چطور میتونستم قانعش کنم؟ این رفتار خوب اخیرش و چطور باید خراب میکردم؟ مهرو چه گناهی داشت؟

حیف نبود بخاطر محمد ، یا هر چیز دیگه ای ، مادرمو تنها چیزی که برام مونده رو برنجونم؟ خنده های از ته دلش تو سرمای پارک که یادم میومد دیونه میشدم.. اگه میفهمید من باکره نیستم چه واکنشی نشون میداد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اعصابی داغون برگشتم تو اتاقم. گوشیمو در اوردم و روی تخت دراز کشیدم. پیام های محمد و باز کردم : من خیلی دوستت دارم.. حق داری هرچی بگی ولی کاش درک کنی.. من یه بار از دستت دادم و دیگه طاقتشو ندارم برای بار دوم از دستت بدم.. مهرسا تو برای من با همه عالم و ادم فرق داری.. دیگه خودتو با هیچ هرزه ای مقایسه نکن..

بی حوصله گوشیو کنار گذاشتم و گرفتم خوابیدم. با صدای ویبره ی تند گوشی زیر سرم بدون اینکه چشم هامو باز کنم جواب دادم : چیه!

حتی نمیدونستم کی پشت خطه ، چیه هم از غیب اومد تو دهنم! صدای خنده ی ریزی که تو گوشم پیچید ، سرمو روی بالشت کوبیدم و گفتم : خواب بودم محمد

صدای اون هم درست مثل صدای من دورگه بود. با خنده گفت : صبحت بخیر عشقم ، میدونستم خوشحال میشی با صدای من بیدار شی بخاطر اون زنگ زدم..

لبخند زدم و گفتم : هر هشت تا عمه اتو مورد رحمت قرار دادم عشقم

_تو هرکی و دوست داری مورد رحمت قرار بده عشقم

خمیازه کشیدم و با تاخیر گفتم : حتی خودتو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مشخص بود اون هم خمیازه میکشه. میتونستم حدس بزنم حنی صورتشو نشسته ، الارم گذاشته منو بیدار کنه دوباره خودش بخوابه!

_حتی خودمو

با نیش باز گفتم : اگه دوباره بخوابی چیزی..

بلند خندید و گفت : باشه عشقم کی گفته میخوام بخوابم؟امروز میخوام بیام دنبالت بریم بیرون..

با ذوق گفتم : واقعا؟ اما تو که ماشین نداری..

_موتور که دارم

تا حالا موتور سوار نشده بودم. میتونست جذاب باشه! تلفن و قطع کردم و رفتم بیرون. قرار شد برم مدرسه و اونجا بیاد دنبالم. حتی مامان و مهرو هم فهمیدن که ذوق دارم. قبل از این با غرغر بیدار میشدم. مدام بی حوصله بودم و دنباله بهونه برای جنگ و دعوا..

صبحونه ی مفصلی خوردم. مامان که رفت ،رفتم حموم شامپوی جدیدی که مامان خریده بود عطر نعنا داشت و زدم. بدنم رو شیو کردم و بیرون اومدم. مهرو جلوی تلوزیون بود. با حوله رفتم تو اشپزخونه ، یه لیوان اب یخ خوردم و برگشتم تا زمانی که

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرو بره داشتم اماده میشدم. ارایش نسبتا غلیظی کردم. خط چشمی که زیاد بلد نبودم ازش استفاده کنم و دائم با حسرت نگاهش میکردم و پشت پلک هام کشیده بودم. برای اولین بار بد نشده بود.

موهامو با سشوار خشک کرده بودم و دم اسبی بسته بودم. ابروهام اونقدر پر و بلند بودن که نیازی به مداد نداشته باشه. مژه هام با ریمل بلند تر از همیشه شدن. رژ لب قرمز و هم به لبام زده بودم.

محمد زنگ زد و گفت که ده دقیقه دیگه جلو مدرسس. تا سر خیابون با عجله رفتم. سرتا پا مشکی پوشیده بودم برای رد گم کنی. تاکسی در بست گرفتم تا جلوی در مدرسه. همه که رفتن داخل ، موندم زیر درختی که هیچ برگی نداشت. انروز هوا به نسبت روز های دیگه خیلی سرد نبود. همین که خواستم زنگ بزنم دیدمش. قلبم از ذوق رو هزار میتپید!

کنارم وایساد بدون اینکه پیاده بشه ، کلاه کاسکت و گرفت سمتم. بلد نبودم چطور استفاده کنم. جلوش وایسادم ، خودش با خنده درستش کرد ، من حتی بلد نبودم چطور پشت اون غول بشینم! صدای خنده اش بدجور رو اعصابم بود.

با حرص پامو روی زمین کوبیدم و گفتم : نمیام اصلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم کلاه و بردارم که گفت : یه پاتو بذار اینجا بشین اون یکی پاتم بذار اونطرف.

طبق توضیحاتش ، جیغ جیغ کنان موفق شدم بشینم. از پشت اونجوری که اون خم شده بود من ازش بلند تر بودم! خنده دار بود. دست هامو روی شونه اش گذاشتم. با دست پاهامو درست کرد. مثل خودش خم شدم روش! دست هامو از دو طرف دور کمرش حلقه کردم! استارت که زد از ترس جیغ کشیدم!

بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم هیجان داشت!

از پشت کلاه و با اون سرعتی که اون میرفت صدام و نمیشنید. تا میتونستم جیغ کشیدم. اونقدر پهلوهاشو فشار داده بودم که انگشت های خودم درد میکرد!

با سرعت از کنار ماشین ها که رد میشد چشم هامو میبستم و جیغ میکشیدم. جد و اباد خودمو محمد و تموم اونایی که اون ساعت تو خیابون بودن و فحش دادم. یه جای پرت ، رو بلندی وایساد و موتور و خاموش کرد صداش و شنیدم : مهرسا پهلوم کبود شد!

مشت محکمی به شونه اش زدم و جیغ کشیدم : به جهنم! سکته کردم گاو!

خندید و ادامو در اورد : به عععم ععه ععم عاو

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاه و با بدبختی برداشتم و از پشت همون موهای کمش و تو مشتم گرفتم و کشیدم : عوضی

کمک کرد پیاده شم. موتور و روی جک زد و برگشت سمتم. کلاه هارو روی موتور گذاشت و نگاهم کرد : که ترسیدی هان؟

مشتمو بردم بالا که بکوبم تو صورتش ، دستمو رو هوا گرفت و گفت : بیا اینجا

قلبی که از شدت هیجان و ترس رو هزار میزد ، تو بغلش اروم شد. مقنعه رو از سرم کشید و موهامو بو کرد : حموم بودی؟

با تکون داد سرم جواب مثبت دادم. کلاه پالتومو رو سرم کشید و گفت : چرا نگفتی! مریض میشی که..

شونه بالا انداختم. اون نقطه از دنیا تو اون سرما فقط ما دو تا دیونه بودیم.. به اندازه تموم روز هایی که نبود دلتنگ بغل کردنش بودم. حسه مزخرفی که دیشب داشتم ناپدید شده بود!

الان و تو این لحظه تنها چیزی که میخواستم محمد بود.

رو تخته سنگ بزرگه که بود رو به دره نشستیم. زیر پامون سنگ بود و اون ته دره یه رودخونه. صدای اب میومد اما با صدای باد نمیشد زیاد متوجه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا سرد و ابری بود. دست های محمد دور بدنم مثل حصار ، اجازه نمیداد احساس سرما کنم. شقیقه امو بوسید و گفت : دیشب خوش گذشت؟

سر تکون دادم. گوشیمو در اوردم تا یکم اذیتش کنم. عکس هایی که گرفته بودم و نشونش دادم. موهای بازم و که دید فشارم داد و گفت : موهات باز بود؟

آی ارومی گفتم. نمیخواستم کم بیارم اون مهرسای سرتق و تخسی که همه میگفتن و میخواستم نشونش بدم : اره دیگه واسه اینکه شاهکارتو نبینن..

گوشم و گاز گرفت و گفت : اگه یه شال میپوشیدی ام کسی نمیدید..

این دفعه با یکم عشوه دستمو رو هوا تکون دادم و گفتم : زشت نیس ادم خونه ی خالش شال سرش کنه؟

گوشیمو گرفت و تک تک عکس هامو نگاه کرد. خوبیش این بود با علم به این کار قبلا تموم عکس های اضافی و پاک کرده بودم!

با لبخند و اعتماد بنفس فراوان گوشی و گرفتم و بلند شدم : پاشو منو ببر مدرسه.

با چشم های گشاد نگاهم کرد : چیشد

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره امو گرفتم جلوش و گفتم : ین بار دیگه بهم زنگ بزنی ، پیام بدی یا جلوم سبز بشی بخدا یه بلایی سرت میارم که..

میون حرفم جلوم وایساد ، چونمو تو دستش گرفت و با جدیت زل زد تو چشمام : که؟

حتی تو اون حالت هم خودمو نباختم. به زور گفتم : ولم کن

پوزخند صدا داری زد که انگار منو به اتیش کشید. هی نمیخواستم چیزی بهش بگم نمیذاشت! دیگه واقعا شور همه چیز و در اورده بود..

خواستم درستشو پس بزنم که سر خم کرد و لب هامو بوسید.

بعد با جدیت گفت : اول اینکه هیچوقت با من اونجوری حرف نزن.. من که نمیدونم تو ناراحت شدی ،باید بهم بگی دیگه نمیخوام بدون حرف قهر کنی بری مرسا.. دوم اینکه

دوباره لبمو بوسید و ادامه داد : تو ماله منی ، همه چیت ماله منه درک کن دسته خودم نیس این حسادت خودمو هم اذیت میکنه..

سوم اینکه دلت میاد منی مه انقدر عاشقتم و پس بزنی؟ ببین..

دستمو روی قلبش گذاشت ، تپش قلبش و حس میکردم..

_این فقط بخاطر تو میزنه.. دلت میاد بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مجاب شده بودم ولی نباید میفهمید.. دلم میخواست اشتباهش و قبول کنه. دستشو پس زدم و گفتم : خوشم نمیاد گوشیمو چک کنی محمد. من اگه بخوام کاری کنم یه حوری تمیز در میاد که هیچ کس نفهمه! ولی خودتم خوب میدونی اهل زیر ابی رفتن نیستم.

کف دستمو نشونش دادم : اینجوری ام پس دلیل نداره راه به راه گوشیمو چک کنی..

عصبی خندید : دست خودم نیس! حتی نمیخوام فکرشم کنم..

زدم تخت سینش : میترسی؟

بی حرف فقط نگاه کرد. دستشو اورد بالا تا دستمو بگیره که دستشو کنار زدم. حواسم نبود دستیه که پانسمان داره. قیافش که درهم شد ، لبشو که گاز گرفت هول شدم. دست زخمیشو رو شکمش گذاشت و دست سالمش و مشت کرد و تو هوا تکون داد.

کم مونده بود بزنم زیر گریه : وای محمد ببینم دستتو

نفس عمیق میکشید و رو هوا مشت میزد. منه احمق با تمام زورم میخواستم بزنمش.. خدا لعنتم کنه..

رمان بازار
romanbazar.ir

با استرس سعی داشتم دستشو بگیرم ولی نمیشد. بالا و پایین پریدن هاش باعث شد بغضم بگیره. با چندتا نفس عمیق پشت بهم وایساد. بغضم خیلی اروم ترکید ، قطره های اشک رو صورتم راه گرفتن.

تو اون سرما ، حس میکردم با هر قطره ی اشکی که روی صورتم میچکه ، یه خط باریک رو صورتم یخ میزنه..

وقتی برگشت سمتم ، چشم هاش بسته بود. با یه نفس عمیق چشماشو باز کرد. رگ روی پیشونیش زده بود بیرون. حتی نمیتونستم میزان دردی که کشیده بود و تخمین بزنم..

_گریه چرا..

شرمنده تر این دفعه با صدا گریه کردم. دست های یخ زده امو جلوی دهنم گرفته بودم تا مثلا صدام در نیاد. یه دستی بغلم کرد. دیدم که دسته زخمیش و هنوز رو شکمش نگه داشته. با ترس و لرز ازش خواستم استینش و بالا بزنه.

کاپشنش اونقدر تنگ بود که مجبور شد یه دستشو در بیاره. انتظار داشتم جوی خون راه افتاده باشه.. اما حتی بانداژ دستش هم خونی نبود. یکم خیالم راحت شد. اما نذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

باند و باز کنه. هوا سرد بود و اونقدر از شهر دور بودیم که نشه کاری کرد. طبق خواسته ی من برگشتیم تا بریم خونه اش و دستشو چک کنیم.

گریه که کردم سرما نشست تو جونم. وقتی کلاه و سرم میذاشتم از شدت سرما دندون هام با صدای زیاد بهم میخوردن. محمد اما کم حرف فقط کمک کرد تا پشتش بشینم. برخلاف مسیری که موقع اومدن پرواز کردیم ، این دفعه خیلی اروم میروند. شاید حوصله نداشت و شاید دستش درد میکرد..

دیگه سبقت نمیگرفت. جوری نمیرفت که پهلوهاشو محکم بگیرم.

معذب از لمس بدنش ، تموم سعی ام برای این بود که به ترسم غلبه کنم و بتونم دست هامو بردارم. اما محال بود..

داخل شهر نزدیک خونه اش ، از ترس شناخته شدن ، سرمو قایم کردم. وقتی داخل شهرک رسیدیم. جلوی سوپر مارکت وایساد کلید و گفت : تو برو من یکم وسیله بخرم بیام.

با احتیاط پیاده شدم کلاه و برداشتم و گرفتم سمتش ، بدچن اینکه نگاهم کنه کلید و گرفت سمتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی ازش نگرفتم مجبور شد نگاهم کنه. با لب و لوچه ای اویزون و دماغی که مطمئن بودم سرخ شده نگاهش میکردم اون اما بدون ذره ای انعطاف کلیدو تکون داد و گفت : بگیر دیگه.

سرمو بالا انداختم و گفتم : دوس نداری نمیام خب قیافه گرفتن نداره که

بی حوصله و عصبی کلید و تکون داد : بگیر میگم ، برو میام حرف میزنیم.

نمیخواستم مثل بچه ها رفتار کنم. کلید و گرفتم و راه افتادم سمت ساختمون. اونقدر سرد بود که ترجیح دادم به جای با وقار راه رفتن بدو ام. تا جلوی ساختمون دوییدم. با دست های لرزون کلیدو انداختم و در و باز کردم.

طبقه اول بودن اینجا واقعا یه امتیاز مثبت حساب میشد. میخواستم زود برم داخل و خودمو برسونم به دستشویی. همیشه تو زمستون ، زود زود میرم دستشویی..

درو که باز کردم ، کوله امو همونجا گذاشتم و رفتم سمت دستشویی.. حواسم به کتونی های جدید نبود. دستگیره در و که گرفتم یکی گفت : کجا!

یه وای بزرگ تو سرم اکو میشد. اب دهنمو قورت دادم و برگشتم سمتش. چیزی که میدیدم و باور نمیکردم.. خدایا یوسف اینجا چیکار میکرد..

نیشمو باز کردم و گفتم : دستشویی..

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع دروباز کردم. اون اینجا چه غلطی میکرد.. هیچوقت ازش خوشم نمیومد و همیشه و همه جا جلو راهم سبز میشد خدا لعنتش کنه..

کارمو کردم و اومدم بیرون. خیلی اروم و بی سرو صدا کوله امو برداشتم و رفتم داخل اتاقه محمد. زیاد جلو چشم یوسف بودن خوب نبود. کاش یادش رفته باشه چند باری که منو با سعید دیده بود و..

پوست لبمو میکندم و تو اتاق راه میرفتم. صدای در که اومد ، نرفتم بیرون یوسف درو باز کرد. صدای حرف زدنشونو که شنیدم استرسم بیشتر شد.

محمد صدام کرد. لب تختش نشستم و سرمو انداختم پایین. دراتاق و باز کرد و گفت : اینجایی؟ بیا بیرون..

خواست بره که صداش کردم. اومد داخل و از همونجا گفت : پدر اون کتری و میذاری رو گاز یه چایی بخوریم یخ کردیم.

صدای یوسف واضح اومد : میذارم میرم ، اومدم وسیله ببرم..

زیپ کاپشنش و باز کرد و بی توجه به من لباس هاشو عوض کرد. صدای بسته شدن در که اومد گفت : رفت بیا..

داشت میرفت که جلوش وایسادم : چرا اینجوری میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تفاوت لب هاشو کج کرد و گفت : چجوری؟

اینجوری که حرف میزد عصبی میشدم..

دست هامو رو هوا تکون دادم و گفتم : از چی ناراحتی؟ واسم قیافه میگیری ، ناراحتی برم..

پوزخندی زد و گفت : میرم دستمو باز کنم ، خواستی بیا بیرون خیالت تخت کسی نیس که با من ببینتت..

پس بگو.. از این ناراحته! مثل بچه ها

حرف های خودشو بهش گفتم : مثل بچه ها قهر میکنی من دلم میخواد بدونم چرا خوبه که حرف بزنی راجبش

خواست بره که با حرص دوباره جلوش وایسادم. طاقت بی تفاوتیش و نداشتم. حق نداشت اینجوری رفتار کنه..

با بغض اسمشو گفتم : محمد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد : من دوست دارم مهرسا.. بیشتر از هرکسی که فکرشو کنی.. دلم میخواد دستتو بگیرم به عالم و ادم بگم اونوقت تو با اینکه کلاه داری بازم خودتو قایم میکنی.. دوس نداری کسی بفهمه با منی؟

حرفی نداشتم. واقعیت همین بود ، نمیخواستم کسی بفهمه من با محمدم. نه که نخوام یعنی اینکه ، مثلا من دوست پسر نداشتم.. خواستم چیزی بگم که روشو گرفت و رفت!

حس کردم یه نفر قلبمو تو مشت گرفت..

قبل از اینکه از اتاق بره بیرون خودمو پرت کردم جلوش. نگاهم نمیکرد! با اخم های در هم گفت : برو کنار مهرسا..

وقتی میگفت مهرسا یعنی جدی بود.. کف دستمو رو صورتش گذاشتم. با فشار ارومی ، سرشو برگردوندم سمت خودم. مثل بچه های تخس ، گفتم : نگام کن

نگاه نکرد و گفت : برو بذار برم دستمو ببینم درد میکنه..

بغض کردم! به همین راحتی.. حس کردم اگه حرف بزنم دیگه نمیتونم اشک هامو کنترل کنم. نفس عمیقی کشیدم و رو پنجه پام بلند شدم. سرمو کج کردم سمتش و تو چشم هاش نگاه کردم : نگام کن محمد..

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض قاطی صدامو درک کرد انگشت اشاره اشو بالا اورد و گفت : گریه کنی خودت میدونی آ

اما دست خودم نبود. چشم هام که پر شد سرمو انداختم پایین و لبمو گاز گرفتم. خیلی دوستش داشتم. تحمل بی اعتناییش برام خیلی سخت بود.

اسممو بلند و جدی صدا کرد : مهرسا!

یهو زدم زیر گریه. حتی خودم هم انتظارشو نداشتم. دست هامو رو صورتم گذاشته بودم و با صدای بلند گریه میکردم.

میدونستم طاقت نمیاره ، بغلم کرد و سرمو بوسید : ببخشید عمرم گریه نکن..

با هر یه کلمه که حرف میزد شدت گریه ام بیشتر میشد. یه ادم چقدر میتونست یه نفرو دوست داشته باشه؟ دو سالی که نبود مثل احمق ها فکر میردم فراموشش کردم اما الان با یه بی توجهی کوچیک اینجوری احساس دلشکستگی میکردم.

چندبار سرمو بوسید. اشک هامو پاک کرد و با خواهش ازم خواست دیگه گریه نکنم : حیفه چشمای خوشگلت نیس..

دماغمو بالا کشیدم و گفتم : دیگه بهم بی توجهی نکن..

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشونیم و عمیق بوسید : چشم ، بسه دیگه گریه نکن

سرمو بلند کردم و گفتم : بوسم کن

خندید ، محکم و صدا دار لب هامو بوسید. دوباره با تخسی گفتم : بگو دوسم داری

لب های غنچه شده امو عمیق بوسید. جوابی که میخواستم و نگرفته بودم ، با یه فشار کوچیک به قفسه ی سینه اش لب هامو ازش جدا کردم و با ابروهای در هم و مشت های گره شده ، پا کوبیدم و گفتم : بگو

کنار گوشم گفت : دوستت دارم. و گوشم و بوسید..

با اخ و وای باند و باز کردم. مچ دستش قرمز شده بود.. بخیه هارو که دیدم نفسم بند اومد. این بلایی بود که من سرش اورده بودم. یکم بالاتر از زخمش و بوس کردم و با بغض گفتم : الهی بمیرم همش تقصیر منه..

با عذاب وجدان بالاخره زخمشو بستم. دلم نمیومد دستش و ول کنم ، اونقدر بوسیدمش اونقدر با حسرت به باندی که خودم پیچیده بودم نگاه کردم که اخر عصبانی شد و گفت : ول کن دستمو چیزی نیس ، حقم بوده..

حقش نبود بخاطر دیونه بازی های من تا اخر عمرش روی دستش یادگاری داشته باشه..

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه داد و ازم خواست رو پاش بشینم. با کمال میل دست هامو دور گردنش انداختم و خودمو براش لوس کردم. صورتمو نامحسوس رو گردنش گذاشتم. حواسش که پرته موهام شد ، گردنش و بوسیدم. نه الکی ها ، دقیقا مثل خودش از اونایی که کبود میشن..

فکر میکردم مقاومت میکنه ولی نکرد.فقط یکم موهامو کشید و آخ ارومی گفت. لب هام که بی حس شدن ولش کردم. با نیش باز اول به چشم های خمارش و بعد به حاصل دست رنج ام نگاه کردم. یه کبودی اندازه دهنم. رضایت بخش بود.

با لبخند دو طرف صورتش و گرفتم و گفتم : امضا کردم همه ببین

اب دهنش و قورت داد و من مردم برای سیبک گلوش : خوب کاری کردی دستت درد نکنه.

حس میکردم خیلی ضعف دارم در مقابلش. همش دوست داشتم ببوسمش ، محکم و پر حرص.

وقتی میخندید و دندون هاش پیدا میشد اون خط هایی که کنار لب هاش میوفتاد ، حالت چشم هاش برجستگی گونه اش با اون ته ریشه کم و نمکی.. همه و همه اش

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث میشد هربار محکم تر و ابدار تر ببوسمش. جای جای صورتش و بوسیدم و اون فقط با موهام بازی کرد..

با یکم فشار به دو طرف لب هاش ، حالت غنچه ای بهشون دادم. دهنمو باز کردم و کل لبشو کشیدم تو! دسته خودم نبود انگار تموم حرکات هیستریکی بود.

حسابی که خیسشون کردم ، دل کندم ازش. اومدم بلندشم که کمرم و سفت گرفت : کجا؟

تو چشم های مستش نگاه کردم و گفتم : کارم تموم شد

ابرو بالا انداخت : عه سیر شدی؟

سیر که نمیشدم.. ولی حس کردم خسته شد. پاهامو که تکون دادم ، دستشو پشت زانوهام گذاشت و همونجوری که بغلش بودم بلند شد.

جیغ ارومی کشیدم. دست هامو محکم دور گردنش گرفتم و گفتم : دستت درد میگیره بذارم پایین..خندید و گفت : تویه فسقله جوجه رو نتونم بلند کنم که دیگه باید نه شب بذاریم جلو در اشغالی ببره..

از ترسه سقوط ازاد حتی نمیتونستم بخندم. سرمو تو گردنش قایم کردم. در اتاق و که باز کرد ، استرس گرفتم..

رمان بازار
romanbazar.ir

لب تخت نشست. منو روی پاهاش گذاشت. نمیتونستم چیزی از نگاهش بخونم. اینکارش رسما به معنی شروع رابطه بود. نه که نخوام.. اتفاقا به شدت مشتاق بودم ولی نمیدونستم واکنشش چطور خواهد بود.. فکر میکردم سعید بهش گفته که با من رابطه داشته..

زبونش و روی لب هاش کشید. نگاهم کشیده شد سمتش. سرشو که خم کرد ، چشم هامو بستم. تپش قلبم و پشت پلک هام حس میکردم..

خیلی نرم و با احساس برخلاف وحشی بازی های من ، لب پایینمو مکید. از ته دل همراهیش کردم. دست هامو پشت سرش گذاشتم. موهای کم پشتش و تو مشتم گرفتم. اون اما لمس نمیکرد.. خوب یادم بود اون موقع ها چطور حریص بود برای لمس تنم..

ناله ی ارومی تو دهنش کردم ، دست هاشو رو کمرم گذاشت و به خودش فشارم داد. بی طاقت بلند شد و منو روی تخت خوابوند. تو چشم هاش فقط یه چیز و میدیدم.. اون هم مثل من مشتاق بود..

هیچوقت انقدر راحت باهم نبودیم. رابطه ی کامل هم باهم نداشتیم.. همیشه با کمترین امکانات سعی داشتیم خوش باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه وزنشو روم بندازه ، دراز کشید. اینجوری تسلط بیشتری داشت. پایین تنه هامون بهم چسبید و دوباره لب هامون بهم گره خوردن. اینبار با جسارت شروع به لمس بدنم کرد..

جای جای بدنم و لمس کرد. اونقدر با هر لمسش لذت میبردم که بی اختیار ناله میکردم. لب هاش و از لب هام جدا کرد. چونه ام رو بوسید و با اون چشم هایی که میپرستیدمشون نگاهم کرد. بدون حرف.. و من با گاز گرفتن لبم به ادامه ی کارش رضایت دادم. بوسه های عمیق و خیسش بدون شک تموم گردنمو کبود میکرد و من تو اون لحظه ها تنها کاری که قرار نبود بکنم اعتراض بود.

صدای نفس هام تو اتاق پیچیده بود ، حرکت دستش رو قفسه ی سینم همراه با درد لذت عجیبی بهم میداد. من همه ی این لحظات و با سعید تجربه کرده بودم ولی هیچوقت انقدر مشتاقه ادامه اش نبودم.. هیچوقت انقدر از ته دل لذت نمیبردم..

تا به خودم اومد بدون لباس تو بغلش بودم. خجالت میشکیدم. برای خودم هم عجیب بود. با سعید که بودم حتی یکبار هم خجالت نکشیدم. دریده بودم اما الان... حس های مختلفی داشتم. اگه خوشش نیاد.. اگه کم باشم.ـ اگه زشت باشم.. حرکت دستش روی

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنم باعث شد سرمو بچرخونم. لب هامو بهم فشار میدادم تا صدام در نیاد. گوشم و بوسید و گفت : چرا نگاهم نمیکنی

حرفی نزدم. نمیدونستم چی باید بگم. میترسم؟ خجالت میکشم؟ ناراحتم؟

سکوت و دزدیدن نگاهمو گذاشت به پایه نخواستن. دستشو کشید ، شقیقه امو بوسید و بلند شد. نتونستم جلوشو بگیرم. شلوارکشو پوشید و رفت بیرون..

حاله عجیبی داشتم. از ته دلم میخواستمش ولی نمیدونستم چه غلطی باید بکنم. اگه میفهمید اولین بارم نیست چه واکنشی نشون میداد؟

با یه فکر احمقانه تیشرتش و پوشیدم. جلوی اینه ، به خودم نگاه کردم. اونقدر بزرگ بود که همه جامو بگیره. کش موهامو باز کردم و دورم پخش کردم.

قلبم تو دهنم میزد اما سعی میکردم همه چیز و نادیده بگیرم. با قدم های سست و لرزون رفتم بیرون. سوز سردی که میومد باعث شد نگاهمو بدوزم به پنجره.. تا اخر باز بود و محمد بدون لباس ، لب پنجره نشسته بود. سیگاری که تو دستش بود و رو لبش گذاشت و عمیق پک زد.. دودی غلیظی که بیرون نیومده دوباره تو دهنش کشیده شد بهم فهموند اون چیزی که با اون حرارت داره میسوزه سیگار معمولی نیس.

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم های بلند خودمو بهش رسوندم. با چشم خای خمار نگاهم کرد. دست هامو به کمرم زدم و گفتم : نکش..

سر تا پامو هیز نگاه کرد. ته سیگارشو انداخت بیرون. با صدای دورگه ای که بخاطر قورت دادن دود تیز و غلیظ بود گفت : چشم

دستشو دراز کرد سمتم. موهامو کنار انداختم و دستمو تو دستش گذاشتم. از جلو بهش چسبیدم با اخم نگاهش کردم.

خواست ببوستم که دستمو رو لب هاش گذاشتم و گفتم : دیگه نکش..

بیخیال دستمو پس زد و لبمو بوسید. اینبار برخلاف دفعه قبل مقاومت نکردم. با نگاهم ازش خواستم تا هرجا که میخواد پیش بره. رو نگرفتم.. مقاومت نکردم..

روی تخت که افتادیم بی معطلی سراغ اصل مطلب رفت! وقتی فاتحانه لبخند میزد ، انتظارشو نداشت که قبل از اون یکی دیگه فتح کرده باشه.. با تعجب نگاه میکرد.. وقتی هیچ اثری از بکارتم ندید بدون اینکه حرفی بزنه کارشو کرد.. انتطار نداشتم ادامه بده.. اون هم اونقدر عادی..

بدون هیچ واکنش تندی اونقدر عشق بازیمونو طولانی کرد که اخر خسته و عرق کرده کنارم افتاد..

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس نفس زنان موهامو از صورتم کنار زد و پیشونیم و بوسید. منی که منتظر واکنش تندش بودم ، ارضا که نشده بودم هیچ از ترسم حتی نمیتونستم از بوسه هاش لذت ببرم.

هر ان منتظر بودم حرفی بزنه. تیکه بندازه یا دعوا کنه یا هرچیز دیگه ای.. اما اون با سکوتش ، با بوسه هاش ، با نوازش هاش با عشقی که نشونم میداد تموم باور هامو بهم ریخت.

لباس هاشو پوشید و گفت : برم زنگ بزنم پیتزا بیارن..

همین که رفت ، پتورو کنار زدم و لباس هامو برداشتم. با عجله خودمو به سرویس بهداشتی رسوندم. خودمو شستم و لباس هامو پوشیدم. تو ایینه به خودم نگاه کردم. اشفته و حیران با رنگی پریده اونقدر قیافه ام وحشتناک بود که خجالت کشیدم

صورتم و شستم و موهامو بالای شرم جمع کردم.

وقتی رفتم بیرون دوباره کنار پنجره نشسته بود. اینبار سیگار معمولی میکشید..

با اخم ، دست به سینه روی مبل نشستم. سیگارشو خاموش کرد و بی حرف رفت تو اشپزخونه. وقتی برگشت اومد و جلوی پام نشست. قهر نبودم.. نگران بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هامو گرفت و روی صورتش گذاشت. لبخند زد و کف دست هامو بوسید : مرسی عشقم..

اب دهنمو قورت دادم. اگه حرفی میزد.. اگه چیزی میگفت من چی باید میگفتم؟ چطور باید خودمو توجیح میکردم؟

_تو

سکوت که کرد ، مردم و زنده شدم. تو دلم خودمو فحش میدادم. حماقت پشت حماقت.. میدونستم دست هام یخ کردن ، فشارم افتاده و منتظرم تحقیرم کنه تا غش کنم..

قبل از اینکه این اتفاق بینمون بیوفته برام مسئله ی بی ارزشی بود. شعار میدادم که این به خودم مربوطه بکارت چیزی نیس که بشه باهاش منو ارزش گذاری کنن ولی الان.. انگار یه خط بطلان رو تموم باور هام کشیدن.

نگران حرفا هایی بودم که محمد قرار بود بزنه.

_تو ارضا نشدی..

حس کردم یه سطل اب یخ رو سرم خالی کردن.. لعنتی فرستادم. مهم نبود اصلا.. ارضا میشدم یا نه چه فرقی داشت وقتی یه چیزی داشت ذهنمو میخورد..

رمان بازار
romanbazar.ir

پیتزامونو که اوردن ، محمد چنان با اشتها خورد که من معذب شدم. کاش حداقل یه حرفی میزد. کاش میپرسید ، کاش دعوا میکرد ، کاش داد میزد..

اینکه انقدر اروم بود واقعا برام جای سوال داشت.. و تنها چیزی که تو ذهنم بود یه چیز بود. سعید بهش گفته بوده که با من رابطه داشته.

وقتی با خنده و شوخی باهام رفتار کرد ، وقتی تا موقع رفتن هر پنج دقیقه یکبار دستامو بوسید ، وقتی قربون صدقه ام رفت انگار برام غریبه بود.. محمدی که من میشناختم ، محمدی که برای یه مهمونی ساده گردنمو کبود میکرد ، محمدی که تو هر فرصت کوچیکی که گیر میورد گوشیمو چک میکرد.. چطور میتونست نسبت به این موضوع انقدر ریلکس باشه؟

قبل از اینکه پشت موتور بشینه ، تو راه پله ، به دیوار پشت سرم چسبوندتم و لب هامو اسیر کرد. لحظات نابی بودن اما منه خر با هزار جور فکرو خیال داشتم حرومشون میکردم. بدون کوچیکترین لذتی ، لب هامو حسابی بوسید. وقتی ولم کرد. مقنعه رو ، روی سرم مرتب کرد و پیشونیم و هم بوسید : خیلی دوستت دارم..

انتظار این یکی و که اصلا نداشتم! کیش و مات شده بودم رسما..

_اگه اذیتت کردم ببخش.. به من که خیلی خوش گذشت ولی به تو..

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره میخواست بحث ارضا نشدنم و پیش بکشه.. خسته و خجالت زده اسمشو صدا کردم. مشتاق تو چشم هام زل زد و گفت : جونم..

میخواستم برم خونه..امروز بیش از اندازه پر ماجرا بود.. ماجراهایی که باورشون خیلی سخت بود.. از موتور سواری هیجان انگیزمون بگیر تا رفتار عجیبش..

کلاه و رو سرم گذاشت و محکمش کرد : موتور و میبرم بیرون تو درو ببند بیا

کوله پشتی مو پشتم انداختم و پشت سرش راه افتادم. از پشت نگاهش کردم. این ادم امروز برای اولین بار تو تاریخ اشناییمون تونست منو تمام و کمال داشته باشه و این بجای اینکه منو غرق لذت کنه ، غرق استرس کرده..

استارت که زد با عجله درو بستم. یادگرفته بودم چطور بشینم پشتش. دست هامو دور کمرش انداختم. من عاشق این پسر بودم. اونقدر که بی چون و چرا هرکاری ازم میخواست انجام میدادم.. اونقدر عاشقش بودم که فکر میکردم بیشتر از خودش میشناسمش اما انگار ، این دوسالی که نبود همه چیز عوض شده بود. محمدی که میشناختم تبدیل شده بود به این محمدی که قبل از حرکت برای بار شاید صدم ، دست هامو بوسید..

رمان بازار
romanbazar.ir

چندتا خیابون بالاتر نگه داشت. پیاده شدم و کلاه و برداشتم. اونقدر درگیر بودم که برام مهم نبود کسی ببینه..

تو چشم های براقش نگاه کردم و تشکر کردم. خشک و خالی.. بدون پسوند و پیشوند اضافه.. خواستم برم که دستمو گرفت. دست های اون چرا انقدر گرم بود. چرا چشم هاش میخندید. چرا اینجوری غریبه بود برام؟

_مرسا

نه انگار همون ادمه.. همونی که حتی از طرز صدا کردنش هم میشناسمش.. من اما مهرسای قبل نبودم. در عرض چند ساعت انگار عوض شدم. شکستم و الان ببن هزاران تیکه ی وجودم سرگردونم..

_ناراحتی؟

ناراحت بودم؟ اره خب ناراحت هم بودم اما از چی؟ از کی؟

از محمدی که شاید همه ی تقصیر ها گردن اون بود؟ اما نبود.. محمد که منو مجبور نکرد خودمو تمام و کمال تقدیم سعید کنم.. از سعیدی که با عشق جلو اومد؟ یا از خودم؟ خودِ احمقم..

_عشقم..

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس تهوع اومد سراغم. با عجله دستمو پس کشیدم و گفتم : بهت زنگ میزنم فعلا..

با عجله ازش دور شدم. میخواستم برم یه گوشه ی این دنیای بزرگ ، جایی که هیچ کسی نباشه تک و تنها بشینم و به حال خودم گریه کنم. خودی که عجیب احساس بیخودی داشتم نسبت بهش..

این مسیری که پیش گرفته بودم هرگز اونی نبود که میخواستم. عشق میخواستم ، خوشبختی میخواستم ، لذت میخواستم اما نه اینطور.. الان همه ی اینهارو داشتم اما تنها حسی که داشتم برعکس بود. احساس پوچ بودن.. بی ارزش بودن ، بدرد نخور بودن.. این اون مهرسایی نبود که پدر و مادرم انتظار داشتن.. این اون مهرسایی نبود که پدرم قبل از مردن دخترم صداش میکرد.. این اون چیزی نبود که قبل رفتنه محمد بودم..

همه چیز اما تهش میرسید به رفتنه اون لعنتی.. همونی که باعث شد بشم این لجنی که هستم.. چطور ازش انتظار داشتم داد و هوار کنه وقتی خودش میدونست تموم تقصر ها کردن خودشه. چطور وقتی اون عین خیالش هم نبود من خود خوری میکردم. چطور من حق لذت بردن از زندگی و نداشتم اما اون داشت. چطور انقدر احمق

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم..وقتی رسیدم خونه مامان و مهرو تو اشپزخونه بودن. سلام ارومی گفتم و رفتم تو اتاقم.

لباس هامو در اوردم و حوله ام و برداشتم. نیاز شدیدی به اب گرم داشتم. تنها چیزی که میتونست سرمای وجودم و از بین ببره.

اب گرم ، مسیری که دست های محمد طی کرده بودن و میشست و پایین میرفت. تک تک حرکاتش و مرور کردم.. وقتی فهمید خبری از بکارت نیست ، هیچ واکنشی نشون نداد. انگار نه انگار

حوله پوش رفتم بیرون. مامان با تلفن صحبت میکرد. مهرو که حاضر و اماده اومد با تعجب گفتم : کجا جلوی اینه موهاشو درست کرد و گفت : میرم وسیله بخرم برای مدرسه.

اخم کردم ، لوازم تحریر این نزدیکا نبود و حداقل تا سر خیابون باید میرفت. کف سرم رو با حوله ماساژ دادم و گفتم : تنها؟

دیدم که لب هاش و بهم مالید و پشتش و بهم کرد : نه مامانم میاد!

با مامان میرفت خیالم راحت بود. روی دسته ی مبل نشستم و حوله رو روی پاهام مرتب کردم. موهامو خشک میکردم که مهرو گفت : ای بابا مامان دیر شد خب

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق مامان باز شد : اومدم عزیزم. مهرسا مادر عافیت باشه برو لباس بپوش سرما میخوری

تشکر کردم. ابی که از نوک موهام میچکید و با حوله خشک کردم. درو که بستن ، بلند شدم. خسته بودم و حس میکردم هنوز شب نشده خوابم میاد. در یخچال و باز کرده بودم و زل زده بودم بهش که با صدای زنگ خوردن گوشیم به خودم اومدم.

با عجله خودمو به کیفم رسوندم.اونقدر ذهنم مشغول بود که اصلا گوشیم یادم رفته بود. تند تند زیپ هارو باز میکردم.

با یه نفس عمیق تماس و وصل کردم : بله!

بله تنها کلمه ای بود که تونستم بگم. زبونم قفل شده بود.

_عشقم قرار بود وقتی رسیدی زنگ بزنی

من حتی حرف زدن هم یادم رفته بود چطور توقع داشت وقتی رسیدم بهش زنگ بزنم!

لب تخت نشستم. موهای خیسمو پشتم ریختم و گفتم : یادم رفت..

حس کردم داره سیگار میکشه ، صداش دورگه بود : فدای سرت عشقم.. خوبی الان؟

خوب بودم؟ سردرگم بودم.. گیج بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مرسا.. یه چی بگم؟

هوم ارومی گفتم. فکر میکردم الان میگه چقدر کصافطی.. میگه خجالت نکشیدی.. سرزنش میکنه.. بدو بیراه میگه اما..

_امروز بهترین روز زندگیم بود. هیچوقت انقدر لذت نبرده بودم. هیچوقت انقدر یکی و دوس نداشتم..

چشم هامو بستم. این حجم از حس خوب برام یه جوری بود. انگار همش خواب بود ، تموم تصوراتم بهم ریخته بود و الان انگار حبابی که توش بودم ترکیده. همه چیز یه جور دیگه بود.

_فقط یه چیزی اذیتم میکنه..

نمیدونم لبخند احمقانه ای که رو لب هام نشست از کجا اومد.

_تو چرا ارضا نشدی؟

خیال میکردم بالاخره شروع میکنه به حرف زدن و راحتم میکنه اما.. چی باید میگفتم؟ اونقدر استرس داشتم که هیچی نفهمیدم؟ بگم منتظر بودم هر ان یه کشیده زیر گوشم بخوابونی و از خونت بیرونم کنی؟ بگم پشیمونم؟ خدایا این چه برزخیه که توش گیر کردم..

رمان بازار
romanbazar.ir

_زندگیم..

تموم محتویات معده ام هجوم اورد به گلوم. با عجله خودمو به دستشویی رسوندم. اونقدر عق زدم تا همه چیزی که از صبح خورده بودم خارج شد. به پهنای صورت اشک میریختم. حتی خودم هم نمیدونستم دردم چیه..

صورتم و چندبار با اب سرد شستم. تو اینه مهرسایی و میدیدم که برای خودم هم غریبه بود. دختری که تا همین امروز صبح اونقدر ذوق زده بود حالا تو بدترین حال ممکن بود..

تو اتاقم که برگشتم ، گوشیم زنگ میخورد. میدونستم تا براش توضیح ندم ول نمیکنه.. بی حوصله جواب دادم و قبل از اینکه نگران شروع کنه به پرسیدن گفتم : محمد میشه راحتم بذاری؟

عصبی گفت : چیشده؟ حالت خوبه؟

دهنم مزه تلخی داشت.. چشم هامو بستم و سرمو به کف دستم تکیه دادم : هیچی نشده حالم خوبه

_من اذیتت کردم؟ توروخدا مهرسا از دست من ناراحتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام دوباره خیس شدن. چم شده بود اخه؟ چطور به اینجا رسیدم؟ دماغمو که بالا کشیدم گفت : جونه محمد گریه نکن..

داشتیم عزیز تر از جونه محمد؟ وقتی اینجوری قسم میداد میتونستم نه بیارم؟

چشم هامو محکم بستم تا جلوی ریختن اشک هامو بگیرم اما دلم خیلی پر بود.. با بغض اسمشو صدا کردم : محمد..

_جونم عمرم ،جونم نفسم توروخدا گریه نکن مرسا دارم دیونه میشم زندگیم..

حالم بهتر شده بود. اونقدر حرف های قشنگ زد ، اونقدر لوسم کرد ، اونقدر حرف های بامزه زد تا بالاخره خندیدم.

موهامو با سشوار خشک کردم. شونه و کش مو رو برداشتم و رفتم پیش مامان.

تو اشپزخونه داشت برای مهرو میگو سرخ میکرد. از روی اپن اویزون شدم و گفتم : مامان میای موهامو ببافی؟

در ماهیتابه رو گذاشت و با لبخند اومد. روی مبل نشست ، پشت بهش کنارش نشستم. شونه رو اروم رو موهام میکشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حس نوک انگشت هاش بین موهام ، چشم هامو بستم. نقطه ضعفم بود. عاشقه این بودم که یه نفر با موهام بازی کنه و من بخوابم!

_یکم از نوک موهات کوتاه کن مامان جان

چندوقتی میشد که کوتاه نکرده بودم. این مدت اونقدر درگیریه ذهنی داشتم که این چیزای جزئی اصلا اهمیت نداشت برام.

اما میتونست فکر خوبی باشه برای اذیت کردن محمد!

ته موهامو یکم بالا تر بست. بلند شدم و گونه اشو بوسیدم. حرکت جدیدی بود. در مقابل تغییرات دلچسب مامان شاید ماهم باید تغییر میکردیم.

مهرو هم اومد و جلوی مامان نشست : موهای منم بباف دیگه

دماغشو کشیدم و گفتم : حسود هرگز نیاسود

_مهرسا اون میگو هارو نگاه کن نسوزن

چشمی گفتم و رفتم تو اشپزخونه. همشونو پشت و رو کردم و برگشتم تو اتاقم. قیچی و از تو کشو برداشتم و پنج سانت پایین موهامو کوتاه کردم. دسته ی موهامو رو میز

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتم و قیچی و روشون گرفتم. چندتا عکس از نمای نزدیک باعث میشد حجم موها زیاد دیده بشه.

صفحه ی تلگرام محمد و باز کردم و گفتم : محمد

جواب که نداد ، شماره اشو گرفتم. اونقدر ذوق داشتم که حد نداشت! فکر اینکه تا چه حد میتونه حرص بخوره لبخند به لبم نشوند.

پنجمین بوق و که خورد و جواب نداد ، میخواستم قطع کنم. حتما کار داشت و خودش بهم زنگ میزد. قطع کردن من با جواب دادنش یکی شد!

فحشی زیر لب به خودم و محمد دادم و دوباره شماره اشو گرفتم. همزمان اون هم شماره ی منو میگرفت!

با خنده به تماس های از دست رفته ام نگاه میکردم و منتظر بودم اون زنگ بزنه که نزد و دوباره خودم گرفتم.

_جونم عشقم

با لبخند شیطانی گفتم : محمد تلگرامت و چک میکنی؟

قطع کردم و تو صفحه اش منتظر جواب دادنش شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جونم

با ذوق گفتم : یه چیزی بگم؟

سریع جواب داد : بگو عزیزم

اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم متن تاثیر گذاری براش بنویسم : امروز واقعا حالم بد بود. یه حس مبهم و عذاب اوری داشتم.. قبل از اینکه تو زنگ بزنی شیطون رفت تو جلدم..

تیکه تیکه مینوشتم تا وحشت زده اش کنم! طبق انتظارم سریع نوشت : چیکار کردی مهرسا!

مهرسا! معلوم شد حسابی ترسیده..

چندتا استیکر گریه براش فرستادم و نوشتم : دعوام نکنی..

_بگو توروخدا سکته کردم!

خندیدم و نوشتم : موهامو کوتاه کردم..

یه ثانیه نشد که زنگ زد! قبل از اینکه جواب بدم حسابی خندیدم! وای خدا حتما الان قیافه اش خیلی خنده دار شده بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم حالتمو حفظ کنم و با صدای اروم و لحن ناراحت قبل از اینکه خرفی بزنه گفتم : خودمم پشیمونم محمد تو دیگه دعوام نکن..

_تو غلط کردی کوتاه کردی ، مگه نگفتم حق نداری دست بزنی به موهات!

بالشت و تو بغلم گرفتم و صدای خنده امو توش خفه کردم. همچنان با حرص بد و بیراه میگفت!

گوشی و دور تر گرفتم و صدامو صاف کردم : انقدر داد نزن!

مثلا ناراحت بودم. یکم دیگه غرغر کرد و اخر با حرص گفت : چقدر مونده؟ وای بحالت مهرسا

لبمو محکم تر گاز گرفتم و گفتم : از ته زدم

چنان فریادی زد که مجبور شدم گوشی و از گوشم دور بگیرم.

_تو غلط کردی ، مهرسا بخدا دارم سکته میکنم عشقم بگو که شوخی میکنی

الکی صدای گریه در اوردم و گفتم : خودم کم ناراحتم توام هی بدتر منو ناراحت کن.. فکر کردی برای خودم راحت بود؟ اون همه زحمت کشیدم براش تو یه لحظه نفهمیدم چیشد به خودم که اومدم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

مثلا بغض کردم. ای خدا چه انتقام شیرینی بود! اینجوری بال بال زدناش و دوست داشتم. اینکه انقدر سر موهام حساس بود خنده دار بود.

_بیا پایین ببینم چه غلطی کردی..

وای نمیخواستم نقشه ام به این زودی لو بره.. الکی دماغمو بالا کشیدم و گفتم : مامانم تو اتاق حبسم کرده ، عکس موهامو برات میفرستم ، فردا بیا جلو مدرسه خودمو ببین..

_بفرست ببینم چه خاکی به سرم شده.. مهرسا من چطور تا فردا طاقت بیارم؟

ذوق زده اما با لحن ناراحت گفتم : منو بخاطر موهام دوس داشتی؟ الان دیگه دوسم نداری؟ این بود اون همه عاشقتم عاشقتم گفتنات؟

_چرت نگو! اصلا ربطی بهم نداره من هرچی که به تو مربوط شه رو دوس دارم.

تلفن و قطع کردم و عکس و براش فرستادم. حتی به ذهنش نرسید ممکنه فیلم باشه.. شاید بهم اعتماد داشت.. شاید انتظار همچین فیلمی و نداشت.. شاید هم ک*سخل بود!

_چطور دلت اومده اخه؟ حیف نیس؟ همرو بریز تو پلاستیک بیار واسم میخوام نگه دارم به عنوان اینه ی دق..

با خنده نوشتم : ریختم رفت دیگه..

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا امشب اونقدر حرص خورد که جبرانه تموم حرص خوردنام شد.

_عوف مهرسا سر درد گرفتم..

آف شد! با لبخند ، شامم و خوردم و مسواک زدم. روی تختم که دراز کشیدم ، چک کردم ببینم پیام داده یا نه.. هیچ خبری نبود!

اونقدر عصبی و ناراحتش کردم که خوابید.

شماره ی شیمارو گرفتم. دلم براش تنگ شده بود.

_جانم

به پهلو خوابیدم و بالشت و بغل کردم : سلام ستاره ی مبین

خندید و گفت : خوشمزه شدی خبریه؟

تموم ماجرا رو براش تعریف کردم. از موتور سواریه صبح.. از اتفاقی که بینمون افتاد.. از حس بدم.. و در اخر قضیه ی کوتاه کردنه مو و حرص خوردن محمد..

همیشه از اینکه شیما بود تا حرفامو گوش بده خوشحال بودم. اگه برای کسی تعریف نمیکردم قطعا میترکیدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوب کردی حرصش دادی.. اصلا پسرا ارزش ناراحتی ندارن بیشتر سعی کن عذابش بدی حقشه

حقش بود؟ ادعای عاشقی میکردم و دلم میومد اذیتش کنم!

قرار شد فردا با هم بریم که محمد نتونه وسط خیابون کار اشتباهی کنه.. تصمیم داشتم موهامو جوری درست کنم که انگار کوتاهن. میترسیدم وسط خیابون جوش بیاره و بخوابونه زیر گوشم!

از مبین که پرسیدم با حرص گفت که قهرن.. سر مهمونی ، مشروب ، دختر.. درکش میکردم. خیلی سخت بود کسی که دوستش داری و با مواد و مشروب و مهمونی و دختر شریک باشی..

خمیازه کشیدنم که شروع شد خداحافظی کردم. ده ثانیه نشده خوابم برد..

صبح دیر تر از همه بیدار شدم. مامان رفته بود و مهرو میز و مرتب کرده بود. برای خودم چای دم کردم. یه لیوان بزرگ ریختم و نشستم رو صندلی ، منتظر بودم سرد بشه که مهرو اومد.

صندلی کناریم و کشید و نشست : اجی

با تعجب نگاهش کردم : جان!

رمان بازار
romanbazar.ir

موهاشو پشت گوشش زد و گفت : یه چیزی بگم دعوام نمیکنی

با ابروهای بالا پریده گفتم : بگو

همینطور که با انگشت هاش بازی میکرد گفت : یه پسره هست اسمش علیِ

همه چیز دستم اومد : خب؟

سرشو پایین انداخت و گفت : من..

چی باید میگفتم؟ من خودم همسن اون بودم دوست پسر داشتم الان چطور میتونستم منعش کنم؟ اگه میگفتم نه ، اگه به مامان میگفتم ، اگه گوشیش و میگرفتم و محدودش میکردم چی میشد؟ نمیگفت اگه بده تو چرا داری؟

یکم از چاییمو خوردم تا تمرکزمو بدست بیارم.

_پسر خوبیه ، یعنی از دوستام میگن خوبه..

دوست های منم میگفتن محمد خوبه ، سعید خوبه..

من هیچوقت نمیذاشتم خواهرم به سرنوشت من دچار شه.

لیوان و روی میز گذاشتم و گفتم : چند سالشه؟

_همسن توعه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چه جالب! همسن من بود... کودک ازارِ عوضی! ندیده به خونش تشنه شدم! انگشتمو لب لیوان کشیدم : بچه کجاس؟

انگار جرات پیدا کرد نگاهم کنه : تازه اومدن همین محل ، دانشجوعه ابجیشم هم کلاسیمونه..

به به پس خواهرش باعث و بانیه این امر خیر شده..

دوباره لیوان و برداشتم و یکم از چایه داغمو با لذت خوردم.

_میخوای شمارشو بدم خودت باهاش حرف بزنی؟

سرمو تکون دادم. شماره اشو هم اگه نمیداد خودم پیدا میکردم..

رفت و گوشیش و اورد. ازش خواستم گوشی منو هم از اتاقو بیاره تا شماره رو سیو کنم.

با ذوق کنارم نشست و شماره ی اقای علی و سیو کرد تو گوشیم. اخرین قطره رو هم خوردم و گفتم : بیرون رفتی باهاش؟

سرشو انداخت پایین و گفت : نه

خداروشکر.. پیشگیری بهتر از درمان است! اول باید باهاش صحبت میکردم..

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور بودم موهامو باز کنم تا بتونم نقشه امو عملی کنم. خیلی خوشگل فر شده بود. واقعا ممکن بود یه روز موهامو کوتاه کنم؟ قطعا اون روز ، روز مرگم خواهد بود.

از پایین ترین جای ممکن بستمش و نوک موهامو اوردم و جلوی موهام با گلسر بستم. چون انتهاش و تازه کوتاه کرده بودم اون حالت تیزی خودش و داشت و این باعث میشد نقشه ام بهتر عملی شه!

دور تا دور صورتم با ته موهام پر شده بود. انگار موهای یک سانتی رو به هوا داشتم!

با ذوق مقنعه رو سر کردم و یکم دیگه مرتبش کردم. وایسادم تا مهرو بره و منو این شکلی نبینه! وسایلم و برداشتم ، داشتم بوت هامو میپوشیدم که گوشیم زنگ خورد.

با لبخند جواب دادم : جانم

صدای ناواضحش نشون میداد که پشت موتورِ : کجایی؟

درو بستم و از پله ها رفتم پایین : خونه ، دارم میام. تو کجایی؟

_بیست دقیقه دیگه اونجام

با لبخند خبیثی دستی به جلوی موهام کشیدم و گفتم : باشه عزیزم مواظب خودت باش منتظرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هامو تو جیبم گذاشتم و خوش و خرم پیاده تا سر خیابون رفتم. دستمو برای تاکسی بلند کردم. با اون ظاهر عجیبم ، حتی راننده تاکسیِ پیر و هم متعجب کردم.

نزدیک مدرسه ، شیما هم سوار شد. با دیدن موهای کوتاهم پقی زد زیر خنده و گفت : خدا لعنتت کنه! این چه ریختیه

خودم هم خنده ام گرفته بود و از طرفی هم شدیدا استرس داشتم.

جلوی مدرسه از تاکسی پیاده شدیم. چشم چرخوندم ببینمش ولی نبود. بدو بدو سمت ماشینی که پارک شده بود رفتم و موهامو چک کردم. همه چیز طبیعی و بدون نقص بود!

شیما همچنان میخندید و ایده ی ت*خمی تخیلی منو مسخره میکرد.

صدای گاز موتور و که شنیدم ، دلم میخواست فرار کنم و برم یه گوشه قایم شم شماره اش و بگیرم و بگم : غلط کردم همش دروغ بود..

تصور عصبانیتش هم ترسناک بود. اب دهنمو قورت دادم و گفتم : شیما ، میترسم قبل اینکه بگم دروغه بزنه زیر گوشم..

هنوز حرفم تموم نشده موتور جلو پام ترمز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با وحشت نگاهش کردم. حتی از پشت شیشه ی کلاه کاسکت هم میتونستم اخم های درهمش و ببینم. بدون اینکه کلاه و برداره ، جواب سلامه شیمارو با تکون دادن سر داد و گفت : بشین بریم زود باش

اب دهنمو قورت دادم و رو به شیما گفتم : اگه زنده برنگشتم به مامانم بگو منو حلال کنه..

خندید و زد رو شونه ام : برو که بد جور شکارِ..

کلاه و از دستش گرفتم و رو سرم گذاشتم. با یه جهش پشتش نشستم و هنوز دست هامو دور کمرش نانداخته حرکت کرد.

با وحشت کاپشنش و چسبیدم و گفتم : روانی داشتم میوفتادم.

مبدونستم تو اون وضع نمیشنوه اضافه کردم : ک... عمت!

تا برسیم خونش حتی نفس هم با ترس و لرز میکشیدم. چنان بینه ماشین ها ویراژ میداد که با چشم های بسته برای شادیه روحم فاتحه میخوندم.

موتور و نگه داشت و کلاهش و برداشت : پیاده شو

انگشت هام خشک شده بودن..هم سرما هم ترس هم اضطراب..

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهام که به زمین رسید کلاه و برداشتم. زیر نگاهه خیره اش نمیتونستم لبخند بزنم.. بزور خودمو کنترل کردم.

با اخم های در هم موتور و پارک کرد و درو باز کرد. کنار وایساد تا اول من برم تو. پشت در دستمو کشید و به دیوار چسبوند. رخ به رخ گفت : ک.. عمه ی من یا تو؟

وای! فکرشم نمیکردم بشنوه! لب هامو رو هم فشار دادم تا خنده امو کنترل کنم.

با چشم های ریز موهامو نگاه کرد و بعد با یه حرکته خیلی سریع مقنعه رو از سرم کشید..

_حقته الان سیاهو کبودت کنم..

با نیشه باز گفتم : با بوس؟

سرشو اورد جلو ، به خیال اینکه میخواد ببوسه لب هامو دادم جلو اما چنان گازی از گونه ام گرفت که اشک تو چشم هام جمع شد.

_دفعه بعد سعی نکن با نقطه ضعفم منو امتحان کنی.. شانس اوردی همون دیشب پا نشدم بیام جلو درتون خون بپا کنم.

دستمو رو صورتم کشیدم و گفتم : مثل سگ گاز میگیریا..

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های گشاد گفت : من سگم؟

سیلیِ جانانه ای بهش زدم و گفتم : دردم اومد خب ، ابراز علاقه ام بلد نیستی برو کنار..

دستمو رو سینش گذاشتم و مثلا هلش دادم ، حتی یک میلیمتر هم تکون نخورد. کنار گوشم گفت : من خوب ابراز علاقه نمیکنم ولی بلدم چطوری جیغتو در بیارم..

بینِ زمین و اسمون که معلق شدم با جیغ اسمشو صدا زدم.

خندان ، منو روی تختش گذاشت و روم خم شد : عشقم جیغاتو نگه دار ، امروز قراره خیلی بهمون خوش بگذره

لحن حرف زدنش حالمو عوض کرد. اب دهنم قورت دادم و گفتم : من امادگیشو ندارم..

بلند خندید و دکمه های پالتومو باز کرد : خودم امادت میکنم..

خسته شده بودم و تحمل سنگینی وزن محمد هم بدترش میکرد.

شونه ی لختش رو گاز گرفتم و گفتم : پاشو میخوام برم دستشویی

انگار که خواب بود با صدایه اروم گفت : جام خوبه جونه تو

ریز خندیدم و پشت گردنش و نوازش کردم. این حس و حالی که داشتم و با دنیا هم عوض نمیکردم. محمد برای من بهترین اتفاق ممکن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره دل کند و من تونستم لباس هامو بردارم و برم دستشویی. موهای بهم ریخته امو بالای سرم جمع کردم و صورتمو شستم.

وقتی بیرون اومدم ، تو اشپزخونه بود. فقط یه شلوارک پوشیده بود. عضله هاش اب دهنمو راه میانداخت.

پشت سرش که وایسادم با لبخند برگشت. سرشو اورد جلو و گونه امو بوسید : برو بشین چایی بیارم برات.

نوک انگشتم و کشیدم رو عضلات تیکه شده ی شکمش. شگفت انگیز بود! محمد سفید بود اما به لطف سولار الان از اون حالت شیر برنجی به یه برنزه ی خیلی جذاب و سکسی تبدیل شده بود..

صدای خنده اش که بلند شد ، گیج و مست نگاهش کردم. حقیقتا دهنم باز مونده بود. دوباره انگشتمو کشیدم رو شکمش و اینبار کاملا یهویی انگشتمو تو نافش فرو کردم.

خم شد و چنان بلند خندید که از جا پریدم! چش شده بود؟ خب کنجکاو بودم! یعنی دوست داشتم همه جاشو با دقت و لذت ببینم و لمس کنم!

خندید و ازم فاصله گرفت. دست هاشو رو شکمش گذاشت و گفت : چرا انگشت میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملا حق به جانب ، با غضب نگاهش کردم و "بی ادب "ی نثارش کردم. پشتمو کردم بهش و رفتم تا بشینم و برام تو اون لیوان های دلبرش چایی بیاره.

هنوز صدای خنده اش میومد. یهو ساکت میشد و دوباره میخندید! سری از روی تاسف براش تکون دادم. عقلش و از دست داده بود.

سینی به دست با نیش باز اومد. کاسه ی پر از اسمارتیز و که دیدم با ذوق از جا پریدم. این لعنتی تا کی قرار بود اینجوری منو با سورپرایز های خوشمزه اش دیونه کنه؟

کنارش روی زمین نشستم. دست دراز کردم کاسه رو بردارم که گفت : اول بوس!

با تعجب نگاهش کردم. چی میگفت؟ اول بوس؟ مگه کم بوسش کردم؟ از وقتی که اومدم یه سره در حال بوس کردنشم.

پشت چشم نازک کردم و گفتم : اصلا نمیخوام.

شونه هاشو بالا انداخت و کاسه رو تو بغلش گرفت. اولیش و که با صدای زیاد نوش جان کرد نتونستم طاقت بیارم و شیرجه زدم روش. گونه اشو عمیق و ابدار بوسیدم و گفتم : بوسه زوری میگیری؟ باشه یادم میمونه ، حالا بده من اون لعنتی رو..

یه لیوان چایی و با یه کاسه اسمارتیز خوردم. تموم مدت محمد با لبخند نگاهم میکرد. همین که نگاهم میرفت سمت شکمش میخندید و نافش و میپوشوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکش کردم تا خونه اش و مرتب کنه. بینه کار با بهانه و بی بهانه ازم بوسه میخواست. وقتی اونطور جدی سر تا سر خونه رو دقیق و تمیز جارو کرد خیلی خوشم اومد. ادمی نبود که بشینه یه گوشه و دستور بده. همیشه از بی نظمی متنفر بود و بیشترین سعیش بر این بود که مرتب و تمیز باشه.

با لبخند ، اخرین کوسن و هم روی مبل گذاشتم و گفتم : خسته نباشی!

با لذت نگاهی به سرتا سر خونه انداخت : مرسی عشق

موقع برگشت ، موهامو اندازه گرفت و کلی قسم داد که هیچوقت کوتاهشون نکنم!

تیکه های کوتاه شده ی مو رو که بهش دادم ، با ذوق گفت که تا ابد نگهشون میداره.. این ادم سر تا پا عشق بود. من چطور تونستم دو سال بدونه اون زندگی کنم؟پشت در ، قبل از اینکه برم بیرون ، دستمو گرفت. برگشتم و نگاهش کردم. دو طرفه صورتم و گرفت و تو چشم هام نگاه کرد : میدونی چقدر دوستت دارم؟

خواستم براش عشوه بیام ولی مجال نداد ، لب هامو بوسید و دوباره گفت : من بدون تو نمیتونم مهرسا ، هیچ رقمه حاضر نیستم از دستت بدم. خواستم بگم بدونی ، خدا هم بیاد پایین من ازت دست نمیکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق خوشحالی ، من هم دست هامو اوردم بالا و دور گردنش انداختم. این ادم تنها چیزی بود که از خدا میخواستم

تو بغلش ، پشت در ، موقع رفتن ، بیشتر از هر زمانی احساس ارامش و امنیت داشتم. اینکه یه نفر اونقدر دوستت داشته باشه که هیچ جوره نتونه ازت دست بکشه یکی از بهترین اتفاق های دنیاس.

خوشحال از داشتنش صدای قلبش و تو ذهنم ذخیره میکردم. با هربار تپش ، صدایی شیرین و دوست داشتنی تو سرم اکو میشد.

هیچکدوممون قصد جدا شدن نداشتیم. برای من نه دیر شدن مهم بود و نه هیچ چیز دیگه ای. تنها چیز مهم زندگیم ادمی بود که دست هاش سفت و از ته دل بغلم کرده بود.

صدای زنگ واحد ، جفتمونو از خلسه ی شیرینی که توش بودیم کشید بیرون.

محمد متعجب جلو رفت و از چشمی بیرونو نگاه کرد. برگشت سمت منو اروم لب زد : مامانمه

حس کردم فشارم افتاد! خدایا مامانش الان اینجا چیکار داشت؟ اگه منو میدید چی میگفت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

رو نوک انگشت اومد سمتم و دستمو گرفت ، مثل خودش پاورچین رفتم تو اتاق. بدون اینکه درو ببنده اروم گفت : برم درو باز کنم شک نکنه بهم

ترسیده دستشو گرفتم. تا خواستم حرف بزنم اینبار با دو تا انگشت کوبید به در. بدترین سوتی این بود که بوت هام پشت در بود..

دست محمد و کشیدم و گفتم : نه! باز نکن میاد منو میبینه

دستمو بوسید و تو چشم هام نگاه کرد : ببینه! من که از خدامه همه عالم و ادم بفهمن..

ترس و که تو چشم هام دید چشمک زد : نترس تو اتاق نمیاد ، درو میبندم میگم بچه ها تو اتاقن منم داشتم میرفتم. اگه مجبور شدم برم برمیگردم دنبالت جایی نری..

فقط تونستم سرمو تکون بدم. در دستشویی و با صدا باز کرد و دوباره بست ، صداشو انداخت پس سرش گفت : اومدم بابا چخبره هی زنگ میزنی..

لبمو گاز گرفتم و سرمو به در چسبوندم.

صدای مادرش اومد : چرا درو باز نمیکنی مامان

صدای پاهاشو شنیدم که اومد داخل ، بیشتر به در چسبیدم و صدای محمد و شنیدم که با تشر گفت : مامان من داشتم میرفتم بیرون ، بچه ها تو اتاقن..

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و تخت و نگاه کردم. امروز دومین بارم بود که روی این تخت از خود بی خود میشدم. اونقدر بهم خوش گذشته بود که هیچ چیزی نمیتونست اذیتم کنه حتی طرز فکر مادرش..

_خاک بر سرت خونه اس اینجا یا محله کثافط کاری؟

میشنیدم اما انگار سنگ شدم و چیزی روم اثر نداره..

_دلمون خوشه بچه تربیت کردیم. خاک بر سرِ دختری که اون توعه ، پدر و مادر نداره؟ چی بهشون گفته اومده اینجا؟ واقعا برای پدر و مادرش متاسفم..

عجیب بغض کردم. صدای بلند محمد و شنیدم ولی هیچ تاثیری روم نداشت : مگه ما فضوله زندگیه مردمیم؟ لازم نکرده کاسه ی داغ تر از اش بشی وقتی خودت گند زدی با تربیت کردنه بچت! من موتورو میبرم بیرون درو ببند بیا ..

سر خوردم و نشستم پشت در. من بی صاحب بودم که اومده بودم خونه ی دوست پسرم.. مادر محمد برای پدر و مادرم متاسف بود.. اونا منو خوب تربیت نکردن..

چونه امو روی زانوم گذاشتم. چرا اون حرفارو زد.. ملحفه مرتب شده ی روی تخت بهم دهن کجی کرد. همه چی واضح بود ، من یه احمقم که هر دفعه از ته دل با تار و پودم یه کاری و میکنم و ازش لذت میبرم اخرش متوجه میشم که حماقت کردم..

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر دوش اب داغ وایسادم. پوست تنم میسوخت و فضای حموم و بخار اب پر کرده بود. موهایی که محمد بافته بود و باز کردم. مثل دیونه ها حس میکردم بوی اونو میدم.

حوله رو که پوشیدم ، با خودم قرار گذاشتم هیچوقت پا رو اعتقاداتم نذارم. به هیچکس اجاز ندم با حرف هاش اذیتم کنه. کاری و انجام بدم که از نظر خودم درسته و خوشحال باشم.

جلوی اینه نشستم و گوشیمو چک کردم. دو تماس از دست رفته از محمد داشتم. شماره اش و گرفتم و موهامو خشک کردم.

جواب که نداد شونه بالا انداختم و مشغول خشک کردن خودم شدم. یه چشمم به اینه بود و یه چشمم به گوشی. چرا جواب نداد؟ کجاست یعنی؟

سشوار و که روشن کردم زنگ زد. تک سرفه ای کردم تا صدامو صاف کنم. بی حرف گوشیو کنار گوشم گرفتم.

_عشقم

دسته خودم نبود ، انگار که یه ادم دیگه به جای من حرف میزد.. سرد و خشک گفتم : بله؟

بعد انگار به خودم اومدم ، لبمو گاز گرفتم و پشیمون شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله؟

چشم هامو بستم و ارنج هامو روی میز گذاشتم. تو اینه دختری و میدیدم که نگرانه ، با موهای خیس پریشون و خسته داره با عذاب وجدان دست و پنجه نرم میکنه.

عذاب وجدانه پدری که از یه جای دور داره نگاهش میکنه. مادری که خوش خیالانه دختر پاک و خانومی داره. عذاب وجدان غروری که لکه دار شده.

دماغمو بالا کشیدم و گفتم : جان

با دلخوری خندید : خواستم دلیله بی توجهیتو بدونم. هردفعه خودمو پاره میکنم که رسیدی زنگ بزن ولی یادت میره.. یه داستان دیگه ام داریم اونم اینجوری جواب دادنته. من اگه بفهمم قضیه چیه خیلی خوب میشه..

انگشت هامو رو پیشونیم فشار دادم و گفتم : یکم ذهنم مشغول بود یادم رفت چیزی نشده که ، مگه قندهار رفتم که نگرانی زود برسم یا دیر..

ناخواسته داشتم تموم ناراحتی هامو نشون میدادم. با استارته یه جنگه این مدلی.

صدای سرد و جدیش موهای تنم و سیخ کرد : چته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواستم نازمو بکشه. اونقدر بپرسه چیشده که من بگم ناراحتم ، ناراحتم از حرف های مادرش ، از شخصیته خودم!

اما این مدلی چته گفتنش بدتر منو رو دور لج انداخت : هیچیم نیس ، کاری نداری؟

پوزخند زد و گفت : هروقت خواستی حرف بزنی زنگ بزن ، خدافظ

با چشم های گرد تو اینه خودمو نگاه کردم! قطع کرد؟ خدایا!

یعنی تو اون لحظه پتانسیل قاتل شدن و داشتم. با یه نفس عمیق بلند شدم و بعد با حرص گوشیمو کوبیدم رو تخت.

لعنتی به چه حقی گوشیو رو من قطع میکنه؟

با حرص موهای خیسمو کشیدم و رو به اینه با دهن بسته جیغ کشیدم. حس میکردم هر ان ممکنه بترکم از حرص و عصبانیت.

حتی دیگه حس و حال خشک کردن موهام و هم نداشتم.

سر سری لباس پوشیدم و موهامو همونطوری خیس ول کردم. روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیست و چهار ساعت از اخرین باری که باهم حرف زدیم گذشته. هنوز هم تو شوک ام. چطور تونست با من اونجوری رفتار کنه؟ من که چیز بدی بهش نگفتم.

هر لحظه منتظر بودم زنگ بزنه ، مدام با خودم تمرین میکردم که چی بهش بگم. منی که اون همه ادعای سر سختی میکردم ، کم اورده بودم.

چند بار شماره اشو رو صفحه زدم اما دستم رو دکمه ی سبز نرفت.. هرچقدر هم اگه تقصیر من بود ، باز هم اون حق نداشت باهام اینجوری رفتار کنه.

توقع داشتم نازمو بکشه ، باشه حالا که نکشید نباید انقدر هم تند رفتار میکرد. من از دست مادر اون عصبی بودم. اون حرفایی که زد ، درسته حقیقت بود ولی بدجور منو ناراحت کرده بود. مثلا میخواستم یکم ناراحت باشم و محمد با عشق و حرفای قشنگ همشو از ذهنم پاک کنه ولی انگار بدتر کردم.

با حس گلو درد ریزی ، برای پیشگیری از سرما خوردگی به پیشنهاد مامان برای خودم شربت ابلیمو با عسل و لیموی تازه درست کردم.

هنوز زمستون از راه نرسیده هوا اونقدر سرد بود که هر آن منتظر یه برف حسابی بودیم. عاشقه تابستون بودم. زمستون و سرما رو اصلا دوست نداشتم. سرمایی بودم و برای

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه از سرما نمیرم همیشه یه عالمه لباس میپوشیدم. همیشه اطرافیانم به خنده میوفتادن.

رو اپن نشسته بودم و جرعه جرعه شربتم و میخوردم که مامان اومد تو اشپزخونه. در بخچال و باز کرد و گفت : یه قرص سرما خوردگی ام بخور و سعی کن اصلا تو سرما نمونی

خیلی تند و سریع مشغول اشپزی شد. از پشت نگاهش میکردم.

حرف های مادر محمد دوباره تو ذهنم پخش شد : پدر و مادر نداره؟ چی گفته بهشون اومده اینجا؟

مامانه بیچاره ی من حتی نمیدونست که دوست پسر دارم. به خیالش من هر روز میرم مدرسه و درس میخونم.

اگه یه روز بفهمه چه واکنشی نشون میده؟ لیوان و رو اپن گذاشتم و گفتم : مامان

بدون اینکه برگرده گفت : جانم؟

یه بغض سنگینی تو گلوم حس کردم. اگه میفهمید باز هم بهم میگفت جانم؟

جواب که ندادم برگشت و نگاهم کرد : جانم مامان حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو انداخته بودم پایین و چشم هامو محکم بسته بودم تا اشک تو چشم هام جمع نشه. سرمو تکون دادم و پایین پریدم.

وسط شام بودیم که گوشیم زنگ خورد. پوزخندی زدم و بلند شدم. بالاخره زنگ زدی اقا محمد..

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم. بی حرف طبق معمول.

خستگیِ صداش دلم و لرزوند. اون خشِ جذاب صداش ، لحن صدا کردنش ، نفس کشیدنش.. من همه ی اینارو حفظ بودم. چطور تونستم یه روز بدون شنیدن اسمم از زبونش دووم بیارم؟

_سلام زندگی..

انگار نه انگار اخرین بار چقدر ناراحت بود. کاملا عادی رفتار میکرد. اما من نمیتونستم. اینجوری ریلکس بودنش انگار بدتر اتیشم زد. پوزخند صدا داری زدم و گفتم : سلام ، خوبه یادت افتاد زنگ بزنی

_نامردی نکن دیگه. اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده.

دله من هم تنگ شده بود. اما سر ناسازگاری گذاشتن و دوست داشت. من ادمی نبودم که کم محلی و تحمل کنم. باید تموم توجهش برای من باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تخس و یه دنده گفتم : یه روز بدونه من بهت خوش گذشت؟

صدای اروم خندش ضربان قلبم و تند کرد. این پسر در هر شرایطی میتونست حال منو خوب کنه.

_من قربونه ناز و ادا های تو بشم اخه چه خوشی؟ اگه بدونی چه شرایطی داشتم. یه روز تموم افتادم دنباله بدبختیم. هر دقیقه دلم هواتو کرد اما نتونستم زنگ بزنم.

لبخند به لب گفتم : برم شام بخورم خودم زنگ میزنم بهت

_باشه عزیزم منتظرم.

سر میز که برگشتم با لبخند غذامو خوردم و تشکر کردم. ظرف ها رو برخلاف اصرار های مامان شستم و برگشتم اتاقم.

لب تخت نشستم و گوشیمو گرفتم دستم. یه پیام داشتم : خیلی دوست دارم

لبمو گاز گرفتم و گوشی و رو قلبم گذاشتم. خدایا شکرتی زیر لب گفتم و شماره اش و گرفتم. منتظر و هیجان زده به هر بوقی که میخورد گوش میدادم.

چهارمین بوق ، فِس امو خوابوند. میخواستم قطع کنم که جواب داد : جون زندگی

دوباره لبخند رو لبم نشست : سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحتیم پر کشیده بود و رفته بود.. با اون اس ام اسی که داد مگه میشد ناراحت موند.

_سلام عشقه محمد

یه رشته از موهامو دور انگشتم پیچیدم : خوبی؟

تک سرفه ای کرد و گفت : خوبم تو خوبی؟

رو تخت دراز کشیدم : خوبم منم

_الان اعصابت ارومه؟ دعوا نداری باهام؟

ترجیح دادم بهش بگم : خیلی ناراحت بودم و خوب شد یه روز فرصت داشتم اروم شم. تو اتاق که بودم حرفای مامانت و شنیدم و راستش به خودم گرفتم. واقعا ناراحت شدم بخلطر اینکه من دارم به مادرم خیانت میکنم. دروغ هایی که بهش گفتم و یادم انداخت. انگار فیلم زندگیمو برام پخش کردن و من تک تک اشتباهاتم و دیدم و شکستم. ازت انتظار داشتم یکم نازمو بکشی و تو بدتر منو عصبی کردی!

از امروز صبح چندبار خواستم بهت زنگ بزنم ولی یادم میوفتاد اخرین بار چطور توپیدی بهم نمیتونستم خودمو راضی کنم..

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط حرف هام عطسه کرد و رشته ی کلام از دستم در رفت با حرص گفتم : سرما خوردی؟

دماغشو بالا کشید و گفت : فکر کنم دارم میخورم. خدایی دو ساعته جلو درتون نشستم سرده دیگه!

یهو مثل برق گرفته ها از جا پریدم : چی؟ جلو در ما؟ اینجا چیکار داری؟

حق به جانب گفت : دلم واسه عشقم تنگ شده اومدم ببینمش! یه روزه نه باهات حرف زدم نه دیدمت میتونی درک کنی چه حالیم؟ مثل معتادی که مواد با گوشت و خونش یکی شده و ازش میخوان ترک کنه ، حس میکنم سلول به سلول تنم داره اسمتو فریاد میزنه. مرسا من خیلی دوست دارم میدونی اینو؟

خدایا این پسر داشت با من چیکار میکرد؟ بیشتر از این هم میشه عاشق بود؟ من که دارم از عشقش میسوزم و هر ثانیه با هر کلمه اش بیشتر و بیشتر میشه این اتیشم

مونده بودم چطور برم پایین. تو سرما مونده بود و تا منو نمیدید نمیرفت. اروم در اتاق و باز کردم و رفتم بیرون ، مهرو تلویزیون نگاه میکرد و مامان نبود.

به محمد گفتم : وایسا میام الان.

گوشی و قطع کردم و رفتم پیش مهرو ، کنارش نشستم و گفتم : مهرو..

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه نگاهم کنه گفت : بله!

با استرس گفتم : مامان کجاس؟

_رفت حموم

ذوق کردم و گفتم : من ی دقیقه میرم پایین کار دارم زود میام.

پالتومو تنم کردم و کلاهش و رو سرم کشیدم. نیازی به شال نبود. دمپایی پام کردم و دکمه ی ایفون و زدم تا بیاد داخل. از پله ها با اخرین سرعت رفتم پایین.

همون جایی که اخرین بار خفتم کرده بود ، وایساده بود. با لبخند از دو تا پله ی اخر پریدم و بغلش کردم. بدون حرف فقط همدیگه رو محکم و از ته دل بغل کردیم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. چطور تونستم طاقت بیارم؟

دماغمو رو گردنش گذاشتم و عطر تنشو با جون و دل حبس کردم تو ریه ام. این بو رو من مجنون وار عاشق بودم.

دو طرف صورتم و گرفت و تو تاریکیه پارکینگ زل زد تو چشم هام.

_دلم برات یه ذره شده بود جونم

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشونیم و که بوسید ، من تازه فهمیدم اسمون بیاد زمین ، زمین بره اسمون ، هیچ چیزی نمیتونه منو از محمد دور کنه..

هیچوقت حتی فکرشو نمیکردم انقدر ریسک پذیر باشم. مشغول بوسیدن محمد بودم که در پارکینگ باز شد! با خنده های ریز ، پاورچین از پله ها بالا رفتیم. من رفتم بالا و اون از در جلو رفت بیرون.

درو که بستم مامان هنوز تو حموم بود. چقدر خدا دوستم داشت که همیشه هوامو داشت ونمیذاشت ب*گا برم.

پاورچین رفتم تو اتاقم و درو بستم. لب هایی که مزه ی لب های محمد و میداد و تو دهنم کشیدم و مکیدم. عجب طعم دلچسبی داشت!

انگار که نوشیدنی انرژی زا خوردم ، پر بودم از انرژی ، میخواستم یه جوری تخلیه اش کنم. روی تخت پریدم و دست هامو روی دهنم گذاشتم. از ته دل جیغ میکشیدم اما لب های بهم چسبیده و دست های محکم روی دهنم گرفته شده اجازه نمیدادن صدام در بیاد!

تا اونجایی که صدای فنر های تخت در بیاد بالا و پایین پریدم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی از اهنگ نمیفهمیدم. با تاسف نگاهش کردم. وقتی تو اوج اهنگ ژست گرفته بود و با حس مثلا همراه باهاش میخوند دکمه ی خاموش و زدم. صدا که قطع شد بلند گفتم : اخیش

مات و مبهوت نگاهم کرد. دستشو اورد جلو تا روشنش کنه که با حرص زدم رو دستش و گفتم : سرم رفت ، این مزخرفات چیه گوش میدی؟ اصلا یه کلمه ازش و میفهمی؟

انگشتی که میخواست دکمه رو بزنه ، نوک دماغه منو کشید : اخ من بمیرم واسه تو

دست به سینه تکیه دادم و گفتم : منو بذار جلو مدرسه اصلا نباید میومدم.

اخم کرد و فرمون و چرخوند : چرا اونوقت؟

یهو با دیدن دونات فروشی کلا همه چی یادم رفت با ذوق گفتم : دونات بخر برام!

_ای به چشم.

جلوی مغازه دستی و کشید و رفت پایین. با یه جعبه برگشت و در سمت منو باز کرد. زانو زد و جعبه رو روی پام گذاشت. از ذوق نمیدونستم چیکار باید بکنم.

وقتی عاشقه یه نفر باشی تموم حرکاتش ذوق زده ات میکنه. از یه ادامس خریدن بگیر تا هرچی که خودت ازش بخوای. منی که اونقدر مغرور بودم که هیچوقت از کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نخوام ، تا به محمد میرسیدم دلم میخواست بهونه بگیرم. دوناتی که اون میخرید میشد خوشمزه ترین دوناته دنیا.

_اول یه قولی بده

نگاه مشتاقم و از درِ بسته ی جعبه گرفتم. برای باز کردنش خیلی هیجان داشتم و میخواستم زودتر با لذت بخورمشون. نگاهش کردم و گفتم : چی

لبخند زد ،دستمو گرفت بوسید : هرچی دلت خواست بهم بگو ، اگه بدونی خوشحال کردنت چقدر لذت داره

سرمو تکون دادم و جعبه رو ازش گرفتم : با کماله میل

خندید و درو بست. دونات های رنگی اونقدر خوشگل بودن که انتخاب سخت بود. انگشت به دهن داشتم مثلا انتخاب میکردم که محمد گفت : اها گفتی ببرمت مدرسه؟ بده دوناتامو

دستشو که رو جعبه گذاشت ، با حرص زدم رو دستش و گفتم : غلط کردی واسه خودمه! بذار بخورمش بعد بذارم جلو مدرسه.

بلند خندید و گفت : بذار زنگ بزنم ببینم این دیوسا نمیرن ، بریم خونمون منم دوناته خودمو بخورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم دیر متوجه حرفش شدم. داشت با حامد حرف میزد که نیشگون محکمی از بازوش گرفتم و گفتم : بی ادبه بیشعور

به پیشنهاد محمد ، قرار شد بریم خونه و دونات های عزیزم و با چایی بخورم. با سرعت لایی کشان سرِ پنج دقیقه رسیدیم جلوی در.

سری براش تکون دادم و گفتم : دیگه باهات نه سوار ماشین میشم نه موتور ، حالت تهوع گرفتم از بس وحشیی

زنگ و زدم. حامد و پشت سرش نازنین اومدن بیرون. با لبخند بهشون سلام دادم و رفتم داخل. شدیدا حالت تهوع داشتم. پالتو و مقنعه رو در اوردم و روی مبل دراز کشیدم.

سعی داشتم با نفس های عمیق و مرتب تپش قلبم و کنترل کنم.

صدای بسته شدن در اومد : جیران؟

زیر لب گفتم : جیران و زهرمار ، جیران و حناق!

قبل از اینکه بیاد پیشه من رفت تو اشپزخونه. صدای پر شدن کتری اومد. بدجور عصبی شده بودم. اون همه حس و حاله خوبم با این حالت تهوعه لعنتی دود شد و رفت هوا.

رمان بازار
romanbazar.ir

غرغر کنان اومد و پنجره هارو باز کرد : هزار بار گفتم ک*سکش کارت تموم شد این پنجره رو باز کن بذار هوا عوض شه خونه بوی زنا میده.

سری براش تکون دادم و گفتم : چقدر بیشعوری محمد. به تو چه که تو هر چی سرک میکشی خوبه اونم به تو همچین حرفی بزنه؟ اگه دو نفر رابطه دارن فقط به خودشون مربوطه نه به دوستای دیگه اشون. الان خوشت میاد حامد بیاد بهت همچین حرفی بزنه؟

_مگه نزده؟

با چشم های گشاد زل زدم بهش : یعنی چی؟

شونه بالا انداخت و گفت : هرکی میدونه با منی ، میدونه که باهم رابطه داریم

مکث کرد و سیگاری گوشه ی لبش گذاشت. فندکو گرفت زیرش و از بینه دود غلیظه سیگاری زل زد تو چشم هام : از صدقه سریِ گندکاریت با سعید..

گیج و سردرگم نگاهش کردم. یعنی چی؟

موهام و از جلوی چشمم کنار زدم و گفتم : چی داری میگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پوزخندش بینه پک زدنش گم شد : خیال کردی کسی نمیدونه؟ فکر کردی من نمیدونستم با سعید رابطه داری؟

اب دهنم و قورت دادم : همه میدونن؟

دودِ حبس شده تو دهنش و بیرون فوت کرد : هرکی که میشناستت.. سعید و میشناسه.. منو میشناسه..

تنها جمله ای که تو ذهنم بود : "بمیری مهرسا"

چه خوش خیال فکر میکردم نیاز نیس بابته باکره نبودن به محمد توضیح بدم. چه احمقانه نقشه چیده بودم اگه حرفی زد بگم حلقوی ام. چه ساده لوحانه فکر میکردم هیچکس نمیدونه..

دستمو رو پیشونیم گذاشتم و نگاهمو دزدیدم. شرمنده بودم. نه بابته رابطه داشتن.. شرمنده بابته رابطه داشتن با ادمه اشتباه.

شرمنده بابته حماقت.. شرمنده بابته فرهنگه نداشته ی این مردمی که رابطه رو برای پسر حق مسلم میدونن و برای دختر ننگ و خفت..

بدنه من بود و صاحب اختیارش من نبودم.. مردمی بودن که سرشون نه تو زندگی خودشون بلکه تو زندگی اطرافیانشون بود. شرمنده بابته دختر بودن تو این مملکتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

باکره نبودن جرم بود. منتظر بودم کوچکترین سرکوفتی بزنه تا همه چیزو به اتیش بکشم و برم خونه. خودمو تو حموم حبس کنم و کار نیمه تمومه دو سال پیش و تموم کنم.

اونقدر منتظر موندم که نفهمیدم سیگار چندم و کشید. فضای خونه پر شد از بویِ گسِ سیگاری. لرز ریزی به بدنم افتاد. حتی نمیتونستم سر بلند کنم و بگم ببند اون پنجره ی لعنتی و یخ کردم.

نمیتونستم چون من دختر بودم. چون من اینجا حقی برای حرف زدن نداشتم. چون غلط اضافه کرده بودم..

مظلومانه خودمو بغل کردم. کاش اینجا نبودم. کاش سر کلاسه ریاضی بودم. معادله حل میکردم و تشویق میشدم. اونجا کسی منو نمیشناخت.. کسی نمیدونست من باکره نیستم. کسی بابته این قضیه سرزنشم نمیکرد..

محمد هم سرزنش نکرد. بی صدا تموم حرف هاشو خورد و حرص هاشو با دود کردن سیگاری خالی کرد.. کاش حداقل داد میکشید. کاش سرکوفت میزد. کاش همینجا ، هنوز بیست قدم مشترک نرفته ، هنوز بیشتر از این خوش نگذشته تمومش میکرد.. کاش منو بیشتر از این اذیت نمیکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف پنجره رو بست و رفت تو اشپزخونه. فرصت کردم سرمو بلند کنم. پرده ای که لای پنجره مونده بود نشون میداد که حواسش پرت بوده.

دماغم رو بالا کشیدم و چشم دوختم به اشپزخونه. پشت به من ، چایی دم کرد. بی خیال ، ظرف هارو شست. اما من حتی پلک هم نزدم تا زمانی که سینی به دست کنارم نشست.

لبخند زد و گفت : من بهت چایی میدم توام بهم دونات بده هوم؟ معامله ی منصفانه ایه؟

اشک تو چشم هام جمع شد اما اون ندید. نگاهش و ازم میدزدید. بدترین حال ممکن و داشتم. انگار به من خوشی نیومده بود.. تا یکم حس خوشبختی میکردم همه چیز به بدترین شکل ممکن خراب میشد.

لبم و گاز گرفتم و نگاهش کردم. چقدر خوب فیلم بازی میکرد.

وقتی سیگار میکشید مطمئن بودم اونقدر ناراحته که میتونه همه چیزو خراب کنه اما الان.. میخنده و انقدر راحت راجبه معامله حرف میزنه.

دستمو زیر چونه اش گذاشتم و سرشو چرخوندم سمت خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هاش کاسه ی خون بود.. لبمو محکم تر گاز گرفتم. سینی و روی میز گذاشت و بغلم کرد. بی حرف تو بغلش هق هق کردم.

انگشت های بی جونم رو کمرش چنگ شد. بازو های گنده اش دور بدنم قفل شدن و سرش و میون موهام فرو کرد. بالا و پایین شدنه قفسه ی سینه اش میتونستم بفهمم اونم داره گریه میکنه..

_ببخشید

زمزمه ی ارومش کنار گوشم موهای بدنمو سیخ کرد. کاش هروقت گریه میکردم محمد بود تا اینجوری محکم و حامیانه بغلم کنه تا اینجوری پر بشم از ارامش.

بوسه ی عمیقی رو موهام زد و دست هاشو پشتم بالا و پایین کرد. فرصت فکر کردن راجبه آینده ی نامعلوممونو نداشتیم. تو بغل هم گریه کردیم نه بخاطر آینده ، بخاطر گذشته ی مزخرفمون. بخاطر کار هایی که بدون هم انجام دادیم.. بخاطر حماقت هامون.

برای تک تک اشک هایی که ریختم خودمو لعنت کردم. با چشم های بسته مسیر زندگیمو طی کردم. بدون هدف بدون انگیزه فقط خواستم روز هام بگذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه امو گرفت و از خودش جدام کرد. سرم پایین بود و نگاهم ازش فراری. دماغم و بالا کشیدم و چشمم و با دستم مالیدم. محکم و عصبی. تمام عقده هامو داشتم سر چشم هام خالی میکردم که دستمو گرفت : نکن!

مطیع و حرف گوش کن ، دست از فشار دادن چشمم کشیدم اما نگاهش نکردم.

خجالت میکشیدم ازش.. از اولین باری که با هم رابطه داشتیم منتظر بودم اعتراض کنه.. کاش اعتراض میکرد. کاش میزد. فحش میداد. داد میکشید.. کاش انقدر مظلومانه گریه نمیکرد. کاش من انقدر بدبخت نبودم.

اه عمیقی کشیدم. نگاه خیره اش و حس میکردم اما رویِ نگاه کردن بهش و نداشتم. نه اینکه باکره نبودم ها.. محمد هم باکره نبود.. اینکه دیگه اون مهرسای سفید نبودم برام درد داشت. خجالت زده ام میکرد.

_نگام کن

لبمو گاز گرفتم. چطور انتظار داشت نگاهش کنم. وقتی تو بغلم گریه کرد ارزوی مرگ کردم و چقدر خجالت زده ام حالا انتظار داره نگاهش کنم؟

_توروخدا نگام کن..

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم لرزید. خدایا من چیکار کنم؟ چطور تو این راه پا گذاشتم. چطور به خودم خیانت کردم؟ چطور تونستم با چشم های بسته خودم و تو چاهه عمیقه حماقت بندازم..

_مرسا

مقاومتم تموم شد. من طاقته اینجوری پر حس صدا کردنه اسمم و نداشتم. طاقت نداشتم پسری که عاشقش بودم انقدر دلگیر صدام کنه.

نگاهه پریشونم و دوختم به چشم هایی که توشون خودمو میدیدم. چی باید میگفتم؟ میگفتم چقدر پشیمونم؟ چیکار میتونست بکنه؟ پشیمون بودم به چه دردی میخورد؟

_دوست دارم

ساده ترین جمله ای که پر بود از حس های مختلف.. ارامش ، دل گرمی ، اعتماد ، لذت ، عشق..

یه نفر چطور میتونست انقدر دوست داشتنی باشه. چطور میتونست با دو تا کلمه یه بهم چسبیده حاله دلم و خوب کنه؟

لبخند خیلی کمرنگی ، فقط لب هامو تکون داد. لذت عجیبی سر تا سر بدنم پخش شد.

لب زدم : منم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره تو بغلش گم شدم. چقدر خداروشکر کردم بخاطر داشتنش. حاضر بودم جونم و براش بدم. بی برو برگرد تو اون لحظه اگه میگفت بمیر حتی یک ثانیه هم صبر نمیکردم.

اینبار برای با هم بودنمون خودم پیش قدم شدم. با تموم وجود لمسش میکردم و با هربار لمس شدن بدنم توسط دست های ماهرش غرق لذت میشدم. برای اولین بار تو عمرم در کنار محمد ، بعد از حالِ بدی که داشتم ، به اوج رسیدم. تو اون لحظه ، تنها اسم اونو صدا کردم. لب هایی که جای جای بدنمو پر عشق و سوزان بوسه میزدن برام مقدس بودن. اولین لحظه ی سقوط ازاد زندگیم و با عشقم تجربه کردم.

خنده ی از ته دلش ، خجالت نصیبم کرد. با افتخار از نقطه ی اوج ام حرف میزد. با لذت از بهترین حس دنیا بودن حرف میزد. با عشق لمس میکرد و با تموم وجود عاشق تر از پیش میشدم.

هر نفسی که میکشیدم ، انگار به حسِ عمیقم اضافه میشد. چقدر زندگی در کنار یه ادمِ خاص میتونست لذت بخش باشه. چقدر ادم میتونه از لحظه لحظه ی زندگیش نهایته لذت و ببره.

چقدر قلب یک ادم گنجایش عشق و داره

رمان بازار
romanbazar.ir

تو اون لحظه ها تنها ترسی که داشتم مُردن تو اوجه عشق بود. تازه بعد از کلی بدبختی به عشق رسیدم و حالا میترسم از دستش بدم. من تازه به گرمای اغوشش عادت کردم. تازه در کنارش اوج گرفتن و تجربه کردم..

بوسه های خیسش چندش نبود. پشت سرش دست نمیکشیدم رو صورتم.. انگشت هام یه جایی میون موهاش گم شدن. دماغم میل عجیبی برای بو کشیدن پس گردنش داره. لب هام از چشیدن شیرینی لب هاش سیر نمیشه..

***

با ذوق و شوق ظرف غذارو تو دستم جا به جا کردم و دستمو کردم تو کیفم تا کلیدی که بهم داده رو در بیارم. دو روزی از اخرین باری که پیشش بودم گذشته و نتونستم از پس دلم بر بیام. با عشق تموم هنرم و بکار بردم و برای عزیزترینم زرشک پلو درست کردم.

حتی یادم نمیاد برای مامان چه بهونه ای اوردم. بالاخره دستم به کلید رسید. با احتیاط در و باز کردم. موتورش و که دیدم خوشحال شدم که خونست. میخواستم سورپرایزش کنم.. اخرین بار دیشب باهم حرف زدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه دلتنگم میشد خیلی خوشم میومد. برای دیدنم لحظه شماری میکرد و من میتونستم با یه سورپرایز کوچیک کلی هیجان زده اش کنم.

بی سرو صدا بوت هامو پشت در در اوردم. کلید و تو قفل انداختم و با نیش باز وارد خونه شدم. سکوت مطلق خونه با صدای ارومی شکسته میشد. حس کردم صدای تلوزیونه.. پاورچین غذارو روی اپن گذاشتم. تلوزیون خاموش بود و کسی توی هال نبود. به خیال اینکه تو اتاقش داره اهنگ گوش میده پشت دروایسادم. صدای ارومی اسمش و صدا زد : محمد..

تو کمتر از یک صدم ثانیه قلبم وایساد.. اون همه ناز و عشوه موقع صدا کردن اسمش اون هم از زبونه یه دختر..

دست لرزونم و روی دستگیره گذاشتم. صدای ناله ی محمد و که شنیدم زانو هام سست شدن.. با ضرب درو باز کردم و با دیدن صحنه ی رو به روم جدا شدن روح از جسمم و حس کردم.

دو روز پیش من اونجا بودم و الان یه دختر دیگه.. صدای پر عشوه اش قطع شد. جفتشون با تعجب زل زدن به من. یه قدم برگشتم عقب. حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود. من اینجا چه غلطی میکردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اون کی بود کنار محمد؟ محمدِ من!

تا به خودشون بجنبن ، پا برهنه دوییدم بیرون حتی پشت سرم نیومد.. با اخرین سرعت میدوییدم. زانوهایی که سست شده بودن این قدرت و از کجا اوردن؟ موقع اومدن هوا بارونی نبود اما الان ، اسمون درست مثل قلب من هزار تیکه میشد و بارون شدیدی میبارید. یه لحظه برگشتم پشت سرمو نگاه کنم بی حواس وسط خیابون ، زیر اون بارونه شدید نفهمیدم چی به سرم اومد. با شدت به یه جسم سخت خوردم.. سرم که به زمین خورد ، میتونستم قطره های بارون و ببینم که چطور از اسمون روی زمین میوفتن.. تو کمتر از یه ثانیه..

با وحشت سر جام نشستم. سری که رو زمین کوبیده شده بود و با دست لمس کردم. لعنتی بدترین کابوسی که تو عمرم دیدم.

تموم لباس هام خیس بودن. موهام به پشت گردنم چسبیده بودن و حالت تهوع اوری بهم میدادن.

چراغ خواب و روشن کردم. ساعت نزدیک پنج بود. اروم و بدون ایجاد صدا رفتم سرویس بهداشتی. صورتمو با اب سرد شستم. رعد و برق میزد و بارون عجیبی میبارید.. دلم میخواست برم و ببینم اون صحنه واقعیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم تو اتاقم. گوشیم و گرفتم تو دستم. چند باری شماره اش و گرفتم اما وجدانم اجازه نمیداد تماس و وصل کنم. نیم ساعته تمام پوست لبمو کندم و گوشی و تو دستم فشار دادم اما اخرش نتونستم طاقت بیارم و تماس و وصل کردم.

سه بار پشت سر هم زنگ زدم و جواب نداد. یه فکر خورنده ای اذیتم میکرد. حتما مثل خوابی که دیدم مشغوله و گوشیش سایلنته.

دوباره زنگ زدم. نمیدونم بیست و چندمین بار بود که زنگ میزدم که بالاخره با صدایه خوابالو جواب داد : مرسا؟

ضربان شدید قلبم و زیر گلوم حس میکردم. دستمو مشت کردم و گفتم : کجایی؟ چرا جواب نمیدی

حس کردم بلند شد و نشست. صداش تغییر کرد و از اون حالته گیجه خواب بودن در اومد.

_چیزی شده؟ ساعت پنجه صبح کجا قراره باشم؟

نمیدونم چرا یه دفعه زدم زیر گریه. بی صدا بود و وقتی دماغمو کشیدم بالا فهمید.

_گریه میکنی؟ جونه من بگو چیشده سکته کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو رو زانو هام گذاشتم و گفتم : خوابه بد دیدم.. خیلی بد

_الهی من دورت بگردم. نگفتی محمد میمیره از نگرانی؟ شماره اتو دیدم قلبم وایساد مهرسا گفتم چیشده این موقع زنگ زده..

بی توجه ادامه دادم : غذا درست کرده بودم. میخواستم سورپرایزت کنم. درو باز کردم میدونی چی دیدم؟

_ولش کن.. خواب بوده دیگه خودتو ناراحت نکن

دماغمو بالا کشیدم : در اتاقتو باز کردم خودم سورپرایز شدم. بارون میومد.. دوییدم تو خیابون اما تو دنبالم نیومدی.. تصادف کردم و از خواب پریدم..

_یه تار مو از سرت کم شه من دنیارو به اتیش میکشم

غرقه لذت نشدم. بغضم بزرگتر شد. اونقدر واقعی بود که هنوز هم بدنم لرزش داشت.

_اسمتو صدا میکرد..

_غلط کرد. هیچکس جز تو حق نداره اسممو صدا کنه

پوزخند زدم : تو چرا لذت میبردی؟ صدات تو خونه پیچیده بود..

_من اگه از کسی به جز تو لذت ببرم بی ناموسه عالمم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمیخواست قانع بشم. تو تموم عمرم هیچوقت انقدر حس بد نداشتم. حتی الان که مطمئن بودم فقط یه خواب بود باز هم نمیخواستم قبولش کنم.

_خانومم؟

نفس عمیقی کشیدم : هوم؟

_الهی من بمیرم نبینم تو اینجوری ناراحت باشی. اخه مگه من ک*سخلم؟ این همه دارم خودمو پاره میکنم بهت ثابت کنم عاشقتم! تو اونقدر برای من خاصی که همش دارم بهت فکر میکنم. اصلا هیچکس دیگه ای و نمیبینم بخدا..

رد اشک و از رو صورتم پاک کردم و گفتم : اگه یه روز بفهمم ، حتی با یه دختر بجز من صحبت کردی ، نه صحبت معمولی ها ، اون روز حتی صبر نمیکنم توضیح بشنوم.

_اون روز بدون من مُردم ..

خدا نکنه ای زمزمه کردم و گفتم : سرم داره میترکه برم یه قرص بخورم بخوابم.

اجازه ندادم قربون صدقه ام بره. الان احتیاج شدیدی به ازاد کردن ذهنم داشتم نه بدتر گیج و سر در گم شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم بدون سرو صدا قرص بخورم و برگردم تو اتاقم. کش پایین موهام و باز کردم. رو تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم.

چقدر خوب بود که قیافه ی دختره رو ندیدم. هیچی ازش معلوم نبود.. انگار فقط یه سایه ی محو بود که حرف میزد.

تا خودِ صبح فکرو خیال ولم نکرد. حس و حالم بدجور پریده بود. سر میز صبحونه ، عجیب تو فکر بودم. مامان که صدام کرد با تعجب گفتم : بله؟

_کجایی؟ میگم امتحانات کی شروع میشه؟

مگه میدونستم؟! یکم از چاییه یخ کرده ام خوردم : هنور نگفتن.

بیخیاله چشم های گردش سرمو انداختم پایین. فکرامو کرده بودم. از پشت میز بلند شدم و تشکر کردم. مامان با تاسف سری تکون داد و من برگشتم تو اتاقم. حق هم داشت این اواخر هر روز یه مود جدید داشتم. یه روز چنان ذوق زده یه روز دپ و افسرده!

لب تخت نشستم و گوشیمو گرفتم تو دستم. موهای پخش و پلا شده ام و پشت گوشم فرستادم و رو شماره اش مکث کردم. ساعت ده بود و تا الان باید بیدار میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول میخواستم بهش زنگ بزنم ولی پشیمون شدم. سخت بود حرف زدن باهاش راجبه این قضیه. مطمئن بودم مخالفت میکنه پس براش نوشتم : سلام صبح بخیر. محمد؟ من یه تصمیمی گرفتم ازت میخوام به تصمیمم احترام بذاری.. کابوسی که دیشب دیدم بدجوری ذهنمو مشغول کرده. نمیخوام برخورد تندی باهات داشته باشم فقط ازت میخوام چند روز بهم فرصت بدی تا فکر کنم. اونقدر بهم ریخته ام که حتی نتونستم باهات حرف بزنم. پس لطفا زنگ نزن که نمیتونم جواب بدم. دوستت دارم

با استرس دکمه ی ارسال و زدم. پیامکه تایید که برام اومد ناخنمو به دندون گرفتم. گوشی و تو دستم گرفته بودم و زل زده بودم بهش. کف دستم عرق کرده بود و گوشیم خیس شده بود. خبری از جواب نبود.

موقع رفتن رسیده بود. یه نگاهم به صفحه ی خاموشه گوشی بود و یه نگاهم به مهرسایه پریشونه تو آینه. به غلط کردن افتاده بودم. کاش نمیفرستادم. یعنی چی فرصت؟ اگه اشتباه برداشت کنه چی؟ اگه بگه باشه و چند روز ازش خبری نباشه من دیونه میشم. چطور یه ادم میتونه انقدر احمق باشه؟

مسیر خونه تا مدرسه رو بخاطر شرایط افتضاح هوا با اژانس رفتم. یخ بندون بود و احتمال بارش برف سنگین زیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر لباس پوشیده بودم که حرکاتم و کند میکرد. شال گردنه کلفت و دست بافتم و از دور صورتم باز کردم و قبل از اینکه برم سر کلاس اول رفتم تو دفتر مدیر. برنامه ی امتحانی و ازشون خواستم.

از دو هفته دیگه شروع میشد. چه زود زمستون اومد.. اونقدر کلاس هامو پیچوندم که هیچی از درس ها نفهمیدم.

معلم سر کلاس بود. عذر خواهی کردم و وارد کلاس شدم. کنار نگین نشستم. ماسک و از رو دهنش پایین کشید و گفت : سلام خوبی؟ چه عجب اومدی سر کلاس!

پالتو رو از تنم در اوردم و گفتم : جزوه ات کامله؟

از تموم صفحه هاش عکس گرفتم. با دقت سعی کردم به درس گوش بودم و هر یک دقیقه گوشیم و چک میکردم. اونقدر صفحه رو خاموش و روشن کردم که اخر نگین با حرص گفت : منتظر خبرشی؟

مشتی به بازوش زدم و چشم غره رفتم براش : خدا نکنه ، خبر عمه ات و بیارن نکبت

نگاهشو ازم گرفت و دوخت به تخته. چرا محمد زنگ نزد؟ یعنی پیاممو ندید؟

اخرین باری که صفحه رو چک کردم از طرف شیما پیام داشتم : سلام اومدی مدرسه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشتم : سلام اره سر کلاسم

_مبین میاد دنبالم بیا بریم یه دور بزنیم.

به محمد میگفتم؟ چی میگفتم؟ ضایع بود اگه دوباره پیام میدادم. این جواب ندادنش یه جور جواب مثبت حساب میشد و حالا اگه من دوباره پیام میدادم خودمو زیر سوال میبردم.

برای شیما نوشتم : باشه

گوشی و قفل کردم و تا اخر ساعت تموم حواسمو دادم پای درس.

_خسته نباشید..

اخرین خط و هم تو برگه نوشتم و وسایلم و جمع کردم.

_چخبرا؟

بی توجه بهش پالتو رو تنم کردم. شیما که تو چهار چوب در وایساد ، کیفم رو برداشتم و گفتم : سلامتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشعوری که نثارم کرد و نشنیده گرفتم. دسته شیمارو گرفتم و با هم با قدم های تند رفتیم بیرون. با دندون هایی که از فشار سرما بهم میخوردن داخل ماشین نشستم. مبین گونه ی شیما رو بوسید و دستشو جلوی من دراز کرد.

دستش اونقدر گرم بود که گفتم : بترکی ما اون بیرون یخ زدیم تو چقدر گرمی

درجه بخاری و بیشتر کرد و دریچه رو برگردوند سمت من : بیا الان گرم میشی توام.

حرکت کرد و من نپرسیدم کجا میریم. بارون شروع شد و پشت بندش برف بارید. با ذوق بخار شیشه رو با استینم پاک کرد و بیرونو نگاه کردم. سرمایی بودم درست ولی از برف که نمیشد گذشت..

محو بیرون بودم که ماشین و نگه داشت. تا حالا اینجا نیومده بودم. سر خم کردم و تابلوی بالاش و خوندم : کافه مرداس

اونها که پیاده شدن من هم پیاده شدم. با عجله رفتیم داخل. نسبتا شلوغ بود. فضای نیمه تاریکی داشت که با لامپ های رنگی روشن میشد. بوی چوبه تازه و قهوه ی داغ میومد. پشت سر مبین چندتا پله رو رفتیم بالا. فضای اونجا قشنگ تر بود. بجای لامپ های رنگی ، ریسه های ریز سفید فضا رو روشن میکرد. بوی سیگاری و که حس کردم نگاهم و چرخوندم و پشت سرم یه سایه دیدم. با چشم های گشاد زل زدم بهش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و اومد سمتون. شیما و مبین بی سرو صدا راهی که اومده بودیم و برگشتن و منو با محمد تنها گذاشتن. جلوم وایساد و تو چشم هام نگاه کرد.

هیچ چیزو نمیشد ازشون خوند. لبمو گاز گرفتم و نگاهمو دزدیدم. بلافاصله دستشو زیر چونه ام گذاشت و با انگشت اشاره لبمو ازاد کرد : به چه حقی ازم فرصت میخوای؟

نگاهمو دزدیدم. با فشار ارومی که به چونه ام اورد به جای اینکه نگاهش کنم ، چشم هامو بستم. حرفی برای گفتن نداشتم. الان که دیدمش فهمیدم چه حرفه احمقانه ای زدم.

_نگام کن

چقدر خوشم میومد نگاهش کردن نقطه ضعفش بود. سرمو کج کردم و مظلومانه نگاهش کردم. اخمش باز نشد. دوتا خط عمیق رو پیشونیه بلندش ، ابروهای گره افتاده اش بجای ترسناک بودن بیشتر جذاب بود.

لب زدم : ببقجید

نخندید. ضعف نکرد! چونه امو بیشتر فشار داد : گناهه من چیه تو خوابه کسشر میبینی؟ چرا بهم اعتماد نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا! چطور دلم اومد اون چرت و پرتارو بنویسم؟ من این همه وابسته ی این ادمم و چه انتظاری از خودم دارم؟!

_بهم اعتماد نداری؟

داشتم. مگه میتونستم نداشته باشم؟ اب دهنم و قورت دادم و گفتم : چرت نگو ، خودت میدونی که دارم.

_دِ نداری دیگه! اگه داشتی بعد اون همه خای*مالی که کردم اون حرفارو تحویلم نمیدادی.

اسمشو با اعتراض صدا کردم : محمد

دستشو از چونم کشید یه قدم عقب رفت و پوزخند زد : دروغ میگم؟

ای خدا ببین چه مصیبتی شد چند کلمه حرفه من! نگاهم رو لباساش چرخید. یقه اسکی مشکی چسبیده بود به عضلاتش. استین های تا شده اش ، اون رگ های بیرون زده ی ساعدش ، اون نگاهه ناراحتش.. چطور تونستم؟

یه قدمی که ازم فاصله گرفته بود و با یه قدم پر کردم : محمد

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد. نگاهی به سرتا پام انداخت : اگه بهم اعتماد نداری برو.. من نمیتونم هر روز با استرس منتظرِ پیام های فرصت خواستنت باشم..

خودمو تو بغلش پرت کردم و گفتم : با من اینجوری حرف نزن.

دست هامو رو بدنش مشت کردم.

_تو هر جور دوست داری میتونی حرف بزنی!ولی من حق ندارم حقیقت و بگم؟

بیشتر خودمو بهش فشار دادم : دقیقا همینه.

با حرص اضافه کردم : بغلم کن..

به جای بغل کردن ، منو از خودش دور کرد. با حوصله شالگردن و از دور گردنم باز کرد. مقنعه رو عقب کشید و دوباره بغلم کرد.

نفس عمیقی که کنار گوشم کشید لبخند رو لبم نشوند. دوست داشتنی ترینه لعنتی.

_من عاشقتم لعنتی

خندیدم و دستمو رو پهلوهاش کشیدم. خودشو کج کرد و خندید : نکن

بیشتر کشیدم و گفتم : تکون نخور میخوام ببینم

دستهامو گرفت. صورتش میخندید : مرض داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هامو اویزون کردم. تند تند چشم هامو باز و بسته کردم : بذار قلقلکت بدم

سرشو خم کرد و لبم رو بوسید. عقب کشید و گفت : کاش انقدر خوردنی نبودی.

مثل بچه های تخس ، پاهامو رو زمین کوبیدم و گفتم : بذار دیگه

اروم خندید و گفت : دیونه نشو خب خندم میگیره چرا قلقلک بدی؟ دوست داری منم اینجا حسابتو برسم؟

شونه هامو بالا انداختم و دست هامو از دستهاش بیرون کشیدم : هرکاری میخوای بکن من میخوام قلقلکت بدم.

انگشت هامو گرفت و اروم رو تیکه های بیرون زده ی شکمش کشید. لبشو گاز گرفته بود تا نخنده اما از حالت صورتش میشد فهمید در حاله ترکیدنه! با لبخند نگاهش کردم و کاملا یهویی ، شروع کردم به قلقلک دادنش!

عاشقه صدای بلند خنده هاش بودم. دست هامو کشید و بغلم کرد. بدنش هنوز هم از شدت خنده میلرزید. گوشم و روی قلبش گذاشتم و با جون و دل صدای کوبیدنش و گوش دادم.

_مرسا

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز صداش خنده داشت. سرمو از رو سینه اش برداشتم و نگاهش کردم : جونم

دستمو رو صورتش گذاشتم و زبری ته ریشش و با پوسته دستم حس کردم. چقدر خواستنی و جذاب بود!

_هروقت حس کردی میخوای باهام حرف بزنی کافیه بهم بگی. هر جای دنیا که باشم خودمو بهت میرسونم. ولی هیچوقت ازم نخواه بهت فرصت بدم تا ازم دور باشی. تو برام دقیقا مثل اکسیژن

تکیه داده بودم بهش و به شیما و مبین نگاه میکردم. شیما با اخم رول سیگاری و از دست مبین کشید و گفت : میدونی چندمیه؟

ما دختر ها کلا رو این چیز ها حساس بودیم ولی پسر ها چی؟ سلامتیه طرف مقابلمون برامون مهم بود.. منکه با هر نخ سیگاری که دست محمد دود میشد میسوختم.. اما نمیتونستم بهش بگم نکشه. وقت هایی که میکشید فرصته فکر کردن داشت. میتونست خودشو کنترل کنه.

با این بالا و پایین شدن های رابطمون میترسیدم سر خودم و به باد بدم. دسته محمد و روی پام گرفتم و گفتم : شیما ! چرا حرص میخوری دختر؟

_چون براش مهمه

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو عقب کشیدم و مثل خودش اروم گفتم : شیما هم براش مهمه؟ اولین بار نیس که داره بهش میگه

_انقدر میگه که بالاخره یه جایی مبین خسته میشه و میذاره کنار البته بعید میدونم بتونه..

مبین موفق شده بود رول و از دستش بگیره. عطرش که پیچید تو فضا گفتم : اگه دوستش داشته باشه ناراحتش نمیکنه. چند وقته شیما خیلی پکرِ

_توام ناراحت میشی من میکشم؟

سرمو تکون دادم.

_پس چرا اصرار نمیکنی؟

حرفی نداشتم. یکم فاصله گرفتم و تو چشم هاش نگاه کردم. منتظر جوابم بود!

موهامو کنار زدم و گفتم : بریم دیگه دیر شد

پوزخند زد و گفت : برات مهم نیس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت دو طرف صورتش و کشیدم و گفتم : تو برام از هرچیزی مهم تری ولی من به خودم اجازه نمیدم تورو تحت فشار بذارم. دیدم چطور وقتی سیگار میکشی تو خلسه میری و ارامش میگیری..

_چرت و پرت نگو مرسا ، تو از همه بیشتر حق داری تو زندگیه من. هرچی ناراحتت میکنه رو بگو ، هرچی اذیتت میکنه رو بگو بذار سعی کنم اونی بشم که تو دوست داری..

با لبخند بلند شدیم. موهامو مرتب کرد و مقنعه رو رو سرم کشید. تموم مدتی من بی حرکت نگاهش کردم.

شال گردن و دور گردنم پیچید و با بوسه ی عمیقی رو پیشونیم کار رو تموم کرد.با عشق نگاهش کردم و دست تو دست هم تا ماشین دنبالمون اومد.

موقع خداحافظی ، فشار ارومی به دستم داد و لب زد : دوستت دارم

درو برام باز کرد : رسیدی بهم زنگ بزن

نشستم و درو بست. با یه تک بوق ازش دور شدیم. سکوتی که بینه شیما و مبین بود منو هم معذب کرد. سر کوچه زیر لب خداحافظی کردم و پیاده شدم. سرخوش و شاد تا خونه پرواز کردم. روی ماشین ها یه کوچولو برف بود. با ذوق یه گوله برای خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

درست کردم. سرما از نوک انگشت هام تو تموم جونم پیچید. جلوی در گوله ی برف و رو دیوار کوبیدم. منحدم شد و هر تیکه اش یه طرف پرت شد. کلید و با انگشت های بی حسم گرفتم و بزور تو قفل چرخوندم.

داخل اسانسور ، کف دستهامو نگاه کردم. سرخه سرخ بود! خندیدم و تو جیبم گذاشتمشون. ملودی اسانسور و همخوانی کردم و برخلاف امروز صبح ، خوش و خرم با سرو صدای زیاد وارد خونه شدم.

چراغ ها روشن بودن اما خبری از مامان و مهرو نبود. متعجب صداشون کردم ولی خبری نبود. شماره ی مامان و گرفتم و همزمان لباس هامو در اوردم.

_داریم میایم عزیزم.

حتی نذاشت من حرف بزنم و قطع کرد! با تعجب لباس هامو عوض کردم و منتظرشون نشستم.

به محمد زنگ زدم و وقتی رد تماس زد شونه هامو بالا انداختم. روی مبل دراز کشیدم و پاهامو روی هم انداختم. پکیج و تا اخر باز کرده بودم و از گرمای شدیده خونه لذت میبرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای چرخش کلید تو قفل در باعث شد بلند شم و بشینم. مامان دستشو دور شونه ی مهرو انداخته بود و مهرو دسته باند پیچی شده اش و با دسته دیگه اش گرفته بود.

با چشم های گشاد زل زدم بهشون و گفتم : چیشده؟

نگاهم زومه دسته مهرو بود. اومد و از کنارم رد شد. کنترل و برداشت و نشست رو مبل : شیشه بریده

به صورت مامان نگاه کردم. شال بافت و از سرش برداشت و گفت : چخبره خونه شده حموم. چیزی نیس کف دستش و با شیشه بریده چهارتا بخیه خورده.

دکمه های پالتوی مشکی اشو باز کرد و رفت تو اتاقش. کنار مهرو نشستم و گفتم : چیشده؟

سرشو بالا و پایین کرد و گفت : هیچی اجی شیشه برید. داشتم دستمال میکشیدم از دستم افتاد شکست.

با سر به شیشه ی شکسته ی میز عسلی اشاره کرد. با صورت درهم نگاهش کردم و گفتم : درد میکنه؟

حتی به خودش زحمت نمیداد نگاهشو از تلوزیون برداره : نه

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم و خواستم بلند شم که یهو گفت : اجی

برگشتم و نگاهش کردم.

_زنگ زدی؟

نگاهه سوالیم و که دید گفت : به علی..

بلند شدم و گفتم : نه یادم رفت ، میزنم حالا

بلند گفتم : مامان من گشنمه

نموندم جواب بشنوم. برگشتم تو اتاقم و دوباره شماره ی محمد و گرفتم. دوباره رد تماس زد. باز هم گرفتم و باز هم رد تماس!

با حرص خط و نشون کشیدم و گفتم : جواب ندی دیگه زنگ نمیزنم

_کار دارم زنگ میزنم!

قطع کرد! به جهنمی گفتم و گوشیو پرت کردم رو تخت. رفتم تو اشپزخونه. مامان لوبیا پاک میکرد.

صندلی و عقب کشیدم و نشستم : بده من پاک کنم.

لبخند زد و بلند شد. پشت به من مشغول درست کردن ماکارونی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرسا؟

با دقت مشغوله نگاه کردن لوبیا ها بودم : بله؟

دلم میخواست بگم جانم مامانه قشنگم ولی خجالت میکشیدم. اعصاب درست و حسابی هم نداشتم.

_بنظرم خیلی از مهرو دور شدیم. میبینی چقدر منزوی شده؟ تا ولش میکنی تلوزیون میبینه ، ازمون دور شده میترسم دوباره یه کاری بده دسته خودش

نگاهش کردم. اگه میدونست من چه غلطی کردم چه واکنشی نشون میداد؟اگه میفهمید من اونی نیستم که نشون میدم؟ اگه میفهمید چیکار میکرد؟ قطعا سکته میکرد..

لوبیا های پاک شده رو توی ظرف ریختم و گفتم : باهاش حرف میزنم.

برگشتمـتو اتاقم و تا زمانی که برای شام صدام کنن بیرون نرفتم. خودمو با درس مشغول کردم. حالا که به کتابم نگاه میکردم همرو بلد بودم.. با حسرت ورق زدم و چندتایی مسئله برای ثابت کردنه اطلاعاتم حل کردم.

نگاهم رو گوشیم خشک شد. هنوز زنگ نزده بود یعنی چیکار داشت؟ مهرو که صدام کرد ، کتاب دفترم و جمع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر میز یکم برای خودم ماکارونی کشیدم. مرکز توجه مامان مهرو بود. با علاقه کمکش میکرد غذاشو بخوره ، براش نوشابه میریخت. سالاد میذاشت تو دهنش و من فرصت اینو داشتم که با غذام بازی کنم.

بعد از غذا سه تایی فیلم دیدیم. مهرو سرش و روی پای مامان گذاشت و مامان براش نارنگی پوست گرفت. من هم خسته و دلشکسته پاهامو روی دسته ی مبل اویزون کردم.

سریاله مورد علاقه ی مهرو ، داستان عشقی بینه دوتا خواهر بود! اسمه پسر داستان هم علی بود!

سرم و تکون دادم و گفتم : شبتون بخیر

مامان یه نارنگی درسته گرفت سمتم : کجا برات نارنگی پوست گرفتم.

بعد از کلی کلنجار رفتن ، بالاخره سرمو خم کردم و گونه اشو بوسیدم. تشکر کوتاهی کردم و نارنگیه پوست گرفته شده رو ازش گرفتم.

در اتاقمو که بستم ، یه لبخند رو لب هام بود. حس خوبی که از بوسیدن مادرم گرفتم توصیف شدنی نبود. دلم میخواست برگردم و محکم بغلش کنم ، عطر تنشو تو ریه ام

رمان بازار
romanbazar.ir

حبس کنم و تا جون دارم ببوسمش. حتی دلم میخواست جسارت به خرج بدم و بهش بگم چقدر دوستش دارم ولی خجالت میکشیدم..

فاصله ای که تموم این سال ها بینمون بود و نمیشد به همین زودی برداشت.

جلوی اینه نشستم و موهامو شونه کردم. بلندیه موهام از روی صندلی هم اویزون بود. دلم نیومد ببافمشون ، میدونستم خودم اذیت میشم ولی ترجیح میدادم باز بمونه تا یکم نفس بکشه.

روی تخت دراز کشیدم و گوشیمو برداشتم. هنوز زنگ نزده بود. یعنی چیکار داشت این همه وقت! نفهمیدم چطور شد گوشی تو دستم خوابم برد.

با حس لرزش شدید گوشی توی دستم از خواب پریدم. همه جا تاریک بود و تنها روشنایی صفحه ی گوشیم بود. با استرس نشستم و اب دهنم و قورت دادم ساعت نزدیک چهار صبح بود و محمد الان به من زنگ میزد؟ نکنه اتفاقی افتاده؟

با وحشت تماس و وصل کردم. اونقدر شکه بودم که حرفی از دهنم در نیاد.

_مرسا ، عشقم من همین الان رسیدم خونه ببخشید قربونت برم گفتم زنگ بزنم بگم همین که تو رفتی حمزه زنگ زد رفتم پیشش یکم بهش جنس دادم تا ازش دور شدم مامورا ریختن گرفتنش. اسیرِ ازاد کردنه اون بودم ببخش

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس حبس شده ام و ازاد کردم.

خداروشکر که سالم بود! اما این چه کارِ مسخره ای بود که داشت؟ یه صدایی گفت : چطور برای سعید مسخره نبود؟

موهامو یه طرف شونه ام جمع کردم و گفتم : باشه!

چی میتونستم بگم بجز اون! ناراحت بودم از دستش ، منتظر موندم و منتظر خوابم برد ولی الان همین که خوب بود کافی بود.

_دلم میخوادت

لبمو گاز گرفتم. چه قشنگ گفت دلم میخوادت! چه قشنگ بود اونی که دوستش داری ، خسته و کوفته برسه خونه و تورو بخواد!

_کاش اینجا بودی بغلت میکردم ..

نیشم از این سر تا اون سر باز شد! چطور میشد با یه جمله حس و حال بد بره و یه حس و حال ناب جاش بیاد

_تا صبح تو بغلم میخوابیدی.. بدجور معتاد عطر تنت ام

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه کم کم داشتم از خود بی خود میشدم که به موقع تونستم جلوی خودمو بگیرم. خنده ام و خوردم و دستمو جلوی دهنم گرفتم انگار که از پشت گوشی میتونست لبخندمو ببینه !

گفتم : چیزی زدی؟ نصفه شبی اینا چین داری میگی

_نه اتفاقا چون چیزی نزدم دارم اینارو میگم. بدجور حس میکنم بهت نیاز دارم. نیاز دارم هر دفعه که چشم باز میکنم ببینمت. هر دقیقه هر ثانیه با هر نفس عطر تنت و تو ریه هام بکشم.

نیاز دارم حس کنم کنارمی ، دوستم داری ، واسم میمونی

قلبم عاشق تر از قبل خودشو به درو دیوار سینه ام میکوبید. دراز کشیدم و گفتم : من که همیشه دوستت داشتم و دارم. اصلا مگه میشه دوستت نداشت؟ مثل توت فرنگی شیرینی ادم دلش میخواد همش بخورتت..

صدای خنده ی بلندش منو به خودم اورد! چه شاعری شده بودم. توت فرنگی؟ چه پررویی بودم و خبر نداشتم!

_بازم بگو

خجالت زده موهامو روی صورتم ریختم و گفتم : بسه دیگه خوابم میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

_بدونه من؟ فکر کن من کنارت باشم ، سرت رو بازوم باشه دستم دور کمرت قفل شده.. قلب هامون رو هم بیوفته و ضربانشون هماهنگ باشه..

با اعتراض اسمشو صدا زدم. بدون کوچکترین مکثی ادامه داد :

گردنتو ببوسم. اونقدر کنار گوشت حرف های عاشقانه بزنم که خوابت ببره

چشم هامو بسته بودم و حسش میکردم! با لحن کشداری گفتم : خوابم میبره ها

_بخواب عمرم ببخشید اگه اذیتت کردم تو همه جونه منی عاشقتم.

بوسه ای برام فرستاد و من فقط تونستم قطع کنم و بخوابم..

با صدای جیغ جیغ مهرو از خواب بیدار شدم. یه صدای مبهم ازش میشنیدم. با یه چشمه باز و یه چشم کاملا بسته ، موهای ژولیده و گره خورده ، لباس نامرتب در اتاق و باز کردم و هجوم یه دفعه ای نور باعث شد غرغر کنان چشم بازم رو هم ببندم.

تکیه به دیوار زدم و گفتم : مهرو اول صبحی چه خبرته!

_ وای اجی دو متر برف باریده

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و رفتم تو سرویس. قیافه وحشتناکم و سرو سامون دادم. چندبار با دسته خیس رو موهام کشیدم تا بخوابه رو سرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم و با حوله خشک کردم و پرده رو کنار زدم تا ببینم چخبره

_مامان مدرسه تعطیله!

از دیدن اون همه سفیدی منم به وجد اومدم! با دهن باز نگاه میکردم که مهرو هم اومد و کنار گوشم شروع کرد جیغ جیغ کردن.

_وایییی مامان بریم برف بازییی

من هم بهش فکر کرده بودم اما با محمد !

_بیاین صبحونه بخورید

مهرو دویید و رفت تو اشپزخونه اما هنوز صدای جیغ هاش میومد : مامان توروخدا بریم

_مهرسا!

پرده رو انداختم و رفتم تو اشپزخونه.

_مهرو دستت و تازه بریدی کجا میخوای بری من باید برم سرکار!

لیوان چایی شیرین و جلو کشیدم. از درون ذوق زده بودم.

_مامان!

چشم غره ای رفتم و گفتم : بس کن دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف کلافه ای گفت و دست به سینه نشست. مامان با عجله بلند شد و گفت : مدرسه تعطیله بیرون نرید سرما میخورید.

مگه میشد نرفت! من تازه داشتم دنباله یه بهونه میگشتم مهرو رو دک کنم و خودم برم بیرون با محمد برف بازی کنم!

با نیش باز صبحونه امو خوردم و بلند شدم.

در اتاق و بستم و با ذوق شماره اشو گرفتم. ساعت ده صبح بود و جواب ندادنش نشون میداد هنوز خوابه. دیشب هم که دیر وقت اومد خونه..

نا امید میخواستم قطع کنم که با صدای شاد و پر انرژی جواب داد : جونم عشقم

با چند تا قدم خودمو رسوندم به تخت و لبه اش نشستم : محمد؟

_جونم زندگیم

لبمو گاز گرفتم و با ذوق گفتم : بریم برف بازی

بلند خندید و گفت : تو این همه ذوق داری مگه میتونم بگم نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان که رفت ، نامحسوس اماده شدم. مهرو پنجره رو باز کرده بود و با لبخندی که رو لب هاش خشک شده بود از اون بالا بچه هارو نگاه میکرد. صدای جیغ بچه ها من و هم هیجان زده میکرد!

صداش کردم. برگشت و منو لباس پوشیده دید : کجا میری اجی؟

دلم براش کباب شد! تو یه تصمیم آنی بهش گفتم : بدو لباس بپوش بریم برف بازی

ستاره ها توی چشمش روشن شدن. تا بیاد برای محمد نوشتم مهرو ام باهام میاد.

زیپ کاپشنش و بالا کشیدم و گفتم : به مامان..

_باشه هیچی نمیگم!

اونقدر ذوق زده بود که حتی نذاشت من حرف بزنم!

تو اسانسور نگاهم به صفحه ی گوشیم بود. میترسیدم بگه نه و من مجبور شم این ذوق کودکانه ی مهرو رو نادیده بگیرم.

_اجی

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. شال گردنش و یکم پایین کشید و گفت : با.. ام.. با سعید میریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم لرزید! مهرو هنوز فکر میکرد من با سعیدم! همون موقع گوشیم زنگ خورد و من تونستم از نگاه مهرو فرار کنم.

تک سرفه ای کردم و جواب دادم : جان

_عشقم من جلو درتونم بیاین

با چشم های گرد گفتم : جلوی در!

کاملا جدی گفت : همه جا پر برفه انتظار داری برم سر خیابون تو وسط این همه برف راه بیوفتی بیای؟

درو هل دادم و گفتم : اومدیم

گوشی و تو جیبم گذاشتم و گفتم : مهرو

خیلی سریع گفت : بله اجی!

جلوش وایسادم. شالگردن و رو صورتش کشیدم و گفتم : با محمد میریم اجی ، سعید تموم شد رفت..

تعجب و تو چشم هاش دیدم ولی فرصتی برای توضیح نداشتم. از طرفی حتی خجالت میکشیدم. من خواهر بزرگتر بودم مثلا قرار بود الگوی رفتاری باشم براش.. اینجوری که

رمان بازار
romanbazar.ir

من در عرض چند ماه دوست پسر عوض میکردم و انقدر راحت راجبش حرف میزدم تاثیر منفی روش میذاشت. شاید دیدش نسبت به من تغییر میکرد..

جلوی ساختمون پر از بچه بود! با صدای جیغ و داد بازی میکردن و سمت هم برف پرت میکردن. همه صورت ها سرخ و اب دماغ ها راه افتاده بود! با لبخند در پشت و باز کردم. مهرو که نشست سلام کرد و من درو بستم. خودم جلو نشستم و برگشتم سمت محمد.

_سلام عزیزم ، سلام مهرو خانوم.

میدونستم مهرو از اینکه خانوم خطاب بشه اون هم از طرف یه اقای جذابی مثل محمد چقدر ذوق میکنه. دستمو تو دسته محمد گذاشتم و گفتم : سلام خوبی؟

جلوی چشم های هیجان زده ی مهرو پشت دستمو بوسید و گفت : دو تا خانوم مثل ماه پیشم باشن من خوب نباشم؟ مگه میشه!

مشت ارومی به بازوی بزرگ و سنگی اش زدم گفتم : زبون نریز

دستش و رو چشمش گذاشت و دریچه ی بخاری و سمت منو مهرو تنظیم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت خیلی کم و با احتیاط رانندگی میکرد. دستمو تو دستش گرفته بود و روی پاش گذاشته بود. هر دفعه که مجبور میشد دنده عوض کنه دستمو ول میکرد و تا من میومدم دستم و بکشم دوباره دستم و میگرفت.

مهرو گفت : میتونم شیشه رو بکشم پایین؟

برگشتم و گفتم : مریض میشی

محمد اما با مهربون ترین لحن ممکن گفت : بکش

اخم الود گفتم : سرده!

درجه ی بخاری و بیشتر کرد و لپم رو کشید! چقدر خوب بلد بود تو دل یه دختر بچه نفوذ کنه. اون روز بی شک یکی از بهترین روز های عمر مهرو بود. حتی اتفاق هایی هم که ممکن بود بعدا بیوفته نمیتونست ذهنیتش رو نسبت به محمد خراب کنه.

داخله محوطه ی شهرک ماشین و پارک کرد. برگشت سمت منو گفت : تا دلتون بخواد میتونید برف بازی کنید بعدشم میریم داخل گرم میشیم چایی میخوریم ناهار میخوریم بعد من میرسونمتون خونه.

دست مهرو که رو دستگیره نشست گفتم : وایسا

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم سمتش و ادامه دادم : دستکش بپوش باند دستت خیس نشه ، یوقت عفونت نکنه که مامان جفتمونو بیچاره میکنه.

چشمی گفت و پیاده شد. با نگاه تعقیبش کردم. ده قدم که ازمون فاصله گرفت ، سر برگردوندم ازش تشکر کنم که لب هامو قاپید!

با جون و دل همراهیش کردم. یکم که فاصله گرفت گفتم : یکی میبینه

مثل کسی که سیر نشده دوباره لب هامو بوسید. تا ول میکرد دوباره بی طاقت تر میبوسید. عاشقش بودم از ته دل و این با هر کاری که میکرد بیشتر از قبل بهم ثابت میشد.

_اخ مرسا اگه بدونی چقدر دوست دارم.

تا اومدم حرف بزنم دوباره لب هامو بوسید. دیگه کلافه شدم و گفتم : عه محمد بسه دیگه

محکمتر لبمو بوسید : نخیر بس نیس ، میدونی.. چقدر.. دلم... برات.. تنگ .. شده

بینه هر کلمه ای که میگفت یه بار محکم و پر صدا لب هامو میبوسید. دستمو رو سینه اش گذاشتم و هلش دادم عقب : توروخدا محمد بس کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور تونستم از چنگش فرار کنم. مهرو با ذوق بینه برف هایی که هنوز کسی روشون پا نذاشته بود راه میرفت و گاهی خم میشد و با دستش برف هارو تو هوا میپاچید.

منو محمد هم دست تو دست هم همون نزدیکی راه میرفتیم. تو هر فرصتی که بدست میوورد خودشو بهم مچسبوند! بزور سعی میکردم بهش بفهمونم که اونجا وسط مجتمع جای لب گرفتن یا مالیدن نیست!

از مهرو خواستم چندتا عکس از ما بگیره. تو یکی از عکس ، محمد منو نا غافل بلند کرد و رو هوا نگه داشت. قیافه ی ترسیده ی من و لبخند جذابه محمد واقعا بامزه شده بود.

مهرو اما برخلاف انتظارم خیلی زود با محمد صمیمی شد. شاید همش به خاطر رفتار مبادی آدابه محمد بود. دقیقا مثل یه خانوم متشخص باهاش رفتار میکرد. هربار که از زیبایی اش تعریف میکرد من میتونستم اب شدن قند تو دلش رو تصور کنم.

پا به پای مهرو وسط برف های صاف و یه دست میدویید و به سرو صورتش برف میکوبید. صدای بلند خنده هاشون کل مجتمع و برداشته بود. کم کم بچه ها همراه بزرگتر هاشون میومدن بیرون. مهرو خیس و یخ زده از محمد خواست که بریم داخل خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد خم شد و مشتش و پر برف کرد. جلوی صورتم گرفت و گفت : عشقم اگه اینو بزنم تو صورتت..

میون حرفش انگشت اشارمو بالا اوردم و گفتم : عمرا اگه بزنی..

حرکت دستش رو به جلو باعث شد جیغ بکشم : بخدا جیگرتو در میارم

بلند خندید و دستشو دور کمرم انداخت. نذاشت ازش دور شم. سرشو اورد نزدیک و خیلی نامحسوس لبم و بوسید.

_باشه جیغ نزن

همین که خیالم راحت شد دسته دیگه اش و بالا اورد و تموم برفی که جمع کرده بود و تو صورتم کوبید.

مثل برق گرفته ها خشکم زد! باورم نمیشد اونقدر بیشعور باشه که این کارو کنه.

صدای بلند خنده ی مهرو و بعدش محمد باعث شد از اون حالت شکه خارج شم. دست هامو رو صورتم کشیدم و گفتم : زهرمار ، بیشعورِ نفهمه الاغ! وای محمد دعا کن برف رفته باشه تو چشمم و کور شده باشم وگرنه پدرتو در میارم.

بلند تر خندید و دستشو گشید رو صورتم : خدا نکنه عشقم دشمنت کور شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از بین دندون های قفل شده ام غریدم دستتو بکش

یه چشمی راه افتادم سمت خونه. به مهرو که رسیدم غریدم : نخند!

لب هاشو جمع کرد و به محمد نگاه کرد. با قدم های بلند خودمو به خونه رسوندم.

پشت در منتظر اون دوتا شدم. زیر زیرکی میخندیدن.مثلا من صداشونو نمیشنوم!

_وای ببخشید عشقم پشت در موندی بذار درو باز کنم

کنارم وایساد و کلید و انداخت تو قفل : خدا بد نده برف رفته تو چشمت یه چشمی شدی؟

یه نگاه خاص بهش انداختم و گفتم : خوشبحاله مامانته

_چرا عشقم

پوزخند زدم و گفتم : پسر به این خوشمزگی هرکسی نداره!

کلید و از دستش قاپیدم و وارد خونه شدم

_پس خوشبحاله خودت. مهرو خوشبحاله توام

من با قفل در کلنجار میرفتم و اون دوتا احمق هر و کر میکردن

_ چرا خوشبحاله من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با افتخار دستشو رو سینش گذاشت و گفت : شوهر خواهر خوشمزه گیرت اومده!

با عجله وارد سرویس بهداشتی شدم. تموم حرصمو سر خودمو خالی کردم. مشت هامو پر اب میکردم و محکم رو صورتم میکوبیدم. به لطف خوشمزه بازیه محمد شالگردنم خیس اب شده بود.

چشمم و پاک کردم و بیرون رفتم. مهرو کنار پکیج وایساده بود و محمد تو اشپزخونه بود. یه راست رفتم و رو مبل نشستم. ساکت و بی حرف زل زدم به پنجره.

محمد اومد و کنارم نشست. دستشو رو پام گذاشت و گفت : عشقم خوبی؟

فقط نگاهش کردم. چرا دیگه نمیخندید؟! صدای خنده های بلندش تو سرم پخش شد. وقتی میخندید اون دندون های مرواریدی اش میدرخشیدن و من ضعف میکردم. درسته عصبانی شده بودم ولی گذرا بود. هیچ جوره نمیتونستم از دستش ناراحت باشم.

دستشو گرفتم گفتم : خوبم تو خوبی؟

سرشو رو شونه ام گذاشت و نفس عمیق کشید : مگه میشه پیشه تو بد بود. همه چی یادم میره وقتی نگاهت میکنم.

یه لبخند کوچیک رو لبم نشسته بود. با حرفی که زد خشک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرو میفهمه اگه ما تو اتاق یکم شیطونی کنیم؟

با چشم های گرد نگاهش کردم. این چه مزخرفی بود که گفت! وقتی با وقاحت تمام منتظر جوابم بود تنها یه سیلی جانانه میتونست حالش و جا بیاره.

دستمو بالا اوردم و گفتم : خجالت نمیکشی؟

خودش دستمو گرفت و رو صورتش کوبید : از چی؟ ببین به چه وضعی افتادم دارم له له میزنم واسه لمس تنت..

بی محابا سیلی محکمی در گوشش زدم. هین بلندی که مهرو کشید صدای خنده ی محمد و بالا برد.

میتونستم بفهمم خیلی معذب شده. بلند شدم و گفتم : من چایی میخوام محمد..

_ای به چشم

رفت تو اشپزخونه و من جلوی مهرو وایسادم. دستش و گرفتم و با دقت نگاهش کردم. باندش خیس نشده بود و این نهایت مسئولیت پذیریه مهرو رو نشون میداد.

_اجی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم. گونه هاش از شدت سرما هنوز قرمز بودن. مژه های بلند و فر خورده اش هم نمیتونست چشم های درشتش و مخفی کنه.

لب زدم : جان

_ام..

انگار برای گفتن حرفش جرات کافی نداشت ، نگاهم کرد و من لبخند زدم به این خواهری که مثل برگ گل پاک بود و میترسیدم مسیر بدِ منو انتخاب کنه و بشه یکی مثل من. اون سفیدی مطلق وجودش و از دست بده و تبدیل بشه به یه هیولایی مثل خواهرش.

متقابلا لبخند زد و با خجالت گفت : اون.. یعنی

لبشو گاز گرفت. اروم خندیدم و گفتم : ازش خوشت اومد؟

_خیلی

اینبار بلند تر خندیدم! هول شد و گفت : نه نه خوشم نیومد..

یعنی .. وای! اون خیلی خوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو تو بغلم گرفتم. هرچقدر هم اگه بزرگ میشد برای من هنوز همون خواهر کوچولوی دوست داشتنی بود. فکر میکرد اگه بگه ازش خوشش اومده ممکنه من ناراحت بشم!

موهای نم دارش رو بوسیدم و گفتم : چایی بخوریم بریم

_کجا؟ زنگ زدم غذا بیارن

مهرو رو ول کردم و برگشتم سمت محمد. سه تا لیوان چایی توی سینی بود با یه قندون و یه پیاله کاکائو

با لبخند رفتم سمتش و گفتم : دستت درد نکنه عشقم.

یه لحظه انگار انتظار نداشت بهش بگم عشقم ، مات نگاهم کرد. سینی و از دستش گرفتم و راه افتادم.

محمد وسط منو مهرو نشست. لیوان چای و جلوی مهرو گذاشت و گفت : بفرمایید خانوم

لپ های قرمز مهرو نشون میداد چقدر ذوق میکنه. پیاله ی شکلات و هم کنار لیوانش گذاشت. انگار تازه باند و دور دست مهرو دید گفت : عه دستت چیشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان چایی و زیر دماغم گرفتم و گفتم : بریده

برگشت و نگاهم کرد : با چی؟

فهمیدم منظورش چیه ، لیوان و رو میز گذاشتم و دستش و گرفتم. جای بخیه ها روی مچ دستش یه رد محوی بود.. نوک انگشتمو روش کشیدم و گفتم : با شیشه

نفس عمیقی کشید و رو به مهرو گفت : مواظب باش دیگه حیف دستت که جای بخیه روش بمونه.

چایی رو که خوردیم. دست منو گرفت و به مهرو گفت : کنترل تلوزیون اونجاس منو خواهرت یکم حرف داریم.

دستمو کشیدم و جوری که فقط خودش بشنوه گفتم : غلط کردی من نمیام.

مهرو با لبخند کنترل و برداشت و تلوزیون و روشن کرد. دیگه مگه چشمش چیزی و میدید؟!

محمد بزور ، غرغر کردنامو نادیده گرفت و منو برد تو اتاقش. پشت در همین که دهن باز کردم یه چیزی بهش بگم لب هامو اسیر کرد. همونجا پشت در ، اروم بوسید و خیلی سریع لباس هامو در اورد. من اما محو وقاحتش بودم. اصلا زبونم نمیچرخید بخوام حرفی بزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پر استرس ترین رابطه ی عمرم بود! پشت در تو اتاقی که خواهرم ده قدم باهاش فاصله داشت ، از درد لذت بخشی که تو بدنم میپیچید فقط میتونستم لب هامو گاز بگیرم و محمد با بوسه هاش منو عاشقتر از قبل میکرد.

یه رابطه ی چند دقیقه ای اونقدر ازم انرژی گرفت که نا نداشتم لباس هامو بپوشم. صدای زنگ در که اومد محمد شلوارش و بالا کشید و رفت.

هن هن کنان لباس هامو پوشیدم. رفتم داخل سرویس بهداشتی و صورتم رو شستم. وقتی برگشتم محمد تو اشپزخونه میز میچید. براش چشم غره ای رفتم و ظرف های غذارو نگاه کردم. لازانیا ، سیب زمینی با پنیر ، فیله سوخاری!

تکیه دادم به میز و گفتم : خوبه خوشم اومد بلدی چطوری دخترارو عاشق خودت کنی

دست از کار کشید. با نگاه خیره مجبورم کرد با پرخاش بگم : چیه!

اومد نزدیکم و درست چسبیده بهم وایساد. سرشو خم کرد و دم گوشم گفت : هنوز چند دقیقه از رابطمون نگذشته من دلم میخواد مهرو زود ناهار بخوره و با اژانس بره خونه. توام تا شب پیشم بمونی ، مرسا من بدجور

گردنمو بو کرد : معتاد این بو شدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

با شوخی های محمد ناهارمونو خوردیم. سر میز جلوی چشم مهرو چندباری دستمو بوسید و حتی دو بار هم بلند گفت : دوستت دارم.

بدجور معذب میشدم و هربار با صدا زدن اسمش سعی میکردم اینو بهش بفهمونم ولی نمیشد.. اون کار خودشو میکرد.

مهرو برگشت و دوباره جلوی تلوزیون نشست. منو محمد در کنار هم با شیطنت های اون و جیغ های اعصاب خورد کن من ظرف هارو شستیم. به هر بهونه ای خودشو بهم میمالید. تا یه فرصت گیر میورد لبهامو میبوسید!

دست هامو با حوله خشک کردم و حوله رو تو صورتش پرت کردم. لبمو جوری گاز گرفته بود که حس میکردم پاره شده. تا اومد سمتم دوییدم پیش مهرو. کنارش نشستم و گفتم : پاشو بپوش بریم یوقت مامان میفهمه

بلند شد و رفت سمت لباس هاش. محمد که اومد گفتم : خب عزیزم ما دیگه میریم.

سر تکون داد و کاپشنش و برداشت. جلوم وایساد و شال گردن و رو صورتم مرتب کرد. دزدکی نوک دماغمو بوس کرد و دور از چشم مهرو محکم بغلم کرد.

هوا نسبتا بهتر شده بود. افتاب کم کم برف هارو اب میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچی اصرار کردم سر خیابون نگه داره گوش نکرد. جلوی در ، همونجایی که سوار شده بودیم نگه داشت. با سلام و صلوات پیاده شدیم. تند تند راه افتادم سمت خونه. کلید انداختم و درو باز کردم.

وایسادم تا اول مهرو بره داخل. تو اسانسور ، تو فکر بودم که مهرو گفت : خیلی بهم خوش گذشت

لبخندی بهش زدم. دلم میخواست باهام دوست باشه. میدونستم یه چیز بعیدِ ولی میخواستم دوست پسر نداشته باشه.

در خونه رو باز کردم و رفتیم داخل. با خیال راحت نفسمو بیرون دادم. تو اتاقم لباس هامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. خسته و کوفته بودم. ولی روز خیلی خوبی بود. هر روزی که پیشه محمد بودم خوب بود.

***

نوبت امتحانا رسید. با شیما کنکور ثبت نام کردیم. وقتی با ذوق و شوق به محمد گفتم که ثبت نام کردم ، هیچ توقع نداشتم ناراحت بشه! وقتی گفت : مگه میخوای بری دانشگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم حس و حالمو پروند. حتی نفهمیدم چطور امتحانامو دادم و دوباره زیست و شیمی و رد شدم.

یه هفته ی تمام افسردگی گرفتم. نگین قبول شد ،حتی شیما هم قبول شد و من موندم تو پیش دانشگاهی.

امتحانات دی ماه که تموم شد ، دوباره ثبت نام کردم. مامان این روز ها خیلی کم با ما بود. دیگه اخرای سال بود و سرشون تو شرکت شلوغ بود.

مهرو هم با علی جانش در ارتباط بود ، یکبار باهاش حرف زدم و فقط بهش گفتم : بفهمم دستت بهش خورده بدبختت میکنم.

اتمام حجت کرده بودم و امیدوار بودم همونطوری که میخواستم پیش بره.

ترم جدید شروع شد. مثل ترم قبل نمیپیچوندم. شنیده بودم حتی اگه یه دانشگاه خوب هم قبول شم ولی مدرک پیش نداشته باشم نمیتونم برم پس باید این دوتا درس و پاس میکردم.

نگین مثل خر برای کنکور میخوند ، البته من هیچوقت دلم نمیخواست پزشکی بخونم و هیچ علاقه ای هم نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد هر روز غر میزد. میفهمیدم میخواد با بهونه های مختلف جلوی درس خوندنمو بگیره ولی این اجازه رو بهش نمیدادم.

رابطه اش با خونوادش به لطف سرتق بازی های من بهتر شده بود. بیشتر خونه ی خودشون میموند و تو این یکی دوماه اونقدر مادرش بهش میرسید که حس میکردم از حالت فیتنس در اومده و یکم چاق شده.

تموم کلاس هامو میرفتم و قرار هام با محمد از هر روز رسیده بود به دو روز در هفته. اون هم سرش شلوغ بود.. به قول خودش بیزنس جدید راه انداخته بود و میخواست ماشین بخره.

با خسته نباشیدی که معلم گفت ، کتابمو بستم و بلند شدم. امروز محمد با ماشینه حامد میومد دنبالم. دکمه های پالتومو بستم و کیفمو رو شونه ام انداختم. این مدرسه بدونه شیما و نگینه خر خون خیلی برام غریبه بود..

داخل ماشین نشستم. محمد ، خیلی گرم و صمیمی دستم و بوسید و بهم خسته نباشید گفت. واقعا خسته بودم. سرمو روی شونه اش گذاشتم و تا رسیدم به خونه اش حرفی نزدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای بهمن ماه برخلاف دی ماه خیلی خوب بود. دیگه خبری از برف نبود و فقط سوز داشت.

همین که بوت هامو در اوردم دوییدم سمت پکیج. محمد هم کنارم وایساد. دلم براش تنگ شده بود. دست های یخ زده ام و دور گردنش انداختم و سرشو پایین کشیدم. ته ریشش یکم بلند شده بود و این به صورته تپل شده اش خیلی میومد.

لب هاشو بوسیدم و گفتم : دلم برات تنگ شده بود. تو بغلش فشارم داد و مقنعه رو از سرم کشید. طبق عادت قدیمی ، گردنمو بو کشید و گفت : من بیشتر..

این هفته ای دوبار همدیگه رو دیدن ها خیلی خوب بود. اینجوری ، رابطمون یه قانون خاصی داشت ، یک روز در هفته بیرون بودیم. هرچی میخواستم برام میخرید باهم عکس میگرفتیم و حتی ماهگردمونو جشن میگرفتیم. اما اون روزی که خونه بودیم ، بی برو برگرد تا دو سه ساعت از تخت جدا نمیشدیم. یه جوری رفتار میکرد که گاهی میترسیدم از این همه وابستگیش.

اروم اسمشو صدا زدم : محمد

سرشو بلند کرد و با اون چشم های خمار نگاهم کرد : جونم خواستنی ترینم

لبخندی به روش زدم و گفتم : دوستت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ جمله ی دیگه ای نمیتونستم بگم. وقتی میگفت جونم با یه پسوند دلنشین ، حتی اگه تو اوجه عصبانیت هم بودم ، میگفتم دوستت دارم.

با لذت به بازو های بزرگش نگاه کردم. پیراهن یقه اسکی که خودم براش خریده بودم جوری جذابش میکرد که نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم.

خیلی کم پیش میومد قربون صدقه اش برم ، اما امروز بعد از یه هفته که میدیدمش نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم. دست هامو دو طرف صورتش گذاشتم و با تموم عشقم زل زدم تو چشم هاش ، حالا که صورتش پر شده بود وقتی میخندید چشم هاش کوچیک میشد. انگشت شستم و رو ته ریشش کشیدم و گفتم : الهی مهرسا قربونت بشه ، چقدر دلم برات تنگ شده بود زندگیم

بوسه ای رو لب هام زد و گفت : خدا نکنه خانومم

منو برد تو اشپزخونه ، دست هاشو دور کمرم انداخت و با یه حرکت خیلی سریع بلندم کرد و رو اپن گذاشت. از ترس جفت دست هام رو شونه هاش مشت شدن!

ازم فاصله گرفت و مشغول دم کردن چای شد. از پشت نگاهش کردم. شونه های پهنش ، اون خطی که بینه دو تا کتفش میوفتاد ، گردنه کلفتش و از همه بیشتر موهایی که باب سلیقه ی من کوتاه شده بود همه اشون باعث شدن نیش من باز شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قوری و روی کتری گذاشت و برگشت سمتم. نیش بازم و دید و مشکوک گفت : چیه؟

لبمو گاز گرفتم و دستمو دراز کردم سمتش. وسط پاهای اویزونم وایساد و بغلم کرد.

کنار گوشم گفت : به چی خندیدی؟

شیطون رفت تو جلدم ، اروم گفتم : به زیپ بازِت

انقدر سریع زیپش و چک کرد که نتونستم بلند نخندم! لپ هاشو گرفتم و محکم

کشیدم : اخ من چقدر دوستت دارم

الکی اخم کرد ، با یه حرکت بلندم کرد. شکمم رو شونه اش افتاد ، از ترس پخش شدن

رو زمین جیغ کشیدم و پیراهنش و چنگ زدم.

حالا نوبت اون بود که بلند بخنده! مستقیم رفت تو اتاق خواب ، روی تخت پرتم کرد و

گفت : بخند خوشگلم

ناجوانمردانه سنگینیش و رو بدنم انداخت. میونه خنده هام نفسم رفت! اسمشو مقطع

صدا کردم : مح..حمد

گوشم و بین دندوناش فشار داد و گفت : جون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از تیشرت هاشو بجای لباس های خودم پوشیدم. بلندیش تا روی رونم میومد. با رضایت ، تو اینه به خودم نگاه کردم. موهای بهم ریخته امو بالای سرم بستم و یکم یقه ی تیشرت و پایین کشیدم تا شونه ام بیرون بیوفته.

سعی داشتم یکم لوند بازی در بیارم. مثل گربه خودمو به درو دیوار میمالیدم تا توجهشو جلب کنم! هنوز ژست مناسبی نگرفته بودم که اومد تو اتاق.

منو که دید ، همونجا جلوی در لیوان چایی به دست گفت : جون بابا!

هرچقدر سعی کردم نتونستم خودمو کنترل کنم. لبمو به ضایع ترین حالت ممکن تو دهنم جمع کردم و برگشتم سمتش.

_نکن اونجوری خب دیونه میشم.

تو بغلش نشستم و لیوان چای و ازش گرفتم. یه بوسه کوچیک رو گردنم زد و گفت : مرسا

از روی بخار چای نگاهش کردم.

_میدونی علی چیکارس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ماهی میشد ، منو محمد با هم رفتیم دیدن علی! وقتی فهمید گفت که حتما خودش باید شخصا با دوست پسر خواهر کوچیکش صحبت کنه! به اصرار مهرو من هم باهاش رفتم.

از این که محمد مثل یه برادر بزرگتر حساسیت نشون میداد خوشحال بودم. درسته من هم حساس بودم رو خواهرم ولی خیلی جاها ، خیلی از کار هارو نمیتونستم انجام بدم.

علی یه پسر قد بلند بود. قیافه ی شیرینی داشت ، هم سن من بود. همون اول کاری اخم های محمد رفت تو هم. میدیدم رگ های دستش میزنه بیرون و میترسیدم هر آن یقه علی و بگیره و بکوبه به دیوار!

با اخم های در هم بهش گفت : حواسم بهتون هست ، بفهمم حرکت اضافه ای زدین جفتتونو له میکنم!

علی اما کاملا منطقی و اروم گفت : من مهرو رو دوست دارم ، میدونم یکم براش زوده ولی باور کنید من قصد بدی ندارم. نه میخوام زندگیش و خراب کنم نه ذهنشو منحرف فقط نمیتونم

خودمو قانع کنم که باهاش نباشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسن نیتش بهم ثابت شده بود. و از طرفی همین که محمد در جریان بود خیالم و راحت میکرد.

_باباش واسش مغازه زده

با تعجب نگاهش کردم.

_یه بوتیک تو خیابون اصلی از این سر تا اون سر..

این وسط اون ناراحتی ریز تو صداش و درک نمیکردم..

_خوشم اومد ازش ، از اون موقع همش حواسم بهش هست منتظر بودم یه حرکت اشتباه بزنه گردنشو بشکنم.

اشتباه نمیکردم. حالتش یه جوری بود. خم شدم و لیوانمو کنار لیوانش گذاشتم. صورتش و بین دست هام گرفتم و گفتم : عشقم ، چرا ناراحتی کف دست هامو بوسید و گفت : ناراحت نیستم دورت بگردم.

دروغ میگفت ، اگه نمیفهمیدم باید میمردم! ادعای عاشقی کنی و بغض تو صداش و تشخیص ندی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای اندازه ی پرز کیوی‌ش و با لذت لمس کردم و گفتم : من بمیرم واسه این بغض کردنت ، بگو جونم بگو چت شد یهو. خودم هم بغض کردم.

خیسی اشک که تو چشم هاش نشست ، مردمک چشمش که برق افتاد ، طاقت نیوردم. سرشو بغل کردم و گفتم : نکن محمد

میترسیدم اشک هاشو ببینم و نتونم جلوی خودمو بگیرم. مطمئن بودم زودتر از اون خودم گریه ام میگیره.

چشم های من هم تر شد ، نمیدونستم چرا.

_بهش حسودیم میشه

مثل یه بچه ی پنج ساله ، با صادقانه ترین لحن ، دلیل بغض نشسته تو گلوش و گفت. محکم تر بغلش کردم.

_بابای من تا حالا یه هزاری بهم نداده..

اولین قطره ای اشک از چشمم چکید.

_واسه خودم ناراحت نیستم.. فقط تو! مرسا

رمان بازار
romanbazar.ir

تو چشم هام نگاه کرد : من اگه بمیرم هم نمیذارم با حسرت به داشته های خواهرت نگاه کنی.

این ادم برای من خیلی وقت بود که ثابت شده بود. از ته دل ، با تموم حسی که بهش داشتم صورتش و غرق بوسه کردم.

هنوز سرما رو حس میکردم. با لرز لباس هامو در اوردم و رفتم داخل حموم ، اب داغ و تا اخر باز کردم فقط چند ثانیه طول کشید تا فضای حموم پر بسه از بخار.

ارامش عجیبی میگرفتم. پوست بدنم میسوخت و بدجور قرمز شده بود ولی نمیتونستم ازش دست بکشم!

حوله رو تنم کردم و رو صندلی جلوی اینه نشستم. مشغول خشک کردن خودم بودم که مهرو صدام کرد. اجازه خواست بیاد داخل ، بدنمو پوشوندم و گفتم بیا

با لبخند اومد داخل ، درو بست و لب تختم نشست.

این پا و اون پا میکرد و نیشش باز بود. یاد ناراحتی محمد بخاطر دوست پسر چلغوزه این بچه افتادم. اخم هام ناخوداگاه توهم رفت.

_اجی ، علی میخواد واسم تولد بگیره..

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز حرفش تموم نشده گفتم : دیگه چی!

یه دفعه سرشو بلند کرد و نگاهم کرد. انگار از اخم هام ترسید.

_باشه ، ولش من

خواست بلند شه که گفتم : بشین!

دوباره نشست اما این دفعه بدون حرف!

درست نبود با مهرو بد رفتار کنم ، اون طفلک که گناهی نداشت! اخم هامو باز کردم و گفتم : حالا که خیلی مونده تا تولدت!

حجب حیایی که به خرج میداد واقعی بود؟ یا فقط محض راه افتادن کارش بود؟

لبخندشو ازم قایم کرد : الان که نه ، بهم گفت ازت اجازه بگیرم.

شونه بالا انداختم و گفتم : فعلا کو تا تولدت ، حواست و بده به درست که برامون دردسر درست نشه.

چشمی گفت و رفت.

با عجله لباس پوشیدم و رفتم بیرون. مامان تو اشپزخونه بود طبق معمول. یه چیزی اما جدید بود. یه شاخه گل رز سفید!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت به مامان از رو اپن با کلی بدبختی توجه مهرو رو جلب کردم. با اشاره و لب زدن ازش پرسیدم که گل برای اونه؟

شونه هاشو بالا انداخت. متعجب برگشتم سمت مامان و گفتم : چه خوش سلیقه هم هست

با تعجب نگاهم کرد. به گل اشاره کردم و گفتم : هرکی خریده خوب میدونسته که خانوما رز دوست دارن اونم سفید!

بدون اینکه چیزی بگه دوباره مشغول شد! من اما یه مرضی افتاد به جونم! قضیه گل برام عجیب بود.

سر میز شام ، سکوت مامان و مهرو منو بی اشتها کرد. مهرو هر شب چنان با اب و تاب از سریال جدیدی که پخش میشد حرف میزد ، ادم ندیده و نشناخته دلش میرفت براش!

مامان هم حداقل چهار تا سوال ازمون میپرسید اما امروز یه خبرایی شده بود و من همه چیز و به اون شاخه گلی که حالا دیگه رو اپن نبود ربط میدادم..

زودتر از همه بلند شدم ، خوابم میومد. سر سری مسواک زدم و چراغ اتاقم رو خاموش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو تاریکی شماره ی محمد و گرفتم. با چشم های بسته منتظر جواب دادنش بودم. بهم قول داده بود هیچوقت حسرت هیچ چیزو نخورم!

_جونم

لبخند به لب گفتم : برام گل بخر

_چشم خانومم گل هم میخرم.

تخس گفتم : تولد هم بگیر

_به روی چشمم تولد هم میگیرم دیگه؟

طاق باز خوابیدم و خمیازه کشان گفتم : دوسم داشته باش

_تو همه چیز منی خرِ چطور میشه دوست نداشته باشم؟

ذوق زده گفتم : توام همه چیز منی

_عه؟ خداوکیلی؟ خوب زرنگی آ وقتی اینجایی نمیگی از پشت گوشی شیرین زبونی میکنی که نتونم کاری کنم

خندیدم. قربون صدقه ی صدای خنده ام رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_الهی من فدای اون صدای خنده هات بشم مرسا ، اگه بدونی وقتی میخندی چقدر انرژی میگیرم.

یه خمیازه ی دیگه کشیدم و گفتم : خدا نکنه ، محمد من بخوابم صبح میخوام زود بیدار شم یکم درس بخونم این ترم حتما باید پاس شم

جدی گفت : باشه بخواب ، دوستت دارم شب بخیر

فقط تونستم بگم منم..

قطع کرد. هروقت حرف از درس و مدرسه و کنکور و دانشگاه میشد اینجوری رفتار میکرد. واقعا نمیدونستم چرا! به خیالش من میرم دانشگاه عوض میشم؟ واقعا عجیب بود برام.

کوفتگی بدنم اجازه تحلیل کردن بیشتر از این و بهم نداد. چشم هام گرم خواب شدن و دو دستی کشیده شدم تو دنیای خیال!

صبح زود ، قبل از همه بیدار شدم. واقعا قصدم جدی بود ، نه بخاطر حساسیت محمد فقط و فقط بخاطر خودم! دلم میخواست درس بخونم. این روز ها عجیب حال و هوای روانشناس شدن به سرم زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جزوه رو جلوم گذاشتم و مشغول شدم. ضعف اول صبح امو با بیسکوئیتی که تو کیفم بود برطرف کردم. مسائل فیزیک و حل میکردم. موقع امتحان نمیدونم ذهنم پیش کی بود. تموم این هارو بلد بودم ولی نتونسته بودم بنویسم!

با تاسفم سری برای خودم تکون دادم. اگه قبول نمیشدم ، اگه شیما و نگین میرفتن دانشگاه من خود زنی میکردم!

و این بران بالاترین انگیزه بود!

با شنیدن صدای تق و توق ظرف ها جزوه رو بستم. مامان بیدار شده بود و میتونستم برم تا صبحونه بخورم.

یه لیوان شیر و با چندتا خرما خوردم. مامان گفت : ناهار چی درست کنم؟

هر دو مون با تعجب گفتیم : مگه سرکار نمیری؟

سر تکون داد و گفت : امروز شرکت تعطیله.

مهرو درخواست ته چین داد. من هم بدم نمیومد! تا اماده شدن ناهار دوباره مشغول درس خوندن شدم. لباس هامو پوشیدم و حاضر و اماده پشت میز نشستم.

برای خودم غذا کشیدم و گفتم : مامان مارو میرسونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دهن پر سرشو تکون داد.

اول مهرو رو رسوندیم. وقتی تنها شدیم گفتم : مامان چرا ناراحتی؟

باید بهش میگفتم من بچه نیستم و میتونم بفهمم که لبخندش چقدر مصنوعیه؟

جلوی در مدرسه نگه داشت. جفت دست هاشو رو فرمون گذاشت و گفت : دیروز رفته بودم سر مزار پدرت ، یکم دلم گرفت

دماغشو بالا کشید : اون موقع که باهاش ازدواج میکردم ، همه میگفتن باید پی نداریش و به تنت بمالی ، باید پا به پاش کار کنی.. یکم بچه بودم با ذوق میگفتم هرکاری میکنم.

برخلاف انتظار همه ، سر حرفم موندم. پا به پاش کار کردم و حتی یه بار هم اعتراض نکردم.

دستمو رو بازوش گذاشتم و گفتم : مامان ، ما هیچی کم نداریم که. بخدا منو مهرو خیلی دوستت داریم. بهترین مامان دنیایی

دستشو دور گردنم انداخت و سرمو بغل کرد : همه ی سعی و تلاشم برای اینه که شما دوتا هیچوقت احساس کم بود نکنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پر بغض گفتم : مامان

سرم و بوسید و گفت : برو مامان جان کلاست شروع شده عقب نمونی. گونه اش و بوسیدم و پیاده شدم.

چندتا تقه به در زدم و با معذرت خواهی کوتاهی وارد کلاس شدم. اولین میز ، نشستم و کتابمو در اوردم. همه چیز عوض شده بود. برخلاف ترم قبل جزو شاگرد های برتر محسوب میشدم.

تموم استعدادمو برای حل کردن مسائل شیمی و ژنیک به کار میگرفتم و خیلی راحت تونسته بودم جایگاه بچه درسخون کلاس و اشغال کنم.

کلاس که تموم شد ، به محمد زنگ زدم. تموم مسیر مدرسه تا خونه رو میخواستم باهاش حرف بزنم. بین راه از کنار مغازه ها که رد میشدم چشمم به یه لباس فروشی افتاد.

عاشقه لباس خریدن برای محمد بودم. سلیقه ی خودش برخلاف سلیقه ی محترمانه و جنتلمنانه من ، لش و گنگ بود.

از این که با اون هیکل و قیافه ، همچین لباس هایی بپوشه و بیشتر تو چشم باشه هیچ خوشم نمیومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همینجوری که باهاش حرف میزدم ، ویترین مغازه رو دید زدم. تمون لباس ها ، زمستونی بودن. دلم میخواست برای عید لباس های یه شکل بپوشیم.

با لبخند بهش گفتم : محمد ، واسه عید برنامت چیه؟

_الهی من قربونت برم کو تا عید ، کی مردس کی زنده

خوشم نیومد از جوابش ، با پرخاش گفتم : اینجوری حرف نزن

_چشم ، هرچی تو بگی من برنامه خاصی ندارم. راستی فردا میتونی بیای بیرون؟

فردا میتونستم ولی خارج از برناممون بود. صورتمو تو شالگردن قایم کردم و گفتم : چخبره فردا

_فرشید و رها قرارِ بیان خونه گفتم اگه تو باشی منم برم اگه نه بزنم بیرون.

از اون خونه دیگه خوشم نمیومد ، فقط محل نگه داشتن جنس بود! درسته خاطرات خوبی داشتیم ولی انرژی منفی اش بیشترِ از طرفی هم از فرشید هیچ خوشم نمیومد. رفیق ناباب بود. میترسیدم برام دردسر درست کنه. غرغر کنان گفتم : حالم از فرشید بهم میخوره

_عه چرا خانومم چیکارت داره اون

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم چرخوندم و گفتم : غلط کرده کار داشته باشه! میام فردا

_اگه دوس نداری نریم ، کلید میدم بهشون خودشون برن

قبلا وقتی خودمو قایم میکردم ، دیدم چقدر ناراحت میشه. نمیخواستم فکر کنه بخاطر اینکه نمیخوام کسی بدونه من با محمدم نمیرم. پس با لبخند گفتم : من از خدامه هرروز پیشه تو باشم.

_اخ من فدای تو بشم. یه روزی میرسه که منو تو زیر یه سقف زندگی کنیم مطمئن باش. کجایی الان؟

شیرینی عجیبی از حرفی که زد ، وجودمو گرفت. چقدر برای لحظه ای که با محمد یه جا زندگی کنم ذوق داشتم. نگاهی به داخل کوچه انداختم و گفتم : تو کوچمون

_باشه عمرم زود برو تو سرما میخوری ، راستی شماره کارتتو برام بفرست.

از اینکه وسط حال خوبم ، بحث قدیمی و پیش میکشید ناراحت شدم. با حرص گفتم : باشه فعلا خداحافظ

هر دفعه راجبه این موضوع کلی بحث میکردیم و اخرش میتونستم با جیغ و داد برای مدت کوتاهی این قضیه ی پول گرفتن و به تعویق بندازم. اما باز هم بعد از چند روز اصرار هاش شروع میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهمن ماه روز به روز به جای معتدل شدن ، سرد میشد. با لرز عجیبی که به جونم افتاده بود کلید و تو قفل چرخوندم و داخل شدم.

داخل اسانسور ، با یه حساب سر انگشتی بهترین بهونه رو برای مامان پیدا کردم. خیلی وقت بود به جای دروغ گفتن سعی میکردم فقط حقیقت و کامل بهش نگم.

وقتی میرفتم خونه ی محمد میگفتم خونه ی دوستم. نه دروغ بود نه حقیقت! اینجوری حتی عذاب وجدانش هم کمتر بود.

تصمیم گرفتم بگم یه دورهمی با دوستامه.

بوت هامو پشت در دراوردم و درو باز کردم. بوی قرمه سبزی اولین چیزی بود که فهمیدم.

با لبخند شالگردن و کنار زدم و عمیق بو کردم. بوی عشق میومد!

سلام بلند بالایی به مامان دادم و سراغ مهرو رو گرفتم.

_با دوستاش بیرونه!

متعجب رفتم تو اتاقم ، لباس هامو در اوردم و ظرف سالاد و از مامان گرفتم : بده من درست میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد و بلند شد. پشت به من مشغول پختن برنج بود که گفتم : مامان من فردا میتونم با دوستام برم یه دورهمی؟

خیلی عادی پرسید : چطور دورهمیی؟ کجا؟

خیارو پوست کندم و گفتم : خونه ی یکی از بچه ها ، همینجوری دورهمی معمولی داشتم میومدم خونه دوستم زنگ زد و دعوتم کرد.

_اره مامان جان چرا نتونی بری ، فقط چه ساعتی؟

خودم هم نمیدونستم پس گفتم : بعد مدرسه میریم تا هشت نه اینا

با لبخند گفت : باشه.

یه کوچولو ، فقط یه کوچولو عذاب وجدان گرفتم. تند تند خیار هارو خورد کردمو گفتم : مهرو با کی رفته؟

با همکلاسی هاش ، گویا قرارِ اردو برن

اوهومی گفتم. سالاد و درست کردم و دست هامو شستم. ظرف اب غوره رو از یخچال در اوردم تا یکم رو سالاد بریزم که مهرو اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم زومه لبخندش بود. اگه میتونست خیلی راحت مامان و گول بزنه ، منو که نمیتونست! من خودم سال ها شغل‌م این بوده.

تو یه فرصت مناسب صداش کردم و گفتم : کجا بودی.

کاملا عادی ، نمیخواستم حساسیت نشون بدم و مجبورش کنم که بهم دروغ بگه.

_با بهار و ایدا رفته بودیم خرید. وای اجی موقع برگشت از جلوی مغازه ی علی رد شدیم. میدونستی مغازه زده؟ وای انقدر بزرگه البته خودش نبود ها رفته شهرستان

لبخندی زدم و گفتم : کجا میخواین برین اردو؟

از اینکه علی نبود و ندیده بودتش خوشحال شدم! بدجنسی بود ولی نمیتونستم جلوی حسم رو بگیرم.

_نزدیک جاده چالوس اردوگاه

ظرف سالاد و تو یخچال گذاشتم و میزو چیدم. تا اخر شب اون لبخند خبیث هنوز رو لبم بود. مامان و مهرو رو فرستادم بیرون از اشپزخونه و خودم مشغول شستن ظرف ها شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع شستن ظرف ها ، یاد حرف محمد افتادم. چقدر دوست داشتم زندگی کردن باهاش و تصور کنم.

رابطمون بعد از پنج ماه ، از اون خامی در اومده بود و الان مثل ادم های عادی شده بودیم. اینکه دو روز در هفته میدیدم همو بهتر از هر روز دیدن بود. هم اینکه دلمون برای هم تنگ میشد هم اینکه فرصته اذیت کردن همو نداشتیم.

گاهی پیش میومد ، وقتی پیش هم بودیم حرفی برای زدن نبود و فقط رابطمون به اتاق خواب ختم میشد. اینجوری جفتمون ناراحت بودیم.

اما اگه هر شب کنار هم بخوابیم و صبح همین که چشم باز میکنیم همدیگه رو ببینیم میتونه خیلی هیجان انگیز و قشنگ باشه. منی که عاشقه محمد و جلب توجه کردن برای محمدم ، چشم انتظار زندگی کردن باهاشم.

دستکش هارو از دستم در اوردم و برگشتم تو اتاقم. حس میکردم دلم براش تنگ شده! هنوز چند ساعت از اخرین باری که با هم حرف زدیم نگذشته!

شماره اش و گرفتم و منتظر شنیدن صداش شدم. جونم عمرمی که گفت و با تک تک سلول های بدنم بلعیدم و با همون چشم های بسته و نیش باز گفتم : دلم برات تنگ شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_مرسا! بیام جلو درتون؟

فکر بدی نبود! واقعا دلتنگش شده بودم. گفتم : بذار مامان بخوابه

_میام هروقت خوابید درو باز کن

معترض گفتم : نه! سرده هوا میخوای بیرون بمونی

_من الان اونقدر داغم که.. تو زنگ بزنی بگی دلت برام تنگ شده من سرما میفهمم؟ الان از شدت هیجان قلبم وایمیسه

خدا نکنه ای گفتم و بلند شدم. اروم درو باز کردم. مهرو تنها جلوی تلوزیون بود. درو بستم و گفتم : بیا فک کنم مامان رفته بخوابه.

_دو دقیقه دیگه اونجام!

با ذوق قطع کردم و رفتم بیرون. کنار مهرو نشستم و اروم پرسیدم : مامان کو؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت : رفت مسواک بزنه بخوابه ، خسته بود

میخواستم دست هامو بهم بکوبم و بگم اخ جون! به زور خودمو کنترل کردم

اونقدر نشستم تا مامان اومد. سر جفتمونو بوسید و گفت : دخترا تا دیروقت بیدار نمونید

رمان بازار
romanbazar.ir

شب بخیر گفتیم و رفت تو اتاقش. درو که بست مثل فشنگ رو نوک پا دوییدم تو اتاقم. گوشیمو برداشتم به محمد زنگ بزنم که دیدم پیام داده : لباس گرم بپوش بیا جلو درم

پالتومو برداشتم و رفتم پیش مهرو ، با صدای خیلی اروم گفتم : من میرم پایین ، اگه مامان بیدار شد بگو تو اتاقم خوابیدم.

سرشو تکون داد و من پرواز کردم سمت محمد. سعی کردم خیلی اروم و بی صدا در و باز کنم. کوچه خلوت و ساکت بود. تو تاریکی زیر درخت کنار موتورش وایساده بود.

لبخند به لب دوییدم سمتش. بغلم کرد و رو هوا چرخوندم. دلم میخواست بی توجه به کوچه و هر چیزی ، بلند جیغ بکشم!

اروم گذاشتم رو زمین. جفتمون از شدت هیجان نفس نفس میزدیم. بوسه ی کوتاهی رو لب های نیمه بازم زد و کلاه کاسکت رو رو سرم گذاشت.

صدای روشن شدن موتور تو کوچه ی سوت و کور پیچید و من ذوق زده پهلو های محمد و تو مشتم فشار دادم.

با نهایت سرعت کوچه های خلوته شهرو میروند و من با خیال راحت از ته دل جیغ میکشیدم. بلند میخندیدم و از ته دل لذت میبردم.

مسیر بام و که پیش گرفت با جیغ گفتم : وای نه محمد من لباسم مناسب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی نمیشنید! کدوم احمقی با لباس خونه میومد بام؟ الان اونجا پر ادم بود و من واقعا خجالت میکشیدم!

مشت ارومی به شونه اش زدم. سرشو کج کرد سمتم دوباره جیغ کشیدم : من اینجوری نمیام لباسامو ببین!

قصد داشت برگرده و لباس هامو ببینه که جیغ کشیدم : نه!

خندید و بی توجه به فحش هایی که حواله اش میکردم مسیر و رفت.

از دور ماشین های اخرین مدل و بعدش ادم های سانتی مانتال دیده شدن و من بیشتر پهلوی محمد و تو مشتم فشار دادم.

اونقدر رفت که از همه دور شدیم. رو بلندی نگه داشت و کمکم کرد پیاده شم. شهر نیمه روشن زیر پامون بود.

با دهن باز محو منظره ی پیش روم بودم که از پشت بغلم کرد.

چونه اشو رو شونه ام گذاشت و گفت : خوشت اومد؟

بادی که وزید ، موهای تنم و سیخ کرد. خودمو جمع کردم و گفتم : خیلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

به موتور تکیه داد و منو رو پاش نشوند. باد موهامونو رو هوا میچرخوند. لبخند به لب نگاهم کرد.

_سردته؟

بیشتر خودمو بهش چسبوندم و گفتم : یکم

_بیا

دستمو کشید و برد سمت دکه ای که دورش پر ادم بود. اون منو میکشید جلو و من خودمو میکشیدم عقب. نمیخواستم ادمایی که اونجا بودن منو با اون لباسا ببینن!

شلوار خرسی‌م خیلی خنده دار بود!

بی توجه به غرغر کردنا و حرص خوردنام مسیر خودشو میرفت. با خجالت سرمو پایین انداختم. دستمو محکم گرفت و برد میون جمعیت! برام چایی ذغالی و بلال سفارش داد!

یک ساعتی که باهم بودیم اصلا هیچی نفهمیدم. حتی نگرانه مامان هم نبودم!

سیاهی دور دهنم و با عشق پاک کرد و گفت : بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون دادم و ازش فاصله گرفتم. کمربند پالتومو گرفت و کشید سمت خودش :

بوس بده

بلند خندیدم. صدام سکوته محضِ اونجا رو شکست. سرمو بالا گرفتم و با لذت به بخاری که از دهنم میومد بیرون نگاه کردم.

لب هاش که رو گلوم نشست ، خودمو کشیدم عقب

_میخوام کبودت کنم

دستمو رو دهنش گذاشتم و گفتم : نه توروخدا تازه خلاص شدم.

اخم هاشو کشید تو هم و گفت : خلاصی نداری خانوم

بی توجه به دستو پا زدنم ، گردنمو بین لب هاش گرفت و اونقدر مکید که حس کردم یه سیاه چاله درست شد!

با لذت به شاهکارش نگاه کرد و گفت : عالی شد

دندون هامو بهم فشار دادم و گفتم : زهرمار!

بدجور حرصم در اومده بود. کلاه و رو سرم گذاشتم و پشتش نشستم. جلوی در که رسیدیم. گوشیمو در اوردم و شماره ی مهرو رو گرفتم ، خدا خدا میکردم خواب نباشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم طول کشید تا جواب بده. درو برام باز کرد و با یه خداحافظی بدو بدو رفتم داخل. رو نوک پا پله هارو بالا رفتم. پشت در خونه ، دوباره شماره ی مهرو رو گرفتم.

خوشبختانه مامان بیدار نشده بود. با خیال راحت به مهرو شب بخیر گفتم. شال و که از سرم برداشتم نگاهم افتاد به کبودیِ تازه ای که با خودم اورده بودم. جلوتر رفتم و نگاهش کردم. لبمو گاز گرفتم و انگشت اشاره امو روش کشیدم.

بدجور کبود شده بود. ضربه ای رو پیشونیم زدم و زیر لب شروع کردم ابا و اجداد محمد و فحش دادن.

فحش های جدید و من در اوردی که تو اوج اعصبانیت میدادم خودمو به خنده انداخت!

لب تخت نشستم و شمارشو گرفتم. به محض جواب دادنش گفتم : خاک بر سرت محمد این چه وضعیه من اینو چطوری قایم کنم.

صدای باز شدن در اومد. فهمیدم تازه رسیده خونه ، همین که خواست جواب بده صدای یه دختر اومد : کجا بودی تا الان

یه ثانیه حس کردم قلبم وایساد. نفس کشیدن یادم رفت!

تموم وحشتم از کابوس هایی که میدیدم به واقعیت می پیوست!

رمان بازار
romanbazar.ir

نه من حرف میزدم نه محمد. نمیدونم چرا تا حس میکردم همه چیز خوبه ، یه اتفاق عظیمی می افتاد و همه چیز خراب میشد.

دنیایی که برای خودم میساختم تو یه ثانیه رو سرم اوار میشد.

_چرا ماتت برده عشقم

صدا قشنگ بیخ گوشم بود. انگار که بغلش کرد و عمدا کنار گوشی حرف زد.

عشقمی که گفت ، یه سطل اب یخ شد و وسط چله ی زمستون رو سرم خالی شد.

هرچقدر از حس بدی که بهم دست داد بگم کم گفتم.

خواستم قطع کنم که صدای محمد پیچید تو گوشم : تو اینجا چه غلطی میکنی؟

_واسه اینکه بیام خونه ی خودم باید از تو اجازه بگیرم عزیزم؟ فکر میکرد بهتر از اینا ازم استقبال کنی

_مهرسا؟ من بهت زنگ میزنم عمرم

قطع کرد! به چه حقی؟! من میخواستم بشنوم حرفاشونو!

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر طول و عرض اتاق و راه رفتم که سرگیجه گرفتم. چند دقیقه لب تخت میشستم و فکر و خیال میکردم : الان دارن چیکار میکنن؟ چطور جرات کرد محمدِ منو بغل کنه؟

نکنه الان..

به اینجا که میرسیدم با حرص بلند میشدم ، زمین و زمان و به فحش میکشیدم و دوباره راه میرفتم. راه میرفتم و حرصمو با بد و بیراه گفتن خالی میکردم.

دو ساعت بعد ، پایین تخت نشسته بودم. پاهامو دراز کرده بودم و زل زده بودم به جعبه ی گلی که هدیه بود! همونجوری مرتب خشک شده بود.

صدای ویبره ی گوشیم از یه جایی به گوشم رسید ، همه جا رو بهم ریختم و اخر ، همونجایی که نشسته بودم کنار پایه ی تخت پیداش کردم. با عجله جواب دادم.

_عشقم

از دستش ناراحت بودم. نمیدونستم دوساعت چی بینشون گذشته. صدای خسته اش هم به تموم تفکرات زشت و ازار دهنده ام پرو بال میداد.

بغض گلوم و گرفت. صدای فندک زدنش و شنیدم و باز هم جواب ندادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_مرسا

دود غلیظی که تو دهنش بود ، باعث شد صداش کلفت بشه.داشت سیگاری میکشید!

_جواب نمیدی؟

پر بغض گفتم : چرا زنگ زدی

_چرا نزنم!

این همه حق به جانب بودن و از کجا میاورد!

_تو همه کسِ منی ، چرا زنگ نزنم؟

عمیق کام میگرفت و میفهمیدم سعی داره خودشو کنترل کنه اما من هم تقصیری نداشتم. نمیخواستم کوتاه بیام. با حرص گفتم : من همه کسِت نیستم. مگه عشقت نیومده بود خونتون! سورپرایزت کرد که تلفن و رو من قطع کردی.

_ اون هرزه عشق من نیست ، انداختمش بیرون رفته با مامور بیاد

پوزخند زدم. هیچکدوم از توضیحاتش قرار نبود منو قانع کنه.

_به جونه تو که عزیزترینمی ، خون جلو چشمامو گرفت ، موهاشو گرفتم و پرتش کردم بیرون! خودشو زد به بیشرفی اونقدر جیغ و داد کرد همه همسایه ها ریختن بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب گفتم : زدیش؟

حتی تصورش هم وحشتناک بود!

_اگه جلومو نمیگرفتن کشته بودمش!

بی اختیار اسمشو صدا زدم : محمد!

_جونه محمد عمره محمد

زبونم بند اومده بود ، واقعا باورم نمیشد

_دختره ی هرجایی خیال کرده خونه خاله‌س پا شده اومده! منتظرم ببینم جرات داره با مامور بیاد یا نه. کسخل منو تهدید میکنه!

از این محمدِ وحشتناک خوشم نمیومد. محمدی که برای من اونقدر مهربون و اقا بود برای دوست دختر سابقش کابوس بود.

_بخواب عشقم من ببینم چی میشه صبح بهت زنگ میزنم.

چی میتونستم بگم ؟

اروم گفتم : مواظب خودت باش شب بخیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

دراز کشیدم و خوابم برد. صبح که بیدار شدم ، اصلا یادم نبود که گردنم کبوده تو اینه دستشویی دیدمش. با حرص موهای رو هوا وز شده امو کشیدم و سرمو تا روی سینه ام خم کردم.

تیشرتم و با یه پیراهن یقه اسکی عوض کردم. موهامو شونه کردم و بافتم.

خوب همه چیز و چک کردم. هیچ چیز معلوم نبود! سر میز نشستم و در جواب صبح بخیر مامان لبخند زدم.

بعد از صبحونه ، میزو و جمع کردم. تموم حواسم به پیدا نشدن کبودیم بود. یقه اسکی بهم حس خفگی میداد و دلم میخواد موهای محمد و دونه دونه بکنم.

اشپزخونه که مرتب شد ، برگشتم تو اتاقم و گوشیمو برداشتم. قرار بود صبح زنگ بزنه.. خودم شماره اش و گرفتم.

صدای خوابالوش و که شنیدم با حرص گفتم : خوابی؟

_سلام عشقم

با حرص گفتم : سلام ، محمد باورم نمیشه من منتظرم زنگ بزنی واسم توضیح بدی تو گرفتی خوابیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا واسم ناهار درست کن ، امروز که مدرسه نمیری

فکر بدی نبود! ولی برای اینکه پررو نشه گفتم : مگه من نوکرِتَم؟

اروم خندید و گفت : ببا

باشه ای گفتم و قطع کردم. رفتم بیرون و دیدم مامان رفته. دوباره برگشتم تو اتاق.

جزوه هامو اوردم و مشغول درس خوندن شدم.

نزدیک ظهر گوشیم زنگ خورد. با تعجب از دیدن اسم مامان جواب دادم : سلام مامان

_سلام مامان جان ، کجایی؟

خودکار و پرت کردم وسط جزوه و گفتم : خونه دارم درس میخونم چطور؟

_زنگ بزن واستون غذا بیارن ، من امروز یکم زود میام که بریم سر مزار باشه؟

لبخند نشست رو لبم. باشه ای گفتم و تلفن و قطع کردم. دوباره شماره ی محمد و

گرفتم. حتی به خودش زحمت نداد چشم هاشو باز کنه و ببینه که کی زنگ زده!

_هوم!

اروم و بی صدا خندیدم. دلم برای پدرم تنگ شده بود و حس میکردم نیاز دارم برم و

کنارش باشم. گفتم : عشقم من نمیتونم بیام!

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا!

یه دفعه کاملا جدی شد. شونه هامو بالا انداختم و گفتم : امروز میریم سر مزار

_اها ، باشه عشقم

حالا که بیدار شده بود بهتر بود ازش بپرسم : دیشب چیشد؟

هیچی تو که خوابیدی منم خوابیدم!

اگه پیشم بود ، بخاطر این حرف مسخره اش حتما ازم کتک میخورد. لب هامو کج کردم و گفتم : خوشمزه ، پلیس نیومد؟

_نه بابا گفتم که جرات نداره. نیوشا یه دخترِ بی صاحابه که دست به دست داره میچرخه ، دیشبم انگار هوسِ..

خداروشکر کردم که ادامه نداد. حتی نمیخواستم تصور کنم هوسِ چی کرده بود. با حرص گفتم : اونجا خونه ی اونه؟

_اره!

این همه ریلکس بودنش عصبیم کرد ، تقریبا جیغ کشیدم : اره؟

یعنی چی محمد؟ تو داری تو خونه ی اون زندگی میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_جیغ نزن عشقم ، وایسا خب بذار واست توضیح بدم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : حرصمو در میاری

_الهی من قربون حرصه در اومده ات برم. من چند وقت پیش با نیو..شا اومدم و اینجارو گرفتیم. مثلا گفتیم نامزدیم!

یه برگه صیغه نامه جور کردیم و اینجارو گرفتیم چون پول پیش و اون داده پای قرار داد و امضا کرده. کرایه رو من میدم! ولی خب طرف حسابِ صاحب خونه اونه..

با انزجار گفتم : حالم بهم خورد

_پولشو میدم میره ، گور باباش

بعد از شبِ واقعا رویایی که داشتیم ،انتظار نداشتم اون بختک همه چیزو خراب کنه و محمد انقدر ریلکس راجبش حرف بزنه.

با یکم تردید گفتم : اگه..

پشیمون شدم از گفتنش

_اگه چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیخواستم بگم. واقعا احمقانه بود گرو کشیدن وسط رابطه ای که توش دو طرف ادعای عاشقی میکردن. گفتم : هیچی ولش کن ، من برم زنگ بزنم یه چی بیارن واسه ناهار

_جونه من بگو اگه چی

اونقدر جدی بود که یه لحظه فکر کردم ، اگه اونقدری که ادعا میکنه دوستم داره ، داشته باشه قطعا فهمیده چی تو ذهن من میگذره!

با صدای اروم گفتم : اگه من جای تو بودم و دوست پسر قبلیم..

_میکشتمش.

قاطعانه جواب داد و رسما دهنم و بست. حتی نتونستم جمله ام و کامل کنم!

_خیلی وقته پیش رفتم سراغ دوست پسر سابقت خیلی خوش شانسه که رفته سربازی و از ما دوره!

به کدوم جمله اش باید فکر میکردم؟ به سراغ سعید رفتنش؟ به رگه ورم کرده ی گردنش؟ به بلایی که ممکن بود سرش بیاره یا به سعیدی که نمیدونم چطور راضی شده بره سربازی؟

_الو

رمان بازار
romanbazar.ir

زبونم بند اومده بود. فکر میکردم محمد چه راحت کنار اومده با شرایطم ولی انگار همه چیز یه جور دیگه پیش میرفته. انگار از همه چیز بی خبر بودم. اما چقدر خوب میتونست خودشو کنترل کنه. چقدر قشنگ هیچ چیو به روم نمیورد! چه خر بودم من!

_مرسا

گیج و سر در گم گفتم : جان

_فقط من

چشم هامو بستم. فقط اون بود ، من تو این چند ماه حتی به سعید فکر هم نکرده بودم!

_دنیای منی تو اصلا گور پدر همشون تو ناراحت نباش فقط..

تک تک شمع هارو روشن کردم و دستمال مرطوبی که دستم بود و رو خطوط نوشته شده رو سنگ سرد قبرش کشیدم.

هادی ایوبی کشیده ای که از اون سر سنگ تا این سرش نوشته شده بود و لمس کردم و زیر لب گفتم : سلام بابایی

صدای گریه ی اروم مهرو به گوشم رسید. دماغمو بالا کشیدم و کنارش رو زمین سرد نشستم. سرمو رو سنگ گذاشتم و همونجوری وز وز کنان گفتم : تا وقتی بودی یه بار

رمان بازار
romanbazar.ir

نشد اینجوری کنارت بشینم و سرمو رو سینت بذارم بابایی! الان چقدر حسرتشو میکشم. کاش بودی. کاش دستتو میکشیدی رو سرم و میگفتی دخترم..

الهی قربونه خستگیات برم. بابا جونم کاش انقدر زود نمیرفتی.. کاش مارو تنها نمیذاشتی..

صدای خش دار مامان و شنیدم : مهرسا جان ، مامان بلند شو نشین اونجا سرده دخترم.

اخ وقتی گفت دخترم تموم صورتم خیس شد از اشک. من حسرته دوباره دخترم شنیدن از پدرم و داشتم. حسرت بغل کردنا و بوسیدنایی که از هم دریغ کردیم. حسرت صدای ضربان قلبی که الان سرمای سنگ جاشو گرفته.

دستی رو شونه ام نشست و من بی توجه نالیدم : دلم تنگ شده واسش..ولم کن!

_مامان جان

به اصرار مامان سرمو بلند کردم. باد سردی که میومد ، مثل کشیده صورتم و میسوزوند. دستی به زیر چشم هام کشیدم و دستمال کاغذیی که مهرو سمتم گرفته یود و گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه ای بی صدا گریه کردم و زل زدم به خونه ی پدرم. برام دردناک بود. بعد از اینکه از دستش دادم تازه پی بردم چه مصیبتی سرم اومده. تازه درک کردم چقدر بی پناه شدم.

مهرو که از سرما لرزید بالاخره دل کندم. سرمو جلو بردم و جایی که احتمال میدادم پیشونی پدرم باشه رو بوسیدم. خداحافظ بابا جون یی گفتم و پشت سر مامان و مهرو راه افتادم.

مهرو جلو نشست و من پشت. هیچکس حوصله نداشت اهنگ بذاره. هرکسی برای خودت تو هپروت سیر میکرد. سرمو تکیه دادم به شیشه ی بخار گرفته و چشم هامو بستم.

تنها چیزی که از پدرم یادم میومد جمع چهار نفری مون سر سفره بود. هیچوقت موهامو نبافت. هیچوقت قلقلکم نداد. هیچوقت بغلم نکرد. هیچوقت نازمو نکشید. هیچوقت باهام شوخی نکرد..

تک تک عقده هام داشتن سر باز میکردن و من نمیدونستم چیکار باید کنم با این حجم از خلأ

شماره ی شیمارو گرفتم. دلم براش تنگ شده بود. صدای پر خنده اش پیچید تو گوشم

رمان بازار
romanbazar.ir

_جونم نفسِ محمد!

خندیدم و گفتم : کجایی؟

_تو ماشین

با تعجب ساعت و نگاه کردم : ساعت یکه نصفه شبه!

_جلو درم با مبین قهر بودم اومد اشتی

خندیدم و گفتم : خوب لیسید؟

صدای مبین اومد : کثافطه اشغال به تو چه مگه من از محمد میپرسم؟

دستمو جلوی دهنم صدای خنده ام بیرون نره. به پهلو چرخیدم و گفتم : فردا چیکاره ای؟

_عه مبین برو کنار بذار ببینم چی میگه..

مهرسا نشنیدم یه بار دیگه بگو

تو تاریکی به سقف اتاق خیره شدم : دلم برات تنگ شده فردا بیا دو تایی بریم بیرون

_جوون بابا من قربونه خودت و دله تنگت بشم. مامانم نیستش ، فردا با محمد بیا خونمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم و گفتم : باشه

صدای غرغر های مبین باعث شد زود خداحافظی کنم.

جواب اس ام اس محمد و دادم : منم دلم برات تنگ شده.

بهونه گیری هاش برای ندیدنم خوشحالم میکرد!

_کی میشه زنم بشی یه ثانیه ام از کنارت جم نمیخورم.

میخندم و مینویسم : عشقم انقدر لوس بازی در نیار!

_لوس؟ همین الان بیا پایین میخوام ببینمت و لوس بودن و نشونت بدم

با وحشت نوشتم : من خوابم میاد چرت و پرت نگو! مگه الکیه وقت و بی وقت پاشی بیای اینجا!

قبل از اینکه جواب بده دوباره نوشتم : فردا همدیگه رو ببینیم؟ خونه ی شیماینا

زنگ زد. با هیجان جواب دادم.

_چخبره خونه ی شیماینا

با امید به اینکه جوابش مثبت باشه گفتم : منو تو و شیما و مبین ، یه دورهمی کوچیکه

_چرا خونشون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هامو چرخوندم و گفتم : همینجوری! خب خونشون باشه راحتیم

_خونه ی من ناراحتی؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم : خیلی بدی ، این چه سوال مزخرفیه! هرجا تو باشی من راحتم ولی خب اینجا باشیم به مامانم دروغ نگفتم

سرفه ی ارومی کرد و گفت : من نمیام اونجا

حس و حالم وپروند. تا خواستم با پرخاش یه چی بگم و قطع کنم ادامه داد :

_خاطره ی خوبی ندارم از اونجا

یادم افتاد به گذشته.. فردای مهمونی اونجا بودیم و محمد و نیوشا هم اومدن.. حالا دیگه منم دلم نمیخواست برم!

_به مبین زنگ میزنم میگم بیان اینجا خوبه؟

خوب بود؟! مهم دیدن محمد بود. ادم های اشتباهی که تو گذشته امون بودن هیچ اهمیتی نداشتن.

تایید کردم حرفش و. تلفن و که قطع کردیم ، قرار شد بیدار بمونم تا بهم خبر بده. شماره ی شیمارو گرفتم و خیلی سریع گفتم : ببخشید شیم من همش زنگ میزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد به مبین زنگ زد گفت فردا بریم خونش قبول کن باشه؟ اخه اون نمیاد خونه ی شما.. میگه خاطره ی خوبی نداره..

میون حرفم گفت : باشه عشقم میایم.

خوشحال شدم. شیما درک بالایی داشت!

تلفن و قطع کردم و منتظر جوابه محمد شدم.

میونه خواب و بیداری بودم که گوشی تو دستم لرزید. باوحشت جواب دادم :جان!

صدام لرزش داشت. هنوز پنج دقیقه نشده بود خوابیده بودم و با وحشت بیدار شدم.

_عشقم؟ خواب بودی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : نفهمیدم خوابم برد!

_ببخشید ، من زنگ زدم به مبین فردا اوکی شد. صبح زود بیدار میشم بهت زنگ میزنم بخواب عزیزم.

چشم هامو بستم و با لبخند گفتم : تو حرف بزن من بخوابم بعد قطع کن!

_چشم

صدای خنده اش و بعد صدای ارومش که برام شعر خوند :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ از خواب برگشتم به تنهایی پل میزنم از تو به زیبایی..

چشماموُ می بندم وُ می بینم؛ دنیا رو با چشمِ تو، می بینم...

دنیایِ من با عشق، درگیره... عشقی که تو نباشی؛ میمیره..

عشقی که توو دستِ تو، گُل داده... عشقی؛ که به دستِ من افتاده... تو مثلِ من؛ رؤیاتو میبافی! با دست من؛ موهاتوُ میبافی...خورشیدوُ با چشمات، روشن کن! یک بار، ماهوُ قسمتِ من کن

***

پیکم رو به پیک محمد زدم و با لبخند کنار گوشش گفتم : سلامتی چشم هات

تندی و تلخی مشروب و با اعضا و جوارح ام حس کردم. خیلی سریع پشت بندش ، از اب البالویی که دست محمد بود خوردم.

_حال خرابی میدی مرسا

شیما بلند خندید و گفت : خوبه خوبه زیاد جیک تو جیک نشین من نمیتونم خودمو بزنم به اون راه و وانمود کنم چیزی ندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار دست مبین رو پهلوش ساکتش کرد. دیدم سرشو کنار گوشش برد و یه چیزی بهش گفت ولی نشنیدم.

هر دومون تو بغل دوست پسر هامون ولو بودیم. محمد گردنم و بوسید و گفت : پیک هاتونو بیارید بریزم

برای من و شیما کمتر از خودشون میریخت! غرغر کنان اعتزاض کردم بخاطر تبعیض قائل شدن و اون با حرفی که اروم دم گوشم گفت خفه ام کرد :

_وقتی هوشیاری حال میکنم

سیلی ارومی بهش زدم.

_وقتی مستی دستت سنگین تره

دیگه حرف نزدم! ساده لوحانه فکر میکردم همه چیز از یادش رفته ولی همه چیز مو به مو یادش بود. حتی اولی سیلی ای که تو عالمه مستی بهش زده بودم.

سرمو پایین انداختم و با حواس پرتی فقط پیکم رو به پیکشون زدم و خوردم. من چطور ادمی بودم؟ چطور میتونستم انقدر راحت کنارش بشینم و تظاهر کنم. من مثل اون گذشته اش و یاد اوری نمیکردم ، عذابش نمیدادم اما اون.. دست هاش رو از روی پهلوهام پس زدم و بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نشده حالت تهوع سراغم اومده بود.

با عجله دوییدم سمت سرویس و درو از داخل قفل کردم. شیر اب و باز کردم و چندبار عق زدم. دستگیره ی در چند بار بالا و پایین شد و خداروشکر که درو قفل کرده بودم..

_مرسا؟خانومم خوبی؟

دوباره عق زدم. تموم چیز هایی که خورده بودم و بالا اوردم. معده ام مچاله میشد و دلم میخواست همش عق بزنم.

بی توجه به پاک شدن ارایش ام ، مشتم رو پر اب کردم و به صورتم پاچیدم.

_مهرسا!

متقابلا من هم با صدای بلندی که دست خودم نبود گفتم : خوبم!

دستگیره رو چند بار محکم تکون داد : باز کن این بی صاحابو

دست های خیسم و رو سرم گذاشتم. اب همچنان باز بود.. قطره های اب از ارانجم راه گرفتن. لباسم خیس شد ، صورتم خیس شد ،ارایشم بهم ریخت..

هیچ چیز قرار نبود درست شه. هر دفعه فکر میکردم خوشبختی تو دست هامو یه باد میومد و همه چیز و داغون میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرسا خوبی؟

اب و بستم و در و باز کردم. سعی کردم به شیمای نگران لبخند بزنم. دستمال کاغذی و زیر چشم هام کشیدم و گفتم : خوبم بابا چتونه شما ها

_شیما؟

شیما نگاه نامطمئنی بهم انداخت و رفت پیش مبین. من موندم و محمد. بغلم کرد و محکم فشارم داد.

بدون حرف! انگار خودش هم فهمید چم شد. اونقدر مشروب نخورده بودم که بخوام بالا بیارم. فشاری که بهم اومد باعث شد نتونم تحمل کنم.

با چشم های بسته ، گردنش و بو کشیدم. من عاشفه این ادم بودم. این بو تو هر شرایطی به من ارامش میداد. تپش قلبی که حس میکردم برام یه دنیا بود اما..

محمد برای من هم درد بود هم درمون!

ازش فاصله گرفتم و گفتم : زشته بیا بریم پیشه اونا.

اروم هلم داد سمت دیوار. مماس تنم وایساد و زل زد تو چشم هام. مجیور بودم نگاهش کنم. چشم هاش اونقدر صاف و زلال بودم که میتونستم خودمو توشون ببینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم جدیی کرد و گفت : دفعه ی بعد ، از حرفام ناراحت شدی ، یه کشیده بخوابون زیر گوشم ولی هیچوقت اینجوری خودتو اذیت نکن.

پهلوهام و فشار داد : دیگه دسته منو پس نزن.. من حاضرم تو بغل من ، رو صورت من بالا بیاری ولی منو پس نزنی!

صورتم و در هم کردم و مشت ارومی به سینه ی مثل سنگش کوبیدم.

اه چندشی که گفتم میون صدای خنده اش گم شد.

لب هامو بوسید و من چقدر عاشقه اینجوری کنار دیوار خفت شدن بودم..

یه دونه زیتون تو دهنم گذاشتم و گفتم : عسلی باشه؟

مبین و شیدا همزمان گفتن :

_اره

_نه

با خنده دست محمد و از روی سینه ام کنار زدم و گفتم : نکن! عسلی باشه یا نه؟

_اینو بده اونا بخورن بیا بریم تو اتاق من یه چی دیگه میخوام بخورم.

ارنجم و تو شکمش فرو کردم و گفتم : گمشو اونور زشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو تاشو برای محمد و مبین عسلی پختم و دوتای دیگه رو برای خودم و شیما سفت.

ماهیتابه رو وسط سفره گذاشتم و گفتم : بیاین.

مبین دست هاشو بهم کوبید و گفت : به به

تموم مدت زیر نگاه خیره و پر از حرف محمد ، لقمه ها رو نجوییده قورت دادم! خط و نشون میکشید با اون لبخند های دلبرانه اش.

دلم میخواست داد بزنم و قربون صدقه اش برم. یه لیوان اب ریختم و گفتم : عشقم یه دقیقه میای تو اتاق؟ کارت دارم

شیما با دهن پر گفت : اره برو عشقش کارت داره منم عشقمو کار دارم!

لبمو گاز گرفتم و کف دستمو گرفتم سمش. دسته محمد و کشیدم و بردمش تو اتاق.

یه کلمه ام حرف نزد اما میتونستم ببینم چطور با دُمِش گردو میشکنه!

به در چسبوندمش و لب هامو رو لب هاش گذاشتم. مثل سنگ وایساده بود !

مشتم و رو سینه اش کوبیدم و گفتم : بوسم کن

انگار نه انگار!دوباره لب هاشو بوسیدم. حتی زحمت نمیداد

به خودش که همراهیم کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند خبیثی ، چونه اش و گاز گرفتم. دست هامو رو تیکه های هوسناک شکمش کشیدم. خیلی نرم و لطیف گردنش و بوسیدم. دست هامو بردم زیر تیشرتش. انگشتم و که دور نافش کشیدم شکمش و جمع کرد.

***

خسته و کوفته گفتم : مامان ؟

حس میکردم تموم بدنم ترکیده! جای پنجه های محمد و رو پهلو هام حس میکردم.

سرمو جا به جا کردم و ادامه دادم : برنامه یه عید چیه؟

کش رو انتهای موی مهرو بست و گفت : معلوم نیس مامان جان چطور؟

هر آن ممکن بود خوابم ببره! با صدای کشیده ای گفتم : بریم شمال..

خوابم برد.. بوسه ی ارومی که رو پیشونیم نشست بیدارم کرد.

هنوز گیج خواب بودم. پتویی که روم کشیده شده بود و بالا تر کشیدم و گفتم : چیشده؟

_هیچی مادر ، حالا که بیدار شدی پاشو برو تو اتاقت بخواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمک مامان بلند شدم. حسم میکردم گردنم گرفته. دستمو رو یقه ی لعنتیه لباسم گذاشتم و موهای چسبیده به پشت گردنم و جدا کردم.

تو تاریکی راهمو کج کردم سمت اشپزخونه و یه لیوان اب خوردم. حس میکردم تو اون لباس دارم خفه میشم. تنها چیزی که ارومم میکرد کبودی هایی بود که امروز رو گردن محمد جا گذاشتم.

خواب از سرم پریده بود. رو صندلی نشستم و تو تاریکی زل زدم به دیوارِ سفید. خمیازه ی جون داری کشیدم و صدایی که به زور قصد بیرون اومدن داشت و با فشار دادن دستم رو لب هام خفه کردم.

چند دقیقه بدون پلک زدن به دیوار نگاه میکردم. مامان هم اومد و کنارم نشست. لبخند زد و مجبور شدم نگاه خیره ام و از دیوار بردارم.

دوباره خمیازه کشیدم و گفتم : نخوابیدین؟

_یه چایی بذارم بخوریم؟

فکر بدی نبود. کتری و تا نیمه پر کرد و روی شعله گذاشت. دوباره نشست و گفت :

قبل اینکه بخوابی گفتی عید بریم شمال

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و مثل ادم هایی که خوابن نگاهش کردم. یاده پیشنهاد محمد افتادم : عید چهارتایی بریم شمال..

من چطور این پیشنهاد و به مامان دادم؟!

دستش رو جلوی چشمم تکون داد و با خنده گفت : منکه نظرم مثبته حالا ببینیم چی پیش میاد!

یه "نه" ی خیلی بزرگ تو مغزم بالا و پایین میشد. چطور تونستم همه چیز و انقدر احمقانه خراب کنم!

لیوان چایی و که جلوم میذاره ، مجبور میشم الکی لبخند بزنم و تشکر کنم. تازه میخواستم از همین امروز شروع کنم به راضی کردنش برای مسافرت تنهایی..

حتی دلم چایی نمیخواست! بزور تا نصفه خوردمش و تشکر کردم. به بهونه ی اینکه مثانه ام نصف شب بیدارم نکنه رفتم دستشویی ، مسواک هم زدم و برگشتم تو اتاقم. ساعت دو و نیم بود و تا الان بیدار موندن مامان و درک نمیکردم.

فردا شنبه بود و کلاس داشتم. روی تخت دراز کشیدم و گوشیم و برداشتم. خیلی وقت بود به صفحه اینستاگرامم سر نزدم. تک تک افرادی که اخیرا به فالور هام اضافه شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و چک کردم. اسمه محمد تو صفحه ی اصلی مجبورم میکرد افرادی که منو میشناختن و بلاک کنم. هیچ دلم نمیخواست به گوش فامیل و دوست و اشنا برسه.

بینه اون همه ادمه جدید فقط یکی نظرمو جلب کرد : سعید حیدری!

هیچی نداشت. نه عکس پروفایل ، نه پست و تنها کسی که دنبال میکرد من بودم! کاملا مشخص بود که کیه.. قبل از اینکه بلاکش کنم پیامی که برام گذاشته بود و خوندم :

_سلام خانومِ نامرد!

دلم برات تنگ شده بود. چهار ماه و دو هفته اس که ندارمت. چهار ماه و دو هفته اس که تموم روز هام شکل شب ان.. روشنایی ندارم.. نه خورشید دارم نه ماه. تنها چیزی که از خدا میخواستم تو بودی. حاضر بودم برای با تو بودن هرکاری کنم. از هرچیزی بگذرم. حتی برای یه لحظه با تو بودن حاضر بودم تموم زندگیم و بدم.

هعی!

اما تو چی؟ تو یه لحظه همه دنیامو خراب کردی! الان خوشحالی؟ میخندی؟ دوسش داری؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چه مرگمه با این که دست تو دست دیدمتون ولی بازم نمیتونم ازت دست بکشم. مهرسا من همیشه هستم.. هر وقت کم اوردی.. هروقت نخواستیش..

دیگه حوصلم سر رفت! رسما چرت و پرت نوشته بود. بدون یه لحظه مکث بلاکش کردم.

عکسی که از جای گازم رو بازوی محمد گرفته بودم و پست کردم و با لبخند خوابیدم.

همه چیز مثل برق و باد میگذشت. پنجمین ماه گردمون هم اومد و من سفارش ساعت ست دادم به محمد!

اونقدر ذوق میکرد از اینکه برای من پول خرج کنه! من اما خجالت میکشیدم. حس بدی بود. همش فکر میکردم خودم رو در ازای پول بهش میفروشم. دوست پسرم بود و این دلیل محکمی برای اینکه خرج منو بده ، نبود.

گفته بودم امروز نمیتونم برم ببینمش. یکم غرغر کرد اما تهش ، گفت که شب کادومو برام میاره. میخواست همین امروز بهم بده!

جعبه ی کیک و تو دستم جا به جا کردم و بادکنک هایی که باد اینور و اونور میبرد و محکم تر نگه داشتم. کلی ذوق داشتم برای سورپرایز کردنش!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدمه باقی مونده رو تقریبا دوییدم. دستمو روی زنگ گذاشتم و خودم رو کنار کشیدم تا نتونه ببینه کی ام.

_بله؟

صدای متعجب و یکم جدیش ، قند تو دلم اب کرد. این ادم شاید از دور ترسناک بود ولی برای من بهترین انتخاب بود.

_کیه؟

لبمو گاز گرفتم تا خندم و کنترل کنم. با یه سرفه ی اروم و بی صدا ، گفتم : ببخشید اقا من همسایه طبقه پایینی ام ، کلیدمو جا گذاشتم ممکنه درو باز کنید؟

_حداقل خودتو نشون بده!

سعی کردم لحنم جدی و یکم عصبی باشه. به لطف استعدادم خوب میتونستم تغییر صدا بدم : اقای محترم بنده رو ویلچرم اگه باز نمیکنید زنگ واحد بغلی و بزنم.

خدارو شکر بی حوصله بود و نخواست از پنجره ببینه! در با صدای تیکی باز شد. لبخند پیروزمندانه به لب ، پاورچین رفتم تو. درو بستم. کیک و تو یه دستم گرفتم ، بادکنک هایی که به انگشت شصتم بسته شده بود و درست کردم و شاخه گلی که روی جعبه ی کیک بود و تو دستم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخ که چقدر ذوق داشتم. پشت در واحدش که رسیدم ، با نوک انگشت در زدم. صدایی نیومد. دوباره و اینبار یکم محکمتر زدم.

پوف کلافه ای که کشید و شنیدم و نیشم و باز کردم.

_کیه؟

تا رسید به در ، یهو بی هوا با اخمای در هم و نفس های عصبی که میکشید ، بازش کرد.

منو که دید ، مات شد. نگاهش از بادکنک های سفید و قرمزی که با گاز هلیوم پر شده بودن و تو هوا وول میخورد به صورت خندونم افتاد.

اخم هاش باز شدن و لب هاش ، خیلی کم کش اومدن. خوشحال شده بود! اما نه اونقدری که باید. یه چیزی سرجاش نبود.

با یه حرکت بغلم کرد. هر دو تا دستم و رو هوا نگه داشتم و گفتم : آ عشقم میوفته از دستم.

_بغلم کن

به لحن بچگانه اش خندیدم و گفتم : بذار بیام تو ، بغلت میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیخوام ولت کنم

گردنشو بوسیدم و گفتم : الهی قربونت برم بذار بیام تو اینارو بذارم زمین بعدش بغلم کن و ولم نکن.

یکم ازم فاصله گرفت. دست هاش هنوز رو پهلو هام بودن. تو چشم هام نگاه کرد و گفت : خیلی بهت نیاز داشتم

لب هامو غنچه کردم. سرشو جلو اورد و بوسیدم.

با یه لحن مظلومی گفتم : دستم درد گرفت محمد

درو بست و من جلوتر ازش رفتم تو. کیک و گل و رو کانتر گذاشتم و ربان بادکنک هارو از دور انگشتم باز کردم.

برگشتم و با یه حرکت خودمو تو بغلش انداختم. محکم فشارم داد. با صدایی که بخاطر فشار زیاد یه جوری شده بود گفتم : ماهگردمون مبارک عشقم

بدون مکث سرو صورتمو میبوسید! حتی نمیتونستم دهن باز کنم حرف بزنم!

_مهرسا با مامانم حرف بزنم؟

با چشم های گشاد نگاهش کردم : واسه چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هامو بوسید : واسه اینکه زنم شی !

با یکم فشار به سینه اش ، ازش فاصله گرفتم. تو چشم هاش نگاه کردم. سرشو که اورد دوباره ببوستم ، سرم و کج کردم و گفتم : وایسا یه دقیقه!

تو همون حالت گفت : چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی اول و اخر مگه قرار نیس زنم شی؟ من دیگه طاقت ندارم میخوام زودتر دستت و بذارن تو دستم ببرمت زیر یه سقف.

عجب ادمی بود! ما همین الانش هم مثل زن و شوهر ها بودیم و تنها فرقمون این بود که شب ها پیش هم نمیموندیم.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم : الانم زیر یه سقفیم دیگه

اخم هاش خیلی جدی رفتن تو هم. ازم فاصله گرفت. رفت و روی میل نشست : داری بهونه میاری ، نمیخوای با من ازدواج کنی؟

دلیل این بحث بی موقع رو نمیفهمیدم. ترجیح دادم امروز حداقل بحثی پیش نیاد. روی پاهاش نشستم و دست هامو دور گردنش انداختم. منتظر جواب زل زده بود به دهنم.

گونه اش و بوسیدم و گفتم : معلومه که میخوام. مگه میشه عاشق باشی و نخوای که تا ابد کنار عشقت باشی! سرش و رو سینه ام گذاشت و گفت : میترسم

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونستم یه اتفاقی افتاده!

با ارامش موهاشو نوازش کردم. اجازه دادم ارامش بگیره ازم. بدون اینکه بهش استرس بدم تو بغلم نوازشش کردم و بهش این حس و القا کردم که هیچ چیزی برام مهم نیست و چقدر دوستش دارم.

_مهرسا من چیکار کنم؟ هرکاری تو بگی من همون کارو میکنم.

مردِ کوچکه من چرا انقدر اشفته و بهم ریخته بود خدایا.

کف دستم و رو ته ریشش کشیدم و گفتم : چیشده

_زنم میشی؟ میخوام واسه خودم باشی ، به همه ثابت کنم که عشقمون متقابله.

نیشخندی زدم و گفتم : گور پدر همه! من اونقدر عاشقتم که چشم بسته هرکاری بگی میکنم.

_باهام فرار میکنی؟

الکی اخم کردم و گفتم : بگو چته خب! یه دفعه خل شدی؟ منو تو وقتی میتونیم با ارامش کنار هم باشیم چرا باید کلی استرس به جون بخریم؟ من دلم میخواد پیشه خونوادت سرمو بالا بگیرم نه اینکه بخاطر عروس فراری بودن همیشه سرزنش بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب باشه پس به مامانم میگم

با یه حرکت از رو پاهاش بلند شدم. رفتم سمت کانتر و چیز هایی که روش گذاشته بودم و برداشتم. بادکنک هارو هم کشیدم و راه افتادم سمت در. کم کم داشت اعصابم و خورد میکرد و من هی سعی میکردم مقاومت کنم اما نمیشد.

پشت در که رسیدم خودشو انداخت جلوم و گفت : کجا؟

بی تفاوت نگاهش کردم. نمیخواستم حرف بزنم.

دستمو دراز کردم سمت دستگیره. کف دستشو رو در گذاشت و گفت : با توام.

زل زدم تو چشم هاشو گفتم : میرم خونمون هروقت خواستی بگی چته میام

_باشه بیا میگم.

چشم هامو باریک کردم و گفتم : محمد من نمیخوام امروز و خراب کنم. یا بگو چته یا برم

_باشه میگم عشقم بیا

رو مبل نشستم و منتظر نگاهش کردم. جلوی پام نشست و گفت : دوسم داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم. نفس عمیقی کشیدم و با لحنی که سعی میکردم اروم باشه گفتم : محمد من عاشقتم

_مرسا

منتظر نگاهش میکردم. هرچیزی که بود مهم تر از ما نبود. مهمتر از خوشحالیه ما نبود. من از خودم و حسم مطمئن بودم و محال بود چیزی بتونه حتی ذره ای ازش کم کنه. این تردیدش برای گفتن منو بیشتر ترغیب میکرد به اثباته خودم و علاقه ام.

جفت دست هاشو گرفتم و گفتم : جونم عشقم؟ بهم بگو چیشده

_سعید..

لبخند رو لبم ماسید. حتما سعید دردسر درست کرده. حس کردم ضربان قلبم کند شد. اما نتونستم چیزب بگم. منتظر نگاهش میکردم.

_به همه گفته..

_به همه گفته..

مکث که کرد ، جونم در اومد! اب دهنمو قورت دادم و گفتم : چی... چی گفته؟

_گفته مرسا زنه منه

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام تا جایی که میشد ، باز شد. قلبم دیگه نمیزد انگار. مگه ممکن بود؟ به همه گفته من زنِش ام؟ یعنی انقدر وقیحه؟ انقدر نامردِ؟ تا دید خوشم ، دارم اروم زندگی میکنم.. نتونست ببینه؟ خدایا من تاوانه کدوم گناهمو دارم پس میدم؟

_مرسا

پر بغض چشم هامو بستم. روی نگاه کردن تو چشم هاشو نداشتم. الان که همه میدونن ، چه عذابی میکشه محمد..

_عشقم

دستشو که زیر چونه ام حس میکنم ، چشم هامو محکم فشار میدم. کنترل کردنه اشک هام سخته. چونه ی لرزونم میون مشتش فشرده میشه و صدایه نیمه عصبانی‌ش تو گوشم میپیچه :

_گریه کنی میرم پیداش میکنم ، بلایی به سرش میارم که اون سرش نا پیدا

با فشار سر انگشتام ، نم چشم هامو گرفتم و لبم رو تو دهنم کشیدم. میدونستم انجام میده. خودش به قدر کافی عصبانی بود و گریه کردن من هم میتونست بد ترش کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش اصرار نمیکردم. کاش میذاشتم امروزمون خوب پیش بره ، کاش ماهگردمون با این اتفاق یکی نمیشد. کاش خفه میشدم. کاش اون روزی که اجازه دادم سعید بهم دست بزنه میمردم.

_منو نگاه کن.

چه انتظاری داشت! نگاهش میکردم؟ همینجوری از خجالت نمیتونستم راحت نفس بکشم. خجالت از گذشته ی خوش اب و رنگم با سعیدِ اشغال!

_مهرسا!

مجبور شدم چشم هامو باز کنم ، اما مستقیم به چشم هاش نگاه نکردم. یه نقطه حوالیِ چونه اش و نگاه میکردم. با یه حرکت ، سرمو بلند کرد. چشم تو چشم نگاهم کرد.

هیچ سرزنشی نبود تو نگاهش. لب هامو سطحی بوسید و گفت :

_ دفعه اخرت باشه بخاطر یه بی ناموس نگاهتو میگیری ازم

سرمو تکون دادم. زبونم و روی لب های خشکم کشیدم و با صدایی که میرفت خفه شه گفتم : آبروم رفته ، همه فهمیدن اگه مامانم بفهمه..

_هیس!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره اشو رو لب هام گذاشت. کم کم اخم بین ابروهاش غلیظ تر شد

_من اینجا دسته تبرم؟

ناراحت و عصبی سرمو چرخوندم. با حرص گفتم : وای اگه سالار بشنوه

_به درک! هرکی میخواد بشنوه! چه اهمیتی داره مرسا؟

منو ببین ، من اینجا چیکاره ام؟ هرکی جرات داره بیاد حرفی راجبت بزنه. هرچقدر سعید بی ناموسه من ناموس سرم میشه. تو الان ناموسه منی ، ببینم کی جرات اینو داره که راجبه تو حرف بزنه.

خیلی دلم میخواست خیالم راحت بشه ولی محال بود. تموم ترسم آبرویی بود که همیشه پدرو مادرم ازش میترسیدن.

موهامو به سمت عقب کشیدم و گفتم : چرا اینکارو کرده؟

محکم بغلم کرد و دستشو رو موهام کشید :

_گور باباش ، دارم واسش نمیذارم همینجوری بمونه که

ارامشی که باید و نگرفتم. حس میکردم هر آن ممکنه بالا بیارم. بزور با یه فشار کوچیک ازش فاصله گرفتم. بلند شدم و گفتم : برم صورتمو بشورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهم نبود ارایش داشتم. الان تنها چیزی که مهم بود آبروی رفته ام بود. مشتم رو پر اب کردم و پاچیدم به صورتم ، یه بار دو بار سه بار ده بار!

ارایشم که پخش شد ، تازه انگار یادم اومد! شروع کردم به فحش دادن. از جدو اباد خودم گرفته تا جد و اباد سعید.

خریتی کرده بودم که لنگه نداشت.. حتی به ذهنم هم نمیرسید بخواد همچین کاری کنه.. به خیال خودش الان من برمیگردم پیشش؟ خبر نداره که ریده به شخصیت خودش..

همچین ادمی الان بی ناموس ترین حساب میشه.

صورتم و با حوله ای که محمد برام اورد خشک کردم. رو دسته مبل نشستم و بادکنک هایی که پخش و پلا شده بودن و نگاه کردم. خدا ازش نگذره ، چه ذوقی داشتم واسه سورپرایز کردنه محمد..

محمد که اومد ، بلند شدم. خودمو تو بغلش انداختم و گفتم : ماهگردمون مبارک.

دست هاشو رو کمرم قفل کرد ، خواست بچرخونتم که جیغ کشیدم : نه!

بی توجه بهم وسط خونه چرخید و من فقط چشم هامو بستم و دهنمو باز کردم. صدای جیغم تو خونه پیچید!

رمان بازار
romanbazar.ir

مشت محکمم رو شونه اش دسته خودم و مسدوم کرد. احساس سرگیجه هم به حالت تهوع و حس مزخرفم اضافه شد. زیر لب بدو بیراه میگفتم بهش.

پنجره رو باز کرد و لبه اش نشست. سیگارو فندک و که تو دستش گرفت ، نزدیکش شدم. الان واقعا حق داشت بکشه..

فندک و زیر سیگار گرفت. کاغذ اضافه ای که پیچ خورده بود با اتیش نارنجی رنگ ، در عرض یک ثانیه سوخت و خاکستر شد.

دوباره فندک زد و اینبار قسمت سبز رنگ اتیش گرفت. دود غلیظِ سفید رنگی بلند شد.

چنان حرفه ای میکشید که..

دودی که بیرون میداد و دوباره تو دهنش میکشید و من مستِ بویِ خوشِ گل ، حس میکردم گلو و دماغم میسوزه.

اون میکشید و من فقط با بو کردنش چت شده بودم. پُک های پشت سر هم و عمیقی که میزد ، حجم دود و چند برابر کرد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهه جدیِ محمد غافلگیرم کرد.

دماغم رو پاک کردم و گفتم : چه خوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند زد و سیگارو گرفت سمتم :

_بکش

کشیده بودم قبلا.. ولی هیچوقت اینجوری مستِش نشده بودم.

دست های لرزونمو بالا اوردم. خواستم بگیرمش که سیگارو کشید اونور و گفت :

_همینجوری بکش

هول شدم. صدای دورگه اش با پس زمینه ی جدیت و اخمه غلیظ عجیب دلبری میکرد.

با احتیاط سیگار و بین لب های خشک شده ام نگه داشتم. اونجوری که محمد بهم زل زده بود مطمئن بودم گند میزنم.

پُک ارومی زدم. تیره ی پشتم میلرزید! صدای خنده ی محمد که تو گوشم پیچید ، دهنمو باز کردم تا دودِ عظیمی که انتظارشو داشتم و بدم بیرون که.. که به بدترین شکل ممکن ضایع شدم.

لب های غنچه شده امو بوسید و گفت : چس دود نکن که

با لب های اویزون عقب کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منصرف شده بودم. منو چه به این کارا!

کیکی که خریده بودم و با دو تا چنگال اوردم. وسط حال نشستم و با خباثت چنگال و فرو کردم وسط کیک!

پنجره رو بست و اومد رو به روم نشست. چنگال و گرفتم سمتش و گفتم : نصف نصف! بیشتر از من بخوری قهر میکنم

بلند خندید و بدون اینکه چنگال و بگیره ،انگشت هاشو فرو کرد تو کیک!

با چشم های گرد شده نگاهش میکردم. دستشو اورد بالا و بی رحمانه کیک و مالید به صورتم. اونقدر شوکه شدم که نتونستم چیزی بگم. چشم هامو بسته بودم.

یکم که گذشت ، صدای بلند خنده اش و که شنیدم انگار تازه متوجه شدم چیکار کرد! انگشت اشاره هر دو دستم و رو چشم هام کشیدم و خامه ی پخش شده رو مژه هامو پاک کردم.

میدونست از این حرکت متنفرم و با نهایت بیشعوری اینکار و کرد.

چشم هامو که باز کردم. با حس چسبندگی چندشه خامه ، اخم هام خیلی سریع تو هم رفتن و ناخن هام اماده ی فرو رفتن تو چشم های محمد ،حمله کردم سمتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ جیغ کنان روی سبنه اش افتادم. را به را سیلی میزدم بهش و اون فقط میخندید. کم مونده بود گریه ام بگیره.

_باشه بیا خودم میخورمش

چنان جیغی کشیدم که از خودم انتظار نداشتم.

_باشه باشه با دستمال تمیز میکنم.

هر یه تیکه ای که تمیز میکرد ، هرهر میخندید. اونقدر به سرو صورتش مشت کوبیدم که دستم درد گرفت! با شوخی های بامزه و بی مزه اش ، با خنده های از ته دلِ حرص درارش ، خیلی راحت تونست ناراحتی و از یادم ببره..

زیر دوش بودم که در حموم و زدن ، خودمو پشت در قایم کردم و گفتم : بله؟!

_اجی مامان میگه زود در میای بریم خرید؟

فقط میخواستم اثار کیک و از سرو صورتم بشورم! دوباره زیر دوش وایسادم و گفتم : اره میام

موهامو با عجله شستم و در اومدم. از ذوق خرید چنان تند و سریع اماده شدم که مامان و مهرو مسخره ام کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پیشنهاد مامان ، قرار شد بریم خرید عید و بعدش همون بیرون شام بخوریم.

بی خبر از همه جا با ذوق و شوق لباس خریدم. شلوار جین قد نودی که با مانتوی کوتاه مشکی ست جالبی داشت. برای اولین بار میخواستم به جای شال ، روسری بپوشم. قرمزیِ روسریِ پلنگی عجیب برام دلنشین بود.

نهایت سلیقه امو به خرج دادم ، بی توجه به قیمت ها فقط به فکر جلب توجه محمد بودم. کتونی قرمز مشکی مناسبه تیپم بود.

غرق رویا پردازی خودم بودم و اصلا حواسم به خرید های مامان و مهرو نبود. جعبه های خریدم و سفت و سخت تو دستم گرفته بودم و ویترین هارو نگاه میکردم.

لبخند ، یه لحظه هم از رو لب هام پاک نمیشد.

من برای شام برگر سفارش دادم. برای محمد نوشتم : وای عشقم اگه بدونی چه لباسایی خریدم.

با ذوق منتظر جوابش بودم. سفارشمونو که روی میز چیدن ، گوشیم و تو کیفم انداختم و با ولع برگر جانم رو گاز زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز روز عجیبی بود. از صبح با کلی ذوق بیدار شدم. با شنیدن اون حرف های از دهن محمد ، مُردم و زنده شدم. دوباره با حرف های محمد خندیدم و الان ، بعد از کلی پاساژ گردی ، خسته ولی راضی روی تخت دراز کشیدم و منتظر جواب دادن محمدم.

_مگه قرار نبود با هم بخریم.

لبمو گاز گرفتم و خواستم حرفی بزنم که خوشش بیاد. موهامو کنار زدم و نوشتم : خب توام برام بخر!

خدا میدونست چقدر گفتنش برام سخت بود! اما محمد از اینکه پول هاشو برای من خرج کنه راضی بود!

خیلی سریع جواب داد : لحظه شماری میکنم واسه شمال

ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم : من خوابم میاد عشقم فردا حرف بزنیم؟

_باشه زندگی ،خوب بخوابی

با فکر اینکه چطور بهش بگم خوابم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روز مونده به عید انقدر سریع گذشت که چیزی نفهمیدم. مدرسه ،حال و هوای امتحان و کنکور گرفته بود. تحت تاثیر اون جو من هم محض رضای خدا یکم درس میخوندم.

هر روز که میگذشت ، رابطه ام با محمد شیرین تر میشد. تعلق خاطری که بهم داشتیم برم خیلی با ارزش بود.

شب چهارشنبه سوری ، دست تو دست محمد از رو اتیش پریدیم. اونقدر دیونه بود که تونست منو اون ساعت از شب بکشه بیرون! هیچوقت به خرافات اعتقاد نداشت اما اون شب میگفت : شب چهارشنبه سوری هرجا باشی سال بعد هم همونجایی! به امید اینکه سال بعد تو خونه ی خودمون باشیم از رو اتیش پریدیم!

اما روز اول عید ! بحث هامون شروع شد! تا یک ثانیه دیر تر جوابش رو میدادم شروع میکرد! هر بار که مهمون میومد ازم عکس میخواست ، لباس هامو چک میکرد و در اخر تاکیید میکرد که با مرد ها حق ندارم دست بدم!

چقدر احمقانه ذوق میکردم! حساسیتش با اومدن سالار به اوجش رسید. به طوری که مجبور شدم قهر کنم و جواب پیام ها و زنگ هاشو ندم. نمیشد که به پسر خاله ی خودم دست ندم میشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک روز تمام قهر بودم. اولین باری که قهر کردم و طولانی ترین قهرم!

روز سوم عید ، دیگه خبری از مهمون نبود. حوالیه ظهر ، روی تخت دراز کشیده بودم. قرار بود مثلا هفتم حرکت کنیم به سمت شمال و من هنوز به محمد نگفتم که نمیرم..

گوشیم که برای بار چندم زنگ خورد ،رد تماس زدم.پشت بندش پیام اومد : یه دیقه بیا پایین

با اکراه بلند شدم مانتو و شالم رو برداشتم و بیصدا تا جلوی در رفتم. اون ساعت از روز تقریبا خلوت بود. درو باز کردم. تکیه داده بود به دیوار. اولین چیزی که دیدم صورت شیش تیغ شده اش بود! با تعجب نگاهش کردم! چطور تونست اون ته ریشه به اون جذابی و بزنه؟ چقدر قیافه اش احمقانه شده بود! انگار چند سال از من کوچیکتر بود!

با لبخند جلو اومد. با انزجار نگاهش کردم.

_سلام عشقم ،عیدت مبارک

با اخم های در هم نگاهش کردم. اومده بود منو حرص بده؟!

دست هاشو از پشتش در اورد و گرفت جلوی صورتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه ی چوبی ، یه قسمت چاقاله بادوم و تو قسمت دیگه یه خرس صورتیه گوگولی ، چندتایی هم سیخ چوبی که بهشون توت فرنگی وصل بود! خدای من..

دهنم باز موند. چه سورپرایز خاصی! همه چیز خیلی سریع از یادم رفت..

ببا ذوق به جعبه نگاه میکردم. قرمزی خیره کننده ی توت فرنگی و سبزی جذابه چاقاله ها به کنار ، عروسکی که اونقدر دلبر بود و مگه میشد دید و نمرد؟

_نمیگیریش؟

تو چشم هاش نگاه کردم. میخندید و با اون خط هایی که حالا با نبود ته ریش کنار لبش واضح تر دیده میشد ، دلبری میکرد!

دست هامو جلو بردم و گرفتمش. بوی توت فرنگی پیچید تو دماغم.

اب دهنمو قورت دادم و با صدایی که بخاطر اب راه افتاده ی دهنم ، عجیب شده بود گفتم : مرسی!

ریز خندید و گفت : آشتی؟

نگاهم میخ چاقاله های لعنتی بود. فقط سرمو تکون دادم. میخواستم هرچی زودتر برم بالا و همرو بخورم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بزور نگاه گرفتم و گفتم : برو یکی میبینه

وقتی برگشتم بالا ، ترسون و لرزون جعبه رو تو اتاق بردم!

لباس هامو در اوردم و پرت کردم یه گوشه. داشتم میمردم برای صدای جوییدن چاقاله ها

جعبه رو ، روی تخت گذاشته بودم و خودم رو زمین زانو زده بودم. چقدر محمد بیشعور بود! از قصد اینجوری خرم کرد!

میدونست من با عطر توت فرنگی از خود بی خود میشم.

یه دونه ، چاقاله ی کوچولو برداشتم. شنیده بودم وقتی نوبرانه میخوری ، اگه ارزو کنی براورده میشه!

چشم بستم و تنها ارزویی که کردم محمد بود. با تک تک سلول های زبونم ، مزه ی تازه و خاص چاقاله رو حس کردم. اون ترشی خیلی ارومش ، سفتیِ خاصش ، خنکیش و از همه بهتر عطرش ، دیونم کرد!

دونه دونه میخوردم و با صدای له شدنش زیر دندونام ، روحم ارضا میشد. نصفشو که خوردم ، خسته شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دونه توت فرنگی تپل از سیخ جدا کردم. وای از دونه های توت فرنگی که زیر دندونم له میشد. وای از شیرینیش...

***

روز به روز به تاریخی که قرار بود بریم نزدیک تر میشدیم. پنجم فروردین ، قرار داشتیم. ته ریشش در اومده بود و خیالم راحت بود. تو بغلش دراز کشیده بودم.

دست هاشو دور کمرم انداخته بود و سرشو روشونه ام گذاشته بود. قلب هامون رو هم میزد! نفس هاش ، پشت گردنم و میسوزوند و هر از گاهی ، یه بوسه ی خیس و محکم از گردنم میگرفت.

_راستی فری و بهار و دوستای بهار هم هستن

گل بود به سبزه نیز اراسته شد. خیلی خوشم میومد ازشون؟

تا اومدم اعتراض کنم گفت : مامان یکی از دخترام هست!

دیگه قشنگ نور علا نور.

دست هاشو پس زدم و چرخیدم سمتش. تو چشم های خمار خوابش نگاه کردم و با جدیت گفتم : خب پس نمیریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و چشم هاشو بست.

من جدی بودم و اون فکر میکرد شوخی میکنم. تکونش دادم و گفتم : من که نمیام ، توام نری بهتره بنظرم..

_هوم

داشت میخوابید واقعا! باحرص بلند شدم و مانتوم رو تنم کردم. همچین با حرص پاهامو میکوبیدم رو زمین که بلند شد و نشست

_کجا

بی توجه بهش جلوی اینه خودمو مرتب کردم. تا راه افتادم سمت در مثل فشنگ در رفت و جلوم وایساد

_چیشد باز

تکیه به در گفتم : من نمیام شمال

_چرا؟!!

شونه بالا انداختم و گفتم : توام نرو

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب چرا؟ میدونی چند ماهه پیش حرفشو زدیم؟ پس فردا حرکت میکنن اونوقت الان برم بگم ما نمیایم؟ چه دلیلی بیارم براشون؟

گوشه ناختم و کندم و گفتم : بگو مامان مهرسا نذاشت

خون اومد. اونقدر انگشتم و فشار دادو تا یه ذره خون شد یه قطره اندازه ی نخود!

_نکن خب

دستمال کاغذی سفید و رو انگشتم گذاشت. اون دردی که داشت برام خیلی خاص و خوش آیند بود. شاید هم من دیونه بودم.

_ بچه بازی در نیار مهرسا ، بخدا زشته ، تازه حامد و نازی هم هستن.

محال بود حامد نازی و ببره! با تعجب گفتم : عمرا! حامد نازی و میبره پیش اونا؟ ول کن آ

_بخدا! مگه اونا چشونه

دوباره انگشتم و فشار دادم به امید خون بیشتر! دستمال سفید ، خال خالی شده بود.

نگاهم هنوز به باریکه ای که خون میومد بود ،گفتم : هیچی یه مشت بچه که بی صاحبن! همه ام از دم خراب

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ی ارمی به دستم زد و نیمه عصبانی غرید : نکن میگم ، ببین چیکارش کرد توروخدا.

خون و پاک کرد و انگشتم و تو مشتش گرفت.

_به ما چه کی خرابه ، ما میریم واسه خودمون عشق و حال کنیم.

مجبور شدم تو چشم هاش نگاه کنم. کاملا جدی و محکم گفتم : من نمیام محمد ، حتی اونا هم نمیومدن من قرار نبود بیام. به مامانم گفتم و اون بدونه اینکه توضیح بخواد گفت نه.

حتی جایی برای اصرار نموند!

_باشه.

گفت و رفت. پشت سرش تا اشپزخونه رفتم. تکیه به یخچال گفتم : محمد باور کن نمیشه کاریش کرد.

_منکه چیزی نگفتم.

معلوم بود ناراحت شده! من اگه جاش بودم قشقرق به پا میکردم. اینکه انقدر ریلکس قبول کرد عجیب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونستم چی باید بگم. لیوان چایی و که جلوم گذاشت نگاهش کردم. هیچ چیزی از قیافه اش مشخص نبود.

موقع برگشت ، بغلم کرد. معذب بودم. فکر میکردم الان باید دعوا میکردیم. خونه که رسیدم تا چند ساعت بعدش باز منتظر دعوا بودم. ولی هیچ!

از فرداش کم کم اصرار های مهرو شروع شد. نمیدونستم چطور به محمد بگم میریم شمال! این دفعه حتما یه چیزی بارم میکرد!

درس و بهونه کردم تا شب هفتم. محمد گفت که بچه ها رفتن.

نمیتونستم بفهمم حسش و ، ناراحت نبود. اما حسرت اینکه با من بره مسافرت و داشت.

روز هشتم ، از خواب که بیدار شدم مامان مشغول جمع کردن وسایل بود. شماره ی محمد و گرفتم تا بهش خبر بدم. یه صدای غریبه جواب داد : بله!

با تعجب گفتم : با محمد کار دارم ، شما؟

_ابجی محمد رفته دسشویی اومد میگم زنگ بزنه

قطع کردم. ساک میبستم که خودش زنگ زد. عصبانی بود و میتونستم بفهمم.. با استرس گفتم : کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چالوس!

یه لحظه حس کردم اشتباه شنیدم ، دوباره پرسیدم : کجا؟

_من نفهمیدم ، دیشب که خوابیدم صبح بیدار شدم تو جاده بودیم. عشقم این بی ناموسا منو به زور اوردن..

دیگه نشنیدم چی گفت.

به زور؟ ادم عاقل و بالغ و بزور بردن؟ جون از تنم رفت انگار ، لب تخت نشستم.

_مهرسا بخدا نفهمیدم. منتظرم برسیم به ترمینال برگردم خونه

پوزخند زدم. فقط همین. من برای گفتنش استرس داشتم اونوقت اون.. با سرد ترین لحن ممکن گفتم : خوش بگذره

و قطع کردم. گوشی و سایلنت کردم و انداختم رو تخت. حالا که برای اون انقدر راحت بود ، من هم میرفتم خب!

ساکم و بستم و کنار ساک مامان و مهرو گذاشتم. یک ساعت دیگه قرار بود حرکت کنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا زمان حرکت ، خودمو مشغول ارایش کردم. اونقدر بهم برخورده بود که میخواستم اصلا جوابشو ندم..

موهامو با اتو تا جایی که میشد صاف کردم. خیلی شیک و مجلسی یه ارایش دخترونه ی نیمه غلیظ کردم و از مهرو خواستم کمک کنه ناخن مصنوعی بچسبونم.

عاشقه ناخن بلند بودم! لاک صورتی جیغی انتخاب کردم و بعد از پوشیدن شلوار جینم نشستم رو زمین و مشغول زدن شدم.

اصلا سمت گوشیم نرفتم. میدونستم تا الان صد بار زنگ زده ، حتی برگشته یا برنگشته اش هم برام مهم نبود.

تموم ناراحتیم و پشت یه نقاب خونسرد و ریلکس قایم کردم.

مامان که صدام کرد ، مانتوی سفیدمو پوشیدم. با رعایت حفظ لاکم ، روسریمو رو موهام انداختم و کفش های پاشنه سه سانتیم رو پوشیدم.

به قول معروف دافی شده بودم برای خودم! مامان با دیدن ظاهرم ، چند ثانیه زل زد بهم و بعد رفت!

دست هامو بالا نگه داشتم و با مظلومیت به مهرو گفتم : ساکمو میاری؟ لاکم خشک نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یه لبخند خم شد و ساک پر از لباس منو برداشت. اخر از همه رفتم بیرون. مامان درو قفل کرد و با چشم غره به من گفت : ساک به اون سنگینی چطور دلت میاد انداختی رو دوشه بچه!

با قیافه ای مظلوم ساک و از مهرو گرفتم. واقعا هم سنگین بود.

تا خود ماشین ، ناراحت از کفش های پاشنه بلند و ساک سنگین و لاک های نیمه خشک ، مثله پنگوئن لنگان لنگان رفتم.

تا مامان وسایل و تو صندوق بذاره ، نشستم تو ماشین. روسری و رو موهام درست کردم و ناخن هامو فوت کردم تا خشک بشن.

مهرو و مامان که نشستن. بحث شروع شد. ما میگفتیم چالوس و مامان میگفت رشت. هی میگفت چالوس بستس ، من اما نمیدونستم چطور بگم بازِ که شک نکنه.

بالاخره مامان موفق شد.. اتوبان تهران قزوین ، تقریبا خلوت بود. تا رسیدن به منجیل ، با اهنگ گوش دادن و شوخی و خنده خودمونو سرگرم کردیم. ناهار و به انتخاب مهرو اکبر جوجه خوردم و بعد از یه استراحت چند دقیقه ای دوباره راه افتادیم. مقصد رامسر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم راه ، مهرو مشغول عکس و فیلم گرفتن بود و من حتی گوشیم و از تو کیفم در نیوردم. نمیخواستم حتی ببینم چندبار زنگ زده.

بالاخره بعد از چند ساعت تو راه بودن و خستگی رسیدیم. سوییت خوشگلی که مامان اینترنتی رزرو کرده بود از همون دقیقه ی اول دلبری رو شروع کرد.

حیاط بزرگی که پر بود از درخت های تازه شکوفه زده و گل های رنگ و رنگ. با ذوق و شوق رفتیم داخل ساختمون. همه چیز عالی بود!

زودتر از اونچه فکرشو میکردیم ، عاشقش شدیم. فاصله ی کمی با جنگل داشت و از دریا یکم دور بود. پنجره ی بزرگی که نمای کاملی از سبزی جنگل داشت و باز کردم. محو زیباییش بودم که مامان ، پیف پیف کنان اومد تو.

_مهرسا! ببند اونو مردم از گرما دختر

دل کندن سخت بود.. کولر گازی که روشن شد ، مجبور شدم ببندمش. سه تا اتاق خوابی که داشت ، این اجازه رو میداد که هر چقدر دلمون میخواد از فضا استفاده کنیم.

لباس هامو عوض کردم. موهایی که با سلیقه ی تمام اتو کرده بودم ، با رطوبت هوا چرب شده بود و به کف سرم چسبیده بود. با صدای جیغ مهرو کلیپس از دستم افتاد ، دوییدم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو روی قلبش گذاشته بود و نفس نفس میزد.

_اون ... اون.. جا ادم هست!

با چشم های گرد شده ، قبل از مامان رفتم تو اتاق. پرده رو کامل کنار زدم ، تو حیاط پشتی واقعا ادم بود!

من هم تقریبا جیغ کشیدم و دوییدم بیرون.

مامان هرچقدر از پشت پنجره صداش کرد جواب نداد ، سه تایی لباس پوشیده راه افتادیم سمت حیاط پشتی. بهشتی که اون پشت بود و نا دیده گرفتم. لرزون لرزون ، رسیدیم به اقایی که پشت به ما دراز کشیده بود.

از همون پنج قدمی مامان جدی و با اخم گفت : اقا! اقای محترم

هیچ جوابی نیومد. لباس های کهنه ای تنش بود و تو اون گرما ، پایین تنه اش با پتو پوشونده شده بود. با اخم رفتم جلو .. جلو تر .. رو به روش که رسیدم. از دیدن قیافه اش شکه شدم.

یه نگاه به قیافه ی ترسیده ی مهرو و اخم های در هم مامان کردم و زدم زیر خنده!

بلند و از ته دل میخندیدم! با یه لگد مترسک و هل دادم جلو و دوباره خندیدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

شب شده و من تصمیم گرفتم بعد از شام گوشیمو چک کنم. مامان که تموم مسیر و رانندگ کرده بود ، زودتر از ما خوابید. مهرو هم گوشی به دست رفت تو اتاقش. من موندم و ظرف های نشسته. با وسواس ، ظرف هارو شستم و اشپزخونه رو مرتب کردم. الکی خودمو گول میزدم. بالاخره که چی؟ باید چک میکردم!

الان که وقتش رسیده بود ترس افتاد به جونم. میترسیدم از واکنشش.. با اینکه عوض شده بود و ثابت کرده بود با محمد قبل چقدر تفاوت داره ولی باز هم نمیتونستم خودمو قانع کنم که نترسم.

برق اشپزخونه رو خاموش کردم. تو سرویس بهداشتی ، ارایشم و شستم و مسواک زدم. تو اتاقی که متعلق به خودم بود ، لباس هامو در اوردم و فقط با یه تاپ و شورت ، روی تخت دراز کشیدم.

گوشیمو از کنارم برداشتم و با نفسی که حبس شده بود دکمه ی کنارش و زدم.

دویست و هشتاد و نه تماس از دست رفته و سیصد تا پیام!

با دست های لرزون ، پیام هاشو باز کردم

_مرسا

رمان بازار
romanbazar.ir

_جواب بده

_با توام جواب بده من کم سگ نیستم الان تو بدترم نکن

_خانومم

_مهرسا!

با وحشت همرو خوندم. از خانومم رسیدیم به تهدید!

_یکاری میکنی بلایی سر خودم بیارم که حتی خبرشم نشنوی!

اخرین پیامش بود. نیم ساعت پیش فرستاده بود و بعدش هیچ زنگی نبود. نمیدونستم الان کجاس. از طرفی مثلا وانمود میکردم برام مهم نیس.

گوشیمو گذاشتم کنار ، سعی کردم بخوابم. اما نتونستم. ده دقیقه ی تمام چشم هامو بسته نگه داشتم به امید غرق شدن تو عالم خواب ولی نشد.. با حرص گوشیمو برداشتم و شماره اش و گرفتم.

نگرانی کم کم داشت وجودمو میگرفت. جواب ندادنش هم دلیل اصلی شد. با استرس ، دوباره گرفتم. دوباره و دوباره ..

سر پنجمین بوق دوباره همون صدای نحسی که صبح جواب داده بود جواب داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله

با حرص گفتم : این گوشی صاحب نداره که شما جواب میدی؟

وقتی خندید من بدتر عصبی شدم.

_داره ، هروقت شما زنگ میزنی میره دس به اب! حالا خودتو معرفی نمیکنی؟

خونم دیگه به جوش اومد ، میخواستم فحش ناموسی بهش بدم که صدای محمد اومد

_کیه یَدی؟ بده من ببینم...

الو!

تموم حرصم و سر اون خالی کردم : زهرمار الو ، خاک تو سر من کنم که به تو زنگ میزنم معلوم نیس چقدر بهت خوش میگذره که از گوشیت غافل میشی اینو اون جواب میدن

گفتم و قطع کردم.

بغض کرده بودم! وقتی زنگ زد طاقت نیوردم و جواب دادم !

چیه ی پر حرصی که گفتم ، اه عمیقی کشید و گفت : خیلی نفهمی مهرسا

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند صدا داری زدم. انگشت هامو مشت کردم و گفتم : اره نفهمم! اشتباه کردم اصلا بهت زنگ زدم..

_خفه شو! هیچ دیدی از صبح چندبار به گوشیه بی صاحابت زنگ زدم؟ نکردی جواب بدی بفهمم زنده ای! دلم هزار راه رفت ، از بس سیگار کشیدم نفهمیدم چم شد تازه رفتم دسشویی هرچی نخورده بودم و بالا اوردم تازه گناهکار هم شدم؟

نوبته من بود ، لب هام از فشار حرص و بغض میلرزید! مشتمو رو تخت کوبیدم و گفتم : سر من داد نزنا ، من نفهمم؟ پاشدی یه کاره رفتی شمال! فکر کردی من خرم؟ کی میتونه به زور کسی و ببره جایی اونم شمال.. دلت میخواست با یه مشت دختر بری؟ خوش بگذره بهت عزیزم

عزیزم پر حرصی که بهش گفتم حکم فحش ناموسی داشت.

_هه!

تقریبا جیغ کشیدم : زهرمار!

_کجایی؟

پر غرور گفتم : شمال!

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی؟!

با لذت تکیه دادم به تاج تخت و گفتم : اره دیگه بزور وقتی خواب بودم اوردنم شمال

_ کی؟ کجا!

کاملا ریلکس پاهای لختم رو رو هم انداختم و گفتم : مگه من از تو پرسیدم با کی رفتی؟ برو خوش بگذرون منم خوش میگذرونم

_مهرسا ، خانومم ، قروبونت برم ، درسته این رفتارت؟ من هی دارم خودمو کنترل میکنم نمیذاری خفه خون بگیرم مجبورم میکنی مثل سگ پاچتو بگیرم ، دِ دختر خوب دهن باز کن کامل بگو کجایی؟ با کی رفتی اصلا؟

انگار که جلو روم نشسته ، انگشت اشارمو گرفتم بالا و گفتم : حرصمو در نیار محمد

_باشه ، باشه ، حرصتو در نمیارم. یه لحظه گوشی

نفس عمیقی کشید و یه دفعه داد بلندی کشید. با چشمهای گشاد زل زدم به دیوار رو به روم.

لبمو گاز گرفتم انگار تند رفته بودم. خواستم بگم کجام که گفت : من بدبخت از خونواده شانس نیوردم از رفیق شانس نیوردم ، اشکال نداره توام گوه بزن تو زندگیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هول شده گفتم : بابا..

_حرف نزن بذار زرامو بزنم. خبر مرگم یه روز خوش برام حرومه الان انقدر اعصابم خورده تلفن و قطع کنم میرم یه جهنمی خودمو خلاص میکنم..دیگه از دستم راحت میشی

با حرص گفتم : غلط کردی ، انقدر که بیشعوری همه اینا تقصیر خودته. قرار نبود بدونه من بری شمال ، اونم چی با اون همه دختر

_توروخدا مهرسا ، منو نخندون. مثل بچه ها شدی الکی بهونه میگیری.. بابا میگم نفهمیدم. چتِ پاره بودم ابی و یَدی اومدن دنبالم من نمیدونستم کدوم خراب شده ای داریم میریم.

با اون حرفایی که زده بود نرم شده بودم اما یه رگ لجبازم نمیذاشت به زبون بیارمش.

_هوف از وقتی رسیدیم ، چپیدم تو اتاق کون به کون سیگاری میکشم ، میدونی چقدر زنگ زدم؟ به خدا مرسا چت بودم وگرنه پیاده برمیگشتم

پوزخند زدم و گفتم : چرا تو اتاق؟ برو بیرون خوش بگذرون دیگه ، اومدی مسافرت بچپی تو اتاق چت کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو رو ارواح خاک پدرت تموم کن ، به جونه مادرم من ردی ام الان موقعیت اینو دارم کن بگم ک* ننه ی همه و قشنگ برم تو دل دریا. دلم اونقدر پر هست که بیخیاله همه چی بشم تو دیگه انگیزه نده بهم

ترجیح دادم سکوت کنم. اروم دراز کشیدم و چشم هامو بستم.

_نمیخوای بگی کجایی؟

صداش عجیب خش داشت ، خشِ بغض ، خشِ دود

پاهامو تو شکمم جمع کردم و گفتم : رامسر ، صبح زنگ زدم بگم داریم میریم شمال که خبر دادی زودتر از من رفتی!

_با کی؟

غر زدم : با درو همسایه!

تک خنده ای کرد : بنظرت پیاده نمک ابرود تا رامسر چقدر راهه

گیج گفتم : ها؟

_اگه الان راه بیوفتم تا صبح میرسم بهت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو گاز گرفتم و خنده امو مخفی کردم. دیونه بود و هر آن ممکن بود کاری که میگفت و انجام بده.

_دلم برات تنگ شده ، اصلا حالا که اینارو دیدم فهمیدم تو چه لعبتی هستی! دختره رسما داشت تو خونه لخت راه میرفت اینام اماده حمله بودن..

با حرص نشستم و گفتم : تو که گفتی تو اتاق بودی

_عشقم اینا از ما زودتر رسیدن ، ما که اومدیم اینا قشنگ مستقر شده بودن و برای خودشون س×س پارتی گرفته بودن.

وای مرسا ننه ی این دختره شقایق و اگه ببینی!

نفسم و با صدا بیرون دادم و گفتم : بسه دیگه ، خوبه راضی نبودی و انقدر خوشت اومده ، اگه با رضایت میرفتی

بین حرفم پرید و گفت : اخه اوسگول من یه تار موی تورو با این جک و ج*نده ها عوض میکنم؟ من اصلا چشمم بجز تو کسی و میبینه؟ انقدر نامرد نباش ، همین فردا صبح راه میوفتم میام رامسر.

اگه میومد خوب میشد ، ولی کجا میموند؟ چطوری تنها میومد؟ اونجا موندنش هم خوب نبود.. خدایا!

رمان بازار
romanbazar.ir

با کنجکاوی گفتم : چند نفرن

_فری و بهار ، شقایق و ننش ، ثمین و منو ابی و یَدی

چه خوب! چهار تا زوج!

حرفایی که میزد منطقی بود. نمیشد گفت نگاه نمیکنه! ولی خب مطمئن بودم با انزجار نگاه میکنه!،سلیقه اش و میدونستم. من خودم هیچوقت پیش هیچکدوم از دوست های محمد تو دورهمی و مهمونی و هر چیزی ، لباسی نپوشیدم که بدنم دیده بشه.

میدونستم محمد حسابی رو این قضیه حساسه

بیخیاله دخترا گفتم : یدی کیه؟

_دومادِ ابی اینا!

با تعجب گفتم : چی؟!

عجب دوره و زمونه ای شده بود! ابی دومادشونو برده بود جایی که خیلی راحت میتونست به خواهرش خیانت کنه..

چه اشغالی بودن اونا..

با تاسف سر تکون دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا الان همه این کاره ان..

قبولش سخت بود ولی غیر ممکن نه.. پاهامو رو سرامیک سرد کف اتاق گذاشتم. اروم گفتم : تو چی؟

_من همه اینارو پسر میبینم! اگه غیر این باشه زنده برنگردم پیشت!

خدا نکنه ای میگم و ساکت میشم.

_فردا میام پیشت

بالاخره شهامتشو پیدا میکنم که بگم : نه نیا ، کجا بیای اخه تنها

_پس میرم خونه ، من اینجا بمونم یا خودمو میکشم یا اینارو

با اخم دستی به سرم میکشم. سرمای سرامیک ها عجیب دلچسبن. پوست جفت پاهام که مور مور میشه بدنم به لرزه میوفته ، رو تخت دراز میکشم و میگم : بمون چند روزه همش

***

از هر ده تا عکسی که با دریا میگرفتیم ، نه تاش برای دوست پسر هامون فرستاده میشد! به معنی واقعی کلمه شورش رو در اوردیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

البته من هم متقابلا از محمد میخواستم هر جایی که میره برام عکس بفرسته!

روز سوم ، تصمیم به حرکت گرفتیم. سیزده به در و مرجان خانوم دعوتمون کرده بود و باید برمیگشتیم. به سمت چالوس حرکت کردیم. یک شب هم به اصرار منو مهرو تو چالوس موندیم و فردا صبحش قرار شد برگردیم خونه.

محمد نزدیک ظهر رسیده بود خونه. از قرار معلوم بهش خوش نگذشته بود! البته که اغراق میکرد. محال بود خوش نگذشته باشه.

دو سه باری که تو عکس هاش ، ثمین خانوم قصد دیده شدن داشت ، حسابی سرش جیغ و داد کردم و از قصد جوری براش عکس فرستادم که انگار پسر هایی که تو ساحل بودن همراهه منن!

حرص میخورد و حرفی نداشت که بزنه! یک باری هم که فرشید گوشیش و جواب داد بهش گفتم : خیلی کارتون زشته ، محمد و بدون من بردین که دوستای خودتون سینگل نمونن؟

کلی براش خط و نشون کشیدم و قطع کردم. اما من خیالم از بابت محمد راحت بود.

جاده چالوس یک طرفه و شلوغ بود. از همون اول جاده ، حواسم و که جمع کردم متوجه ماشین شاسی بلندی شدم که پا به پامون میومد. مامان برای ناهار کنار یه

رمان بازار
romanbazar.ir

رستوران کوچیک نگه داشت و اون ماشین هم وایساد. وقتی پیاده شدیم ، دیدم سه تا پسر جوون ، از اون پسر هایی که شاید اگه عاشقه محمد نبودم با دیدنشون اب دهنم راه میوفتاد، پیاده شدن.

هر سه قد بلند و چهار شونه بودن. اقای راننده اما از دوتای دیگه جذاب تر بود. موهای بلند نامرتبش ، با ته ریش و چشم های طوسی عسلی ترکیب جذاب و س×سی داشت.

تا وقتی که چشمم به رگ های بیرون زده ی رو ساعد دستش نیوفتاده بود خود دار بودم! نقطه ضعف من اون لعنتی ها بودن..

پشت سر مامان و مهرو رفتم داخل. محو انالیز کردنشون که بودم متوجه ام شدن. اما من خودم و نباختم. با غرور خاص خودم ، موهای پریشونم و از چنگ بادی که میوزید نجات دادم و زیر روسری پنهون کردم.

با یک میز فاصله کنارمون نشستن. نگاه خیره اشونو حس میکردم. مهرو دائم سرش تو گوشی بود و حتی اگه دنیارو اب میبرد خبر دار نمیشد. مامان هم طفلک از این مسافرت فقط خستگی براش موند.

غذارو سفارش دادیم. پیام محمد و باز کردم :

_رسیدی باید بیای ببینمت

رمان بازار
romanbazar.ir

چه دل خجسته ای داشت! من هنوز نرسیده خسته بودم وای به حال اینکه برسم!

لبخند به لب تایپ کردم : اووو عشقم چه انتظاری داری واقعا! دو روز باید بخوابم تا خستگیم در شه

غذا رو که روی میز چیدن ازش عکس گرفتم و براش فرستادم.

نوشتم : تازه داریم ناهار میخوریم.

حین ناهار خوردن چند باری با اقای مو بلند چشم تو چشم شدم. هربار با لبخند دخترکشی سعی داشت جلب توجه کنه اما من با پشت چشم نازک کردن ، غذامو میخوردم.

قبل از ما بلند شدن. تو دلم گفتم : حالا فکر کردن ما به دردشون نمیخوریم رفتن ،آخیش!

اما زکی خیال باطل

تا مامان رفت حساب کنه منو مهرو رفتیم پیش ماشین. اقای راننده با وقاحت و اون لبخند دندون نماش اومد جلو و گفت : خانومِ زیبا ممکنه چند دقیقه وقتتونو بگیرم.

مهرو تازه وقت کرد سرش و بلند کنه. من اما کاملا جدی تو چشم هاش زل زدم و گفتم : بفرمایید

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو دراز مرد جلوم و گفت : امیر هستم

انتظار داشت دستشو بگیرم؟ با همون جدیت دستشو نگاه کردم و بعد دوباره زل زدم تو چشم هاش و گفتم : بله ، متوجه شدم بفرمایید

اروم خندید و دستشو کشید به گوشه ی لبش ، دوباره نگاهم افتاد به رگهای دستش! بزور تونستم جلوی ریزش اب دهنم و بگیرم. لعنتی به شیطان فرستادم و گفتم : اگه امری ندارید..

گوشیشو گرفت سمتم و با اعتماد بنفس فراوون گفت : شمارتو بزن

با چشم های گرد به گوشیش نگاه کردم! چه وقیح!

محو دستی که سمتم دراز شده بود ، بودم که مامان اومد

_دخترا

هر پنج نفرمون برگشتیم سمتش

با نگاه جدی کنار من وایساد و گفت : چی شده

اقای مودب ،جنتلمنانه سرشو خم کرد و گفت : خوب هستین سرکار خانوم

حالم از طرز حرف زدنش بهم خورد! پشتم و کردم بهشون و گفتم : بریم مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر از اونا سوار ماشین شدم. مرتیکه احمق به خیال خودش الان براش میمیرم؟!

گوشیم و در اوردم و برای محمد نوشتم : دوست دارم.

میدونستم بی مقدمه این حرفو زدن ، قطعا اونو مشکوک میکنه ولی مهم نبود.

میخواستم هرچی که اتفاق افتاده بود و از ذهنم پاک کنم.

تو اینه ی ماشین موهامو کنار زدم. مامان و مهرو یکم طولش دادن ولی بالاخره اومدن.

مامان با اخم نشست. صدای ریز خندیدن مهرو ، میومد. یه آن مامان عصبی شد و

تقریبا جیغ کشید : زهرمار ، مهرو بس میکنی یا نه

ترسیده برگشتم عقب. چسبیدم به در ، چشم دوخته بودم به گوشی و فکر میکردم

دلیل جواب ندادن محمد چی میتونه باشه که مامان جیغ کشید.

با دهن باز ، مهرو رو نگاه کردم که از زور خنده قرمز شده بود. انگشت های مامان و که

دور فرمون فشار داده میشد و سفید شده بود و نگاه کردم و اروم گفتم : چیشده

هیچکدوم جواب ندادن. لرزش گوشیم ، دوباره حواسمو پرت شد.

_من که میمیرم برات همه کسم

با لبخند و کلی حس خوب نوشتم : کجایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید یکم کار داشتم. خونه ام خانومم تو کجایی کی میرسی

***

تعطیلات هم تموم شد. رسیدیم به درس و امتحان. با خوشحالی و ذوق فراوون خبر قبولیمو به محمد دادم و در نهایت با بی تفاوتی تمام جوابمو داد.

سرخوده و پشیمون یه گوشه نشستم. وقتی کارنامه به دست ، با ذوق اومدم ، یه استقبال گرم و صمیمی و کلی ذوق انتظار داشتم اما حالا ، هرکسی یه گوشه نشسته و غرقه تو فکر و خیال..

نوک موهامو گرفتم تو دستم. خیلی وقت بود یکم کوتاهش نکرده بودم. داشتم تصمیم میگرفتم همین که برگشتم خونه یکم ازش کوتاه کنم که گفت : واقعا میخوای بری دانشگاه؟

بهت زده برگشتم سمتش. غرق دود سیگار با چشمـهای ریز شده نگاهم میکرد ، سرمو تکون دادم و گفتم : اره

پک عمیقی گرفت. دود سفید و غلیظ و تو گلوش حبس کرد و من سوزشش رو حس کردم.

با صدای دورگه گفت : کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی قید شونه بالا انداختم و گفتم : فرقی نداره ، هرجا

پوزخند زد. منظورم از هرجا تهران ، کرج و نهایتن قزوین بود اما اون انگار بد برداشت کرد.

_گور پدر محمد میرم دانشگاه پر پسرای خفن و پولدار دیگه

مات و مبهوت نگاهش کردم. دردش این بود؟!

با حرص موهامو پشتم انداختم و بلند شدم. چنان پاهامو رو زمین میکوبیدم که صداش تو خونه میپیچید.

سیگار و از دستش قاپیدم و با یه حرکت از پنجره انداختم بیرون. مثل فشنگ در رفت!

از جلوی پنجره کنار زدمش و پنجره رو بستم. انگشت اشاره امو گرفتم سمتش و گفتم : میری برام یه لیوان چایی میاری

_دیونه شدیا

خواست پنجره رو باز کنه که زدم تخت سینه اش و جیغ کشیدم : دست نزن

ترسید ، یه قدم رفت عقب و جفت دست هاشو گرفت بالا

_باشه !

رمان بازار
romanbazar.ir

چتی‌ش پرید! دوباره خط و نشون کشیدم براش : میری برام چایی میاری

_چشم ،قبلش برم اونو از بیرون بردارم؟ پرت کردی جلو پنجره یکی ببینه بد میشه.

روی مبل نشستم. خیلی سریع رفت و برگشت. لیوان چایی رو گرفت سمتم و گفت : تو این گرما کی چایی میخوره.

بی توجه به حرفش عطر چایی و نفس کشیدم.

من محمد و دوست داشتم. با خوب و بدش ، با دیونگی هاش ، با بی منطقی هاش.

محمدی که روز سیزده به در ، خیلی قشنگ همه چیز و حرومم کرد. با گیر دادن های الکیش و با حساسیت های نا به جاش..

محمدی که مثل بچه ها رفتار میکرد و خیلی زود پشیمون میشد. من با تک تک سلول های بدنم عاشقش بودم.

لیوان و رو میز گذاشتم و رو به محمد نشستم.

بی حرف نگاهم میکرد. دکمه های باز یقه اش ، موهای بلند بهم ریخته اش ، استین های تا خورده ی دستش ، رگ های بیرون زده اش ، حلقه ای که تازه چند روزه تو انگشت هامون مهمون شده ، مشتی که تیک عصبی وار ، روی زانوش کوبیده میشه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

همه اشون برای من جذابن. من جون میدم برای لبخندهاش ، برای لرزش شونه هاش از زور خنده ، برای اشکی که از شدت خنده از گوشه ی چشمش میچکه. دستمو روی مشتش میذارم و تو چشم هاش نگاه میکنم. اون اگه نفهمه حس و حالم و من حتی از طرز نفس کشیدنش هم میتونم بفهممش

با فشار کمی ، مشتش و باز کردم. اون یکی دستش و هم گرفتم و با لبخند گفتم : چته پوزخند زد و گفت : هیچی

این هیچی یعنی میترسم ،یعنی ناراحتم ، یعنی پر استرسم

دست هاشو کشیدم و مجبورش کردم نگاهم کنه.

لبخند زدم و گفتم : میدونی چقدر دوستِت دارم

_منم دوست دارم

اینجوری دوست داشتنش و نه که نخوام ، این مدلی گفتنش یه جوری بود.. به دلم نمیشست.

با یه حرکت ساده خودمو پرت کردم تو بغلش

گلوشو بوسیدم و گفتم : بابا بخدا تو دیونه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هامو دو طرف صورتش گذاشتم. لب هاشو بوسیدم و از همون فاصله ی کم نگاهش کردم. توی چشم هاش خودمو دیدم. اینبار محکم تر بوسیدمش ، با فشاری که به دو طرف لب هاش دادم ، لب هاش فرم جالب و وسوسه انگیزی گرفتن. گاز کوچیکی از صورتی پر رنگ لب هاش گرفتم و گفتم : من انقدر تورو دوست دارم که هیچ....

سرمو بردم عقب و هیچ و کشیدم. اونقدر که نفس کم اوردم و نزدیک به افتادن شدم. با فشار ارومی به کمرم دوباره به حالت اول برگشتم. نیشم و باز کردم و گفتم : کس و بجز تو نمیبینم

دروغ نمیگفتم. همه اش واقعیت بود. از ته دلم با تمام وجود..

نذاشتم حرفی بزنه ، لبهاشو بوسیدم.عمیق ، طولانی ، خشن.

حتی اجازه نمیدادم همراهیم کنه.

میخواستم بهش ثابت کنم. من اگه قرار بود هر دفعه که یکی بهتر از محمد و دیدم بذارم برم که دیگه هیچی! منی که هنوز بعد از چند ماه رابطه ی نزدیک ، با لمس دست هاش قلبم تا مرز ایستادن میره. منی که برای حس زبری ته ریشش رو پوستم جون میدم. منی که عاشق بوی دست هاشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابی که بوسیدمش ، با یه دست صورتش و نگه داشتم و کنار گوشش لب زدم : چطور باید ثابت کنم؟

دماغم و رو گردنش کشیدم. این بوی لعنتی تپش قلبم و بالاتر میبرد. دور تا دور گردن کلفتش و بوسه زدم. دلم میخواست کبودش کنم اما از کبود شدن میترسیدم.

نوک زبونم و که رو گردنش کشیدم ، موهامو پشت سرم تو چنگ گرفت و کشید. سرم خم شد عقب و ازش فاصله گرفتم.

با چشم هایی که داد میزد چی میخاد ، با دندون های چفت شده غرید : باهام ازدواج کن.

لبمو گاز گرفتم و گفتم : باشه

دوباره خواستم ببوسمش که محکمتر موهامو کشید و گفت : مسخره میکنی؟

با حرص لپش و کشیدم و گفتم : مسخره چیه!

_من جدی ام مرسا ، باهام ازدواج کن بعدش..

خندیدم و گفتم : بعدش قشنگ میتونی بهم بگی چیکار بکن چیکار نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

من به شوخی گفتم. حتی تصورش هم سخت بود. محمد دوست پسرم بود. عشقم بود ولی کسی نبود که برای کار هام ازش اجازه بگیرم. بچه که نیستم. عقل دارم و قطعا کاری نمیکنم که اشتباه باشه..

***

عجیب ترین تابستون عمرم تو راه بود. همه چیز بعد کنکور شروع شد. یک هفته قبلش ، استرس اومد سراغم. حتی موقع خواب هم بهش فکر میکردم.اونقدر ها مهم نبود دانشگاه رفتن یا نرفتن ولی نمیدونم چرا انقدر براش استرس داشتم. همه کنکوری هایی که میشناختم ، یک هفته ی اخر و میرفتن مسافرتی ،جایی ریلکس میکردن تا بتونن مهمترین امتحان زندگیشونو خوب بدن اما من..

خیر سرم میخواستم از منبع ارامشم ، ارامش بگیرم ولی محمد کاملا عوض شده بود. درکش نمیکردم اگه اون میخواست بره دانشگاه ایا من حق مخالفت داشتم؟ ایا میتونستم اینجوری رفتار کنم؟ اصلا چرا باید میکردم؟ تمام و کمال بهش اعتماد داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق معمول سر سنگین بودیم. نمیدونم باهام لج میکرد یا واقعا ناخواسته با فری گرم میگرفت. میدونست ازش خوشم نمیاد.. مخصوصا از دوست دختر سبک و بیش از حد جلفش!

با حرص همه ی پیام هاشو پاک کردم و تو دلم براش خط و نشون کشیدم : باشه اقا محمد فکر کردی من بلد نیستم حرص در بیارم؟

طی یک تصمیم احمقانه شماره ی شیمارو گرفتم. دلم براش تنگ شده بود اخرین باری که دیده بودمش و یادم نمیومد..

بدتر از منو محمد اونو مبین بودن! قرار گذاشتیم بیخیال پسرا بریم عشق و حال!

لباس پوشیدم و به مامان گفتم میرم بیرون یکم کله ام هوا بخوره! با تاکسی خودمو رسوندم به کافه ای که محل قرارمون بود.

فرصت نداشتم زیاد ارایش کنم و فقط یه رژ لب کمرنگ زده بودم. شیما اما عجیب به خودش رسیده بود! موهای هایلایت شده اش و بیرون ریخته بود و با اون چتری هاش عجیب دلبری میکرد!

با لبخند بغلش کردم و گفتم : مبین کشون راه انداختی

پشت چشم نازک کرد و گفت : گور پدر همه پسرا بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند خندیدم. کاملا موافق بودم باهاش ، الان اونقدر از محمد حرصم گرفته بود که نمیدونستم چطور باید خودمو اروم کنم.

به پیشنهاد شیما هرکس برای خودش یه قلیون سفارش داد ، عطش شدیدی حس میکردم. اخرین بار حداقل یک ماه پیش قلیون کشیدم.

با کلی خنده و شوخی قلیون کشیدیم. کاملا هوام عوض شد!

شیما از دانشگاه و پسراش و اتفاقایی که قرار بود بیوفته برام میگفت و من فکر میکردم چقدر محمد حق داره؟ دلیل این قهر و اشتی با مبین هم همین بود! دوست پسر های ما اعتماد بنفس نداشتن و ما چوبش رو میخوریم!

وقتی برگشتم خونه ، در کمال تاسف خبری از محمد نبود. دل تنگش بودم ولی حس سرخوردگی که بعد از هربار دیدنش سراغم میومد اجازه نمیداد پیش قدم شم حداقل نه تا بعد کنکور!

هیچ دلم نمیخواست پشت کنکور بمونم و از طرفی هیچ امادگیی هم براش نداشتم! با اعتماد بنفس فراوون کتاب هامو جمع کردم و منتقل کردم به انباری!

بقیه روز هام تا کنکور ، با رفتار سرد محمد ، بیرون رفتن های تکی و گاهی با مامان و مهرو ، و حتی سیگار کشیدن گذشت. یه بار ، وقتی خیلی حالم بد بود ، و حس میکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر فشار استرس ، حرص ، دلتنگی و ناراحتی در حال جون کندن ام ، تصمیم گرفتم سیگار و امتحان کنم. با ترس و لرز یه بسته و یه فندک برای خودم خریدم. وقتی کسی خونه نبود ، وقتی یه جای خلوت بودم امتحانش میکردم.

روز کنکور ، صبح زود مامان منو رسوند دمه حوزه ، کیسه ای دستم داد و گفت : همه چی توش هست ، برو انشاالله که موفق باشی

صورتش و بوسیدم و پیاده شدم. حوزه پر بود از دختر های هم سن و سالم. گروه گروه مشغول بودن. یه عده عین اوسگولا تا دقیقه نود درس میخوندن ، یه عده عکس میگرفتن ،یه عده حرف میزدن..

من اما اواره و سرگردان مونده بودم. گوشی تو دستم زنگ خورد. اسم محمد لبخند به لبم اورد. با شوق جواب دادم : جونم

_سلام خانومم ، کجایی

نگاهی به دور و ورم انداختم و گفتم : حوزه

_موفق باشی عشقم ، اصلا استرس نداشته باش قبول هم نشی من عاشقتم ، قبول هم بشی عاشقتم

از ته دل لبخند زدم. یه گوشه نشستم و گفتم : یکم حرف بزن ، استرس دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

خمیازه ی پر سروصدایی کشید و گفت : چی بگم؟

سرمو انداختم پایین و با لحن مظلومانه ای گفتم : فکر کردم بخاطر کنکور دیگه دوستم نداری!

_من حاضرم تو بری دانشگاه من بیوفتم دنبالت هر روز یکی و بکشم! یعنی انقدر عاشقتم بعد تو میشینی واسه خودت خیال پردازی میکنی؟ دیونه ای؟ به بچه هامون فکر کن

خندیدم و گفتم : اگه دختر باشه همون سونوگرافیه اول سقطش میکنم بابا ، من فقط پسر بدنیا میارم

_بیخود! مگه بابا نداره دخترم

خیلی سریع گارد گرفتم و با حرص گفتم : تو باید منو فقط دوست داشته باشی ، هنوز هیچی نشده طرف دختر نداشته اتو نگیرا!

میخنده و میگه : تو زنه منی ، عشقه منی ، مامانه پسرمی ، دخترمی ، نفسمی ، همه کسمی اصلا!

مامانه پسرم! چه شیرین!

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق دنیای خیالیمون بودم که اعلام کردم بریم داخل. با قربون صدقه های محمد ، همه چیز یادم رفت! بوسی که برام فرستاد و تو هوا گرفتم و قطع کردم.

تموم پنج ساعتی که تو حوزه نشسته بودم ، مشغول تست زدن و البته خوردن بودم. مامان فکر همه جارو کرده بود. انرژی زا ، بیسکوییت ، شکلات ، اب یخ ، کاکائو ، بادوم زمینی و مَویز!

از کل سوال ها شاید پنجاه تا بزور تونستم بزنم با احتمال هشتاد درصد درستی!

برای اولین بار تجربه ی همچین ازمونی تو زندگیم ، واقعا اماده نبودم. چشم هامو بستم و تا زمانی که اعلام کنن تموم شده ،چرت زدم.

خسته و کوفته رو صندلی ماشین ولو شدم. حس ادمی و داشتم که از صبح زیر مشت و لگد بوده. اگه مامان نمیومد دنبالم نمیدونم چیکار میکردم.

به افتخار رد کردنه کنکور قرار شد ناهار و بیرون بخوریم. رفتیم دنبال مهرو. تا برسیم به باغ رستوران مد نظر مامان چرت زدم.

احتمال قبولیم خیلی کم بود. هیچ ایده ای فعلا تو سرم نبود. مطمئن بودم قبول نمیشم و ادم دوباره کنکور دادن هم نبودم. نه حوصله ی خوندن اون همه کتاب و داشتم نه حوصله ی پنج شیش ساعت یه جا نشستن و .

رمان بازار
romanbazar.ir

به پیشنهاد مامان ، باقالی پلو با ماهی سفارش دادیم. دومین ضربه ی سنگین عمرم و خوردم! اونجا متوجه شدم که من نون و ماست و به طعم بهشتیی که مهرو میگفت ترجیح میدم.

تموم غرغر هامو بردم خونه و برای محمد. وقتی از خستگی ، از تصمیم جدی برای درس نخوندن ، از بیخیال شدن حرف میزدم ، عصبی بودم اما اون به طرز عجیبی خوشحال بود!

_ول کن درس و میخوای چیکار ، با مامانم حرف میزنم زنگ بزنه خونتون

با وحشت جیغ کشیدم : نههههههه

تو ذوقش خورد ولی به روی خودش نیورد :

_چرا خانومم ، نمیخوای زنه من شی؟

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم : نه دیونه منظورم اون نیس ، میگم حالا زوده! الان مامانت زنگ بزنه اولین سوالی که مامان من میپرسه اینه که چند سالشه شغلش چیه بنظرت اگه بفهمه کاسبی چی میگه!

_نمیگیم که کاسبم!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا بی صدا گریه کردم از شدت حرص و گفتم : دقیقا چی قراره بگین؟

_چمیدونم میگیم برق کاره!

به مسخره خندیدم و گفتم : خب اون هیچی کارت پایان خدمت داری؟

_ای بابا خریدنش که کاری نداره!

مثل خودش گفتم : ای بابا حالا که خریدنش کاری نداره چرا دس دس میکنی بخر دیگه

تصمیم جدی برای ترک سیگار محمد و شروع کردم. اولش با تهدید شروع کردم ، موفق هم شدم. وقتی بهش گفتم : باشه بکش منم میکشم خیال کردی من دهن ندارم بلند خندید. لبهام و بوسید و گفت : تو غلط کردی! شونه بالا انداختم و دست دراز کردم تا از پاکت سیگارش یه نخ بردارم.

با تعجب نگاهم میکردم. ملحفه روکنار زدم و با یه دست به سختی یه سیگار برداشتم و گوشه ی لبم گذاشتم. زیر نگاه خیره اش ، با دست دیگه ام سینه هامو پوشوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فندک و که زیر سیگار گرفتم. یه نگاه به چشم های گشادش انداختم. تجربه ی چندانی نداشتم ولی همون چند پاکت سیگاری که تو این مدت دود کردم بهم یاد داده که مثل قبل چس دود نکنم.

دودی که تو صورتش فوت کردم و با دست دور کرد و با اخم های در هم سیگار و از وسط انگشت هام کشید.

_خجالت بکش

پوزخند زدم و حق به جانب گفتم : تو میکشی؟

_من با تو فرق دارم. پکی به سیگار زد و نگاهم کرد. سری براش تکون دادم. جلوی چشم هاش لباسهامو پوشیدم و بدون حرف بلند شدم. پشت سرم راه افتاد.

کتری و زیر شیر اب گرفتم. پشتم وایساد و خودشو چسبوند بهم.

_من دوس ندارم وقتی پیشه منی لباس بپوشی

بی توجه بهش خودمو کنار کشیدم. حتی نمیخواستم باهاش حرف بزنم. کتری و روی گاز گذاشتم و زیرش و روشن کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوم وایساد. نگاهمو دوختم به سینه اش. تازه شیو کرده بود و از بدن من هم سفید تر بود!

چونه امو گرفت و سرمو بلند کرد.

_مرسا

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : هوم

تکونم داد ، بی تفاوت نگاهش کردم.

_میدونی چرا سیگار میکشم؟ برای اینکه هر دفعه که عصبانی شدم سمتت نیام. هردفعه که خواستم استخوناتو خورد کنم پناه بردم به سیگار... الکیه مگه! فکر کردی محمد علی بی غمه عالمه! اون همه داستان تو زندگی خودم داشتم هرکی جای من بود تا الان هفت تا کفن پوسونده بود.. همین که سر پامو همین که میتونم خودمو کنترل کنم مدیونه سیگارم ازم میخوای بذارمش کنار؟

تحت تاثیر قرار گرفتم ولی از موضع خودم دور نشدم. با تخسی تمام گفتم : هر ادمی یه سری کارا توگذشته اش کرده ،خوب یا بد متاسفانه نمیشه پاکش کرد ، بنظرت درسته پیش کشیده بشن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه به چشم هاش نگاه کردم. پر بود از خستگی ، بغض ، دلتنگی ، سرخوردگی اما کوتاه نمیومدم. من عاشقش بودم و حاضر نبودم با سیگار تقسیمش کنم. دستشو از زیر چون ام پس زدم و گفتم : اگه تو میکشی ، اگه تو با سیگار خودتو کنترل میکنی که منو بخاطر گذشته ام کتک نزنی ، خب منم میکشم! به هر حال گذشته تو هم مثل من پر از داستانه!

لبخند مسخره ای حواله اش کردم و برگشتم تو اتاق. میخواستم تخت و مرتب کنم. نیم ساعت پیش چه داستان عاشقانه ای داشتیم و الان..

بالش هارو رو زمین انداختم و ملحفه رو روی تخت مرتب کردم. به چهار چوب در تکیه داده بود و نگاهم میکرد.

_حداقل لباست و در بیار..

با حرص بالش و برداشتم و پرت کردم سمتش. با خنده تو هوا گرفتش و اومد سمتم. دست به کمر ، طلبکارانه نگاهش کردم. مثله پسر بچه های تخس زبون درازی میکرد.

بالش و رو تخت پرت کرد و دستشو رو کمرم گذاشت. نیش بازش خیلی رو اعصاب بود! انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش تو اشپزخونه بحث کردیم!

تیشرتمو که بالا کشید ، با حرص دستشو پس زدم و گفتم : خجالت بکش

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اومدم برگردم محکم بغلم کرد. مشتی به سینه اش کوبیدم و تقلا کردم تا از دستش خلاص شم اما محکم تر نگه داشت.

_چرا خجالت بکشم مگه تو خانومم نیستی

جیغ کشیدم و گفتم : محمد حرصمو در نیار!

بدجور عصبانی بودم. صدای خنده اش انگار نمک رو زخمم میپاچید.با تموم قدرت دست هاشو پس زدم و ازش فاصله گرفتم. تو اوج حرص نفس نفس زنان ، انگشت اشاره امو گرفتم سمتش و گفتم : هروقت تصمیم گرفتی سیگارو ترک کنی میتونی بغلم کنی

سر تکون داد و یه قدم بهم نزدیک شد. دستمو مشت کردم و گفتم : محمد بخدا داری عصبیم میکنی انقدر جیغ میکشم که همه بریزن اینجا ابروت بره ها

بابا خودت گفتی هروقت تصمیم گرفتم ترک کنم بغلت کنم ، باشه تصمیم گرفتم ترک کنم دیگه حالا بیا

اجازه دادم بغلم کنار. کنار گوشش گفتم : اگه دروغ بگی..

گاز ریزی که از گردنم گرفت ، اخام و در اورد. حرفم نصفه موند. محکم فشارم میداد وقتی نفس کشیدن برام سخت شد تقلا کردم ازش فاصله بگیرم. با حرص گفت : دفعه اخرت باشه واسه بغل کردنت شرط میذاری...

رمان بازار
romanbazar.ir

***

خوشبختانه مردونه رو حرفش موند. نه که یه دفعه ترک کنه.. کم کم داشت ترک میکرد. از روزی نصف پاکت رسید به روزی شیش تا. هر هفته یه دونه کم میکرد.

رابطه اش با فری خیلی خوب شده بود. برخلاف خواسته ی قلبیم ،مجبور بودم همراهیش کنم تا یوقت دوست دختر مثل مار فری ، براش لقمه نگیره.

بهار به ظاهر دختر بدی بنظر نمیرسید ولی متاسفانه مادرش از پس تربیتش بر نیومده بود و یه دختر سرکش و وحشی تحویل جامعه داده بود. فری هم از وقتی با بهار بود میزان جلف بودنش به انتها رسیده بود و در و تخته خوب جور شده بودن.

اسمه خودشونو گذاشته بودن هارلی و جوکر!

بهار با اینکه سنی نداشت و فقط یکسال از مهرو بزرگتر بود ، موهاشو مثل هارلی کویین دو رنگ کرده بود. چوب بیس بالی که اقا جوکر براش خریده بود و با خودش هرجایی میبرد و تقریبا عالم و ادم فهمبده بودن که اون هارلیه!

به گفته ی محمد فرشید هم قصد داشت موهاش و سبز کنه. قسم خورده بودم اگه اون کارو کنه ، محمد و مجبور میکنم یکی از مارو انتخاب کنه. واقعا قلبم طاقت نداشت اونو کنار محمد ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص ، با نوک موهام ور میرفتم و سیگار کشیدن اون سه تا رو نگاه میکردم. کولر روشن بود و دود سیگار و سیگاریی که فرشید و بهار میکشیدن تو خونه پخش شده بود. تاپ دو بنده ای تنش کرده بود و هربار که با ضرب اهنگ قر میداد تموم جونش میریخت بیرون و من حتی ندیدم یه بار فرشید بگه جمع کن خودتو! اما محمد ، با حرص زیر لب غرغر میکرد.

اجازه نمیداد ازجام بلند شم. خودش پذیرایی میکرد و بعدش میومد و جوری کنارم مینشست که نتونن منو ببینن.

با حرص جوری که فقط محمد بشنوه گفتم : این چرا اینجوری لباس میپوشه؟

سرشو خم کرد ،گردنمو بوسید و گفت : من که چیزی نمیبینم خانومم

دوباره غریدم : مگه دخترم سیگار میکشه این چه وضعشه ، اصلا از اینا خوشم نمیاد توام از قصد منو بیار ور دل اینا

صدای حرف زدن بهار با تلفن باعث شد ساکت شم. کاملا ریلکس بدون اینکه نظر مارو بپرسه دوست هاشو دعوت کرد خونه ی محمد!

_شقایق و نگین و پری میان اینجا ، عشقم توام زنگ بزن ابی و پگاهم بیان!

من اما هم چنان با حرص لبخند میزدم و برای محمد خط و نشون میکشیدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ حواسم به گذر زمان نبود. تولدم خیلی زود رسید و من چشم بسته منتظر سورپرایز محمد بودم. جواب کنکور هم چند روز دیگه میومد ، البته مامان مشغول روز شماری بود و من هیچ امید و انگیزه ای به قبولی نداشتم.

قیچی و دست مامان دادم و گفتم : یکم از تهش کوتاه کن.

موهای نم دارم و بافت و پایینش و یکم قیچی کرد ، حالا بلندی موهام تا روی باسنم میرسید.

دسته مویی که قیچی شده بود و از مامان گرفتم و بلند شدم. قرار بود محمد بیاد دنبالم و بریم بیرون. فردا تولدم بود و هر ان منتظر بودم که سورپرایز بشم!

موهارو تو سطل اشغال انداختم و برگشتم تو اتاقم تا اماده شم. شلوار مشکی جذب پوشیدم و تاپی که تنم بود و با تیشرت ی که از محمد پیچونده بودم عوض کردم. اونقدر بلند بود که بتونم راحت مانتوی جلو باز بپوشم.

مانتوی مشکی نازکم و پوشیدم و نشستم لبه تخت تا زنگ بزنه. هوا بدجور گرم بود و بیرون رفتن هامونو انداخته بودیم هفت به بعد. عجیب بود که مامان هیچ مخالفتی نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیم که زنگ خورد با عجله شال مشکی و رو موهام انداختم و رفتم بیرون.

خداحافظی بلندی کردم و بدو بدو پله هارو رفتم پایین. گفته بودم سرکوچه وایسه ، میترسیدم دیر برم و بیاد جلو در!

طبق معمول ماشین حامد و قرض گرفته بود. تا سر کوچه دوییدم. با اینکه افتاب دیگه داشت غروب میکرد ولی هنوز گرم بود ، پیف پیف کنان در و باز کردم و نشستم. سلام دادم و شالم و رو گردنم انداختم. حس میکردم تو همین چند قدمی که دوییدم خیس خالی شدم.

دستمو گرفت و رو دنده گذاشت. حس کردم عصبانیه البته تاثیرات ترک سیگار بود ، قول داده بودم به خودم که زباد رو مخش راه نرم.

با لبخند به نیم رخش زل زدم. موهاش نامرتب بود و ته ریشش یکم بلند شده بود. سرمو جلو بردم و گونه اشو بوسیدم. لبخند کم جونی زد و گفت : کجا برم خانومم

شونه بالا انداختم و گفتم : فرقی نداره

خمیازه ای کشید. سرمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم : خوابت میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

نوچی گفت و سرمو بوسید. تا رسیدیم به کافه ، هیجان سر تاپامو گرفت. اما سعی کردم چیزی نشون ندم. با لبخند خانومانه ای شال و رو سرم انداختم و دست تو دست محمد وارد کافه شدیم.

کافه ی شلوغی بود. میز دو نفره ای انتخاب کردیم. کنار هم نشستیم. محمد دوباره خمیازه کشید. یه لحظه چنان بغضی کردم! تو دلم گفتم اگه تولدم یادش رفته باشه ، اگه حتی یه تبریک خشک و خالی بهم نگه خودمو میکشم!

وقتی ازم پرسید چی میخوام با حرص زیر لب گفتم : زهرمار

منه اوسگول با کلی حس خوب از صبح منتظرش بودم و حالا خمیازه هاشو برام اورده.

دستشو دور کمرم انداخت و منو به خودش چسبوند ، دوباره پرسید : چی میخوری عشقم

با غیض گفتم : چای و کیک شکلاتی

برای خودش اسموتی سفارش داد. دماغش و رو سرم گذاشت و عمیق بو کشید. حرکت بالا و پایین دستش رو پهلوم ، خیلی زود ارامش و مهمون بدنه قفل شده از حرصم کرد.

چندبار سرمو بوسید و قربون صدقه ی عطر ارامش بخش موهام رفت. شال از سرم افتاده بود ، یکم از خودش دورم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای بافته شده ای که روصندلی بود و تو دستش گرفت. بی توجه به اعتراضم کش و از انتهاش باز کرد و با ارامش تک تک گره های بافته شده رو باز کرد.

موهایی که یه ذره نم داشت و بافته بودم الان فر خورده بود. همرو که باز کرد ، حجم موهام ده برابر شد! با حرص نگاهش میکردم و اون با لذت و عشق انگشت هاش و میکشید بینشون

تموم حواسم به چشم هاش بود. خستگی ازش میبارید ولی برق میزد.

انعکاس تصویر خودمو تو چشم های قهوه ایش میدیدم. حس میکردم با اون موهای فر ، سرم ده برابر بزرگتر شده. ولی انگار ارزشش رو داشته. ذوقی که محمد داشت برام لذت بخش بود. هنوز تو چشم هاش نگاه میکردم که سرشو اورد جلو و اروم لبمو بوسید ، خواستم بکشم عقب که یهو همه جا ساکت شد ، لب زد : تولدت مبارک!

اهنگ تولدت مبارک پلی شد و اون همه ادمی که تو کافه بودن ، شروع کردن به دست زدن. کیک شکلاتی کوچولویی که روش شمع روشن بود رو میز گذاشته شد. من اما هنوز گیج بودم. باورم نمیشد اصلا! انتظار سورپرایز شدن و داشتم اما نه به این شکل! نه میونه کلی غریبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم بینه کیک و چشم های خندون محمد میچرخید. دستشو دور کمرم انداخت. خندید و سرمو بوسید ، محمد حساس ، حتی براش مهم نبود اون همه ادم موهای منو ببینن

بوسه ای که رو لاله ی گوشم زد ، به خودم اومدم. تموم بدنم دون دون شده بود! نم اشک تو چشم هام نشست و خیلی زود بغض کردم.

با فشاری که به پهلوم اورد ، چشم هامو بستم. باید ارزو میکردم. تولد بیست سالگیم ، همون چیزی که همیشه منتظرش بودم ، باید یه ارزویی میکردم که در خورِش باشه اما ، تنها ارزوی من یه چیز بود. یه اسم چهار حرفی ، محمد

شمع هارو که فوت کردم ، صدای جیغ و دست ها بالا رفت! کیک اونقدر کوچیک بود که من حتی نمیتونستم با محمد تقسیمش کنم ، پس نمیشد بینه ادم هایی که بهم تبریک گفتن پخشش کنیم.

با لذت تکیه دادم بهش. بوسه هایی که به سرو صورتم میزد رفته رفته محکمتر میشد. همه با لبخند نگاهمون میکردن و من کنار محمد دیگه چیزی میخواستم مگه؟

با لذت چایی و کیکم و خوردم. چندباری هم تیکه های کوچولو تو دهن محمد میذاشتم. حتی برای برداشتم لیوانش هم دستشو از دور کمرم باز نکرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع رفتن که شد ، لبش و تند و سریع بوسیدم. به خیال خودم کسی ندید. ازش بابت سورپرایزش تشکر کردم. دست تو دست از میون نگاه های پر از تحسین ، رد شدیم. تو ماشین که نشستیم. حرکت کرد. تا برسیم به خونه اش دستم و ول نکرد. ماشین و خاموش کرد و گفت : یه دقیقه بشین الان میام.

هنوز وقت داشتم برای خونه رفتن. بدون نگرانی با لبخند منتظرش نشستم. چند دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد. با تعجب جواب دادم.

_عشقم ببین پشت صندلیت پک افتاده؟

همونطوری که نشسته بودم برگشتم عقب. با دقت همه جارو گشتم و وقتی گفتم نه تلفن قطع شده بود. متعجب برگشتم سر جام و از دیدنش شکه شد! لبمو گاز گرفتم تا نزنم زیر گریه.

درو باز کردم و دستهامو جلوی دهنم گرفتم تا یوقت جیغ نکشم.

حداقل پنجاه تا بادکنک بود و حداقل صد شاخه گل! بغلش کردم. بزور برام مهم نبود باد ، بادکنک هامو ببره یا سبد گل از دستش بیوفته. مهم این بود که من یه روزی بهش گفته بودم برام گل بخر و تولدم سورپرایزم کن و همش یادش بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

کم مونده بود گریه ام بگیره. چقدر ممنونش بودم که تولد بیست سالگیم و برام به یادموندنی کرد. چقدر لذت بردم از اینکه دارمش و چقدر عاشقش بودم.

بزور ، فقط و فقط بخاطر اینکه ممکن بود تو مجتمع دردسر درست بشه ، ازش جدا شدم. سبد گل و ازش گرفتم و تازه جعبه ی کوچیکی که وسطش بود و دیدم!

دیگه رسما میخواستم گریه کنم! با دست های لرزون جعبه ی کوچیک و باز کردم. دست بند ظریف و خوشگلی که توش بود عجیب دلبری میکرد. با ذوق ازش خواستم تا برام ببندتش.

پشت دستم و بوسید و قفل دست بندو بست کاملا جدی گفت : این و به عنوان نشون قبول کن

هوا که تاریک شد ، جلو در خونه از ماشین پیاده شدم. اوردن اون همه بادکنک و گل از سر کوچه واقعا سخت بود! با لبخند دکمه ی ایفون و زدم. صدای مهرو که پیچید ، محمد رفت.

"منم" پر ذوقی گفتم.

_مگه کلید نداری

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت و درو باز کرد. لبخند لعنتی از لبم جدا نمیشد. به زور بادکنک هارو تو اسانسور جا دادم! تو اینه به خودم نگاه کردم. هر دختری ارزوی همچین شبی و داشت! گل های قشنگم و نگاه کردم. حس میکردم سر تا پام بوی گل رز میده!

پشت در که رسیدم ، با ارنجم زنگ و زدم. مهرو پا کوبان درو باز کرد اما منو که دید اخم های درهمش باز شد! دهن باز کرده بود غر بزنه اما دهنش همونجوری باز موند!

سبد گل و دستش دادم و با بادکنک ها و وارد خونه شدم.

_مامان

مامان با شنیدن صدای بلند مهرو اومد. مارو که دید با چشم های گشاد وایساد و نگاهمون کرد! با نیش باز گفتم : تولدم مبارک!

خیلی راحت با گفتن اینکه دوستام برام تولد گرفتن قضیه فیصله پیدا کرد! نمیدونم چیشده بود که این اواخر ذهن مامان حسابی درگیر بود. اون شب اما کلی عکس گرفتم. شاید اولین قدمم برای دیده شدن تو فضای مجازی اون شب بود..

تموم عکس هام و تو پیجی که شخصی بود گذاشتم و نمیدونم چرا دلم خواست که پیجم و باز کنم تا همه ببینن. اونقدر غرق دنیای دو نفره امون بودم که هیچ جنس

رمان بازار
romanbazar.ir

مخالفی به چشمم نمیومد و فقط و فقط قصدم نشون دادن خوشبختیم و دادن پُزِش بود!

فردای اون روز تولد اصلی بود. مامان و مهرو ، مرجان و مینا و فاطمه و علی و سالار هم بودن! محمد خیلی سعی کرد شب تولدم و زهرمار نکنه اما نتونست! اونقدر تاکید کرد که با هیچ کدوم دست نمیدی ، لباس پوشیده میپوشی ، باهاشون بگو بخند نمیکنی که مجبور شدم بی توجه به پیام هاش گوشیمو سایلنت کنم.

امشب شب من بود و هیچی نمیتونست خوشحالیمو خراب کنه. اما کادوی تولدم ، مامان کارت عابر بانکی بهم داد. حسابی بود که از سال اول دبیرستان برام در نظر گرفته بود. بهم گفت میتونم همش و خرج کنم! مرجان هم لطف کرده بود و پول نقد بهم داد اما مینا و فاطمه یه جعبه لوازم ارایش که واقعا ذوق زده ام کرد!

عکس های دسته جمعی گرفتیم. صد البته که موهام باز بود اما لباسم ، سعی کردم این مورد و رعایت کنم. از ترس اینکه مبادا محمد عکس هارو ببینه ، همه رو با گوشیه مهرو گرفتیم!

کیک خوردیم ، میوه خوردیم و اخر شب رفتیم بیرون همه با هم! دلم میخواست شب تولدم اسمون و از نزدیک ببینم. به پیشنهاد سالار رفتیم بام. خاطره ی جالبی از بام

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم! وقتی برگشتیم خونه من بیست ساله بودم و با کلی حس و حال قشنگ دو روز پشت سر هم احساس خوشبختی و تا اخرین درجه با تک تک سلول های بدنم حس کردم.

***

جوابه انتخاب رشته یه سبک سرانه و الکی که کرده بودم اومد. هیچ فکرشو نمیکردم قبول شم! دانشگاه پیام نور قم!

مامان خوشحال بود اما من نبودم. نه که نباشم ، بودم اصلا یه حال عجیبی داشتم ولی میترسیدم. به محمد چی باید میگفتم؟

به بهونه ی خرید با شیما زدم بیرون. هوا شهریور ماه داشت رو به خنکی میرفت. دو هفته وقت داشتم برم و برای دانشگاه ثبت نام کنم. شماره ی محمد و گرفتم. تو شلوغی زیاد ، بزور صداشو شنیدم.

وقتی ازش خواستم بیاد پارکی که بودم ، قبول کرد و پنج دقیقه بعد کنارم نشسته بود. با لبخند دستمو گرفت و گفت : چیشده خانومم چرا پکری

زل زدم به دریاچه ی کوچیکی که اون وسط بود و اروم گفتم : جوابه انتخاب رشته اومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکت انگشت شصتش روی دستم متوقف شد. مجبور شدم نگاهش کنم. یکم که گذشت گفت : خب؟

فکرشم نمیکردم انقدر جدی باشه که صداش بلرزه. لبمو گاز گرفتم و گفتم : قبول شدم... روانشناسی دانشگاه پیام نور قم ، اما..

میخواستم بگم اما نمیرم ،لرزشت صدات دلیل محکمیه برای بیخیالش شدن اما نذاشت. دستمو ول کرد تکیه داد به صندلی و پوزخند زد : بسلامتی

نتونست طاقت بیاره ، از توجیبش سیگار در اورد و گذاشت گوشه ی لبش

_چند روز وقت دارم؟

با حرص نگاهش کردم. فندک و که گرفت زیر سیگار ، انگار منو اتیش زد. با حرص گفتم : روزی دو تا بیشتر بکشی انگار بهم خیانت کردی

کاملا ریلکس دود و تو دهنش حبس کرد و بعد گفت : چه فرقی داره! به هر حال تو که رفتنی هستی

مشتی به پاش کوبیدم و گفتم : بذار حرفمو بزنم. نگاهشو ازم گرفت. سیگارشو کشید و تهش و پرت کرد رو زمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند تا نفس عمیق کشید و بعد برگشت سمتم. سعی میکرد احمقانه لبخند بزنه. من قصد نداشتم برم اون اینجوری میکرد وای به زمانی که برم!

دستشو گرفتم و گفتم : دوست دارم.

دستمو بوسید و گفت : منم دوست دارم

لبخند زدم. دلم نمیومد اذیتش کنم وگرنه چنان اشی براش میپختم که..

دستبند نشونم و لمس کردم و گفتم : نمیرم

_جونه من

سرمو تکون دادم. لبشو گاز گرفت! تو چند ثانیه بغض تو نگاهش تبدیل شد به قهقهه! همونجوری نشسته بغلم کرد. کنار گوشم گفت : نوکرتم!

بوسه ای به گردنم زد و گفت : نمیذارم پشیمون بشی..

با لبخند نصف بیشتر شهر و قدم زدیم. تا حس میکردم یکی ممکنه ببینتمون ، با خیال راحت پشتش قایم میشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من حاضر بودم بخاطرش از کل دنیا بگذرم دانشگاه که چیزی نیس. وقتی اینجوری کنارش قدم میزدم. پیاده تو گرما ، وقتی دستم دور بازوش نمیرسید ، وقتی سایه اش میوفتاد روم ، وقتی کنارش از ته دل میخندم..

از کنار پشمک فروشی که رد شدیم. نا محسوس برگشتم پشت و نگاه کردم. چند قدم که جلوتر رفتیم ، وایساد و برگشت عقب!

واقعا حرفی برای گفتن نداشتم. محمد تو این چند ماه برام کم نذاشته بود و واقعا برای من ایده ال بود.

قرار بود فردا برم پیشش ، ولی پریود بی موقع باعث شد با ضعف شدید و اعصابی داغون بهش پیام بدم : محمد فردا نمیتونم بیام

سریعتر از اون چیزی که انتظارش و داشتم جواب داد :

_چرا؟ چیشده عشقم

دستمو رو شکمم گذاشتم و قصد داشتم با فشار دردی که مثل گرد باد میچرخید و خفه کنم! از همه بدتر این بود که پشت گردنم خیس عرق بود و موهام بهش چسبیده بود. پتو رومیزدم کنار لرز میکردم ، اینجوری هم خفه میشدم!

کم مونده بود بزنم زیر گریه ، با بغض نوشتم : پریود شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دردی که تحمل میکردم برام غیر قابل باور بود! اولین باری بود که اینجوری میشدم.

گوشی و گذاشتم کنار و بزور بلند شدم. شاید یه مسکن میتونست دردم و کم کنه. دولا دولا رفتم تو اشپزخونه ، بی سرو صدا یه ژلوفن از بسته در اوردم و با یه لیوان اب ولرم خوردم.

حس میکردم کمرم در حال نصف شدنه ، عرق از تیره پشتم راه گرفته بود! با نفس های عمیقی که میکشیدم سعی داشتم جلوی گریه کردنم و بگیرم. هیچوقت تا الان اینجوری نشده بودم.

به زور ، کج و کوله شدم و روی تخت دراز کشیدم. دمر خوابیدم و پتو رو تا روی کمرم کشیدم. اینجوری حداقل تموم وزنم رو شکمم میوفتاد و دردم یکم ، در حد یک اپسیلون کمتر میشد.

پیام محمد و باز کردم. با چشم های خمار از درد ، لب های ترک خورده بخاطر نفس های عمیق و طولانی که از دهن میکشیدم و با زبون خیس کردم.

_عه الان که موقعش نبود

اونم وقت گیر اورده بود. با غیض نوشتم : اصلا حوصله ندارم میخوام بخوابم شب بخیر

رمان بازار
romanbazar.ir

فرستادم براش. دروغ گفته بودم حالا مگه با این حجم از درد خوابم میبرد؟ دلم میخواست هی غر بزنم ، هی بحث کنم و اون فقط نازمو بکشه!

_تو اصلا منو دوس نداری..

لب هامو بهم فشار دادم و با انگشت های لرزون تایپ کردم : خیلی بیشعوری واقعا

_دروغ میگم مگه؟ اگه دوسم داشتی پریود نمیشدی

با چشم های گرد پیامشو خوندم. باورم نمیشد واقعا همچین حرفی و زده باشه. انگار یه چهار پنج ساله بود! به پهلو چرخیدم تا با تسلط بیشتری بتونم براش بنویسم. اخم هام بخاطر درد شدید تو هم بود اما لب هام میخواستن بخندن. این پسره دیونه عجب عجوبه ای بود!

تند تند نوشتم : بابا تو دیگه کی هستی! مگه دسته خودمه؟ همش تقصیر توعه انقدر منو حرص میدی تاریخش جا به جا میشه ، باور کن انقدر کمرم و دلم درد میکنه که حتی نمیتونم حرف بزنم اونوقت توعه عقب مونده به من میگی اگه دوسم داشتی پریود نمیشدی؟ من اگه دسته خودم بود که هیچوقت نمیخواستم که بشم..

رمان بازار
romanbazar.ir

مسکن کم کم داشت تاثیرشو میذاشت. نمیدونم درد کمتر میشد یا من تو خواب غرق میشدم. اخرین پیام محمد و میون خواب و بیداری خوندم : بیا من یکاری کنم تا چند ماه نشی

حتی متوجه نشدم چی نوشته..

مامان بخاطر دانشگاه نرفتن باهام سرسنگین بود. دوباره مهر میومد و همه حال و هوای درس و دانشگاه داشتن و من استرس تولد محمد..

با دردی که دوباره سرو کله اش پیدا شده بود یه لیوان چای نبات برای خودم ریختم و بدون خوردن صبحونه روی مبل ولو شدم. احساس میکردم به شکمم ترکش خورده ، کمرم در حال جدا شدنه و من فقط میتونم نگاه کنم..

لیوان داغ و رو شکمم گذاشتم. هنوز خوابم میومد و کوفتگی شدیدی حس میکردم. از یه طرف دلم میخواست همه ی اطرافیانم بهم توجه کنن و از طرفی گارد گرفته اماده ی حمله بودم.

مامان و مهرو صبحونشونو خوردن. لیوان خالی چای نبات و سمت مهرو گرفتم و گفتم : اینو میبری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ حواسم بهش نبود. روز به روز بزرگتر میشد و زیباتر ! تولدی که علی براش گرفت ، خیلی جالب بود. البته من فقط عکس هاشو دیدم چون محمد اجازه نداد برم!

چیز هایی که براش خریده بود برای من حکم اسباب بازی داشت ولی برای مهرو خیلی با ارزش بود..

با لبخند لیوان و برد تو اشپزخونه وقتی برگشت ، با قیافه ای مظلوم گفتم : گوشیم مونده رو تختم اونو میاری برام؟

دوباره لبخند زد و رفت اوردش. خدایا پس من سر کی داد بکشم؟ با کی دعوا کنم؟

مامان که رفت ، شماره ی محمد و گرفتم. حتی اون هم بیدار بود! نمیدونستم چی بگم بهش گفتم : یه بار زنگ نزنی بگی ببینم مهرسا مرده یا زندس

اروم خندید و گفت : الهی من قربون مهرسای خودم برم ، ببخشید خانومم

تیرم به سنگ خورد. الکی دماغم وبالا کشیدم و گفتم : حالم اصلا خوب نیس

_چرا دردت بجونم؟

مهرو زیر چشمی نگاهم کرد. لب های اویزونم ، قیافه ی احمقانه و اون لحن لوس حرف زدنم براش تازگی داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو جمع و جور کردم و گفتم : پریودم مثلا

مهرو از جا پرید! دو دستی تو صورتش کوبید و گفت : وای خاک تو سرم اجی! چرا بهش گفتی؟

بلند خندیدم و صدای محمد و نشنیدم. بالا و پایین میپرید و خودشو میزد! گوشی و کنار گوشم گرفتم و گفتم : چی گفتی؟

_به چی خندیدی؟

به مهرو نگاه کردم و گفتم : به ک× عمت!

چشم های گشاد شده ی مهرو مهم بود نه چیز دیگه! از ته دل میخندیدم. محمد هم ساکت بود و معلوم بود حسابی تعجب کرده!

یکم که خندیدم به خودم اومدم. قیافه مات مهرو رو پشت در های بسته ی اتاقم گذاشتم و رو تختم دراز کشیدم.

_چیزی زدی مرسا؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم : چشم نداری ببینی من میخندم؟ دلت میخواد گریه کنم؟

_یا خدا ،بابا چه فازی داری؟ بپوش بیام دنبالت ببینم چته!

رمان بازار
romanbazar.ir

دهن کجی بهش کردم و گفتم : لازم نکرده من هیچ جا نمیام

_باشه من پنج دقیقه دیگه جلو درم عشقم

قطع کرد! چه بیشعور! مثل کسی که از خداشه ، لباسامو قبل پنج دقیقه پوشیدم.

شماره اش که افتاد رو گوشیم ، به مهرو گفتم میرم بیرون. درو باز کردم و جواب دادم :

بله

البته که من حق داشتم بگم بله ولی کسی حق نداشت به من بگه بله!

_بیا کسی نیس!

اروم جوری که صدای پاهام نپیچه پله هارو رفتم پایین و کاملا ریلکس گفتم : گفتم که

نمیام واسه چی اومدی؟

_انقدر میمونم تا بیای ، خود دانی

بازم قطع کرد. شیطونه میگه برو بالا و بذار تا قیام قیامت جلو در بمونه ها! پا کوبان

رفتم بیرون و با یه حرکت نینجا طوری پریدم تو ماشین

هنوز درد داشتم و خاک بر سرم با این طرز وارد شدن! خودم و تو اینه ندیده بودم وفتی

محمد گفت : چرا انقدر رنگت پریده

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاب گیر و پایین اوردم و به خودم نگاه کردم. رنگم پریده بود. دست هامم میلرزید!

سری برام تکون داد و حرکت کرد. جلوی ابمیوه فروشی وایساد و بدون اینکه نظرمو بپرسه معجون پر و پیمونی برام سفارش داد.

با حالت قهر دست به سینه تشسته بودم. معجون روی پاهام بود. اناناس روش چشمک میزد ولی مثلا قهر بودم. برای خودش بستنی سفارش داده بود.. لجبازی میکردم فقط..

یه گوشه ماشین و نگه داشت. زل زد تو چشم هام بستنیش و تموم کرد و گفت : هرماه باید این داستان و داشته باشیم؟ بخور این لامصب و نذار بزور بکنم تو دهنت

مشت محکمی به بازوش کوبیدم. تا برسیم خونه اش نصف معجون و خوردم. اما طبق حرفش همه اش و باید میخوردم وگرنه نمیذاشت برم خونمون!

ماشین و پارک کرد و اومد سمتم درو برام باز کرد و خم شد بغلم کنه که بزور پسش زدم! به خیالش اینجا هاوایی بود؟!

حتی اگه حالمم خوب بود ، الان که یه نازکش درست وحسابی داشتم محال بود بروز بدم!

دست به کمر افتان و خیزان ، نق نق کنان مثل زنی که تازه همین یک دقیقه پیش از اتاق عمل اومده بیرون راه میرفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر بغلم و گرفت و با لحن ناراحتی گفت : بمیرم الهی کاش میشد من جات این درد و بکشم!

لبمو گاز گرفتم و با بغض ساختگی گفتم : خدا نکنه..

درو باز کرد و خم شد کفش هامو از پام در اورد. دیگه داخل خونه نتونستم مقاومت کنم ،بغلم کرد و روی تختش گذاشتم. لیوان معجون و ازم گرفت و کمک کرد دراز بکشم. بیرون که رفت فرصت کردم کش وقوس بدم به بدنه خشک شده ام!

اما وقتی با کیسه اب گرم اومد حسابی شرمنده شدم..

یه هفته با بدبختی تموم شد. تو تموم عمرم هیچوقت اندازه ی این یک هفته عنق نبودم. البته توجه های محمد هم منو بدتر میکرد. اونقدر که سفارش میکرد فلان کارو بکن من دلم بیشتر ساز مخالف زدن میخواست!

مامان و مهرو رفته بودن دنبال خرید مدرسه. موهام هنوز خیس بودن و باد کولر که مستقیم به سرم میزد اخر منو مریض میکرد! هنوز پاییز نشده سرما میخوردم وای به حال بعدش..

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله رو دور موهام پیچیدم و رو مبل دراز کشیدم.صفحه ی اینستاگرامم و باز کردم. عکس هام ، از روز تولدم به بعد تو فضای مجازی ترکیده بود و روز به روز به دنبال کننده هام اضافه میشد!

مونده بودم برای تولد محمد چی بخرم. میخواستم خوشحال بشه ، فقط همین. دنبال بهترین چیز ها نبودم.. تجربه ثابت کرده بود با کوچکترین چیز ، پر از عشق و لذت میشه از یه چیز کوچیک و ساده بهترین ساخت.

برای خودم تو از این صفحه به اون صفحه میگشتم به امیده پیدا کردنه یه هدیه ی خوب. تازه بدبختی من اونجا بود که بعد تولدش سالگردمون بود!

حلقه امو تو دستم نگاه کردم. لنگه اش و خودش داشت. دستبند نشونم! اون نداشت! میتونم یه دستبند خوشگل براش بخرم.

یک ساعت تموم دنبالش گشتم ولی چیزی که میخواستم پیدا نکردم. یه دستبند ظریف و مردونه ، البته استیل. از دست بند های چرم خوشم نمیومد همه شبیه هم و تکراری بودن.

کلافه نشستم و گوشیم و کنار انداختم. پول به اندازه کافی داشتم پس تصمیم گرفتم برم و یه سری به مغازه ها بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهامو با حوله تا جایی که میشد خشک کردم. در عرض پنج دقیقه اماده شدم و حین پوشیدن کفش هام شماره ی مامان و گرفتم.

با یه تاکسی تا جلوی در مرکز خرید رفتم. یکم زیادی شلوغ بود و همش بخاطر اول مهر و خرید بچه ها بود! جلوی نقره فروشی وایسادم. از پشت ویترین چیز زیادی معلوم نبود مجبور شدم برم داخل. کم پیش میومد تنهایی برم خرید و این موذبم میکرد. از همه بدتر پسر جوون فروشنده بود. شال و رو سرم مرتب کردم و ازش خواستم دستبند های مردونه اش و نشونم بده.

دستبندی که رو دست خودش بود توجهمو جلب کرد اما چیزی نگفتم. دست رو هر دستبندی میذاشتم رو دست خودش امتحان میکرد اما هیچکدوم اندازه ی دستبند خودش جذاب نبود!

با خجالت بخاطر اون همه دستبندی که دستش کرد معذرت خواهی کردم و بالاخره دل و زدم به دریا. سعی میکردم تو چشم هاش نگاه نکنم تا یوقت خدایی نکرده به محمد خیانت نکنم!!!

انگشتم و لبه ی شیشه ی ویترین کشیدم و گفتم : اینی که تو دستتونه خیلی قشنگه ، یه همچین مدلی میخوام

رمان بازار
romanbazar.ir

اروم خندید و گفت : قابل نداره!

به تعارف بی مزه اش لبخند زدم و با تموم وجود جلوی خودمو گرفتم تا بهش دهن کجی نکنم!

_صبر کنید ببینم از این هست یا نه ، اخه این کارا از اونایی ان که معمولا یکی دو تا میاریم واسه خودمون تکراری نیست و خاصه

یکم که گشت ، دستبند و برام اورد! رو دست خودم امتحانش کردم ، همون بود. با تعارف های پسره و با خواهش میکنم های من بالاخره مبلغش حساب شد. وقتی از مغازه اومدم بیرون انگار یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد.

با لبخند راه افتادم تا کیک سفارش بدم. یه قلب قرز کوچولو انتخاب کردم. اندازه ای بود که دو تایی بخوریم و سرش دعوامون نشه. شمع و فشفشه هم اضافه کردم و گفتم که دو روز دیگه میام برای گرفتنش.

گوشیم که زنگ خورد تشکر کردم و خارج شدم. مامانینا کارشون تموم شده بود و میخواستن بیان دنبالم. ادرس و بهش گفتم و دستمو گذاشتم روکیفم و با لبخند کنار خیابون منتظرشون وایسادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق داشتم براش. یه برنامه ی قهر سنگین میچیدم و بعدش سورپرایزش میکردم. یه از صبح تا شب برای کنارش بودن در نظر داشتم پس باید از همین امروز به مامان میگفتم.

خستگی از اجزای صورت مامان میبارید! معلوم بود مهرو حسابی اینور و اونورش کرده! رو صندلی پشت کنار کیسه های خریدشون نشستم.

_کجا بودی مامان

سرکی به کیسه ها کشیدم و گفتم : همینجوری میچرخیدم ببینم چیزی دلم میخواد..

دفتر هاشو نگاه کردم و گفتم : مهرو بالاخره دل کندی از زیبای خفته و سیندرلا؟

منم میتونستم دنبال این چیزا باشم ولی.. بیخیال دفترهای ساده و تک رنگش و سرجاش گذاشتم و به محمد پیام دادم : عشقم

گوشی و تو کیفم گذاشتم و تا برسم خونه نگاهش نکردم. باید یه نقشه ی خوب میریختم.

کمک کردم تا وسایل مهرو رو ببریم تو. مامان مستقیم تو اتاقش رفت و از من خواست برای شام خودمون یه چی بخوریم و بیدارش نکنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسون ترین چیز نیمرو بود! با یه سوال کوچولو از مهرو شروع کردم : چخبرا

انگار خیلی وقت بود منتظر پرسیدن همچین چیزی بود.

_وای اجی علی رفته بود مالزی ، برامون سوغاتی اورده چطوری برم ازش بگیرم؟

یه لقمه کوچولو برای خودش گرفت و ادامه داد : بنظرت اگه به مامان بگم چی میشه؟

اخه علی گفته به مامانش.. چندبار هم دعوتم کردن خونشون ولی من نرفتم.

با تعجب لقمه ام و جوییدم! چه قشنگ.. چه برنامه ها چیدن واسه خودشون..

محمد خودش بهونه رو دستم داد. از اون موقع پیامم و جواب نداده بود و وقتی هم بهش زنگ زدم خاموش بود! تا نصف شب صبر کردم و وقتی هیچ خبری نشد ، مجبور شدم شماره ی حامد و بگیرم.

نگران بودم و مجبور وگرنه ساعت یکه نصفه شب من چه کاری با حامد داشتم. وقتی جواب نداد ، انگار دنیا رو سرم خراب شد. میتونستم حس کنم یه خبری شده. شماره ی شیمارو گرفتم.

_جونم مهرسای محمد

رمان بازار
romanbazar.ir

الان حوصله نداشتم باهاش شوخی کنم با صدایی که میلرزید گفتم : محمد جواب نمیده ، حامدم جواب نمیده.

_خب حتما خوابن

هرهر خندید! زهرماری نثارش کردم و ازش خواستم شماره ی جدید مبین و برام بفرسته. قطع کردم و با استرس روی تخت نشستم. نوک انگشت هام یخ کرده بود ، انگار منتظر بودم! یه اتفاق بزرگ و حس میکردم و کم مونده بود غش کنم.

خیلی سریع شماره ای که برام فرستاده بود و گرفتم. صدای خسته و خوابالوی مبین باعث شد لبمو گاز بگیرم. نصف شب مزاحمش شده بودم و نمیدونستم چی باید بهش بگم.

_بله!

انگشت های یخ زده امو رو پیشونیم کشیدم و با صدای لرزون گفتم : سلام مبین ، منم مهرسا

_سلام خوبی؟ چیزی شده؟

نه خوب نیستم دارم سکته میکنم..

رمان بازار
romanbazar.ir

اب دهنم و قورت دادم و گفتم : ببخش مزاحمت شدم ، مبین.. گوشی محمد خاموشه حامدم جواب نمیده استرس دارم مطمئنم یه چیزی شده

یکم جا به جا شد و گفت : عه؟ از کِی؟

پیشونی نبض دارم و لمس کردم و گفتم : از غروب گوشیش خاموشه

_باشه من بهت خبر میدم..

قطع کردم و منتظر نشستم. تو دلم صلوات میفرستادم و با خودم حرف میزدم. نیم ساعت گذشت و خبری نشد ، خجالت میکشیدم و نمیتونستم دوباره بهش زنگ بزنم. شماره ی حامد و گرفتم. یه بار دو بار ده بار!

جواب نمیداد. اشکم در اومده بود! موهامو میکشیدم و فحش میدادم به محمد که این وقته شب منو اینجوری اسیر خودش کرد. یک ساعت دیگه ام گذشت و خبری نشد. اونقدر بالا و پایین کرده بودم که از خستگی بیهوش شدم.

صبح که بیدار شدم گوشیم و چک کردم اما خبری نبود. شماره ی محمد و گرفتم به امید روشن بودن ولی خاموش بود.. شماره ی حامد هم خاموش بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره ی مبین و گرفتم. شروع به کندن پوست لبم کردم. اول صبحی تپش قلب گرفتم. حتی نفهمیدم دیشب چطور خوابم برد. فقط خدا خدا میکردم اتفاقی براش نیوفتاده باشه.

صدای خوابالوی مبین ، عذاب وجدان و هم به باقی حس هام اضافه کرد.

بیچاره لبم.. مزه ی گس خون و حس کردم و با قیافه ای در هم گفتم : وای تو روخدا ببخش مبین اول صبح..

خمیازه پر سرو صدایی کشید و گفت : نه تو ببخش دیشب یادم رفت بهت خبر بدم..

اب دهنمو با بدبختی قورت دادم.

_راستش من دیشب به فرشید زنگ زدم.. گفتش محمد و حامد و گرفتن..

تنها چیزی که تونستم بگم "وای" بود. از ته دل ، با تموم جونم

بی حس رو تخت افتادم. نفهمیدم دیگه چی گفت و کِی قطع کرد..

گرفتنش.. این گرفتن با بقیه گرفتنا فرق میکنه که گوشیش خاموشه. اشک از کنار بینیم چکید رو ملحفه تخت. بدبخت شدیم. حالا باید چه غلطی میکردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اروم و بی صدا گریه میکردم. تنها کاری که از دستم بر میومد.. تو دلم با خودم حرف میزدم. سیگار و ترک کرد ولی این کار لامصب و نتونست کنار بذاره خدا منو لعنت کنه.. حتما باید همچین اتفاقی میوفتاد تا به خودم بیام

مامان که صدام کرد ، با بدبختی بلند شدم. اشک هامو پاک

کردم و پاورچین رفتم تو دستشویی ، لب هام خونی بودن ، چشم هام خیس و دلم مثل لب هام خون..

تو اینه به حال زارم نگاه کردم. چقدر زود همه چیز خراب شد.. چه برنامه ها داشتم.. چه ذوقی داشتم.. خدایا تاوانه کدوم کار اشتباهمه که دارم پس میدم؟

چند تا مشت اب سرد به صورتم زدم و با بدبختی سعی کردم ظاهرم و حفظ کنم. پشت میز نشستم و یه تیکه کوچولو اندازه بند انگشت نون جدا کردم. یکم پنیر روش زدم و در جوابه سوال مامان شونه بالا انداختم.

_چیشده مهرسا؟

مهرو یه لیوان چایی جلوم گذاشت و گفت : بیا اجی برات چای شیرین درست کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکر نکردم فقط سر تکون دادم. میترسیدم حرف بزنم صدام بلرزه یا یهو بغضم بترکه اخه منو چه به همچین فلاکتی؟ منو چه به دوست پسر خلافکار؟ خدایا اگه با مواد گرفته باشنش که رسما بدبخت شدیم..

به زور چند لقمه خوردم و تشکر کردم. زودتر از همه بلند شدم و تو اتاقم رفتم باید یه فکری میکردم. موهای لعنتی که بدجور اذیتم میکردن و شلخته جمع کردم. شماره ی نازنین و نداشتم حداقل بپرسم چه خاکی به سرش گرفته که من هم همونو بگیرم. تنها راهم فرشید بود ولی شماره ی اونم نداشتم. دوباره دست به دامن شیما شدم.

_مهرسا! میخواستم زنگ بزنم بهت دختر خوبی؟ مبین زنگ زد بهم گفت چیشده

دستم و تو هوا تکون دادم و گفتم : شماره ی بهار و داری؟ زید فرشید یا خود فرشید

_با اونا چیکار داری؟

بی حوصله گفتم : جونه مادرت شیما باور کن اصلا حوصله ندارم میخوام ببینم چه خاکی به سرم شده انقدر ازم سوال نپرس

_باشه قطع کن میفرستم واست

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه که گذشت شماره ی فرشید و برام فرستاد. هیچوقت فکرشم نمیکردم یه روز به فرشید زنگ بزنم! ولی مجبور بودم تنها کسی که فعلا در دسترس بود اون لعنتی بود.

با استرس شماره اش و گرفتم. اولش اشغال بود دوباره گرفتم.

صداش بلند پیچید تو گوشم

_بله!

خدایا من چیکار داشتم با این ادم؟ خدا ازت نگذره محمد..

کف دستم و رو زانوم فشار دادم و با من و من گفتم : سلام ، من مهرسام شما از محمد خبر دارین؟

_سلام ، زنگ میزنم

قطع کرد! عجب بدبختی بودم من. چند تا نفس عمیق کشیدم. شاید هیچی نشده و من دارم زیادی شلوغش میکنم. شاید دعوا کرده باشن!

دهمین نفس عمیق و که کشیدم گوشیم زنگ خورد. با دست های لرزون و قلبی که استوپ کرده بود تا خیالش راحت بشه و دوباره با ارامش بتپه ، جواب دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام

واقعا منتظر جواب سلام من بود؟ عجب ادمی! سعی کردم پرخاش نکنم هرچی که بود اون الان تنها راه ارتباطیم با محمد بود. زیر لب اروم گفتم : سلام

_خبر داری؟ حامد و محمد و گرفتن..

فقط تونستم بگم چرا! اصلا یه بغض عجیبی تو گلوم بود.

_با جنس گرفتنشون ، شانس اوردن کم بود مامورا فکر کردن مصرف کننده ان اگه میفهمیدن اینا کاسبن بدجور داستان میشد واسشون

هیچ از لحن صمیمی حرف زدنش خوشم نیومد. اب دهنمو قورت دادم و گفتم : خب حالا چی میشه؟

_هیچی دیگه میفرستنشون کمپ..

با بغض گفتم: وای نه!

ته دلم خالی شد. اصلا نفهمیدم چطوری قطع کردم و چقدر مات و مبهوت زل زدم به نقطه ی نامعلوم خدایا یعنی چی میفرستنشون کمپ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کاری هم از دستم بر نمیومد فقط میتونستم بزنم تو سر خودم و گریه کنم! کسی هم نبود تا بهش زنگ بزنم. به فرشید که محاله.. حالا که محمد هم نیس دلم نمیخواد اجازه بدم باهام لاس بزنه.

مبین هم که ثابت کرد دخالت نمیکنه.. عملا اواره و بدبخت شده بودم.

***

شش روز گذشت. شش روز بدون کوچکترین خبری ازش. قشنگ حس میکردم پنج شیش کیلو وزن کم کردم. مامان هم فهمیده بود و مدام نگران از حالم میپرسید ولی من حتی حوصله نداشتم جواب بدم.

همش تو اتاقم بودم و اگه صدام نمیکردن حتی یه کلمه حرف نمیزدم. تو این شش روز چشمم به گوشی دوخته شده بود. اما دریغ از یه زنگ یا حتی پیامی که خبر بده از حاله عزیزم..

هر بار که بارون میبارید دلم میگرفت و بغض زیر گلوم حجم میگرفت و تموم تلاشش و میکرد خفه ام کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر دوش ، موقع خواب ، وقتایی که مامان سر کار بود و مهرو مدرسه ، کارم شده بود گریه. اونقدر گریه میکردم که از نفس می افتادم. چشم هام دائم قرمز و پف کرده بود و در جوابه چیشده های نگرانِ مامان حرفی نمیزدم.

فردا یک هفته میشد. تا همین جا هم بزور خودمو کنترل کردم. فردا حتما یه کاری میکردم این بیخبری منو میکشت.

چشم هایی که از گریه ی زیاد به سوزش افتاده بود و بستم و سعی کردم بخابم.

صبح زود با سرو صدای مامان و مهرو بیدار شدم. طی یه عادته هفت روزه اول از همه گوشیمو چک کردم. هیچ خبری نبود..

افسرده و مایوس پتو رو کنار زدم.

جلوی اینه نگاهم به خودم افتاد. موهای ژولیده ، صورته بی روح ، چشم های گود افتاده..

پوف کلافه ای گفتم و اروم درو باز کردم. بدون اینکه دیده بشم رفتم تو سرویس. مامان و مهرو تو اشپزخونه مشغول بودن. صورتم و شستم و رفتم پیششون.

مامان با عجله لقمه ای برای خودش گرفت و گفت : چرا زود بیدار شدی مامان جان؟

مهرو زود باش من میخوام برم بانک سر راهم تورو بذارم مدرسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این تغییر شیفت مدرسه ی مهرو به نفع مامان بود ولی خودش هیچ راضی نبود. تا نیمه شب مشغول تلوزیون و گوشی بود و صبح زود بیدار شدن باعث میشد عنق باشه.

بی توجه بهشون سلام زیر لبی گفتم و نشستم. مثلا صبحونه میخوردم. صدای بسته شدن در که اومد ، بلند شدم و میز و جمع کردم.

لباس هامو پوشیدم و ساعت هشت صبح زدم بیرون. هنوز حتی مغازه ها هم باز نبودن و من نمیدونستم کجا باید برم! دلم میخواست یه کاری کنم اینجوری که تو خونه خودمو حبس کردم ، فکر و خیال و دلتنگی منو ذره ذره میکشت.

با بغض تو گلوم ساعت ها راه رفتم. پیاده از این سر شهر تا اون سر شهر و متر کردم و همه جا خودمو محمد و دیدم. هر بار که موتور از کنارم رد شد ، با حسرت نگاه کردم..

بارون که شروع شد ، با معده ای که از گرسنگی به هم میپیچید تصمیم گرفتم دست از پا دراز تر برگردم خونه.

درو که باز کردم گوشیم زنگ خورد. شماره ی غریبه ، تپش قلبم و برد رو هزار! اونقدر استرس داشتم که حتی نتونستم کفش هامو در بیارم! سرجام نشستم رو زمین.

اشک به چشم هام نیش میزدم. حتی نمیدونستم کیه اما یه حسی بهم میگفت محمده!

رمان بازار
romanbazar.ir

با یه نفس عمیق لبم و گاز گرفتم و جواب دادم. صدای بلند قلبم گوش هامو پر کرده بود و میترسیدم نشنوم صداشو!

"الو" یه پر بغضی که شنیدم ، انگار بدترین خبر دنیا رو بهم دادن. من هم بغض کردم و گفتم : بله!

_مهرسا ، نازی ام

نیاز نبود حرفی زده بشه. هم درد بودیم و حتی از پشت گوشی هم میشد اینو فهمید.. جفتمونم گریه میکردیم. معلوم بود حال روزش مثل منه!

انقدر گریه کردیم که جفتمون به هق هق افتادیم. بی حال سعی کردم با کمک دیوار بلند شم و در خونه رو ببندم. صدای شیونم تو راه پله هم میپیچید و تا الان حتما کل ساختمون فهمیدن..

دماغم و بالا کشیدم و گفتم : دیدی چه خاکی به سرمون شد

لب هام دوباره لرزیدن..

_مهرسا..

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی فکرشم نمیکردم یه روزی انقدر وابسته ی یه پسر بشم که حتی نتونم اشک هامو کنترل کنم.

_یه هفتس مثل مرده متحرک شدم ، هیچ جوره نمیتونم ازش خبر بگیرم ، چه خاکی به سرمون شده

شال و از دور گردنم باز کردم و گفتم : از کجا فهمیدی گرفتنش؟

_فری زنگ زد.. گفت با محمد بودن مامورا ریختن با جنس بردنشون..

ضعف سر تا پامو گرفت. دستمو رو معدم فشار دادم و گفتم : هیچکاری از دستمون بر نمیاد نازی.. رسما بدبخت شدیم. تنها راه ارتباطیمون فریِ که اونم ..

_حامد اگه بفهمه من با فرشید حرف زدم منو میکشه!

محمد هم منو میکشت! اما راه دیگه ای هم مگه بود؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : چاره دیگه ای نداریم.. من کس دیگه ای و نمیشناسم که بشه ازش خبر گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من نمیتونم زنگ بزنم بهش همون موقع که بهم گفت حامد و گرفتن هم داشت باهام لاس میزد. حالم ازش بهم میخوره ترجیح میدم بی خبر بمونم تا اینجوری بخوام خبر بگیرم.

نه! من ترجیح میدادم با عالم و ادم لاس بزنم اگه تهش میرسیدم به محمد.. مهم این بود که بجز اون کسی و نمیدیدم.

من حاضر شدم جورِ نازنین و هم بکشم. تلفن و قطع کردم و قبل از اینکه سقوط کنم ، یه لقمه برای خودم گرفتم. نیم نگاهی به ساعت رو دیوار انداختم. الانا بود که مهرو بیاد. با عجله لقمه رو نجوییده قورت دادم و شماره ی فرشید و گرفتم.

_سلام

صدای نحسش و که شنیدم ، میخواستم عق بزنم. اون لحن لوس حرف زدنش قیافه ی چندشش و یادم میانداخت و بدتر حالم بهم میخورد..

با انزجار گوشیو یکم از گوشم فاصله دادم و گفتم : سلام ، زنگ زدم ببینم خبری داری از محمد و حامد؟

_خوبم قربونت تو خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پر حرص نفسمو بیرون دادم و گفتم : ببین من هیچ صنمی با تو ندارم ، فقط و فقط بخاطر محمد زنگ زدم. هیچ خوشم نمیاد حالا که دوست پسرم نیس با کسی لاس بزنم پس اگه جواب سوالمو میدونی فقط جواب بده و اگه نمیدونی من قطع کنم.

_نه خبر ندارم ، فقط میدونم بردنشون کمپ و از اونجام که به هیچ وجه نمیتونن زنگ بزنن

پیشونیم و به کف دستم تکیه دادم و گفتم : چند روز میمونن!

_یه دوره پاکی دیگه! چهل روز..

***

چهل روز گذشت اما چطور؟ به بدترین شکل ممکن.. شاید اگه پاییز نبود ، بارون نمیبارید راحت تر میشد تحمل کرد..

روز تولدش براش جشن گرفتم. خودم و به یک شب تا صبح گریه مهمون کردم و صبح روز بعدش از ترس ندیدن مامان ، بالشت خیس از اشکم و تو ماشین لباسشویی انداختم.

با مصیبت سالگرد دوستیمون و هم رد کردم و تنها امیدم دیدن دوباره اش بعد از چهل روز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر سخت بود شب اخر.. مگه صبح میشد؟ مگه تموم میشد؟ مگه میرسید؟

تا خود صبح چشم رو هم نذاشتم. هوا که روشن شد ، چشم دوختم به گوشیم. انقدر نگاه کردم که خوابم برد! صدای در خونه که باعث شد با وحشت از خواب بپرم.

گوشی تو دستم جلوی صورتم خوابم برده بود. ساعت نه بود و مامان و مهرو رفته بودن. اصلا حواسم نبود و فکر میکردم خواب دیدم که زنگ و زدن.

به امید تماس از دست رفته صفحه گوشیمو روشن کردم اما نبود.. هنوز نگاهم به گوشی بود که یه نفر با کف دست محکم به در خونه کوبید!

وحشت زده از جا پریدم و بی توجه به سرو وضع افتضاحم ، دوییدم سمت در! صدای کوبیدنش اونقدر وحشتناک بود که فقط میخواستم بازش کنم ، حتی از چشمی نگاه نکردم!

دستگیره در و که کشیدم در محکم باز شد و با چشم های گشاد زل زدم به فردی که منو محکم تو بغلش گرفت!

عطر تنش و نفس کشیدم. خودش بود.. بعد چهل روز.. چقدر احساس نیاز میکردم به این عطر.. به این دستها که با نیت له کردنم بغلم کردن ، به این قلب که زیر گوشم میکوبه..

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام پر و خالی میشدن و من هیچ کنترلی روش نداشتم. دست هامو بالا اوردم و دور گردنش حلقه کردم. چقدر لاغر شده بود. از اون گردنه کلفت ، اون شونه های پهن اون بازوهای سفت و سنگی هیچی نمونده بود و موهاش.. از ته زده بود..

جوری فشارم میداد که هر ان ممکن بود استخون هام میون بازو هاش پودر بشن. چقدر محتاج این بغل بودم. چقدر منتظر این لحظه بودم. چقدر دلتنگ بودم..

با یکم فاصله پیشونیش و به پیشونیم چسبوند. لب های لرزونش دلم و ریش کرد. با ارامش چشم هامو بستم و صدای نفس های عمیقش و که برای گریه نکردن بود و با جون و دل گوش کردم.

بوسه ی شیرینی به پیشونیم زد و من مردم برای گرمای لب هاش. لبخند از ته دلی زدم و زمزمه کردم : دلم برات یه ذره شده بود لعنتی

_اخ مرسا اخ..

دوباره محکم بغلم کرد. با لبخند دستمو دور کمرش حلقه کردم. موهامو بو کشید و گفت : چهل روز مردم خبر داری؟ حتی اخرین بار باهات حرف نزدم که دلم خوش باشه حامد شاهده شبا تا خود صبح چشم رو هم نمیذاشتم همش میگفتم خدایا مهرسا چیکار میکنه..

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه گذشته بود و مهم نبود.. کم عذاب نکشیده بودیم ولی مهم الان بود که با ذره ذره ی وجودم حسش میکردم.

_عشقم

صورتم و میون دست هاش گرفت. با لذت منتظر بوسیده شدن بودم که صدای پا شنیدم. با چشم های گشاد زل زده بودم به را پله که اومد تو و درو بست!

به دیوار پشت سرم چسبیده شدم و لب هایه منتظرم بالاخره به خواسته اشون رسیدن. انقدر اروم و حساس میبوسید که نتونستم خودم و کنترل کنم و بغضم شکست.

اشک از گوشه ی چشم های بسته ام راه گرفت و کل صورت و خیس کرد. تغییر صدای نفس کشیدنش بهم فهموند اونم داره گریه میکنه.

لب هامو ول کرد و بغلم کرد.. نمیدونم چه سری داشت که هیچکدوممون حرف نمیزدیم و فقط تو بغل هم بی صدا گریه میکردیم.

صدای چرخش کلید تو قفل در و که شنیدم ، قلبم وایساد! محمد زوتر به خودش اومد و با یه حرکت سریع منو هم دنبال خودش کشید تو اتاق.

همزمان با باز شدن در خونه در اتاق من بسته شد. با چشم های گرد شده و قلبی که نمیزد وسط اتاق وایساده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد هم مثل من! اشک های روی صورتش و با کف دست پاک کرد و اروم گفت :

مامانته؟

لبم و گاز گرفتم و شونه هامو بالا انداختم. دستی به لباس هاش کشید و اطرافش و نگاه کرد. به لطف چهل روز نبودنش اونقدر بی حوصله بودم که حتی لباس هامو از رو زمین جمع نکردم.

لبخند بدجنسی که رو لباش بود باعث شد دستشو بگیرم و توجهش و به صورتم جلب کنم. اخم کمرنگی کردم و گفتم : همش تقصیر توعه ها

_اجی

نفس ارومی کشیدم و دست محمد و ول کردم. یکم هلش دادم عقب و قبل از اینکه مهرو در و باز کنه رفتم بیرون.

مقنعه رو از سرش کشید و گفت : سلام اجی خواب بودی؟

خسته نباشیدی بهش گفتم و قابلمه ی غذا رواز تو یخچال در اوردم. خیر سرم قصد داشتم همه چیز و عادی نشون بدم.

پشت به مهرو ، اجاق گاز و روشن کردم و گفتم : مامان کی میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_غروب دیگه..

این غروب دیگه یعنی چیزی شده؟ مگه همیشه کی میومد!

لبمو گاز گرفتم و گفتم : غذا رو گذاشتم داغ بشه زیرشو کم کردم حواست باشه نسوزه تو اتاقم کار دارم.

گوشه ی در و باز کردم و به سختی وارد شدم. لبه تخت نشسته بود و لباس زیر مشکی که تازه مامان برام خریده بود و دیشب رو میزم گذاشته بود و تو دستاش گرفته بود.

با حرص بالا سرش وایسادم و گفتم : عه محمد هنوز از راه نرسیده به وسایلم سرک کشیدی..

دستمو کشید و رو پاهاش نشوند. نگاهی به سینه هام از روی لباس انداخت و گفت : دهنم سرویس شد، خبر داری؟

خنده تا پشت لب هام اومد و بزور کنترلش کردم. با دلبری موهامو عقب زدم و گفتم : دلت برام تنگ شده بود؟

_تنگ؟ شده بود اندازه سوراخ جوراب مورچه!

دهن کجی کردم و گفتم : اونجا یادت دادن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_هوف .. امیدوارم مسیر هیچکس اونوری نیوفته خیلی سخته..

دست هامو دور گردنش حلقه کردم و اجازه دادم سرشو رو سینه هام بذاره و الکی گریه کنه.

مهرو که رفت تو سرویس بهداشتی ، بزور و با جیغ و داد خفه شده محمد و بیرون کردم! درو که بستم لبخند به لب تکیه دادم بهش.

مهرو با دست های خیس اومد بیرون و منو که دید گفت : وا اجی درو چرا بغل کردی. لبخند و جمع کردم و با اخم برگشتم سمتش نگاهی به سرتاپاش انداختم و جدی گفتم : از راه پله صدای عجیب میومد ترسیدم داشتم از چشمی نگاه میکردم ببینم خبریه

ابرو بالا انداخت و گفت : بیا بریم ناهار بخوریم

میخواستم برم پیشه محمد و تا قبل از اینکه مامان بیاد برگردم خونه. با عجله میز و چیدم و برای خودم و مهرو غذا کشیدم.

اشتهای شدیدم برای خوردن غذا باعث شد مهرو دست از خوردن بکشه و بگه : اجی!

الکی سرفه کردم و گفتم : مهرو من الان میرم بیرون ، مامان هر وقت اومد بگو اجی حالش خوب نبود تازه رفت یکم قدم بزنه

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشق پر و تو دهنش گذاشت و سرشو تکون داد.

بشقاب خالیم و تو ظرفشویی گذاشتم و گفتم : پس من برم اماده شم.

جلو اینه وایسادم و برخلاف این چهل روز گذشته یکم به سرووضعم رسیدم. موهامو شونه کردم و دم اسبی بستم.

با کرم پودر گودی زیر چشم هامو تا حدودی محو کردم. یکم ریمل و در اخر برق لب و رو لب هام مالیدم.

بافت مشکیمو با هودی قرمز عوض کردم. جین پوشیدم و مانتو پاییزه جلو بازمو از تو کمد دراوردم. تموم مدت اماده شدنم لبخند رو لبم بود. حس ادمی و داشتم که بعد از مدت ها بالاخره تونسته نفس بکشه.

شال قرمز و روموهام انداختم و انتهای موهام وسط پشتم و گرفتن. گوشه ی درو باز کردم. صدای تلوزیون میومد. تا حواس مهرو نبود بوت هامو برداشتم و گفتم : من رفتم مهرو یادت نره.

درو بستم و با عجله پله هارو رفتم پایین. سوار تاکسی شدم و شماره اش و گرفتم.

صدای خسته اش که پیچید تو گوشم نیشم باز شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_جونم یزید

میخاست تو اتاقم رفع دلتنگی کنه که نذاشتم! بخاطر اون شدم یزید..

مانتو رو روی پاهام مرتب کردم و گفتم : کجایی

_داشتم میخوابیدم

لب هامو جمع کردم و گفتم : کجا؟

_خونه

نفس راحتی کشیدم و گفتم : تنهایی؟

_مشکوک میزنی؟

انگشتم و رو شیشه ی بخار گرفته کشیدم و گفتم : دوسداری بیام پیشت؟

از قصد پر سرو صدا اب دهنش و قورت داد و گفت : من از این شانسا ندارم

گوشی و پایین اوردم و ادرس و اروم به راننده گفتم.

_مهرسا

الکی جوری رفتار کردم که انگار صداشو نمیشنوم : الو؟ محمد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_الو.. الو..

قطع کردم! تا برسیم به مجتمع افکار پلیدم و کنار زدم و سعی کردم تو چشم راننده نگاه نکنم. احساس میکردم پیرمرد با چشم هاش به حالم تاسف میخوره!

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. هوا سوز داشت و حسابی پشیمونم کرد از اینکه لباس درست و حسابی نپوشیدم.

با عجله مسیر و تا جلوی در تقریبا دوییدم و کلیدی که این همه مدت حسرت استفاده ازش و داشتم از توکیفم در اوردم. بی سرو صدا درو باز کردم. پشت در خونه وایسادم. اول میخواستم در بزنم اما پشیمون شدم.

کلید و اروم چرخوندم و در باز شد. پاورچین رفتم داخل و اروم درو بستم. تموم سعیم این بود که صدا ایجاد نشه.

خم شدم و بند های نیم بوتم و در باز کردم.

هیچ خبری از محمد نبود. با لبخند رفتم تو حال ، شال و مانتو رو در اوردم و روی مبل گذاشتم. موهامو مرتب کردم و رفتم سمت اتاقش.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت پشت به در دراز کشیدم بود. با لبخند به عضله هایی که هنوز یکم دیدِ میشدن نگاه کردم و نزدیکش شدم. سرمو جلو بردم و لبخند و که رو لبش دیدم پاهامو رو زمین کوبیدم و گفتم : عه قبول نیست..

دستمو کشید و افتادم تو بغلش ، با چشم های بسته سرشو تو گردنم فرو کرد و با صدای خماری گفت : قشنگترین سورپرایز زندگیم..

یادم به سورپرایزی که قبل گرفتنش براش ترتیب داده بودم افتاد..

بوسه یه خیسی به نبض روی گردنم زد و گفت : تو فکر کردی زنگ بزنی منو از راه بدر کنی من خوابم میبره ؟ نمیومدی خودم میومدم خونتون ..

نذاشتم ادامه بده و لب هاشو بوسیدم. موهامو کشید و گفت : اینجوری راه افتادی تو خیابون نمیگی دل میبری من بدبخت میشم؟

دوباره لب هاشو بوسیدم. چرت و پرت میگفت من از هیچکس دل نمیبردم الا خودش

بوسه امو که رسید به جاهای حساس ، خودمو با جون و دل سپردم به دست هاش.

اجازه دادم رفع دلتنگی کنه.. جای جای بدنم و بوسید و قربون صدقه ام رفت بوسید و ابراز دلتنگی کرد بوسید و سیر نشد..

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته ی راه بود و سیری ناپذیر. نه به یه بار نه دو بار و نه سه بار قانع نشد.. دیگه حتی از خستگی نمیتونستم چشم هامو باز کنم. سرمو رو بازوش گذاشتم و با چشم های بسته گفتم : بخدا دیگه نا ندارم...

***

محمد که برگشت ، همه چیز عوض شد. من انگار چهل روز رژیم گرفته بودم ، حالا چنان پر اشتها غذا میخوردم که مامان و مهرو مدام ازم میپرسیدن خوبی؟

روزه ی سکوتی که چهل روز گرفته بودم شکست و حالا صدای بلند خنده ام تو خونه میپیچه و سر به سر مهرو میذارم.

افسردگی تموم شده و حالا با ذوق و شوق اشپزی میکنم. لباس های رنگی میپوشم. به خودم میرسم.

گودی زیر چشم هام جاشو داده به گونه های بیرون زده ام. خودم هم متعجبم از این همه تغییر! محمد اگه میتونه این همه رو من تاثیر بذاره من چرا نتونم؟

دوباره باشگاه رفتن های محمد شروع شده. عضله هاش سر جاشون برگشتن و خودش هم عاشقه موهای کوتاهش شده. اما خبر خوب اینه که تو کمپ کاملا تحت تاثیر شرایط ، همه چیو ترک کرده! اونقدر از این بابت خوشحالم که حد نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ نگران برگشتنش سمت مواد نیستم چون ، دیگه قرار نیست کاسبی کنه! با حامد و فرشید و یکی دیگه از دوستاش میره سر کار..

درسته در امد کار ساختمونی اندازه ی کاسبی نیست و خستگیش بیشتره و زحمت داره ولی مهم حاله خوبمونه..

برای اولین بار که تو لباس خاکیِ کار دیدمش دلم لرزید!

قربون صدقه اش رفتم و دست های زبرش و با عشق گرفتم.

من عاشقه این شرایط جدید بودم اما یه چیزی این وسط درست نبود..

همه چیز تازه خوب شده بود و من نمیخواستم الکی محمد و نگران کنم.

تقریبا سه هفته از تاریخ ماهیانه ام گذشته. قبلا هم سابقه ی جا به جایی داشتم و تنها امیدم به همونه.

همش خودم و قانع میکنم که بخاطر عفونت و کیست و کوفت و زهرماره که این همه عقب افتاده. تا میتونم کار های سنگین انجام میدم. حتی چندباری هم از پله ها پریدم.. ولی هیچ خبری نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح زود مامان و مهرو که رفتن ، درست مثل سه هفته ی گذشته به امید دیدنه لکه ی خون راهی دستشویی شدم و ندیدنش باعث شد باز هم خود خوری و از سر بگیرم.

دوباره احساس افسردگی میکردم اما بخاطر شرایطی که به زور و بدبختی درست شده بود جرات نداشتم حرفی بزنم.

میترسیدم حامله باشم. حتی اسمش هم وحشتناک بود

بسته ی مرغ و که از فریزر در اوردم ، بوش که پیچید زیر دماغم ، برای اولین بار احساس کردم از ته دل از مرغ و بوش متنفرم. نفسم و حبس کردم و بسته رو زیر اب گرم گرفتم. یه لحظه که دوباره نفس کشیدم نتونستم جلوی جوشش اسید معده ام و بگیرم و از ته دل با تموم وجود عق زدم. مایع تلخی دستگاه گوارشم و سوزوند و مجبورم کرد تفِش کنم.

اونقدر تلخ بود که دوباره و این بار بخاطر تلخیه دهنم عق زدم. با عق زدن های معمولی فرق داشت.. انگار قصد داشتم با عق زدن معده امو بالا بیارم..

با ضعف شدید روی صندلی نشستم و دست لرزونم و جلوی بینیم گرفتم. خدایا این چه مصیبتی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم که حالم جا اومد ، با یه روسری جلو دماغم و بستم و مشغول شستن مرغ شدم. حتما بخاطر گرسنگی اینجوری شدم وگرنه منو چه به حاملگی! من که همیشه حواسم بود بالافاصله خودمو میشستم. محاله همچین اتفاقی بیوفته..

غذارو اماده کردم و برای خودم یه لیوان چایی ریختم. جرات نداشتم روسری و باز کنم. میترسیدم دوباره حالم بد بشه و مهر تایید بخوره پای چیزی که با تموم وجود نمیخواستم باورش کنم.

لیوان و برداشتم و با خودم بردم تو اتاق. برای فرار از فکر و خیال شماره ی محمد و گرفتم. حتما الان سر کار بود!

با احتیاط روسری و باز کردم و با ترس و لرز نفس کشیدم. بو نمیومد و من هم حالت تهوع نداشتم.

با شنیدن صداش ، لبخند رو لبم نشست. لب تخت نشستم و گفتم : سلام عشقم خسته نباشی

_سلام زندگی صبحت بخیر

موهای چسبیده به گردنم و عقب زدم و گفتم : خوبی؟ مزاحم که نشدم.

_مزاحم؟ نه خدایی مزاحم؟ تو انرژیه منی اخه مزاحم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از زرشک پلویی که درست میکردم براش تعریف کردم. به به و چه چه که راه انداخت ، قرار شد سهم خودم و ببرم تا باهم بخوریم. این روزا حسابی خسته بود و کمتر وقت داشت همو ببینیم. ولی باز هم من راضی بودم. حداقلش خیالم راحت بود قرار نیست پلیس بگیرتش.

پولی که در میورد یک سوم پولی که قبلا در میورد بود. من حتی ازش یه بسته ادامس هم نمیخواستم. میدونستم یکم زمان میبره تا بتونه عادت کنه به این مقدار و تا برنامه ریزی کنه برای خرج کردنش ، ممکنه طول بکشه.

میفهمیدم ناراحته ولی همش سعی میکردم با گفتن مذایای این کار ذهنش و از رفتن دوباره به اون سمت منحرف کنم. کارگر ساختمونی بودن شرف داشت به کاسب بودن.

حامد که صداش کرد گفت : عشقم من برم حامد صدام میکنه اماده باش ساعت دو میام سر کوچه دنبالت

باشه ای گفتم و بعد از تاکید فراوان برای مراقب خودش بودن قطع کردم.

لیوان چای یخ زده رو برداشتم و بردم تو اشپزخونه. ناخوداگاه سعی میکردم با دهن نفس بکشم. در یخچال و باز کردم و ظرف پنیر و در اوردم برای خودم یه لقمه گرفتم تا ضعف معده تم برطرف بشه. مطمئن بودم حالت تهوع اول صبحم بخاطر گرسنگی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفس های عمیقی که میکشیدم سعی داشتم جوشش مایع تلخ و تو معدم کنترل کنم. مهرو که اومد براش غذا کشیدم. با تعجب گفت : اجی خودت نمیخوری؟

با سرم بهش فهموندم نه و برگشتم تو اتاقم. تنها جایی که بوی غذا بهش نمیرسید. روی تخت دراز کشیدم. ساعد دستم و رو پیشونیم گذاشتم. این چه مصیبتی بود سرم اومد؟ خدایا حامله نباشم حامله نباشم حامله...

نمیدونم یهو اشک هام از کجا پیداشون شد! مثل ابر بهار گریه میکردم. خدایا مامانم.. محمد.. چطور باید بهش بگم؟

یه حسی از درونم گفت : خفه شو مهرسا! هنوز هیچی نشده نشستی دنبال راه چاره میگردی! واسه چی خودتو باختی؟ این یه چیز عادیه

اشک هامو پاک کردم و تا وقتی که محمد زنگ بزنه سعی کردم بخوابم. حتی تو خواب هم اروم و قرار نداشتم. همین که چشم هامو بستم با توهمهِ اینکه از رو تخت افتادم ، از خواب پریدم اما حتی یک سانتی متر هم تکون نخورده بودم!

ناخوداگاه دستمو رو شکمم گذاشتم. یعنی این تو چیزی هست؟ فورا دستمو کشیدم. اینجوری که من داشتم پیش میرفتم ، قطعا دیونه میشدم. هنوز حتی مطمئن نبودم اتفاقی افتاده و اینجوری خودمو تموم شده میدونستم..

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره ی محمد که افتاد رو گوشیم ، بی حوصله بلند شدم و لباس پوشیدم. چند روزی میشد که هوا حسابی سرد شده بود. کلاه بافنتی و رو سرم گذاشتم و موهامو زیر کاپشنم فرو کردم

ظرف غذایی که برای محمد کشیده بودم و برداشتم و به مهرو گفتم طبق معمول هر وقت مامان اومد بگه من تازه رفتم!

امروز از اون روزایی نبود که با شور و شوق از پله ها سرازیر بشم ، برعکس حتی حوصله حرف زدن هم نداشتم.

تو اینه ی اسانسور به قیافه ام نگاه کردم. کاملا بدونه ارایش بودم همونی که همیشه محمد میخواست..

هر دفعه بهم میگفت ارایش نکن ولی مگه میشد؟ اصلا به عشق دیدنش ارایش میکردم و میرفتم ولی اون هم نامردی نمیکرد و حتی ریمل و هم از مژه هام پاک میکرد و بعد منو میفرستاد خونه!

پوزخندی به خودم زدم و ناخود اگاه به شکمم نگاه کردم. هیچ برامدگی نداشت و همه چیز کاملا عادی بود.. ظرف و تو دستم جا به جا کردم و کاپشنم و از جلو کشیدم تا کاملا به بدنم بچسبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم هیچی.. نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم. وارد کوچه شدن همانا و یخ زدن همانا! چنان سوز سردی داشت هوا که انگشت هام با اینکه ظرف غذا یکم گرم بود ، یخ کردن..

تا برسم به ماشینه امیر ، نوک دماغم قرمز شد و چشم هام پر اشک.

در عقب پراید و باز کردم و سلام ارومی گفتم و نشستم. خداروشکر بخاری روشن بود وگرنه برمیگشتم خونه. ظرف غذا رو کنارم رو صندلی گذاشتم و دست خشک شده از سرمام رو تو دست دراز شده ی محمد گذاشتم.

عجیب خسته بود. چشم های همیشه خندونش خمار خواب بود و بزور لبخند میزد.

پشت دستمو بوسید و گفت : خوبی زندگیم؟

نگاهم افتاد به اینه ی وسط ، با اینکه امیر نگاهم نمیکرد ولی من خجالت کشیدم.. لبمو گاز گرفتم و اروم گفتم : خوبم

هیچ برخوردی با امیر نداشتم و تموم اشناییمون به همین رسوندنا و یه چندباری تلفن محمد و جواب دادن بود.

اما وضعیت الان محمد و مدیونش بودم. اینکه دستشو به یه کاری بند کرده بود و اجازه نمیداد سراغ چیزای اضافه بره برام یه دنیا ارزش داشت.با یاد اینکه غذا اوردم ، دستمو

رمان بازار
romanbazar.ir

از دست محمد در اوردم و ظرف غذا رو برداشتم. به محمد گفتم : درشو باز کن بگیر اقا امیر هم بخورن.

محمد درست مثل بچه های چهار پنج ساله اخم هاشو کشید تو هم و گفت : نمیخوام نمیدم بهش خودم تنها میخورم و ندادا! هرچقدر من خجالت کشیدم ، هرچقدر امیر خندید و گفت که میخواد ، محمد سرتق بازی در اورد و الا و بلا گفت : برو بگو خانومت برات غذا بپزه

اونقدر تو صندلی فرو رفته بودم که حتی گوشه ی کلاهمم تو اینه دیده نشه. امیر سرشو تکون میداد و هر چند دقیقه یه بار دستشو دراز میکرد سمت ظرف و با خشونت ساختگی محمد مواجه میشد. صدای کوبیده شدن دست محمد رو دست امیر اگه ادامه پیدا میکرد بی شک من از حال میرفتم..

همین که رسیدیم ، با عجله گفتم : ببخشید اقا امیر پسرمون خیلی سرتقه من معذرت میخوام و تشکر میکنم بابته رسوندنمون

گفتم و پیاده شدم حتی واینستادم تعارفاتشو بشنوم. جلوتر از محمد کلید و تو در انداختم و از ترس اینکه مبادا یخ بزنم و بعد متلاشی بشم ، سریع وارد خونه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد هم بدو بدو پشت سر من اومد تو و وارد اشپزخونه شد. پکیج و تا اخر باز کردم و گفتم : خیلی زشته..

_زشت اینه که از غذای من بخوره و تعریف کنه..

سر تکون دادم و خودمو به پکیج چسبوندم. دلم نمیخواست حتی کلاهی که عجیب سرمو به خارش انداخته بود و در بیارم.

محمد اما جلوی من راه رفت و تک تک لباس هاشو در اورد. لباس هایی که بهشون میگفت لباس کار.

عاشقه گرد و خاک روی لباس هاش بودم. لکه های رنگ روی شلوار مشکیش یا پارگی کوچولوی استینش..

همرو که در اورد ، لخت مادر زاد اومد سمتم. با قیافه ی درهم نگاهش کردم و رومو برگردوندم. جلوم نشست و با دستشو صورتمو و برگردوند سمت خودش ، بوسه ای اول رو پیشونی و بعد رو لبم زد و گفت : تا من برم یه دوش بگیرم غذامو گرم میکنی؟

لبخند زدم و با بستن چشم هام جواب مثبت دادم. همین که رفت ، اول کلاه و بعد کاپشن و از تنم در اوردم. دمای بدنم با دمای خونه یکی شده بود و دیگه نمیلرزیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف غذا رو برداشتم و همینکه درشو باز کردم ، بوش که پیچید تو دماغم عق زدم. با یه نفس عمیق مشتمو روی در ظرف کوبیدم و بیخیالش شدم. حتما به بوی زرشک پلو حساسیت دارم..

لباس های محمد و برداشتم و یه گوشه نشستم. با لذت مرتب تا کردم و رو هم چیدم. قبل از اینکه از حموم بیاد ، حوله اش و براش اوردم و پشت در منتظر صدا کردنش شدم.

همیشه کوتاه و مختصر دوش میگرفت اما این چند وقت که سر ساختمون میرفت بیشتر طول میکشید.. انگار شستن گرد و خاک از روی سرو و صورتش زمان بیشتری میبرد.

تکیه به در اتاق چشم دوختم به یه نقطه ی نامعلوم. چم شده بود واقعا؟ حسی که بهم میگفت باید جدی بگیرم این عق زدن و این عقب انداختن و این حاله بدو ، قوی تر از حسی بود که سعی داشت همه چیزو عادی نشون بده.

در حموم باز شد ، محمد اومد بیرون ، حوله رو از دستم گرفت و تنش کرد. لب های خیسش که لب هامو بوسید تازه از فکرو خیال در اومدم.

لبخند تسنعی زدم و گفتم : عافیت باشه عشقم

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم تلاشش و میکرد خستگیشو نشون نده اما من اونو بیشتر از خودش میشناختم. چشم های خون افتاده اش و طرز نفس کشیدنش گویای خستگیش بود. نه تنها خستگی جسمی ، خستگی روحی هم..

میدونستم چقدر براش سخته ولی کاری از دستم بر نمیومد. قرار بود قبل از اینکه اون اتفاق بیوفته و بره کمپ خونه رو عوض کنه ولی نشد و الان هم با دستمزدی که میگیره محاله بتونه.. قبلا بهش گفتم مهم نیست برای من فقط با اون بودن مهمه ولی مشخص بود قانع نشده.

راه افتاد سمت اشپزخونه و گفت : غذارو گرم کردی؟

من اما برای فرار ، روی مبل دراز کشیدم و گفتم : ای وای یادم رفت بذار بیام..

میون حرفم گفت : نمیخواد همینجوری میخورم ، تو نمیخوری؟

حتی با یاد اوری بوش هم حالم بد میشد ، هنوز طعم تلخ دهنم یادمه..

اروم گفتم : من خوردم عشقم زود بخور بیا کارت دارم.

ارنجم و زیر سرم گذاشتم و زل زدم به صفحه ی سیاه تلوزیون.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم کی خوابم برد. چشم که باز کردم ، صورت محمد و دیدم. تاریکی اتاق باعث شد مثل برق از جا بپرم. بی توجه به محمد دوییدم تو حال و گوشیم و از تو جیب کاپشنم در اوردم.

ساعت یک ربع به ده بود!

اس ام اس مهرو رو باز کردم : گفتم رفتی خونه ی شیما

نفس راحتی کشیدم و لباس هامو تنم کردم. صدای گرفته و خوابالوی محمد باعث شد برگردم سمتش.

با بالا تنه ی لخت و اون شلوارک گل گلی چقدر خواستنی بود! نتونستم در مقابل کشش عجیبم مقاومت کنم. راه افتادم سمتش و محکم بغلش کردم. هنوز چشم هاش کامل باز نشده بودن که با یه بوسه ی عمیق کاملا غافلگیرش کردم.

دستش که رفت سمت باسنم ، با خنده عقب کشیدم و گفتم : ساعت دهه! زنگ بزن اژانس بیاد

رفت سمت پنجره و گفت : نزدیک یه متر برف نشسته نمیتونی بری زنگ بزن بگو میمونی شبو

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های گرد شده گفتم : کجا! اما همین که بیرون و دیدم قلبم وایساد.. خدایا تو این برف مگه ماشین میومد؟

چند دقیقه زل زدم به حجم برف و اخر سر با ترس و لرز شماره ی مامان و گرفتم. مدام لبمو گاز میگرفتم و نمیدونستم اصلا چی باید بهش بگم..

_الو مهرسا کجایی پس مامان جان

پیشونیم و لمس کردم و گفتم : سلام مامان ، خوابم برده بود بیدار که شدم دیدم چقدر برف اومده میگم.. میشه.. چیزه

واقعا نمیدونستم چطوری بگم اصلا چه توضیحی بدم..

نگاهم به محمد افتاد که زل زده بود بهم. اب دهنمو قورت دادم و گفتم : به شیما گفتم اژانس بگیره ولی تو این برف.. مامان میشه امشب و بمونم؟ مامانشم نیست با شیما تنهام

یکم سکوت کرد و من فکر کردم بدبخت شدم اما گفت : باشه مامان جان ، مواظب خودتون باشید ، درو قفل کنید..

لبخند موذی محمد منو هم وادار کرد لبخند بزنم. باشه ای به مامان گفتم و قطع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشو چسبوند بهم و گفت : من کجام شیماس؟

زل زدم به لب های خیس و براقش و گفتم : چیه انتظار داشتی بگم محمد؟! همینم نمیذاره ..

با یه حرکت سریع بغلم کرد و گفت : حالا که اجازه داده ما هم نهایت استفاده رو میبریم.

با جون و دل همراهیش کردم. شب خواستنی و فراموش نشدنی بود. غرق لذت و خواستن تا خود صبح تو بغلش خوابیدم..

طبق معمول ، صبح زود بیدار شدم. یکی از پیراهن های محمد و پوشیدم و رفتم دستشویی. امید داشتم با رفتار خشن و کار های غیر عادی که برای اولین بار از محمد خواستن انجام بده ، حتی اگه بچه ای هم باشه بیوفته ولی..

دستو صورتم و شستم و سعی کردم بهش فکر نکنم. اولین صبحونه ای که برای عشقم درست میکردم باید خاطره انگیز میشد.

تموم تلاشمو کردم تا با امکانات کمش بهترین میز و بچینم.

کارم که تموم شد ، رفتم بالا سرش خم شدم و اول چشم هاشو بعد هم لب هاشو بوسیدم واکنشی نشون نداد و این باعث شد با بدجنسی تمام خم شم و گردنشو ببوسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده اش که پیچید تو گوشم ، دست هاش پهلو هام و محکم گرفتن و با یه حرکت منو کشید رو خودش.

موهام پخش شد تو صورتش و گفت : اخیش چه روز خوبی اگه من هر روز اینجوری بیدار شم قول میدم تا شب اصلا خسته نشم..

مشت ارومی به سینه اش زدم و گفتم : مسخره ، پاشو برات صبحونه اماده کردم.

دستشو کشیدم و با زور و وعده های الکی تونستم بلندش کنم. تا محمد بره دست و صورتش و بشوره خواستم تخم مرغ بپزم. شکستن تخم مرغ تو ظرف و پیچیدن بوش تو دماغم همانا و عق زدنم همانا..

چنان بلند و از ته دل عق میزدم که کم مونده بود از حال برم. تخم مرغ روی گاز سوخت و من از شدت ضعف کف اشپزخونه نشستم و صدای نگران محمد اخرین چیزی بود که شنیدم.

_یا خدا

اونقدر ضعف شدیدی بود که نا نداشتم چشم هامو باز نگه دارم.

مثل خواب و بیداری بود. برای چند دقیقه کوتاه انگار از حال رفتم ولی بعدش همه چیز و واضح میشنیدم اما کاری ازم بر نمیومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرسا ، خانومم میشنوی صدامو؟

اب دهنمو قورت دادم و چشم باز کردم. دهنم مزه ی زهر مار میداد و گوشه ی چشم هام هنوز خیس بود.

_چیشد یهو اخه

پیشونیم و بوسید و من خیر سرم مثلا میخواستم صبحونه اماده کنم..

خواستم بلند شم که نذاشت و گفت : کجا! اونقدر ضعف داری که نمیتونی حرف بزنی بعد میخوای بلند شی؟

راست میگفت. با معده ی خالی اون همه عق زدم مگه جونی میمونه برای ادم؟

خدا منو بکشه راحت شم.. این چه مصیبتیه دو روزه منو اسیر کرده؟

اب دهنه تلخم و قورت دادم و قیافه ام در هم شد.

دستشو گرفتم. پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و گفت : الهی محمد بمیره نبینه این شکلی بغضتو

چقدر لوس شده بودم که با این جمله اش زدم زیر گریه.

بغلم کرد و کنار گوشم گفت : هیش گریه نکن عمرم ، چرا انقدر ضعیف شدی اخه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

همش تقصیر منه ، دیشب اذیتت کردم..

دستشو فشار دادم و سعی کردم حرف بزنم ولی نتونستم.

یکم که گریه کردم. اروم شدم اما یه حس ترس افتاد به جونم. اگه واقعا حامله باشم باید چیکار کنم؟ اگه دیر بشه و نشه کاریش کرد ، اگه اصلا محمد باور نکنه و گردن نگیره؟ من تنهایی چه غلطی میتونم بکنم؟

اشک هامو پاک کرد و به پهلو چرخیدم. تو چشم های مهربونش نگاه کردم و دستشو گرفتم. کف دستشو از زیر پیراهنی که تنم بود رو شکمم گذاشتم و گفتم : دوسم داری؟

صورتم و محکم بوسید و گفت : معلومه که دارم دیونه این چه سوالیه اصلا میدونی دیدم داری عق میزنی چه حالی شدم؟ وقتی بی حال نشستی رو زمین و بعدش غش کردی انگار جونم در اومد.. مهرسا من میمیرم اگه تو چیزیت بشه.

با این حرفش عضلات شکمم ناخوداگاه سفت شدن. خندید و گفت : گشنته؟

خدایا اون حتی به ذهنش نمیرسه من چطور باید بهش بگم؟

لبمو با زبون خیس کردم و گفتم : اگه..

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت شدم. واقعا نمیدونستم چطوری باید بهش بگم. اصلا چی بگم؟ بگم یه ماهه عقب انداختم؟ حالت تهوع دارم؟ ضعف دارم؟

سکوتمو که دید گفت : اگه چی نفسم

چشم هامو بستم و دل و زدم به دریا : یه ماهه پریود نشدم ، اگه حامله باشم چیکار میکنی؟

لبمو گاز گرفتم و چشم هامو محکم تر بستم.

جرات نداشتم ببینم قیافه اشو. تصور میکردم یه پوزخند میزنه و بیرونم میکنه.. میگه برو پیش بابای بچت ..

اونقدر ساکت موند که مجبور شدم با ترس و لرز چشم هامو باز کنم.

چونه ام از بغض میلرزید.. اما اون لبخند میزد

کف دستش ضربان میزد یا شکم من؟! با چشم هایی که پر از اشک شده بودم نگاهش میکردم. هیچ حرفی نمیزد تا حداقل بفهمم حسش چیه..

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه ام لرزید و اشکم در اومد! دست هامو رو صورتم گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم. برای خودم ، برای دله شکسته ام ، برای غرور شکسته ام و برای کوچولویی که تو وجود من بود.

دست هاش که دور بدنم پیچیده شدن ، محکم چسبیدم به قفسه ی سینه اش و نفسم حبس شد. بوسه های پشت سر همش رو سر و صورتم ، فشار دست هاش رو بدنم ، نفس های عمیقش کنار گوشم.. همه و همه اش منو به تعجب انداخت.

اشک های روی صورتم و با لب هاش پاک کرد و گفت : نمیتونم حرف بزنم ... میترسم گریه ام بگیره! اخه..

نتونست خودش و کنترل کنه و اشک هاش ریختن.. من هم گریه رو از سر گرفتم. پیشونیش و به پیشونیم چسبونده بود. یه چیزی اما درست نبود. هنوز لبخند رو لب هاش بود..

با چشم هایی که پر و خالی میشدن نگاهش میکردم. خندید و اشک هاشو پاک کرد.

_باورم نمیشه مهرسا.. بهترین خبری بود که تو عمرم شنیدم. یعنی بچه ی من این توعه؟

دستشو رو شکمم کشید و دوباره پیشونیمو بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عشقم ، اشک شوقه دیگه؟

لب هامو جمع کردم و سرمو تکون دادم. اشک شوق؟ بدبخت میشدم اگه بچه ای بود.. بیچاره میشدم و برای اون بهترین خبر بود؟ رو چه حساب فکر میکرد بچه دار شدنمون خبر خوبیه؟ اونم بدون هیچ نسبت قانونیی؟

دستشو پس زدم و نشستم. اشک هامو پاک کردم و خواستم بلند شم که زودتر از من بلند شد و گفت : کجا؟

دستشو پس زدم. بی حرف بلند شدم و رفتم سمت لباسام.

_ای خدا زنه منو ببین آ ، حامله ای باید خوشحال باشی اخمات چرا تو همه! منو ببین کم مونده سکته کنم

با حرص کاپشنم و کوبیدم رو زمین و گفتم : زنت؟ کو زنت؟ من زنتم؟ مدرکت کو؟ کی باور میکنه؟

دست هاشو بالا گرفت و گفت : فقط کافیه اجازه بدی همین الان زنگ میزنم مامانم بره خونتون! منو از این چیزا نترسون.

چرت و پرت میگفت. با حرص پامو رو زمین کوبیدم و گفتم : خوشت میاد منو حرص بدی؟ محمد من دارم از استرس میمیرم! تو بیداری کابوس میبینم اونوقت تو کم مونده

رمان بازار
romanbazar.ir

بشکن بزنی برقصی! هیچ میفهمی اگه حامله باشم تو چه دردسری میوفتیم؟ منو تو قانونی هیچ نسبتی با هم نداریم.

دست هامو رو سرم گذاشتم و ادامه دادم : خدایا اگه مامانم بفهمه..

دست هامو گرفت و تو چشم هام نگاه کرد. مصمم و جدی گفت : هیچکس ، دقت کن هیچکس ، حق نداره بهت بگه بالا چشمت ابروعه! تو عمر منی ، این بچه ام نور چشمِ

کلافه دستشو پس زدم و گفتم : محمد توروخدا

دستمو محکم تر گرفت و گفت : اصلا لازم نیست بترسی ، من اونقدر مرد هستم که نذارم عشقم یه لحظه ترس راه بده به دلش

بغلم کرد و تموم ترس و استرسم و میون بازو هاش باهاش شریک شدم.

نزدیک ظهر بود که رسیدم خونه. مامان و مهرو تلوزیون نگاه میکردن. سلام ارومی گفتم و با همون لباسا رفتم تو حموم.

هنوز بغض داشتم. هنوز ترس داشتم. هنوز مطمئن نبودم.

شیر اب و باز کردم و لباس هامو در اوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز برف ها اب نشده بودن با کلی خواهش و خایه مالی تونستیم اژانس بگیریم.

محمدی که رو ابرا بود ، مدام اصرار میکرد بمونم اما من مامان و بهونه کردم. حالم اونقدر بد بود که دیدن خوشحالیه محمد بدتر میرفت رو اعصابم.

اب داغ روی پوست سردم که ریخت ، موهای تنم سیخ شد. خودمو بغل کردم و با فکر اینده ی نامعلومم گریه کردم.

****

یه هفته ام گذشت. هر روز با حالت تهوع از خواب بیدار شدم و تا رفتن مامان و مهرو خودمو کنترل کردم. به محض رفتنشون از ته دل با صدای بلند عق زدم و گریه کردم.

معده ام عجیب درد میکرد. به بوی غذا حساس شده بودم و تنها چیزی که میتونستم با اشتها بخورم نارنگی بود.

لباس هامو پوشیدم و منتظر اومدن محمد شدم. قرار بود امروز بریم ازمایشگاه.

شماره اش و گرفتم و گفتم : محمد نمیای خودم برم

_مهرسا! یکم اروم باش خانومم اخه اینجوری که تو ناراحتی یکی ندونه فکر میکنه عذاداری

رمان بازار
romanbazar.ir

هوفی گفتم و قطع کردم. پاهامو روی دسته ی مبل گذاشتم و دستمو رو شکمم کشیدم. سطح صافش ، تنها امیدم بود..

دلم میخواست جواب ازمایشم منفی باشه بجاش سرطان داشته باشم.. این چند وقته حال جسمیم که هیچ.. حال روحیم هم بد بود.. از ترس اینکه پیش مامان و مهرو حالت تهوع نگیرم کم غذا شده بودم و چند کیلو وزن از دست دادم.

صدای زنگ ایفون منو از جا پروند. شال بافت و رو سرم انداختم و گوشیمو برداشتم. بدون اینکه بند بوت هامو ببندم ، رفتم بیرون. محمد جلوی در تو ماشین نشسته بود.

با قیافه ای شبیه روح سرگردان ، با چشم هایی که هیچ امیدی به زندگی نداشتن کنارش نشستم. دست سردمو گرفت و بوسید. اونقدر حالم بد بود که دست دیگه امو جلوی دهنم گرفتم تا مثلا جلوی ریختن اشک هامو بگیرم ولی موفق نبودم.

همین که حرف زد اشک هام ناخوداگاه ریختن.

_زندگیه محمد ، اخه دورت بگردم من این چه وضعشه؟ نمیگی محمد نفسش به نفست بنده؟ این چشم ها انقدر بی روحن نمیگی من میمیرم؟

های های گریه میکردم. تنها چیزی که تو ذهنم بود حاملگی و رسوایی بود. فقط به واکنش مامان فکر میکردم و چهار ستون بدنم میلرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت دستمو زیر چشم هام کشیدم. دستشو رو شکمم گذاشت و گفت : بابایی مامانتو اذیت میکنی؟ پدر سوخته!

با حرص زدم رو دستش و اسمشو با گریه صدا کردم

صدای خنده اش بدتر اعصابمو خورد میکرد. دیگه تا برسیم به ازمایشگاه حرفی نزدم.

ماشین و پارک کرد و پیاده شد. دستم و محکم گرفت.

_صبحونه خوردی؟

سرمو بالا انداختم.

_باید ناشتا باشی مگه؟

با حرص گفتم : محمد توروخدا

_باشه باشه

رو صندلی نشستم تا محمد بره و حساب کنه. دیدن نیش بازش موقع حرف زدن با پذیرش ، انگار کبریت میکشید به انبار باروتم.

واقعا درکش نمیکردم. این وسط من به فکر سر به نیست کردن خودم بودم و اون کبکش خروس میخوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو صندلی کنارم نشست و دست سردمو گرفت : خانومم چیزی نخوردی فشارت افتاده ، گفتن نیاز نیست ناشتا باشی ، برم برات یه چی بخرم؟

دختر بچه ای که رو به روم نشسته بود تو دستش شیر کاکائو داشت. با لب های ورچیده گفتم : شیر کاکائو

_چشم

تا محمد رفت ، یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم کنارم نشست. با لبخند نگاهم کرد و گفت : بارداری؟

لبهامو بهم فشار دادم تا بلکه چونم نلرزه و اشکم در نیاد.

_منم باردارم. البته مطمئنم ولی شوهرم گفت برو تست بده تا مطمئن شیم. منتظر جوابم

به من چه؟! چرا اینارو برای من تعریف میکرد؟ منی که تا یه نفر ازم سوال نمیپرسید حرف نمیزدم چرا باید گیر ادمایی میوفتادم که خودجوش احساس رفاقت میکنن باهام؟

از شانس خوبم ، اسمم و صدا کردن. بهم لبخند زد و برام ارزو کرد که جوابش مثبت باشه..

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو گرفتم به دیوار تا سقوط نکنم.. خدایا خودت بهم رحم کن.. خدایا من حاضرم درد بی درمون داشته باشم ولی بچه نه.. خدایا التماست میکنم..

جلوی در اتاق نمونه گیری محمد اومد. خانومی که ازمایش میگرفت یه نگاه به قیافه ام کرد و گفت : چته خانوم چرا انقدر رنگت پریده!

محمد دستمو گرفت و گفت : فشارش افتاده..

رو صندلی نشستم. شیر کاکائو رو داد دستم و کیک کشمشی و باز کرد. بوی وانیل و کشمش اشتهامو تحریک کرد.

یه تیکه از کیک و با یه بطری شیر کاکائو خوردم.

با کمک محمد تا اتاق نمونه گیری رفتم. انگار داشتم میرفتم که بر نگردم. اونقدر میترسیدم که خانومه چند بار سعی کرد با شوخی های به ظاهر بامزه اش حالمو سر جاش بیاره ولی فقط محمد بود که با ذوق میخندید..

کش و دور بازوم بست و گفت : مشت کن..

لرزش شدید دستم دست خودم نبود. با اخم تصنعی نگاهم کرد و گفت : عه دختر خوب چرا میلرزی؟ ببین شوهرت ماشالا بدشم نمیاد انگار بابا بشه تو چرا انقدر حالت بده

رمان بازار
romanbazar.ir

سوزن که رفت تو رگم ، خون قرمز رنگ که تو سرنگ جمع شد ،چشم هام سیاهی رفت..

نیم ساعت دیگه جوابش اماده میشد. سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و به بیرون نگاه کردم. تو این سوز سرما خیابونا خلوت بودن. محمد دریچه بخاری و سمت من تنظیم کرده بود.

میتونستم بفهمم چقدر ذوق داره برای جواب ازمایش ولی من نداشتم. شرمنده اش بودم .. چون من نمیخواستم مثبت باشه. من هر چقدر هم عاشق محمد بودم ، نمیتونستم تو این شرایط از داشتن بچه اش خوشحال باشم.

چشم دوخته بود به ساعت. من اما یه جاهایی اون بیرون و نگاه میکردم و با تموم وجودم از خدا میخواستم منفی باشه. گرو کشی میکردم. تموم دوازده امام و اوردم و ازشون خواستم ضمانتم و کنن. قول دادم ادم شم. قسم خوردم حتی دیگه با محمد رابطه نداشته باشم. دیگه به مامان دروغ نگم.. دیگه کار اشتباه نکنم!

محمد که پیاده شد و بدو بدو رفت داخل ، با صدا گریه کردم. دستمو رو صورتم گذاشتم و از ته دل خدارو صدا زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه اونقدر پر سوز گریه کردم که سینه ام میسوخت. معده ام تیر میکشید و سکسکه گرفته بودم.

محمد اومد. هیچی از قیافه اش معلوم نبود. همین که نشست تو ماشین برگشت سمتم. چشم هام هنوز پر از اشک بودن. سرمو تو بغلش گرفت و گفت : شب به مامان میگم زنگ بزنه خونتون خبر بده میایم واسه خواستگاری..

دستم رو سینش مشت شد و وای خدای بلندم میون هق هق گریه ام زیاد به چشم نیومد. بدبخت شده بودم. خدایا اون همه دعا و اون همه التماس و ندیده گرفتی ، دلت برام نسوخت؟

_اصلا لازم نیس نگران باشی من خودم نذاشتم قرص بخوری ، بی احتیاطی کردم با جون و دل قبول میکنم

موهامو کنار زد و سرمو بوسید.

_گریه نکن دیگه کاریه که شده منم که پاش وایسادم چرا الان ناراحتی ، نکنه دلت نمیخواد زنم بشی

چقدر احمق بود! الان بحث من دل خواستن یا نخواستن نبود. اگه دلم نمیخواست غلط میکردم اجازه بدم لمسم کنه که کار به این جا بکشه. من فقط میترسیدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم ازش فاصله گرفتم و گفتم : مامانم صد سال سیاه منو به تو نمیده

_فرار میکنیم

با حرص تقریبا جیغ کشیدم : دیگه چی!

_خب باشه این ریش و اینم قیچی دسته تو باشه هرکاری تو بگی همون کارو میکنیم

هیچی نمیدونستم. تا بحال حامله نشده بودم که بدونم الان باید چه غلطی کنم. دستم و رو معده ی دردناکم فشار دادم و گفتم : گشنمه

ماشین و روشن کرد و گفت : کله پاچه میخوری؟

پیشنهاد خوبی بود اگه حالم بد نمیشد..

با احتیاط و نفس حبس شده پامو گذاشتم تو مغازه ی کله پزی ، نفسمو ترسون ول کردم. بوی کله پاچه و سیرابی چنان برام لذت بخش بود که چندباری نفس عمیق کشیدم.

محمد یه لنگه پا کنارم وایساده بود تا ببینه رفتنی ام یا موندنی..

زبونم و رو لب هام کشیدم و گفتم : زبون میخوام با مغز

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمی گفت و کنارم اومد تا رو صندلی بشینم. تموم کم اشتهایی های این اواخرم کاری کردن که با اشتها یه کاسه ابگوشت و تیلیت کنم و بخورم! محمد که تو فکر بود ، اصلا ندید که به پاچه هایی که برای اون بود هم ناخنک میزنم.

یه لیوان اب خوردم و گفتم : محمد

نگاهم کرد و اروم گفت : جونم چیزی میخوای؟

دستمو دراز کردم سمتش و گفتم : دوسم داری؟

لبخند زد و دستمو محکم گرفت : میمیرم برات

براش لقمه گرفتم و اون قربون صدقه ام رفت.

***

سه روز از جواب ازمایش گذشته و من همه فکرامو کردم. با یه کم مشورت به این نتیجه رسیدم که رسما هیچ غلطی نمیتونیم بکنیم بجز سقط غیر قانونی

دلم نمیخواست محمد کوچیک شه وگرنه من از خدام بود زنش بشم. مطمئن بودم مامان تحقیرشون میکنه و جواب منفی بهشون میده پس خواستگاری کلا منتفی شد

رمان بازار
romanbazar.ir

فرار کردن هم همینطور ، من به هیچ وجه دلم نمیخواست یه روزی بخاطر این کارم کوچیک بشم. تا وقتی که میشه با عزت و احترام عروس یه خونواده شد چرا باید همچین کاری کنم؟

خیلی راحت با چند تا سرچ تو اینترنت اسم قرص و پیدا کردم و به محمد گفتم که بخرتش..

از استرس طول و عرض اتاقم و راه میرفتم. منتظر بودم تا خبر بده تونسته بخره یا نه..

گوشه ی ناخنم و با دندون کندم و اونقدر فشارش دادم تا خون اومد. سرگرم اون بودم که زنگ زد. تقریبا شیرجه زدم رو گوشی

_گرفتم

اب دهنمو قورت دادم. از شدت استرس حالت تهوع گرفتم. رو تختی و تو مشتم فشار دادم و با صدایی که بزور شنیده میشد گفتم : خب؟ چطوری..

نتونستم ادامه بدم. بغض نذاشت. لبمو گاز گرفتم و منتظر توضیحاتش شدم.

_فردا صب که مامان و مهرو رفتن میام دنبالت ، کاش بتونی بگی شب میمونی که اگه خدایی نکرده حالت بد شد پیش من باشی..

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم. اصلا حواسم نبود که اون نمیبینه

_دارم میرم یکم خرت و پرت بخرم سرم و مسکن هم میخرم..

انگار جونم داشت در میومد. تلفن و قطع کردم و دستمو رو شکمم گذاشتم.

تا اومدم حرف بزنم اشکم ریخت زیر لب وز وز کردم : میبخشی منو.. بخدا الان وقت اومدن نیست.. اینجا هیچکس منتظر تو نیست. هیچکس با اومدنت خوشحال نمیشه.. تو اگه بیای من باید خودمو بکشم دوست داری اینجوری؟ میدونم تو بیگناهی ولی بخدا..

دیگه نتونستم.. رو تخت دراز کشیدم و پتو رو ، تا روی سرم کشیدم.

با صدای مهرو از اون حالتی که داشتم در اومدم. مستقیم رفتم تو سرویس و صورتم و شستم. قیافه ی داغونم و با تاسف نگاه کردم و قبل از اینکه دوباره چونه ام بلرزه و اشکم در بیاد رفتم تو اشپزخونه.

بشقاب ماکارونی و کشیدم جلوم و خوشبختانه انگار حالت تهوع فقط برای مرغ و تخم مرغ بود.

سعی کردم همه چیز عادی باشه یه قاشق خوردم و گفتم : فردا شب میتونم پیش شیما بمونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سوالی مامان باعث شد به دروغ متوسل بشم : مادر بزرگش سرطان داره انگار حالش خیلی بده مامانش پیششه و شیما تنها میمونه

_خب بگو بیاد اینجا تا وقتی که مادرش بیاد

لیوان و سمت مهرو گرفتم تا برام اب بریزه و گفتم : اخه خونشون خالی میمونه ، بعدشم فرداش دانشگاه داره خب حالا چی میشه مگه بمونم غریبه که ندارن دوتاییم

_مهرسا حواست به همه چیز هست؟ من نمیدونم چی باید بگم این چند وقته جایی برای حرف زدن نذاشتی ، اصلا ثبات نداری یه مدت نمیشه باهات حرف زد دوباره خوب میشی بعدش بازم به این وضع میوفتی من که سر در نمیارم امیدوارم همه چیز خوب پیش بره و جایی برای اشتباه جبران ناپذیر نباشه

اتمام حجت کرد! شیک و مجلسی گفت منکه میدونم داری یه غلطی میکنی حواست باشه گندش در نیاد! خدایا اگه بفهمه چه واکنشی نشون میده یعنی؟

سرمو پایین انداختم و تا اخر غذا حرفی نزدم. محض خودشیرینی با اینکه هیچ دل و دماغ نداشتم ولی ظرف هارو شستم و بعدش با یه شبخیر اروم رفتم تو اتاقم.

تا صبح خوابم نبرد. چندباری دسشویی رفتم و صورتم و شستم. حس میکردم تموم جونم تو اتیش داره میسوزه. دراز میکشیدم نمیتونستم طاقت بیارم. بلند میشدم ، راه

رمان بازار
romanbazar.ir

میرفتم ، کنج دیوار میشستم ، سرمو میذاشتم رو زانوم اما باز هم فکرو خیال نمیذاشت اروم بگیرم.

موهامو شونه کردم. بافتم و برای فردا لباس برداشتم. هیچ پیش زمینه ای نداشتم و فقط طبق چیزایی که تو نت خوندم ، یه بسته پد بهداشتی و چندتا لباس زیر برداشتم.

کیفم و رو دوشم انداختم و برای مهرو یادداشت گذاشتم.

"اجی من دارم میرم واسه ناهار یه چی بخور مامان پرسید بگو ساعت پنج رفتم"

یادداشت و به صفحه تلوزیون چسبوندم و با عجله رفتم بیرون. محمد تو ماشین منتظرم بود. از استرس حالت تهوع گرفته بودم و حس میکردم دارم قبض روح میشم. بی توجه به حرف زدن هاش دست به سینه تکیه دادم به صندلی و تا برسیم خونه اش مدام زیر لب خدارو صدا کردم.

ماشین و نگه داشت و پیاده شد ، کیف منو هم برداشت و اومد سمتم. دستمو که گرفت ، تو چشم ها نگاه کرد و گفت : خوبی؟ چقدر سرده دستات

سرمو تکون دادم و گفتم : سردمه

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجله درو باز کرد و مستقیم رفت سراغ پکیج. ظرف چند دقیقه خونه شد مثل حموم. لباس هامو در اوردم و رو مبل نشستم. از تو اشپزخونه صدا میمومد ولی اونقدر خسته و عصبی بودم که حتی کنجکاو نشدم ببینم محمد داره چیکار میکنه.

دراز کشیدم و دستمو رو شکمم گذاشتم. میخواستم چیکار کنم؟ خدایا کمکم کن.

اشک اروم از گوشه ی چشمم چکید و روی بینیم افتاد. دستمو رو شکمم مشت کردم.

من کی انقدر بزرگ شدم که دارم همچین غلطی میکنم. چطور جرات همچین کاری و پیدا کردم. اگه بلایی سر خودم بیاد ، اگه یه اتفاقی بیوفته چه توضیحی باید به مامان بدم؟

با یه سینی تو دستش اومد. کنارم رو زمین نشست و سینی و رو میز گذاشت. حتی بوی کله پاچه هم حالمو خوب نکرد. دماغم و بالا کشیدم و با صدایی که میلرزید گفتم : میترسم محمد ، نمیتونم ، نمیخوام... ببین

بلند شدم و نشستم. دستشو گرفتم و گفتم : ببین اگه یوقت بلایی سرم بیاد چی میشه؟ خیلی درد داره؟ نمیشه یه کاری بکنیم زود راحت شم؟ محمد توروخدا..

های های گریه میکردم. سرمو رو سینه اش گذاشت و گفت : دورت بگردم من اخه اینجوری گریه نکن.. میخوای اینکارو نکنیم؟ منو ببین مهرسا ، جمع میکنیم اصلا از

رمان بازار
romanbazar.ir

ایران میریم بچمونو بدنیا میاریم ازدواج میکنیم راحت! نه کسی مارو میشناسه نه کسی برامون دردسر درست میکنه

اینکه برای اروم کردنم ، پیشنهاد های احمقانه میداد بدتر منو عصبی میکرد. سرمو تکون دادم و گفتم : با کدوم پول؟ با کدوم پاسپورت؟ با اجازه ی کی؟

_تو فقط ندا بده ، من همرو اوکی میکنم

پوزخند زدم نمیخواستم که.. من متنفر بودم از فرار کردن از اینکه اسمم بیوفته سر زبونا از اینکه همه برام سر تکون بدن از اینکه مادرم خجالت زده بشه..

سرمو رو سینه اش گذاشتم و گفتم : درد داره؟

کمرم و ماساژ داد و گفت : نمیدونم. مرسا اینجوری که تو حالت بده میخوای اصلا انجامش ندیم.

اروم گفتم : پس چیکار کنیم؟

_نمیدونم.

در مونده بود و میترسید. خودم هم کم نمیترسیدم. فقط به این فکر میکردم که اگه بلایی سر خودم بیاد..

رمان بازار
romanbazar.ir

اب دهنم و قورت دادم و گفتم : هر چه بادا باد.. تهش اینه که میمیرم دیگه بده قرصارو چطوری باید استفاده کنم؟

با اخم گفت : خدا نکنه ، اول یه چی بخور معده خالی نمیشه

بزور چند تا لقمه خوردم و قبل از اینکه حالم بد بشه گفتم : وایسا با شیما هماهنگ کنم.

شماره اش و گرفتم. شاید مثل قبل همو نمیدیدیم ولی هر شب تقریبا چت میکردیم. منتظر شدم ولی جواب نداد. حتما سر کلاس بود. براش نوشتم ، شیما من امشب پیش محمدم به مامان گفتم خونه شما تنهاییم بعدا برات توضیح میدم.

گوشی و سایلنت کردم و کنار گذاشتم.

محمد بسته الومینیومی قرص و اورد.

_شیش تاس

هر یه ربع باید یکی فرو کنی

برام سوال پیش اومد : کجا؟

با چشم اشاره کرد و گفت : اونجات!

رمان بازار
romanbazar.ir

تو اوج بدبختی بودیم و خندمون میگرفت. هرکسی جای من بود تا الان قطع به یقین سکته کرده بود ، من چرا زنده بودم نمیدونم.

شلوار جینم و با شلوارک محمد عوض کردم و با چشم و ابرو ازش خواستم روشو کنه اونور. بلد نبودم که.. قرص و نوک انگشت اشاره ام گذاشتم و انگشتم و تو بدنم فرو کردم.

انگشتم و که در اوردم قرص هم در اومد. با حرص دوباره امتحان کردم اما اونقدر استرس داشتم که نمیتونستم تمرکز کنم. بار سوم که قرص در اومد کم مونده بود بزنم زیر گریه با حرص گفتم : نمیشه!

اومد و کنارم نشست. پیشونیم و بوسید و قرص نمدار و برداشت و نوک انگشتش گذاشت ، دستشو گرفتم و گفتم : نگا نکنا

_پس چطوری بذارمش؟

انگشت و که نزدیکم کرد خودمو جمع کردم.

_عشقم

تو چشم هاش نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_دوسداری واسه عید باهم بریم شمال؟

تا دهن باز کردم چرت و پرت بارش کنم انگشتش و فرو کرد و وقتی درش اورد ، قرص همراهش نبود.

نفس ارومی کشیدم که یه قرص دیگه سمتم گرفت و گفت : بذارش زیر زبونت

به پهلو دراز کشیدم و قرص و زیر زبونم گذاشتم. هیچ مزه ای نداشت ، فقط یکم حس کردم زبونم بی حس شد.

یک ربع گذشت و من هیچ حسی نداشتم بجز یه حالت تهوع جزئی ، سومین قرص و هم محمد برام گذاشت.

اب دهنم و با انزجار قورت دادم. مزه بد قرص گلوم و سوزوند. زبونم و بالا بردم و اون چهارمین قرص و گذاشت زیر زبونم.

یک ربع بدی دستمو گرفت و اروم اروم تو خونه قدم زدم.

عرق کرده بودم و حس میکردم دارم تو اتیش میسوزم ، حرکت کردم سمت اشپزخونه

_چیزی میخوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم ولی نمیتونستم حرف بزنم. خودم درجه پکیج و کم کردم و دوباره راه افتادم.

دلپیچه ی خفیفی داشتم. با احتیاط راه میرفتم که مبادا یوقت نیوفتم. اونقدر راه رفتم تا خسته شدم. دوباره نشستم و با اشاره دست ازش اب خواستم.

تا اون رفت دراز کشیدم. نا نداشتم تکون بخورم. دستمو رو شکمم گذاشتم و گفتم : بیا بیرون ، لطفا. داری اذیتم میکنی باور کن دیگه جون ندارم توروخدا

لیوان اب و که سر کشیدم. نوبت قرص پنجم شد. محمد با احتیاط قرص و گذاشت و قرص ششم و هم زیر زبونم گذاشت. تموم شده ولی هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده..

با استرس دوباره بلند شدم. چند دقیقه که راه رفتم حس کردم دسشویی دارم. با بدختی به محمد فهموندم باید برم دسشویی چون نمیتونم خودمو نگه دارم.

_اما عشقم اخرین قرص و گذاشتی اگه در بیاد و اثر نکنه باز باید قرص بخرم..

نه! نمیتونستم دیگه. با همین شیش تا حس میکردم بدنم تخریب شده. زبونم کم کم داشت به سوزش میوفتاد و فشار شدید مثانه ام باعث شد بالا و پایین بپرم. طاقتم که طاق شد رفتم دسشویی ، به جهنم نمیتونستم که خونه اش و کثیف کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواستم شلوارم و بکشم پایین ، یه چیزی با فشار ازم خارج شد. با وحشت زل زدم به سرامیک های سفیدی که به رنگ قرمز اغشته شدن. دهن باز کردم محمد و صدا کنم اما با درد وحشتناکی که زیر دلم پیچید ، چشم هام سیاهی رفتن و افتادم.

با حس خیسی صورتم چشم باز کردم اما دردی که تو جونم پیچید زبونم و بند اورد. لخت مادر زاد تو بغل محمد بودم. لباس های خونیم و در اورده بود و تنم و میشست.

حتی نمیتونستم حرف بزنم فقط اشک میریختم. تموم شده بود.. بچه ای که تو وجودم بود و جون داشت و کشتم.

محمد پیشونیم و بوسید و دستشو کشید رو صورتم. اشک هامو پاک کرد و گفت : تموم شد عشقم الان میریم بیرون ی سرم بهت میزنم حالت خوب میشه

دستمو گرفت و کمک کرد سر پا شم. درد تک تک سلول های بدنم و تو مشت گرفته بود انگار ، یه لحظه چنان حالت تهوعی اومد سراغم که افتادم کف حموم و از ته دل عق زدم.

قرص اخری که کامل حل نشده بود همراه با محتویات معده ام اومد بیرون. چهار زانو افتاده بودم از یه طرف خونریزی همچنان ادامه داشت و از یه طرف هم مدام عق میزدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست گرم محمد پشتم و ماساژ داد. طبق راهنماییش ، با بینی نفس کشیدم تا معده ام اروم شه.

اما نمیتونستم هق هقم و کنترل کنم. تموم جونم میلرزید. دوباره سعی کردم بلند شم. پایین تنم کاملا خونی بود. اب و گرفت و تمیزم کرد ، شورتم و تنم کرد و یه پد بهم داد. تا تکون خوردم ، حس کردم یه چیز سنگین افتاد تو شورتم. با گریه ازش خواستم شرتم و در بیاره. لخته ی خون بزرگی که تموم پد و گرفته بود رو که دیدم ، دوباره سقوط کردم.

بزور تونستم میون خونریزی شدید ، لباس تنم کنم. هر پنج دقیقه با ضعف شدید میرفتم دسشویی و پد و عوض میکردم.

اشک هام هم که بند نمیومدن. انگار تازه عمق فاجعه رو درک میکردم. من با بی احتیاطی خودم باعث شدم اون کوچولو تو وجود من شکل بگیره و بعدش با قصاوت تمام اینجوری از بین بردمش.

محمد با نگرانی سرم و چک کرد و گفت : اخرین پد بود ، برم تا داروخونه و بیام باشه؟

سرمو تکون دادم. تا بره و بیاد پنج دقیقه شد و من تو اون پنج دقیقه از ته دل زار زدم. زیر دلم چنان درد میکرد که انگار زخم خنجر خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکت خون و بین پاهام حس میکردم و نگران این بودم که مبادا قبل اومدن محمد پدم کاملا خیس بشه و تختش و کثیف کنم.

صدای چرخش کلید و که شنیدم. لبهامو گاز گرفتم و بدون صدا گریه کردم. با عجله اومد تو اتاق و پلاستیکی که دستش بود و کنار تخت گذاشت و نشست رو زمین.

با کف دستش اشک هامو پاک کرد و چشم هامو بوسید سرم و چک کرد و گفت :

کیسه اب گرم گرفتم برم اب بذارم بجوشه بیام کمکت کنم بریم دسشویی

با بستن چشم هام حرفش و تایید کردم. رفت و وقتی برگشت تو دستش قرص بود. با صدایی که برای خودم هم غریبه بود گفتم : بازم؟

_نه عمرم این خونریزیتو کم میکنه بخور

دستشو گذاشت زیر سرم تا یکم بلند کنه ، تا یه کم تکون خوردم ، حس کردم با فشار شدید خون از بدنم ریخت بیرون. با وحشت "وای" بلندی گفتم و پایین تنه ام و نگاه کردم. با حس خیسی لباسم از شرمندگی دوباره زدم زیر گریه.

محمد قرص و کنار گذاشت ، سرم و از دستم در اورد و بغلم کرد. اصلا براش مهم نبود لباسش کثیف میشه یا نه..

رمان بازار
romanbazar.ir

مستقیم منو برد تو حموم ، لباس هامو در اورد و اب گرم و باز کرد. نذاشت ببینم چی بود که اونجوری با فشار از بدنم ریخت بیرون ، خودش لباس هامو تا کرد و تو پلاستیک اشغال انداخت.

همچنان از میون پاهام جوی خون روون بود. از همه بدتر این بود که حسش میکردم. شدت و غلظتش اونقدر زیاد بود که میتونستم بفهمم چقدر خونریزیم شدیده.

نفس عمیقی کشیدم که یه لحظه یه چیزی و بین پاهام حس کردم با وحشت یکم به خودم فشار اوردم و پاهامو باز کردم. لخته ی خونی به بزرگی کف دستم با صدا کف حموم افتاد. ته دلم خالی شد..

فقط تونستم صورتم و با دست هام بپوشونم و با صدا گریه کنم. هیچ کار دیگه ای از دستم بر نمیومد.. چقدر شانس اوردم که تنها تو خونه ی خودمون این کارو نکردم. اگه تنها بودم و همچین چیزایی و میدیدم بدون شک قلبم وایمیساد.

دوباره و با بدبختی لباس تنم کردم. پد هایی که محمد گرفته بود بزرگتر از حالت عادی بود. با خیال راحت دراز کشیدم و سرم و دوباره بهم وصل کرد.

_برم برات شربت عسل بیارم ضعف نداری؟چشم هامو بستم و سرمو بالا انداختم. چشم هام سیاهی میرفت و پیشونیم با سرعت نبض میزد انگار که سرم در حال ترکیدنه..

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم کی خوابم برد ، با سوزش دستم اروم چشم باز کردم. سرم و باز کرد و گفت : بیدار شدی؟

با قیافه ی درهم گفتم : میخوام برم دسشویی

_باشه عشقم قبلش این قرص و بخور

کپسول و با یه لیوان اب خوردم. دستمو رو معده ی در حال ضعفم گذاشتم و گفتم : گشنمه

_چی دوست داری بخوری..

دست هام دور گردنش حلقه کردم و گفتم : خودم میرم محمد.. شاید اگه راه برم همش بیوفته

جلوی در وایساد و گفت : درو نبند بذار ببینمت میترسم یوقت بیوفتی

باشه ارومی گفتم و با قیافه ی در هم شلوارم و کشیدم پایین. پد و عوض کردم و گفتم : هی داره لخته خون میریزه.. میترسم بمیرم..

سرمو بغل کرد و گفت : خدا نکنه مهرسا اگه بدونی از صبح چقدر خودمو فحش دادم ، چقدر از خدا خواستم بلایی سرت نیاد.. بخدا اگه یه تار مو از سرت کم شه من میمیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

دماغش و بالا کشید.

***

یه هفته گذشته و من با بدبختی تونستم قایم کنم حال بدم رو..

خونریزی هم چنان ادامه داره منتهی شدتش کمتر شده. هفته اول که همچنان مثل روز اول بود ولی الان انگاری که پریودم..

مهرو که درو بست بلند شدم و لباس هامو عوض کردم. ملحفه روی تخت و هم برداشتم و با لباس های کثیفم بردم تو حموم تا بشورم.

کمرم درد میکرد و دلم هم انگار که چاقو خوردم چنان عمیق درد میکرد که تو این مدت ده بار به خدا گفتم کاش با محمد فرار میکردم و بچه رو بدنیا میوردم ولی این همه عذاب و تحمل نمیکردم.

اب گرم و باز کردم و تو اینه به خودم نگاه کردم. تو همین یک هفته زیر چشم هام گود افتاده. موهامو پشت گوشم زدم و دستمو رو پوست زرد صورتم کشیدم. با تاسف سرمو تکون دادم دستی دستی خودم و بدبخت کردم.. کلافه بودم. کاری که خودم خواستم و حالا بخاطر انجام دادنش بدجور پشیمونم. حداقل باید تا اخرش برم.. تا زمانی که همه چیز به حالت نرمال در بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بدبختی لباس هارو شستم. صورتمو و هم شستم. حالا که مامان و مهرو نبودن نیاز نبود نقش بازی کنم. دستمو گذاشتم رو کمرم و با قیافه ای که قشنگ نشون میداد چقدر درد دارم ، رفتم تو اشپزخونه.

زیر کتری و روشن کردم که زنگ خونه رو زدن. با تعجب ایفون و برداشتم و گفتم : بله!

_عشقم باز کن

با تعجب گفتم :محمد! دیونه شدی؟

_باز کن خب دلت میخواد همه ببینن؟!

دکمه ی ایفون و زدم و در خونه رو باز کردم تا بیاد . پله هارو دو تا یکی بالا اومد و با لبخند درو هل داد و جلوتر از من وارد شد.

. کتونی هاشو در اورد و ظرفی که تو دستش بود و نشونم داد

_صبحونه خوردی؟

با دهن باز نگاهش کردم

_بیا عشقم برات جیگر خریدم.

درو بستم و گفتم : محمد! یکی بیاد..

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچکس نمیاد بیا دیگه

دستمو گرفت و با خودش کشید تو اشپزخونه.

_بیا عمرم بیا یکم از اینا بخور جون بگیری ، مامانت نمیگه چرا این شکلی شدی؟

مهرسا اصلا غذا میخوری؟

صندلی و کشید بیرون و گفت : قرص اهنارو میخوری؟

سرمو تکون دادم. در ظرف و که برداشت ، از بوی خوش جیگر دلم ضعف رفت و اب دهنم راه افتاد

زیر کتری و خاموش کرد و گفت : مهرسا! چای میخوری با این وضعت؟

دستمو دراز کردم و یکی از جیگرای اب دار و برداشتم و تو دهنم گذاشتم. با لذت جوییدم و گفتم : تو نخور همرو من بخورم

صندلی کنارم و کشید و نشست. ظرف و نزدیک تر اورد و گفت : همش واسه توعه ، قول بده به خودت برسی

یکی دیگه برداشتم و سرمو تکون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشق طعمش بودم. با ولع همه رو خوردم و اخرش انگشت به دهن با لحن لوسی گفتم : بازم میخوام.

بلند شد و گفت : بپوش بریم بیرون

با احتیاط بلند شدم. پشت سر من اومد تو اتاق و سرک کشید. شلوارم و در اوردم و شورتمو و بالا کشیدم. با انگشت های پام شلوار جینم و بلند کردم و با بدبختی ، جوری که کوچکترین حرکت اضافه ای نکنم شلوار و پوشیدم.

دستاشو دور شکمم حلقه کرد و سرشو رو شونه ام گذاشت. از تو اینه نگاهم کرد و گفت : خیلی دوست دارم.

واقعا نیاز داشتم به شنیدنش. لبخند زدم و گفتم : منم دوست دارم.

به صورت خودجوش ، بدون اینکه ازش بخوام منو رو تخت نشوند و موهای توهم پیچیده امو برام شونه کرد. اخرین باری که از حموم اومدم موهامو نم دار بافتم ، حال و حوصله ی شونه کردنش و نداشتم. قربون صدقه ی تار به تار موهام میرفت. با لطافت و درست مثل شیء قیمتی شونه کرد و تمیز و مرتب بافت.

ازم خواست جوری لباس بپوشم که موهام دیده نشه. گفت چقدر براش مهمن ، چقدر لذت میبره از دیدنشون و نمیخواد کسی باهاش شریک شه

رمان بازار
romanbazar.ir

موهام و زیر کاپشنم گذاشتم و کلاه بافتی سرم کردم. بهش گفتم : اول تو برو بعدش من بیام

دست هامو گرفت و بوسید. طاقت نیووردم. دست هامو دور گردنش انداختم و بغلش کردم. این ادم حقیقتا هم درد بود هم درمان.

سفت و محکم بغلش کردم. باورم نمیشد انقدر دوستش داشته باشم. انقدری که دلیل حال بدم باشه و باز هم فقط تو بغل اون ارامش بگیرم. انقدری که برای بوسیدنش پیش قدم بشم و چنان از ته دل لب هاشو میون لب هام بمکم که دردش بیاد..

فشار دست هاش رو پهلو هام باعث شد عقب بکشم. پشت دستمو رو لب هام کشیدم و گفتم : دلم تنگ شده بود.

اروم خندید و گفت : تو خوب شو فقط من به خدا قول دادم دیگه بهت دست نزنم.

مشت ارومی به شونه اش زدم و گفتم : غلط کردی! این چه قول مسخره ایه؟

سرمو رو سینه اش گذاشت و گفت : من قول دادم تو که ندادی ، میتونم یه جوری وانمود کنم انگار نمیفهمم تو هرکاری دلت خواست باهام بکنی

اروم خندیدم و قلبش و بوسیدم. چقدر خوب بود که قلبش تند میزد. چقدر خوب بود که باعث ضربان تند قلبش من بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد که رفت ، ظرف جیگر و تو پلاستیک گذاشتم و با کیسه ی اشغالی که قایمکی تو اتاقم گذاشته بودم بردم پایین.

ماشین امیر ، این روزا همش دست محمد بود. کیسه ی اشغال و تو سطل بزرگ کنار دیوار انداختم و با قدم های اروم و با احتیاط رفتم سمت ماشین.

درو برام از تو باز کرد با لبخند نشستم. دریچه بخاری و سمت من برگردوند و گفت : کجا برم؟

تکیه دادم به صندلی و گفتم : من جیگر میخوام

چابلوسانه گفت : ای به چشم.

صبحونه که نه ، ناهار خوردیم! با تموم مخالفت ها و جیغ جیغ کردنام ، روند سمت جاده چالوس.

اهنگ خانوم گل آی خانوم گل ابی پخش میشد و محمد هم باهاش هم خونی میکرد! کنار رودخونه ، رستوران دنجی و انتخاب کرد.

با استرس گوشیم و چک کردم. نیم ساعت دیگه مهرو میومد خونه..

دست سردمو گرفت و گفت : عشقم ، اگه میخوای برگردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص نگاهش کردم ، این همه راه اومده حالا برگرده؟

نیشش و باز کرد و دستمو کشید

_بیا بریم ببین اینجا کُرسی داره گرم میشی میتونی هرچقدر دلت خواست بوسم کنی تازه کارای دیگه ام میشه کرد کسی نمیاد

با حرص گفتم : محمد!

اروم خندید و گفت : باشه ببخشید

بیست سیخ جیگر سفارش داد! به گارسون گفت که حتما سفارشی نیم پز باشن که خانومش کم خونی داره.

از خجالت سرمو انداختم پایین.

گارسون که رفت ، با خنده دستشو دور شونه ام انداخت و با لحن شیطونی گفت : خب حالا بده بیاد اون لبارو

خندیدم و پاهامو زیر کرسی دراز کردم. بیرون یخ بندون بود و زیر کرسی چنان گرمای لذت بخشی داشت که دلم میخواست دراز بکشم و بخوابم.

سرمو چرخوند سمت خودش و گفت : خانومم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهامو بالا انداختم و گفتم : جونم

لب هاشو غنچه کرد و گفت : خوبی؟

خندیدم و گفتم : خوبم ، خوابم میاد بغلم کن.

بی توجه به بال بال زدن هاش برای بوسه ، سرمو رو سینه اش گذاشتم.

چند دقیقه ای طول کشید سفارشامون بیاد ، گوشیم و از تو کیفم در اوردم و رو میز گذاشتم تا جلوی چشمم باشه.

محمد کف دستشو رو کمرم گذاشته بود و ماساژ میداد.

جفتمونم تو فکر بودیم. من تو فکر زندگیم ، گذشته ، حال و الان..

از اولش اشتباه کردم. همون موقع که بهم گفت منو نمیخواد باید ازش توضیح میخواستم. احمقانه فکر کردم پای کسِ دیگه ای درمیونه و زندگی خودمو داغون کردم.

دستشو بالا اوردم و خط صافی که رو رگش بود و با کف دست لمس کردم. با صدایی که تحت تاثیر اشتباهاتم یکم اروم بود گفتم : این چیه؟

کنار گوشم اروم گفت : این نشونه یه بیشعوره

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو بلند کردم و تو چشم هاش نگاه کردم. برق مهربونش نشون میداد که داره شوخی میکنه.

چشم های منتظرم و بوسید و گفت : این خط زندگیه ، تا وقتی نفس بکشم این خط منو وصل میکنه به تو ، این مثل نشونه اس ، نشونه ای که تو رو من گذاشتی.

دستمو رو لباسش گذاشتم و گفتم : میشه زخم پهلوت و ببینم..

خاطره خوبی نبود. ولی نمیدونم چرا یه دفعه یادم افتاد..

لباسش و بالا زد.. یه خط صاف هم اونجا بود.. بغض کردم ولی قبل از اینکه گریه کنم ، صدای پای گارسون فضایی که بینمون شکل گرفته بود و از بین برد.

در باز شد و با یا الله بلندی اومد داخل ، سینی و روی میز گذاشت و من دیگه چیزی نفهمیدم.

عطر خوش جیگر پیچید تو سرم و مغزم و مختل کرد.

فقط چشم دوخته بودم به بخاری که از سینی بلند میشد و منتظر بودم بره بیرون تا حمله کنم بهشون.

پارچ دوغ و هم گذاشت و گفت : داداش چیزی خواستین زنگ و بزن

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که رفت یه دونه جیگر داغ برداشتم و تو دهنم گذاشتم. زبون سوخت و باعث شد تند تند فوت کنم!

محمد یه تیکه نون برداشت و همین که خواست دستشو دراز کنه سمت سینی گفتم : عشقم! مگه قرار نبود همش مال من باشه

با تعجب که نگاهم کرد ، بزور جلوی خنده ام و گرفتم.

پشت چشم نازک کرد و دوباره دست دراز کرد اینبار تقریبا جیغ کشیدم : گفتی نمیخوری که

کاملا برگشت و تو چشم هام نگاه کرد : مهرسا بیست تا سیخ جیگرِ حداقل یکیش واسه من!

***فایل کامل این رمان فروشی میباشد. اگر ان را به صورت رایگان مطالعه کنید حق نویسنده بر گردن شماست**

یک ماه هم گذشت و من همچنان خونریزی داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس و لرز ، تصمیم گرفتم برم سونوگرافی ، اونقدر از این و اون پرسیده بودم و هرکسی یه جوابی بهم داده بود که ترجیح دادم بیخیاله همه چی بشم و برم تا کاملا مطمئن بشم.

یکی میگفت ، حتما کامل سقط نشده ، یکی میگفت جفت مونده عفونت کرده ، یکی میگفت اصلا سقط نشده حتما بچه مرده ولی نیوفتاده!

دفترچه بیمه ام و رو میز منشی گذاشتم.

محمد زحمت کشیده بود و دفترچه رو برده بود پیش یه دکتر عمومی تا برام سونو بنویسه.

نشستم تا نوبتم بشه.

_خانوم شما مثانه ات پره؟

سرمو تکون دادم ، من اب نخورده مثانه ام از استرس پر بود!

ساعت و چک کردم و با استرس پوست لبمو کندم. اونقدر کندم تا مزه خون تو دهنم پخش شد.

_بفرمایید خانوم

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یه چیز تو ذهنم بود ، خدایا سقط شده باشه من دیگه نه میتونستم قرص استفاده کنم و نه اینکه کورتاژ کنم..

اقای دکتر سر تاسش و با استین روپوشش پاک کرد و گفت : دراز بکش خانوم ، مثانه ات پره؟

بله ی ارومی گفتم و دراز کشیدم. تیشرتم و تا زیر سینه ام بالا کشیدم و تو دلم گفتم : خدایا خودت کمک کن

ژل سرد که رو شکمم ریخته شد ، خودمو جمع کردم. اقای دکتر یه نگاه به مانیتورش انداخت و گفت : بارداری؟

انگار روح از تنم رفت ، تا اومدم جواب بدم گفت : سقط کردی؟

اب دهنم و که مثل سنگ شده بود و از گلوم پایین نمیرفت بزور قورت دادم و با تکون داد سر جواب مثبت دادم

_خب خوشبختانه کاملا دفع شده ، چند وقته؟

لب زدم : یه ماه

_هنوز خونریزی داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگاهش و که پایین تر برد سرمو یکم بلند کردم و اینبار جوابش و درست دادم :

خونریزی که نه ولی لک..

دستگاهش و برداشت و یه مشت دستمال کاغذی رو شکمم گذاشت

_پاک کن شکمتو بلند شو.

میخواستم بگم اقای دکتر بذار دهنتو ببوسم که خبر خوش دادی بهم!

بی توجه به حالت چسبناک شکمم تیشرتم و پایین کشیدم و گفتم : مشکلی ندارم؟

_نه خانوم فقط عفونت این برگه رو ببر پیش متخصص زنان برات دارو مینویسه ، بسلامت.

با دمم گردو میشکوندم! جواب سونو رو تو کیفم انداختم. داشتم دنبال گوشیم میگشتم تا به محمد زنگ بزنم و خبر بدم اصلا حواسم به جلوم نبود ، با شدن خوردم به یکی و وقتی سرمو بلند کردم ، اولین چیزی که به چشمم اومد لباس سربازیش بود.

اب دهنمو قورت دادم و سرمو بلند کردم. رنگم آنی پرید. خودش بود. یکسالی میشد که ندیده بودمش و الان یهو تو این شرایط جلوم ظاهر شده..

گوشی تو دستم خشک شده بود و فکر کنم نفس هم نمیکشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو دراز کرد سمتم و گفت : وسط راه وایسادی

انگشتاش که بهم خورد انگار جریان الکتریسیته بهم وصل شد.

خودمو کنار کشیدم. دست لرزونم و تو جیبم گذاشتم تا نشون ندم چه حالیم.

الان که خوشحال بودم باید پیداش میشد و اینجوری بهم ضد حال میزد.

_خوبی؟ یهو دیدمت..

زبونم و رو لب هام کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : خوبم

_بی معرفت

کاش نمیومد اصلا کاش میذاشت با توهماتم زندگی کنم. کاش اینجوری بهم نمیگفت بی معرفت..

چشم هامو دوختم به بوت های براقم و گفتم : چرا اومدی؟ میدونم بی معرفتم ، میدونم اشتباه کردم ، میدونم ادم بدی ام ولی کاش نمیومدی

_حقمه بدونم چرا من جای اون نیستم

خواستم بگم چون عاشق اونم ولی اصلا تورو دوست نداشتم ، ولی نتونستم.

همینجوریش دلش و شکستم وای به حال اینکه بخوام علنا چیزی بهش بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم و رو شونه ام مرتب کردم و گفتم : منو تو راهمون از هم جدا بود ، امیدوارم درک کنی

پاشو باز کرد و سد راهم شد. چشم بستم تا یکم خودمو اروم کنم. تا جیغ نکشم و چرت و پرت نگم.

_صبر کن

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم : من نمیخوام کسی اینجا با هم ببینتمون لطفا..

میون حرفم پرید و گفت : میدونی اگه منو با این لباس تو این وضع ببینن چقدر برام داستان میشه؟ ولی همه اینارو بخاطر تو بجون خریدم. یه سال و دو ماهه ندیدمت اونقدر بهت خوش میگذره اونقدر غرق خوشبختی که خبر نداری یه نفر هر شب داره به این فکر میکنه که مگه من چی کم گذاشتم. مگه من چیکار کردم

اجازه دادم قشنگ حرفاشو بزنه

_کم دوست داشتم؟ د لامصب منکه هر غلطی کردم بخاطرت! اون دیوس از راه رسید منو پاک کردی از زندگیت؟ این بود رسمش؟ من بخاطر اینکه هر روز شمارو دست تو دست نبینم رفتم خدمت ، هر شب به امید اینکه دلت برام تنگ میشه خوابیدم حالا اومدم میبینم هیچی..

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزش گوشی توی کیفم به موقع بود. دستمو بالا اوردم و گفتم : هیس مامانمه!

یه قدم ازش فاصله گرفتم و پشت بهش تماس و وصل کردم.

_مامان جان کجا موندی پس

نگاهی به ساعت رو مچ دستم انداختم و گفتم : پنج دقیقه دیگه پیشتونم شما بگردین تا بیام.

قطع کردم و راه افتادم اینبار پای سعید هم نتونست جلومو بگیره پشت سرم که راه افتاد کاملا جدی گفتم : سعید من از زندگیم راضی ام ، دلم نمیخواد کسی و ناراحت کنم پس لطفا ، خواهش میکنم ازت ، از منو هرچیزی که مربوط به منه فاصله بگیر.

بی توجه بهش ، پله هارو دو تا یکی رفتم پایین. ماشین پلیس جلو در پارک بود به سربازی که پشت فرمون نشسته بود نگاهی کردم و برای تاکسی دست بلند کردم.

تو ماشین که نشستم ، گوشیم و در اوردم و شماره ی محمد و گرفتم. صدای خوابالوش پیچید تو گوشم

_جونه دلم

لبخند زدم و گفتم : عشقم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_جونم نفسم ، جونم زندگیم ، جونم خانومم

لبخندم عمیق تر شد. با لذت براش دلبری کردم : میدونی چقدر دوست دارم؟

نفس عمیقی کشید و گفت : نمیدونم بگو چقدر دوسم داری

لبمو گاز گرفتم و گفتم : نمیشه بگم چقدر ، اخه اصلا نمیشه اندازه گرفت ، ته نداره اونقدر زیاد که بخوام راجبش حرف بزنم وقت کم میارم..

_میدونی من چقدر دوست دارم؟

لبخند زدم و گفتم : چقدر

_دوست ندارم

لبخند رو لبم خشک شد! قبل اینکه چیزی بگم گفت : من عاشقتم ، من میمیرم برات ، من نفسم به نفست بنده

لبهامو جلو دادم و گفتم : نمیگی قلبم وایمیسه

_خدانکنه ، کجایی؟

نگاهی به خیابون انداختم و گفتم : رفتم سونوگرافی الانم دارم میرم پیش مامان و مهرو یکم خرید کنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی گفت دکتر؟

حواسم بود رد نکنه جایی که میخواستم پیاده شم و با ذوق گفتم : گفتش کامل افتاده ، یکم عفونت دارم که باید برم پیش متخصص زنان تا بهم دارو بده ، اقا همینجا پیاده میشم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

_فردا باهم میریم دکتر

از اینکه تموم مدت پا به پای من زجر کشید و حتی یکبار هم اعتراض نکرد خوشحال بودم. تو این قضیه بیشترین تقصیر گردن اون بود. وظیفه خودش بود مواظب باشه و حالا این وسط پای جون من در میون بود.

با لبخند وارد پاساژ شدم و گفتم : عشقم من برم پیش مامانینا

_باشه ، رسیدی خونه بهم خبر بده

تلفن و قطع کردم و شماره ی مامان و گرفتم. با یکم چرخیدن ، تونستم پیداشون کنم. مهرو با ذوق پالتوی خز سفید و نشونم داد و گفت : اجی بیا من از این خوشم اومد منتظر بودم تو بیای نظر بدی

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمکی بهش زدم و گفتم : چقدرم خوشگله

مامان ، قربون صدقه ی مهرو میرفت. با اون پالتوی سفید واقعا شبیه فرشته ها شده بود. موهای مشکیش و دورش ریخت و گفت : خب من اینو میخوام ، یه کلاهم بخرم دیگه از شر شال خلاص میشم.

مامان کلاه خز سفید و نشونش داد و گفت : اینو بگیر ، ست پالتوعه.

من هم پالتوی بلند قهوه ای تنم کردم. وزنی که این مدت از دست دادم ، باعث شد لاغر تر از قبل بشم و پالتو تو تنم قشنگ وایسه.

با امید اینکه همین خونریزی هرچند کم ولی رو اعصابم هم زود تموم میشه و میتونم برگردم به روال سابق زندگیم ، یکم انرژی گرفتم.

با شور و شوق برای مامان هم لباس انتخاب کردیم و برخلاف مخالفتش برای خریدن پالتوی بادمجونی ، مجبورش کردیم بخره.

طبق معمول به پیشنهاد مهرو شام و هم بیرون خوردیم. ساعت از دوازده گذشته بود که رسیدیم خونه. بوت هامو در اوردم و جلوتر از همه رفتم تو اتاقم. اول از همه شماره ی محمد و گرفتم.

کلید برق و زدم و خرید هامو رو تخت گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پالتو و شالم و در اوردم و خم شدم جورابمو در بیارم که جواب داد.

یکم شاکی بود ، با ذوق گفتم که یکم خرید کردیم و شام هم بیرون خوردیم ، کلافه باشه ای گفت و ازم خواست عکس لباس هامو براش بفرستم. شیطون گفتم : نه دیگه باید تو تنم ببینی

باشه ای گفت و قطع کرد. لباس هامو عوض کردم و پالتوی جدیدم و تو کمد اویزون کردم. دو تا هم کلاه خریده بودم و یه شلوار جین.

همرو مرتب کردم و رو تختم دراز کشیدم. تازه انگار یاد اتفاق امروز افتادم. جدی جدی سعید و دیدم. از همه جالبتر این بود که هیچ حسی بهش نداشتم. وقتی اون حرفارو زد حتی حس ترحم هم نداشتم. چقدر احمق بودم که یه زمانی وارد زندگیم کردمش و فقط هم ضرر کردم.

گوشیم و برداشتم و شماره ی شیما رو گرفتم. با لبخند منتظر جوابش شدم.

_سلام شاهزاده خانوم

بلند خندیدم و گفتم : سلام جیگر طلا

_افتاب از کدوم طرف در اومده تو به من زنگ زدی ، خبریه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم براش تنگ شده بود. از وقتی که میرفت دانشگاه رابطمون دیگه مثل قبل پر رنگ نبود. دیگه برای من مثل قبل وقت نداشت یا دانشگاه بود یا پیش مبین.

اهی کشیدم و گفتم : دلم برات تنگ شده نامرد ، یه خبر از من نمیگیری قشنگ رفتی دانشگاه منو یادت رفت دیگه

_دیونه رو ببین آ ، راستی مهرسا کنکور ثبت نام کردی؟ فردا اخرین مهلتشه ها

ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم : نه! اصلا یادم نبود. بعدشم اصلا درس نخوندم که چه کنکوری بدم!

_جدی جدی بیخیال دانشگاه شدی؟ خر نشو بخدا بدجور پشیمون میشی آ

خودم هم میدونستم ولی خب نه انگیزه اشو داشتم نه حس و حالشو نه اصلا علاقه اشو

_حالا هرچی ام شد مهم نیس ، میری دانشگاه ازاد فوقش

عجب حرفی زد! محال بود محمد بذاره من برم دانشگاه ازاد!

بیخیال گفتم : ول کن حالا اونو ، چخبرا ، خودت چیکارا میکنی

_هیچی بابا یه کار پیدا کردم ، فعلا دارم با مبین سروکله میزنم نمیذاره برم!

خندیدم و گفتم : اووو حالا کار و میخوای چیکار همینجوریش وقت کم میاری

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف های شیما منو متحول کرد. هرچقدر هم مبین و دوست داشت اجازه نمیداد تو اینجور مسائلش دخالت کنه حتی حاضر بود از زندگیش بیرونش کنه..

فردا صبح اول وقت بعد از رفتن مامانینا ، اماده شدم. لباس های جدیدم و پوشیدم و بدون اینکه به محمد بگم رفتم و ثبت نام کردم برای کنکور. میخواستم بعدش برم پیش محمد و بهش بگم ولی باید تو عمل انجام شده میذاشتمش.

کارهام که تموم شد ، با یه تاکسی خودمو رسوندم به خونه ی محمد. کلید و انداختم و همین که خواستم برم تو صدای داد یکی مانع شد

_نیا نیا!

دستم رو دستگیره ی در خشک شد ، صدا برام اشنا بود ولی نمیدونستم کیه. یه چند دقیقه معطل شدم تا اقا لباس تنش کنه.

درو که باز کرد نیش بازش و که دیدم ، اخم کردم. اون عوضی اینجا چیکار داشت. سلام بلند بالایی داد و گفت : بفرمایید عروس خانوم محمد خوابه منم دارم میرم.

حتی جواب سلامشم ندادم. همین که رفت درو محکم کوبیدم و راه افتادم سمت اتاق. پرده هارو کشیده بود و اتاق تاریک تر از همیشه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پتو رو تا روی سرش کشیده بود و از پایین پاهاش تا زانو بیرون مونده بود! نتونستم لبخندمو کنترل کنم. کیفم و زمین گذاشتم و کنارش نشستم.

پتو رو کشیدم پایین و با دیدن قیافه ی غرق خوابش ، قربون صدقه اش رفتم. اونقدر معصوم بود که دلم نیومد نبوسمش.

عمیق و پر صدا گونه ی ته ریش دارش و بوسیدم و موهایی که بلند شده بود و از رو پیشونیش کنار زدم.

طبق معمول کاملا لخت بود و فقط یه شورت تنش بود ، پتو رو کامل از روش برداشتم و رو زمین کنار تخت نشستم. نوک موهامو رو صورتش کشیدم. اخم هاش در هم شد و با دست دماغش و خاروند. با نیش باز اینبار رو گردن و سینه اش کشیدم.

نوچ کلافه ای گفت و چرخید. با دست دنبال پتو میگشت. ریز خندیدم و کنار گوشش گفتم : اقا دوماد

هوم کشیده ای که گفت ، باعث شد بلند بخندم. حس کردم بیدار شد. اینبار گفتم : باشه پس من میرم بیدار شدی میام.

_مرسا

رمان بازار
romanbazar.ir

من چطور میتونستم نمیرم برای صدای خش دارش! جونم کشداری گفتم و خودمو انداختم روش. سرمو بغل کرد و گفت : کاش هر روز اینجوری بیدارم کنی.

خودمو براش لوس کردم و گفتم : پاشو دیگه ، ببین لباسای خوشگلمو پوشیدم

دستمو گرفت و بلندم کرد. جلوش که وایسادم دقیق به سرتاپام نگاه کرد و گفت : مبارکت باشه خیلی لاغر نشدی؟

لب هامو غنچه کردم و دست هامو باز کردم. بغلم کرد و محکم فشارم داد ، چقدر اون لحظه ارامش داشتم..

_یوسف رفته بود تو اومدی؟

پالتو و کلاه و در اوردم و گفتم : نه! اون اینجا چیکار داشت محمد؟ من اومدم رفت

_هیچی..

رفت دستشویی و تا بیاد من لباس هاشو از کف اتاق جمع کردم. ازش متنفر بودم. ادم کثیفی بود و از اینکه دور و ور محمد باشه هیچ خوشم نمیومد.

با صورت خیس اومد و گفت : عشقم ، صبحت بخیر

رمان بازار
romanbazar.ir

به مسخره بازیش خندیدم. بزور لباس تنش کردم. اون سعی داشت لباس های منو در بیاره ولی من با قهر و گریه ی الکی تونستم شکستش بدم.

باهم صبحونه خوردیم. باهم خونه اش و مرتب کردیم و خسته و کوفته تو بغل هم دراز کشیدیم. موهامو بوس میکرد و کمرم و ماساژ میداد. بهترین فرصت بود برای گفتن موضوع کنکور..

من و من کنان گفتم : عشقم

لب هاشو به سرم فشار داد و جانم نامفهومی گفت.

انگشتم و رو بازو هاش که محکم دورم پیچیده بود کشیدم و گفتم : کنکور ثبت نام کردم.

منتظر بودم یه چیزی بگه ، اما کاملا اروم همونجوری که بود ، موند. موهامو عمیق میبوسید و حتی یه کلمه ام حرف نمیزد.

کلافه یکم ازش فاصله گرفتم. تو چشم هاش نگاه کردم.

لرزش اروم مردمک چشمش ، فقط یه معنی داشت ، محمد داره یه چیزیو ازم مخفی میکنه. اینجا بودن یوسف هم حتما به اون مربوطه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هامو با زبون خیس کردم و جدی گفتم : چیشده

همین که خواست بلند شه ، دستشو محکم گرفتم. تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم : محمد!

_برم زنگ بزنم غذا بیارن

پوزخند زدم و زودتر از اون بلند شدم. لباس هامو برداشتم و جلوش پوشیدم

_کجا!

بی توجه بهش ،جلوی اینه ، کلاه و رو سرم درست کردم و خم شدم کیفم و برداشتم. راه افتادم سمت در ، پشت سرم اومد و یهو بازومو گرفت و کشید سمت خودش

عصبانی نبود اما جدی بود. با اخم تو چشم هام نگاه کرد و گفت : کجا؟

کاملا ریلکس نگاهش کردم. قصد نداشتم حرف بزنم تا زمانی که اون دهن باز کنه و حرف بزنه.

دستمو کشید سمت اتاق و گفت : لباساتو در بیار زنگ بزنم غذا بیارن ، چی میخوری؟

همونجوری با لباس لب تختش نشستم. بالا سرم وایساد و گفت : هوف خدایا

کنارم نشست. ارنجشو رو زانوش گذاشت و صورتش و با کف دست هاش پوشوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خسته شدم مهرسا ، من نمیتونم اینجوری زندگی کنم. من واقعا ادمی نیستم که با ماهی دوتومن بتونم سر کنم. من فقط در ماه دو تومن پول کرایه اژانس میدم..

قلبم وایساد اب دهنم و قورت دادم و قبل اینکه ادامه بده گفتم : بازم شروع کردی؟

_نه!

قاطع بود ولی قانع نشدم. سرمو تکون دادم.

و زار زدم : تو قول داده بودی

_نتونستم. بخدا خیلی سعی کردم خودت که دیدی من فقط دو تومن بابته اون قرص پول دادم.. فکر کن یه ماه کار کنی واسه یه ورق قرص .. من ادمه اینجوری زندگی کردن نیستم..

روز از نو ، روزی از نو

دوباره کاسبی شروع شد. خیلی سعی کردم جلوشو بگیرم ، قهر دعوا گریه .. هیچکدومش نتونست متقاعدش کنه و برعکس اون منو قانع کرد که با شرایطش کنار بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهامو دم اسبی بستم و دستی به صورتم کشیدم. ابروهام و با دست مرتب کردم و گفتم : خیلی دیوسی شیما ببین من از صبح اومدم پیشت یه ذره بهم توجه نمیکنی همش با اون دوست پسر لاشیت حرف میزنی

با تعجب گوشی و کنار گرفت و گفت : عوضی تازه زنگ نزد مگه!

خندیدم و از میون لوازم ارایش مارکش ، ریملش و برداشتم.

چقدر خوب بود که حواسش پی تلفن بود و نمیتونست جلومو بگیره. اونقدر فرچه ریملشو به مژه هام کشیدم که دیگه بیشتر از اون جا نداشت! اونقدر پر شده بود که تو اینه کل چشمم و مشکی میدیدم!با لبخند خواستم رژ لب بزنم که تلفن و قطع کرد و حمله کرد بهم

_لاشی تویی که اینجوری شبیخون زدی به لوازم ارایشم ، نگا توروخدا این همه ریمل میزنن؟ نکبت من دلم نمیاد اینو استفاده کنم مبادا تموم بشه تو اومدی همرو هورت کشیدی؟ خیلی گاوی!

مثل بچه ها قهر کردم و دست به سینه لب تختش نشستم.

_نگا توروخدا! مهرسا خدا لعنتت کنه

خندیدم و گفتم : باشه میرم میشورمش اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ کشید : غلط کردی! اون ریمل و باید ده روز نگه داری رو چشات!

یکم از تو اینه نگاهم کرد و بعد دوتایی زدیم زیر خنده. بالاخره لوازم ارایشش و جمع کرد و تو کشو ریخت ، با خیال راحت درشو قفل کرد و کنارم نشست.

_چخبرا! محمد کجاس؟

سرمو براش تکون دادم و گفتم : سر کاره کجا قراره باشه؟

_مبین میگفت یه مدت ادم شده بود باز شروع کرده کاسبیو؟

دستمو تکون دادم و گفتم : ولش کن ، از دانشگاه بگو

نیشش و باز کرد و گفت : اوف!

منتظر ادامه حرفش بودم. همینجوری مثل احمقا با نیش باز نگاهش میکردم و اون هم با نیش باز منو نگاه میکرد.

لبخندم و جمع کردم و گفتم : بگو دیگه

_گفتم که اوف!

محکم رو سرش کوبیدم و گفتم : مسخره کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه بابا کسخل ، هیچ کلمه ای بجز اوف نمیشه گفت! خوراکه خراب بازیه حیف ، حیف که مبین دست و پامو بسته!

با خنده سرمو براش تکون دادم و گفتم : اگه بهش نگفتم

***

ترک موتور نشستم و گفتم : دیر نشه محمد!

نمیدونم از زیر اون کلاه لعنتی فهمید چی گفتم یا نه! با سرعت میروند و جالب بود که دیگه مثل اون اوایل نمیترسیدم!

دیگه دست هامو محکم دور کمرش حلقه نمیکردم یا پهلو هاش و تو چنگم فشار نمیدادم.

خودم که راضی بودم از این وضعیت ولی اون نبود! دلش میخواست بترسم و بغلش کنم. دوست نداشت اینجوری شجاع پشت سرش بشینم و بتونم اینورو اونورو نگاه کنم!

میخواست چشم هامو ببندم و خودم و بهش بچسبونم.

البته زمان یه چیزی و بهم ثابت کرده ، اونم اینه که هرچیزی که تو بخوای پیش نمیاد و دقیقا برعکسش به طور قطعی برات اتفاق میوفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار دکه سیگار فروشی وایساد و پیاده شد. با چشم های گرد شده تعقیبش کردم. رفت و یه بسته سیگار خرید و وقتی برگشت ، قبل از اینکه مثل باروت منفجر بشم خودش توضیح داد : واسه یوسفه! منکه قول دادم نکشم ، هیچوقت زیر قولم نمیزنم.

تا خونه اش رفتیم. سیگار و برد و به یوسف داد ، وقتی برگشت دیگه دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم. حوصله ام نداشتم با موتور تو اون سرما منو برسونه خونه. کلاه و از سرم برداشتم و گفتم : با تاکسی میرم

_بشین میرسونمت

کاملا جدی کلا خودم و رو موهام مرتب کردم و گفتم : نه! با تاکسی میرم.

پشت سرم راه افتاد و گفت : مهرسا! صبر کن میگم

اما من راهمو رفتم و کوچکترین توجهی بهش نکردم. انقدر ناراحت و عصبی بودم که نمیخواستم حتی ببینمش.

از موتور پیاده شد و وسط دو تا ساختمون گیرم انداخت.

بازوم و محکم فشار داد و با اخم گفت : مگه با تو نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نگاهش هم نکردم. خیلی بیش از حد از دستش ناراحت بودم. میترسیدم اگه نگاهش کنم نتونم اشک هامو کنترل کنم.

چونمو تو دستش گرفت و با یکم فشار سرمو بالا اورد. مجبور شدم چشم هامو ببندم.

_نگام کن

لبمو گاز گرفتم و چشم هامو محکم فشار دادم.

_لعنتی قرار شد هردفعه ناراحت شدی حرف بزنی ، نگام کن مهرسا

دست های مشت شده امو بالا اوردم و اروم گفتم : ولم کن محمد الان نمیتونم باید برم

سرمو رو سینش گذاشت و با صدای پر بغضی گفت : من خودم میدونم تا خرخره تو گندو کثافط غرق شدم ، اما نمیتونم بیام بیرون! میدونم داری اذیت میشی ولی باید تحمل کنی چون من بدون تو میمیرم. حق نداری اینجوری بری ، حق نداری نگاهم نکنی ، حق نداری دوستم نداشته باشی. تو فقط یه انتخاب داری تو زندگیت اونم منم!

با جدیت تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم : دوست ندارم این وضعیتو ، اینجوری که همش استرس دارم ، نگرانم! تا یکم دیر جواب تماسمو میدی دلم هزار راه میره! حتی فکر اینکه دوباره بگیرنت منو میکشه محمد! من چهل روز ازت خبر نداشتم! میتونی درک کنی چه حالی بودم؟ تو میتونی منو با یکی دیگه شریک باشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هاش و درهم کشید و دندون هاشو محکم فشار داد.

قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم : منم نمیتونم!

_خیلی..

روشو ازم گرفت و نفس عمیقی کشید. میدونستم مقایسه ی بدی بود ولی براش لازم بود. باید عمق فاجعه رو درک کنه.

دست های مشت شده اش و گرفتم و گفتم : محمد من خیلی دوست دارم. اصلا ببین نمیتونم بدون تو زندگی کنم. این کار مزخرفت منو اذیت میکنه

سرمو رو سینه اش گذاشت و من خفه خون گرفتم! صدای ضربان قلبش یه جایی زیر گوشم ، ارامش رفته از وجودم و بهم برگردوند.

اصلا مهم نبود که ممکنه کسی ببینه دیگه اون مهرسا کوچولوی ترسو نبودم. بزرگ شدم و کارهایی کردم که حتی دلم نمیخواد برگردم عقب و بهشون فکر کنم.

***

تصمیم جدی گرفته بودم. امسال عید هرطور شده با محمد میرفتم شمال. هنوز یک ماه مونده و سعی دارم ضمینه اش و فراهم کنم. کم کم بحث دوستانه و خاطره بازی و میکشم وسط و بعد مظلومانه از مامان میخوام که اجازه بده من هم با دوست هام برم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبیش این جاست که مامان شیما هم قراره باهامون بیاد. منو محمد ، حامد و نازنین و خواهر نازنین ، شیما و مبین و البته فرشید و دوست دخترش.

با مورد اخر اصلا موافق نبودم و تنها شرط اساسیم این بود که دخترهایی که پارسال باهاشون رفته بودن کلا از اکیپی که من توش هستم خط بخورن. مسلما به بهار برخورد ولی چاره ای نداشت!

مامان ، چند روز اول اخم و تخم کرد و اخر سر گفت : با اینکه دلم نمیخواد بری ولی میدونم که نمیتونم با محدود کردنت راه دوستیمونو ببندم. مهرسا من بهت اعتماد دارم امیدوارم حواست به این قضیه باشه.

کبکی که خروس میخوند ، یهو پر هاش ریخت. مامانم بهم اعتماد داشت و ازم میخواست از این اعتماد سو استفاده نکنم! چه خنده دار! اگه میدونست من چه بلایی سر اعتمادش اوردم چیکار میکرد؟

اونقدر فکرش درمورد من مثبت بود که با همون یه جمله کاری کرد حالم از خودم بهم بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض نشست تو گلوم. حکایته من ،حکایته اب رفته دیگه به جوی برنمیگرده اس. اون چیزی که نباید اتفاق میوفتاد اتفاق افتاده و حالا هرکاری هم بکنم از چاه عمیقی که برای خودم کندم نمیتونم بیام بیرون.

نه حال و حوصله غذا خوردن دارم ، نه حرف زدن. مستقیم میرم تو اتاقم و روی تخت دراز میکشم. محمد و شیما منتظر اوکی دادن منن و من حتی دلم نمیخواد باهاشون حرف بزنم.

بغض تو گلوم سنگینی میکنه. من با چشم باز به مادرم خیانت کردم. جواب اعتمادش و به بدترین شکل ممکن دادم و اون فکر میکنه دخترش مثل فرشته ها پاکه!

حتی تصور اینکه بفهمه چه غلط هایی که کرده‌ام ، مو به تنم سیخ میکنه! به پهلو میچرخم و خیلی راحت بغضم میشکنه. قطره های اشک پر درد از کنار سرم روی بالشت میچکن.

لرز شدیدی که تو تنم میپیچه ، بخاطر سرمای اسفنده؟ یا بخاطر دروغایی که گفتم و حالا یادشون افتادم. یا شاید هم کار های اشتباهی که تا الان کردم. شاید هم قلبی که میدونم طاقت نمیاره و میشکنه.. به اندازه تموم عمرم مطمئن بودم اگه مامانم میفهمید چه هیولایی ام ، قلبش هزار تیکه میشد و من میموندم و مهرسایی که ازش متنفرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش مامان اون جمله رو زودتر بهم میگفت. حس میکردم با شنیدنش چنان عاقل شدم که دیگه محاله سمت کار اشتباهی برم. کاش همون موقع که محتاج دوستیش بودم ، همون موقع که دلم میخواست باهاش دردو دل کنم این جمله رو بهم میگفت.

گوشیم زنگ خورد و من فقط تونستم سایلنتش کنم. اه از سرِ حسرتی کشیدم و چشم هامو بستم. شاید خواب میتونست از این دنیای لعنتی نجاتم بده.

حس ادم خیانتکاری و داشتم که هر ان ممکنه دستش رو بشه.

تموم تلاشم و کردم که بخوابم ولی نتونستم.

اخر سر گوشیمو برداشتم و روی تخت نشستم. شماره ی محمد و گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده.

صدای ارومش ، ارامش رفته ام و تا حدودی بهم برگردوند. بغض تو صدام اما همچنان باقی بود. با لوس ترین حالت ممکن اسمشو صدا زدم : محمد!

_جونم

سعی کردم گریه نکنم اما چندان موفق نبودم. خیلی زود از طرز نفس کشیدنم فهمید که بغض کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرسا! داری گریه میکنی؟

یه قطره اشکی که تا روی لب هام اومد و با نوک انگشت گرفتم و اروم گفتم : نه!

چه احمقانه! انگار دلم میخواست اونو هم تو عذابی که میکشیدم شریک کنم. میخواستم بفهمه چه حاله مزخرفی دارم و حتی شده یکم درکم کنه.

_چیشده زندگیم؟ بخاطر مسافرته؟ منکه گفتم زیاد جدیش نگیر اگه مادرت اجازه نده نمیریم!

پوزخند صدا داری زدم و گفتم : اجازه داد!

_عه خب چرا گریه میکنی؟

موهامو به بازی گرفتم و گفتم : ناراحتم. از دست خودم ، از دست تو ، حتی از دست خدا! محمد میدونی مامانم چی گفت بهم؟

_چی گفت دورت بگردم

این همه اروم بودنش ، بدجوری حرصمو در میورد. دوباره پوزخند زدم و گفتم : بهم گفت برو ولی حواست باشه من بهت اعتماد دارم. میتونی درک کنی چه حالیم؟ اون الان پیش خودش فکر میکنه من فرشته ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب اشکالش چیه؟ اینکه خیلی خوبه مامانت بهت اعتماد داره!

نمیتونستم درکش کنم. احمق بود یا خودشو میزد به احمق بودن!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : یعنی فکر میکنه من تا الان دوست پسر نداشتم! اگه بفهمه..

بیخیاله توضیح دادنش شدم. اخه دردم یکی دوتا نبود که.. اگه میفهمید دختر نیستم ، قلبش میشکست و اگه میفهمید از یکی دیگه حامله هم شدم فکر کنم کلا بی صدا خورد میشد.

همون شب ، اونقدر گریه کردم که خوابم برد. همه چیز از فردا صبحش یادم رفت.

کلا ادم بی حسی هستم. ممکنه یه چیزی تا سر حد مرگ تحت تاثیر قرارم بده ولی فقط و فقط برای مدت زمان کوتاهی..

معتقد بودم یک بار زندگی میکنم و باید نهایت استفاده رو ازش ببرم.

پس با خیال راحت یک ماه باقی مونده تا موعد مسافرت و مشغول جمع کردن وسایلم کردم.

به هر حال اولین مسافرت دوتاییمون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواستم نهایت لذت و ازش ببرم.

محمد امسال عید تصمیم گرفته بود همه یه هزینه های منو گردن بگیره. با کمال میل تصمیم گرفتم خرجی روی دستش بذارم که متوجه بشه ، دوست دختر داشتن یعنی چی.

اولین چیزی که خریدیم ، لباس ست بود.

یکم سر این قضیه حساس بود و منم بودم البته. هنوز یادم نرفته بود کتونیی که من براش خریده بودم و با اون دختره ست میپوشید. هرچقدر هم توضیح میداد و تقصیر هارو گردن اون میانداخت باز هم قبول نمیکردم.

اون هم تموم عقده اش و خالی کرد. لباسی که با سعید ست بود و تو اون مهمونی که برای اولین بار بعد مدت ها محمد و دیده بودم ، پوشیدیم و جلوی چشم هام تیکه تیکه کرد.

و حالا دنبال یه ست تک و خاصه که همه ی ست های قبلی و پاک کنه.

پیراهن استین بلند چیریکی با شلوار شیش جیب یشمی خیلی جالب و خاصه ولی مشکلی که داره سایز منه!

حتی کوچکترین سایز ها هم برای من بزرگن!

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره میتونیم چیزی و پیدا کنیم که خیلی کم نیاز به تعمیر خیاطی داشته باشه.

پیراهن سبز استین بلند گل و گشاد ، کاملا محمد و راضی میکنه! از اینکه قد پیراهن بلنده و اونقدر گشاد هست که برجستگی های بدن منو نشون نده راضیه. شلوار شیش جیب عزیزم اما نیاز داره یکم کوتاه و اندازه چهار انگشت تنگ بشه.

دومین چیزی که برام میخره ، کتونی ستِ! البته نه یکی بلکه دو تا!

یه ست سفید که با لباس های ستمون بشه پوشید و یه ست مشکی!

با لبخند کارتی که مامان هر ماه برام توش پول میریزه رو چک میکنم و میگم ، خب طبق پیش بینی مامان من میتونم با این پولم یه مانتو و یه شلوار جین هم بخرم.

ای به چشم کشیده ای میگه و از میون مانتو های جلو باز دست میذاره رو مانتوی جلو بسته ی ساده!

من اما حال مخالفت هم ندارم! میتونست تنوع جالبی باشه تا الان کم مانتوی جلو باز نداشتم و این یکی هم ساده است و هم خاص!

شلوار جین مشکی رو هم با مانتو حساب میکنه و میگه چیز دیگه ای نمیخوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با یه حساب سر انگشتی متوجه میشم بیشتر از یک ملیون خرج کرده! با خجالت پاکت های خرید و دستش میدم و میگم : وای محمد این همه خرید.. خیلی زشته بخدا بذار حداقل نصفشو بهت برگردونم.

با اخم دستمو میکشه و راه میوفته حتی زحمت نمیده بهم نگاه کنه. میفهمم ناراحت شده و اوجش زمانیه که بدون پرسیدن نظر من برام همبرگر سفارش میده!

عینک دودیمو بالای سرم زدم و گفتم : بجنب شیما!

چمدون به دست راه افتادیم. مامان شیما دقیقه ی نود مشغول ارایش بود. رژ لب و به لب هاش مالید و گفت : شما با ما میاید؟

نیش باز منو که دید گفت : بار اولته تنها میری مسافرت؟

توقع نداشتم شیما جواب مادرشو بده اون هم با این لحن کوبنده!

_اره دیگه به هر حال خانواده داره بهش اجازه نمیدن.

رژ لب و اینه تو دست های مادرش خشک شدن. بی توجه به منو مادرش ، چمدونش و کشون کشون برد بیرون.

من همونطوری با نیش بازی که رو لب هام خشک شده بود وایساده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای عصبانیش و شنیدم که انگار داشت با گوشی حرف میزد : مبین اومدی؟ اگه راه نیوفتادی دیگه نیا باور کن اعصاب ندارم.

با اسانسور رفت پایین و زنگ خونه رو زد. با عجله کیفم و رو دوشم انداختم و چمدونمو برداشتم. به مامانش گفتم : خاله ، ما رفتیم دیگه ، اونجا همو میبینیم.

_باشه عزیزم مواظب خودتون باشید ، خداحافظ

دلم براش سوخت. زنه بیچاره! هرچقدر هم اگه بد بود شیما حق نداشت اونجوری باهاش حرف بزنه. مدل مامانش بود حالا اگه مثل مامانه من محدودش میکرد خوشش میومد!

تو اینه اسانسور ، موهای فر شده ام و رو پیشونیم ریختم و با فکر اینکه بالاخره موفق شدم این غول مرحله اخرو شکست بدم ، برای خودم قر دادم.

اسانسور که وایساد ، محمد پشت در بود! چمدونم و ازم گرفت و خم شد صورتمو بوسید. دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم : کاش جدا میرفتیم شیما اصلا اعصاب نداره..

رمان بازار
romanbazar.ir

مبین و شیما تو ماشین نشسته بودن. دیدم شیما دست هاشو تکون میده و با حرص حرف میزنه. اصلا حواسم نبود راه افتاد سمت پراید صدو یازده ابی نفتی و درشو باز کرد. صدای جیغ نچندان اروم نازنین و نازیلا ، باعث شد از جا بپرم!

تا به خودم بیام تو بغل نازنین بودم! تکونم میداد و حتی یه ذره هم از فشار دست هاش کم نمیکرد!

بعد از اون نوبت نازیلاس! یه دور هم اون فشارم میده و وقتی که نمیتونم نفس بکشم و دهنمو باز میکنم تا خفه نشم ، ولم میکنن.

حامد میاد جلو و با لبخند میگه : سلام زن داداش!

محمد هم صندوق ماشین و میبنده و کنار من وایمیسه.

_سلام زن داداش!

نازنین میخنده و میگه : نه محمد منو نازی صدا کن ، هنوز حامد اونقدر بزرگ نشده که من زنش بشم!

اخمای حامد الکی تو هم میرن و من قبل از اینکه بحث پیش بیاد به محمد میگم : عشقم تو جلو بشین ما سه تا عقب باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکدوم راضی نیستن ولی ما سه تا کاملا راضییم!

البته که قرار نیست دو تا پسر دیدیم هم نوع خودمونو بفروشیم. از اینجا تا مقصدمون حداقل پنج شیش ساعت راه بود ، چطور میتونستیم خودمون حال کنیم و نازیلای بیچاره رو تک و تنها ول کنیم که هم خجالت بکشه هم حس اضافی بودن داشته باشه.

اینجوری نه سیخ میسوزه نه کباب. نازنین پشت حامد و منم پشت محمد. نازیلا هم وسط ما دو تاست و راحت میتونه بخوابه!

محمد ، دستمو رو گردنش گرفت و از تو اینه ی بغل ماشین نگاهم کرد. چقدر ذوق داشتم برای این مسافرت که حتی یادم رفته بود مامان و مهرو تنها موندن.

بین راه ، مبین ماشین و جلوی یه رستوران نگه داشت. دستمو رو شکمم گذاشتم و گفتم : مگه اینکه مبین واسه شیما بزنه بغل ، والا ما که از گشنگی بمیریم هم برای کسی مهم نیس.

نازنین محکم زد پس کله حامد و گفت : عشقم! مگه میشه تو جاده چالوس املت نخورد

شیما که از دستشویی اومد بیرون ، حامد سرشو از شیشه برد بیرون و گفت : مبین داداش مهرسا میگه گشنمه املت میخوام

رمان بازار
romanbazar.ir

مبین نشست و راه افتاد. صدای خنده ی حامد و محمد میون صدای جیغ من اصلا شنیده نشد!

با حرص موهای کوتاهه محمد و کشیدم و گفتم : خیلی بیشعورید همه کاسه کوزه هارو سر من شکوندید!

دیگه تا برسیم به یه رستوران سنتی ، تکیه دادم و دست به سینه نشستم. نازنین هر از گاهی پچ پچ میکرد و سعی داشت کاری کنه که تو نقشه ی قتلی که کشیده ، همکاری کنم ولی کور خونده! حالا که با هیچکدومشون حرف نزدم میفهمن چه اشتباه بزرگی مرتکب شدن.

ماشین و نگه داشتن ، جلوتر از همه پیاده شدم. بدون اینکه منتظر کسی بمونم راه افتادم. نسبتا شلوغ بود ، از اقایی که جلو در بود پرسیدم سرویس بهداشتی کجاس

صدای قدم های محمد و شنیدم که نزدیکم میشد ولی توجه نکردم و رفتم سمتی که اقا نشونم داد.

اروم از پشت میومد. جلو در وایساد تا من برم تو. دست هامو شستم. وقتی اومدم بیرون خفتم کرد. بازومو گرفت و کشید سمت خودش.

با نگاهی کاملا جدی زل زدم تو چشم هاش. حتی نگفتم اینجا جاش نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار ارومی به بازوم داد و گفت : خب حرف بزن! دو ساعته ساکت نشستی تو ماشین الانم که قشنگ ریدی بهم ، جای ادم حسابم نکردی که تنها راه افتادی سمت دسشویی

این یه مورد و راست میگفت. خیلی زیاده روی بود. تو این جاده هر چیزی ممکن بود. همین پارسال عید پسره راست راست اومد که شمارشو بهمون بده!

صورتم و بوسید و گفت : حرف بزن

طاقت نیوردم. سرمو رو سینش گذاشتم و مثل بچه ها گفتم : منو ضایع کردین ، چرا حامد نگفت نازی گفت مهرسا

_چون نازی جنبه نداره! حامد رابطش با تو خیلی صمیمیه من اصلا همچین رابطه ای با نازی ندارم. برای اولین بار بهش گفتم زن داداش گفت نازی صدام کن دیدی که

دست تو دست هم برگشتیم. با شرط اینکه محمد هوای منو داشته باشه. نیش بازم نشون دهنده ی این بود که محمد خوب تونست از دلم در بیاره!

هفت نفری رفتیم داخل. یه میز بزرگ و انتخاب کردیم و درخواست املت با چایی دادیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما همچنان تو خودش بود و من فرصت نکردم باهاش حرف بزنم. دست محمد و که روی رون پام ضرب گرفته بود و تو مشت گرفتم و گفتم : جامونو عوض کنیم ، من با شیما کار دارم.

بلند شدم و از رو محمد پریدم. کنار شیما نشستم و با لبخند در گوشش گفتم : باز کن اخماتو

_حوصله ندارم مهرسا

_جیگره محمد

همه با تعجب محمدو نگاه کردیم. با نیش باز به شیما اشاره کرد : اسمش جیگر محمده!

شیما دهن کجی کرد و گفت : پاشو گمشو اونور جیگر محمد

هیچ جوره نمیشد باهاش حرف زد! شمشیر و از رو بسته بود!

غذامونو که اوردن. محمد برام لقمه گرفت. همچین لقمه اش بزرگ بود که تا اونو بخورم همه صبحونه اشونو خوردن.

با زحمت اخرین قسمت و هم جوییدم و یه لیوان چایی برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر جوییدنش سخت بود که فک ام درد گرفته بود. با حرص گفتم : دیگه برام هیچوقت اینجوری لقمه نگیر

با جدیت گفت : پس وایسم نگاه کنم مثل گنجشک یه ذره یه ذره بخوری؟ باید جون بگیری یا نه!

ادامه ی مسیر ، ما رفتیم تو ماشین مبین.

البته به پیشنهاد محمد. تموم راه و سرشو گذاشت رو پاهام و دراز کشید. شیما و مبین هم که روزه ی سکوت گرفته بودن.

تا میخواستم بخوابم ، دست های محمد رو تنم حرکت میکردن و من از ترس دیدن مبین دست هاشو محکم میگرفتم.

ساعت از سه گذشته بود که رسیدیم. مبین میون راه کنار فروشگاه بزرگ لوازم خانگی وایساد و رفت داخل. کلید ویلایی که قرار بود توش بمونیم و گرفت.

ویلای خوشگلی بود. یکم از دریا دور بود اما استخر بزرگی که تو حیاطش بود ، جبرانش میکرد.

یه اتاق خواب پایین بود و سه تا بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش محض خنده گفتم که همه بالا بمونیم دخترا یه جا پسرا یه جا اما نگاه خشمگین مبین و حامد و از همه بدتر محمد مثل سیلی محکمی ، برق از سرم پروند!

همه راهی طبقه بالا شدیم.

هر زوج ی اتاق و نازیلای تنها هم یه اتاق برداشتیم. روی تخت یک نفرو نیمه اش پریدم و گفتم : منکه جون ندارم دیگه

محمد رفت و وسایلمونو اورد. مانتو و شالم و برداشتم و شلوار جینم و با شورتک راحتی عوض کردم. دوباره روی تخت دراز کشیدم. این دفعه محمد که اومد و منو اونجوری دید ، درو باز کرد و داد کشید : حامد! منو مهرسا نمیخوریم ، میخوایم بخوابیم!

قبل اینکه بجنبم خودشو پرت کرد روم

دست و پا زنان ، از خودم دورش کردم. صدای خنده هامون اونقدر بلند بود که بعید میدونستم باور کنن ما خوابیدیم.

دست هاشو از خودم دور کردم و گفتم : باشه باشه ولم کن!

اونقدر قلقلکم داده بود که اشک تو چشم هام جمع شد!

دیگه حتی نای خندیدن هم نداشتم. چشم هامو بستم و نفس عمیق کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوابت میاد؟

اوم ارومی گفتم و کش و از دور موهام باز کردم. پشت بهش ، به پهلو خوابیدم!

میدونستم نمیذاره بخوابم. چند دقیقه همونجوری موندم و الکی چشم هامو بستم. وقتی دیدم خبری نیست ، برگشتم سمتش. به پشت خوابیده بود و چشم هاشو بسته بود.

چند بار پیس پیس کردم اما انگار واقعا خواب بود.

دستشو بلند کردم و خودمو بهش چسبوندم. سرمو رو سینه اش گذاشتم و پاهامو رو پاهاش انداختم.

اینجوری راحت میتونستم بخوابم.

نیم ساعت پیش بیدار شدم. محمد هنوز خوابه و من کم کم دارم کنترل خودمو از دست میدم. به شدت حوصله ام سر رفته و طاقت بیشتر از این ، یه جا ثابت موندن و ندارم.

نق نق کنان از کنار محمد بلند شدم. از قصد هی خودمو بهش میزنم و سروصدا میکنم تا بلکه بیدار بشه. تکون ریزی میخوره و میچرخه. پشتشو که بهم میکنه ، شیطون میره تو جلدم. دستمو رو باسنش میکشم و سعی میکنم نخندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار گوشش با لحن کثیفی میگم : جون عجب لعبتی!

تکون ریزی خورد ولی بیدار نشد. به خودم جرات دادم تا دستمو جاهای دیگه اش بکشم. محو لمس بدنش بودم که یهو دستمو گرفت. هین بلندی گفتم و تا اومدم خودمو بکشم عقب ، دستمو محکم کشید و پرت شدم روش.

چشم هاشو باز نکرد ولی اخم هاش در هم بود. با صدای دورگه گفت : کرم داری؟

مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم : پاشو حوصلم سر رفت

_پاشدم خبر نداری

لبمو گاز گرفتم و پایین تنه اشو نگاه کردم!

***

حوله رو رو تخت انداختم و لباس زیر تنم کردم. محمد همچنان لش کرده بود. با حرص جلوش وایسادم و گفتم : زود باش خب مردم از گشنگی

حتی از جاش تکون نخورد

جلوی نگاه خیره اش ، لباس پوشیدم. حوله ی کوچیکی که دور موهام بسته بودم و باز کردم و جلوی اینه نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم از ماسک مو کف دستم ریختم و ساقه ی موهامو باهاش ماساژ دادم. از تو اینه با حرص محمد و نگاه کردم و گفتم : محمد پاشو دیگه!

خمیازه پر سرو صدایی کشید و گفت : صدات کردم حوله بیار برام.

موهامو شونه کردم و بافتم. یکم ضد افتاب به صورتم زدم و تا محمد بیاد ، خیلی نامحسوس ارایش کردم.

همین که صدام کرد ، حوله اش و براش بردم. نگاهی به سر تا پام کرد و گفت : مرسی عشقم.

پشت سرم اومد تو اتاق. لب تخت نشستم تا لباس بپوشه.

_مهرسا

ناخنمو با دندون کندم و گفتم : جانم

_میشه لباستو عوض کنی

با تعجب اول به اون و بعد به لباس های خودم نگاه کردم. هیچ ایرادی نداشت! تیشرتم گشاد بود و بلند ، فقط استین هاش کوتاه بود که فکرشم نمیکردم ایرادی داشته باشه ، شلوارم که همون لگی که بیرون از خونه میپوشم..

رمان بازار
romanbazar.ir

اب دهنم و قورت دادم و گفتم : چشه لباسم؟

_هیچی ولش کن

دیگه پیگیر نشدم. تا لباس پوشید ، جلوتر ازش از اتاق رفتم بیرون. بچه که نبودم! خودم میدونستم چه لباسی و کجا بپوشم. حالا هم غریبه تو جمعمون نداشتیم که بخوام انچنان رو بگیرم.

مبین و حامد هر کدوم اگه نگاهشون بلغزه ، دوست دختراشون از صد نقطه ی معلوم و نامعلوم جرشون میدن. پس نگرانی محمد و درک نکردم و به جاش از دستش ناراحت شدم.

حامد و نازنین و نازیلا رفته بودن بیرون.

مبین جلوی تلوزیون لش کرده بود و سیگاری میکشید. شیما هم رو اپن نشسته بود و چایی میخورد.

محمد پشت میز نشست. دو تا لیوان چایی ریختم و گفتم : شیم ناهار چی خوردین؟

_زهرمارو شیم! هیچی نخوردیم هنوز حامدینا رفتن یه کوفتی بخرن. تو فکر کردی جون داشتیم واسه غذا درست کردن؟ تا همین نیم ساعت پیش خواب بودیم

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه از گرسنگی بیش از حد ، پشت میز نشستم. تازه با محمد هم قهر بودم و دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم.

یه نگاه به لباسای شیما انداختم. شلوارک مبین و پوشیده بود با تاپ استین حلقه ای ، موها هم شلخته دورش ریخته بود.

دوباره به محمد نگاه کردم. اون هم منو نگاه میکرد. چشم غره ای بهش رفتم و چاییم و با قند فراوون خوردم. لیوان خودم و اب کشیدم و رفتم پیش مبین. کنترل تلوزیون و ازش گرفتم و گفتم : تو که رفتی فضا بذار من نگاه کنم.

با یکم چرخیدن میون شبکه ها ، اهنگ شادی پیدا کردم. صداشو باز کردم و گفتم : شیم بیا برقصیم.

شیما روی اپن وایساد و رقص مسخره ای برامون اجرا کرد.

مبین و محمد هم میخندیدن. من هم اون وسط هر از گاهی یه قر میدادم و دوباره برای شیما دست میزدم.

در که باز شد ، اول نازیلا اومد تو. کیسه ی غذا رو رو اپن گذاشت و گفت : ما بیرون خوردیم بچه ها ، بخورین بریم لب ساحل

رمان بازار
romanbazar.ir

به شدت موافق بودم. یکی از ظرف های الومینیومی غذارو برداشتم و کنار شیما رو اپن نشستم. همچنان اهنگ شاد پخش میشد.

میون غذا خوردن ، سینه هامونو میلرزوندیم و حتی گاهی با خواننده همخوانی میکردیم!

اونقدر گرسنه ام بود که همرو خوردم. مبین دست شیمارو گرفت و با خودش برد تا اماده شن.

محمد اومد و جلوی من وایساد. مجبور شدم نگاهش کنم. ابروهاشو بالا انداخت و گفت : قهری؟

دست هامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم : اره! اما اگه تا بالا کولم کنی ، اشتی میکنم

پشتشو بهم کرد و گفت : با کمال میل!

با ذوق سوارش شدم. پله هارو که بالا میرفت اونقدر جیغ کشیدم که شیما و مبین اومدن بیرون. با صدای بلند اسمشو صدا میکردم و محکم فشارش میدادم که مبادا بیوفتم.

شیما با غیض نگاهی به مبین انداخت و رفت تو اتاق. با خنده به محمد گفتم : عامل دعوای زوجین!

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس های ست‌مون و پوشیدیم. مانتویی که سلیقه ی محمد بود بهم میومد. با عشق پشت سرم وایساد و به بسته شدن دکمه هام نگاه کرد.

شال یشمی و هم سرم کردم و موهام و همونجوری وسط پشتم ول کردم. خوشبختانه با صدای جیغ شیما که صدامون میکرد ، فرصت نکرد نظر بده.

دست تو دست ، اخر از همه رفتیم بیرون. سوار ماشین مبین شدیم و تا رسیدن به دریا ، منو محمد اون پشت اونقدر رقصیدیم که شیمای یوبس هم طاقت نیورد و بالاخره شروع به رقصیدن کرد.

با صدای بلند هوهو میکردیم و بدنمونو میلرزوندیم. انقدر تو حال و هوای خودمون غرق بودیم که نفهمیدیم کی رسیدیم.

مبین ماشین و پارک کرد و ضبط و خاموش کرد.

شیما هم پیاده شد و من گفتم : محمد میشه مانتومو در بیارم چندتا عکس بندازیم.

_اره عشقم چرا نشه. در کمال تعجب ، مانتو و شال و برداشتم.

غروب بود و ساحل شلوغ. هر ان منتظر بودم محمد بگه برو شالتو سر کن ولی نگفت!

اما حتی یک ثانیه هم ازم فاصله نگرفت. تو تموم عکس ها چسبیده به هم بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس های جالبی انداختیم. دل تو دلم نبود زودتر برگردیم خونه تا من یه دل سیر عکس هارو ببینم

به هیچ وجه تو کَتَم نمیرفت محمد انقدر اوکی رفتار کنه. بلند میخندیدم ، تو ساحل میدوییدم ، جیغ میکشیدم ، اب بازی میکردم حتی با مبین و حامد هم شوخی میکردم ولی هیچی بهم نمیگفت!

اگه محمد قبل بود ، شک نداشتم با کتک منو برمیگردوند خونه اما این محمد ، برام ناشناخته بود.

دستمو تو دستش گرفته بود و موهامو نوازش میکرد. اونقدر تو اب بالا و پایین پریده بودم اونقدر ورجه وورجه کرده بودم که حالا خسته و کوفته سرمو رو پاهاش گذاشتم و منتظرم برسیم خونه تا شام نخورده بخوابم.

میون راه ، ماشین و نگه میدارن و میرن خرید. من اما حتی نای حرف زدن هم ندارم. شیما هم با مبین پیاده شد. چشم هامو کامل بستم و با حس انگشت های محمد میون موهام خوابم برد.

از شدت ضعف ، از خواب بیدار میشم. همه جا تاریکه و فقط نور چشمک زن لامپ هر چند ثانیه یکبار اتاق و یکم روشن میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکون میخورم و دست های محمد دور کمرم محکم تر میشه. تموم سعیمو میکنم تو تاریکی صورتش و تشخیص بدم. نفس های منظمش ، نشون میده عمیقا خوابه. اما من اونقدر گرسنه ام که دلم براش نمیسوزه و بیدارش میکنم.

اولش اروم صداش میکنم اما وقتی بیدار نمیشه مجبور میشم تکونش بدم. صدا های ناهنجار از خودش در میاره و من با حرص محکم تر تکونش میدم و اینبار اسمشو هم صدا میزنم.

_چیشده!

ترسیده نیم خیز میشه. من هم متقابلا نیم خیز میشم و در مقابل گاردی که گرفته مظلومانه میگم : گشنمه!

_سکته کردم

میفهمم زیاده روی کردم. میتونستم اروم صداش کنم ولی ترجیح دادم دیونه اش کنم.

با اخم های در هم چراغ و روشن میکنه. یه نگاه به خودم میندازم ، هنوز همون لباس ها تنمه

_لباساتو عوض کن برم برات غذا بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لخت مادر زاد میشم و یکی از تیشرت های محمد و بر میدارم. بلندیش تا زیر باسنمه. گشاده و راحت!

لب تخت نشستم و موهای باز کردم. فر قشنگی شده بودن. دورم پخششون کردم و ژست های مختلفی گرفتم تا نصف شبی بتونم راحت مخش و بزنم و از دلش در بیارم.

قابلمه به دست با بطری نوشابه و یه کاسه سالاد شیرازی اومد.

منو که دید ، جلوی در مکث کرد. هنوز اخم هاش تو هم بود.

یه نگاه به سرتا پام کرد و اومد تو. پایین تخت نشست و گفت : بیا

در قابلمه رو برداشت. اخ جون ماکارونی گفتم و چهار زانو رو زمین نشستم. زیر تیشرت چیزی تنم نبود و حالا که مجبور بودم اونجوری بشینم تازه به خودم اومدم و شروع کردم فحش دادن به خودم.

چنگال و تو قابلمه فرو کردم و با یه دور چرخوندن ، حجم زیادی از ماکارونی و جمع کردم. محمد تکیه به پایه ی تخت چشم هاشو بسته بود.

همین که ماکارونی به دهنم رسید غر زدم : اینکه سرده!

_ول کن مهرسا جون عزیزت ،ساعت چهار صبحه بخور بره دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و رو تخت دراز کشید. بهم بر خورد. انتظار نداشتم باهام اینجوری رفتار کنه. دلم میخواست براش مهم باشم نه اینکه خوابیدن و به من ترجیح بده.

لقمه ای که تو دهنم بود و جوییدم و به زور قورت دادم. ته لیوان نوشابه ریختم و بزور خوردم تا بلکه بغضم و پایین ببره

اشتهام کور شده بود. اونقدر دوستش داشتم که با این رفتارش انقدر بهم ریختم. بلند شدم و خیلی سریع لباس تنم کردم. بی توجه به نگاه خیره اش ، قابلمه و بقیه وسایل و برداشتم و پا کوبان بردم پایین.

زیر لب با خودم حرف میزدم. به خودم قول میدادم باهاش قهر کنم. پدرشو در بیارم و کاری کنم به غلط کردن بیوفته.

جوری در یخچال و کوبیدم که دوباره باز شد.

خیلی عصبانی بودم. میخواستم جیغ بکشم. دلم توجهش و میخواست به هر نحوی که شده!

دست هامو جلوی دهنم گرفتم تا صدای جیغم در نیاد. از ته دل ، محکم و با حرص جیغ کشیدم. صدای نامفهوم و ارومی از میون انگشت های دستم بیرون اومد. اروم نشدم! دوباره امتحان کردم.. دوباره... دوباره..

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر که نتونستم سر پا بمونم. رو صندلی اشپزخونه نشستم و سرمو میون دست هام گرفتم. برای خودم سرمو تکون دادم.

واقعا که مهرسا! بیست سالته و انقدر بچگانه رفتار میکنی ، هرکس دیگه ای جای خودت بود مسخره اش میکردی و سرش غر میزدی ، خودت سر یه موضوع کوچولو اینجوری میکنی؟

اون بنده خدا که به هر ساز تو میرقصه! اون که داره هر وری تو میخوای میره. بس کن این بچه بازیو ، زندگی و برای خودت و اون زهر نکن.

سرمو گذاشتم رو میز و با هزاران فکر و خیال ، دوباره خوابم برد. صبح که بیدار شدم ، اولین چیزی که دیدم چشم های محمد بود.

با لبخند نگاهم میکرد. با یاداوری دیشب و فاجعه ای که به بار اوردم شرمنده نگاهمو دزدیدم. اولش که اونجوری بیدارش کردم ، انتظار نداشتم ناراحت بشه! انگار که محمد ادم نباشه! توقع داشتم بزنه و برقصه!

بعدش هم که بخاطر سرد بودن غذا سرش غر زدم و اخرشم تو اشپزخونه خوابم برد و محمد زحمت تا اینجا اوردنم و کشیده.

خمیازه جون داری کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_صبحت بخیر فرشته خانوم

اشکی که از گوشه چشمم راه افتاده بود و با پشت دست پاک کردم و گفتم : اشتباه اومدی من مهرسا خانومم

لبخند مسخره ای زدم! سرمو به سینه اش چسبوند و گفت : اخ اخ راس میگیا مهرسا جون فکر کنم اتاق و اشتباه اومدم ببخش ! پاشم برم پیش فرشته

نیشگون ریزی از پهلوش گرفتم و گفتم : بیخود! چشاتوذدر میارم بجز من به کَسِ دیگه ای بگی فرشته! فقط من همه چیت باشم !

خندید و محکمتر فشارم داد. چند بار سرمو بوسید و محکم و کشیده گفت :چشم

لباس عوض کردیم و باهم رفتیم بیرون. همه دور میز نشسته بودن و صبحونه میخوردن. ما که رفتیم تو اشپزخونه ، شوخی محمد با دختر ها شروع شد و صدای جیغ و دادشونو در اورد!

به شیما گفت : توروخدا دیگه بدون ارایش جلومون ظاهر نشو شبیه جادوگر شهر اوز میشی!

شیما بلند جیغ کشید : مبین! یه چیزی بهش بگو

رمان بازار
romanbazar.ir

مبین یه گاز به لقمه اش زد و با دهن پر رو به محمد گفت : یه چیزی

همین که نازنین خندید ، محمد دستشو رو قلبش گذاشت و گفت : وای توروخدا تو دیگه نخند

خنده رو لب های نازنین تبدیل به دهن کجی شد و هممون دیدیم که برای حامد قیافه گرفت!

تا نشستیم پشت میز ، به نازیلا نگاه کرد و گفت : نازیلا جون میگم اگه سیر نشدی بریم برات نون تازه بگیریم!

نازیلای بیچاره یه تیکه نونی که جلوش بود و نشون داد و گفت : من همین الان اومدم بخدا!

خداروشکر شوخی مسخره ی حامد و تلافی کرد! با ذوق دستمو دور بازوش حلقه کردم و با عشق نگاهش کردم.

وظیفه ی من و محمد خریدن وسایل هفت سین بود. ماشین حامد و ازش گرفت و دوتایی رفتیم بیرون.

همین که تو ماشین نشستم ، شال سفیدم رو روی شونه ام انداختم. هوای شمال اونقدر مرطوب بود که حس خفگی بهم میداد حتی با یه شال نازک.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد صدای اهنگ و زیاد کرد و دست منو گرفت و رو پاش گذاشت.

بعد صبحونه ی جانانه ای که خوردیم ، گوشی منو شیما همزمان زنگ خورد.

هرکدوممون تو یه اتاق رفتیم. با یه نفس عمیق سعی کردم برای مامانم خوب فیلم بازی کنم.

صدامو خوابالو کردم و با جوری که انگار تازه بیدار شدم جواب دادم.

_سلام مامان جان خواب بودی؟

وقتی که رسیدیم ، مامان زنگ زده بود و شیما به جای من جواب داده بود و خبر رسیدن‌مونو بهش داده بود. الان اولین بار بود که باهاش حرف میزدم! حس کردم ناراحته ولی هیچ تلاشی نکردم از دلش در بیارم فقط با همون لحن خوابالوم گفتم : مامان شما جایی نمیرین واسه سال تحویل؟

_مهرو از چند ماه پیش اصرار داشت سال تحویل و بریم زیارت امام رضا اما تو که رفتی برنامه ی ما هم کنسل شد. احتمال زیاد خونه باشیم.

ناراحت شدم. لبمو گاز گرفتم و گفتم : ببخشید ، میخواید شما هم بیاید پیش ما!

_نه عزیزم خوش بگذره ، اگه دلت میخواست ما هم بیایم ، موقعی که برنامه ی رفتن میچیدی بهمون میگفتی. برو بهت خوش بگذره فقط مواظب خودت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نداشتم واقعا. بهشون میگفتم بیان تا ببینن چطور با دوست پسرم راحت و بدون دردسر تو یه خونه و تو یه اتاق و تو یه تخت میخوابم؟ بیان ببینن چه خط قرمز هایی که زیر پا نذاشتم؟

محمد ماشین و تو سایه پارک کرد و گفت : پیاده شو خانوم

تموم ذهنم در گیر مامانم بود. در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. هنوز فرصت نکردم به خودم نگاه کنم که جلوم وایساد و شال و رو سرم کشید.

همین حرکتش کافی بود تا مثل بمب ساعتی منفجر بشم.

دست هاشو پس زدم و با اخم و حرص گفتم : فقط فکر و ذکرت اینه که این بی صاحابای منو کسی نبینه؟

شال و تا روی پیشونیم پایین کشیدم و دوباره گفتم : خوب شد؟ الان راحتی؟

کف هر دو تا دست هاشو بالا گرفت و گفت : چته بابا یواش!

نمیدونم چرا همش نگاهم به حرف ها و رفتار های محمد بود تا ببینم چطوری باهام برخورد میکنه. معضل بزرگی بود برام. تا طبق خواسته ام پیش نمیرفت دلم جنگ و دعوا میخواست البته ، خودم هم نمیدونستم خواسته ام چیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه گیر میداد مثل الان پرخاش میکردم. اگه گیر نمیداد ، با خیال اینکه انقدر از این چیزا دیده و براش عادی شده ، دوباره داد و قال راه مینداختم! به قول شیما فازم معلوم نبود.

تند تند نفس میکشیدم و با دست های لرزون سعی میکردم موهای لعنتیمو مرتب کنم و شال و درست و حسابی بپوشم.

دستمو گرفت و اروم بوسید. تو چشم هام نگاه کرد و گفت : عشقم!

دلم گریه میخواست. این مهرسایی که از خودم ساختم بدجور داشت اذیتم میکرد. البته همه چیز بعد از اومدن دوباره ی محمد به زندگیم ، نه از قبل تر ، دقیقا از جایی که برای اولین بار با سعید خوابیدم ، بهم ریخت. این مهرسایی که الان جلوی محمد وایساده اون چیزی نیست که انتظار داشتم.

دست هامو بوسید و بوسید و بوسید. با فشار ارومی ، لرزش عصبی دست هامو کنترل کرد. وقتی نفس کشیدنم عادی شد ، دست هامو ول کرد. دو طرفه صورتم و گرفت و خیلی اروم و سطی لب هامو بوسید. بعد با دقت موهای بهم ریخته امو مرتب کرد و شال و رو سرم درست کرد! بعدش دوباره لب هامو بوسید و دستمو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابون های شهر پر بود از ادم هایی که غریب بودن. همه برای فرار از روز مرگی هاشون و تغییر اب و هوا به شمال پناه اوردن!

تو شلوغی دم عید ، وقتی از هر طرف صدای داد دست فروش ها میومد ، خرید وسایل هفت سین سخت نبود.

با ذوق از بازوی محمد اویزون شده بودم. بالا و پایین میپریدم و از دیدن اون همه ادم که مشغول خرید بودن ذوق میکردم.

محمد اما مهربانانه ، انتخاب و به عهده ی من گذاشت. سبزه ای که من با انگشت نشون دادم و برداشت و وقتی زانو زدم کنار تشت اب تا ماهی انتخاب کنم ، پا به پام ذوق کرد!

یکم میوه و اجیل هم خریدیم و موقع برگشت ، دختر بچه ای و دیدم که بساط کلاه حصیری داشت. دست محمد و کشیدم و بردم سمتش. برای خودم و دختر ها کلاه خریدم و گفتم : اینم عیدی دخترا

_پس پسرا چی؟

شونه بالا انداختم و گفتم : هرکس میتونه عیدیش و اخر شب تو اتاق بگیره!

ژون کشیده ای که گفت لبخند و مهمون لب هام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایلمونو رو صندلی عقب ماشین گذاشتیم. ماهی گلی هارو اما تو دستم گرفتم. موقع برگشت محمد اهنگ نذاشت و به جاش شروع کرد به حرف زدن :

_مهرسا من همش بیست و سه سالمه ، اگه میبینی اذیتت میکنم باور کن دست خودم نیست! من اصلا دلم نمیخواد تو اخم کنی چه برسه اینکه ناراحت بشی یا گریه کنی! هزار بار بهت گفتم هر وقت از چیزی ناراحت شدی باهام حرف بزن! بذار بفهمم اشتباهم کجاست بذار اونجوری که تو میخوای رفتار کنم. من اونقدر دوست دارم که حتی خودم میترسم از این حجم از عشق بخدا کسخلتم! دلم میخواد فقط برای من باشی ،میدونی چقدر برام سخته اینکه ببینم بجز من نگاه یکی دیگه که هیچ نگاه یه جمعیتی روت باشه؟

میون حرفش گفتم : مهم منم که فقط تورو میبینم

_باشه ، پس تو مشکل نداری من پیراهن نپوشم و همه ی دخترا بدنمو ببینن؟

مشکل داشتم ، خیلی ام داشتم. چه دلیلی داشت؟ حتی فکر اینکه یه دختر غریبه بخواد خودشو تو بغل محمد ، میون بازوهاش تصور کنه ، چنان دیونه ام میکرد که..

رمان بازار
romanbazar.ir

_دلت میخواد جلب توجه کنم؟ وقتی دست تو روگرفتم وقتی حلقه ی تورو انداختم وقتی تو توی بغلمی ، بقیه دختر ها با حسرت نگاهم کنن؟ مهم اینه که من برای تو جون میدم دیگه درسته؟

انگشت اشاره امو رو بازوی بیرون مونده از تیشرتش کشیدم و با لبخند مصنوعی و پر حرصی گفتم : عشقم ، دلت میخواد جلب توجه کنی؟

لب هامو غنچه کردم و این دفعه نیشم و بیشتر باز کردم و با صدا و لحن لوسی که حال خودمو بهم میزد گفتم : جرات داری؟ ببینم میتونی جلب توجه کنی؟

تموم سعیمو کردم بازوی سفتش و نیشگون بگیرم ولی نتونستم پس با حرص مشتی نثارش کردم و گفتم : چشاتو در میارما محمد ، من مثل تو نیستم که اروم رفتار کنم همچین میزنمت خودتم خودتو نشناسی

خندید و دستمو گرفت ، بوسه ی خیسی پشتش زد و گفت : پس توام با من راه بیا! انقدر وحشی نباش بخدا هردفعه تا اومدم یه چی بهت بگم از ترس اینکه ولم کنی ، نتونستم. مهرسا من خیلی دوست دارم باورت میشه؟

به حالت مسخره ای سرمو بالا و پایین کردم. اروم خندید و گفت : خرتم بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز اروم بود. شیما اشپزی میکرد ، مبین و حامد فوتبال دستی بازی میکرد و نازنین سرشو رو پاهای نازیلا گذاشته بود و فیلم نگاه میکرد.

همه ی وسیله هارو با کمک محمد بردیم اشپزخونه البته عیدی دختر ها موند تو ماشین.

شیمارو بوسیدم و گفتم : برم لباس عوض کنم بیام کمکت.

محمد زودتر از من رفته بود بالا ، وقتی رسیدم که داشت با تلفن حرف میزد.

_باشه مامان ، باشه دیگه چند بار میگی

لباس هامو عوض کردم و با توجه به حرف هایی که تو راه زدیم ، یکی از تیشرت های محمد و با شلوار گشادی پوشیدم.

موهامو بالای سرم گوجه ای بستم و وایسادم تا حرف زدنش تموم شه.

تلفنش و که قطع کرد بلند شد و جلوی من وایساد. با عشوه دست هامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم : مامانت چی میگفت؟

_هیچی..

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم و بوسید و مجبور شدم سرمو خم کنم. تو چشم هاش نگاه کردم و کاملا جدی گفتم : دوست ندارم اینجوری با مامانت صحبت کنی

دستمو کشید ، چسبیده بهش با اخم نگاهش کردم. بوسه ای رو لب هام زد و کاملا بیخیال گفت : ولش کن حالا

کاملا جدی گفتم : نه! اینجوری حرف نزن ، محمد من خیلی رو احترام به بزرگترا حساسم.

محکم فشارم داد و گفت: باشه عشقم

به زور ازش فاصله گرفتم و گفتم : بریم پایین

_یه بوس بده حالا

به زور لب هاشو رو لب هام گذاشت. با حرص هلش دادم و گفتم : شیما منتظرِ

تا خواستم برم بیرون از اتاق دستمو کشید و چسبوندم به دیوار ، کنار گوشم با حرص گفت : به جهنم ک منتظرِ من الان میخوام تا اونجایی که سیر بشم ببوسمت

لب هاش و رو لب هام کشید و همین که زبونشو خواست بکشه گفنم : سیر میشی مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اروم خندید و لب هامو گاز گرفت ، دست هامو دور گردنش انداختم و تو بوسه ی عمیق و خشنی که شروع کرد همراهیش کردم.

با فشاری که به کمرم اورد ، پاهامو بالا اوردم و دور کمرش حلقه کردم. حرکت خشن و تند دست هاش رو بدنم ، داغی لب هاش و گرمای بدنش ، اونقدر سریع منو از خود بی خود کرد که با یه حرکت از بغلش پایین پریدم و جلوی پاهاش زانو زدم.

***

تند تند شامی که شیما برامون پخته بود و خوردیم و هرکس مشغول یه کاری شد. پارچه ی ساتنی که نازیلا اورده بود و رو میز هایی که بهم چسبونده بودیم کشیدم و با کمک محمد ، هفت سین کوچولویی چیدم.

شیما هنوز تو برق بود و دیر اومدن منو محمد از اتاق هم باعث شده بود با ما هم سرسنگین باشه. زیر لب سر محمد غر میزدم و هرچیزی و که رو میز میذاشت دوباره بر میداشتم و یه جای دیگه میذاشتم.

حامد و مبین حموم بودن. نازیلا و نازنین با مادرشون حرف میزدن و شیما هم پشت پنجره منتظر اومدن مامانش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ساعت دیگه سال تحویل میشد و منو محمد هنوز تنمون بوی همدیگه رو میده. فرصت دوش گرفتن نداشتیم و ترجیح دادیم قبل از اینکه به دست شیما به قتل برسیم حداقل کار هامونو انجام بدیم.

میز هفت سین که اماده شد ، خوردنی ها رو هم چیدیم و با عجله رفتیم بالا تا دوش بگیرم. دوتایی باهم لخت شدیم و تو حموم رفتیم.

با خط و نشون هایی که برای محمد کشیدم ، هرکس مشغول شستن خودش شد.

حوله به تن قبل از محمد بیرون اومدم. تا اون بیاد شومیز سفید استین بلندم و پوشیدم و شلوار مشکی قد نودم و روی تخت انداختم. برای محمد هم پیراهن سفید و شلوار مشکی گذاشتم.

سرو صدا ها که زیاد شد فهمیدم مادر شیما اومده. موهامو بافتم و تند تند و الکی ارایش کردم و همزمان که محمد اومد من از اتاق رفتم بیرون.

با لبخند سلام بلند بالایی به جمعیت حاضر شده دادم و مادر شیما رو بغل کردم.

بوی خوش عطرش و نفس کشیدم و گونه های براقش و بوسیدم.

_خوبی عزیزم؟ همه چی اوکیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند تعارف کردم بشینه. شیما و مبین سر تا پا سرمه ای پوشیده بودن ، نازنین و نازیلا ست زرد و مشکی و حامد بدبخت مجبور شده بود با دوست دختر و خواهر دوست دخترش ست کنه.

همه دور میز نشسته بودیم. یه نگاهم به تلوزیون بود و یه نگاهم به پله ها

محمد که اومد لبخندم پر رنگ تر شد.

مبین پیک همه رو پر کرد و کنار شیما نشست. برخلاف خواسته ی شیما دستشو محکم گرفت و با لبخند گفت : داداش زود باش دیگه الان سال تحویل میشه تو هنوز رو پله هایی

محمد که با دکمه سر استینش درگیر بود اومد و با مادر شیما احوال پرسی کرد. مثل بچه ها دستشو گرفت سمتم و گفت : اینو میبندی؟

با عشق دکمه رو براش بستم. دست بندی که برای تولدش خریده بود و هیچوقت ، مگر در مواقع خاص ، از دستش در نمیورد و از استینش بیرون کشید و گفت : حالا مونده که

خم شد و جلوی چشم همه لب هامو بوسید ، پیکش و برداشت و رو دسته مبل کنار من نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت زده سرمو پایین انداختم. حامد خندید و گفت : داداش تا اخر سال رو دسته ی مبل زن داداش میشینی آ

یه دفعه محمد بلند شد ، دست منو کشید و منو هم بلند کرد. سر جای من نشست و منو هم روی پای خودش نشوند!

اونقدر گیج بودم که اصلا نمیتونستم واکنش نشون بدم!

همه که خندیدن ، تازه به خودم اومدم. تا اومدم بلند شم محمد کمرم و محکم گرفت و گفت : خب بشمرید ده ، نه ، هشت ، ...

بمب که ترکید صدای جیغ دخترا رفت هوا. محمد از هیاهو سو استفاده کرد و کنار گوشم گفت : دعای سال نو؟ سال بعد اسمت تو شناسنامم باشه

با عشق چشم هامو بستم و توی دلم دعا کردم : سال بعد محمد کنارم باشه

پیک ها بهم خوردن و همه به سلامتی سال نو و اتفاقای خوب نوشیدیم.

مامان شیما بعد سال تحویل رفت.

محمد با لبخند رفت و عیدی دختر هارو از ماشین اورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدارو شکر مبین تونست اخم های شیمارو باز کنه. با لبخند گفتم : دخترا ، ببینید عشقم براتون عیدی خریده

چیز چندان خاصی نبود ولی ارزش اون همه ذوق کردن و داشت.

با لذت کلاهمو رو سرم گذاشتم و بی توجه به جمع بوسه ی محکمی رو لبای محمد کاشتم.

با خنده گفتم : به من چه ، میخواستی عجله نکنی! وایمیسادی عید میشد بعد کادوتو میگرفتی ، من خسته ام نمیتونم کادو بدم!

با اخم پیراهنش و اویزون کرد و گفت : عه اون عیدی بود؟ من واسه عیدیم یه برنامه جدا داشتم ، به من چه میخواستی بگی عیدیه

بالشو تو سرش کوبیدم و گفتم : مسخره بازی در نیار محمد ببین چقدر خوابم میاد

خمیازه بلند بالایی کشیدم و خودمو رو تخت پرت کردم.

کمربندش و باز کرد و شلوارش و در اورد.

برق و خاموش کرد و کاملا لخت کنارم دراز کشیدم.

پشتمو بهش کردم و گفتم : شبت بخیر عشقم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکت یه دفعه ای دستش میون پاهام ، باعث شد با جیغ اسمشو صدا کنم.

اما هیچ.. نتونستم مقاومت کنم. اونقدر به حرکت دستش ادامه داد که خودم مثل چند ساعت پیش برای یه رابطه پر شور پیش قدم بشم.

تموم سعیمون این بود که صدامون بیرون نره! تو حال و هوایی که بودم ، ازش خواستم گردنمو گاز بگیره ، نامردی نکرد و چنان گازی گرفت که فردا صبح وقتی تو اینه گردنمو دیدم وحشت کردم. به اندازه ی کف دست کبود و خون مرده شده بود. دست خیسمو روی جای باقی مونده ی دندون هاش کشیدم. لبمو گاز گرفتم و یکم دقیقتر نگاهش کردم. دو روز دیگه که برگردم جاش میره؟

بالا سرش وایسادم و صداش کردم. هوم کشیده ای گفت و پاهاش و تکون داد.

با حرص خودمو پرت کردم روش و گفتم : پاشو ببین شاهکارتو

با یه حرکت سریع منو زیر گرفت.

_بخواب

اونقدر جیغ جیغ کردم تا بالاخره بیدار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های نیمه باز روی تخت نشست و گفت : جونم خانومم ، جونم عشقم ، جونم مامانِ پسرم!

دستمو رو رو کبودی روی گردنم برداشتم و گفتم : این چیه محمد؟

جون کشیده ای گفت و سرشو اورد نزدیک تر : عجب هنری! به این میگن مهر و امضا! انشاالله مامانت ببینه بفهمه امضای من پایه گردنته!

کشیده ی محکمی زیر گوشش خوابوندم و گفتم : مسخره

برای اولین بار همه مون سر یه میز نشستیم تا صبحونه بخوریم. یه سینی چایی برای همه ریختم و با اخمایی که در هم بود دور از محمد کنار شیما نشستم.

هنوز از دستش عصبانی بودم. شیما برعکس این چند روز ، امروز خوشحال بود. با مبین شوخی میکرد و لقمه هایی که مبین براش گرفته بود و میخورد!

من اما همچنان با حرص چای شیرینم و هم میزدم.

چند تا لقمه بزور خوردم و با حرص گفتم : نازی جون ظرفارو امروز شما بشورید.

از روزی که اومدیم دست به سیاه و سفید نزدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد هم پشت سر من گفت : راست میگه دیگه تنبلیدا! فردا روزی یکیو خدا بزنه بیاد خواستگاریتون حداقل بلد باشید ظرف بشورید ، غذا بپزید

رفتار نازیلا به نسبت معقول تر از نازنین بود. همین که محمد این حرف هارو زد ، نازیلا ظرف هارو جمع کرد اما نازنین همچنان با اخم و قیافه ای در هم به محمد زل زده بود.

قبل از اینکه شاهد بحششون باشم رفتم بیرون و گفتم : شیم بیا بریم کارت دارم.

مبین کنار پنجره ی باز سیگار میکشید. دست شیمارو گرفتم و بردمش تو حیاط ویلا.

روی صندلی سفیدی که تو سایه ی درخت بود نشستیم.

تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم : خوبی؟

_خوبم

هوف کلافه ای گفتم و موهامو از روی شاهکار محمد کنار زدم.

تکیه دادم تا شیما نبینه و یکم هوا بهش بخوره.

_تو خوبی مهرسا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به دور ور انداختم و گفتم : منکه خوبم ، تو چند روزه حالت عجیبه ، نه به داد و قالی که تو خونتون راه انداخته بودی ، نه به اخمای درهمت تو راه و نه به این خنده هات.. فقط بگو چته!

پوزخندی زد و گفت : خسته شدم مهرسا ، میبینی وضع زندگیمو؟ اون از مامانم اینم خودم

چند وقتی میشه از کارام پشیمونم. دلم میخواد درس بخونم بتونم از این خراب شده برم ولی دلم برای مبین تنگ میشه. اون قشنگ ترین اشتباه زندگیمه..

لبخندی به روش زدم و دستشو گرفتم.

اروم گفتم : هرچیزی که حالتو خوب میکنه ، فقط اونو بچسب

****

بالاخره سفرمون تموم شد. صبح زود راه افتادیم تا برگردیم خونه. مامان و مهرو دلشون نیومد بدون من برن زیارت و منتظر موندن من برگردم تا باهم بریم.

هنوز نرفته اخمای محمد درهمه. کل مسیر و برام قیافه گرفته و تموم سعیش و کرده تا منو منصرف کنه اما نمیتونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از تشری که محمد به نازی زد ، رفتار نازنین با ما عوض شد. چنان روزه ی سکوتی گرفته بود که ترجیح دادیم مسیر برگشت و تو ماشین مبین باشیم.

شیما از لواشک هایی مبین براش خریده بود بهم داد و من برای محمد چشم غره رفتم و خوردم.

بی توجه به برج زهرماری که کنارم نشسته بود جیغ میکشیدم ، میخندیدم ، میرقصیدم و حتی اهنگی که پخش میشد و همراه خواننده میخوندم.

میون راه از حامد خداحافظی کردیم و چهارتایی رفتیم خونه ی شیماینا.

مادرش شب رسیده بود خونه و خوشبختانه لازم نبود منتظر اومدنش باشیم.

محمد چمدونم و گذاشت زمین و گفت : کی میری؟

مثل خودش با اخم گفتم : معلوم نیست

_قبلش بیا ببینمت.

سرمو تکون دادم. پیشونیم و بوسید و گفت : مواظب خودت باش.

سوار ماشین مبین شد و رفتن.

شماره ی مامان و گرفتم و ازش خواستم بیاد دنبالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان شیما هم لباس پوشید و اومد پایین پیشمون وایساد تا مامان بیاد.

شیما هنوز با مادرش سرسنگین بود. نمیدونم شایدم حق داشت. هیچکس دلش نمیخواد مادرش کسی و جای پدرش بیاره..

مامان که اومد چمدونم و برداشتم و قبل از اینکه بیاد و جلوی شیما بغلم کنه یا قربون صدقه ام بره سوار شدم

اون اما پیاده شد و با مادر شیما دست داد و ازش حسابی تشکر کرد. با شیما هم احوال پرسی کرد.

با خمیازه جون داری که شیما کشید ، مامان بالاخره دل کند و سوار شد.

تصور میکردم حالا برام قیافه میگیره و هرچی خوش گذشته رو از دماغم در میاره اما با لبخند بهم ابراز دلتنگی کرد و از سفرم پرسید!

لبخندی بهش زدم و گفتم : تموم راه با شیما رقصیدیم خیلی خوابم میاد اجازه هست اول یکم استراحت کنم بعد همه چیو براتون تعریف کنم؟

خندید و گفت : پس حسابی مادر شیمارو اذیت کردین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم و چشم هامو بستم. همین که رسیدیم خونه ، مامان گفت : تو برو من چمدونت و میارم

بوسه ای رو هوا براش فرستادم و به سمت اتاقم پرواز کردم.

مهرو درو برام باز کرد ، بغلش کردم و گفتم : عیدت مبارک جوجه ، یه وقت بهم زنگ نزنی آ نگی دلم برات تنگ میشه.

خیلی سعی کرد لبخندش واقعی باشه ولی فهمیدم که ناراحته. لپش و کشیدم و گفتم : من میرم بخوابم مامان چمدونم و اورد از توش وسایلمو در بیارین یکم خرت و پرت خریدم یوقت خراب نشن.

در اتاقمو باز کردم و یکی یکی لباس هامو کندم.

با لباس زیر روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا زیر گردنم کشیدم. با خیال راحت چشم های خسته ام و بستم و غرق خواب شدم.

همه جا سکوت بود ، یه لحظه حس کردم یکی صدام زد ، چشم هامو باز کردم و گفتم : بله؟

هرچی منتظر شدم دوباره صدایی نیومد. اب دهنمو قورت دادم و بلند شدم. تیشرت و شلوار تمیزی از تو کشوم برداشتم و پوشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شدیدا گرسنه بودم و کنجکاو برای اینکه بفهمم کی بود که صدام کرد.

موهام و با گیره کاملا بهم ریخته جمع کردم و خمیازه کشان در اتاق و باز کردم.

اونقدر خوابیده بودم که خستگی سفر در شده و حالا خستگی خواب مونده. ساعت شیش بعد از ظهر بود ، با یه حساب سر انگشتی میشد فهمید که حداقل شیش ساعت خوابیدم!

مامان و صدا کردم. بعدش هم مهرو رو ، اما جوابی نگرفتم. انگار خونه نبودن و من توهم زدم که کسی صدام کرده.

مستقیم رفتم تو اشپزخونه. درِ قابلمه ای که روی اجاق بود و باز کردم و با دیدن ماکارونی انگار دنیا رو بهم دادن.

روی کانتر نشستم و قابلمه رو روی پاهام گذاشتم.

هنوز داشتم میخوردم که مامان و مهرو از بیرون اومدن. جفتشون خیس بودن ، با دهن پر گفتم : بارون میاد؟

مامان روی مبل نشست و گفت : سلام مهرسا خانوم ، اره عزیزم حالمون خوبه ، سال نو شما هم مبارک ، بله بارون میباره شما چرا اون بالا نشستی مگه تو این خونه میز غذا خوری نیست؟ همونجوری سرتو کردی تو قابلمه؟ زشت نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب فقط نگاهش کردم. چند وقتی میشد که مامان از ماهیت اصلیش دور شده بود. غر نمیزد ، دعوا نمیکرد ، قیافه نمیگرفت! اما الان حس کردم مامان واقعیه خودمه که باز از دستم شاکیه.

لقمه ای که تو دهنم بود و نجوییده قورت دادم و پایین پریدم. قابلمه رو روی گاز گذاشتم و رفتم سمت مامان ، خودمو پرت کردم روش و دست هامو دور گردنش حلقه کردم. شالش خیس اب بود و شونه های مانتوش هم همینطور.

با حرص سعی کرد از دستم نجات پیدا کنه اما من سمج تر از این حرفا بود.

همه جای صورتش و بوسیدم و گفتم : سلام مامانه قشنگم ، الهی من پیش مرگت بشم چقدر دلم برات تنگ شده بود! عیدت مبارک باشه سایه ات از سرمون کم نشه دورت بگردم.

خسته از تقلای بیخودی تو چشم هام نگاه کرد و گفت : خدا نکنه بچه پاشو خفه ام کردی ، نگاه کن تورو خدا همه جامو روغنی کرده ، تو مگه با صورتت غذا میخوری که همه جات روغنیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر لوس بازی در اوردم تا بالاخره رضایت داد. هرچی عقده ی بوس داشتم تو این سالا جبران کردم. همچین از ته دل و ابدار بوسیدمش که اخرش به خنده افتاد و گفت : باشه باشه برو وسایلتو جمع کن صبح زود پرواز داریم.

چابلوسانه چشم بلند بالایی گفتم و لی لی کنان رفتم حوله ام و بردارم که برم حموم.

با دقت اول موهامو شستم. یک ساعت و نیم طول کشید تا کاملا گره های افتاده رو باز کنم و جوری که به دلم بشینه بشورمشون. اخرش هم پنج دقیقه لیف و صابون و به بدنم کشیدمو با رضایت بیرون اومدم.

حوله رو سفت دور خودم پیچیدم. با اینکه زمستون تموم شده اما هنوز هوا سرده و سوز داره.

جلوی اینه نشستم و با وسواس ، زخم پشت گردنم و نگاه کردم. خدا رحم کرده زیر موهام پنهون میشه وگرنه هیچ دلیل قانع کننده ای به ذهنم نمیرسه براش! یه زخم اندازه کف دست! سیاه و خون مرده و از همه بدتر جای فرو رفته ی دندون هاش..

موهامو با حوله بالای سرم بستم و با دقت همه جای بدنم و جلوی اینه چک کردم تا مبادا کبودی چیزی باشه و مامان یا مهرو ببینن.

با خیال راحت لباس پوشیدم. موهامو کاملا با حوله خشک کردم و بافتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب تخت نشستم و گوشیمو برداشتم. شماره ی محمد و گرفتم و گوشی و مابین سر و شونه ام گذاشتم و مشغول تا کردن لباس هام شدم.

صدای خسته اش میون اخرین بوق ها به زور به گوشم رسید.

با لبخند گفتم : سلام عزیزم

_سلام خانومم

انگار یادش رفته بود باهام قهره! با ذوق گفتم : دلم برات تنگ شده

خمیازه ی پر سر و صدایی کشید و نامفهوم گفت : منم دلم برات تنگ شده

بلند شدم و چمدونی که مامان زحمت خالی کردنش و کشیده بود و برداشتم تا دوباره پرش کنم.

هنوز اما لبخند رو لبام بود. یه سفره سه روزه با عشقم بهترین تجربه ی زندگیم بود و تا اخر عمرم هر بار که یادش بیوفتم دلم براش تنگ میشه.

لباس هارو مرتب تو چمدون چیدم و گفتم : عشقم ما صبح پرواز داریم ، اگه میخوای همو ببینیم باید نصف شب که همه خوابن بیای

شام و با عجله خوردم و گفتم : من هنوز چمدونم و کامل نبستم

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان گفت : برو من سفره رو جمع میکنم.

مهرو هم پشت بند من بلند شد و گفت : منم جمع نکردم مامان

مامان با تاسف سرشو تکون داد. منکه جمع کرده بودم فقط میخواستم زود برم تو اتاقم تا مامان هم بره و بخوابه. کنار چمدونه باز روی تختم نشستم و با دقت نگاهش کردم. هر چیزی که میخواستم و برداشتم.

چشمم به ساعت گوشیم بود و گوشم تمام و کمال بیرون اتاق بود تا هر صدایی که میاد و بشنوم. بالاخره یکساعت و نیم بعد همه جا سکوت شد.

همین که ساعت از دوازده گذشت محمد زنگ زد. با لبخند جواب دادم : جونم

_من جلو درم بیا پایین

پاورچین در اتاق و باز کردم. مهرو طبق معمول جلوی تلوزیون خواب بود. بالا سرش وایسادم و با ادا و اوصول سعی کردم بفهمم بیداره یا نه!

کاملا غرق خواب بود! کلیدم و برداشتم و با کمترین صدا رفتم بیرون. تا در خونه رو بستم دمپایی هامو گرفتم دستم و با عجله پله هارو دوییدم پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

تو هر طبقه چراغ روشن میشد و من سعی میکردم بی صدا مثل روح رد شم. پشت در بیرون که رسیدم ، دمپایی هامو پوشیدم و با نفس های عمیق سعی کردم سوزش ریه ام و کمتر کنم.

یکم که اروم شدم ، درو باز کردم. محمد تکیه به در نگاهم میکرد. با نیش باز گفتم : میای تو یا بیام بیرون

بی حرف اومد داخل و درو بست. رفتیم همون جایی که دو بار قبلا قرار گذاشته بودیم!

وقتی بی هوا بغلم کرد ، حرف تو دهنم ماسید! محکم بغلم کرد و اروم گفت : هر لحظه با هر نفسی که میکشم حس میکنم بیشتر عاشقت شدم. طاقت ندارم یه ثانیه ازت جدا باشم ، چطور دلت میاد پنج روز منو بیچاره کنی مهرسا؟ خبر داری این سه روزی که پیشم بودی چقدر ارامش داشتم؟

کف هر دو تا دستم و رو ته ریش جذابش گذاشتم و با عاشقانه ترین لحن ممکن گفتم : عشقم ، بخدا که منم مثل توام ولی درک کن شرایطمون مثل هم نیست ، من تا جایی که تونستم تابو شکنی کردم بیشتر از این از دستم بر نمیاد..

لبشو بوسیدم و گفتم : اصلا توام بیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد. سرشو رو شونه ام گذاشت و گفت : دیونه میشم تا بیای ، اصلا کاش زمان تو شمال که بودیم وایمیساد

لبخند زدم و دست هامو دور کمرش حلقه کردم. مردِ من مثل بچه ها بهونه میگرفت.

چند دقیقه از هم ارامش گرفتیم و بعد با یه بوسه ی داغ از هم خداحافظی کردیم.

کلی قول ازم گرفت که مواظب خودم باشم و نذارم هیچ بیناموسی به ناموسِ محمد بد نگاه کنه! با لبخند بدرقه اش کردم و به همون روشی که اومدم ، برگشتم خونه.

خوشبختانه همه چیز امن و امان بود.

صبح زود ، وقتی مامان صدام کرد هنوز اونقدر خوابم میومد که لایه پلک هامم باز نکردم و همونجوری چشم بسته با استفاده از دست هام خودمو رسوندم به سرویس بهداشتی.

وقتی اب یخ و به صورتم پاچیدم. مثل جن زده ها چشم هامو باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و تو اینه هرچی بدو بیراه بلد بودم نثار خودم کردم. وقتی تا دیر وقت مشغول لاس زدنم و بعدش هم تا خود سپیده ی صبح مشغول چَت کردن ، همین میشه دیگه!

حس میکردم توی چشم هام ماسه ریختن ، وقتایی که خیلی گریه میکنی چشم هات سوزن سوزن میشه ، دقیقا مثل همون منتهی با شدت بیشتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جیغ مامان باعث شد با عجله چند مشت دیگه اب به صورتم پاچیدم و پریدم تو اتاقم تا لباس بپوشم.

مامان با حرص گفت : اژانس پایینه منم دارم میرم هرکی ام میخواد بیاد پنج دقیقه بیشتر وقت نداره

درو بست و رفت! با بیشترین سرعتی که در توانم بود لباس هامو عوض کردم. مهرو هم دو دقیقه بعد مامان رفت و من موندم تنها!

چمدونم و کشون کشون تا جلوی اسانسور بردم. گذاشتمش اون تو تا بره پایین و خودم با عجله مشغول قفل کردن در و حفاظ اهنی شدم.

پنج دقیقه امون تموم شده بود و من مطمئن بودم مامان حسابی از خجالتم در میاد ولی خوشبختانه وجود راننده اژانس بهش این اجازه رو نمیداد!

پله هارو دو تا یکی رفتم پایین و چمدونم و از تو اسانسور برداشتم. پشت سرم رو زمین کشیدمش و بدو بدو خودمو رسوندم به چهارصدو پنجی که مامان و مهرو توش نشسته بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نیش باز چمدون و به دست راننده سپردم و در جلو رو باز کردم و نشستم. جرات نداشتم برگردم عقب! اقای راننده بالاخره اومد و حرکت کرد. درست چهل دقیقه بعد رسیدیم فرودگاه.

محمد خواب بود براش نوشتم : سلام عزیزم ما یکساعت دیگه پرواز داریم ، رسیدیم بهت زنگ میزنم

گوشی و تو جیب مانتوم گذاشتم و درست مثل یه خانوم رفتار کردم تا مبادا مامان دوباره عصبانی بشه و اینبار ترکشش بهم بخوره.

یه صبحونه ی مختصر خوردیم و بعد سوار هواپیما شدیم ، دفعه ی قبل اونقدر بخاطر شرایط محمد استرس داشتم که هیچی از پرواز نفهمیدم اما اینبار با تموم حواسم ازش لذت بردم.

ابرهای تپلی که رو هوا معلق بودن از همه چی جذابتر و با مزه تر بودن. دلم میخواست با یه هورت عمیق و قدرتمند یه حجم زیادی ازشون و بخورم!

از همون بالا ، حرم امام رضا رو دیدم. حس و حال عجیبی بود. دفعه پیش که اومدیم مشهد چهار نفر بودیم و این دفعه سه نفریم. بغض تو گلوم و با لبخندی که رو لب هام بود نادیده گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته فقط من نبودم. مامان و مهرو هم بغض کرده بودن و خودشونو زده بودن به اون راه.. مهرو با گوشیش بازی میکرد و مامان تو کیف مدارکش و میگشت. فقط من موفق شده بودم ظاهرمو حفظ کنم.

از هواپیما که پیاده شدیم ، راننده اختصاصی داشتیم. شرکتی که مامان توش کار میکرد ، انگاری که هتل و با راننده و همه امکانات دیگه اش برای کارکنانش گرفته بود.

سوار سراتوی سفید شدیم و اقای راننده که مرد جذابی هم بود بهمون خوش امد گفت.

هنوز ظهر نشده بود اما افتاب چنان تیز میتابید که حتی از پشت شیشه های دودی ماشین هم چشمم اذیت میشد. ماشین از زیر گذر حرم رد شد و من از شدت هیجان شروع کردم به وراجی ، اونقدر راجبه جاهای دیدنی و خوش گذرونیه مشهد ازش پرسیدم که وقتی رسیدیم به هتل ماشین و نگه داشت و با خنده گفت : یه بروشور هست بهتون میدم هرجا دوست داشته باشین میبرمتون.

نفهمیدم تعارف کرد ، تیکه انداخت یا وظیفه اش و بهمون یاداوری کرد!

تا مامان رفت سمت پذیرش تا اتاقی که برامون رزرو شده رو تحویل بگیره ، یه گوشه وایسادم و شماره ی محمد و گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول صبحی حسابی از خجالت پوست لبم در اومدم. دو هوا شده بودم و لب های بیچاره ام پوسته پوسته شده بودن.

محمد که جواب نداد ، شونه بالا انداختم و براش نوشتم : رسیدیم.

همراه مامان و یه اقایی که چمدون هامونو برامون حمل میکرد سوار اسانسور شدیم تا بریم طبقه سوم.

یه واحد دو خوابه ی نود متری بود. همه چیزش عالی بود. تا اومدیم سرک بکشیم به اطرافمون مامان تشر زد : لباساتونو عوض کنید بریم پایین ناهار بخوریم.

بشکن زنان چمدونم و میبردم سمت اتاق که گفت : مهرسا!

برگشتم سمتش و مظلوم نگاهش کردم.

_امروز من از دستت خیلی عصبانی ام. اون از سر صبحت ، اون از گرم گرفتنت با راننده. لطفا نذار به سومین مورد برسه که نمیتونم جلوی خودمو بگیرم.

چشم ارومی گفتم و رفتم تو اتاق.

مانتوی بلندی پوشیدم و موهامو مرتب بستم و انتهاشو زیر مانتوم مخفی کردم.

شال صورتی برداشتم و جوری سر کردم که موهام مشخص نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی رفتم بیرون مامان گفت : مسخره بازیه جدیده این حجاب گرفتنت؟

مهرو به قیافه ی معصوم و مثل فرشته ها ، شده ام خندید و من با تشر گفتم : مرض!

رو به مامان ادامه دادم : نه چه مسخره بازیی ، تازه میخواستم چادر سر کنم گفتم میاد تو دستو پا ، نه اصلا بذار برم سر کنم

_مهرسا!

من نمیخواستم بار سوم اتفاق بیوفته اما انگار افتاد!

با قیافه ای مظلوم گفتم : باشه ببخشید و جلوتر از همه راه افتادم.

داخل اسانسور خودمو بزور تو عکس سلفیه مهرو جا کردم و حتی نذاشتم یه عکس درست و حسابی بگیره!

مامان هم فقط دستشو رو شقیقه اش گذاشت و راه افتاد سمت مسیری که روش تابلوی رستوران بود.

میز و صندلی های سفید و لوکس ، با ظرف و ظروفی که اسم هتل روشون حک شده بود واقعا فوق العاده بودن. محو بازی با قاشق و چنگالم بودم که بوی غذا پیچید تو بینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باقالی پلو با قزل الا!

با قیافه ای در هم و اشتهایی کور شده یکم از باقالی پلو خوردم و خوش بحال مهرو شد که میتونست ماهی منو هم بخوره!

منتظر نشستم تا ناهارشونو بخورن. بعدش برگشتیم تو اتاق تا استراحت کنیم. از اونجایی که کمبود خواب شدیدی داشتم خیلی سریع خوابم برد. با صدای حرف زدن مامان و مهرو بیدار شدم. خمیازه ای کشیدم و گوشیمو برداشتم. دو تماس بی پاسخ از محمد. با چشم های بسته شماره اش و گرفتم.

حتی نفهمیدم ساعت چنده!

_سلام زندگیم

با لبخند گفتم : سلام

_خواب بودی؟

خوشبختانه فهمید و ازم نپرسید کجا بودی جواب ندادی. کافی بود یکبار ازم این سوال و بپرسه اونوقت من هم صادقانه میگفتم : حتما دلم نخواسته که جواب ندادم!

نمیدونم چرا در مقابل این سوال همچین گارد سفتی داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_الو

میون خمیازه گفتم : اره!

اشکی که از گوشه ی چشمم چکید و با نوک انگشت پاک کردم و ادامه دادم : خسته بودم. چخبرا؟

_دلم برات تنگ شده

لب هامو با زبون خیس کردم و گفتم : محمد

میخواستم یکم اذیتش کنم

_جونم

این بدون تعلل جونم گفتنش اخر منو فداش میکرد!

با نیش باز اما لحن مظلومی گفتم : یه چیزی بگم دعوام نمیکنی؟

_چیشده؟

لحن جدی شده اش نشون میداد چقدر تو کار کثیفم موفق بودم!

با صدایی که خیلی سعی کردم خنده از توش پیدا نشه گفتم : من .. بهت دروغ گفتم

_چیو دروغ گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عجب اشتباهی کردما! اینکه خیلی جدی گرفته بود

با همون لحن مظلوم گفتم : یادته دیشب گفتم دوست دارم؟ راستش دوست ندارم

مکث که کردم ، منتظر شنیدن یه جمله یا یه حرف یا حداقل اسمم بودم اما انگار حتی نفس هم نمیکشید.

بی طاقت ادامه دادم : من عاشقتم ، میمیرم برات!

_خاک بر سرت با این ابراز علاقه ات ، بیشعور قلبم وایساد

گفت و قطع کرد!

با خنده سر جام نشستم و چند دقیقه بهش زمان دادم تا تپش قلبش و کنترل کنه و دوباره شماره اش و گرفتم.

_جانم

خندیدم و گفتم : اخ من فدای این جانم سرد و مثلا جدیت بشم

_خدا نکنه

لبمو گاز گرفتم و گفتم : عه لوس نشو دیگه بابا شوخی خرکی بود میدونم ولی ببین چه اعتراف قشنگی کردم الان باید خوشحال باشی دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرسا؟

من میمردم برای تلفظ اسمم چه وقتی مهرسا باشه چه مرسا

با تموم وجود گفتم : جونم عشقم

_بذار منم یه اعترافی بکنم

گوشی و به گوشم فشار دادم تا با تموم وجود اعترافاتشو بشنوم

_من حتی وقتی ازم دوری ، حتی با اینکه میدونم خیلی فاصله بینمونه ، بازم با شنیدن صدات..

ساکت که شد خودم فهمیدم منظورش چیه ، بزور خنده ام و کنترل کردم و گفتم :

خیلی اشغالی یعنی صدامم میشنوی چیز میشی؟

_اره لعنتی حتی وقتی سرکارم میذاری ، حتی وقتی فحشم میدی ، اگه بدونی چه حالی میشم..

بلند خندیدم و گفتم : ای کثافط! حالمو بهم زدی

اون هم خندید و بعد اروم گفت : حاله بهم خوردتم خریدارم. خیلی دلم برات تنگ شده ، از دیشب که اومدم لباسامو عوض نکردم تیشرتم هنوز بوی تورو میده ، یه تار موتم

رمان بازار
romanbazar.ir

چسبیده بهش و من از دیشب دارم قربون صدقه اش میرم. اونوقت توعه بیشعور پاشدی رفتی مشهد ، مشهده تو منم!

میدونستم اعتقاداتش لنگ میزنه هیچوقت هم تلاش نکردم درستش کنم چون خودم هم چیز زیادی برای گفتن نداشتم. فقط ازش خواستم صبور باشه وقتی برگردم حسابی از خجالتش در میام.

جون کشیده ای گفت و برای اینکه قطع کنم مجبور شدم به دروغ متوسل بشم.

سه شب و چهار روز اقامتمون تو هتل شد بهترین سفرمون ، اگه غرغر های محمد و پشت گوشی و غرغر های لایو مامان بغل گوشم و نادیده میگرفتم!

هر روز صبح میرفتیم بیرون ، اقای مهاجر طبق گفته هاش ، سفارشی مارو راهنمایی میکرد و بهترین جاهای مشهد میبرد.

یه روز چالیدره ، یه روز طرقبه و کوهسنگی و روز اخر هم پارک ابی!

شب اخر ، مامان تو قیافه بود. مهرو با گوشی حرف میزد و من اخر از همه چمدونم و میبستم.

برای محمد انگشتر عقیق خریده بودم. دور از چشم مامان ، پول هایی که تموم مدت به لطف محمد استفاده نشده بودن و برای خودش خرج کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرو هم برای علی و خودش ، دستبند خرید. کاملا متعجبم کرد. انتظار نداشتم دو تا بچه این همه مدت بتونن با هم بمونن! ذهنیتی که از مهرو داشتم ، با چیزی که نشونم داد زمین تا اسمون فرق میکرد.

محمد باهام قهر بود و جواب پیام هامو نمیداد. هرچقدر بهش میگفتم از صبح پارک ابی بودم و عمدا نبود که صدو چهل و نه تماسش و بی جواب گذاشتم ، قبول نمیکرد.

کلافه اخرین پیام و هم براش فرستادم : تبریک میگم دمه اخری موفق شدی کوفتم کنی!

با حرص گوشی و قفل کردم و کنار گذاشتم.

زیپ چمدونم و کشیدم و پیش چمدون مامان و مهرو گذاشتم.

مهرو که تلفنش تموم شد ، اومد و گفت : اجی؟

موهای تازه خشک شده ام و میبافتم. از تو اینه با اخم نگاهش کردم و منتظر شدم تا حرفش و بزنه.

این پا و اون پا کرد و گفت : تو برای مامان محمد هم چیزی خریدی؟ اخه.. علی به مامانش گفته منو.. زشت نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های گشاد نگاهش کردم. دستم رو موهام خشک شده بود!

به زور پلک زدم و گفتم : به مامانش چی گفته؟

اومد نزدیکم ، نگاهش و دوخت به انگشتاش و گفت : گفته که با من دوسته ، و .. و میخواد باهام ازدواج کنه

پق زدم زیر خنده. خدایا این پسره تا یه کار دادن دستش خیال کرده همه چی تموم شده و مونده زن گرفتنش! اینجوری که بوش میومد داستان ها داشتیم با اینا!

من خندیدم و مهرو نگاهم کرد. قیافه ی متعجبش منو بدتر میخندوند. اخه یکی نبود بهشون بگه شما فسقله بچه هارو چه به این حرفا!

انقدر خندیدم تا خسته شدم. موهام و ول کردم و گفتم : وای مهرو خیلی باحال بود! پسره یه کاره پا شده رفته به مادرش گفته من زن میخوام؟

_من زن نیستم

گاردی که در مقابل کلمه ی "زن" گرفت ذهنمو مشغول کرد ، نکنه میدونه فرق دختر بودن و زن بودن و؟!

ابرو بالا انداختم و گفتم : بگو پس دست دست نکنن زود بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

پا کوبید و رفت. والا بچه ام انقدر پررو؟ من به این گندگی هنوز با اینکه عاشقه محمدم حتی به ازدواج فکر نمیکنم اونوقت این جغله بچه میخواد واسه مادر دوست پسرش سوغاتی بخره!

دوباره خنده ام گرفت. موهامو دوباره بافتم و با کش بستم. بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه تا یه لیوان چای برای خودم بریزم بلکه بشوره ببره..

مامان کنترل تلوزیون و گرفته بود تو دستش! صداش کردم و ازش پرسیدم : چای بریزم واست؟

با تکون دادن سر جواب مثبت داد.

دو لیوان چای ریختم و قندون و هم تو سینی گذاشتم و بردم پیش مامان.

مهرو انگار قهر بود. رفته بود تو اتاق و درو هم بسته بود!

بی توجه به مامان ، چاییمو خوردم و بلند شدم. هنوز تو فکر بود.

برق اتاق و خاموش کردم تا زودتر بخوابم و صبح جا نمونم.

محمد هم چنان جواب نمیداد.

بیخیال ، چشم هامو بستم و خیلی زود خوابم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح با یه بار صدا کردن مامان بیدار شدم. خدارو هزار بار شکر کردم که چمدونم و دیشب بستم.

دست و صورتم و شستم و لباس پوشیدم. این دفعه زود تر از بقیه اماده شدم.

هنوز هم هیچ پیامی نداشتم. متعجب از غیبت طولانیه محمد براش نوشتم ، قبل اینکه برسم تهران جوابمو دادی ، که هیچ ندادی دیگه نده.

والا مگه من اوسگولم!

صبحونه خوردیم و با اقای مهاجر رفتیم فرودگاه. تا خواستم جلو بشینم مامان اسممو صدا زد! عقب کنار مهرو نشستم.

تا خود فرودگاه اقای مهاجر جفنگ گفت. از خوش اومدین و برید بسلامت بگیر تا دلمون براتون تنگ میشه!

با نیش باز از اینه نگاهش میکردم. حتی چشم غره های مامان هم کار ساز نبود!

این مرد عجیب بامزه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرو هنوز تو قیافه بود و کاری از دستم بر نمیومد. شاید خواهر بدجنسی بنظر میومدم ولی هیچکس اندازه من اونو دوست نداره. خودش نادونه و من نمیتونم این اجازه رو بهش بدم که تو عالم بچگی خودشو بدبخت کنه!

اونا برای خودشون داستانه ازدواج بچینن و وقتی عملی در کار نباشه ، این خواهر کوچولوی منه که ضربه میخوره.

***

تا هواپیما فرود اومد اولین کاری که کردم این بود که گوشیمو روشن کنم.

تماس های از دست رفته از محمد ، لبخند مهمون لب هام کرد. تهدیدم کار ساز بوده انگاری.

خسته ی سفر بودم اما دلیل نمیشد.. من در همه حال تشنه ی صحبت کردن با محمد بودم.

شماره اش و گرفتم. منتظر یه لحن پر شور بودم اما صدای گرفته و داغون محمد ، همه نقشه هامو نقش بر اب کرد.

لبخند رو لبم ماسید و با نگرانی که تموم جونم و گرفته بود گفتم : چیشده؟

_رسیدی عشقم؟ هیچی نشده سرما خوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران گفتم : راستشو بگو محمد صدات خیلی گرفته

_هیچی نیس بخدا ، بدجور سرما خوردم اصلا نا ندارم حرف بزنم.

وقتی ازش پرسیدم کجایی ، منتظر بودم بگه خونه ی خودم تا پدرشو در بیارم اما وقتی گفت خونه ی مامانش خیالم راحت شد.

رسیدن بخیری گفت و من ازش خواستم استراحت کنه. گوشی و قطع کردم و خودم هم مشغول استراحت شدم.

دو تا سفر پشت سر هم یه کاری باهام کرد که هرچقدر میخوابیدم سیر نمیشدم.

نصف شب با حس خیسی صورتم بیدار شدم. اب دهنم همچین روون شده بود و کل متکا و یه طرف صورتم و خیس کرده بود!

خمیازه کشان ساعت و گوشیم و چک کردم. دقیقا ده ساعت خواب بودم!

پاورچین و بدون ایجاد صدا رفتم بیرون.

صورتم و شستم و برای رفع گرسنگی قابلمه ی عدس پلو رو زیر بغلم زدم و بطری اب و هم برداشتم بردم تو اتاقم.

حتی برای غذا خوردن هم بیدارم نکردن!

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچی ته قابلمه مونده بود و خوردم و دوباره دراز کشیدم. فکرشم نمیکردم دوباره خوابم ببره ولی برد.

صبح با صدای مامان بیدار شدم. حموم کردم. چمدونم و باز کردم و همه چیز که مرتب شد ، شماره ی محمد و گرفتم تا حالشو بپرسم.

صداش همچنان گرفته بود. هرچقدر اصرار کرد که بیا همدیگه رو ببینیم قبول نکردم. میدونستم تا وقتی زیر سلطه مادرشه ، خوب نشه ولش نمیکنه و اون دیدن منو بهونه میکنه تا از رسیدگی مادرش فرار کنه.

حوصله ام حسابی سر رفته بود. محض رضای خدا خواستم یکم درس بخونم.

کتاب و دفترامو باز کردم.

فروردین و اردیبهشت هم بدون اتفاق خاصی گذشتن. همه چیز عادی بود و مثل همیشه.

تا کوچکترین فرصتی پیدا میکردم ، درس میخوندم. با تعارفی که شیما از دانشگاه میکرد اگه نمیرفتم هیچوقت خودمو نمیبخشیدم!

چند روزی میشد که حالم چندان خوب نبود. بعد از سقط ، هر ماه موقع ماهیانه ام ، درد عجیبی حس میکردم و خونریزی شدید و طولانی حتی بیشتر از ده روز.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلتنگ محمد بودم و از طرفی نای بیرون رفتن نداشتم. از صبح که مامان برای هر کاری صدام میزد ، بهونه میاوردم.

سر ظهر که طاقتم طاق شد ، با بغض شماره ی محمد و گرفتم. ازش خواستم بیاد تا ببینمش.

این موقع از روز معمولا خبری نبود. هنوز تابستون نشده بود اما هوا به قدری گرم بود که تا غروب کسی بیرون نمیومد.

روز تعطیل هم بود و همه خواب..

مامان و مهرو هم خواب بودن. لباس پوشیدم و منتظر نشستم تا بیاد. محل قرارمون هم پارکینگ بود!

تا تک زنگ زد ، دکمه ی ایفون و زدم و خودم اروم و بیصدا رفتم پایین.

به محض اینکه دیدمش با لوس ترین حالت ممکن دست هامو باز کردم و ازش خواستم بغلم کنه.

دستشو رو کمرم گذاشت و بغلم کرد. فشار ارومی بهم داد و سرمو بوسید. من هم که مثل بچه ها لب ها اویزون بودن و منتظر ی بهونه واسه گریه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه تو بغلش فشارم داد و سرمو بوسید. حرکت دورانی دستش رو کمرم بهم ارامش میداد. سرمو رو سینه اش گذاشتم و گفتم : دوست دارم.

پیشونیم و محکم و ابدار بوسید و گفت : منم دوست دارم عزیزم ، حالت خوبه؟ میخوای بریم دکتر؟

جوابم یه "نوچ" کوتاه بود. تا وقتی همچین ارامشی از بغلش میگرفتم ، دکتر چیکار میتونست بکنه برام.

تقریبا نیم ساعت پیش هم بودیم. بعدش که رفت دوباره بی اعصاب شدم. وقتی رفتم داخل خونه ، مامان تو اشپزخونه بود. خواستم برم تو اتاقم که صدام کرد.

ناچار برگشتم سمتش و گفتم : بله

_دیدیش حالت خوب شد؟

مات شدم. با وحشت اب دهنمو قورت دادم و زل زدم تو چشم هاش. با ابروی بالا رفته نگاهم میکرد. میخواستم حرف بزنم ولی زبونم چسبیده بود به سقف دهنم.

سرشو تکون داد و برگشت و به کارش رسید. من اما همونجوری ، یخ کرده و بی حس موندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر میکردم خیلی زرنگم و هیچوقت کسی نمیفهمه؟!

هر ان ممکن بود سقوط کنم. دستمو بند دیوار کردم و رفتم تو اتاقم.

همین که لب تخت نشستم ، از فشار استرس ولو شدم. خدایا مامانم فهمیده!

اما واکنشی که نشون داد ، اون سر تکون دادنش.. کاش حداقل داد میزد ، فحش میداد یا حتی کتک میزد! ولی اینجوری ساکت نمیموند. اینجوری که من از خجالت مردم..

بغض نمیدونم از ناکجا اباد پیداش شد.

دست های یخ زده امو رو صورتم گذاشتم. چه افتضاحی شد..

حالا پیش خودش چه فکری میکنه؟ کاش حرف میزد. کاش سرزنش میکرد کاش میفهمیدم چه حسی داره.

رفتار مامان باهام عوض نشد. وقتی برای شام صدام کرد از شدت شرم میخواستم بمیرم. خودمو به خواب زدم و وقتی مهرو اومد صدام کرد جواب ندادم.

تنها کاری که از دستم برمیومد فرار کردن بود. از طرفی هم تموم حرصمو سر محمد خالی میکردم. بی دلیل باهاش قهر بودم. البته بی دلیله بی دلیل هم نه! اینکه مامانم فهمید من دوست پسر دارم بزرگترین دلیل بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه هفته همینجوری گذشت. از مامان به قدری خجالت میکشیدم که حتی باهاش حرف نمیزدم و حتی نگاهش هم نمیکردم.

تو این یک هفته هم با محمد حرف نزدم.

نه میتونستم برم بیرون ، نه میخواستم.

حالا که مامان فهمیده.. چطور بهش دروغ بگم! حتما میدونه تا الان هر دفعه رفتم بیرون و بهش دروغ گفتم..

بالاخره این فاصله توسط خودِ مامان شکسته شد. طبق معمول داشتم درس میخوندم. خوبیه این اتفاق این بود که خونه نشین شدمو و تموم تمرکزم و گذاشتم رو درسم.

وقتی مهرو صدام کرد برم برای ناهار ، با اکراه بلند شدم. مهرو لباس پوشیده داشت میرفت بیرون و من و مامان باید تنهایی غذا میخوردیم.

چی میتونست بدتر از این باشه!

سرمو انداختم پایین و ساکت مشغول غذا خوردن بودم که گفت : چرا حرف نمیزنی؟ نباید به روت میوردم که میدونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا! لقمه ی غذا تو گلوم سنگ شد و راه نفسم و بست. قاشق و تو بشقاب گذاشتم و تو دلم از خدا خواستم یه کاری برام بکنه! این جوری اروم بودن مامان منو میترسوند.

_خیلی منتظر موندم تا بگی ، نمیدونم چی فکر کردی با خودت. که مامانت نمیفهمه؟

اب دهنمو قورت دادم و دست لرزونم و زیر میز روی پام گذاشتم. خیلی وحشتناک بود. حتی تو اون لحظه حاضر بودم هیچوقت محمد و نمیدیدم..

سرمو انداختم پایین و زل زدم به یه نقطه از میز.

_تو اون مهرو ، نمونه ی بارز مار تو استین پرورش دادنید. باز حداقل اون از تو بهتره! خودش اومد بهم گفت ، تو اما..

ازت انتظار نداشتم مهرسا. تو قراره الگوی خواهرت باشی ، اینجوری؟

چشم هامو بستم و اجازه دادم قطره های اشک هرچند ناچیز ، شرم و خجالتم و بشوره و ببره. اما مگه به همین راحتی بود..

_دو ماهه منتظرم بگی ، نصف شب بیرون رفتنات و دیدم و دم نزدم هی امید داشتم بگی ، ولی انگار تو منو خیلی احمق فرض کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ماه؟! یعنی فقط دو ماهه که میدونه؟! نمیدونستم خداروشکر کنم که فقط دوماهشو میدونه یا خودمو لعنت کنم بخاطر همچین کاری که کردم.

_گریه نکن. حرف بزن بگو ببینم چطور تونستی به اعتمادم خیانت کنی ، چطور تونستی منو احمق فرض کنی! به خیالت هیچوقت نمیفهمم؟

جلوی چشمم بودی مهرسا!

راست میگفت. حقیقت مثل پتک داشت تو سرم کوبیده میشد. با چشم های باز اشتباه کرده بودم و خودمو میزدم به اون راه! به خیالم تا خودم نگم کسی نمیفهمه..

_تو مگه خواهر بزرگتر مهرو نیستی؟ مگه نباید الگوش باشی ، اون بچه به تو نگاه میکنه مهرسا! از نظر اون همه کارای تو درسته. اونم کردی شریک جرم خودت.

توضیح بده برام. از دوست پسرت بگو میخوام بدونم کیه ، ارزش داره بخاطرش به مادرت خیانت کنی.

یه لیوان اب جلوم گذاشت. با دست لرزون اشک هامو پاک کردم و لیوان و برداشتم. یه قلوپ ازش خوردم و لیوان و میون دست هام گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونستم چطوری شروع کنم ، از کجا بگم! محال بود بتونم همه چیز و بگم. مامان فکر میکرد دو ماهه باهاشم و اینجوری رفتار میکرد وای به روزی که میفهمید ازش بچه سقط کردم.

دهنم و باز میکردم حرف بزنم ، ولی منصرف میشدم. قاشق و با صدا رو بشقابش انداخت و گفت : حرف بزن

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : ببخشید مامان ، میدونم حق داری ، ولی چیکار کنم.. اون .. بخدا تمومش میکنم هرچی تو بگی

_به همین راحتی؟

خب ، به همین راحتی هم نبود! حتی اگه من تموم میکردم محمد مگه ول میکرد!

_یه رابطه ی معمولی و الکیه؟

با خجالت لبمو گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم. اخه با چه رویی باید براش توضیح میدادم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : دوست داشتن ادما دست خودمون نیست. میدونم اشتباه کردم ، همه حرف هاتو قبول دارم ولی باور کن ما همدیگه رو دوست داریم و یه رابطه ی الکی هم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جالبه! همدیگه رو دوست دارین؟ زمون ما وقتی دو نفر همدیگه رو دوست داشتن ، با بزرگترشون در میون میذاشتن. مهرسا من فکر میکردم تو عاقلی ، اون از پارسال پیارسال که حلقه گرون قیمتتو تو جیب لباسات جا میذاشتی ، اینم از رفتار بچگانه ی الانِت

وای پس اونو یادشه! چه احمقانه یادم رفته بود و مامان قشنگ یادش بود. چاره ای نداشتم باید همه چیز و براش تعریف میکردم.

دست هامو تو هم قلاب کردم و گفتم : اسمش محمدِ سه سال از من بزرگتره

خیلی وقته میشناسمش خیلی وقت..

مامان واقعا..

خجالت کشیدم بگم دوستش دارم.

ساکت که شدم دست به سینه نشست و به صندلی تکیه داد.

_چند وقته با همید

پوست لبم و کندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهاشو بالا انداخت و منتظر نگاهم کرد. محبور بودم بگم دیگه.. همیشه دلم میخواست بدونه ولی نه اینجوری ، دوست داشتم با مادرم راجبه دوست پسرم حرف بزنم براش تعریف کنم ولی کاملا دوستانه نه مثل الان که حالت بازجویی به خودش گرفته و هر ان ممکنه حکمم و صادر کنه.

تند تند مثل ادمی که میترسه کسی حرف و ازش بگیره شروع کردم به تعریف کردن : یکسال و نیمه با هم دوستیم. پسر خوبیه مهربونه ، قابل اعتماده و خیلی دوستم داره ، قصدشم ازدواجه ولی من مخالف بودم خب ، خب ، چون هنوز بچه ایم. مثل خودم دیپلم داره. درس نخونده چون خرج خونوادش و میداد یه مدت..

اشتباهی از دهنم در رفت و مامان بلافاصله پرسید : پدر نداره؟

انگار که راجبه پدر خودم دارم صحبت میکنم همونقدر دردناک بود که بخام بگم اعتیاد داره..

یادم اومد محمد قبلا به بار بهم گفته بود پدرش تو یه تصادف بدجور اسیب دید و دلیل اصلی اعتیادش هم همون بود. تصادفی که توش باعث شد یکی از پاهاش پنج سانت از پای دیگه اش کوتاه تر بشه..

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که به گنج رسیده باشم گفتم : داره ، پدرش مشکل داره و خونه نشینه ، مادرش سرکار میرفت خب ، محمد هم غیرتش قبول نکرد خودش درس بخونه و مادرش کار کنه.

انتظار نداشتم بگه افرین ولی گفت و متعجبم کرد. هنوز لذته این افرین گفتنش و با جون و دل حس نکرده بودم که پرسید : خب کارش چیه؟!

میگفتم کاسبه؟ که قشنگ سرمو ببره و بذارِ رو سینه ام؟ خب صد البته که نمیگفتم! پس میگفتم چی؟! چیکارس پسری که افرین خرجش کرده؟!

اگه زیاد هم مکث میکردم میفهمید دارم دنبال یه دروغ پدر و مادر دار میگردم پس بی هوا گفتم : کارگر ساختمونه ، یعنی برقکاره!

لب هاش از دو طرف به سمت پایین کشیده شدن ، به حالت فکر کردن سرشو تکون داد و گفت : سربازی رفته؟

خدا بگم چیکارش کنه که نرفته. که منو تو این بدبختی انداخته.

سرمو به نشونه ی نه بالا و پایین کردم.

_دوستش داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو گاز گرفتم و جواب ندادم. ترجیح دادم خودش بفهمه ، سکوت علامتِ رضاست.

_خب من دختر دست ادمه علاف نمیدم. اگه قصدش جدیه باید رویه اش و عوض کنه. ترجیح میدم با برنامه ی من جلو برید.

بهش بگو اگه تورو میخواد اول به فکر سربازی باشه ، دوم با خونوادش صحبت کنه سوم باید یه کار ثابت هم داشته باشه

مادر ساده ی من! خبر نداشت کارش از هر ثابتی ثابت تره..

سرمو تکون دادم و از پشت میز بلند شدنشو و نگاه کردم. همین که رفت تو اتاقش ، نفسم و ول کردم.

میز و جمع کردم و ظرف هارو شستم. دلم برای محمد یه ذره شده بود. حالا که مامان فهمید ، انگار یه باری از رو دوشم برداشتن میتونم راحت نفس بکشم.

اشپزخونه رو که مرتب کردم ، تا خواستم برم تو اتاقم مامان صدام کرد.

مجبور شدم برم تو اتاقش. بله ی ارومی گفتم و منتظر نگاهش کردم.

_نگفتی یه بار همسایه ها باهم تو پارکینگ ببیننتون چیکار میخوای بکنی؟

با شرمندگی لبمو گاز گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو تکون داد و گفت : هربار که اومد اینجا ، هر بار که بدو بدو رفتی پایین ، از این پنجره اومدن و رفتنش و دیدم. حالا فکر میکنی تو این پنج طبقه فقط من دیدم یا بقیه هم دیدن؟ اصلا به فکر ابروی من نبودی؟

دیگه بیشتر از این سرم پایین نمیرفت. البته حق داشت. من هم تازه همین الان از دید مامان که به ماجرا نگاه میکنم میفهمم چه فاجعه رخ داده! به قول مامان اونقدر تو این داستان غرق شدم که حتی یک درصد هم فکر نمیکردم مامان بفهمه و بخواد این حرف هارو بهم بگه.

وقتی بالاخره رسیدم به اتاقم. درو بستم و هرچی استرس و ترس داشتم و با یه نفس عمیقی ول کردم تو فضای اتاق!

گوشیم و چنگ زدم و شماره ی محمد و گرفتم.

منتظر شنیدن صداش بودم. جانم خسته اش ، دین و ایمونم و برد.

با تموم وجود گوشی و به گوشم چسبوندم تا بشنوم حتی صدای نفس هاشو

با صدای لرزون گفتم : عشقم؟

_جونم

رمان بازار
romanbazar.ir

به پهلو روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم.

جواب که ندادم گفت : مهرسا؟

دلگیر بود. از مهرسا گفتنش مشخص بود. باید اول از همه از دل محمد در میوردم.

اروم گفتم : دلم برات تنگ شده امروز همو ببینیم؟

_ببینیم

کاش تک کلمه ای جواب ندی ، کاش حرف بزنی ، کاش بگی دوسم داری

لبم و تو دهنم کشیدم. تموم پوستشو جوییده بودم و پر بود از چاله چوله

_خوبی؟

خوب نبودم. دلتنگ بودم.

هر ان ممکن بود اشکم در بیاد! من تازه از جنگ با مادرم برگشتم و حالا به جای اینکه

حالم بهتر بشه داره بدتر میشه.

با بغض گفتم : خیلی نامردی محمد ، فقط ساعتی که میتونیم همو ببینیم و با جاش

واسم اس ام اس کن. فعلا

قطع کردم ، سایلنت کردم و پرتش کردم اونور

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم دراز کش موندم و بعدش رفتم تا دوش بگیرم. تو این یک هفته انگار با خودمم هم قهر بودم. موهای بیچاره ام و تا از حموم میومدم بیرون میبافتم! کاملا حس میکردم بی روح و خسته ان.

قلب از اینکه بدنمو بشورم ، یکساعت تموم موهامو شستم. اونقدر زیر اب نوازششون کردم تا از نظر خودم جون گرفتن. یکم از شامپو بدن جدید مهرو کف دستم ریختم و بدنمو شستم. از بوش خوشم اومد. شیرین بود و گرم.

لباس پوشیدم و موهامو با حوله بستم تا کامل خشک بشه. گوشیم و برداشتم سه تا تماس از دست رفته و یه اس ام اس ، ساعت پنج میام دنبالت

همینم مونده حالا که مامان فهمیده ، بیای جلو در دنبالم! نوشتم : خودم میام فقط بگو کجا

حواسم به گوشی بود. حوله رو برداشتم. یکم ماسک مو کف دستم ریختم و موهامو ماساژ دادم. هر روز داشت بلند تر از قبل میشد و این برام خیلی خوشایند بود. صفحه ی خاموش گوشیم روشن شد.

_بیا خونه

دیگه جواب ندادم. ساعت سه و نیم بود و یک ساعت وقت داشتم تا حاضر شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهامو سشوار کشیدم و صافش کردم.

یه کوچولو ارایش کردم و لباس پوشیدم.

از اتاقم که رفتم بیرون ، مهرو روی اپن نشسته بود و قابلمه ی غذا زیر بغلش بود.

درست مثل من.. تازه میفهمم مامان از چی میترسه. من هر جا قدم میذارم مهرو با حفظ اختلاف کم دقیقا پاشو همونجا میذاره.

گفتم : مامان کجاست

با دهن پر گفت : خوابه

چه بهتر! گفتم : اگه پرسید بگو اجی رفت بیرون

دیگه نیاز نبود دروغ بگم. مهرو یه نگاه به سرو وضعم کرد و دوباره مشغول خوردن شد.

کفش های تابستونیم و پوشیدم. لاک مشکی عجیب به پوست هنوز نسوخته و سفید پام میومد.

دیگه عجله نداشتم که! با اسانسور رفتم پایین. تا سر خیابون پیاده رفتم و با یه تاکسی دربست خودمو رسوندم خونه ی محمد.

کلید داشتم اما ترجیح دادم بیاد استقبالم. گوشیمو در اوردم و شماره اشو گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجایی؟

مثل خودش بدون حرف اضافه گفتم : پشت در

_اومدم

قطع کردم. کورخونده! اگه اون قهره من قهر ترم.

تکیه به در منتظر بودم درو باز کنه. در اهنی با صدای ارومی باز شد و قیافه ی خسته و داغون محمد و دیدم.

لبخند ناخواسته رو لبم شکل گرفت. با یه قدم خودمو بهش رسوندم و بغلش کردم.

صورتم و بوسید و محکم بغلم کرد.

درد و درمون هم بودیم! دله اینکه بخوایم باهم قهر باشیم و نداشتیم.

من امروز فهمیدم اونجایی که ما فکر میکنیم خیلی زرنگیم هستن کسایی که بهمون میخندن!

از ترس اینکه همسایه های محمد ببینن ، زود از بغلش بیرون اومدم و گفتم : بریم تو

دستمو کشید و برد سمت خونه. شلوارک پاش بود و یه تیشرت خیلی گشاد.

در واحد و که بست ، صورتم و گرفت میون دست هاش و شروع کرد به بوسیدنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

همچین عمیق و پر حرارت میبوسید که همون جا پشت در نصف لباس هام از تنم در اومد.

پوست تنم و که لمس کرد ، رضایت داد حداقل تا اتاق خواب بریم..

یه رابطه ی پر هیجان دقیقا همون چیزی بود که جفتمون بهش نیاز داشتیم. یک هفته فاصله ای که بینمون افتاده بود کامل پر شد!

موهای با وسواس سشوار شده ام پخش و پلا شده بود و یه قسمتش به پشتم چسبیده بود. سرم رو سینه ی لخت محمد ، دست های رو بدنم و لب هاش رو سرم بود.

بی مقدمه گفتم : مامانم فهمیده

به زحمت تونستم بفهمم پرسید "چیو"

ناخن لاک خوردم و به عضله ی سفته سینه اش کشیدم و گفتم : رابطمونو

_چی!

انتظار نداشتم اینجوری متعجب بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتمو از رو سینه اش برداشتم و رو لب هام گذاشتم. باید براش توضیح میدادم پس ترجیح دادم تو چشم هاش نگاه کنم و بگم : اون روز که تو رفتی ، من تا رفتم تو خونه دیدم تو اشپزخونس ، بهم گفت : دیدیش حالت خوب شد؟

_خب؟ دعوات کرد؟

سرمو تکون دادم. به چشم های منتظرش نگاه کردم و گفتم : ازم پرسید کیه چیکارس ، چند سالشه چند وقته باهمید قصدش چیه

زیاد منتظرش نذاشتم همه حرفامونو براش گفتم. گفتم چقدر خجالت کشیدم از اینکه بگم کارِش چیه و تهشم مجبور شدم دروغ بگم. گفتم مامانم با این شرایط محاله اجازه بده باهم ازدواج کنیم. سرمو بوسید و گفت : درستش میکنم.

دو ساعتی که پیشش بودم تموم مدت لخت تو بغل هم بودیم. با جدیت تو چشم هام نگاه میکرد و قانون تعیین میکرد : با هم ازدواج هم کردیم ، همیشه تو خونه باید لخت باشی!

هر دفعه میخندم و مسخرش میکنم ولی دفعه بعد بهم ثابت میکنه چقدر جدیه!

موقع برگشت بهم میگه ، یه قرص بگیر بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره غرغر میکنم : هی من میگم از قرص اورژانسی متنفرم هی یکاری میکنی مجبور شم بخورم

همونجوری که اومدم برمیگردم خونه. هنوز هوا تاریک نشده که درو باز میکنم. مامان تو اشپزخونس و مهرو حمومه. لباس هامو که در میارم یادم میوفته قرص نخریدم ضربه ی محکمی به پیشونیم میزنم و با یه حساب سر انگشتی تصمیم میگیرم فردا صبح حتما برم بخرم. تازه من خودمو شستم و خیالم از این بابت راحته. جلوی اینه چک میکنم یه وقت گردنم کبود نباشه.

موهامو با خیال راحت بالای سرم میبندم و ارایشم و هم محمد زحمت کشیده و پاک کرده. تا مهرو از حموم بیاد و من دوباره بتونم دوش بگیرم ، یکم درس میخونم.

دو روز در هفته دروس تخصصی و چهار روز هم دروس عمومی ، بخاطر اینکه هیچ امیدی ندارم و فقط محض امتحان کردن شانسم میخوام کنکور بدم.

غرق درس خوندن میشم و وقتی که خمیازه میکشم به خودم میام. کش و قوسی به بدن خسته و کوفته ام میدم و حوله به دست میرم تو حموم ، اینبار دوش گرفتن سر هم یک ربع زمان میبره. موهامو با حوله میبندم و تند تند لباس میپوشم. قبل از اینکه مهرو بیاد و منو اینجوری ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای نمدارم و میبافم و روی تخت دراز میکشم.

همه چیز عادی پیش رفت. فردای اون روز صبحونه که خوردم لباس پوشیدم و رفتم داروخونه ، قرص اورژانسی خریدم همونجا خوردم و جعبه اشو انداختم دور.

بعد حاملگی و سقط ، یکم بیشتر حواسمون جمع بود.. دوباره نمیخواستیم اون عذاب و تحمل کنیم.

داشتم میرفتم سمت خونه که گوشیم زنگ خورد. اسم شیم لبخند به لبم اورد. با خنده گفتم : سلام جانم شیم!

_سلام بیشعور ، سلام عوضی ، سلام کثافط

خودمو رسوندم به سایه ی دیوار و گفتم : وای عشقم دلم برای ابراز احساساتت تنگ شده بود

_گمشو بیشعور ، خبر داری چیشده؟

متعجب گفتم : نه چیشده؟!

_بهار ازدواج کرده

یکم فشار اوردم به مغزم. بهار؟ بهار؟ اها بهار! دوست دختر فرشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب گفتم : با فری؟

_نه بابا دلت خوشه! با یکی دیگه اسمش بهنامه از اون مایه دارای خفنه

ابروهام بالا پریدن. هیچ دل خوشی از بهار و فرشید نداشتم و اتفاقا الان خوشحال هم شدم که فری و ول کرده.

دستمو جلوی چشمم گرفتم تا افتاب کورم نکنه و گفتم : خوشبخت بشن

_فری دیونه شده بابا ، یه هفته نشده کات کردن. مامانه دختره بزور اینارو از هم جدا کرد و دخترشو داد به اون پسره

به بهونه مهمونی فری و کشوندن خارج شهر ، با کلی مواد و مشروب بعد خودشون زنگ زدن به مامور خدا رحم کرد در رفت وگرنه براش داستان میشد اونم یه داستانه کلفت..

ته دلم خوشحال میشدم اگه میگرفتنش. چون همیشه نگران اینم که فری محمد و از راه به در نکنه..

با لبخند بوسه اشو جواب دادم و گفتم : برو دیگه

_نمیتونم دل بکنم اخه

الکی اخم کردم و سیلی ارومی به صورتش زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره دل کند و رفت. با لبخند رفتنش و نگاه کردم. گوشیش و که کنار سرم داشت اهنگ پخش میکرد و برداشتم. رمزش و میدونستم اما تو این مدت اولین باری بود که بهش دست میزدم.

با کنجکاوی رمزش و باز کردم و اولین جایی که رفتم ، تلگرام بود. نت نداشت و یکم طول کشید صفحه برام لود شه.

اما کاش لود نمیشد.. فکر میکردم چون محمد اولین نفر تو صفحه تلگرام منه منم باید اولین باشم اما نبودم. از همه بدتر این که یکی دیگه اولین نفر بود..

"ماه" با شک و تردید صفحه رو باز کردم و با وحشت از اولین پیام هاشونو خوندم. انگار تو بیداری کابوس میدیدم. باورم نمیشد محمد به جز من با دختر دیگه ای چت کرده..

از طرز چت کردنشون معلوم بود دختره میلی به جواب دادن نداره اما محمد ول کن نبود.. مدام با سوال های ریز و درشت سعی داشت سر بحث و باز کنه..

قلبم تو دهنم میزد ، نوک انگشتام یخ کرده بودن. محال بود محمد من همچین کاری بکنه.. محال بود کسی که انقدر قشنگ از عاشق من بودن حرف میزنه حالا همچین کاری کنه.. نه خدایا خواب باشه.. من طاقته این حقیقته تلخ و ندارم.

_یه عکس خوشگل بده از خودت نقاشیش و بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این پیام شد تیر و مستقیم رفت تو قلبم. به امید دیدن عکسش پروفایلش و باز کردم ولی چیزی نداشت. گوشی و قفل کردم و گذاشتم همونجا ، بلند شدم و تا محمد بیاد لباسامو پوشیدم.

کِیفش کوک بود. با صدای بلند اهنگ میخوند! منم مثل احمقا خودمو زدم به نفهمی و به فکر اینم که چه غلطی کنم رابطمون قشنگ تر بشه..

وقتی منو لباس پوشیده و اماده رفتن دید گفت : کجا؟

حتی نگاهش نکردم و فقط گفتم : مامانم زنگ زد باید برم

بدون اینکه نگاهش کنم راه افتادم سمت در

_صبر کن مهرسا ، کجا!

فرار کردم و به صدا کردناش توجه نکردم.

سردرگم و خسته بودم.

تموم راه و پیاده تا خونه رفتم. فکرو خیال مثل خوره داشت مغزمو میخورد. من چیکار کردم که این جوابمه؟ کجای راه و اشتباه رفتم ، تاوان کدوم اشتباهم و دارم پس میدم؟ جواب دوستت دارم و عاشقتم هام این بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حس حالت تهوع شدید کنار خیابون وایسادم. با اینکه افتاب غروب کرده ولی هنوز اونقدر شدید هست که حس کنم گرما زده شدم. یه گوشه رو جدول بغل جوی اب نشستم. سرمو رو زانوهام گذاشتم و بغض تو گلوم و ول کردم.

این چه داستانی بود سرم اومد؟

محمد همچین کاری کرد؟ قلبم میگفت نه! محاله! اما پیام هایی که خوندم یه خط قاطع میکشه رو قلب و احساسم..

دستی دستی خودمو بدبخت کردم. فکرشم نمیکردم یه روز همچین بلایی سرم بیاد. یعنی از هرکسی انتظار داشتم از محمد نداشتم..

گوشیم توی کیفم بود و سایلنت. منه احمق وقتی میرفتم پیشش گوشیمو سایلنت میکردم که یوقت مامان زنگ نزنه و کوفتم نکنه..

من چقدر به فکر بودم و محمد چقدر اشغال بود. قلبم تیر کشید.. حتی یک هزارم درصد هم تو مغزم نمیگنجید که ممکنه همچین اتفاقی بیوفته. من بارها به محمد ثابت کردم که هر اتفاقی هم بیوفته محاله ولش کنم.

چقدر مطمئن بودم محمد هم مثل منه. چقدر احمقانه چشم هامو بستم. چقدر ساده لوحانه اعتماد کردم حتی یک درصد هم احتمال نمیدادم بهم خیانت کنه. چرا هر دفعه

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهونه های مختلف گوشیه منو چک کرد اما من یکبار نخواستم گوشیش و چک کنم. کاش چک میکردم. کاش زودتر میفهمیدم. کاش نمیذاشتم فکر کنن احمقم.

با جون کندن خودمو رسوندم خونه. حالت تهوع امونم و بریده بود. انگار همه ی این یکسال و چند ماه و میخواستم بالا بیارم. همه ی فیلم بازی کردناش و همه ی دروغاش و همه ی حماقتام و همه اشتباهاتم و ..

به سختی خودمو کنترل کردم تا مبادا مامان چیزی بفهمه. لباس هامو عوض کردم و توی اتاقم موندم. از شانس بدم کنکور هم دادم و دیگه درس خوندن هم فایده نداره بلکه بتونم با فرمول های ژنتیک و ریاضی بدبختیام و برای چند ساعت هم که شده فراموش کنم..

به پهلو روی تخت دراز کشیدم.

سرمو رو بازوم گذاشتم و زل زدم به یه نقطه از دیوار. همه چیز مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد اما من هیچ چیز غیر عادی توش ندیدم. "ماه" کی بود؟ کِی وارد زندگیمون شده و به جایی رسیده که عکسش قراره نقاشی بشه؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید رو بازوم. یه ادم چقدر میتونه بیچاره باشه! من چقدر بیچاره بودم. محمد چقدر بیچاره بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

من بیچاره ای بودم که خودم با دست های خودم ، با چشم های باز خودمو تو چاه بدبختی انداختم. همیشه شنیدم میگن اونی که یه بار دلتو بشکنه بازم اونکارو میکنه چون راهشو بلده و منه خر این حرفو قبول داشتم و هر بار که با محمد جدی بحث میکردیم فقط میگفتم : اگه بهم خیانت کنی میرم ، حتی توضیح نمیخوام ازت ، فقط میرم.

و اون خیلی راحت گولم میزد. حرف های دلگرم کننده اش دل سنگ و اب میکرد منه خر که هیچ!

استاد زبون بازی بود. هربار هر بحثی پیش میومد ، حتی اگه تقصیر کار خودش بود جوری حرف میزد که تموم کاسه کوزه ها سر من میشکست! همه ی این حقیقت ها تازه برام رو شدن. تازه الان فهمیدم چقدر تو گندی که زدم فرو رفتم. کر و کور بودم و واقعیت هارو ندیدم. محمدی که یکبار تونست خیلی راحت منو ول کنه ، زمانی که فقط اون بود و من ، الان با این شرایط چرا نتونه ول کنه؟! مگه همچین ادمی چیزی از عشق و علاقه میفهمه؟

ادمی که به قول خودش با صد نفر بوده..

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم و برای خودم فلسفه بافتم. محمد هم فقط دو بار اون هم وقتی که اونجوری بی خبر از پیشش اومدم زنگ زد و دیگه هیچ! این منو بدتر سر لج انداخت.

حتما سرگرمه کشیدنه نقاشیه "ماه"شه!

حتما دارن باهم چت میکنن!

شایدم پیش همن!

شاید داره قربون صدقه اش میره!

مثل کسایی که مازوخیسم شدیدی دارن ، دست گذاشتم رو نقطه ضعف خودم و دارم از ناراحتی و عذاب خودم لذت میبرم انگار..

دوباره نشستم به مرور رابطمون از اول.

وقتی محمد اومد من با سعید بودم. با زور منو از سعید جدا کرد! نه زوری که دیده بشه.. جوری منو تحریک کرد که اون عشقی که به خیال خودم مدتها بود دفن شده بود ، بیدار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

استارتش و اون زد من خودم افتادم تو مسیرش. خیلی راحت سعید و ول کردم. حتی پیش خودم نگفتم محمد منو اونجوری قبول نمیکنه! چون مطمئنم کرده بود که قبول میکنه!

رابطمون شروع شد. هروقت اراده کرد رفتم پیشش. حتی خونمون هم اومد.. بخاطرش چقدر جلوی مامان خجالت کشیدم و حتی من ازش حامله بودم!

بالاتر از این هم مگه داریم؟ من اونقدر دوستش داشتم که هر بار میل به رابطه داشت نه نگفتم. حقم نبود انقدر راحت احمق فرض بشم. حقم یه رابطه ی سه نفره نبود.

با سردرد عجیبی خوابم برد. وقتی بیدار شدم که صبح شده بود. همین که چشم باز کردم به امید دیدن تماس های از دست رفته و پیام های محمد اول گوشیم و برداشتم..

زنگ نزده بود ، فقط پیام داده بود.

_مهرسا؟

_چت شد امروز خانومم؟

با اخم های در هم بقیشو خوندم.

_زندگیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همین! انقدر راحت؟ یعنی فکر نمیکنه ممکنه من پیام هاشو دیده باشم؟ به خیالش هنوز همون احمقم که نمیدونه کسی که ادعا میکنه عاشقشه ، همزمان یه "ماه" هم داره؟

پوزخندی زدم و گوشی و کنار گذاشتم. یه حس عجیبی داشتم. انگار خواب بودم. بدنم سبک بود و هیچ چیزی برام مهم نبود. حتی اینکه محمد بهم خیانت میکنه. انگار میدونستم همچین اتفاقی میوفته و خودمو براش اماده کردم.

تو اینه ی سرویس بهداشتی به خودم نگاه کردم. چشم هام چقدر بی روح و سرد بودن.. چه بلایی سر من اومده؟

یه مشت اب سرد پاچیدم تو صورتم. چشم هامو نبستم تا اب بره توش و بشوره و ببره هرچیزی که باعث شده اینجوری خودمو نگاه کنم. انگار همه چی تقصیر مهرساس..

چشم هام سوختن و اشک توشون جمع شد و با چند بار محکم باز و بسته کردنش ، اشک هام قاطی قطره های اب روی گونه ام راه گرفتن.

دلم میخواست با یه نفر حرف بزنم. براش توضیح بدم چه اتفاقی افتاده ، بهم راه حل بده ، نصیحتم کنه و تهش حرفی بزنه که خیالم راحت شه محمد فقط و فقط برای منه..

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله به دست رو صندلی نشستم. مامان با عجله اخرین لقمه اش و خورد و بلند شد.

_دخترا من امروز یکم دیر میام. مهرسا امروز جواب کنکور میاد؟

منی که همه چیزمو نابود شده میدونم ، از من انتظار دارین بدونم امروز چه روزیه؟ یا امروز جواب کنکور میاد؟ عجب انتظار بیخودی..

مات و مبهوت که نگاهش میکنم ، میخنده و میگه : عاشقی؟

حتی پلک نمیزنم. چاییشو میخوره و با عجله میره. اونقدر ساکت و بی حرکت نشستم که مهرو هم صبحانه اش و خورد و بلند شد و رفت. من موندم و بدبختی هام و فکری که فقط سمت یه چیزی میرفت : "ماه"

اب دهنمو قورت دادم و بلند شدم. حس تلخی دهنم اجازه نمیداد حتی بخوام چیزی بخورم. هر ان ممکن بود بالا بیارم!

میز و جمع نکردم. رفتم تو اتاقم و روی تختم دراز کشیدم. دیروز صبح مامان که میرفت ازش اجازه گرفتم برم بیرون دوستم و ببینم. البته که منظورم محمد بود و البته اون هم میدونست اینو. با اخم به حرف هام گوش داد و اخرش گفت : فقط مواظب خودت باش

رمان بازار
romanbazar.ir

منم چقدر احمق بودم. مگه چیزی هم برای از دست دادن دارم؟ ادمی که خودشو خیلی راحت در اختیار دوست پسرش میذاره لیاقت هیچ چیزی و نداره و حقشه اگه هر بلایی سرش بیاد.

گوشیم زنگ خورد. بزور سعی کردم بشینم. با یه نفس عمیق دکمه وصل تماس و لمس کردم و گوشی و کنار گوشم گرفتم : خانومم؟

کاش نگه! کاش حالمو بهم نزنه!

_چرا حرف نمیزنی مهرسا ، خب بگو چیشده منم بدونم

موهامو پشت گوشم زدم و گفتم : هیچی

خودم از شنیدن صدام تعجب کردم. انگار این همه خودخوری و ناراحتی ، تاثیرشو رو صدام گذاشته

_گریه کردی؟

پوزخند زدم و گفتم : نه!

تو دلم گفتم : کاش حرف بزنی ، کاش بیشتر از این منو احمق فرض نکنی ، کاش بهم حق بدی

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه چیزی شده.. معلومه گریه کردی ، عشقم بگو چته! پریودی؟

با قیافه ی درهم گفتم : چیزیم نیست محمد. تو چته؟

_من؟!

حق به جانب گفتم : اره تو! بگو چته ، جدیدا خیلی عوض شدی

الکی میگفتم. حتی با اینکه با چشم دیدم داره بهم خیانت میکنه ، باورم نمیشه اخه هیچ رفتار مشکوکی نداشته..

اگه با چشم های خودم نمیدیدم پیام هاشونو شاید هیچوقت باور نمیکردم.

_مهرسا! حرفتو صاف و پوست کنده بگو اینجوری که من هیچی نمیفهمم

چشم هامو بستم و نفس عمیق کشیدم نمیخواستم اینجوری راجبه این قضیه صحبت کنم. الان اگه بهش میگفتم ممکن بود به هر دلیلی ردش کنه و منو قانع کنه که اشتباه دیدم. اما اگه پیشش باشم و پیام هاشونو نشونش بدم اونوقت مجبور میشه برام توضیح بده.

لباس پوشیده منتظر بودم بیاد دنبالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سه روز تموم خودخوری کردم و همه ی احتمالات و در نظر گرفتم اخرش به این نتیجه رسیدم که تا از خودش نپرسیدم نمیتونم کاری بکنم.

زورم به موهام و ناخن هام میرسید فقط ، اونقدر موهام و محکم بسته بودم که حس میکردم از دو طرف سرم در حال جدا شدنه و ناخن هام ، همه تا نصفه خورده شده بودن.

اونقدر فکر و خیال داشتم که خواب به کل از سرم پریده بود و حتی غذای درست و حسابی هم نمیخوردم. مامان انگار یه چیزایی فهمیده بود چون بدون اینکه چیزی بپرسه داشت باهام راه میومد!

شماره اش که افتاد رو گوشیم ، بلند شدم و راه افتادم. نه حوصله داشتم با خودم کیف ببرم ، و نه حتی لباس درست و حسابی بپوشم. هرچی دم دستم بود تنم کردم و راه افتادم.

تو اینه اسانسور مهرسای انگشت به دهن و دیدم که تند تند مشغول جوییدن ناخنشه

مزه ی خون قاطی تیکه های ریز ناخن تو دهنم که شد ، کنار جوی اب وایسادم و محتویات دهنم و تف کردم.

محمد طبق خواسته ی من سر کوچه منتظرم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم های شمرده راه افتادم. ذهنم خالی بود و قلبم اروم و میزد. انگار که همه چیز عادیه در ماشین و باز کردم و سوار شدم.

سلام ارومی بهش گفتم و جواب گرم و عاشقانه ای ازش گرفتم.

دستشو جلوم دراز کرد ، کف دستشو نگاه کردم

یه لحظه با تصور اینکه بجز من دست دختر دیگه ای و بگیره تموم جونم لرزید.

نفس عمیقی کشیدم و دسته سرد و لرزونم و گذاشتم کف دستش.

با لبخند بوسه ای پشت دستم زد و گفت : چرا انقدر یخی عشقم ، فشارت افتاده؟

سرمو بالا انداختم و تکیه دادم به صندلی. دم ظهر بود و خیابون ها خلوت. زل زدم به یه نقطه ی نا معلوم تو تصویر متحرک خیابون و اونقدر نگاه کردم که اشک از چشمم سرازیر شد.

پلک زدم و دست دیگه امو زیر چشمم کشیدم.

_مهرسا ، گریه میکنی؟

نوچ ارومی گفتم و چشم هامو خشک کردم. جلوی هایپر مارکت ماشین و پارک کرد و گفت : من برم یکم خرید کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده شد و رفت. به امید اینکه گوشیش و نبرده همه جارو گشتم اما نبود! با خودش برده بود..

پوزخندی زدم و دستی که محمد گرفته بود و رو زانوم کشیدم بلکه تمیز بشه..

با کیسه ی پر از خرت و پرت اومد و با لبخندی که به نظرم خیلی احمقانه بود حرکت کرد. ماشین و جلوی مجتمع پارک کرد و پیاده شد. من هم پست بندش پیاده شدم و راه افتادم. کیسه رو گرفت سمت من تا خودش درو باز کنه.

هیچوقت مثل امروز حس و حال بد نداشتم. حس میکردم جای جای خونه بوی ادم غریبه رو میده. حتی محمد هم محمد غریبه ای شده!

کفش هامو در اوردم و کیسه رو روی اپن گذاشتم. اگه یه روز معمولی بود وایمیسادم تا بیاد و بغلم کنه اما امروز هیچ اشتیاقی برای این کار نداشتم.

روی مبل نشستم و به این فکر کردم که از صبح هیچی نخوردم اما احساس گرسنگی ندارم چون اصلا به غذا فکر نمیکنم!

محمد با سرو صدا اومد ، اول رفت تو اشپزخونه و زیر کتری و روشن کرد.

بعد با خنده اومد سمتم و تیشرت و شلوارش و در اورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواسته پوزخند زدم. رومو ازش برگردوندم و دستمو رو معده ی دردناکم مشت کردم.

خودشو با ضرب پرت کرد رو مبل و کشدار و بلند گفت : عشقم

فقط نگاهش کردم. اونقدر نگاهش کردم که خنده از لب هاش رفت. تکیه داد و گفت :

چیشده مهرسا؟

ابرو بالا انداختم و گفتم : یه دقیقه گوشیتو میدی

به دست دراز شده ام نگاه کرد و گفت : زدم شارژ

دوباره پوزخند زدم. حتما تا دیر وقت مشغولن که گوشیش شارژ نداره

دستمو جمع کردم و رومو برگردوندم.

_چته تو چند روزه بدجور تو فازی

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم و گفتم : من تو فازم؟

_اره! هزار بار بهت گفتم من نفهمم نمیفهمم حرفت و صاف و پوست کنده بزن

اینجوری قیافه میگیری و رفتار میکنی منه گیج نمیفهمم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم و بلند شدم. معده ام بدجور داشت اذیتم میکرد. به امید یه تیکه نون اشپزخونه رو زیر و رو کردم اما نبود. مجبور شدم کیسه ی خریدش و زیر نگاه کنجکاوش زیرو رو کنم.

یه بسته پاستیل و برداشتم و باز کردم به دونه تو دهنم گذاشتم بلکه مزه شیرینش معده امو اروم کنه.

بلند شد و اومد سمتم. از پشت بغلم کرد و سرشو رو گردنم گذاشت. هیچ حوصلشو نداشتم. دست هامو مشت کردم و گفتم : برو کنار حالم خوب نیست

_چته خانومم

برگشتم سمتش و با پرخاش گفتم : به من نگو خانومم

یه لحظه چشم هاش از تعجب گرد شد و فقط نگاهم کرد! بعدش دست هاشو بالا برد و گفت : پریودی مهرسا؟

دلم میخواست یکی بخوابونم زیر گوشش ، با حرص رفتم تو اتاق. دنبالم اومد و قبل از اینکه دست دراز کنم گوشیش و بردارم دستمو گرفت

_بابا حرف بزن

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیش و برداشتم و گفتم : باشه

رمزش و زدم اما رمز وارد شده اشتباه بود!

دوباره پوزخند زدم و گفتم : رمزتو عوض کردی که من نبینم؟

_چرا نبینی مگه چی دارم توش!

رمز جدیدش و زد و داد بهم. خیلی سعی کردم جلوی لرزش انگشتم و بگیرم اما موفق نشدم.

تلگرامش و باز کردم و تو دلم دو تا خواسته داشتم.

یکی اینکه کلا این قضیه ی کابوس باشه!

و دومی اینکه چت هاشون و پاک نکرده باشه!

خیلی زود دومی درست از اب در اومد.

صفحه ی چت "ماه" و باز کردم و اخرین پیامش مربوط به دیشب بود

_توام میای مهمونی؟

گوشی و گرفتم سمتش و گفتم : ماه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید! بلند و طولانی! من از حرص میلرزیدم و کم مونده بود قبض روح بشم و اون میخندید!

گوشی و کوبیدم وسط سینه اش و گفتم : برای خودم متاسفم!

تا اومدم برم ، دستمو گرفت.

_بابا کسخل این زید جدید فرشیده..

پوزخند زدم و گفتم : عه؟ اونوقت تو چرا باهاش چت کردی؟

بدون اینکه خودشو ببازه گفت : من نکردم فرشید کرده!

حرصم و در اورد ، تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم : من خرم محمد؟ فرشید با زید جدیدش با گوشیه تو چت کرده؟ مگه خودش بی صاحاب نداره؟

_وای مهرسا! یعنی من انقدر اوسگولم که اگه خودم چت کرده باشم بذارم بمونه تا تو ببینی؟

بی راه نمیگفت اما یه چیزی این وسط عجیب بود.

"یه عکس خوشگل بده از خودت نقاشیش و بکشم."

تا اونجایی که من میدونستم محمد نقاشیش خوب بود نه فرشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم و گفتم : فرشید بلده پُرتره بکشه؟

_نه! ولی من بلدم ، کسکش از من مایع گذاشته.

با یکم چرب زبونی تونست قانعم کنه که "ماه" زید جدید فرشیده. فرشیده خودش دو تا گوشی داره ولی نمیخواد این دختره که بعد رفتن بهار بهش سرویس میده ببینه که با "ماه" چت میکنه. بخاطر همین هر از گاهی با گوشیه محمد چت میکنه.

دستشو دور شونه ام انداخت ، نمیدونم چرا ولی حس خوبی نداشتم. انگار با همچین اتفاقی هرچند اشتباه برداشت کردم ، حسم عوض شده. محمد برام فرق کرده. انگار غریبه شده. حس میکنم حرفاش دروغه. کاراش الکیه..

هنوز باهاش حرف نمیزدم. قهر نبودم ولی دلم نمیخواست حرف بزنم! خودش فهمید انگار که شروع کرد به توضیح دادن

_من نمیشناسمش اصلا دختره رو ، انگار تو مهمونی اشنا شدن. مثل اینکه دختره ماه گرفتگی داره رو بدنش بخاطر همون بهش میگه ماه. هزار بار بهش گفتم مثل ادم یکی و پیدا کن که برات بمونه اما تو گوشش نمیره.

داشتم گوش میکردم به حرفاش ساکت و اروم نشستم و دست به سینه با حفظ نهایت فاصله.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشید از همون اول برای من یه شخصیت منفور بود. هیچ رقمه ازش خوشم نمیومد. هیچوقت به دردم نخورد. همیشه استرس میداد بهم. دورش پر بود از ادمای مسموم و خودش مسمومه اول بود.

یک هفته گذشت ، همچنان حال و هوای پریود و داشتم اما خبری نبود. اونقدر حال روحیم افتضاح بود ، اونقدر بی اعصاب بودم که حتی یک درصد فرصت نداشتم به این قضیه فکر کنم.

محمد سرش شلوغ تر از همیشه بود. با حامد یه باغ گرفته بود تو یه نقطه ی پرت و دوباره شروع کردن کاشتن گل..

ریسکش خیلی بالاس و من علاوه بر استرس هایی که داشتم استرس دوباره گرفتن محمد و هم داشتم.

جواب کنکور اومد و چیزی که میخواستم نشد. به خودم حتی زحمت انتخاب رشته هم ندادم. در جواب همه میگفتم انتخاب رشته کردم ولی با اون رتبه..

کمرم به شدت درد میکرد و تو چله ی تابستون احساس سرما میکردم.

کف دسته عرق کرده ام و رو شکمم گذاشتم و فشار دادم. از علائم پریود همرو داشتم به جز خونریزی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنم کوفته بود و حس میکردم کتک خوردم. تا لنگ ظهر میخوابیدم و حتی بیشتر از قبل غذا میخوردم. بی حوصله لب تخت نشستم.

به محمد پیام دادم و گفتم که اصلا حالم خوب نیست و باید ببینمش.

اونقدر احساس کرختی میکردم که حتی دلم نمیخواست لباس عوض کنم.

مهرو جلوی تلوزیون خواب بود. صورتمو شستم و برگشتم تو اتاقم. محمد قرار بود بیاد دنبالم.

پیامش و بدون جواب گذاشتم و موهامو بافتم. جین پوشیدم و مانتو و شال مشکی.

تو اینه خودمو نگاه کردم. به جز چشم های ماتم چیز دیگه ای عجیب نبود.

کفش پوشیدم و زودتر زدم بیرون. محمد هنوز نیومده بود میتونستم تا سر خیابون پیاده برم.

گرم بود و افتاب کاملا عمودی میتابید ولی اصلا برام مهم نبود.

یکم پیاده روی هم میتونست کمک کنه تا زودتر از شر این حس ها خلاص بشم. مثل اتشفشانی که اماده ی فورانه همه چیز بود و فقط به یه جرقه ی اساسی نیاز داشتم.

گوشی تو جیبم لرزید. زیر سایه ی درختی وایسادم تا محمد بهم برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفش حسابی کوک بود.

خیلی سعی کرد منو به حرف بگیره ولی من بی حوصله تر از اون بودم که بخوام همراهیش کنم. پامونو که تو خونه گذاشتیم ، حس کردم بوی تند گل پیچید تو دماغم. قیافه ی درهمم و که دید دستمو گرفت و کشید سمت اتاقی که همیشه خالی بود. درو باز کرد و من از چیزی که میدیدم وحشت کردم.

نزدیکه صد تا بوته ی نیم متریه گل سرو ته اویزون بود. با دهن باز نگاهش کردم و گفتم : محمد! اینا چین؟

_گله عشقم بوش نمیاد؟

دستمو تکون دادم و گفتم : اینجا چیکار میکنن؟ از کجا اومدن؟

_دزدیدیم

بی مزه ای گفتم و منتظر نگاهش کردم. سرشو تکون داد و گفت : چیه؟

حس میکردم بوی گل پیچیده تو مغزم. تا اومدم وارد اتاق بشم دستمو گرفت و گفت : کجا؟

دلم میخواست برم تو و قشنگ نفس عمیق بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در و بست و گفت : معتاد شدیا

تو صورتش نگاه کردم و گفتم : نگفتی از کجا اومدن؟

_دزدیدیم بخدا

ناخوداگاه اسمشو صدا کردم : محمد!

_جون؟

بی حرف نگاهش کردم.

_بابا یه یارویی هست ، خیلی خر مایس ، گلخونه داره. با حامد شبیخون زدیم بهش!

این همه گلی که دیدی زدیم انگار یه شاخه از دسته گلش و بردیم!

ناخواسته ابروهام بالا پریدن.

_اگه بدونی چجوری رفتیم دزدی..

منتظر بودم بدونم. چون در حال حاضر نه میلی برای رابطه داشتم نه هیچ چیز دیگه ای و فقط میخواستم حرف بزنیم. حتی اگه چرت و پرت باشه

دست به سینه روی مبل نشستم. رفت تو اشپزخونه و بلند گفت : چیزی میخوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نه ، یه بلندی گفتم و نفسمو با صدا بیرون دادم. سرمو تکیه دادم به مبل و چشم هامو بستم.

صدای چرخیدن قاشق تو لیوان شیشه ای باعث شد چشمم و باز کنم. صدا هر لحظه بهم نزدیک تر میشد. هرچی که بود قرمز بود و وسوسه انگیز! اب دهنمو قورت دادم.

لبخند زد و لیوان و گرفت سمتم : بخور جیگرت حال بیاد

بخار دیواره ی لیوان نشون میداد که چقدر تگری و خنکه! با کمال میل لیوان و ازش گرفتم و یه قلوپ از شربت البالو رو خوردم.

تازه فهمیدم چقدر دلم شربت البالو میخواست!

همه رو که خوردم ، لیوان و رو میز گذاشتم و دوباره دست به سینه تکیه دادم.

پاهاش و روی پاهای من دراز کرد و گفت : چته عشقم

سرمو تکون دادم و گفتم : حوصله ندارم. انگار خسته شدم

_از من؟

از یهویی جدی شدنش خوشم اومد. لب هامو جمع کردم و حالت فکر کردن به خودم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو چرخوند سمت خودش

_با توام! از من خسته شدی؟

نوچی که گفتم اخم هاشو باز کرد اما چونم و ول نکرد انگار منتظر شنیدن جواب از زبونم بود.

دستشو پس زدم و گفتم : از زندگی خسته شدم دلم ارامش میخواد

دوست دارم برم یه گوشه یه دنیا تک و تنها زندگی کنم.

_بریم؟

پوزخند زدم و چشم هامو بستم.

_بذار زنگ بزنم به مامانم بگم زنگ بزنه به مامانت ، تهش یه هفته دیگه میبرمت همونجایی که میخوای.

جدی نگرفتم و حتی چشم هامو باز نکردم. صدای بوق که پیچید تو خونه با تعجب نگاهش کردم. زده بود رو اسپیکر! تا دستمو دراز کردم سمتش گوشی و بگیرم و قطعش کنم مامانش جواب داد!

_بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان؟

_جانم

با وحشت زل زدم به دهنش. خندید و گفت : من زن میخوام

_نه بابا؟

صدای خنده ی اروم مامانش که پیچید با التماس لب زدم : محمد توروخدا!

_اره ، واسم زن میگیری؟

_چرا نمیگیرم! حالا کیو میخوای؟

_اسمش مهرساست!

صدای ضربه ی محکمی که با کف دست به پیشونیم زدم تو خونه پیچید

مامانش خندید و گفت : همون دختره که هردفعه یه دسته گلی کاشتی اومد بیمارستان؟

ناخواسته دست چپش و نگاه کردم. هنوز یه خط صاف رو دستش بود.

خندید و گفت : اره همون ، دیدی چه خوشگله؟ سلیقمو حال کردی؟

_برو بچه پرو! حالا خودش راضیه؟ پدر و مادرش راضی ان؟ چند سالشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو گاز گرفتم و خواستم بلند شم برم که دستمو گرفت و گفت : من بعدا زنگ میزنم مامان

قطع کرد و جلوم وایساد. با اخمای در هم نگاهش کردم.

لبخندش بنظرم خیلی احمقانه بود.

_دیدی؟ هروقت اراده کنی من اومدم.

دستمو رو شکمم گذاشتم و گفتم : خیلی بیشعوری محمد من اصلا حالم خوب نیست توام همش بهم استرس میدی

_چه استرسی اخه! دلت درد میکنه؟

دستش گرم بود و واقعا نیاز داشتم حسش کنم رو کمرم.

سرمو تکون دادم و تو بغلش نشستم. سرمو رو سینه اش گذاشتم و با بغض گفتم : بدنم درد میکنه ، علائمش و دارم ولی هنوز نشدم

_ببین کاملا علائمش و داری ، بی اعصابی ، زود ناراحت میشی ، لوس شدی خیالت راحت میشی

دستشو رو شکمم گذاشتم و گفتم : دو سه تا مشت بزن به شکمم

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های گشاد نگاهم کرد و گفت : دیونه شدی؟

لب هامو جمع کردم و گفتم : میترسم محمد. یعنی یه طوری شدم که خدارو التماس میکنم واسه اینکه پریود بشم. اونقدر عذاب بدیه که دیگه حتی حاضر نیستم بهش فکر کنم

موهامو نوازش کرد و اروم گفت : لازم نیست بهش فکر کنی خانومم.

***

یه هفته دیگه هم گذشت و من هنوز تو گردابه پریود نشدن اما تموم ویژگی های یه ادم پریود و داشتن دست و پا میزنم.

چهار روز دیگه میشه یکماه!

مدام کابوس میبینم اما دردی که تو شکم و کمرم حس میکنم اجازه نمیده حتی بهش فکر کنم. محاله ، اصلا منکه تموم مدت حواسم بوده. منکه هردفعه مرتب قرص خوردم..

محمد تو این یک هفته سخت مشغوله ، مشغوله دزدی از همون مردی که میگه! به خیالشون دزدی حساب نمیشه چون اون ادم خیلی بیشتر از این ها داره و اینایی که محمد و حامد ازش میدزدن اصلا حساب نمیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

میترسم ، اینبار نه از قانون از ادمهای کله گنده ای که حتی مرد قانون و هم خریدن و اگه خدایی نکرده محمد گیر بیوفته به قول خودش ، کونش پاره‌س!

امسال ، برخلاف پارسال هیچ سورپرایزی برای تولدم نداشتم. البته همچین مشتاق هم نبودم. انقدر استرس داشتم که تنها یه تبریک ساده و یه کادوی الکی ناراحتم که نکرد ، خوشحال هم شدم.

چند روز بعدش جواب انتخاب رشته هم اومد و من الکی چک کردم و الکی تر گفتم که قبول نشدم!

دوباره مامان افتاده بود به هول و ولا! نگرانه اینده ی نامعلوم من بود و تاثیر منفی که رو مهرو داشتم.

شیما بهم میخندید و پیشنهاد میکرد سر سنگین بدون اینکه خم به ابرو بیارم دانشگاه ازاد ثبت نام کنم! اما من فعلا ترجیح میدادم زندگی قاراش میشم و سرو سامون بدم. محمد به تنهایی برای منو جد و ابادم بس بود! اگه میتونستم سالم از این مرحله ی چرت از زندگیم برم بیرون شاهکار کردم!

تقریبا یکساله که محمد سیگار نکشیده. خیلی بابته این جریان خوشحالم. البته چندبار موقعی که خواسته ببوستم حس کردم دهنش یه کوچولوی بوی سیگار میده اما هربار

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی راحت ذهنمو از این قضیه دور کرده! حتی یکی دوبار وقتی با عجله رفت تا مسواک بزنه و بعد بیاد و منو ببوسه شک کردم. اما تنها کاری که از دستم بر میومد قهر کردن بود.

اینجوری بد بودن حالم ، استرس داشتن و نگران بودنم ، باعث شد کاملا بی میل باشم و حتی محمد هم پافشاری نکرده تو این مدت.

به پهلو دراز کشیدم روی مبل و تلوزیون روشنه اما تموم حواسم جمعه گوشیمه. خیلی وقته محمد تو این اکانت اینستاگرامش فعال نیست. با دقت مشغول گشت و گذار بودم که رسیدم به پیج فرشید!

اخرین پستش مربوط میشه به دیشب ، دیشبی که محمد از سر شب به من گفت میخوابه و تا همین الان ازش خبر ندارم اما تو اون عکسه کوفتیه. وسطه فرشید و داریوش وایسادِ!

با چندتا نفس عمیق ، سعی کردم لرزش دست هامو کنترل کنم. پناه بر خدا!

هیچ نمیفهمیدم چه اتفاقی افتاده. محمد اونجا بود؟ وسط اون دو تا اشغالی که هیچوقت دوست نداشتم ببینمشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهام و میکشیدم و تند تند نفس عمیق میکشیدم. چه بلایی سرمون اومده؟ به جایی رسیدیم که به همدیگه دروغ میگیم!

لبمو گاز گرفتم. اینحوری نمیشد باید یه حرکتی میزدم. از عکسشون اسکرین شات گرفتم تا مدرک داشته باشم. شماره ی محمد و گرفتم. پوست لبمو میکندم و با تموم وجود فقط منتظر توضیح دادنش بودم. میخواستم بدونم دلیلش چیه. چرا به من دروغ گفته! اگه میگفت میخوام برم مهمونی ، نمیذاشتم! قطعا نمیذاشتم! میدونست که جوابم منفیه که بهم نگفت!

پاهامو عصبی تکون میدادم.

بالاخره جواب داد!

_جان عشقم

صداش خش داشت! پوزخند زدم و گفتم : محمد تو دیشب کجا بودی؟

یه راست رفتم سر اصل مطلب! حوصله نداشتم تفره برم. حال جسمیم افتضاح بود. استرس و نگرانی مثل خوره منو میخورد و از محمد انتظار نداشتم دامن بزنه به این حس بد.

سکوتش رفت رو اعصابم. تا اومدم دوباره پوزخند بزنم گفت : خونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مات شدم! خدای من انقدر راحت بهم دروغ میگفت! با حرص گفتم : خونه؟

_اره عشقم چطور؟

وای خدا! سرمو تکون دادم و گفتم : محمد داری دروغ میگی؟

_نه به جونه تو

وای جونه منو داره دروغ قسم میخوره!

حالت تهوع اومد سراغم. قلبم نمیزد انگار! باورم نمیشد من قسم راستم جونه محمد بود و اون.. انقدر راحت جونه منو به دروغ قسم میخوره!

وای خدا وای!

خنده ام گرفته بود. از اون خنده تلخا! با حرص خندیدم و گفتم : محمد زبونم بند اومد. از این همه بد بودن. از این همه وقاحت..

کاش حداقل راستش و بگه. کاش شهامت داشته باشه مردو مردونه بگه که رفته مهمونی! تهش قراره غر بزنم چهارتا جیغ بکشم و چند روز قهر باشم. ولی دلم اینجوری نمیشکنه. اینجوری که جونم و انقدر بی ارزش میدونه..

تا خواستم قطع کنم گفت : مهرسا چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضی که تو گلوم بزرگ و بزرگ تر میشد و عقب زدم و گفتم : خیلی بی چشم و رویی ، جونه من انقدر بی ارزشه که انقدر راحت به دروغ قسم میخوری! واقعا حرفی ندارم دیگه نمیخوام اصلا ببینمت.

رفتی مهمونی ، عشق و حالتو کردی اومدی دروغ میگی! متنفرم از خودم که فکر میکردم ادمی! اما ثابت کردی ادمی که یه بار اشتباه کرده بازم میکنه! محاله اصلش تغییر کنه.

گفتم و قطع کردم. بلافاصله گوشی و سایلنت کردم و رفتم حموم.

برخلافه همیشه خودمو با اب یخ شستم. قطره های اب از نوک موهام میچکید و بدتر باعث میشد سردم بشه. حوله رو دور تنم پیچیدم و در حالی که دندونام تق تق بهم میخوردن رفتم بیرون.

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روم. صدای بهم خوردن دندونام گوشم و پر کرده بود. به پهلو دراز کشیدم و موهای خیسم و روی بالشت پخش کردم. مهم بود؟ الان که همه زندگیم و نابود شده میدونستم خیس شدنه ملحفه ها اخرین چیزی بود که براش ناراحت میشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست لرزونم و دراز کردم و گوشی فلک زده امو که با بی رحمی کوبیده بودم رو میز و برداشتم.

طبق انتظاری که داشتم ، چندتا تماس از دست رفته و وقتی مطمئن شده بود که قصد جواب دادن ندارم پیام داده بود!

_چته تو!

_مهرسا میشه جواب بدی بگی چیشده؟

_بابا تو دیگه کی هستی جواب بده این لامصب و

_عشقم جواب بده دیگه! بذار توضیح بدم زود قضاوت نکن که بعدا خودت پشیمون میشی

چه قشنگ! خودم قراره پشیمون بشم! خوبه که میدونه. الان بیشتر از هر زمانی پشیمونم. پشیمونم که بهش اعتماد کردم به ادمی که خیلی راحت منو ، مهرسا کوچولوی پاک و کنار گذاشت! الان که دیگه مثل اب خوردن ..

پوزخند زدم و تا یکم احساس کردم سرما ازم دور شد سریع بلند شدم و لباس پوشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم درگیر یه چیز بود فقط. اون هم این که چقدر راحت محمد میتونه جونه منو واسه یه مهمونی ، به دروغ قسم بخوره.

کلافه موهامو خشک کردم. بیشتر از هر زمانی بی حوصله بودم. درد دل و کمرم هم بدترم میکرد.

سعی کردم ذهنم و مشغول کنم ، نمیخواستم با فکر و خیال خودمو دیونه کنم.

جلوی اینه نشستم و شماره شیمارو گرفتم. صدای پر انرژی اش که تو گوشم پیچید با لبخند گفتم : سلام خـــانوم!

_سلام عشقم خوبی؟ دلم برات یه ذره شده.

الکی اخم کردم و گفتم : واسه همونه هر روز صدبار زنگ میزنی

_وای مهرسا بخدا اسیر انتخاب واحد و اینا بودم. هفته بعد کلاسا شروع میشن. تو چیکار میکنی؟ دانشگاه نمیری؟

تو اینه نگاه کردم و به خودم پوزخند زدم!

دانشگاه؟ من چقدر احمق بودم که به خاطر اون ، دانشگاه نرفتم!

موهامو با حرص عقب پرت کردم و گفتم : نه بابا دیر جنبیدم دیگه..

رمان بازار
romanbazar.ir

_اشکال نداره ورودی بهمن بیا همین دانشگاه ما بدون کنکور بخون راحت!

فکر بدی هم نبود. دانشگاه ازاد برای محمد کابوس بود! همونی که میخواستم.

یکم دیگه هم با هم حرف زدیم و بعدش تلفنن و قطع کردم.

موهای نم دارم و بافتم و پشتم انداختم. بدون اینکه به محمد فکر کنم رفتم بیرون تا یکم با مامان حرف بزنم. راجبه دانشگاه ازاد بدون کنکور.

مهرو جلوی تلوزیون دراز کشیده بود. کنترل رو سینه اش بود اما با گوشی بازی میکرد!

ابرو بالا انداختم و مامان و صدا کردم

_رفت پایین از تو ماشین وسایلش و بیاره الان میاد

روی مبل یه نفره نشستم و سعی کردم سرک بکشم تو گوشیش ولی نتونستم..

حس میکردم گشنمه. به نیت یه چیز خوردنی در یخچال و باز کردم.

ظرفی که توش هندونه بود و برداشتم و روی میز غذا خوری گذاشتم.

بسته ی پنیر پاستوریزه رو هم برداشتم و خودم و دعوت کردم به یه غذای لاکچری ، نون و پنیر و هندونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان با ولع میخوردم که از خودم انتظار نداشتم! البته منکر علاقه شدیدم به هندونه نمیشم! جوری عاشقشم که هرچقدر بخورم سیر نمیشم.

مامان که اومد من نصف هندونه رو خورده بودم.

منو که لقمه به دست دید گفت : مهمون داریم مامان جان اونو گذاشته بودم خنک بشه برای مهمونا!

***

کارت عروسی مینا رو به عنوان بادبزن تو دستم تکون دادم و گفتم : مرجان خوشحاله که یکی و پیدا کرده دختر افریته اش و تحمل کنه!

مامان چشم غره رفت و مهرو خندید.

_بده من ببینم

کارت و گرفتم سمتش و گفتم : من میخواستم یه چیزی بگم مامان

تموم حواسش پی نوشته داخل کارت بود : جانم بگو

بی تفاوت گفتم : میخوام از بهمن برم دانشگاه

هر دوشون زل زدن بهم! نیشم و باز کردم و گفتم : ازاد بدون کنکور

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیشده حالا نظرت عوض شده؟ داری فیلم بازی میکنی مهرسا؟

حق داشت. باور نمیکرد منی که تا الان هیچ حرکتی در این جهت نکردم یهو میگم میخوام برم دانشگاه. من هم بودم باور نمیکردم

_تو که میخواستی درس بخونی چرا زودتر اقدام نکردی واسه همین ترم؟

روم نشد بگم دوست پسرم دلش نمیخواد برم دانشگاه ازاد الانم از لج اون دارم این حرفارو میزنم! روم نشد بگم هیچی سر جاش نیست! روم نشد بگم مامان جان زندگیم و با دستای خودم خراب کردم.

هیچ دلم نمیخواست جوابشو بدم و ندادم. سه روز تمام گوشیمو حتی نگاه نکردم. حال جسمیم اصلا مساعد نبود.

هرچی غذا میخوردم سیر نمیشدم و در عوض ، معده ام شدیدا درد میکرد.

حس میکردم مهره های کمرم ، در حال جدا شدن هستن و تنها کاری که میتونم بکنم اینه که بیشترین فشار و به خودم بیارم تا پریود بشم. حتی نمیخواستم بهش فکر کنم. نه توانشو داشتم نه امیدشو. این دفعه با حرکت های اخیر محمد ، اگه حامله باشم بی برو برگرد ترجیح میدم خودمو با بچه ی فلک زده ی تو شکمم و یه جا خلاص کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص مشت محکمی رو شکمم کوبیدم و با گریه الکی گفتم : نمیخوام نمیخوام نمیخوام اه

لباسمو بالا زدم و شکمم و نگاه کردم. الان تقریبا نزدیک دو ماهه که پریود نشدم!

جلوی اینه نیم رخ وایسادم تا با دقت ببینم اندازه شکمم عوض شده یانه!

ولی هیچ تغییری نکردم و این باعث شد لبخند بزنم.

رفتم تو اشپزخونه ، مامان و مهرو رفته بودن خرید برای مدرسه و من تنها بودم. برای خودم یه لیوان چای ریختم و یه تیکه از کیک هویجی که مامان درست کرده بود برداشتم.

پاهامو دراز کرده بودم رو مبل و تلوزیون نگاه میکردم. سریال ترکیه ای بی نزه ای که پخش میشد ، یه شخصیت خیلی جذاب داشت. یه مرد با چشم ابروی مشکی ، پیشونیه بلند و دماغ عقابی! قد بلند و هیکل چهار شونه اش به جذابیتش اضافه میکرد. با لذت کیک و چای میخوردم و محو جماله اقای جذاب بودم.

یه دستی فرمونو چرخوندش باعث شد هوس کنم رانندگی یاد بگیرم!

اولین چیزی که باعث شد شک کنم که حامله ام ، ضربانی بود که با چشم میدیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند دقیقه یه بار یه ضربان ریزی نزدیک پوست شکمم ، خیلی نامحسوس میزد اما قابل لمس و دیدن بود!

با وحشت لباس پوشیدم و خودمو رسوندم به ازمایشگاه.

تست و که دادم ، دو ساعت بعدش باید میرفتم برای جوابش. با استرس شماره ی محمد و گرفتم. این فاصله ای که بینمون افتاد باعث شد سرد بشیم. یه جوری که انگار همیشه منتظر بودیم که فاصله بیوفته. نه اون مثل قبل پیگیر بود نه من..

نمیدونم چه مرگم شده ، خیلی دوستش دارم. خیلی زیاد ولی یه چیزی این وسط هست که نمیذاره.. نمیدونم چی ولی هرچی که هست باعث میشه راحت باشم. نبودنش دیگه مثل قبل اذیتم نمیکنه!

جواب که نمیده ، با استرس خودمو میرسونم به پارکی که همون حوالی هست. روی اولین صندلی رو به خیابون میشینم. اونقدر حالم بده که میترسم بیوفتم رو زمین. از ترس سر گیجه حتی به ماشین هایی که رد میشن نگاه هم نمیکنم.

با انگشت های دستم بازی میکنم و تو دلم با خودم حرف میزنم. از خدا میخوام جواب ازمایش منفی باشه. میترسم از مثبت بودنش. از دوباره تکرار کردنش. از عذاب کشیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ساعت هم تموم میشه بالاخره. نفهمیدم چطور خودمو رسوندم به ازمایشگاه. تنها امیدم منفی بودنش بود. همون باعث شد سر پا بایستم اما لبخند دختری که جواب ازمایشم دستشه دنیارو رو سرم خراب میکنه

_عزیزم نگرانی؟ مثبت تبریک میگم

با وحشت نگاهش کردم. دست لرزونم و جلو بردم و با لبخندی که رنگ و بوی مرگ داشت برگه رو گرفتم. سرمو انداختم پایین و خودمو کشوندم بیرون از ازمایشگاه.

برگه رو جوری فشار میدادم که بند انگشتام سفید شده بود!

با حس حالت تهوع شدید کنار جوی اب دولا شدم و برگه ی جواب ازمایش و سپردم به اب..

عق زدم بی صدا گریه کردم. دستمو رو شکمم مشت کردم. خودمو لعنت کردم. محمد و لعنت کردم. بچه ی بیگناهی که تو شکمم بود و بازخواست کردم!

بخاطر بی موقع اومدنش دعواش کردم و از خدا گله کردم بخاطر نعمتی که به منه ناشکر میداد..

این همه ادم تو دنیا حاضرن همه چیزشونو بدن تا بچه داشته باشن ولی بهشون نمیده..

رمان بازار
romanbazar.ir

اونوقت منی که کم بگایی ندارم باید این جوری بدبخت بشم.

اونقدر گریه کردم. اونقدر عق زدم که چشمام سیاهی رفت. با کمک جدول خودمو نگه داشتم تا ولو نشم وسط کوچه. نشستم یه گوشه و سرمو رو زانوم گذاشتم. سکسکه ای که تازه شروع شده بود کلافه ام میکرد.

تلخی دهنم ، درد معده ام و از همه بدتر وجود یه بچه ی بیگناه تو شکمم باعث شد کنترل صدام از دستم خارج بشه و بلند بلند گریه کنم.

برام مهم نبود کسی ببینه. دیگه هیچی برام مهم نبود.

عزمم و جزم کردم و بلند شدم. نمیتونستم ادامه بدم این زندگی کوفتی و.

دوباره شماره محمد و گرفتم و برای تاکسی دست بلند کردم. بازم جواب نداد.

بی خیال گوشی و ته کیفم پرت کردم.

وقتی رسیدم خونه. لباس هامو در اوردم و رفتم تو حموم.

اب داغ و باز کردم. بخار که حموم و پر کرد تموم جسارتم و جمع کردم و تیغ سرد و بین انگشتام گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از زندگیم سیر شده بودم. من دیگه تاب و توان سقط کردن نداشتم. و البته که نمیتونستم نگهش دارم. نه محمدی که این اواخر عوض شده بود برای بچم پدر میشد نه خوده بی مسئولیتم مادر..

تنها راه باقی مونده خودکشی بود.

تیزی تیغ و رو پوست دستم حس کردم.

تو ذهنم فقط یه چیزی بود ، این دفعه قطعا میمردم.

با یکم فشار پاره شدن پوست دستم و حس کردم. سوزش تندی از دستم شروع شد و پیچید تو تنم.

تیغ از دستم افتاد. مچ دستم و گرفتم و محکم فشار دادم. فضای حموم پر بخار بود و چشمم درست نمیدید.

چشم هامو از درد بهم فشار دادم و اشک راحت از گوشه چشم هام چکید رو صورتم.

لبمو از ته دل گاز میگرفتم. به دیوار عرق کرده تکیه دادم و کف حموم نشستم.

خیسی مچ دستم ، حرکت قطره های درشت خون رو پوست دستم ، ضربان دیوانه کننده ی قلبم ، پاره شدن لبم ، مزه گس خون تو دهنم ، فشار سرسام اوری که به مچ

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم میاوردم ، خیسی دیوار ، کمبود اکسیژن و اخر از همه ضربان شکمم! چطور اینارو تحمل کردم و زنده موندم؟

هق هق گریه ام تو حموم پیچید ، سرمو رو زانوی سردم گذاشتم و از ته دل زجه زدم. این چه سرنوشتی بود که من داشتم؟!

خود کرده را تدبیر نیست!،وقتی خیلی راحت خودتو در دسترس بذاری همین میشه مهرسا خانوم. میشه بدبختی پشت بدبختی! هنوز یکسال نشده بچه سقط کردی باز حامله ای! تو اگه ادم بودی اگه عقل درست و حسابی داشتی همون بار اول خودتو جمع و جور میکردی نه اینکه اینجوری برای خودت بدبختی درست کنی! خاک عالم بر سرت.. نشستی اینجا گریه میکنی ، یه بچه هم تو شکمته ولی از باعث و بانیش خبر نداری!

نمیدونی کدوم گورستونی مشغوله داره چه غلطی میکنه که گوشیه بی صاحابشو جواب نمیده

دو روزی میشه که ازش خبر ندارم ، انقدر به تلفنش زنگ زدم ، انقدر جواب نداد که اخر خاموش شد! حال جسمیم افتضاح بود و حال روحیم از اون بدتر! حامله بودم و بابای مسئولیت پذیرش هنوز نمیدونست و نمیدونم کدوم جهنمی مشغوله!

رمان بازار
romanbazar.ir

اب دهنم و قورت دادم و با دقت به شکمم جلوی اینه نگاه کردم.

هیچ تغییری حس نمیکنم و این از همه بدتره. برخلاف دفعه قبل که از غذا افتادم اینبار حسابی اشتهام باز شده و عجیبه که با بوی زرشک پلو هم مست میشم!

موهامو بالای سرم بستم و لباس گشادمو مرتب کردم. انقدر گریه کرده بودم که چشم هام مات شدن! بیخیاله همه چی رفتم بیرون. مامان با صدای بلند میخندید و با تلفن حرف میزد. مهرو هم نیمه بیدار جلوی تلوزیون دراز کشیده بود. با هر بار خنده ی مامان چشم هاشو باز میکرد و دوباره خمار خواب میشد.

تکیه به چهار چوب در ، همه جا رو دقیق نگاه کردم. در ورودی و پشتش جاکفشیه چوبی ، در نیمه بازش حاصل شلختگی زیاد مهرو بود.

یاد اون باری افتادم که محمد پشت در خفتم کرد. پوزخندی که به جای لبخند رو لبم نشست خودم و هم متعجب کرد!

میترسیدم به دلیلش فکر کنم. سرمو تکون دادم و قبل از اینکه مامان صدام کنه رفتم تو اشپزخونه.

_قربونت برم عزیزم ، باشه چشم خبر میدم فعلا شبت بخیر

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاو پشت میز نشستم و دست هامو زیر چونه ام گذاشتم. تلفن و رو اپن پرت کرد و در ماهیتابه رو برداشت.

_خوبی مامان؟

سرمو تکون دادم. حواسم نبود که نمیبینه!

برگشت و گفت : چیزی شده مهرسا؟

نوچ ارومی گفتم و بو کشیدم. بوی مرغ در حال سرخ شدن ، باعث شد معده ام از گرسنگی بهم بپیچه!

عمیق تر نفس کشیدم و گفتم : با کی حرف میزدی؟

با همکارم. حواست به غذا باشه من سریع یه دوش بگیرم.

از خدا خواسته قبول کردم. همین که رفت بیرون ، در ماهیتابه رو برداشتم و یه تیکه از گوشت سرخ شده ی سینه رو جدا کردم. انگشتم سوخت و خیلی سریع گوشت و تو دهنم گذاشتم. زبون و سقف دهنم هم سوخت اما اهمیت چندانی نداشت.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه از بی خبری ، بدون اینکه ذره ای احساس دلتنگی کنم شماره اشو گرفتم. با اعصابی داغون حس حالت تهوع شدید ، لب تخت نشستم. دست و پام یخ کرده و تموم حواسم پی جواب دادن تلفن.

بوق ازاد یعنی بالاخره پیداش شده! جواب میده و فرصتی برای پوزخند زدن نمیمونه.

_جانم!

همین؟!

با سردترین لحنی که از خودم سراغ داشتم ، جوری که هیچوقت حتی با یه غریبه حرف نزدم ، گفتم : کجا بودی؟

خمیازه میکشه و نامفهموم میگه

_بازداشتگاه

سرما کل بدنمو میگیره ، میلرزم و فکر میکنم ، بازداشتگاه؟خدای من این چه ادمیه!

دستمو مشت کردم و رولبم گذاشتم. تموم سعی ام این بود که منفجر نشم! با صدای لرزون گفتم : باید ببینمت

_الان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش فرصت نمیدم بپیچونتم سریع میگم : همین الان ، میام اونجا.

بلند شدم و جلوی اینه به صورت بی روحم نگاه کردم. هیچ چیز سر جای خودش نبود و این از قیافه ی داغون و موهای پریشونم مشخص بود.

حوصله ی سر درد نداشتم پس سر سری بافتمش و پشت بارونیم انداختم. کلید و گوشی و برداشتم و با عجله رفتم.

انتظار نداشتم انقدر خوش و خرم ببینمش. وقتی با بالا تنه ی لخت درو باز کرد و به روم لبخند زد دلم میخواست دست بندازم و چشم هاش و در بیارم.

یک هفته اس در حال مرگم. یک هفته اس این احمق معلوم نیس داره چه غلطی میکنه.

جواب سلامه پر خنده اش و با اخم دادم و از کنارش رفتم داخل. حتی شالمو برنداشتم ، مستقیم رفتم و رو مبل نشستم. وسط خونه پتو پهن بود. حتی کنجکاو نشدم کی اونجا بوده

_چخبرا

صدای پر کردن کتری و شنیدم و با خودم تکرار کردم : اومدم که تکلیف بچه تو شکمم و مشخص کنم و بعدش .. بعدش تموم کنم این رابطه ی مزخرفو!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم و انداختم پایین و صورتم و میون دست هام گرفتم. اشتباه بزرگی کردم. دقیقا از اون وقتی که با سعید دوست شدم. اجازه دادم منو بکشه تو این راه. به خواست خودم زندگیمو تباه کردم.

اومد و خودشو پرت کرد کنارم. دستشو پشتم گذاشت و بغلم کرد. قلبم نلرزید! شاید چون معدم جوشید و تموم محتویاتش وارد حلقم شد! از جا پریدم و دوییدم سمت دسشویی.

به چند بار عق زدن هرچیزی که به زور خورده بودم و بالا اوردم.

محمد چند بار در زد و اسممو صدا کرد. یه مشت اب به صورتم پاچیدم و تو اینه ی لک افتاده خودمو نگاه کردم. چشم هام پر اشک شده بودن.

اب دهنه بد مزه امو قورت دادم و در و باز کردم. ترسیده پشت در وایساده بود. سرد و بی روح نگاهش کردم و تا اومدم از کنارش رد شم دستمو گرفت و گفت : مهرسا!

ناباورانه صدام کرد. دقیقا مثل اون روزی که با امید دستمو دراز کردم تا جواب ازمایشم و بگیرم اما لبخند اون خانوم پتک شد و با قدرت کوبیده شد رو سرم! با حرص نگاهش کردم و گفتم : حامله ام محمد

_الکی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زدم و سرمو تکون دادم : اره الکی! باهات شوخی کردم بامزس نه؟ هه هه هه بخند

دستامو که تو هوا تکون میدادم گرفت و گفت : چرت و پرت نگو! چه حامله ای! ما که حواسمون بود همیشه

براق شدم تو صورتش و تقریبا جیغ کشیدم : که چی؟ لابد بچه یکی دیگس

اخماشو کشید تو هم و بازوم و محکم فشار داد : کصشر نگو

نفهمیدم چی شد ، تموم حرصی که این مدت تو خودم ریخته بودم شد مشت و کوبیده شد تو سینه ی محمد. محکم و از ته دل میزدم.

فقط نگاه کرد ، انقدر زدم که دستام درد گرفت ، پوست سینش قرمز شده بود ولی یه بار هم آخ نگفت. با حرص پاهامو کوبیدم رو زمین و یهو زدم زیر گریه. بلند و از ته دل زجه زدم. صورتمو با دست هام پوشوندم و تکیه دادم به دیوار.

من گریه کردم و محمد هنوز تو شُک بود. من دوباره حالم بد شد و محمد هنوز تو شُک بود. صورتم و با اب سرد شستم. اینبار وقتی اومدم بیرون محمد پشت در نبود. کنار پنجره داشت سیگار میکشید..

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم های شل و ول رفتم و رو مبل نشستم. زل زدم بهش. تو فکر بود. دقیق تر نگاهش کردم. لاغر شده بود. موهای بلندش پریشون بودن و ته ریش نداشت.. صورتش کامل شیو شده بود.

اخرین باری که اینجوری شیش تیغ دیدمش یادم نمیاد.

همیشه بهش گفتم دوست ندارم اینجوری شبیه بچه ها بشه.. چی باعث شده که برخلاف خواسته ام شیش تیغ کنه؟

سیگار کشیدنش هم بحث جدا داشت. منه احمق فکر میکردم ترک کرده! اما نکرده.. مهمونی میره ، جونه منو قسم میخوره.. جلوی چشمم سیگار میکشه..

ته سیگار و پرت کرد بیرون و پنجره رو بست. اومد و کنارم نشست. ازش فاصله گرفتم. زیر چشمی نگاه کرد و هوف کلافه ای گفت.

خیلی سعی کردم نیش و کنایه نزنم و جوری رفتار کنم که انگار برام مهم نیس ولی نتونستم. خندیدم ، از این خنده های تلخ و غم انگیز که توش پره حرفه.. با صدا و بعدش لبمو گاز گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش نکردم ، رو به روم تابلوی سه تیکه ی زرد رنگی که روزای پاییز و نشون میداد و نگاه کردم و گفتم : میری مهمونی خوش میگذرونی جونه من مگه نخود کشمشه که تو به دروغ قسم بخوری؟

منتظر جوابش نمیمونم دوباره میگم : صب تا شب خوش میگذرونی جواب منو نمیدی ، اشتباه کردم؟ مگه این بچه فقط واسه منه که تنهایی جوورِشو بکشم؟ تو بری پی عشق و حالت ، سیگار بکشی مهمونی بری مهرسای خر به فکر این باشه که چه غلطی بکنه با این ..

برگشتم سمتش و گفتم : حرفی نداری؟

فقط نگاهم کرد.

سرمو تکون دادم و گفتم : متاسفم ، نه برای تو! برای خودم که چشم بسته افسار زندگیمو دادم دستت. ریدی محمد! ریدی به تموم باورام و اعتمادم و عشقم

خاک بر سر من!

خواستم بلند شم که دستمو گرفت و کشید. دوباره نشستم و با اخم نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباشو با زبون خیس کرد و شکمم و نگاه کرد. دستشو اورد جلو. میلرزید! روی شکمم گذاشت. عضلات شکمم ناخواسته منقبض شدن. چشمم و بستم و اجازه دادم لمس کنه دسته گلی که خودش به اب داده رو.

_چند وقته؟

چشم هامو باز کردم و نگاهش کردم. بی روح و سرد انگار که غریبه اس و نمیشناسمش. لب زدم تقریبا سه ماه

_میخوای چیکارش کنی؟

ابرو بالا انداختم و گفتم : منظورت چیه محمد؟

_نگهش داریم؟ یا

نگهش داریم؟ هه! واقعا فکر کرده با این اتفاقایی که افتاده من حاضرم باهاش ادامه بدم؟ همین الان ، تموم عشق و علاقه ام نسبت بهش ته کشیده و تنها چیزی که مارو به هم وصل کرده این بچس!!

با قاطعیت گفتم : سقطش میکنم

_باشه هرچی تو بگی

رمان بازار
romanbazar.ir

عجب! خندم گرفت ، سرمو تکون دادم و گفتم : همین؟

دستشو به سرو صورتش کشید و گفت : میگی چیکار کنم؟

دست هامو با حرص تو هوا تکون دادم و گفتم : چیکار کنی..

بلند شدم که برم ، نذاشت. جلو وایساد و گفت : مهرسا ، نمیدونم چی بگم.. حق داری ولی میذاری برات توضیح بدم؟

من تصمیمم و گرفته بودم ، نیاز به توضیح نداشتم. انگشت اشارمو جلوش گرفتم و گفتم : چیو توضیح بدی؟ همه چیو خراب کردی فکر کردی جایی برای توضیح مونده؟! با توضیح میتونی درستش کنی؟ اگه میتونی بفرما! اما.. اما قبلش بهت بگم که اون مهرسایی که تا توی چشماش نگاه میکردی خر میشد نیست.. گورش و خودت کندی ..

_باشه ، میشه بشینی؟

چشم غره ای براش رفتم و نشستم. پاهامو بالا بردم و چونه امو رو زانوم گذاشتم.

با کمال وقاحت یه سیگار دیگه روشن کرد و رو به روم رو زمین نشست. پک عمیقی به سیگار زد و دودشو حبس کرد.

_فرشید بزور بردتم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتونستم درکش کنم. چطور ممکنه منو انقدر احمق فرض کنه!

_عکسو دیدی ، ادم با اون لباسا میره مهمونی؟ اگه میدونستم ، اگه با میل خودم میرفتم با شلوارک کتونی پام میکردم؟

سرمو تکون دادم. تنها کاری که از دستم بر میومد..

_بخدا مست بودم.. نفهمیدم کی سیگار دادن دستم..

این دیگه نهایتش بود. نتونستم سکوت کنم و گفتم : داری چرتو پرت میگی! ادم عاقل و بالغ و بزور میبرن مهمونی؟ مگه میتونن؟ چطور منو کسی نبرده؟! نفهمیدی کی سیگار دادن دستت؟ عجب! بابا تو دیگه کی هستی.. لابد چاقو گذاشتن زیر گلوت که جونمو قسم بخوری

شال و از دور گردنم باز کردم و روی تخت دراز کشیدم. هنوز هیچکس نیومده بود خونه. گوشیمو گرفتم تو دستم و تو گوگل سرچ کردم : سقط جنین

توضیحات مختلف و رد کردم و رسیدم به راه هاش. از انواع داروهای گیاهی گرفته تا قرص و جراحی! همرو خوندم و یخ کردم. نوک انگشتام از سرما منجمد شده بود. عکس های مختلفی که دیدم باعث شد معده ام منقبض بشه و حالت تهوع دوباره بیاد سراغم. دستم و رو معدم مشت کردم و با نفس های عمیق سعی کردم بهش غلبه کنم اما نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی تو معدم نمونده بود. صورتم و شستم و بیرون اومدم. زیر کتری و روشن کردم به هوای چایی خوردن.

دوباره گوشیمو برداشتم و اینبار عکس هارو ندیده رد کردم. فقط دنباله یه راه بی دردسر بودم. تموم کامنتارو خوندم. یه سریا بچه کوچیک داشتن و دوباره حامله بودن.. یه سریا تو دوران عقد و یه سریا هم شرایط روحی مناسب نداشتن..

فرصت فکر کردن راجبه اشتباهاتمو نداشتم. سه ماه گذشته و هر روز که میگذره کار داره سخت تر میشه.

به امید اینکه زعفرون کار ساز باشه ، با شکمه خالی یه لیوان پر خوردم. اما تنها چیزی که عایدم شد دل پیچه و حالت تهوع بود. چند بار از بالای اپن پریدم. دور تا دور خونه رو بشین پاشو رفتم. مشت های محکم به شکم و پهلوهام زدم. خودمو به درو دیوار کوبیدم اما وقتی رفتم دستشویی تمام امیدم ناامید شد.

***

عرق روی پیشونیمو پاک کردم و تنها مبل سه نفره رو کشیدم کنار. از دیروز تا جایی که تونستم به خودم فشار اوردم. منی که تو حالت عادی اگه مبل یه نفره رو بلند میکردم کمرم میشکست الان مبل سه نفره رو جا به جا میکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس نفس زنان ، بالاخره تموم کارهارو یه تنه انجام دادم. قبل از اینکه برم دستشویی دستمو رو شکمم گذاشتم و گفتم : توروخدا بیوفت..

خیلی سخت بود. حتی با وجود اینکه نسبت بهش حسی نداشتم ،اینکه مجبور بودم سقطش کنم ، اینکه یه بچه بیگناه قراره بدنیا نیومده بمیره و مسببش منم خیلی برام دردناک بود.

بغض تو گلوم و که اماده ی ترکیدن بود با قورت دادن اب دهنم نگه داشتم. این روز ها انقدر امیدم نا امید شده که دیگه به هیچی امید ندارم.

اینبار اما نتونستم خونسردیمو حفظ کنم ، اشکام گوله گوله از چشمم چکیدن و خیلی راحت با صدای بلند گریه کردم.

جلوی اینه به خودم نگاه کردم. مثل سیل از چشم هام اشک روون بود. واقعا کم اوردم. موهامو کشیدم اما اروم نشدم. مشتمو بالا بردم و کوبیدم تو سرم. باز هم اروم نشدم..

شماره محمد و گرفتم. منتظر بودم جواب نده اما جواب داد!

صداش خسته بود. اما اهمیتی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون طفره رفتن ، رفتم سر اصل مطلب. پوست اضافه بغل ناخنم و با دندون کشیدم و گفتم : قرص بگیر ، هرچی زودتر باید بندازمش سه ماه شده و ممکنه حتی با قرص هم نشه کاری کرد.

_باشه

همین! من هم دیگه کشش ندادم و قطع کردم. لباس پوشیدم و به هوای قدم زدن و تغییر اب و هوا زدم بیرون. بین راه از یه عطاری سوال پرسیدم. خانومی که مشغول بسته بندی گیاهای دارویی بود یه نگاه به قد و بالام انداخت و گفت : چند ماهه؟

تا گفتم سه ، سرشو تکون داد و گفت : نه! نمیشه ، کار دارو نیست..

وحشت انداخت به جونم.

شماره ی شیمارو گرفتم. ازش خواستم بیاد پیشم. احساس ضعف میکردم. حرفای خانومه هم بدترم میکرد.

شیما که اومد با لبخندی که خیلی بی روح بود کنارم رو صندلی پارک نشست.

دست سرد و لرزونم و تو دستش گرفت و گفت : چیشده مهرسا رنگت پریده دستت یخِ سرمو تکون دادم و بحث و عوض کردم : خوش میگذره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ای بد نیست به شما خوش میگذره؟

به اطرافش نگاه کرد و گفت : پاشو بریم کافه

از اون اصرار از من انکار ، اخر هم حرف من شد. بلند شد و رفت از دکه ای که یکم جلوتر بود ، دو تا ایستک استوایی خرید.

نمیدونستم باید بهش بگم یا نه. احساس ضعف میکردم و نیاز داشتم یه نفر کمکم کنه.

_یه چیزیت شده میدونم

لبخند بی جونی زدم و گفتم : بدبخت شدم

هوا یکم سوز داشت. یکم از ایستکش خورد و گفت : خب بگو چیشده!

شیشه رو یکم تکون دادم تا گازش بره و گفتم : حامله ام

_چی؟!!

به قیافه ی متعجبش نگاه کردم و شیشه رومحکم تر تکون دادم و گفتم : هیس

_تو چه غلطی کردی مهرسا؟

یکم از محتویات داخل شیشه خوردم و نگاهه پر از حرصه شیمارو نادیده گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تند و تیز گلوم و سوزوند و پایین رفت. قیافه ام در هم شد. مثلا داشتم طفره میرفتم که جواب ندم اما موفق نشدم.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم : حالا شده دیگه

_حالا شده؟ احمق جون به میزانه حماقتی که کردی فکر کن ببین چیز کوچیکیه که با یه ، حالا شده دیگه ، جمعش کنی؟ خاک بر سرت کنم یه بچه تو شکمت داری و نشستی انقدر ریلکس میگی حالا شده؟

زده بودم به در بیخیال. انگار اب از سر گذشته شدم!

تا خواستم دوباره از ایستکم بخورم شیشه رو از دستم کشید و گفت : لازم نکرده بخوری ، بگو ببینم چه خاکی به سرمون شده ، چند وقته؟

تو چشماش نگاه کردم و گفتم : سه ماه و ..

_سه مـــــاه؟

ترسیدم کتکم بزنه. خودمو جمع و جور کردم و گفتم : چته چرا داد میکشی! اره سه ماه میگی چیکار کنم؟ نباید میشد حالا که شده چه کاری از دستم بر میاد؟

_وای خدا وای باورم نمیشه ، مگه ممکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم. دست هاشو رو صورتش میکشید و با خودش حرف میزد.

انگشت هامو به صندلی سرد فشار دادم و گفتم : شیما ..

میون حرفم پرید و با صدایی که به زور مثلا کنترلش میکرد داد کشید : شیما و زهر مار ، شما دو تا یه ذره عقل دارید؟ مهرسا وظیفه اونه که حواسش به این چیزا باشه ، نبوده؟ به درک توعه خر چرا مواظب نبودی؟ خدا لعنتتون کنه انقدر ادم کشتن براتون راحته؟ اون بچه تو شکمه تو سه ماهه داره از خونت تغذیه میکنه ، گناهش چیه که شما دو تا بی مسئولیت باعث بوجود اومدنش شدین؟

راست میگفت. همه حرفاش درست بود. اما هیچ وقت بهشون فکر نکردم. نخواستم که فکر کنم. این وسط خودمو اونجور که باید مقصر نمیدونستم. فکر میکردم بدبختم که خودمو سپردم دست محمد و گذاشتم انقدر قشنگ زندگیم و خراب کنه. اصلا به بچه فکر نکردم. نه دفعه قبل.. نه الان! ذره ای عذاب وجدان نداشتم! انگار نه انگار که اون هم موجود زندس.. با توجه به اطلاعاتم قلبش در حال شکل گرفتنه و رسما یه انسان محسوب میشه.. چطور انقدر قصی القلب شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با اژانس تا جلوی درمون رفتیم. وقتی خواستم پیاده شم گفت : خوب فکراتونو بکنید. اگه انقدر بزرگ شدید که بچه درست کنید ، قطعا عرضه نگه داشتنتش و هم دارید. کاری نکنید که جفتتونم پشیمون بشید.

پیاده شدم و به دور شدنش نگاه کردم. پله هارو که بالا میرفتم ، زندگیمو مرور کردم. عشق دو اتیشه ای که داشتیم ، روزای خوبی که با هم سپری کردیم ، اتفاقای قشنگی که بینمون افتاد ، خنده هامون ، بحث کردنامون ، حساسیتامون ..

چی مونده ازش؟ حس میکنم هیچی از احساساتم نمونده. حس میکنم این بچه تموم احساساتم و کشته. انگار که محمد یه غریبه‌س.

پشت در که رسیدم ، مامان با عجله درو باز کرد. سلامم میون حرفش گم شد

_مینا تصادف کرده برو تو مهرو تنهاس

با چشم های گشاد رفتنش و نگاه کردم. چراغه راهرو که خاموش شد رفتم تو. مهرو پرید جلوم و گفت : وای اجی اومدی اضطراب داشت و رنگش پریده بود. شال و از سرم کشیدم و روی مبل نشستم. هنوز تو شوک حرفی که مامان زد بودم انگار. دستی به پشت گردنم کشیدم و موهای چسبیده بهش و کنار زدم. مهرو که اومد و رو به روم نشست پرسیدم : چیشده

رمان بازار
romanbazar.ir

_مینا تصادف کرده ، داشته میرفته خونه خاله ماشین میزنه بهش ، اجی فکر کنم حالش خیلی بده

مینای بیچاره! هنوز عروس نشده! چطور ممکنه اخه..

سرمو میون دست هام گرفتم و گفتم : مهرو برام یه لیوان اب میاری

_حالت خوبه اجی؟

اب دهنم و قورت دادم و گفتم : خوبم خوبم

***

حال مینا روز به روز بهتر میشد. نامزد عزیزش ، همون روزی که تصادف کرد درخواست انتقالش به یه بیمارستان خصوصی و داد. کل فامیل به هیاهو افتاده بودن ، این وسط من هم درگیر بودم و تنها چیزی که حواسمو ازش پرت میکردم ،بچه بود.

جالبتر اینکه محمد هم خبری نمیگرفت!

گردن مینا دچار شکستگی شده بود و تا اطلاع ثانویه بیمارستان بستری بود. مامان مرجان و تنها نمیذاشت که مبادا گریه کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

اون روزی که تو حموم تیغ و میکشیدم رو رگم ، ایا به گریه کردن مامان فکر کردم؟ اصلا!

یه نگاه به دستم کردم. شکر خدا حتی یه حاله هم از زخمم نمونده..

مهرو رفت مدرسه و من تک و تنها موندم. حتی دلم نمیخواست بهش فکر کنم اما تا زمانی که به طور کامل از این مصیبت خارج نشدم ، باید باشه.

شماره اش و گرفتم اما جواب نداد. انتظار جواب هم نداشتم!

بهش پیام دادم : باید ببینمت

با بدبختی تونستم باهاش تماس بگیرم! یک روز تموم منتظر تماسش شدم و وقتی زنگ نزد مجبور شدم اونقدر زنگ بزنم تا بالاخره جواب بده.

صدای خواب الودش باعث شد یه بار دیگه خودمو لعنت کنم. منه بدبخت زندگیم جهنمه و اون راحت خوابه!

با بی تفاوت ترین لحن ممکن گفتم : دارم میام اونجا

میون خواب و بیداری باشه ای گفت و من قطع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهامو از بالاترین جای ممکن بستم و شال مشکی بافت و رو سرم انداختم. حس میکردم شکمم بزرگ شده! احمقانه بود چون وقتی جلوی اینه وایمیسادم هیچ تغییری حس نمیکردم.

وقتی رسیدم پشت در ، دوباره شماره اش و گرفتم. طول کشید تا جواب بده و بدتر کلافه ام کرد.

شخصا اومد و در و باز کرد. هنوز چشم هاش کامل باز نمیشد!

جلوتر ازش راه افتادم و رفتم داخل.

مانتو و شالم و در اوردم و نشستم. پنج دقیقه که گذشت ، حوله به دست از سرویس بهداشتی در اومد و گفت : خوبی؟

سر تا پاشو نگاه کردم. چند بار گفته بودم خوشم نمیاد با بالا تنه لخت بخوابه ..

رفت تو اشپزخونه و گفت : چایی میخوری؟

خدایا این ادم چرا انقدر خوب بلده حرص منو در بیاره! من اومدم تکلیف خودمو مشخص کنم چایی بخوره تو فرق سرم.

جواب ندادم و سرمو میون دست هام گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرو صدا اومد و کنارم نشست. نگاهش کردم ، دهنش پر بود. کاش من هم مثل اون ریلکس بودم.

یکم از چاییش خورد و گفت : حالت خوبه؟

با کنایه ، تلخ و سرد گفتم : عالی ام!

سرشو تکون داد و چاییشو خورد.

بالاخره که تموم شد ، بلند شد و دستمو گرفت. دنبال خودش کشید تو اتاق و گفت : بخوابیم؟

حس انزجار و تهوع‌ام به اخرین حدش رسید. با اخم نگاهش کردم و گفتم : بخوابیم؟ محمد باید حرف بزنیم..

خودشو پرت کرد رو تخت و گفت : من تا همین دو ساعت پیش دزدی بودم! خوابم میاد مهرسا بیا یکم بخوابیم بعدش حرف میزنیم. الان یوسف اینا میان اینجا وسیله ببرن

پاهامو کوبیدم رو زمین و با حرص گفتم : پاشو محمد داری اعصابمو خورد میکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو گرفت و کشید! کنارش افتادم رو تخت و قبل از اینکه بتونم بلند شم دست هاشو دور کمرم حلقه کرد.

سرشو کنار سرم گذاشت و گفت : دوساعت فقط..

خوابید! من موندم و حوصله ی سر رفته! از بیرون که صدا اومد فهمیدم یوسف اومده. مجبور شدم تو همون حالت بمونم.

اونقدر از این پهلو به اون پهلو شدم که گرسنه ام شد. دو ساعت که چه عرض کنم ، انگار پنج ساعت بود تو اون حالت بودم. کلافه تر و عصبی تر تکونش دادم و گفتم : بسه دیگه پاشو

اوم کشیده ای گفت و چرخید سمته من.

به صورتش نگاه کردم. مژه های تاب دارش ، ابروهای پُرِش ، ته ریشه یکی در میونش موهای ریخته شده رو پیشونیش ، لب های بازش..

چشم هامو بستم. صدای شکمم که بلند شد با وحشت چشم باز کردم تا ببینم که خوابه.. اما کف دستشو رو شکمم گذاشت و گفت : جانم بابایی گشنته؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم : گشنمه پا شو دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باز کرد و نگاهم کرد. دستش هنوز رو شکمم بود. زل زدم به چشم هاش. هر چقدر تو چشم های من حرف بود ، چشم های اون خالی و سوت و کور بود.

اتصالمون رو اون قطع کرد.

بلند شد و گفت : یوسف اومد؟

من هم بلند شدم. یقه لباسمو درست کردم و شونه هامو به نشونه ندونستن بالا انداختم.

جلوی اینه دستی به سرو صورتش کشید و گفت : برم ببینم چخبرِ

این یعنی که تو نیا! من هم قصد نداشتم برم!

رفت و اومدنش طولانی شد. از بیکاری ، به اتاقش سرک کشیدم. لباسایی که رو زمین بود ، چرک و خاکی بود و انگار واقعا تا صبح رفته بوده دزدی..

لب تخت نشستم و گوشیم و گرفتم دستم.

بی حوصله بلند شدم که در باز شد. دهنش پر بود و توی دستش یه قابلمه

_بچه ها برنج و تن ماهی خوردن بیا

وقتش نبود که بخوام کلاس بذارم.

با یه قاشق دوتایی غذا خوردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم که شد ، گفت : بشین برم کمکش کنم زود بره

سرمو تکون داد. اخرین بازی که تو گوشیم نصب کرده بودم و شروع کردم و دقیقا یکساعت و بیست دقیقا معطل شدم تا یوسف بره.

صدای در و شنیدم. بلند شدم و درو باز کردم.

_بیا رفت

روی مبل نشسته بود ، با گوشیش ور میرفت. کنارش نشستم و برای اولین بار تو طول این دو سال کنجکاو شدم بدونم چیکار میکنه! اما صفحه رو قفل کرد. بلند شد و گفت : برم دستشویی ، گوشیشو که با خودش برد فهمیدم یه خبرایی هست!

تموم این مدت رمزش و میدونستم اما مثل خر بهش اعتماد داشتم. حتی یکبار هم گوشیش و چک نکردم تا ببینم اسمم و چی سیو کرده!

از دستشویی که بیرون اومد مستقیم رفت تو اتاق. چند دقیقه بعد حاضر و اماده اومد بیرون! با تعجب زل زدم بهش و گفتم : من اومدم حرف بزنیم مثلا! کجا میری؟

جلوی اینه دستی به سروصورتش کشید و گفت : برم مغازه میام

چرا یه جوری رفتار میکنه که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده و همه چی عادیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون حرف فقط نگاهش کردم. قبل رفتن برگشت و نگاهم کرد : چیزی میخوای؟

تنها چیزی که تو ذهنم بود و به زبون اوردم : زهرمار

کوتاه نگاهم کرد و رفت. جوری درو کوبید که من از جا پریدم! خیلی برام جالب بود. من طلب کار اومدم و حالا بدهکار حساب شدم. مطمئنم طبق شناختی که ازش دارم اخر این بحث هم جوری رفتار میکنه که من میشم ادم بدِ و تموم کاسه کوزه ها سر من میشکنه!

یک ساعت تمام نشستم تا بیاد. هر پنج دقیقه یکبار صفحه گوشیمو روشن میکردم تا ببینم ساعت چنده. اونقدر کلافه شدم که تصممیم گرفتم اگه تا پنج دقیقه دیگه نیومد بلند شم و برم.

صدای باز شدن در و که شنیدم ، نشستم رو مبل! خودمو با گوشیم سرگرم کردم.

تا رفت تو اشپزخونه بلند شدم و رفتم دستشویی. موهای بهم ریخته امو مرتب کردم و دست و صورتم و شستم. حالم اصلا خوب نبود. احساس ضعف داشتم. گرسنم نبود. همون چند قاشق از غذایی که خوردم شکمم و پر کرد. بیشتر احساس خستگی داشتم. وقتی برگشتم ، سیگار به دست جلوی پنجره بود! با دیدنش پوزخند زدم وگفتم : به به..

رمان بازار
romanbazar.ir

پک محکمی بهش زد و نگاهم کرد. رو به روش روی مبل نشستم و گفتم : من امروز اومدم باهات حرف بزنم

سیگار و نصفه از پنجره پرت کرد بیرون و اومد کنارم نشست. یکم ازش فاصله گرفتم و تکیه دادم به دسته‌ی مبل. بینمون اندازه یه ادم گنده جا بود!

فاصله رو نگاه کرد و تو یه حرکت سریع دراز کشید و سرش و رو پام گذاشت!

من از دستش عصبی و ناراحت بودم و اون.. نمیدونستم چیکار باید بکنم. دست هام بی حرکت رو هوا موندن. این ادمی که سرشو رو پاهام گذاشته و مثل بچه ها تو خودش جمع شده پدر بچه ایه که تو شکمه منه!

هنوز نگاهش میکردم که چرخید و صورتش و رو به شکمم گذاشت. حرکت دستش رو شکمم باعث شد همون ضربان مسخره رو دوباره حس کنم!

دست هامو دو طرف بدنم گذاشتم و جوری که انگار روی میخ نشستم زل زدم به دستش. بالا و پایینش کرد و گفت : اذیتت میکنه؟

ابروهام بالا پریدن! از سوالی که یکم دیر پرسید..

اب دهنم و قورت دادم و گفتم : خوش گذشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

"نوچ" فقط همین! اصلا به روی خودش نیورد.

سرمو تکون دادم و گفتم : تو دیگه چطور ادمی هستی. محمد من حامله ام میفهمی؟ دستمو روی دستش که رو شکمم بود گذاشتم و به خودم فشارش دادم : این تو بچه ی توعه!

سه ماه گذشته که اینجاس! منه خر تو برزخ دست و پا میزنم و در به در دنباله یه راه خلاصی میگردم اونوقت تو.. دلم خوش بود عشق هست...

حرف نزد. منتظر موندم حداقل بگه هنوزم هست. یکم نازمو بکشه. به روش خودش خرم کنه ولی هیچی.. فقط شکمم و لمس کرد.

بغض بیخ گلوم و گرفته بود. دلم میخواست چنگ بندازم به صورتش. از خودم دورش کنم. حالم داشت بهم میخورد. این رابطه درست تو همین نقطه مُرده بود.

با بدبختی بغض و پس زدم و گفتم : بلند شو

تکون نخورد. نگاهش کردم. لب هاش تکون خوردن اما حرفی نزد.. بالاخره بلند شد و نشست. ارنج هاشو رو زانوهاش گذاشت و سر و صورتش و با کف دست پوشوند.

_حالم اصلا خوب نیست مهرسا.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرسا شده بودم.

_نمیدونم چه غلطی کنم. بدجور بگا رفتم. نزدیک صد تومن ضرر کردم..

من چقدر ضرر کردم؟ دو سال عمر ، دو تا بچه ، یه زندگی اروم .. تو اوج جوونی شدم یه ادم بی انگیزه

_بهم وقت بده. دارم تموم سعیمو میکنم همه چیو درست کنم.

نمیدونم چرا یه لحظه از دهنم پرید و گفتم : دوسم داری؟

نگاهم کرد. بدون اینکه چیزی بگه زل زد تو چشم هام. جفتمون انگار جواب و میدونستیم. فقط نگاه کردیم.

سرمو تکون دادم و گفتم : این بچه داره روز به روز بزرگ تر میشه.. باید یه کاری بکنم.

_قرص بگیرم؟

پشتم لرزید. هنوز دفعه قبل و یادم نرفته. عرق سردِ نشسته رو پیشونیم و با کف دست پاک کردم و گفتم : راه دیگه ای نداریم.

حاضر و اماده پشت در منتظر بودم بیاد. قرار شد با هم با تاکسی بریم. دست هامو تو جیبم گذاشته بودم و با نوک بوت هام رو دیوار میکوبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره اومد. زیپ کاپشنش و بالا کشید و گفت : میخوام برم باشگاه دیرم شده عجله کن! تا ایستگاه تاکسی کنار هم راه رفتیم. محمد راه رفت و من دوییدم انگار..

جفتمون دست هامون تو جیبامون بود و سرگرم فکر و خیال.

از سرما نوک دماغم بی حس شده بود. سرمو تا جایی که میشد خم کردم تا دماغم و زیر شال بافتم گرم کنم.

به ایستگاهه خالی رسیدیم. هوا کاملا تاریک شده بود. محمد رو صندلی نشست و من کنارش وایسادم. دلم نمیخواست رو صندلی یخ زده بشینم.

گوشیش و در اورد و یه راست رفت تو تلگرام. تنها چیزی که از صفحه ی چتش میدیدم ، عکس پروفایل سیاه بود. تند تند تایپ کرد و بعدش گوشی و تو جیبش گذاشت. من اما اصلا به روی خودم نیوردم.

سرمو انداختم پایین و تو دلم گفتم : همین بود؟ اون همه ادعایی که داشتین عاشقین؟ تهش قرار بود اینجوری تِر بزنید به معنی عشق و عاشقی؟

سرمو بیشتر تو یقه ام فرو کردم تا حتی یه ذره هم سرما به دماغه بی حس شده ام نخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره ی تاکسی خالی اومد. کنار هم نشستیم. دست و دلبازی به خرج داد و گفت :

عمو دربست برو

از پنجره به خیابونای تاریک نگاه میکردم. اون روز اولی که با کلی شوق و ذوق رفتم پیشش ، اون بار اولی که تو پارکینگ خفتم کرد ، اون بار اولی که تو بغلش خوابیدم.. همه لحظه های خوبمون مثل فیلم از جلو چشمام رد شد. چطور به اینجا رسیدیم؟

آه از ته دلی کشیدم و برای خودم سر تکون دادم. سر راه کرایه رو حساب کرد و پیاده شد. گفت : مواظب خودت باش!

فقط نگاهش کردم. به راننده گفت : عمو خانوم و تا هرجا خواست برسون نوکرتم.

یکم جلوتر من هم پیاده شدم. حوصله نگاه های راننده رو نداشتم. تو سرما، تا خونه پیاده کز کردم. اب از سر گذشته شده بودم اما هنوز خیلی چیزا برام اهمیت داشت. اولیش غرورم. حاضر نبودم یه هیچ وجه از غرورم بگذرم. اینکه راننده تاکسی با تاسف نگاهم کنه برام خیلی سخته. ترجیح میدم پیاده برم ولی زیر نگاهش نباشم. یاد حرفای مادرِ محمد افتادم : این دخترِ صاحب نداره؟ پدرو مادرش میدونن اینجاس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هعی خدا شکرت! من هم یه زمانی دختری بودم که مادر و پدرش بهش افتخار میکردن.. الگوی خواهرش بود.. خیلیا چشمشون دنبالش بود ولی دست خالی میموندن چون اون دختر خیلی بالا بود.. الان اما لگد کوب شدم. زیر دست و پا موندم.

با بدبختی سعی میکنم دوباره بلند شم ولی نمیشه. نمیتونم. نه تا وقتی که روح و جسمم اینجوری اسیب دیده.

خسته و کوفته از سرمای شدید میرسم خونه. اونقدر دندون هامو بهم فشار دادم که حس میکنم فکّم هر آن ممکنه خورد بشه.

هوای گرم خونه یکم فقط یکم حالم و خوب کرد. مستقیم رفتم تو اتاقم و لباس هامو عوض کردم. به عادت این مدت جلوی اینه وایسادم و از زوایای مختلف شکمم و نگاه کردم.

حتی لباسم و بالا زدم و دقیق تر نگاه کردم. تغییر چندانی ندیدم و بیخیال رفتم بیرون.

مامان گوشی و میون کتف و گوشش گذاشته بود و سالاد درست میکرد . حوصله ی کنجکاوی نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کرختی چشم هامو باز کردم. بدجور احساس خواب‌الودگی میکردم. چند دقیقه سر جام موندم. امروز محمد قرص میرسوند بهم. دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم : منو ببخش

بد ترین جای کار اونجا بود که هیچ حسی به بچه ای که حاصل عشق بازی بود نداشتم. با سنگدلی تمام حاضر بودم سقطش کنم فقط خودم مهم بودم که راحت میشدم!

اتاقم و مرتب کردم. یه صبحونه کامل خوردم و اشپزخونه رو هم سرو سامون دادم. روی مبلی که همیشه مهرو دراز میکشید ، دراز کشیدم و گوشیمو گرفتم تو دستم.

چند روزی بود که اسم محمد شده بود محمدِ خالی. بدون هیچ پسوند یا پیشوندی. شماره اش و گرفتم و گوشی و کنار گوشم نگه داشتنم. تماسم بی پاسخ موند. دوباره گرفتم. اینبار هم مثل دفعه قبل.. اما من تصمیم نداشتم عقب نشینی کنم..

دوباره و دوباره و دوباره.. بار یازدهم بوق اِشغال پیچید تو گوشم. اخم هام در هم شد..

تا خواستم دوباره شماره بگیرم اس ام اس اومد : چی میخوای؟

با چشم های گرد شده زل زدم به صفحه گوشی. به اسمه محمد ، به شماره اش..

محال بود اشتباه شده باشه.. محال بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نوشتم : چرا جواب نمیدی؟

_فازت چیه؟ چرا نمیکشی بیرون

سر جام نشستم. چرا نمیکشی بیرون؟ این چه طرز صحبت کردن بود!

با حرص تند تند نوشتم : یعنی چی محمد؟ این چه طرز حرف زدنه؟

منتظر هر جوابی بودم اِلا این

_محمد خوابه!

خندم گرفت اولش.. نفهمیدم چی نوشته.. فکر کردم منظورش اینه که خوابش میاد یا چمیدونم میونه خواب و بیداریه.. به خیال خودم چون از خواب بیدار شده اینجوری میگه..

براش نوشتم : محمد؟

هنوز پیش خودم فکر نکرده بودم وقتی گفت "جونم" چی براش بنویسم که پیامش اومد

_چیه؟

حرصم گرفت نتونستم طاقت بیارم شماره اش و گرفتم اما باز هم رد تماس نصیبم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_انقدر زنگ نزن بابا دهنمو سرویس کردی تو!

در عرض چند ثانیه حالم بد شد. دست و پام یخ کرد. حرکت محتویات معده ام به سمت دهنم و حس کردم. گوشی و همونجا پرت کرد و دوییدم سمت دستشویی.

هی عق زدم.. تک تک حرفاش تو ذهنم تکرار شد.

"چرا نمیکشی بیرون" دوباره عق زدم. خودمو بالا اوردم..گذشتمو بالا اوردم.. محمد و بالا اوردم.

با حرص اب سرد و رو سرو صورتم پاچیدم. به امید اینکه از این خوابه خریت بیدار بشم. به امید تموم شدن این زندگیه کوفتی..

نمیدونم چند دقیقه اون تو بودم.. فکر میکردم شاید اگه وقت تلف کنم محمد هم عوض میشه!

وقتی دیگه پاهام جونه تحمل کردن وزنم و نداشتن، اومدم بیرون. خودمو قبل اینکه پخش زمین بشم به مبل رسوندم و روش نشستم.

گوشیم و برداشتم. میترسیدم قفلش و باز کنم برم تو قسمت پیام ها و ببینم همش واقعیت بود. نمیخواستم باور کنم. سعی داشتم به خودم بقبولونم که همش کابوس بوده. محاله محمد با من اینجوری حرف بزنه. اخه مگه میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چونم لرزید و نتونستم در مقابل گریه کردن مقاومت کنم. اشک رو صورتم راه گرفت و با صدای بلند هق هق کردم.

صورتم و با دست هام پوشوندم. اینجوری سعی داشتم یکم صدامو پایین بیارم ولی اونقدر خسته و شکسته بودم که نمیشد. انگار تموم گریه کردن هام قبل از این الکی بود. الان تازه معنی بی پدری و میفهمم. تازه معنی تنهایی و میفهمم. الان تازه عمق فاجعه رو میفهمم!

گریه کردم و خالی نشدم. گریه کردم و چیزی از حس بدم کم نشد. گریه کردم و بدتر شدم!

تا اینکه خسته شدم. نفس کم اوردم. عصبی شدم!

اشک هامو پاک کردم. اینجوری اگه قرار بود درست بشه که میشد! این گندی که خودم زدم با نشستن و دست روی دست گذاشتن محاله که درست بشه.

باید یه کاری میکردم. باید همه چیز ودرست میکردم. اول از همه باید از شَرِ این موجودی که زندگی و به کامم تلخ کرده خلاص بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عزمم و جزم کردم و بلند شدم. الان وقت کم اوردن نیست. الان وقت شونه خالی کردن نیست. هرکسی مسئول زندگیه خودشه. من هم مسئول این اشتباهم. خودم باید درستش کنم.

گوشیم و برداشتم و شماره ی شیما رو گرفتم.

***

کل خیابونارو بالا و پایین کردم. به نیت سر زدن به مطب یه دکتر از خونه اومدم بیرون اما ترس مانعم شد. چی باید میگفتم به دکتر؟ وقتی از شیما خواستم به مبین بگه و ازش بخواد واسم قرص بخره خیلی شیک و مجلسی گفت که به ما ربطی نداره! البته حق هم داره. به اون چه ربطی داره مشکلاته من برای خودمه. پشیمون از رو انداختن بهش تصمیم گرفتم خودم یه کاری برای خودم بکنم!

بدون ذره ای فکر به اینکه چیکار باید بکنم تصمیم گرفتم تنهایی مشکلم و حل کنم.

خسته و کوفته رو صندلی فضای سبز بین راهم نشستم. از سرمای صندلی اهنی لرز به تنم نشست. دست هامو توی جیب پالتوم گذاشتم. خودمو عقب و جلو میکردم. میخواستم کمتر احساس سرما کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

میترسم بدجور میترسم. هر روز داره دیرتر میشه. همین الانش احتمال سقط کمتر از پنجاه درصدِ و هر روزی که میگذره این احتمال کمتر میشه و من به بدبختی و تباهی نزدیک تر میشم.

با بغضی که از سر ناچاریِ شماره ی محمد و میگیرم. اصلا امید ندارم جواب بده ولی جواب میده! صداش خنده دارِ ، ذوق دارِ ، خوشحاله!

بغضم بزرگ تر میشه. لبمو محکم گاز میگیرم و لب میزنم : محمد..

انتظار نداشتم بشنوه. اونقدر اروم زمزمه شد اسمش که حتی خودم شک کردم به درست تلفظ کردنش اما انگار امروز محمد خیلی شارژِ که شنیده و جونم نثارم میکنه!

بدتر بغض میکنم. منتظر حرف زدنمه ولی من میدونم اگه لب باز کنم گریه‌م میگیره.

_مهرسا؟ الو

نفس عمیق میکشم و میگم : کجا بودی؟

_خواب بودم چطور؟ کجایی تو؟ چرا صدات اینجوریه؟

یه قطره اشک گرم راه گرفت رو صورت یخ زدم. تازه فهمیده من یه جوری‌ام..

هق هق ریزم و شنید و اینبار جدی پرسید : کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

استینم و رو صورتم کشیدم و گفتم : نمیدونم

_یعنی چی؟ کجایی؟ چرا گریه میکنی؟

بلند تر هق هق کردم.

سرما رو با تموم وجود حس میکردم. تلق تلق دندونام بهم میخورد. دستام خشک شده بود و پوست صورتم میسوخت.

اخم های در هم محمد هم بدتر باعث میشد سرمارو حس کنم!

دریچه های بخاری رو ، روی من تنظیم کرده بود و درجه‌اش و هم بالا برده بود ولی هیچ تاثیری نداشت.

شیشه سمت خودش و یکم پایین داد و گفت : از کی بیرونی؟

ساعت ماشین و نگاه کردم و گفتم : از وقتی بهت زنگ زدم و رد دادی..

دود سیگار و تو دهنش حبس کرد و همونجوری با اخم نگاهم کرد.

_من رد دادم؟

انگشتای خشک شده امو بین پاهام گذاشتم و گفتم : اره اس ام اس‌ام دادی.. ریدی بهم.. منم تصمیم گرفتم بیخیال بشم. خودم راه افتادم تا یه خاکی تو سرم کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیش و در اورد و بالا و پایینش کرد. اخماش بیشتر تو هم رفت و گفت : تو به من زنگ نزدی مهرسا! خیالات ورت داشته..

ببین..

گوشیش و گرفت سمتم. اخرین پیامی که بهم داده بود "انقدر زنگ نزن بابا دهنمو سرویس کردی تو! " نبود!

با تعجب گفتم : گوشیت دست کی بود؟

_هیچکس. تو شارژ بود.

بهت زده بیرون و نگاه کردم. محاله! من هنوز پیامارو تو گوشیم دارم.

_فازت چیه؟ پاشدی راه افتادی تو خیابونا دنبال چی؟

لب زدم : راه حل

_به خدا عقلتو از دست دادی! میفهمی چی میگی؟ راه حل واسه بچه نامشروع؟ میخواستی چی بگی؟

شونه بالا انداختم. راست میگفت عقلمو از دست دادم که افسار زندگیم و دادم دست قلبم

رمان بازار
romanbazar.ir

_چند روز بهم وقت بده خودم واست قرص ردیف میکنم

برگشتم سمتش و گفتم : نمیتونم صبر کنم محمد! هر یک روزی که میگذره به عمرش اضافه میشه همین الان باید پیدا کنی!

سیگار و پرت کرد بیرون و گفت : نمیتونم الان. هیچی تو دست و بالم نیست. پول سیگارمم حامد میده!

سعی کردم پوزخندم بی صدا باشه ولی موفق نشدم. صداش تو کل ماشین پیچید و تو سرم اکو شد.

نگاه ازش گرفتم و گفتم : خودم میدم پولشو فقط یکی و پیدا کن تا فردا بهم قرص برسونه.

سرشو تکون داد و ماشین و روشن کرد. قرار بود ماشین حامد و پس بدیم. داخل مجتمع ماشین و خاموش کرد و گفت : بیا تو اینا برن بعدش زنگ بزنم تاکسی بیاد

دست به سینه دوییدم داخل. نازنین با خنده بغلم کرد و گفت : مهرسا چقدر لاغر شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی جونی زدم. محمد بدو بدو اومد و کلید و انداخت سمت حامد و رفت تو دستشویی. نفهمیدم چطور خداحافظی کردم باهاشون. درو که بستن رفتم سمت بخاری و دست هامو گرفتم روش.

تو دلم حسرت خوردم برای نازنین. برای شیما ، برای هرکسی که جای من نبود. اه از ته دلی کشیدم.

محمد پر سرو صدا اومد بیرون و گفت : بریم؟

دستامو بهم مالیدم و گفتم : بریم

لباس هاشو مرتب کرد. پشت در خم شدم و کفش هامو پوشیدم. زیپ کاپشنش و بالا کشید و گفت : دیرت نشده؟

"چرا شده " ای گفتم و درو باز کردم. کنار هم تا ایستگاه تاکسی راه رفتیم. بدون حرف. هرکس دستهاشو توی جیبش گذاشته بود و برای خودش غرق فکر بود.

به ایستگاه که رسیدیم ماشین نبود. محمد رو صندلی اهنی نشست و من کنارش وایسادم. هوا کامل تاریک شده بود. نور صفحه ی گوشیش باعث شد نگاهش کنم. یک قدم فاصله داشتیم و نمیتونستم با دقت ببینم چیکار داره میکنه.

صفحه تلگرامش باز بود و مشغول تایپ. دوباره همون پروفایلِ سیاه..

رمان بازار
romanbazar.ir

گردن کشیدم تا واضح تر ببینم اما بوق تاکسی نذاشت! محمد با عجله بلند شد گوشیش و توی جیبش گذاشت و رو به راننده گفت : عمو دربست میری

تایید که گرفت در پشت و برام باز کرد و خودش کنارم نشست.

دیگه مثل قبلا نچسبیدیم بهم. تا رسیدن دستمو نگرفت تو دستش. سرشو تکیه داد به پشتی صندلی و چشم هاشو بست. منم نگاهمو ازش گرفتم و دوختم به چراغ های روشنه شهر.

نزدیک که شدیم سرمو بردم نزدیکش و گفتم : محمد من فردا قرص و میخوام. پولشم هرچی بشه خودم میدم میترسم دیگه نشه کاریش کرد.

با چشم های بسته اب دهنش و قورت داد و گفت : باشه.

لبهاش خشک شده بودن. ته ریشش خیلی کم بود.. انگار که تازه شیو کرده.. چشم هاش .. مژه هاش.. ابروهاش... خط های روی پیشونیش... موهای بلند شده اش.. چقدر برام غریب بود.

زودتر از من پیاده شد و من دو تا خیابون اونور تر زیر نگاه سنگین راننده تاکسی پیاده شدم و تا خونه با قدم های بلند تقریبا دوییدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از صبح از خونه اومدم بیرون و الان که هوا تاریک شده جرات ندارم گوشیمو چک کنم. دندونام تلق تلق بهم میخورن و هوا انقدر سردِ که کل بدنم میلرزه. تو تاریکیه کوچه با بدبختی کلید و از تو کیفم پیدا میکنم اما مصیبت دارم سر انداختن کلید!

بالاخره وارد خونه شدم. همه چی امن و امان بود. مامان مشغول اشپزی ، مهرو مشغول تلوزیون و من... و جای خالی من اصلا به چشمشون نیومده!

لباس هامو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم. موجودی کارتی که مامان بهم داده بود و چک کردم. اونقدری داشتم که بتونم قرص بخرم و بعدش هم خرج دکتر و بدم. از محمد که واسم ابی گرم نمیشد!

گوشی و کنار گذاشتم و زل زدم به سقف. دسنمو رو شکمم گذاشتم و با یه لبخندی که شباهت زیادی به پوزخند داشت گفتم : یه زمانی واسه داشتنم دیونه بازی در میورد اما الان..

میبینی چقدر غریبه شدیم؟ اون سرش یه جا گرمه مطمئنم. محمدی که من عاشقش بودم این شکلی نبود که.. محمدی که من عاشقش بودم ، با اشکای من اتیش میگرفت. محمدِ من حاضر بود واسه خوشحالیه من دنیارو اتیش بکشه. محمد.. اخ محمد..

رمان بازار
romanbazar.ir

اه از ته دلی کشیدم و به پهلو خوابیدم. چشم هامو بستم و تو دلم گفتم : منو ببخش بابا. رو سیاهم ، شرمنده ام ، خجلم. چطور خودمو با چشم های باز انداختم تو چاه حماقت. چطور رو سیاهی باقی گذاشتم. چطور اجازه دادم هرکسی که منو دید پیش خودش بگه این بچه پدر و مادر نداره؟ چطور تونستم اخه. چطور یادم رفت با چنگ و دندون بزرگم کردین. چطور تونستم..

برخلاف انتظارم ، یه قطره اشک از گوشه ی چشمم راه گرفت و تیغه ی بینیم و طی کرد و چکید رو متکام. دماغم و بالا کشیدم.

_مهرسا

از جا پریدم و گفتم : بله مامان!

_بیا اینجا

جلوی اینه دستی به صورتم کشیدم و شکمم و نگاه کردم. همه چیز عادی بود.

دست هامو رو اپن گذاشتم و گفتم : بله مامان

تو صورتم نگاه کرد و گفت : شام نمیخوری؟

اب دهنم و قورت دادم و اروم گفتم : میخورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمک کردم میزو و بچینه. عطر ماکارانی اشتهامو تحریک کرد تا بزور ترشی هوس انگیز و نوشابه ی تگری ، یه بشقاب کامل بخورم. بعد از مدت ها این همه غذا خوردن برای خودم هم مایه تعجب بود.

بشقابمو تو سینک گذاشتم و گفتم : مرسی مامان

دستشو جلوی دهنش گرفت و گفت : نوش جان

مثل یه ربات که همه چیز از پیش براش تعیین شده رفتم تو اتاقم و روی تخت دراز کشیدم.

صفحه چتمون و باز کردم و براش نوشتم : محمد؟ از کی اینجوری شد؟ چرا اصلا اینجوری شد؟ کجا رو اشتباه رفتیم؟ اون همه عشق و علاقه چطور به اینجا رسید؟ مگه برای هم نمیمردیم؟ مگه مامانِ پسرت نبودم؟ مگه بخاطرم دنیا رو بهم نمیریختی؟ چیشد اخه؟

اشک هامو با پشت دست پاک کردم و انگشتم و رو دکمه ی deleteنگه داشتم.

صفحه ی گوشی و قفل کردم و چشمهامو بستم.

چشم که باز کردم ، همه جا تاریک بود. کش و قوس مختصری به بدنم دادم و خمیازه کشان دنبال گوشیم گشتم تا ، تو تاریکی اتاق ببینم ساعت چنده!

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه اشو که زدم نورِش چشمم و زد! یک چشمی ساعت و نگاه کردم. پنج و دوازده دقیقه!

گوشی و کنار گذاشتم و پتو رو سفت و سخت دور خودم پیچیدم. خیلی سعی کردم چشم هامو ببندم و دوباره بخوابم ولی نشد.

خواب که از سرم پرید بلند شدم و بی سرو صدا در اتاقم و باز کردم. هنوز افتاب نزده و خونه کاملا تاریکه!

با اینکه قبول کردم این اتفاق افتاده و هیچ راه برگشتی نیست نمیدونم چرا باز هم با کنجکاوی و اندک امیدی وقتی میرفتم دستشویی منتظر بودم خون ببینم!

اخرین باری که پریود شدم و یادم نمیاد و احمقانه دلم براش تنگ شده! نمیدونم شایدم بخاطر شرایطی که دارم اینجوری شدم ، شاید اگه متاهل بودم خیلی از این قضیه که پریود نمیشم خوشحال بودم. بخاطر اینکه بچه ای که تو شکمم دارم انقدر مقاومه، صحیح و سالم داره تو بدنم رشد میکنه.. شاید اونموقع بجای اینکه دنبال راه های مختلف برای سقط بگردم دنبال راه های مختلف برای تقویت بچم بودم..

تو اینه به خودم نگاه کردم. اخرین باری که شوق و ذوق داشتم کِی بود؟ اخرین باری که از ته دل بدون دقدقه خندیدم. اخرین باری که خوشحال بودم. اخرین باری که

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران نبودم؟ شاید برمیگشت به زمانی که به این خونه نیومده بودیم، اونموقع که خونوادمون چهارتایی بود ، هرچند رابطه صمیمانه ای بینمون نبود ، اما خوبیش این بود که چهارچوب داشت.. خوبیش این بود که بچه بودم. خوبیش این بود که نه محمدی بود.. نه سعیدی بود.. نه مهرسایِ دریده ای ..

اب دهنم و قورت دادم به امید از بین رفتن بغض کهنه ام اما نشد. دست های لرزونم و زیر شیر اب گرفتم و نفهمیدم لرزی که به بدنم افتاد بخاطر سرمای اب بود یا درک موقعیت وحشتناکی که توش بودم.

چراغ اتاق و روشن کردم و با حفظ موقعیت اتاقم دوباره خاموشش کردم. روی تخت نشستم و پتوی افتاده رو زمین و برداشتم و روی پاهام انداختم. هنوز میلرزیدم.

به تاریکی روبه روم زل زدم. اه از ته دلی کشیدم و سرمو تکون دادم. امروز حالم خیلی بد بود.. بد تر از تموم روزایی که گذشته. کاملا درک میکردم تو چه لجن زاری افتادم.. تموم اتفاقای خوب و بد مثل یه قطار با سرعت از جلو چشمم رد شد.. مدام به یه چیز فکر میکردم.. کاش میشد درستش کرد. کاش یه فرصت داشتم.. فقط یکی!

رمان بازار
romanbazar.ir

حاضر بودم باقی عمرم و بدم اما برگردم به عقب.. نه یه سال.. نه دو سال.. هفت سال برگردم عقب و اینبار صفحه ی سفید سرنوشتم و یه جور دیگه بنویسم. ساده.. بدون حضور هیچ جنس مخالفی.. یه دنیای بچگونه..

حس میکنم خیلی اشتباه کردم. اشتباه ساده نه.. اشتباهِ.. اشتباهِ بزرگ! اشتباهی که شروع یه فاجعس

سر و صدایی که از بیرون میومد نشون میداد که صبح شده. چراغ و خاموش کردم و دراز کشیدم.

وقتی از گوشیم بیش از حد استفاده میکردم ، داغ میشد. حس میکردم هران ممکنه بترکه.. الان دقیقا همین حس و دارم. سرم داغ شده و هر ان ممکنه منفجر بشه. فقط از این میترسم محتویات مغزم بریزه بیرون و یکی غیر از خودم بتونه بفهمه‌اتش..

نفس های عمیقی که میکشم درد دارن. قفسه ی سینه ام بالا و پایین میشه اما بغضی که تو گلومه پایین نمیره و فقط بالا میاد..

خسته از گریه کردن ، تموم سعیم اینه که کنترلش کنم. الکی فقط چشم هام قرمز میشه.. نه تموم میشه نه راحت میشم..

پتو رو روی سرم کشیدم و سعی کردم دوباره بخوابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نتیجه ی یک ربع کلنجار رفتن شد با حرص بلند شدن و حموم رفتن. در اتاقمو که باز کردم مامان پشت در بود و داشت میرفت. منو که دید لبخند زد و گفت : زود بیدار شدی ، برو یکم دیگه بخواب.

خمیازه ای کشیدم و منتظر رفتنش شدم. در که بسته شد رفتم تو حموم. امروز همه چیز فرق داشت انگاری.

با حوصله حموم کردم.

حوله ام و دور تنم پیچیدم. تو اینه نگاهی به صورتم انداختم. لپ هام حسابی گل انداخته بودن.. همیشه وقتی خجالت میکشیدم این شکلی میشدم. البته نه الان.. خیلی سال پیش!

حتی نا نداشتم به تصویر خودم پوزخند بزنم..

جلوی کمد وایسادم و دمه دست ترین لباس هامو برداشتم و تنم کردم. چیدمان کمدم بهم ریخته بود. شبیه کمد مامان بود.. اخرین باری که خودم لباس هامو مرتب کردم برای زمانی بود و که دل و دماغش و داشتم و از اون موقع به بعد مامان صبورانه بدون اینکه حتی یکبار حرفی راجبش بزنه این کارو میکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

میز صبحونه رو چیدم و مهرو رو بیدار کردم. قبل از اینکه برم حموم فکر میکردم اشتها ندارم ولی الان به شدت گرسنه ام.

صبحونه امونو تو سکوت خوردیم. فاصله زیادی که تو این مدت بینمون افتاده بود به این زودی ها رفع نمیشد. میدونستم اشتباه کردم و باید جبرانش کنم ، حتی راه جبران کردن هم بلد نیستم انگار..

اب دهنم و قورت دادم و تا خواستم ظرف هارو بشورم گفت : من میشورم

مخالفت نکردم. میترسیدم هر آن گریه‌ام بگیره!

در اتاق و که بستم پشتش نشستم رو زمین. زانو هامو بغل کردم و اروم با خودم حرف زدم : خیلی فرصت از دست دادم تو زندگیم. خیلی جاها اشتباه کردم ، با چشم باز رفتم تو چاه. همه چیز و فدای عشقی کردم که بهم ثابت شده کشک بود. الان با اینکه بچه‌اش تو شکممه هیچ حسی بهش ندارم. نه فقط به محمد ، من حتی به خودم هم حسی ندارم.

نمیدونم چطور به این بی حسی رسیدم. از خودم میترسم. منی که اونقدر عاشق بودم چطور تونستم همه چیز و فراموش کنم م انقدر قاطع بگم دیگه حسی بهش ندارم..

مهرو که رفت همونجا که نشسته بودم دراز کشیدم و شماره محمد و گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسم به تلوزیون بود که جواب داد. تا گفتم الو ، قطع شد. دوباره شماره اش و گرفتم اینبار رد تماس زد و پشت بندش اس ام اس داد : تلگرامتو چک کن

صفحه چتمون و باز کردم. اولین پیام و که داد شاخ در اوردم.

_تو هنوزم زنگ میزنی؟

فقط نگاه کردم. موندم این چه بازیه مزخرفیه که راه انداخته

_چی از جونمون میخوای؟

با انگشت های لرزون تایپ کردم : تو کی هستی؟

_من؟ من دوست دختر محمدم

حس کردم قلبم وایساد. یخ کردم.

_تورو جونه هرکی دوس داری از ما بکش بیرون ، بخدا دفعه پیش که پیام دادی کلی دعوا کردیم باهم

نوشتم : با محمد؟ بخاطر من دعوا کردی؟

_اره! گفتم این دختره چرا همش بهت زنگ میزنه ، راستی اسمت چیه؟

اب دهنم و قورت دادم و نوشتم : اسمم چی سیو شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_هه! مامانِ پسرش

قلبم درد گرفت. بدجور درد گرفت.. کاش بفهمم این چه بازی احمقانه ای یه که راه انداخته.

_میشه همو ببینم؟

با قلبی پر از نفرت نوشتم : که همو بُکُشیم؟

_نه فقط میخوام ببینم چشمات واقعا به خوشگلی این عکسه؟

تا حالا شده لب پرتگاه وایسید و از اون بالا به ته دره نگاه کنید؟ حسی که دارم دقیقا به همون اندازه وحشتناکه

یه قطره اشک ، لجوجانه راهش و باز کرد.

لبمو گاز گرفتم و نوشتم : تو کی هستی؟

_من دوست دختر محمد

چشم هامو محکم بستم. دنیایی که فکر میکردم خراب شده بود ، کامل نابود شد. من اما درمونده ، زیر اوار دو سال خاطره موندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتونستم ادامه بدم. ولی نمیخواستم اینجوری تموم شه. باید میفهمیدم حداقل از کی بازیچه شدم. چطوری بازیچه شدم.

نوشتم : پس من چی ام؟

_سه ماهه باهمیم.. البته از شیش ماه پیش دنبالم بود ولی سه ماهه رسما باهمیم

هر کلمه ای که میخوندم انگار یه خنجر فرو میکردم تو قلبم..

_همه رو بخاطرش پیچوندم که شب و پیشش بمونم.. مرسی که ریدی توش

وای خدایا.. باورم نمیشه چطور ممکنه شیش ماه پیش! وای خدایا خدایا خدایا..

_میدونم حامله ای محمد بهم گفته

با تعجب نوشتم : گفته؟ چی گفته؟!

برام سوال بود ، یه دختر اگه بدونه دوست دختر یه پسری ازش حاملس باهاش دوست میشه؟

_چندبار دیدم زنگ زدی بهش ازش میپرسیدم چی میخواد تا اینکه گفت حامله ای

گفت از یوسف حامله ای ، و الکی انداختی گردن محمد

نفسم بند اومد. گوشی از دستم افتاد رو مبل و بعدش رو زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک هام هیچ جوره بند نمیومد. یه لحظه به خودم اومدم و از دیدن منظره ی پیش روم لرز کردم. با وحشت دستمو بالا اوردم و با دیدن برق قیچی میون انگشت هام جیغ از ته دلی کشیدم و قیچی و پرت کردم سمت دیوار. مثل دیونه ها موهامو با دستم جمع کردم.. خدایا چه بلایی سرم اومد؟ چه غلطی کردم من

اونقدر وحشت کرده بودم که حتی نمیتونستم بلند شم و تو اینه خودمو نگاه کنم! اون همه مویی که کف حموم ریخته شده بود مثل جونی بود که از بدن من خارج شده.. تیکه تیکه.. ذره ذره..

از ته دل زجه زدم. صدام تو حموم میپیچید و وحشتناک تر میشد. حس میکردم دارم میمیرم. کف حموم نشستم با بدبختی زل زدم به موهای نازنینم که با دستای خودم کوتاهشون کردم..

یه صدایی تو وجودم داد میزد "چطور تونستی؟" "تو یه قاتلی" "تو خودتو کشتی" "قاتل" "قاتل" "قاتل"

***

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. پنج قدم تا رو به رویی با عمق فاجعه فاصله داشتم. میدونستم هنوز اونجاست. بهترین موقعیت واسه فهمیدن همه چیز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در که رسیدم ، شالمو جلوتر کشیدم. موهای تیغ تیغیم کف دستمو اذیت کرد.. من بلد نبودم موی کوتاه داشته باشم.. من بلد نبودم چطور باید شال بپوشم.. من موهای بلندم و میخواستم..

قبل از اینکه بغضم بشکنه دستمو رو زنگ گذاشتم. یک دقیقه تمام یکسره زنگ زدم. در که باز شد ، محمد وحشت کرده رو به روم بود. دکمه های باز لباسش نشون میداد که لخت خوابیده بوده!

سر تا پامو نگاه کرد ، و گفت : چیشده؟!

پوزخند زدم و یه قدم برداشتم تا برم داخل اما جلوم وایساد. ابرو بالا انداختم و گفتم : برو کنار میخوام بیام تو

بدون اینکه کنار بکشه نگاهی به پشت در انداخت و گفت : نمیشه! واسه چی اومدی الان؟ نمیگی شاید کار داشته باشم؟

تو اون لحظه با اتفاقایی که افتاده بود هنوز انگار ایمان داشتم که همش بازیه ولی با چیزی که دیدم همه چیز به طور کامل برام تموم شد.

رو پنجه پام بلند شدم و نوک انگشتم و رو کبودی گردنش گذاشتم و گفتم : کارِت گردنتو کبود کرده! بکش کنار تا آبرو ریزی راه نینداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازومو محکم گرفت و پشت سرش کشید. تا پشت ساختمون رفتیم. نگاهی به دور و ورش انداخت و تا دید خلوته دستم و ول کرد و دکمه هاشو بست. با پوزخند نگاهش کردم.

من تو اون لحظه ادمی بودم که همه چیزش و از دست داده! لب سکو نشستم.

میترسیدم یهو سقوط کنم.

جلوم وایساد و گفت : واسه چی پا شدی اومدی اینجا؟

سرمو انداختم پایین و گفتم : اومدم ببینم کارت چه شکلیه..

_چرت و پرت نگو مهرسا

تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم : چرت و پرته؟

_چت شده تو؟

نتونستم طاقت بیارم. یادِ پیامایی که گرفتم افتادم و تو یه لحظه زدم زیر گریه. نه یه گریه ی معمولی.. دستامو جلوی دهنم گرفته بودم ولی نمیتونستم صدامو کنترل کنم...

محمد اما رو به روم رو زمین نشست..

نگاهم که بهش می افتاد بدتر میشم. سرمو تکون دادم و گفتم : چطور تونستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیزی نشده که مهرسا..

چیزی نشده بود واقعا؟! شالم و از سرم کشیدم و گفتم : چیزی نشده؟ ببین بخاطر تو چه بلایی سر خودم اوردم..

با چشمای گشاد نگام کرد.. زبونش بند اومده بود. شاید خودش هم فکر نمیکرد عمق فاجعه انقدر باشه..

بلند شد و اومد سمت. دستشو گرفت سمت موهام و تا اومد یه چی بگه حالم بد شد..

خم شدم و با فشاری که به معده ام میومد، محتویاتش و بالا اوردم. کنارم نشست و تا خواست دستشو بزنه بهم جیغ کشیدم : به من دست نزن

چشماشو بست و من بی خیاله دنیا همونجا رو یه کوپه خاک نشستم. از پشت پرده ی اشک همه چیز تار بود اما نقطه سیاه روی گردن محمد کاملا واضح مثل یه تیر تو چشمم میرفت.

اشک هامو پاک کردم و گفتم : متاسفم واسه خودم

بلند شدم و قبل از اینکه به خودش بیاد ازش فاصله گرفتم. حتی یک بار برنگشتم به عقب تا ببینم چیکار میکنه.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

دو روز از اون اتفاق گذشته. تو این دو روز خیلی خود خوری کردم اخرش به این نتیجه رسیدم که اول از هرچیزی باید از شّر بچه ای که حتی پدرش نمیخوادش و به یکی دیگه نسبتش میده خلاص شم.

یه شماره پیدا کرده بودم. میگفتن قرص میفروشه. صبح که مامان رفت قبل از اینکه مهرو بیدار شه لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون. با استرس شماره رو گرفتم.

یه خانوم جواب داد و این یکم از استرسم و کم کرد. انگشت اشاره ام و تو دهنم کرده بودم و مشغول جویدن ناخنم بودم.

سوال های خانوم و یکی در میون متوجه میشدم..وقتی پرسید : چندماهته

با وحشت گفتم : فرق داره؟

_اره عزیزم بعد سه ماه اگه باشه قرص تاثیر نداره

یه بار دیگه اوج درموندگی و حس کردم. یه جا برای نشستن پیدا کردم تا قبل از اینکه وسط خیابون ولو شم و زار بزنم بخاطر بدبختیام روش بشینم.

هوا خیلی سرد بود. انقدر سوز داشت که دلت میخواست بچسبی به یه چیز گرم..اما من حس میکردم هرچقدر هم لباس بپوشم ، حتی اگه تو اتیش هم بشینم باز هم این سرمایی که تو وجودمه ازم جدا نمیشه.. حسی که داشتم مثل وایسادن بالا سر قبری

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که خودم توش خوابیدم. مثل کشتن خودم و بعد دفن کرد جسدم. مثل کوتاه کردن موهای نازنینم بخاطر یه ادم اشتباه. مثل قاتل بچه ی خودم بودن. بچه یه بی گناهی که نه پدرش میخواستش ، نه مادرش. بچه ای که حروم بود. بچه ای که اشتباه بود

زن پشت خط از نشدن میگفت. از گناه بودن ،از خطر داشتن..اما من میدونستم میشه.. باید میشد! راه دیگه ای نداشت! من چطور میتونستم نگهش دارم؟ تک و تنها!

مجبور شدم دروغ بگم. گفتم دو ماه نشده. دیگه چیزی نپرسید. مبلغش و گفت و ادرس و برام فرستاد.

یکم ازم دور بود ولی چاره نداشتم باید میرفتم. این کار همین امروز باید تموم میشد.

درست جایی که زن گفته بود وایسادم و شماره اشو گرفتم. جلوی یه بانک بزرگ وسط شهر وایساده بودم. ادم های مختلف رد میشدن و من به امید اینکه کلید حل مشکلم دستشونه نگاهشون میکردم.

زن که جواب داد ازم خواست وایسم تا یه اقایی که سر تا پا مشکی پوشیده بیاد. قطع کردم و اون اطراف پرسه زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ده دقیقه معطل بودم و بعدش حس کردم یکی و دیدم. سر تا پا مشکی پوشیده بود. قد بلند بود و قیافه اش خیلی خشن به نظر میرسید. اطرافش و نگاه میکرد و زمانی که زن زنگ زد و گفت که همکارش رسیده به محل قرار مطمئن شدم خودشه.

ترسون و لرزون نزدیکش شدم.

پشتش به من بود همین که برگشت گفتم : سلام

زیر نگاه خیره اش سرمو انداختم پایین

_سلام خانوم بفرمایید

گوشیم که زنگ خورد معذرت خواهی کردم و سایلنتش کردم. شیما هم وقت گیر اورده واسه زنگ زدن..

تماس که قطع شد اس ام اس اومد :

_کجایی؟ مهرسا واست قرص گیر اوردم

پیام وخوندم و گوشی و تو جیبم گذاشتم. نگاه مرد هنوز روم زوم بود. لبمو گاز گرفتم و گفتم : من میخواستم برم سمت دانشگاه ولی انگار گم شدم. از شهرستان اومدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

قیافه اش عوض شد. دستشو سمت ایستگاه تاکسی گرفت وگفت : از اون راننده ها بپرسید کمکتون میکنن..معذرت خواهی کردم و تا ازش دور شدم شماره ی زن و تو بلاک لیست گذاشتم.

قطعا به شیما بیشتر اعتماد داشتم تا یه غریبه..مادر شیما با ترحم نگاهم کرد و گفت : مهرسا جون عزیزم مطمئنی بعد حسرتش و نمیخوری؟

سوال مسخره ای بود. من از وقتی فهمیدم حامله ام نخواستمش..نه اینو.. نه قبلی و..

شیما با بغض نگاهم میکرد. من هم بغض داشتم ولی اشک نه..

وقت برای گریه کردن زیاد بود. الان باید تصمیم قطعی میگرفتم.

بسته الومینیومی اشنای قرص و کف دستم گذاشت. وحشت کردم. از شکل پنج ضلعی روش..حتی از اسمش..

درسته بار اولم نبود. من این درد و قبلا چشیدم ولی دفعه قبل یه جور دیگه بود. محمد خودش بود. کمکم کرد. اما الان..کاش فقط نبود. کاش این نقطه تاریکی که از خودش به جا گذاشت هم نبود..مامان شیما تاکید کرد که بعد از استفاده ازش راه برم. تحرک زیاد باعث میشد بیوفته. گفت : شربت زعفرون و نبات بخور فشارت نیوفته. تا زمانی که

رمان بازار
romanbazar.ir

خون ریزی شروع بشه سعی کن تحرک داشته باشی. بدو بپر بشین پاشو برو..هرکاری فقط نخواب!

وقتی میخواستم برگردم خونه ، شیما نتونست اشک هاشو کنترل کنه. گریه کرد و مانعم شد. دستشو رو شکمم گذاشت و گفت : نکن مهرو گناهه..با مامانت حرف بزن شاید قبول کنه بفرستتت خارج.. تو حق نداری به جای اون تصمیم بگیری..

حرف هاش تکراری بودن و تو گوش من نمیرفتن. من تصمیمم و گرفته بودم.

نمیدونستم چطور باید تو خونه ای که مادر و خواهر کوچیکم هم هستن این کارو انجام بدم. بسته الومینیومی قرص و از خونه شیماینا تا خونه خودمون تو مشتم فشار داده بودم.

حتی میترسیدم نگاهش کنم. دردی که به جونم میناخت و که یادم میومد دلم میخواست خودمو بکشم. اون جوری راحت تر بود. ولی نمیدونم چرا دلم میخواست زنده بمونم.

در یخچال و باز کرده بودم و دنبال بسته ی زعفرون میگشتم.

هیچی پیدا نکردم. لباس پوشیدم و رفتم سوپر مارکت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی گفتم زعفرون میخوام و مرد پرسید چقدر ، مثل درمونده ها نگاهش کردم. من چه میدونستم!

تا سکوتم و دید چندتا بسته روی میز چید و قیمت هاشونو گفت. وسطی و انتخاب کردم. کارت بانکیمو سمتش گرفتم و گفتم : یکم هم نبات میخوام

_نبات زعفرانی دارم اشکال نداره؟

سر تکون دادم.

چندتا شاخه تو یه کیسه فریزر ریخت و گفت : همین قدر بسه؟

لباس هامو در اوردم و بسته زعفرون و باز کردم. با یه قاشق تو همون بسته لهش کردم و همشو و ریختم تو یه بطری اب

یه قابلمه رو گاز گذاشتم و دو شاخه نبات و توش ریختم و یه لیوان اب بهش اضافه کردم تا حل شه.

شربت غلیظ و با یکم اب قاطی کردم و یه ذره ازش چشیدم. مزه قالب ، شیرینیه نبات بود..

بطری و زیر تختم قایم کردم تا فردا صبح که مامان رفت بتونم کار و تموم کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب ، شام و که خوردیم با حسرت به مامان و مهرو نگاه کردم.

اشک تو چشم هام جمع شده بود. سرمو پایین انداختم و با فشار دادن ناخن هام تو کف دستم ، سعی کردم مهارِش کنم.

مامان میز و جمع کرد و من و مهرو کنار هم جلوی تلوزیون نشستیم.

هنوز باهام سرسنگین بودن بخاطر کوتاه کردن موهام و هنوز خودم تو اینه خودمو ندیدم. هنوز دلم با خودم صاف نشده. هیچ جوابی نداشتم که به مامان بدم. چی میگفتم؟ میگفتم اونقدر بهم فشار اومد که باید از یه جا خالی میشد؟ میگفتم بخاطر حرف هایی که شنیدم اینکار و کردم؟ وقتی با سکوت نگاهم کرد فقط طفره رفتم از توضیح دادن.. حالم بد بود و برای اینکه بی احترامی نکنم بهش ترجیح دادم سکوت کنم.

اه از ته دلی کشیدم و زانو هام و بغل کردم. سریال مورد علاقه مهرو پخش میشد. با ذوق مامان و صدا کرد و گفت : بیا مامان شروع شد

مامان که اومد من رفتم تو اتاقم. چراغ و روشن نکردم تا خودم و نبینم. روی تخت دراز کشیدم و تو تاریکی ، زل زدم به سقف.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو سال پیش ، دل سعید و شکستم و پیش خودم حتی یکبار فکر نکردم که ممکنه دل خودم هم بشکنه اونم این جوری..

منه احمق تصمیم داشتم رابطمونو کامل برای مامان توضیح بدم.. میخواستم محمد و با مامان اشنا کنم.

گوشیم و برداشتم و بدون یه لحظه فکر وارد تلگرام شدم. میخواستم پاکش کنم. هرچی ازش مونده.. از پیام هایی که حتی یه دونه‌اشم پاک نکردم. از عکسا از خاطره ها از اهنگا از همشون متفرم.. از خودش از خودم از اون دختری که حتی ندیدم چه شکلی.. دختری که جامو گرفت دختری که گردنه دوست پسر منو کبود کرد. دختری که قطعا باید از من سر تر میبود.. شاید قدش بلند ترِ شاید خوشگل ترِ شاید مهربون ترِ شاید..

بزور جلوی خودمو میگرفتم که گریه نکنم. صفحه چت محمد و که باز کردم برای بار نمیدونم چندم ، تیکه های شکسته ی قلبم شکسته تر شد!

Last seen a long time ago..

اونجا بود که نتونستم مقاومت کنم. تک تک پیام هامونو خوندم.. تموم "عاشقتم" ها تموم " زندگیم" ها تموم " بدون تو میمیرم" هارو خوندم و گریه کردم..

رمان بازار
romanbazar.ir

از همه بدتر چیزی بود که معلوم بود و من احمقانه ندیدم. دقیقا از سه ماه پیش و حتی قبلترش.. وقتی یکی در میون پیام هامو جواب میداد ، باید میفهمیدم.. باید همون موقع دُمم و میذاشتم روی کول‌ام و میرفتم. باید همون موقع غرورم و حفظ میکردم و قبل از اینکه اینجوری ناجوانمردانه بلاک بشم و اینجوری آبروم بره

آه از ته دلی کشیدم و اشک هامو پاک کردم.

نمیخواستم پاک کنم. اما نمیتونستم بخونم.. تک تک عکسایی که یهوی برام فرستاده بود و میدیدم.. تک تک عکس هایی که یهویی ازم میخواست و میدیدم.. یکی در میون پیام هامون عکس و " دوستت دارم " بود!

گوشیمو قفل کردم و کنار انداختم. باید تحمل میکردم. باید زندگیمو ادامه میدادم ، بدون محمد... بدون کوچکترین نشونه ای ازش.

تا صبح ادای خوابیدن و در اوردم. نمیتونستم بخوابم.. استرس داشتم! با چشم های باز هم کابوس میدیدم. صد باری رفتم دستشویی. حالت تهوع گرفته بودم. تو تاریکی تو اتاقم قدم میزدم. میشستم ، دراز میکشیدم ، ولی تهش اروم و قرار نداشتم و نمیتونستم تو همون حالت بمونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با کمترین صدا صبحانه اش و خورد و رفت. همین که در بسته شد ، رفتم تو دستشویی و بسته ی قرص و هم با خودم بردم.

تو آینه به خودم نگاه کردم. زیر چشم هام گود افتاده بود. موهام کوتاه بود.. خیلی کوتاه.. اونقدری که وحشت کنم. از خودم ترسیدم. موهام و خیلی دوست داشتم اما از ته زدمش... انقدر کوتاه که حالم از خودم بهم بخوره..

صورتم انقدر بی رنگ و روح بود که هرکسی اگه منو میدید میفهمید یه مشکلی دارم. بسته ی مچاله شده یه قرص و رو سینک گذاشتم و دستامو با مایع شستم. طبق گفته های مامان شیما و تجربه ای که داشتم باید فرو میکردم اون تو..

دفعه قبل که خودم نتونستم.. محمد برام انجامش داد.. اما اینبار خودم باید بتونم.

انگشتم میلرزید. لب هامم میلرزیدن از شدت بغضی که هی پس زده میشد نفس هامم میلرزیدن..

با هر بدبختی بود یه قرص و تونستم جا بذارم!

یکی هم زیر زبونم گذاشتم و برگشتم تو اتاقم.

تا مهرو بیدار بشه ، دویست و بیست بار طول اتاقم و رفتم و برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته ی خالی قرص و زیر تشک تخت قایم کردم. زبونم کاملا بی حس شده بود.

بطری شربت هم خالی شده بود ولی من احساس ضعف داشتم.

هر قدمی که میزدم تو دلم میگفتم " بیا بیرون "

خیلی سنگدل شده بودم. از خودم میترسیدم. یه ادم چطور میتونه در عرض یک سال دو تا بچه سقط کنه! من انقدر قوی بودم؟ چی باعث شده انقدر محکم و قاطع بتونم تصمیم بگیرم! چی باعث شده بتونم تنها از پسش بر بیام...

مهرو که بیدار شد ، صبحونه خوردیم. مدام در حال حرکت بودم. میترسیدم طبق گفته ی همه نشه.. میترسیدم بدبخت شم.

اما هیچی به هیچی.. حتی درد هم نداشتم.

میون راه رفتن ها چند باری هم از رو صندلی پریدم. حسابی عرق کرده بودم ولی نا امید نمیشدم.. حق نداشتم نا امید بشم.

مثل دیوانه ها راه میرفتم ، عرق از سر و روم میچکید ، زیر لب حرف میزدم..

لب تخت نشستم و گوشیم و برداشتم. شماره ی شیمارو گرفتم.

یه بوق که خورد جواب داد : مهرسا حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اب دهنم و قورت دادم و گفتم : شیما نیوفتاد..

_چی؟ چرا اخه؟ همرو استفاده کردی؟

چشمامو بستم کف دستمو رو شکمم گذاشتم و گفتم : اره! شیما..

بغض نذاشت حرف بزنم.

_دارم میام پیشت مهرسا

گوشی و قطع کردم و بلند شدم تا دوباره راه برم. تا دوباره تلاش کنم. زنگ خونه رو که زدن وایسادم. مهرو گفت : اجی شیماس ، من دارم میرم خدافظ

درو باز کردم و رفتم بیرون. کتونی هاشو پوشید و رفت. در و نبست. چند ثانیه بعد شیما اومد تو.

نگرانی از صورتش معلوم بود.

درو بست و اومد سمتم. بغلم که کرد ، زدم زیر گریه.

_هیس ، گریه نکن فدات شم

چقدر خجالت میکشیدم ازش.. چقدر ممنونش بودم که بهم کمک کرد. چقدر رفیق بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس پوشیدیم تا به پیشنهاد شیما بریم پارک یکم راه بریم.

دو تا پد تو کیفم گذاشتم و محض احتیاط دو تا شورت پوشیدم و یه پد هم گذاشتم.

جین مشکی پوشیدم به امید اینکه وقتی برمیگردم خونه اگه لباسم کثیف شد کسی نبینه..

پالتو مشکی و شال مشکی..

سرتا پا مشکی پوشیده بودم. واسه بچه ای که نیومده باید برمیگشت عذادار بودم انگار..

یا شایدم بخاطر مهرسای مُرده یا عشقه مُرده..

پله هارو یکی یکی پریدم. شیما بدجور نگران بود ولی همین که حرف نمیزد ، همین که سوال نمیپرسید ، همین که سرزنش نمیکرد خیلی خوب بود.

ماشین نگرفتیم.. پیاده راه رفتیم تا برسیم به پارک. از کنار دکه که رد میشدیم یه لحظه وایسادم و گفتم : شیما سیگار میخری؟

سوال نپرسید. یه پاکت سیگار و یه بسته کبریت گرفت و کنار هم تا یه جای خلوت قدم زدیم. از صبح مشغول بودم و الان میخواستم چند دقیقه بشینم و یه نخ سیگار بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما دو تا سیگار روشن کرد. تو سرما مثل سگ میلرزیدم. یه پک عمیق به سیگار زدم و دودش و تو هوا فوت کردم.

شیما گفت : حالت خوبه؟

نگاهش زومِ دست هام بود. سردم بود و کل بدنم میلرزید. سیگار و تموم کردم و فیلترش و پرت کردم.

بلند شدم و یکم قدم زدم. خدایا حتی یکم درد هم نداشتم..

اگه سقط نمیشد ، تنها کاری که میتونستم بکنم خودکشی بود..

من اخه چطور به مامانم میگفتم؟

نزدیک شیما وایسادم و گفتم : شیما..

لب هام لرزیدن و نتونستم بغضم و کنترل کنم. زدم زیر گریه و هق هق کنان گفتم : توروخدا دعا کن واسم اگه نیوفته.. بدبخت میشم.

دست هاشو باز کرد و منو بغل کرد. سرمو رو شونه اش گذاشتم و از ته دل زار زدم. نمیخواستم به نشدنش فکر کنم. تموم سعیمو کردم ولی انگار قرار نیست اتفاقی بیوفته. انگار خدا باهام قهرِ صدامو نمیشنوه.. حال و روزمو نمیبینه.. دلش برام نمیسوزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جون از تن و بدنم رفت. اگه شیما نبود پخش زمین میشدم.

انگار مقاومتم تموم شد. کمک کرد بشینم رو سکو.

پاکت سیگار و از تو کیفش در اورد و دو تا روشن کرد.

من جون نداشتم سیگار و بین انگشتام نگه دارم.

داشتم فکر میکردم ، امروز اخرین روز زندگیمه. کاش میشد برم پیش بابام. کاش میشد مامان و بغل کنم ببوسم و کاش میشد برگردم عقب.. خواهر خوبی برای مهرو باشم..

کاش میشد .. میشد محمد و ببینم.. فقط ببینم.. الان حالش خوبه؟ تموم مدتی که منو خر فرض کرده بود پیش خودش چه فکری میکرد؟ تموم شیش ماهی که دنباله اون دختره بود.. اسمش چی بود اصلا؟ حتی نپرسیدم! واقعا دوسش داشت؟

پس من چی؟ من این وسط باید هم قلب و روحم و از دست میدادم هم آبرومو؟ چطور دلش اومد بچه ی خودش و نسبت بده به یکی دیگه؟ اخه مگه من کم متعهد بودم؟ حتی یکبار نگاهم هرز نرفت.. هیچ احدی به چشمم نیومد. فقط اون بود ولی تهش .. تهش من شدم آدم بدِ قصه

شیما بی حرف سیگارش و کشید و گفت : سردِ پاشو بریم خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواستم بلند شم ، یه جریان خیلی سریعی حس کردم و بعدش با وحشت به خونی که از پاهام رو زمین میچکید نگاه کردم.

انقدر سریع اتفاق افتاد که فقط تونستم خودمو نگه دارم تا نیوفتم رو زمین. شیما وحشت کرده اومد سمتم و زیر بغلم و گرفت. نمیتونستم تکون بخورم. همچنان خون از پاهام میچکید. گرم بود و تا یه باد میوزید میسوختم..

چند ثانیه طول کشید تا به خودمون بیایم. شیما حرف میزد ولی من نمیفهمیدم چی میگه. درد نداشتم ولی یه حس بدی داشتم. یه حسی مثل خالی شدن. احساس میکردم دل و رودم داره ازم میاد بیرون..

_مهرسا

مات و مبهوت نگاهش کردم.

_همینجا بشین برم بیام خب؟

دستم گرفتم به لبه سکو. اون رفت و من نگاهم همچنان به قطرات خونی بود که ازم میچکید. دفعه قبل یکی بود که هوام و داشت. یکی بود که پا به پام اشک ریخت. یکی بود که نذاشت احساس تنهایی کنم. اما اینبار تک و تنها سنگینی این بار و رو دوشم کشیدم. تنهایی شدم قاتل بچم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما بدو بدو اومد. نفهمیدم چقدر طول کشید بره و بیاد. نفس نفس زنون دستم و گرفت و گفت : بیا بریم دستشویی لباساتو عوض کن. نتونستم مقاومت کنم. همین که رو پاهام وایسادم ، جریان خون شدیدتر شد!

با هر قدمی که ور میداشتم ، یه رد پر رنگ از خودم جا میموند.

تموم لباس هام و کفشم کثیف شده بود. با کمک شیما تو دستشویی تاریکِ پارک لباس هامو در اوردم. برام شورت و شلوار خریده بود..نمیتونستم که خودم عوضش کنم.. چقدر بی حیا شده بودم که دوستم بدنمو میدید.. چقدر بدبخت شدم که تو دستشویی تاریک وسط یه پارک دارم لباس عوض میکنم..

لباس های کثیفم و تو سطل اشغال انداخت و گفت کفشاتو بپوش رسیدیم خونه گم و گورش میکنم.

دربست گرفت تا خونه. من میترسیدم رو صندلی ماشین رد به جا بذارم..

با احتیاط راه میرفتم ولی جریان خون همچنان ادامه داشت.

مستقیم روی تختم دراز کشیدم. شیما کفش هامو تو یه کیسه مشکی گذاشت و رفت بیرون. وقتی برگشت کمک کرد لباس عوض کنم. منو برد دستشویی و بهم پد تمیز

رمان بازار
romanbazar.ir

داد. دفعه قبل تو سرویس بهداشتی غش کردم و محمد بغلم کرد.. اینبار حواسم و جمع کردم کسی نبود که بلندم کنه.

همین که نشستم لخته های خون به بزرگی کف دست افتادن رو سنگ توالت و انقدر حجمشوم زیاد بود که صدای افتادنشونو میشنیدم.. عجب جنایتی مرتکب شدم.کوچولوی درونم تیکه تیکه داشت ازم خارج میشد..

تا هروقت که اون تو میموندم ، جریان خون ادامه داشت. قبل از اینکه ضعف کنم و پخش زمین بشم لباسمو عوض کردم.

پد های سنگین شده رو تو کیسه ای که شیما به داده بود گذاشتمو با خودم بردم بیرون. نباید هیچ اثری بجا میموند.

شیما پشت در لیوان اب قند و گرفت سمتم و گفت : بخور اینو فشارت افتاده.

نا نداشتم بایستم. چشم هام سیاهی میرفت و سرم چنان نبض میزد که گوشم کر شده بود..

_به مامانت زنگ میزنم میگم میای خونه ی ما نمیتونیم اینجا بمونیم.میفهمن!

من فقط میخواستم بخوابم..

**

رمان بازار
romanbazar.ir

دو روزی میشد که خونه ی شیمااینا بودم. از همون روز که اومدم مامانش نذاشت بشینم. با اینکه چندبار خوردم به درو دیوار و یه بار چنان افتادم رو زمین که صدای برخورد سرم با سرامیک ها تو خونه پخش شد ، باز هم دست بردار نبود.

من راه میرفتم و خون ریزی همچنان ادامه داشت. هر پنج دقیقه پد عوض میکردم. هنوز بعد دو روز لخته های خون دفع میشدن.

مامان مخالفت نکرد. شاید اون هم منو ول کرده. مثل محمد ، مثل خدا..

لباس هایی که کثیف میشدن و مستقیم تو سطل آشغال میانداختم.. نه جون شستنش و داشتم نه دلم میخواست که دوباره اون لباس هارو تنم کنم. لباس هایی که بوی خون میدادن.

دستمالی که مامان شیما بهم داده بود و دور کمرم بستم تو سفت ترین حالت ممکن تا قشنگ فشار بیاره بهم. خوب یادمه بهم گفت وقتی تو دستشویی نشستی به خودت فشار نیار ممکنه همراه با اجزای جنین ، اعضای بدنتم تخلیه کنی!

قشنگ وحشت کردم. حتی نمیتونستم راحت دستشویی کنم مبادا کوچکترین فشاری به خودم بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روز پنجم خیلی شیک و مجلسی خون ریزی تقریبا قطع شد اما رنگ و روم به شدت پریده بود. مامان نگران بود و همش ازم میپرسید چم شده! چرا رنگ مثل جنازه پریده ، چرا زیر چشمام گود افتاده ، چرا دستام سرده.. بهونه ای که داشتم ، پریود بود!

چپ و راست میرفت و مثل پروانه دور سرم میچرخید.

درد نداشتم ، پنج روز مثل بنز خونریزی داشتم و هر پنج دقیقه یه پد عوض میکردم ، با مصیبت اشغال هامو دور از چشم مامان و مهرو گم و گور میکردم و از همه بدتر شستن لباسایی بود که بوی خون میداد..

نا نداشتم کاری بکنم. همش دراز کشیده بودم. تا از جام بلند میشدم ، سرم گیج میرفت. چشم هام سیاهی میرفت و قلبم از جاش در میومد. با بدبختی سعی میکردم حفظ ظاهر کنم ولی اصلا موفق نبودم. چندباری که با سر رفتم تو در و دیوار باعث شد مامان حسابی نگران بشه و پیشنهاد دکتر رفتن بده.

یکم سخت بود ولی تونستم. امروز که خونریزیم کم شده بود با مامان تونستم برم بیرون. قرار بود خرید کنیم ، اول از همه جلو قصابی نگه داشت و جیگر خرید!

آخ مامان کاش هیچوقت نفهمی دردمو. کاش هیچوقت دیدِت نسبت بهم عوض نشه. کاش همیشه دوسم داشته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی سعی داشت تقویتم کنه. بنده ی خدا همش خودشو سرزنش میکرد که حواسش به بچش نیست. هر جمله ای که میگفت ، هر سرکوفتی که به خودش میزد من زیر بار عذاب وجدانم کمر خم میکردم.. خدا میدونست تا کجا ادامه داره.. کاش میشد زمان و برگردونم و قبل از اینکه دستی دستی خودمو بدبخت کنم اول از همه به مامانم فکر کنم.

ماشین تو پارکینگ هایپر مارکت پارک شد و پیاده شدیم. ده قدم که راه رفتیم حس کردم نفسم بالا نمیاد ، قلبم چنان تند میزد که هر آن ممکن بود از جاش در بیاد. چشم هام هم درست نمیدیدن..

اب دهنمو قورت دادم و خودمو رسوندم به اسانسور. نمیخواستم مامان بفهمه ،اما همین که دستش خورد به دستم ، با وحشت نگاهم کرد و گفت : حالت خوبه؟ چرا انقدر دستت سردِ مهرسا؟ دست یخ زدمو و تو دست گرمش گرفت و گفت : خدا منو بکشه ، تو چرا اینجوری شدی اخه؟

بی خیاله خرید شد و دکمه پارکینگ و زد. حتی نا نداشتم سر پا وایسم ولی مجبور بودم حفظ ظاهر کنم. الکی گفتم : خوبم مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

کم مونده بود گریه کنه.. تو ماشین که نشستم مستقیم روند سمت بیمارستان. وحشت تموم جونم و گرفت اما نتونستم چیزی بگم.

ماشین و پارک کرد و اومد سمتم. دستمو گرفت و منه لال شده از ترس و با خودش برد داخل.

قسمت اورژانس خالی بود. روی صندلی نشستم ، مامان رفت و چند ثانیه بعد اومد. دوباره زیر بغلم و گرفت و با خودش برد تو یه اتاق.

خانومی که دهنش پر بود با عجله اومد و پشت میز نشست. دستشو جلو دهنش گرفت و گفت : جانم عزیزم بشین ، مشکلت چیه؟

تا اومدم لب های خشکم و از هم باز کنم مامان توضیح داد : دو سه روزِ وضعش اینه ، رنگش پریده دستاش یخه اصلا جون نداره راه بره

دستم و گرفت و رو میز گذاشت. فشارمو گرفت و گفت : فشارش هفتِ!

مامان و اگه ول میکردم تو سر و صورتش میکوبید! خانومه که فهمید جدی جدی خبریه تلفن و برداشت و شماره گرفت.

یه چیزی بهم میگفت بدبختی نزدیکته!

رمان بازار
romanbazar.ir

_اقای دکتر یه خانومی اومدن حالشون خیلی بدِ فشارشون رو هفتِ..

چند ثانیه گوش داد و بعد گفت : بله چشم الان میگم بیان

هرچقدر حالم بد بود ، بدتر شد! هرکسی و اگه میتونستم گول بزنم و بپیچونم ، دکتر و که نمیتونستم!

با پاهای لرزون تا پشت در اتاقی رفتیم. به نفس نفس افتاده بودم ، کم مونده بود بزنم زیر گریه و بگم چه مرگمه! دست مامان و فشار دادم تا بگم برات توضیح میدم چمه بیا بریم اما دیر شد! مامان چند ضربه با بند انگشتش به در زد و در و باز کرد.

"بفرمایید"

حس کردم با یه نیرویی به عقب کشیده شدم. قبل از اینکه پرت شم رو زمین مامان نگهم داشت! میدونستم دارم ضایع بازی در میارم و باید عادی رفتار کنم ولی نمیتونستم که.

با کمک مامان روی صندلی نشستم و وحشت زده زل زدم به چشم های جدی دکتر.

سرشو تکون داد و گفت : مشکل چیه؟

مامان همون حرفایی که به خانومه گفته بود و تکرار کرد. اقای دکتر هم فشارم و گرفت و از مامان دفترچه ی بیمه خواست. خیالم راحت شد مامان دفترچه رو نیورده!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی برگه ی ویزیتش یه چک آپ کامل نوشت و گفت : فردا اول وقت ناشتا انجام میدی بعدش جواب و برای من میاری ، اورژانسی نوشتم جوابش یکساعته اماده میشه

اب دهنم و قورت دادم و تا خواستم بلند شم به مامان گفت : یکم مایعات بهش بدین بخوره

تو ماشین که نشستم مامان گفت : مهرسا تو رو ارواح خاک پدرت مواظب خودت باش ، چرا به خودت نمیرسی؟ من کم کاری میکنم؟ بخدا که از صبح تا شب کار میکنم واسه تو و مهرو ، تموم تلاشمو میکنم چیزی واستون کم نذارم چرا اینجوری اذیتم میکنی؟ بخدا از خجالت اب شدم پیش خودم گفتم الان دکتر بهم میگه چه مادر نمونه ای هستی که بچت تو این وضعه..

با هر حرفی که میزد من بیشتر تو صندلی فرو میرفتم. کاش اینجوری نمیشد. کاش همون دفعه قبل که این کارو کردم یکم به مادرم فکر میکردم و اجازه نمیدادم دوباره اینجوری بشه. کاش یکم عقل داشتم. کاش یکم بزرگ میشدم.

مامان ماشین و تو پارکینگ پارک کرد. کمکم کرد تا بریم بالا. مهرو که درو باز کرد ، منو تو اون وضع دید پرسید : چیشده مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من اما نا نداشتم بیشتر از این سر پا بمونم دلم میخواست دراز بکشم. سرم درد میکرد و هر آن ممکن بود قلبم از جاش در بیاد.

مامان مانعم شد. نذاشت برم تو اتاقم و در عوض به مهرو گفت : متکا و پتوی مهرسارو بیار اینجا

روی مبل جای خواب درست کرد! مجبورم کرد جلوی چشمش بخوابم. برای منو مهرو جیگر کباب کرد! بالای سرم وایساد تا همش و بخورم. بعدش رفت تو اشپزخونه. صدای حرف زدنش با تلفن و شنیدم که مرخصی میخواست! انگار جدی جدی فکر کرده ایراد کار از خودشه.

پا به پای مهرو سریال دیدم. چندبار دستشویی رفتم و چک وضعیتم و چک کردم اما هیچ خبری نبود. تنها مشکلی که داشتم ، بوی شدید عفونت بود که از خودم حس میکردم.

مامان یه کاسه سوپ رو میز گذاشت و گفت : همشو میخوری

***

با سلام و صلوات ازمایش خون دادم اما ادرار نه.. بهونه اوردم گفتم پریودم..

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب ازمایش و که گرفتیم ، مستقیم رفتیم بیمارستان. پزشک شیفت برگه رو گرفت و یه نگاه بهش انداخت. یه نگاه به قیافه ی من انداخت و گفت : خونریزی داری؟ سرمو تکون دادم و گفتم بله.

_شدیدِ؟

دوباره لب زدم : بله

اخم کرد و گفت : هموگلوبینت رو هشتِا سابقه کم خونی داشتی؟

مامان وارد ماجرا شد و گفت : نه!

دفترچه رو جلو کشید و مشغول نوشتن شد. کل صفحه که پر شد ، مُهرِش و پای برگه کوبید و گفت : یک ماه استفاده کن بعدش بیا دوباره ازمایش بده

امپول تقویتی و همونجا زدم. درد لنگیدن پا هم به درد هام اضافه شد. وقتی برگشتیم خونه ، میخواستم برم حموم.

بویی که میدادم کلافه ام کرده بود. حس میکردم لباس هام بو میدن. یه بوی بد..

نمیخواستم لباس هامو قاطی لباس های مامان و مهرو کنم پس با دست میشورمشون. همین که نشستم تا لباس هامو تو تشت اب چنگ بزنم حس کردم یه چیزی ریخت

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون. این چند روز انقدر وحشت کرده بودم که حتی موقع دستشویی کردن هم استرس داشتم. یه تیکه لخته ی خون لیز خورد و افتاد کف حموم اما یه چیزی غیر عادی بود. هم رنگ تیره اش هم بوی بدش.. به حدی که حالم بد شد. انگار بوی فاسد شدن بود..

میخواستم یکم به خودم فشار بیارم تا هرچی که مونده بود در بیاد ولی یاد حرف مامانِ شیما افتادم و پشیمون شدم. به جاش یکم جرات به خرج دادم و انگشت اشارمو وارد بدنم کردم. وقتی به یه چیز سفت خورد و بیشتر از یه حدی داخل نرفت ، قشنگ سکته کردم. از تصور اینکه چی ممکنه باشه. فشارم افتاد!

یکم بیشتر تلاش کردم و با یه فشار کوچولو یهو یه چیز سفت به اندازه کف دست ازم در اومد. کف حموم لیز خورد و رفت جلو..

من هنوز با چشمای گرد شده و نفس حبس شده نگاهش میکردم. موقع بیرون اومدنش ، دلم خالی شد درست مثل وقتی که لخته های خون دفع میشدن. اون جسم سفت که خارج شد ، خونریزی دوباره شروع شد. من اما همچنان تو همون حالت نشستم و تنها شیر اب و دو دستی چسبیدم تا نیوفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اب و باز کردم و بدون اینکه بخوام ببینمش با فشار اب هدایتش کردم سمت لوله. میدونستم بقایای جنینِ که موقع سقط نتونسته دفع بشه و پنج روز تو بدنم مونده و عفونت کرده. حالا که اون در اومد خون ریزیم دوباره شروع شد و رنگ قرمز خون خیالم و راحت کرد.

داروهامو استفاده میکردم وعلاوه بر اون ها مامان هم با انواع واقسام خوراکی ها و غذا های خون ساز تقویتم میکرد.

روز شیشم مثل روز اول پرویودم بود. خونریزی در در اون حد شدید که دوباره از حال برم ، نه مثل دیروز کم!

برگشته بودیم به روتین زندگیمون. مامان میرفت سرکار ، مهرو میرفت مدرسه و من ، تو خونه میموندم. دیگه دوست پسری نداشتم که بخاطرش به مامانم دروغ بگم و یه سرِ دنبال پیچوندنش باشم.

شیما هر روز سه چهار بار زنگ میزد و حالمو میپرسید. واقعا ممنونش بود.. خیلی بهم کمک کرد شاید اگه اون نبود تا الان همه چیز بهم ریخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک هفته دیگه شروع ثبت نام ترم جدید دانشگاه بود. تصمیمم کاملا جدی بود میخواستم دانشگاه ازاد بدون کنکور روانشناسی بخونم. همون دانشگاهی که شیما درس میخونه.

هر روز که میگذشت ، حالم به جای بهتر شدن بدتر میشد. جسمم خسته و کوفته بخاطر تحمل همچین وزنی ، فرسوده میشد و روحم داغون و شکسته.

ضربه ی بزرگی که بهم وارد شد ، شاید اگه هرکس دیگه جای من بود از پا در میومد ولی من سرتق بازی در اوردم و جنگیدم. نمیدونم چرا ، با چه انگیزه ای ولی در برابر مردن مقاومت کردم. هر روز که گذشت ، هر دفعه مامان با دیدنم اشک تو چشم هاش جمع شد ، من حالم بدتر شد. تو این بازی من مقصر بودم نه مادرم. اما اون خودش و مقصر میدونست. فکر میکرد دلیل حال بدم کم کاری خودشه!

تنها که شدم ، جلوی اینه نشستم و برای اولین بار بعد از کوتاه کردن موهام ، با دقت خودمو نگاه کردم. به شدت احساس زشت بودن میکردم. من تموم عمرم با موهای بلند زندگی کردم و حالا به این قیافه ی جدیدم عادت ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شبیه نوجون های چهارده پونزده ساله ای که در اثر جو زدگی موهاشونو از ته میزنن شدم. اما فرق اساسی که داشتیم ، این بود که من با رضایت خودم اینکارو نکردم. همش بخاطر یه جنون آنی بود

***

حال و هوای دانشگاه کاملا با مدرسه فرق داشت. مثلا بزرگ شدم و خجالت میکشم با مادرم برم ثبت نام کنم ، دو ساعت مخ شیمارو زدم که باهام بیاد.

از حراست دانشگاه که رد شدم ، شماره اش و گرفتم. از مسیری که بهم گفت رفتم. طبق گفته اش مدارکم و کپی کردم و جلوی دانشکده وایسادم تا بیاد.

از دور با دو تا پسر اومد! با تعجب نگاهش کردم با لبخند نزدیکم شد. هنوز با تعجب نگاهش میکردم. هرچی نزدیک تر میشد صدای خنده اش بلند تر میپیچید.

رو به روم که رسید ، تو یه حرکت کاملا لوس و مسخره بغلم کرد و کنار گوشم گفت : اونجوری نگاه نکن اوسگول ابروم میره پیششون.

بعد بلند گفت : فدات شم خیلی وقته منتظری؟ ببخشید حسابی یخ کردی

هنوز حالم کامل خوب نشده بود. هنوز کم خونی داشتم. هنوز رنگ پریده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو دراز کرد سمت پسر اولی که قدش بلند تر بود و چهار شونه تر از اون یکی بود و گفت : یحیی

و اون یکی پسر و آرین معرفی کرد.

_ایشونم عشق من مهرسا خانوم

با یه لبخند الکی خوشبختم‌ی گفتم. کنار پسرا حرکت کردیم به سمت دانشکده.

اونا که از ما جلوتر حرکت کردن ، شیما کنار گوشم گفت : چس نکن خانوم! دو ساعت زبون ریختم تا از اون سر دانشگاه بیان واست پارتی بازی کنن کارای ثبت نامت زود تموم شه!

پوزخندی زدم و گفتم : مبین میدونه؟

متقابلا پوزخند زد و گفت : نه مگه قرارِ همه چیو بدونه؟

راست میگفت. منی که همه چی و به محمد میگفتم وضعم شد این.. کار عاقلانه رو شیما میکنه.. برخلاف میل مبین هرکاری دوست داره میکنه. حداقل تهش پیش خودش شرمنده نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صف طولانی و که دیدم وایسادم شیما اروم هلم داد و گفت : اینا نبودن باید اون ته وایمیسادی تا فردام طول میکشید کارت!

راست میگفت خب. هیچی هم که بلد نبودم.

با هم رو صندلی نشستیم و من زل زدم به دخترا و پسرایی که مشغول بودن. از این طرف میدوییدن اونطرف..

دانشگاه این شکلی بود؟ با اینکه هیچ تصوری از محیطش نداشتم ولی دیگه انقدر معمولی هم نباید میبود!

یک ساعت تموم نشستیم اونجا. شیما از ترم جدیدی که قرار بود شروع بشه میگفت و من فقط شنونده بودم.

یحیی از دور داشت میومد سمتمون. شیما زیر لب گفت : فک کنم تموم شده ، مهرسا توروخدا درست و حسابی ازشون تشکر کن خودت که داری میبینی چه وضعیه اینجا

با لبخند بلند شد و من هم مجبور شدم بلند شم. رو به من گفت : همه مدارکتون کامل بود فقط عکسارو پشت نویسی نکردین. آرین داره مینویسه شما فقط بیاین یه چندتا امضا و اثر انگشت بزنید..

لبمو گاز گرفتم و گفتم : حسابی شرمنده کردین. انشاالله که بتونم جبران کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به شیما لبخند زد و گفت : نه بابا این چه حرفیه وظیفس به هرحال دوسته شیما دوسته ما هم حساب میشه.

پشت سرش تا یه اتاقی رفتم. پای مدارکی که جلوم گذاشتن و امضا کردم. تا خواستم از آرین تشکر کنم ، اقای مسنی که مدارکمو مرتب میکرد گفت : به سلامت بفرمایید امور مالی شهریه رو پرداخت کنید و برگه انتخاب واحد و از مدیر گروه بگیرید و تمام.

من که چیزی از حرفاشون نفهمیده بود هاج و واج مونده بودم که آرین اخرین عکسو هم تو پاکت گذاشت و گفت : حاجی خیلی محبت کردی دمت گرم.

با هم دست دادن و رفتیم بیرون.

شیما اومد پیشمون و گفت : تموم شد؟

تا خواستم حرف بزنم یحیی گفت : اره بریم اداری شهریه اشو واریز کنیم برگه انتخاب واحدش و بگیریم.

_مگه نمیشه انلاین واریز کرد؟

آرین نگاهش کرد و گفت : خانوم باهوش اگه میشد که نمیگفت برید اداری..

رمان بازار
romanbazar.ir

از شانس خوبم ، ساختمون اداری چسبیده به ساختمون دانشکدمون بود. من که از چیزی خبر نداشتم کارت بانکیمو دادم به یحیی و با شیما تو سالن انتظار نشستم.

_مهرسا؟

نگاهش کردم.

موهای سیخ سیخیمو زیر مقنعه زد و گفت : یحیی میگه موهاش کوتاه؟ گفتم اره .. خیلی خوشش اومده ازت

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : وات د فاز؟ از من؟ والا من هنوز یه جمله هم درست و حسابی باهاش حرف نزدم چطور از من خوشش اومده!

بلند خندید و گفت : وای خدا شوخی کردم. اون خیلی وقته تو کف خودمه خواستم ببینم تحت تاثیر جو دانشگاه قرار گرفتی یا نه! خداروشکر که نگرفتی. قول بده تا اخرش هرکی اومد گفت ازت خوشش اومده همینجوری مثل وحشیا بپری بهش

چشم غره بهش رفتم و اطرافم و نگاه کردم

_حالا موجودی داری؟ یوقت ضایع نشیم

رمان بازار
romanbazar.ir

سه روز در هفته کلاس داشتم. طبق برنامه ای که خود دانشگاه بهمون داده بود. هجده واحد تو سه روز جوری چیده شده بود که دوشنبه و سه شنبه از ساعت هشت صبح کلاس داشتم تا پنجِ غروب و پنجشنبه از ساعت دو تا هفتِ شب.

ساکت وایساده بودم تا شیما حسابی از دوست هاش به روش خودش تشکر کنه. هربار که با شوخی مشت میزد به بازوی یحیی یا هربار که خودشو میکوبید به آرین ، موهای تن من سیخ میشد. نمیدونم چرا اینجوری رفتار کردن برام عجیب بود.

پیشنهاد ناهار خوردن تو کافه ی نزدیک دانشگاه و از ته دل رد کردم. حقیقتش حوصله نداشتم. هنوز احساس ضعف میکردم و دلم میخواست برم خونه و فقط بخوابم.

شیما که مخالفتم و دید شونه بالا انداخت و گفت : باشه یه روز دیگه بچه ها ، مرسی که اومدین انشاالله بتونیم جبران کنیم.

چشمک که زد ، قشنگ حالت تهوع بهم دست داد.

قیافه ام در هم شد و جلوتر ازش راه افتادم. از حراست که رد شدم بهم رسید. دستمو کشید و گفت : کجا میری! وایسا دیگه.

داشتم یخ میکردم. از یه طرف هم واقعا ناراحت بودم.

دستمو از دستش کشیدم و گفتم : سردمه ولم کن

رمان بازار
romanbazar.ir

_جوری محکم دستمو کشید که دردم اومد. قیافه ام در هم شد و مجبور شدم وایسم.

رو به روم وایساد و با اخم گفت : چته؟

چم بود واقعا؟ به من چه ربطی داشت؟

سرمو انداختم پایین و گفتم : شیما ، حالم خوب نیس اصلا ، سرم درد میکنه

با هم سوار تاکسی شدیم. حرفی بینمون زده نشد. هم من ناراحت بودم ، هم شیما.

تا یه جایی هم مسیر بودیم. شیما که پیاده شد ، خیلی سرد خداحافظی کرد و رفت.

من موندم و کلی سوال و جواب از خودم. اولیش هم این بود ، به من چه؟

وقتی رسیدم ، مامان و مهرو داشتن ناهار میخوردن. لباس هامو عوض کردم و کنارشون نشستم.

مامان با ذوق از دانشگاه پرسید ولی من ذوق نداشتم که توضیح بدم. این چیزی که محمد منو دو سال ازش عقب انداخت ، چیزی نبود که بشه ازش ترسید. اونجوری که اون مقاومت میکرد من فکر میکردم قرار برم وسط یه عالمه پسری که اماده نشستن تا مخ منو بزنن همشون هم خوش بَرو رو هستن جوری که من نتونم مخالفت کنم! اما با چیزی که امروز من دیدم فقط میشد بگم خاک بر سرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی کم انرژی بودم. این روز ها فقط میخوابم و حتی نای حرف زدن هم ندارم. اخرین باری که ظرف شستم ،اخرین باری که یه کار انجام دادم یادم نمیاد. این اواخر مثل یه مرده متحرک شدم.

وقتی تنها میشم کلی فکر و خیال میکنم. محمد کجاس؟ خوشحاله؟ دلش برام تنگ نشده؟ خیلی وقت ها منتظرم بهم زنگ بزنه ، خیلی وقت ها وسوسه میشم بهش زنگ بزنم.

چت هامونو از اول میخونم ، به اخرین پیام هایی که ازش گرفتم که میرسم ، خون توی رگ هام یخ میکنه. باورش برام سخته. محمدی که میگفت عاشقمه ، محمدی که بخاطرم رگ میزنه چطور ممکنه بچه خودش و بندازه گردن رفیقش..

هربار به این موضوع فکر میکنم گریه ام میگیره. چطور میتونم زنده باشم؟ باورم نمیشه همچین ادم بی مسئولیتی و دوست داشتم. دوبار ازش حامله شدم. اخرش هم به بدترین نوع ممکن از هم جدا شدیم.

آه از ته دلی کشیدم و اهنگی که این روز ها شده هم دمام و پلی میکنم.

"نتونست بمونه دلش از

صدام خسته شد زود

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید پیش چشماش

دل عاشقم خیلی کم بود

دلم پیش اونه آخه اون

بی وفا ی روزی عاشقم بود!"

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید و روی متکا افتاد.

"نتونست نمیخواست

گذشت از این عاشق چه آسون

حالا من غریبم نمیدونم حالا کجاس اون

فقط آرزومه اون هر جاس با هر کی که باشه

بخوابه شب آروم"

آخ به اینجاش که میرسید قلبم میخواست از سینم بزنه بیرون..

"بی وفایی کرد و رفت نموند

قلب عاشق منو سوزوند

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنار قلب من چه ساده رد شده

مثه غریبه ها با دلم بد شده"

چقدر غریبه بودم و نمیدونستم. چقدر احمق بودم ندیدم چه ساده دارم کنار گذاشته میشم. چه راحت جایگزین اورد برام.

"بی وفایی کرد و رفت نموند

قلب عاشق منو سوزوند

نفرینش نمیکنم

شاید شبیه من

اونم ی عاشقه

ولی این حق من نبود"

آخ مگه میتونستم نفرینش کنم؟ مگه دلم میومد؟ لبمو گاز گرفتم تا صدام در نیاد. دلم میخواست برم یه جایی ، تو دل کوه انقدر جیغ بکشم ، انقدر بلند گریه کنم تا بلکه یکم این عذابی که میکشم سبک بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اهنگ و قطع کردم و اشک هامو پاک کردم. به پهلو دراز کشیدم و فکر کردم. اینجوری که نمیشد ، اون راحت زندگیش و کنه و من اینجوری هر شب هر شب برنامه داشته باشم. باید جمع کنم خودمو ولی نمیتونم! سخته تحمل این حجم از بدبختی خیلی سخته.بلند شدن و دوباره ادامه دادن غیر ممکن بنظر میرسه برای منی که غرورم مثل یه شیشه شکسته و هزار تیکه شده و هر تیکه یه طرف افتاده. اما باید بتونم. باید یاد بگیرم دوباره برای خودم یه شخصیت جدید بسازم. یه شخصیتی که اینبار به هیچ وجه به هیچ بنی بشری اجازه نده که جرات کنه تو چشم هاش نگاه کنه.

صبح اول وقت بعد از اینکه مامان رفت ، دو تا کیسه زباله برداشتم و با خودم بردم تو اتاقم. حتی صورتم و نشستم. عجله داشتم برای پایه ریزی شخصیت جدیدم. نمیتونستم این مهرسای خورد و خاکشیر شده رو با خودم ببرم دانشگاه. باید عوض میشدم.

خم شدم و هرچی که زیر تختم بود و بدون اینکه حتی برای بار اخر نگاهش کنم ریختم تو کیسه ی اول.

خیلی زود پر شد. کیسه دوم هم با لباس هایی که رنگ و بوی گذشته رو داشتن پر شد. لباس هایی که بوی خاطره میدادن. لباس هایی که حالمو بهم میزدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارم که تموم شد. یه نفس راحت کشیدم. لباس پوشیدم و کیسه هارو کشون کشون تا پایین بردم. کنار سطل زباله چند دقیقه وایسادم و سعی کردم لبخند بزنم به زندگی جدیدی که امروز شروع میکنم.

کیسه هارو پرت کردم توش و با همون لبخند برگشتم خونه. صورتم و شستم ، صبحونه خوردم و خودمو با برنامه های مورد علاقه مهرو سرگرم کردم.

تا غروب که مامان برگرده خودمو با برنامه های تلوزیون سرگرم کردم. خوشبختانه این دفعه با توجه به راهنمایی های مادر شیما ، به جای چهل روز خونریزی ، هجده روزِ کاملا تموم شد و حالا با خیال راحت میتونم سونوگرافی انجام بدم و یه راه حل درست و حسابی برای این کم خونیه لعنتی پیدا کنم.

پیشنهاد خرید که میدم مهرو از خدا خواسته قبول میکنه و مامان با اینکه خسته‌اس دلِ به قول خودش فرشته هاش و نمیشکونه!

با لبخند بوسه ای روی گونه اش میزنم و بغضم و قورت میدم.

لباس گرم میپوشم. اونقدر گرم که نلرزم!

دو تا بارونی و یه پالتو من میخرم ، یه پالتو مهرو. بوتی که میخواستم و بعد از کلی بالا و پایین کردن خیابون ها پیدا میکنم. انقدر ذوق دارم که نمیتونم بندش و ببندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فروشنده که پسر خوشتیپی هم هست جلوی پام زانو میزنه. خودمو جوری جمع کرده بودم که هر ان ممکن بود از پشت بیوفتم رو زمین. عادت نداشتم کسی بجز دوست پسرم برام از این کارا بکنه!

کارش که تموم شد ، بلند شدم و جلوی مامان وایسادم. با لبخند نگاهم کرد و گفت : مبارکه!

خریدمش. اقای فروشنده به مهرو هم یه بوت نشون داد. یه حسی بهم میگفت مهرو هم دلش میخواد پسر به این خوشتیپی بند کفشش و ببنده!

وقتی از مغازه اومدیم بیرون ، دو تا بوت خوشگل خریده بودیم و لبخند رولب هر سه مون بود.

هرچی اصرار کردیم مامان هم برای خودش لباس بخرِ گفت که نیازی بهش نداره. از جلوی کفش فروشی که رد شدیم یادم افتاد کیف مناسب دانشگاه ندارم.

قدم هام که شل شدن ، مامان فهمید و گفت : کیف داری مهرسا؟

سرمو تکون دادم. دلم میخواست یه مدل جدیدی بگیرم. یه کوله که خونه داشتم ، از این کیف هایی که شیما همیشه میندازه از اینایی که انقدر بزرگه که میشه به جای چمدون ازش استفاده کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار فروشنده خانوم بود. با خیال راحت بدون رودروایسی تک تک کیف هارو امتحان کردم و اخر سر ، یه کیف بزرگ درست همونجوری که میخواستم خریدم.

دیگه امروز هر اتفاقی هم که میوفتاد محال بود این لبخند از رو لبم پاک بشه. امروز انقدر کار خوب در حق خودم کردم که محاله اجازه بدم کسی ، چیزی ، خاطره ای یادم بیاد و کامم و تلخ کنه.

به پیشنهاد مامان رفتیم جیگرکی تا شام بخوریم. هم من هم مهرو سر تا پا شوق و ذوق بودیم. لباس های جدید خریدیم و دلمون میخواد زودتر بپوشیمشون تا همه ببینن!

این روزها خودم هم برای بهتر شدن حالم تلاش میکنم و مامان که این تلاش و میبینه خوشحاله. همین که دیگه خودشو بخاطر اشتباهات من سرزنش نمیکنه خیلی خوبه. همین که نمیدونه دخترش چه هیولاییه خیلی خوبه. همین که تصمیم گرفتم همه چیز و درست همونطور که مامان میخواد تغییر بدم خیلی خوبه.

با لذت عطر ریحون و نون تازه و جیگر کباب شده رو نفس کشیدم و گفتم : مامان دانشگاه خیلی مسخرس

لقمه اشو قورت داد و گفت : چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرو هم منتظر جوابم بود. یکم از لیوان ابی که کنار دستم بود خوردم و گفتم : فکر میکردم یه جایی باشه که همه شکل همن..

مهرو وسط حرفم پرید : مثل مدرسه؟

شونه بالا انداختم و گفتم : خب من بزرگسالان درس خوندم اونجا هرکس هرچی دوست داشت میپوشید فقط مقنعه اجباری بود.

مامان اروم خندید و گفت : هنوز نرفته ، چی دیدی اونجا که خوشت نیومده؟

تو ذهنم ادمهایی که دیدم و مرور کردم. یه تیکه از جیگر کباب شده رو جدا کردم و تو دهنم گذاشتم : هرکی هر جور دوس داره لباس میپوشه ، ارایش میکنه ، اصلا همین که با پسرا باید تو یه کلاس بشینی و درس بخونی خودش خیلی

لب هامو جمع کردم و گفتم : یجوریه دیگه. فکر نمیکردم اینجوری باشه.

***

امروز صبح ساعت هشت کلاس دارم. اولین روزی که میخوام برم دانشگاه. استرس دارم و از ساعت شیش صبح بیدارم.

یکساعت وقت تلف کردم. الکی این ور و اونور رفتم و حتی یه لباس درست و حسابی نپوشیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخر سر ، از سر تا پا مشکی پوشیدم. پالتوی جدیدم حسابی گرم بود. زیپش و که بالا کشیدم تو اینه به خودم نگاه کردم. هنوز مقنعه نپوشیدم!

کلافه پاهامو رو زمین میکوبم. کم کم دیرم میشه! پالتو رو در میارم و با عجله مقنعه میپوشم. موهام اونقدر کوتاه هستن که به سختی بتونم زیر مقنعه مرتبشون کنم. پالتومو هم میپوشم و با برداشتن کیف و وسایلم میرم بیرون.

خوشبختانه مامان امروز منو میرسونه!

جلوی در دانشگاه که رسیدیم ، یک ربع مونده بود به هشت. با استرس ادمایی و نگاه کردم که میرفتن داخل. مامان دستمو گرفت و گفت : برو موفق باشی ، امروز یکم پول میزنم به کارتت

تشکر کردم و پیاده شدم. جلوی ورودی حراست ، دستی به لباس هام کشیدم و بسم الله گفتم! امروز اولین روز ورودم به اینجا بودم. دلم میخواست روزی که درسم تموم شد و از اینجا رفتم هم همینقدر بی حاشیه و سربلند باشم.

با نفس حبس شده از در وارد میشم. خانومی که پشت میز نشسته قشنگ با نگاهش براندازم میکنه. چیزی برای گیر دادن نیست پس با خیال راحت رد میشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فضای دانشگاه این ساعت صبح خالی و سردِ. انقدر سرد که هرکسی و که میبینم بدو بدو میره سمت دانشکده.

سرمو انداختم پایین و مسیری که میرسید به دانشکده رو طی کردم.

هوا به قدری سرد بود که دندون هام به شدت بهم میخوردن و بدنم زیر اون همه لباس میلرزید. ناخواگاه قدم هام و بلندتر از همیشه برمیداشتم که زوتر برسم.

خوشبختانه زود رسیدم ، قبل از اینکه منجمد بشم. برگه ی انتخاب واحد و از تو کیفم در اوردم و شماره ی کلاس و نگاه کردم. دو طبقه باید میرفتم بالا.

میون سرو صدای دانشجوهایی که با دیدن هم ذوق میکردن و جیغ میکشیدن ، راه پله رو پیدا کردم و همونجوری که سرم پایین بود دو طبقه رفتم بالا.

جلوی کلاس وایسادم و یه نفس عمیق کشیدم. استرس داشتم! احمقانه بود ولی از اینکه در و باز کنم و همه بهم نگاه کنن خجالت میکشم.

دست لرزونم و بردم سمت دستگیره اما قبل اینکه لمسش کنم از داخل باز شد. کشیدم عقب تا در نخوره بهم. یه پسر تقریبا هم قد خودم در و باز کرد و گوشی به دست اومد بیرون. دیگه برای خجالت کشیدن وقت نبود ، وارد کلاس شدم. ردیف اول کنار دوتا دختر یه صندلی خالی بود. سعی کردم لبخند بزنم پرسیدم : اینجا جای کسیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دختری که پالتوی سبز پوشیده بود و خیلی کوچولو بود لبخند زد و گفت : نه عزیزم میتونی بشینی.

نشستم و کیفم و روی پام گذاشتم. حتی نمیخواستم با کسی حرف بزنم. گارد عجیبی داشتم نسبت به روابطی که تو دانشگاه شکل میگیره. نمیدونم چرا.. منی که هیچ پیش زمینه ای نداشتم انقدر جدی بودن برای خودم هم جای سوال داشت.

یه چیزی حدود بیست دقیقه تو همون حالت نشستیم. انقدر به ناخن هام زل زدم که خسته شدم. گوشیمو روی میز گذاشتم و یکم خودمو سرگرم کردم ولی فایده نداشت. پس چرا استاد نمیومد؟

سرمو بلند کردم و یکم اطرافم و نگاه کردم. هرکس با یه نفر مشغول حرف زدن بود. مطمئن بودم این کلاس فقط برای ترم یک هست پس اینا که انقدر با اب و تاب با هم حرف میزنن از کجا همو میشناسن؟

از اونجایی که خودم به شدت ادم منزویی بودم و تا کسی برای حرف زدن باهام پیش قدم نمیشد ، حتی یه کلمه هم باهاش حرف نمیزدم ، تک و تنها زل زده بودم به بقیه. یه دختری که پشت من نشسته بود برگشته بود عقب و با چندتا پسری که ردیف پشت نشسته بودن حرف میزد ، موهاش انقدر بلند بود که از مقنعه اش بیرون زده بود. با

رمان بازار
romanbazar.ir

حسرت نگاهش کردم و با بغض مقنعه خودمو کشیدم جلو تا موهای یک سانتیم دیده نشن.

هنوز بغضم و قورت نداده بودم که در باز شد و استاد ، که یه خانوم خیلی زیبا بود اومد داخل. با لبخند پشت میزش نشست.

***

با لبخند گفتم : مرسی بچه ها واقعا لطف کردین. هنوز حالم جا نیومده بود. نفهمیدم چیشد که وسط سلف دانشگاه پخش زمین شدم و اتوسا و دیبا از رو زمین بلندم کردن.

مقنعه امو به کمک دیبا سرم کردم و گفتم : اولین بار همچین اتفاقی برام میوفته.

نمیدونم چه مرگمه

اتوسا تو لیوان یکبار مصرف برام اب ریخت و گفت : مهرسا جان از روز اولی که دیدمت این رنگ پریدگیت برام سوال بود ، مشکل خاصی داری؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم : نه چه مشکلی؟

لیوان و ازش گرفتم و یکم خوردم. قیافه اش جوری نبود که حس کنم نگرانه. انگار که جواب دادن یا ندادنم براش فرقی نداره پس من هم دلیلی ندارم که همه مسائل زندگیمو براش تعریف کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان زنگ زد و هرچقدر گفتم حالم خوبه و خودم میتونم تا جلوی در برم گوش نداد. بهش گفتم کجام تا خودش بیاد.

از در سلف که اومد تو خواستم بلند شم ولی سرم بدجور تیر میکشید.

دیبا و اتوسا بلند شدن. مامان انقدر نگران بود که احتمال میداد به جای خودم با جسدم رو به رو بشه. سر تا پامو با دقت نگاه کرد و پرسید : چش شد؟

اتوسا لبخند زد و گفت : نگران نباشید چیزیش نشده انگار فشارش افتاد یکم سرش گیج رفت.

مامان ازشون تشکر کرد و دست منو گرفت. من هم بهشون لبخند زدم و ازشون خداحافظی کردم.

یک ماه از اولین روزی که کنارشون نشستم گذشته. تقریبا باهم دوست شدیم ولی نه اونقدری که راجبه زندگی خصوصی هم سوال بپرسیم. من حتی شماره اشونو هم ندارم و تنها راه ارتباطیمون اکانت اینستاگرامه! تا رسیدم به ماشین مامان جوری منو چسبید که انگار درحال سقوطم. من حالم خوب بود فقط چشم هام درست نمیدید ، شقیقه ام نبض داشت و قلبم رو هزار میزد. حتی بعضی وقتا چیزهای سیاهی میدیدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چطور شد که قبل از اینکه بشینم تو ماشین حس کردم انرژیم تموم شد و وا رفتم.

چشم که باز کردم ، رویه تخت دراز کشیده بودم. مامان کنارم وایساده بود و یه اقا پسر جوون با یه کش و چندتا امپول منتظر بود تا بیدار شم.

لب زدم :مامان

بازومو با کش بست و من تازه دیدم که پالتو تنم نیست.

اولین امپول و تو رگ دستم فرو کرد. زل زده بودم به سرنگی که پر از خون میشد.

حسابی که پر شد ، یکی دیگه بهش زد. دو تا سرنگ پر کرد و رفت.

تازه تونستم از مامان بپرسم : چیشده؟

_بستری شدی

با تعجب گفتم : چرا؟

اخم کرد و گفت : چون هموگلوبینت رو پنج بود.

میخواستم بپرسم خب که چی؟ یهو یه خانومی اومد. به من نگاه کرد و گفت : حالت خوبه خانومی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هامو خیس کردم و گفتم : بله خوبم چرا بستری شدم اخه منکه مشکلی نداشتم

اخم هاش در هم شد و گفت : مشکلی نداشتی؟ حتما باید میرفتی تو کما تا بفهمی مشکل داری؟ عزیزم هموگلوبینت رو پنج بود متوجه هستی؟ وضعیتت فوق اورژانسی بود خدا بهت رحم کرده که تا الان مشکل جدی برات پیش نیومده. مادرت بهم گفت که از یکی دو ماه پیش اینجوری شدی ، میشه بگی چطور شد؟

استرس گرفتم. این دیگه اخر راه بود انگار. هرکسی و تا اینجا تونستم گول بزنم ، دکتر جماعت و که نمیتونم!

نگاهم و دوختم به پتوی ابی رنگی که تا روی شکمم کشیده شده بود و گفتم : دو ماه پیش که پریود شدم یکم خونریزیم شدید بود

مامان مداخله کرد و گفت : خانوم دکتر کم خونی هم داریم ، ارثیه

برای امروز تونستم بپیچونمش. همون اقایی که ازم خون گرفت اومد و انژیوکت و بهم وصل کرد. مامان و خانوم دکتر رفته بودن و من تنها بودم.

حالا چی میشد؟ قرار بود همه بفهمن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در عرض چندساعت بستری شدم. تو یه اتاق تو طبقه چهارم ، با یه خانوم پیری هم اتاقی شدم. از صبح تا ظهر همش در حال ازمایش گرفتن بودن. چند قطره خون هم اگه تو بدنم داشتم اونو ازم کشیدن.

با کمک مامان لباس هامو با لباس های صورتی بیمارستان عوض کردم. دیگه حتی نا نداشتم حرف بزنم. مامان هم که نبود. روی تخت دراز کشیده بودم. زل زده بودم به آنژیوکتی که به دستم وصل بود و به یه چیز فکر میکردم. اگه مامان میفهمید چی شده ، ترجیح میدادم بمیرم و حتی یکبار تو چشم هاش نگاه نکنم.

میون خواب و بیداری بودم که خانوم دکتر اومد. یه کیسه خون و بالا گرفت و گفت : بالاخره پیدا کردیم. میدونی گروه خونی‌ت چیه؟

سرمو تکون دادم. لبخند زد و دستمو گرفت تو دستش. آنژیکوت و نگاه کرد و گفت : اینو کی وصل کرده؟

خیلی خوابم میومد. جواب دادن و به مامان سپردم و خوابیدم.

با حس درد شدید تو بازوی دست چپم با اخم چشم باز کردم. بازوم و با کش بسته بود و میخواست یه آنژیوکت دیگه دیگه بهم وصل کنه. اونقدر درد داشتم که یه قطره اشک

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه ی چشمم چکید و قبل از اینکه کسی ببینه افتاد رو متکا و محو شد. به لطف تجربیاتم یاد گرفتم چطور بی سرو صدا برای درد هام گریه کنم.

آنژیوکت وصل شد. کیسه ی خون و یه سرم دیگه همزمان به دستم وصل شدن. قطره قطره خون میچکید و میرفت تو بدنم. خداروشکر بوش نمیومد. از بوی خون بدم میومد. هنوز هم بهش فکر میکنم حس میکنم بوی تندش میپیچه تو سرم.

پنج دقیقه بود که سرم به دستم وصل یود. مامان رفته بود پایین تا برام ابمیوه بخره.

حس میکردم مثانه ام در حال انفجارِ. هم اتاقیم که بی قراریم و دید گفت : اون زنگی که بالای سرت هست و بزن. بلافاصله بعد از زدن زنگ پرستار اومد. نگاهم کرد و گفت : جانم عزیزم

حس میکردم اگه حرف بزنم دستشوییم میریزه. از چهره ی درهمم حدس زد که چه خبره! سرم هارو از دستم در اورد و من مثل فنر از جام پریدم. تنها دری که تو اتاق بود و باز کردم و با دیدن سرویس فرنگی وای بلندی گفتم.

یکم این پا و اون پا کردم وقتی که دیدم راه دیگه ای ندارم با بدبختی ازش استفاده کردم. احساس چندش بودن داشتم. با اینکه خودمو چندبار شستم و حتی با دستمال هم خودمو تمیز کردم باز هم حالم داشت بهم میخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره که برگشتم رو تخت ، زنگ و زدم. پرستار اومد و سرم هارو وصل کرد. بیست دقیقه تمام زل زدم به سرم. اولین کیسه که تموم شد ، خانوم دکتر اومد و ازم خواست که یکم راه برم.

اون یکی سرم که انگار اب مقطر بود هنوز به نصف هم نرسیده بود. سرم و با دستم گرفتم و راه افتادم تو سالن. شالی که رو سرم بود ، افتاد رو گردنم و من تلاشی برای برداشتنش نکردم.

با اون شلوار گشاد و پیراهن گشاد تر و دمپایی هایی که بیشتر شبیه دمپایی مردونه بود شبیه دیونه ها بودم و موهای یک سانتیم هم دقیقا حکم مهر تایید و داشت!

یک ربع راه رفتم. انقدر از جلوی استیشن پرستارا رد شدم که خجالت کشیدم.

مامان اومد گفت که امشب و پیشم میمونه. پشت سرش راه افتادم و گفتم : پس مهرو چی؟

کیسه ی خریدش و روی میز گذاشت و گفت : میره خونه مرجان

روی تخت نشستم. بطری اب انار و ازش گرفتم و گفتم : من کی مرخص میشم؟

بقیه خریداش و تو یخچال گذاشت و گفت : هروقت حالت خوب بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از ابمیوه هارو گرفت سمت هم اتاقیم و گفت : بفرمایید

خانومه تسبیحش و کنار گذاشت و گفت : مرسی دخترم من نمیتونم بخورم از اینا!

تکیه دادم و گفتم : مامان نیاز نیست تو بمونی ، اصلا منم نمیخوام بمونم بسه دیگه حالم خوب شده بریم خونه..

اخم هاش در هم شد و کاملا جدی گفت : تا وقتی که نفهمم چت شده از اینجا نمیریم.

مامان جان منتظر چی هستی؟ میخوای بفهمی دخترت چه تاجی به سرش زده که چی بشه اخه! چرا میخوای بفهمی هیچ چیز اونجوری که تو فکر میکنی نبوده؟

هر دفعه که یه پرستار میومد تو اتاق منتظر بودم خبر بدن که چی شده. منتظر بودم مامان بفهمه همه این اتفاقا بخاطر سقط کردنه. منتظر بودم و همه ی راه های نابودی خودمو تو ذهنم مرور میکردم. وقتی مامان با عصبانیت داره با صدو بیست تا میرونه در ماشین و باز کنم و خودمو پرت کنم پایین. یا میتونم از پشت بوم خودمو پرت کنم. حتی به قرص برنج و مرگ موش هم فکر کردم. وقتی خون بالا میارم و جلوی چشم های مامان جون میدم هیچ تلاشی برای نجات دادنم نمیکنه. انقدر نگاه میکنه تا از دستم راحت شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شب که شد ، دکتر نیومد و خبر نیاورد. به اصرار مامان نصف بیشتر غذامو خوردم. چطور باید بهش میگفتم سر تا پام استرسه و هرچی که میخورم مزه زهر مار میده؟

روی تخت دراز کشیدم. همه چراغا خاموشن. مامان تازه خوابش برده ولی هم اتاقیم همچنان مشغول ذکر گفتنه.

از روی تخت بلند شدم. پشت پنجره وایسادم. هوا انگار خیلی سرد بود. شیشه بخار کرده بود. ناخواسته با نوک انگشتم روی بخار شیشه یه قلب کشیدم. نمیدونم چرا اینکارو کردم. وقتی که انگشتمو گاز گرفتم ، تازه فهمیدم طبق عادت قدیمی اینکارو کردم.

قبلا قلبی که میکشیدم خیلی شبیه قلب خودم بود. صاف و ساده.. اما الان.. قلب داشتم؟ اره داشتم یه قلب هزار تیکه..

انگشتم و محمکتر گاز گرفتم. نمیخواستم فکر کنم. طبق یه قرارداد نانوشته بین خودم و خودم من حق نداشتم به گذشته ام فکر کنم. حق نداشتم خاطراتمو مرور کنم حق نداشتم ادما رو به یاد بیارم حق نداشتم خودخوری کنم ، زخم بزنم ، گریه کنم.

صبح ساعت شش وقتی که بالا سرم مشغول حرف زدن بودن بیدار شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که چشم باز کردم ، دیدم خانوم پرستار دیروزی داره با یه اقایی صحبت میکنه.

همونجوری نگاهشون میکردم که یه پرستار دیگه با سرنگ اومد لبخند زد و گفت :

عزیزم حالت خوبه؟

مامان و که ندیدم گفتم : مامانم کجاس؟

دستمو گرفت و گفت : بیرون دارن با تلفن صحبت میکنن

دستمو محکم بست و ازم خون گرفت. با اخم های در هم گفتم : یه کیسه خون زدید میخواید همش و تیکه تیکه بکشید؟

اون دو تا پرستاری که حالا بالای سر هم اتاقیم بودن برگشتن و با خنده نگاهم کردن.

هنوز اخم هام در هم بود که مامان اومد. بالای سرم وایساد. دستشو کشید رو سرم.

موهام که اذیتش کرد، خم شد و پیشونیم و بوسید

_خوبی مامان؟ اخمات چرا تو همه؟

سعی کردم بلند شم و برم دستشویی. اون دو تا پرستار هم کارشون تموم شد و رفتن.

از سرویس بهداشتی که در اومدم ، همونی که ازم خون گرفت بالا سر هم اتاقیم بود.

قبل از اینکه صبحونه اش و بخوره قندش و چک کرد. با کنجکاوی گفتم : درد داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وسیله ای که شبیه تفنگ بود و نشونم داد و گفت : نه اصلا میخوای امتحان کنی؟

با احتیاط انگشتم و گرفتم جلوش. در حد یک سوزش چند ثانیه ای بود و بعدش با خنده گفت : قندت تو بهترین حالت ممکنه.

روی تختم نشستم و صبحونمو خوردم. یکساعت بعد ، خانوم دکتر اومد. تو دستش یه کیسه خون دیگه بود..

کلافه دستمو به صورتم کشیدم و گفتم : مامان بازم سرم

میخواستم گریه کنم.

رو به مامان جواب سلامش و داد و به من گفت : دختر یه کیسه خون گرفتی ولی هموگلوبینت بالا نیومده این کیسه هم امروز وصل میشه ، غروب میری سونو تا فردا اگه هموگلوبین بالای ده نباشه باید اندوسکوپی بشی

سونوگرافی! اندوسکوپی! یه وای بلند گفتم و به مامان نگاه کردم.

جفت سرم ها بهم وصل شدن. هر نیم ساعت یه بار میرفتم دستشویی. سرم خونی که تموم شد ، خوابیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی دو ساعت بعد ناهار خوردیم. اتاق کم کم داشت شلوغ میشد که فهمیدم ساعت ملاقاته.

بچه های هم اتاقیم دونه به دونه با سرو صدا میومدن تو. به اصرار مامان شالم و سر کردم. دراز کشیده زل زده بودم به سقف ولی سعی داشتم از بین کلماتی که انگار به ترکی گفته میشد یه چیزایی بفهمم ولی هیچی..!

_اجی

با تعجب برگشتم و دیدم ، مهرو با مرجان و مینا و نامزدش و سالار و فاطمه و علی وایسادن تو چهارچوب در.

نیم خیز شدم و گفتم : سلام شما واسه چی اومدین؟

اومدن تو ، دخترا یکی یکی اومدن و بوسیدنم پسرا هم پایین تخت با لبخند نگاهم کردن. برای اولین بار تو کل عمرم به سالار به چشم یه متجاوز نگاه نکردم! جوری که اون ازش حرف میزد حس میکردم یه متجاوز که حتی با نگاهش هم میتونه هرکاری بکنه!

من هم متقابلا لبخند زدم. علی به موهام اشاره کرد و گفت : بابا فکر کردیم رفتی سربازی نگو اوردنت اینجا. ستون حال مالِت چرا خراب شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به لحن حرف زدنش همه با هم خندیدیم. مامان یهو اومد و گفت : دوساعته وایسادم جلو اسانسور شما اینجایین؟

از همشون تشکر کرد. مینا با بغض گفت : حال و هوای بیمارستان ادم سالم و هم مریض میکنه. امیدوارم زودتر حالت خوب بشه برگردی خونه.

نامزد عزیزش دستش و گرفت و کشیدش تو بغلش! با خنده ی من همه نگاه ها از روشون برداشته شد. کیسه هایی که پایین تخت گذاشته بودن و نگاه کردم و گفتم : چی اوردین حالا؟ کمپوت اناناسم هست؟

وقتی میوه ها رو دیدم لب و لوچه ام اویزون شد. من دلم کمپوت اناناس میخواست نه موز و خرمالو

یک ربع بعد از بلندگو هایی که دیده نمیشدن اعلام کردن که ساعت ملاقات تموم شده. اول از همه مهمون هایه هم اتاقیم رفتن و بعد مهمون های من. تنها که شدم میخواستم بخوابم اما ، خانوم پرستار اومد و گفت : عزیزم نیم ساعت دیگه سونوگرافی داری لطفا سرویس نرو مثانه ات پُر باشه

با استرس گفتم : باشه

مامان اومد و کنارم نشست. دستی به سرم کشید و گفت : حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیمو گرفتم تو دستم و گفتم : خوبم مامان کاش توام میرفتی

***فایل کامل این رمان فروشی است. اگر ان را به صورت رایگان مطالعه کنید**

حق نویسنده بر گردن شماست

اتوسا پیام داده بود. وقتی گفتم بیمارستان بستری شدم کلی ابراز ناراحتی کرد. بی هدف صفحه اینستاگرام و تلگرامم و چک میکردم. شیما انلاین بود ولی به من پیام نداده بود. بدجور دلم شکست از دستش. حس میکردم وظیفشه که حالم و بپرسه. درسته اون نمیدونه که من بستری شدم ولی از روزی که با قهر از پیشم رفت اصلا ازم خبر نگرفته. هرچقدر هم فکر میکردم ، باز هم اون مقصر بود از نظرم! اون باید الان میفهمید که من بستری ام! از کجاشو نمیدونم ولی باید میفهمید!

هرچی به تایمی که گفته بودن نزدیک میشدم از فشار استرس دلم میخواست بالا بیارم. خانوم پرستار برای هم اتاقیم یه قرص اورد و به من گفت : عزیزم یکم دیگه میان ببرنت واسه سونو

سرمو تکون دادم. دسشویی داشتم انقدری که نتونم خودمو نگه دارم! همین که رفت بیرون ، پریدم پایین و با عجله رفتم تو دستشویی. وقتی اومدم بیرون مامان گفت : نمیتونستی یکم دیگه خودت و نگه داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت نشستم و گفتم : داشت میریخت خب!

یک ربع بعد که پرستار اومد گفتم : من دستشویی ندارم تازه رفتم

لبخند زد و گفت : باشه من بهشون اطلاع میدم.

همین که رفت تلفن و برداره حس کردم مثانه ام پر تر از همیشه اس. پریدم و گفتم : دارم دارم

یه ویلچر اورد و گفت : بشین الان میان دنبالت. مامان هم بلند شد که باهامون بیاد. حس میکردم دارن میبرن که کارنامه عملم و بدن دستم. کم مونده بود گریه ام بگیره. اب دهنم و قورت دادم و گفتم : مامان تو کجا میای؟

دستشو رو دستم گذاشت و گفت : دورت بگردم میخوام بیام ببینم بچم چشه

آخ بچت بمیره الهی! لب هام که لرزیدن ، سرمو انداختم پایین. چی باید میگفتم؟ یه اقایی اومد و گفت : همراه نمیخواد..

چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. هرچقدر دیر تر میفهمید بهتر بود. حتی چند دقیقه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار اسانسور شدیم و دو طبقه رفتیم بالاتر.. پشت در یه اتاقی وایسادیم. من تنها نبودم. یه خانومی که کاملا پیدا بود تازه زایمان کرده رو ویلچر نشسته بود و با پرستاری که بالا سرش بود حرف میزد.

سرمو بالا گرفتم و گفتم : نوبت من کیه؟ نمیتونم خیلی خودمو کنترل کنم.

برگه هایی که توی دستش بودن و نگاه کرد و گفت : مریضی که داخله بیاد بیرون نوبت شماست.

پرستار اون خانوم یهو بلند گفت : احمد بالا کی هست؟ اسماعیلیه؟

اگه یه وقته دیگه بود ، اگه استرس فاش شدن رازم و نداشتم اگه حالم بهتر بود قطعا فضولی میکردم تو حرفاشون..

در اتاق که باز شد نفسم و حبس کردم. مریض که در اومد ، قبل از اینکه ویلچر و هول بده بلند شدم و گفتم : خودم میرم..

رفتم داخل اتاق. پشت سرم اومد تو پرونده امو رو میز گذاشت و رفت بیرون. خانوم دکتر ، رو تختی و عوض کرد و گفت : دراز بکش..

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسمو زدم بالا. جوری خودم و سفت کرده بودم که تموم عضله هام گرفته بودن.. ژل و ریخت رو شکمم و دستگاه و کشید روش. نگاهم به مانیتور بود تا ببینم چیزی ازش میفهمم یا نه..

با راهنماییش به پهلو چرخیدم.. کارش که تموم شد ، چندتا دستمال بهم داد و گفت : پاک کن شکمتو عزیزم.

اب دهنم و قورت دادم و گفتم : چیزی بود؟

تموم حواسش پیِ پرینت گرفتن بود و حتی جوابمو نداد. درو باز کرد و پرستارم همراه ویلچر اومد. روی ویلچر که نشستم جواب سونوگرافی و پرونده امو روی پاهام گذاشت. سعی کردم تموم دانشم و به کار بگیرم تا بفهمم توش چی نوشته شده. داخل اسانسور ، پرستار همراهم خندید و گفت : چیری میفهمی ازش؟ انقدر با دقت نگاهش میکنی؟

بغض کرده گفتم : نه! شما نگاه میکنی؟ میخوام ببینم چیه جوابش

تا یه نگاهی بندازه و با لبخند بگه که هیچ مشکلی ندارم مُردم و زنده شدم.

شب با خیال راحت خوابیدم. همین که هیچ اثری از بچه نبود برام مایه ی ارامش بود. اینکه مادرم نمیفهمید ، اینکه قرار نبود خودمو بکشم ، خیالم و راحت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح زود دوباره اومدن و ازم ازمایش گرفتن. مامان منتظر بود خانوم دکتر بیاد و جواب سونو گرافی و ببینه و بهمون بگه که مشکل کجاست.

تا ظهر منتظر موندیم. ناهار و هم خوردیم و هنوز خبری از خانوم دکتر نبود. مامانه بیچارم هی میرفت بیرون و میپرسید و بی خبر برمیگشت پیشم.

طاقت نیوردم و خودم یه عکس از آنژیوکت گرفتم و برای شیما فرستادم. به محض دیدن عکس زنگ زد. با وحشت گفت : چیشده؟ کجایی

بغض کردم ناخواگاه. با یه لحن لوسی گفتم : دو روزه بیمارستان بستری ام.. یه بار خبر میگیری ببینی مُردم یا زنده

ساکت شد و بعد گفت : جدی میگی؟ چه غلطی کردی باز مهرسا خودکشی کردی؟

پوزخندی زدم و گفتم : نه! چرا باید خودکشی کنم؟

جوری ساکت میشد که حس میکرد قطع کرده. نفسشو فوت کرد و گفت : کدوم بیمارستان؟

اسم بیمارستان و گفتم و قطع کردم. دو روزی که اینجا بودم ، همش تو استرس گذشت. هربار دکتر اومد بالا سرم گفتم حتما با ازمایش فهمیده ، نفهمیده بود ولی! اما وقتی گفت سونو رسما فاتحه خودمو خوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده تو اینه سرویس به خودم نگاه کردم. چه احمقیم من! یه ما از سقط گذشته مگه میشه بفهمن!

با وجود آنژیوکت تو دستم ، شستن صورتم یکم سخت بود ولی تونستم. چندبار اب پاچیدم به صورتم و با دستمال کاغذی پاکش کردم. با دقت به خودم نگاه کردم. با این ریخت و قیافه چطور منو تحمل کردن!

شال و روی سرم مرتب کردم و با لبخند رفتم بیرون. مامان نبود. همین که دراز کشیدم ، دکتر اومد. با دقت برگه هایی که توی دستش بود و نگاه میکرد. مامان هم کنار من ، درست مثل من منتظر زل زده بود به دهن دکتر!

همرو که دید ، لبخند زد و گفت : خب خداروشکر همه چیز خوبه ، و اینکه خوشبختانه هموگلوبینت اومده رو یازده..

چشم هامو برای چند ثانیه کوتاه بستم و تو دلم گفتم : خدایا شکرت!

به مامان گفت : مورد مشکولی نمیبینم. شکر خدا هموگلوبینش میره بالا و توی سونوگرافیش هم چیزی نیست حتی یه کیست!

مامان زیر لب خدارو شکری گفت و به گفته ی خانوم دکتر رفت تا کارهای ترخیصم و انجام بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ربع بعد تایم ملاقات شروع شد. تک تک ملاقات کننده های هم اتاقیم اومدن و من با لبخندی که هنوز رو لبم بود نگاهشون میکردم. گوشیم که زنگ خورد ، با ذوق جواب دادم. شیما پرسید : طبقه چندم؟

تلفن و قطع کردم و زل زدم به در. پنج دقیقه هم چنان با لبخندی که انگار رو صورتم حک شده بود به در نگاه میکردم. صدای شیمارو میون اون همه صدا تشخیص دادم که پرسید : ببخشید خانوم مهرسا ایوبی تو کدوم اتاقن؟

با راهنمایی پرستار اومد داخل. همون دم در که منو روی تخت دید ، بی صدا گریه کرد. منم انگار منتظر همین حرکت بودم ، خیلی سریع لبخند از لبم رفت و به جاش چشم هام پر از اشک شد.

با یه حرکت سریع خودشو بهم رسوند و بغلم کرد. بی توجه به جایی که بودیم ، هردومون گریه میکردیم.

ضربه ی نسبتا محکمی به سرم سرد و گفت : احمق تو اینجا چه غلطی میکنی؟

هیچ حواسمون به ادم هایی که تو اتاق بودن ، نبود. کنارم روی تخت نشست و دستمو گرفت. دماغش و بالا کشید و گفت : چرا لال مونی گرفتی مهرسا بگو چت شده

رمان بازار
romanbazar.ir

براش تعریف کردم. یه چشمم به در بود یوقت مامان نیاد و بشنوه ، یه چشم هم به ادم های توی اتاق که یه وقت حواسشون پی حرفای من نباشه. وقتی گفتم هیچی تو سونو گرافیم نبود نفس راحتی کشید و گفت : خداروشکر ..

***

روز ها به سرعت میگذشتن. بالاخره عید هم اومد. تو این دو ماه ، یکم روابطم با اتوسا و دیبا بهتر شده بود. نزدیکی خونمون به دیبا باعث میشد هر از گاهی که پدرش میومد دنبالش منو هم برسونن و گاهی هم مامان من اونو میرسوند.

برخلاف تصوراتم ، زندگی هنوز هم میتونست زیبا باشه. حتی برای منی که حس میکردم جای خالی قلب تو وجودم حس میشه. با هر لبخند مامانم ، با هر قربون صدقه اش میشد زیبایی زندگی و حس کرد.

روابطم با خواهرم و مادرم خیلی صمیمی شده. از وقتی از بیمارستان مرخص شدم ، وقتی خدا یه فرصت دوباره بهم داد برای درست زندگی کردن ، تصمیم گرفتم به درست ترین شکل ممکن ازش استفاده کنم.

صمیمیتی که از دست رفته بود و دوباره برگردوندم. حتی به مامان هم گفتم که باهاش کات کردم.. وقتی گفت که منتظر بود با دوست پسر من اشنا بشه ، حس کردم چقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبختم من! خدارو دوباره شکر کردم بخاطر اینکه هیچوقت فرصت نشد با مامان راجبش حرف بزنم. حداقل هیچی ازش نمیدونست و نمیتونست خریت‌ام و بهم یاداوری کنه.

مهرو هم از این وضعیت خوشحال بود. مهرو هنوز با علی بود. ترس عجیبی داشتم. بهم ثابت شده بود که همه ادم ها یکی نیستن و هنوز هستن ادم هایی که تعهد سرشون میشه ولی باز اون ته دلم میترسیدم از اینکه یک درصد بلایی که سر من اومد سر خواهرم بیاد. حاضر بودم هرکاری کنم تا خواهر بخاطر هیچ احدی حتی یک قطره اشک نریزه.

خودم اما ، حال جسمی و روحیم خوب بود. با خودم قرار گذاشتم گذشته رو ول کنم. درسته کلی اشتباه کردم ولی دیگه قرار نبود تکرارش کنم. من دختری بودم که به تنهایی تونستم زندگیمو نجات بدم. اونقدر قدرتمند هستم که بتونم دوباره و اینبار تنها زندگی کنم. من به هیچ احدی نیاز ندارم. ادم های گذشته ، تنها حُسن خوبی که برام داشتن ، تجربه بود. با بیست سال سن حس میکردم تجربه یه زندگی چند ساله رو دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون ذره ای حاشیه ، سرم تو کار خودم بود و تموم سعیم این بود که انقدر روز های خوب بسازم که روز های بد گذشته ام به چشم نیاد. غیر ممکن به نظر میرسید ولی من میتونستم.

تنها مشکلی که داشتم کوتاهی موهام بود. هر بار تو اینه خودمو نگاه میکردم تاسف میخوردم. انقدر برای موهام ناراحت بودم که برای قلب شکسته ام نبودم. موهای بلند مهرو ، موهای بلند اتوسا و دخترای دانشگاه.. همش باعث میشد بغض کنم ولی گریه نه!

اخرین باری که گریه کردم ، دو روز پیش سر مزار بابام بود!

لباس های نو پوشیدیم. پارسال تا امسال خیلی چیزا عوض شده. موقع تحویل سال ، ارزوم دیگه یه اسم نیست!

چشم هامو بستم و قبل از هرچیزی گفتم : خدایا شکرت!

از خدا برای مادرم سلامتی خواستم. برای خودم و مهرو کمک خواستم. ازش خواستم راهنماییمون کنه. برای دوست هام خوشبختی خواستم..

یه دونه از شیرینی هایی که خودم درست کردم برداشتم و گفتم : مامان ، نظرت چیه یه مسافرت بریم!

مهرو خندید و گفت : ولش کن مامان میخواد حرص تورو در بیاره!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کردم و گفتم : مسافرت مگه فقط شماله؟ بریم شیراز مثلا! این همه جا شما چسبیدین به شمال که چی بشه اخه! من خوشم نمیاد دیگه برم شمال اصلا حالم بهم میخوره از اسمش! ملت منتظرن دو روز تعطیل بشه تا فرار کنن برن شمال! الان شمال با تهران هیچ فرقی نداره!

هرچقدر حرف زدم نتونستم متقاعدشون کنم. تا اخر تعطیلات موندیم تو خونه. اشکال نداره ، حداقل نرفتیم شمال ، حداقل فکر و خیال نیومد سراغم.

شیما و مبین رفته بودن تبریز. عکسی که برام فرستاده بود و باز کردم و از بین دوتا روسری محلی که برام فرستاده بود ، یکیش و انتخاب کردم.

تو خونه موندیم درسته حوصلمون سر رفت ولی خستگی برامون نموند!

فردا سیزده بدر بود و از دو روز بعدش کلاس ها تشکیل میشدن. علاقه عجیبی به درس خوندن داشتم. تموم وقت خالیم و با کتاب پر میکردم. تاثیر فوق العاده ای داشت!

لباس های جدیدم و پوشیدم و یکم ارایش کردم. سال جدید ، روحیه جدید ، هدف های جدید..

رمان بازار
romanbazar.ir

موهام و یکم با دست حالت دادم و وسایلم و برداشتم. کتونی های سفیدم و پوشیدم و همزمان که از در زدم بیرون شماره مامان و گرفتم. داخل اسانسور بالاخره جواب داد. تو اینه با موهام ور رفتم و گفتم : سلام من دارم میرم دانشگاه مامان

_باشه عزیزم برو بسلامت مواظب خودت باش

سوار تاکسی شدم. بین مسیر خونه و دانشگاه فرصت خوبی بود برای چک کردن اینستاگرام.

چندتا عکس و لایک کردم و کاملا اتفاقی به پیام هایی که برام اومده بود نگاه کردم. اولین پیام و باز کردم.

"_سلام خوبی؟ میشه با هم حرف بزنیم؟ "

با تعجب عکسشو نگاه کردم. یه عکس فیک بود. اسم پیجش پناه بود و تو بیوگرافیش نوشته بود محمد!

با تعجب جواب دادم : شما؟

خیلی منتظر شدم جواب بده ولی نداد..

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط هر کلاس ، تا تونستم اینستاگرامم و چک کردم. منتظر بودم ببینم کیه! ولی خبری نبود.

انقدر حواسم پی اون بود که هیچی نمیفهمیدم. کی بود یعنی؟ اون محمدی که تو پیجش نوشته بود میتونست همون محمد باشه؟

یه حسی بهم میگفت همونه.. تقریبا مطمئن بودم همونه. نمیدونم از کجا ولی یه حس خیلی قوی بهم میگفت همونه..

کلاس یه ربع زودتر تموم شد. وسایلمو جمع کردم و سریع رفتم بیرون.

حال و حوصله نمونده بود برام دلم میخواست برم خونه رو تختم دراز بکشم و زل بزنم به گوشی تا جواب بده

یه تاکسی دربست گرفتم تا خود خونه. وقتی در و باز کردم صدای خنده مهرو رو شنیدم. رو اپن نشسته بود و با گوشی حرف میزد. درو یکم با صدا بستم تا بشنوه.

خنده اش قطع شد و بلند گفت : مامان؟

کتونی هامو در اوردم و گفتم : منم

رمان بازار
romanbazar.ir

مستقیم رفتم تو اتاقم لباس هامو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم. انقدر صفحه اینستاگرام و بالا و پایین کردم تا خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. تو تاریکی اتاق ، خمیازه عمیقی کشیدم و با یک چشم سعی کردم شماره ناشناس و به یاد بیارم ولی تلاشم بی فایده بود.

نوار سبز رنگ و لمس کردم و گوشی و کنار گوشم نگه داشتم.

صدای نازک دختر که گفت : سلام

باعث شد کاملا هوشیار بشم. روی تخت نشستم و گفتم : سلام ،شما؟

صداش اصلا برام اشنا نبود. یه صدای خیلی ظریف و اروم..

جایی که بود ، سکوت مطلقی بود که حس میکردم قطع کرده. صفحه گوشی و نگاه کردم و وقتی دیدم هنوز پشت خط دوباره گفتم : الو؟

_میشه با هم صحبت کنیم؟

خندیدم و گفتم : الان داریم چیکار میکنیم پس؟

_نه.. منظورم اینه همو ببینیم صحبت کنیم

ابروهام از تعجب بالا پریدن. کاملا جدی پرسیدم : خودتو معرفی میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_من.. بیا همو ببینیم برات توضیح میدم.

کم کم داشتم عصبی میشدم. یه غریبه بهم زنگ زده ، بدون اینکه خودش و معرفی کنه اصرار داره که منو ببینه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : من تورو نمیشناسم چطور انتظار داری که باهات قرار بذارم؟

دوباره ساکت شد. با حرص گفتم : الو

_من پناهم. اینستاگرام بهت پیام دادم فکر نمیکردم جواب بدی ولی جواب دادی.. من.. راستش.. من.. دوست دختر محمدم.

اخم هام خیلی سریع در هم شدن. چرا نمیرفت سر اصل مطلب؟

_من باید ببینمت

بلند شدم و گفتم : که چی بشه؟

کلید برق و زدم. اتاق که روشن شد ، چشم ها و بستم. اینجور که معلومه خیلی خوابیدم.

_من باید باهات حرف بزنم توروخدا مهرسا

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی از زیر و رو کردن گذشته گفتم : ببین من همه چیو فراموش کردم. اصلا نه تورو میشناسم نه هیچکس دیگه ایو ولم کنید توروخدا بذارید به زندگیم برسم

هوف کلافه ای کشیدم و لب تخت نشستم

_لطفا بیا.. من باید یه چیزایی و برات تعریف کنم باور کن قصد ندارم اذیتت کنم..

ولی داشت اذیت میکرد. سرم درد گرفته بود. تند تند نفس میکشیدم. پاهامو عصبی تکون میدادم.

_فردا ساعت پنج بیا کافه ترمه رو به روی دانشگاه..

مخالفت نکردم. مطمئن نبودم میرم یا نه ولی مطمئن بودم دلم میخواد تلفن و قطع کنم.

#حماقتی‌که‌کردم

#پارت‌سیصدوچهارم

#ویولا

وقتی رفتم بیرون ، مامان حوله به تن داشت تو اشپزخونه چایی دم میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خمیازه ای کشیدم و روی مبل ولو شدم.

_ساعت خواب! فکر میکردم تا غروب کلاس داری مهرو میگفت زود اومدی

چشمم و مالیدم و گفتم : حوصله کلاس نداشتم.

رفت تو اتاق و چند دقیقه بعد لباس هاشو عوض کرد و اومد بیرون. کنارم نشست و گفت : پاشو دو تا چای بریز بیار بخوریم.

بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه. دو تا چایی خوش رنگ ریختم و گذاشتم رو اپن ، گفتم : مهرو کجاست؟

کنترل تلوزیون و برداشت و کاملا عادی گفت : با دوستاش رفته بیرون

با مامان چای خوردیم. سریال دیدیم. مهرو هم اومد. شام خوردیم. دوباره سریال دیدیم.

تا وقتی برگشتم تو اتاقم ، سعی کردم ذهنم و منحرف کنم. نمیخواستم فکر کنم. دو ماه تموم با خودم تمرین کردم تا با شنیدن اسم مشابهش حالم عوض نشه. سعی کردم یادم بره.

سعی کردم خودمو دوست داشته باشم. اینجوری میتونستم کمتر خودمو اذیت کنم. اما هیچ جوره قابل قبول نبود انگار تو سرنوشت من جایی برای ارامش نبود. انگار با

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبختی و مشکلات و ناراحتی عجین شدم! من نمیخواستم اصلا بهش فکر کنم ، حتی یک درصد احتمال نمیدادم دوباره ببینمش و بخوام ازش بپرسم. نمیخواستم بدونم دلیلشو.. حتما اونقدر قانع کننده بوده براش که منو ، کسی که دو سال ادعا میکرد عاشقشه رو با بچه ی تو شکمش تنها ول کنه و بره! اگه اون تونست ، قطعا من هم میتونم.

من مهرسای گذشته نیستم. خیلی چیزا رو تغییر دادم. وقتی چشم بسته همه چیزایی که کوچکترین نشانه از گذشتم داشت و دور ریختم ، وقتی تک و تنها زندگیمو نجات دادم وقتی از تنهایی نمردم ، وقتی دلتنگ نشدم وقتی حسرت نکشیدم ، خودم با دست های خودم اون مهرسای ضعیف و ذلیل گذشته رو ، همونی که با چشم باز پرید تو چاه و ، کُشتم!

***

صبح زود بیدار شدم. یکم ارایش کردم و لباس پوشیدم. وقتی رفتم بیرون مامان تو اشپزخونه بود. یه لیوان چایی برام ریخت و گفت : صبحت بخیر ، بشین یه لقمه بخور تا برم لباس بپوشم

رمان بازار
romanbazar.ir

منو رسوند تا دم دانشگاه. پیاده شدم گوشیمو در اوردم تا به اتوسا زنگ بزنم ببینم کجاس که از پشت صدام کرد.

لبخند زدم و رفتم سمتش. دست سردم و میون دست گرمش گرفت و گفت : باز که یخ کردی

هوا سرد نبود ، گرم هم نبود.. هوای بهاری بود. من هم سردم نبود ولی دست هام یخ بود.

دوباره دست هامو تو جیبم گذاشتم و گفتم : چخبر؟

از حراست گذشتیم و وارد محوطه دانشگاه شدیم. همه چیز کم کم داشت تغییر میکرد ، درختی که تا دو ماه پیش مُرده بود الان ، دوباره زنده شده. هوا بوی بهشت میده ، بوی چمن خیس بوی چوپ بوی اکسیژن!

تا برسیم سر کلاس من لرزیدم و اتوسا لذت برد از هوای خنک! هربار که تق تق دندون هام بهم میخورد میخندید و میگفت : هوا به این خوبی!

کلاس اولمون مشترک نبود اما بقیه کلاس هامون با هم بود. بین راه از هم جدا شدیم و من یه طبقه رفتم بالاتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جلوی یه دسته پسر رد شدم. از روز اولی که اومدم دانشگاه ، با خودم عهد کردم تنها هدفم درس خوندن باشه. حتی با هیچ پسری کوچکترین صحبتی نداشتم. تموم سعیم و میکردم تو گروه های درسی که عضو میشم ، همه دختر باشن.

_خانوم ایوبی

نرسیده به کلاس وایسادم. با اخم و تعجب برگشتم و پسری که صدام کرده بود و نگاه کردم.

دو برابر من قد داشت! سرمو گرفتم بالا و تو چشم هاش نگاه کردم. حتی دلم نمیخواست یک کلمه حرف بزنم.

_میشه با هم حرف بزنیم؟

بسم الله! امروز همه میخوان با من حرف بزنن! چه مرگشون شده؟

بدون اینکه کوچکترین تغییری تو ظاهرم ایجاد بشه گفتم : نه

#حماقتی‌که‌کردم

#پارت‌سیصدوپنجم

رمان بازار
romanbazar.ir

#ویولا

برگشتم و بدون معطلی رفتم داخل کلاس.

تا ساعت پنج سعی کردم فکرم و مشغول کنم. اون کافه ی لعنتی اونقدر بهم نزدیک بود که هربار سر میچرخوندم تابلوی بزرگش و میدیدم.

یه جوری بودم. دلم اشوب بود. استرس داشتم. اتوسا میگفت رنگ ام پریده. سعی میکردم ذهنم و مشغول کنم. از پسری که صبح صدام کرد حرف زدم.

اتوسا پرسید : پیمان و میگی؟

شونه بالا انداختم و گفتم : من چه میدونم کیه! اتی من اصلا هیچکدوم از پسرارو نمیشناسم ، خوشم نمیاد ازشون میدونی که بد زخم خوردم کلا دور پسر جماعت و خط کشیدم.

یکم از اب تو بطری خورد و گفت : همه که مثل هم نیستن

چشم غره ای رفتم و گفتم : همشون ذاتشون یکیه

وسایلش و جمع کرد و گفت : چه میدونم والا

زیپ کیفش و بست و گفت : پاشو دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

هول کردم. منکه بهش چیزی راجبه قراری که اون دختره باهام گذاشته نگفتم!

همینجوری بر و بر نگاهش میکردم که گفت : مهرسا! پاشو مگه کلاس نداری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : چرا دارم

کیف و روی شونه ام انداختم. گوشیم و سایلنت کردم و تو جیبم گذاشتم.

تموم مدت که استاد درس میداد ، حواسم جای دیگه بود اما به خودم اجازه ندادم حتی گوشی و از تو جیبم در بیارم!

تا ساعت هفت درس داد و به اجبار گوش دادم و جزوه نوشتم. کلاس با خوشمزه بازی یه سری از دخترا و پسرا تموم شد.

وسایلم و جمع کردم. بالاخره گوشیمو در اوردم تا به مامان زنگ بزنم.

چهار تماس بی پاسخ و یه پیام

"من هنوز منتظرم"

پیام برای بیست دقیقه پیش بود! چه احمقی بود اون دختره!

بی توجه شماره مامان و گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت که تا پنج دقیقه دیگه میرسه. قدم زنان تا جلوی در دانشگاه رفتم. تابلوی " ترمه " بزرگتر از هر زمان دیگه ای به نظر میرسید! سرمو انداختم پایین.

مامان که بوق زد ، سوار شدم. خسته بودم ، حوصله حرف زدن هم نداشتم. مامان پرسید : ساکتی

سرم رو جا به جا کردم و گفتم : لالا دارم

اروم خندید و گفت : همه چی مرتبه؟

اب دهنم و قورت دادم و گفتم : یه پسره امروز صدام کرد

با یکم اشتیاق وسط حرفم گفت : خب؟!

خمیازه جون داری کشیدم و گفتم : هیچی دیگه

با تعجب نگاهم کرد و گفت : یعنی چی هیچی؟!

دوباره خمیازه کشیدم و گفتم : گفتش حرف بزنیم؟ گفتم نه رفت

مامان خندید.

#حماقتی‌که‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت‌سیصدوششم

#ویولا

تا برسیم خونه چشم هامو بستم. یکم فکر کردم. تو اوج جوونی به جای اینکه تازه به فکر شروع این کارا باشم ، خسته شدم از همشون!

تجربه تلخی که داشتم باعث شده همرو با یه چشم ببینم.

دست خودم نبود البته! تا میخواستم دیدگاهمو عوض کنم ، یادم میومد چطور صادقانه از همه چیزم مایه گذاشتم و چطور نامردانه جواب گرفتم.

هنوزم بعد چندماه ، بهش فکر میکنم. دلم براش تنگ نشده فقط تو تموم روز هایی که گذروندیم ، دنبال یه دلیل برای کارهاش میگردم. دلم میخواد بدونم اشتباهم چی بود؟

دروغ گفتم؟ هرز پریدم؟ کم گذاشتم؟ اخه جرمم چی بود!

کاش فقط خیانت میکرد. میتونستم راحت فراموش کنم. ولی وقتی گفت بچه از یکی دیگس ، جوری دلم شکست که حتی بخوام هم یادم نمیره! چطور ممکنه؟ یه ادم چقدر میتونه کثیف باشه اخه! منی که هیچوقت با هیچکدوم از دوست هاش حتی با لبخند حرف نزدم که یوقت پیش خودشون فکر بد نکنن، اینجوری باید جواب میگرفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیم که برای بار نمیدونم چندم زنگ خورد با حرص جواب دادم : چی میخوای خانوم؟ بابا بخدا به پیر به پیغمبر من نمیخوام ببینمت نمیخوام گذشته امو شخم بزنم ولم کن جون عزیزت!

_باشه نیا! ولی بذار حرفامو بزنم. من عذاب وجدان دارم مهرسا

پوزخند زدم و لب تختم نشستم. میترسیدم حرفایی بزنه که نتونم سر پا بمونم.

_من محمد و از طریق فرشید شناختم.

پوزخند زدم! میدونستم از فرشید هیچوقت چیز خوب نصیب من نمیشه! چقدر ازش متنفر بودم و خداروشکر دلایلش هم رو شد.

_با خواهرم دوست بود ، چندبار تو مهمونی با محمد اومد. مهرسا من نمیدونستم دوست دختر داره بخدا چیزی نگفت!

به آنی بغض کردم. چه احمقانه دفن کرده بودم احساساتمو ، ولی انگار الکی بود. فکر میکردم تموم شده ،اما تموم نشده !

_تو یه مهمونی ، که تو عکساشو دیده بودی دستش سیگار بود ، اونجا رسما بهم پیشنهاد داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

وای خدا! حرفاش یادم اومد

"بخدا مست بودم نفهمیدم کی سیگار داد دستم"

وای که چقدر احمق بودم. تیکه های پازل تک تک داشتن کنار هم چیده میشدن و من کم کم میفهمیدم چقدر کور و چقدر احمق بودم.

_خب منم ازش خوشم میومد. فکر کن یه پسر انقدر پیگیرت باشه خب ادم عاشقش میشه دیگه. کم کم منم یخ ام اب شد. قبول کردم. بخدا نمیدونستم. بقران اگه میفهمیدم حتی جوابش و نمیدادم.

قلبم درد میکرد. چشمم و بستم و اجازه دادم بغضی که مثل تیغ گلوم و میبرید بشکنه.

_هر روز همو میدیدیم

وای خدایا هر روزی که من زنگ میزدم جواب نمیداد. هر روزی که من از استرس بچه زندگی برام زهر شده بود هر روزی که بهش نیاز داشتم اون داشت خوش میگذروند!

_ایده ال بود. هر روز برام گل میخرید. هر روز برام ابنبات میخرید. اسمش و تو گوشیم سیو کردم ابنبات

رمان بازار
romanbazar.ir

دهنم و با کف دستم بستم. تا صدای گریمو نشنوه. نمیخواستم جلوی غریبه واسه ادمی که رفته گریه کنم.

_دوستش دارم مهرسا ، اونم دوستم داره.. البته خودش میگه

نتونستم طاقت بیارم اب دهنمو قورت دادم و گفتم : میدونی به من چی میگفت؟ به من میگفت مامان پسرم! بعدش چیکار کرد؟ بچه خودشو انداخت گردن یکی دیگه. فکر کردی به من نمیگفت عاشقتم؟ فکر کردی منو دوست نداشت؟ عالم و ادم میدونستن با منه!

_گفت که اشتباه کرده. گفت بچه برای خودش بوده و برای اینکه منو از دست نده گفته بچه از یوسفه ، گفت در حقت بد کرده. اونم ناراحته

حس کردم محتویات معده ام در حال بالا اومدنه. اب دهنم و قورت دادم و گفتم : ارزونیه خودت من دیگه نه بهش فکر میکنم ، نه اصلا یادم میاد که همچین ادمی تو زندگیم بوده. ولی از من به تو نصیحت ، ادمی که به یه رابطه دو ساله پا بند نیس ، قابل اعتماد نیس

_صبر کن. ببین مهرسا منو تو جفتمون دختریم. میدونی که تو جامعه ما دختری که باکره نباشه جایگاهی نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا پشت در رفتم. منتظر بودم قطع کنه تا برم تو دسشویی و انگشتمو بکنم تو حلقم و همه چیو بالا بیارم

_من بخوامم نمیتونم محمد و ول کنم. ما با هم رابطه داشتیم. اول و اخرین پسری که بهم دست زده نمیتونم زندگی خودمو خراب کنم

بی حوصله گفتم : خوش باشید لطفا دیگه نه بهم زنگ بزن نه پیام بده ، خداحافظ قطع کردم.

روز های زندگیم ، بعد از حرف زدن با اون دختر یه حال و هوای دیگه گرفت. بی بهونه شاد بودم. کم کم کینه هارو از دلم میریختم بیرون. برای اینکه بتونم به زندگیم ادامه بدم باید تموم اتفاقای گذشته رو فراموش کنم. اینبار سعی کردم باهاش کنار بیام ، الکی دفنش نکردم که بعد ها اگه یادم اومد بوی تعفنش بپیچه تو زندگیم.

بارها تو ذهنم با محمد حرف زدم. هربار گریه میکردم ، حرف میزدم حتی تو خیالاتم سرش داد میکشیدم و کتکش میزدم!

اما بعدش اروم بودم. خوبیش این بود که فشار عصبی از روم برداشته میشد. با اینکه محمدِ تو خیالاتم لال بود و قدرت حرف زدن نداشت ، ولی من شرمندگی و از نگاهش میخوندم. میتونستم بفهمم دست خودش نبود که اونو انتخاب کرد احتمالا عاشق شده..

رمان بازار
romanbazar.ir

***

نزدیک امتحانای پایان ترم ، تو گروه دانشگاه یکی از پسرا پرسید : کتاب زبان عمومی و کسی داره؟

شاید اگه فاز باکلاسی بر نمیداشت و فارسی تایپ میکرد جوابشو میدادم.

یکم که گذشت دیدم کسی جوابشو نداد ، دلم براش سوخت قبل از اینکه جوابشو بدم عکس های پروفایلش و چک کردم.

اسمش سامیار بود. اما جوری نوشته بود که اگه کسی که زبانش خوب نبود میخوندش سمیر!(smyr

شونزده تا عکس رو پروفایلش داشت. پنج تای اول یه چهره جدی داشت. قد بلند ، چهار شونه و برنزه! تو عکس اول موهای بلند و مجعدش و کاملا شیک درست کرده بود! پیراهن مردونه سورمه ای رنگی تنش بود. اونجوری که به ستون تکیه داده بود و مشغول بستن دکمه سر استینش بود ، میشد ساق دست پر قدرتش و تشخیص داد!

پاهای پر و درشتی هم داشت! شلوار مشکی و کتونی سفید! این اقا تو دانشکده ما بود و ما تا حالا ندیده بودیمش؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تو یکی از عکسا ، لبه استخر نشسته بود. نیمرخش تو عکس معلوم بود سرشو گرفته بود پایین و از نوک موهاش اب میچکید. بدنش عضله ی خالص بود! باورم نمیشد انقدر جذابه!

عکس اخرش با یه پسر دیگه بود. جفتشون مثل هم لباس پوشیده بودن و از رو شباهت زیادی که بهم داشتن میشد فهمید برادرن!

دیگه طاقت نیوردم و تو همون گروه نوشتم : من دارم

در عرض چند ثانیه ، اومد پیوی و ازم خواست که فردا براش ببرم!

لبخند نشست رو لبم! نمیدونم چرا انگار ازش خوشم اومده بود!

گفتم : باشه فردا ساعت ده صبح کلاسم تموم میشه ، ورودی دانشکده میبینمتون.

تشکر کرد و من از صفحه تلگرامم اومدم بیرون. عجیب به دلم نشسته بود! همش عکس هاشو نگاه میکردم. رو تک تک اجزای صورتش زوم میکردم و با دقت زل میزدم بهش!

عقلمو از دست داده بودم قطعا.

اب دهنمو قورت دادم و خودمو مشغول کردم تا یوقت خدایی نکرده دستم هرز نره.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح زود از خواب بیدار شدم. خمیازه بلند بالایی کشیدم و بلند شدم. موهامو با دست بالا زدم. دومین خمیازه رو جلوی اینه کشیدم. یهو یادم افتاد امروز باید به سامیار کتاب بدم!

با عجله رفتم دست و صورتم و شستم. با وسواس مسواک زدم و برگشتم تو اتاقم.

شلوارکم و در اوردم و جین ابی روشنم و پوشیدم. خوشبختانه اصرار های شیما برای لیزر کردن به نفعم بود و الان نگران این نبودم که پشم هام بزنه تو ذوق!

تاپم و در اوردم و به جاش یه تیشرت گشاد سفید پوشیدم. مانتوی جینم و پوشیدم و مقنعه ای که مامان زحمت اتو کشیدنش و کشیده بود و برداشتم. موهام به دو بند انگشت رسیده بود. شونه کردنش خنده دار بود اما من روزی چند بار موهامو شونه میکردم!

یه دستی به صورتم کشیدم و مقنعه رو سرم کردم.

یه نگاه دقیق به سرتا پام انداختم و کیفم و برداشتم. با مامان صبحونه خوردیم. با لبخند نگاهم کرد و گفت : خوشگل کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید بخاطر رژ بنفشم بود! با خجالت لب هامو مکیدم و بلند شدم. کتونی سفیدم و پوشیدم و جلوتر از مامان رفتم. تا در اسانسور بسته شد یهو یادم افتاد کتابی که قرار بود بدم و یادم رفت بردارم.

مامان رفت پایین و من برگشتم داخل. کتاب و برداشتم و یکم دیگه به خودم ادکلن زدم!

جلوی دانشگاه ، همزمان با دیبا و اتوسا رسیدم. اون دوتا بیچاره هم با دیدنم تعجب کردن. پیش خودم گفتم عجب اشتباهی کردم. مثل بچه ها! ارایش کردم که چی؟ چرا یکم فکر نمیکنم قبل از اینکه بخوام یه کاری بکنم؟

خجالت زده گفتم : بچه ها خیلی ضایع شدم؟

اتوسا دستمو کشید و گفت : اره معلومه که ضایع شدی چرا باید خوشگل تر از ما دو تا بشی!

وقتی حس کردم نگاه هایی که قبل از این بهم بی تفاوت بودن ، الان جذبم شدن ، رسما به غلط کردن افتادم. تصمیم گرفتم اینجوری جلوی استاد نشینم. میترسیدم یه چیزی بهم بگه و حسابی خجالت زده ام کنه. من و چه به این کارا اخه..

تا راهمو کج کردم سمت سرویس بهداشتی ، اتوسا با اخم جلوم وایساد و گفت : کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش زدم و گفتم : برو کنار برم بشورم این لامصب و پشیمون شدم

_نکن مهرسا بخدا خیلی خوشگل شدی

تو سرم بخوره.. تو اینه سرویس بهداشتی اخرین نگاه و کردم. تا اومدم دستمال و بکشم رو لب هام اتوسا گفت : مهرسا جونه من نکن بیا بخدا فکر میکنی ضایعه شده! اخه این همه ادم هر روز انقدر ارایش میکنن الان فکر کردی همه به تو نگاه میکنن؟ دختر یکم اعتماد بنفس داشته باش

نتونستم پاک کنم. یعنی نذاشت. دستمو کشید و با خودش برد تو کلاس. ردیف اخر نشستم و سرمو انداختم پایین حتی موقع حضور غیاب هم استاد و نگاه نکردم.

کلاس که تموم شد ، تازه به خودم اومدم. الان اون منتظر بود من براش کتاب ببرم. روحشم خبر نداره من چیکار کردم! اون که منو ندیده من اما دیدمش و دهنم براش اب افتاده..

حتی مثل احمق ها برای اینکه به چشمش ببام ارایش کردم..

چه افتضاحی شد..

دست اتوسا رو گرفتم و گفتم : اتی وایسا

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند نگاهم کرد و گفت : جونم

اب دهنم و قورت دادم و گفتم : یه پسره دیروز تو گپ گفت کتاب میخواد، قرار شد براش بیارم. می.. میشه تو ببری بهش بدی؟ الان دمه دانشکده وایساده

لبخند مهربونی زد و گفت : عشقم ساعت بعد ارائه دارم باید برم لپتاپ و از ترمه بگیرم

ادای گریه کردن در اوردم و گفتم : دیبام که وسط کلاس رفت..

پس منم بهش پیام میدم میگم نیومدم..

کیفش و رو دوشش انداخت و گفت : زشته مهرسا! مثل بچه ها ترسیدی! بابا پسره تو دانشگاه میخواد تو رو بخوره؟ پاشو خجالت بکش

با عجله خداحافظی کرد و رفت.

من موندم و یه حسی بد! همش خودمو سرزنش میکردم! بدجور پشیمون شده بودم. اخه منو چه به حسِ انسان دوستی؟

چند دقیقه معطل کردم و بعد دیدم اگه نرم خیلی زشت میشه ، بسم الله گفتم کتاب و تو دستم گرفتم. تا رسیدم به ورودی ، سرمو بلند کردم تا ببینم اومده یا نه. تموم ۴۵ تا پله ای که اومدم پایین دعا کردم کاش نیاد، کاش از یکی دیگه بگیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

راستش خودم هم نمیدونم چم شده بود. ادم بی تجربه ای نبودم. قبل این کم پسر دور و ورم نبود. به قول معروف دنیا دیده بودم. ولی نمیفهمیدم چه مرگمه.

شاید دلیلش اعتماد بنفسی بود که محمد کشته بود.

بالاخره دیدمش. سر تا پا مشکی پوشیده بود. نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتش. تنها نبود. یکی از پسرای دانشگاهم پیشش بود.. همونی که چند وقت پیش جلوم سبز شده بود..اسمش چی بود؟

وقتی دید دارم میرم سمتش ، نگاهم کرد. قدش اونقدری بلند بود که سرمو بالا بگیرم برای دیدن چشم هاش.

به اخم های در همش نگاه کردم و گفتم : سلام بفرمایید

لبخند کجی زد و گفت : سلام خانوم ، دسته شما درد نکنه

نگاه خیره ی پیمان و حس میکردم ولی حتی کوچکترین توجهی بهش نکردم.

یه نگاه به پشت و روی کتاب کرد و گفت : چهارشنبه امتحان دارم ، بعدش اگه بودین براتون بیارمش.

سرمو تکون دادم و گفتم : باشه مشکلی نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو انداختم پایین و گفتم : با اجازه

همین که ازشون فاصله گرفتم ، تونستم نفس بکشم.

بالاخره چهارشنبه رسید. تا امروز با بدبختی تونستم خودمو کنترل کنم و تموم تمرکزم و بذارم رو درس خوندن.

دیشب سامیار بهم پیام داد. تشکر کرد و ازم پرسید فردا تو دانشگاه هستم که کتابمو برام بیاره یا نه.

قرار شد بعد امتحان بیاد همونجایی که کتابو بهش دادم. خیلی جلوی خودمو گرفتم تا امروز مثل بقیه روز ها عادی باشم و باعث نشم تموم نگاه ها بهم خیره بشه.

موهام و زیر مقنعه مرتب کردم و لب هامو بهم مالیدم. امتحان سختی بود ، تا جایی که تونستم برگه سفیدم و سیاه کردم!

اخرین نگاه و به سرتا پام کردم و با ارامش رفتم بیرون. جفت دست هامو گذاشته بودم توی جیب هام تا کسی لرزش خفیفش و نبینه!

رو به روش که وایسادم نفس عمیقی کشیدم. کتاب و بهم داد و گفت : دست شما درد نکنه. امتحانتون چطور بود

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب و تو کیفم گذاشتم و گفتم : بد نبود

_سَم

هر دو برگشتیم سمت کسی که صداش میکرد. پیمان ، همون پسرِ که یه بار صدام کرده بود ، با قدم های بلند و نیش باز داشت میومد سمتون. پیراهن قهوه ای روشنی که پوشیده بود ، بهش میومد. تازه فهمیدم چقدر شبیه همن و اونی که تو عکس اخرش بود ، پیمان بود!

کنار من وایساد و دست سامیار و گرفت.

با هم حرف میزدن ، دهن باز کردم خداحافظی کنم که پیمان گفت : شما خوبی خانوم کوچولو؟

ابروهام بالا پریدن! لبخند مسخره ای بهش زدم و گفتم : دستتون درد نکنه من دیگه میرم ، خداحافظ

پشتمو بهشون کردم و تند تند از دانشکده رفتم بیرون.

هوا داشت گرم میشد. دو تا دیگه امتحان میدادم این ترم تموم میشد و خلاص!

دیشب موقع خواب شیما بهم زنگ زد و گفت که امروز بعد امتحان میاد دنبالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دانشگاه که رفتم بیرون ، مشغول پیدا کردن شماره اش بودم که یه ماشین برام بوق زد. بی توجه بهش پشت کردم و خلاف مسیرش راه رفتم. اینجا جلوی دانشگاه پر بود از ماشین های تک سر نشین! و البته دختر هایی که خوراکشون از این کارا بود اما من نه اعصاب اینکارو داشتم نه حوصله ادم جدید و ..

شماره اش و پیدا کردم. گوشی و کنار گوشم گرفتم.

_احمق کجا داری میری؟ مگه واست بوق نزدم زود باش الان مامور میاد

حتی نذاشت حرف بزنم قطع کرد! با تعجب برگشتم و همونجایی که چند ثانیه پیش وایساده بودم و نگاه کردم. دویست و شش سفید و که دیدم پا تند کردم.

شیشه سمت راننده پایین بود به امید دیدن مبین سرمو خم کردم ولی شیما پشت فرمون بود!

قیافه متعجبم و که دید بلند خندید و گفت : بیا بشین زود باش

تا جایی که من میدونستم گواهینامه نداشت!

شوکه بودم و تموم حرکاتم کند! درو که بستم حرکت کرد و گفت : ببند دهنتو حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده صدای اهنگ و زیاد کرد و حرکت کرد. اب دهنم و قورت دادم و گفتم : شیما تو که رانندگی بلد نبودی!

یه لبخند بهم زد و گفت : کیفمو از پشت بردار

طبق گفته اش کیفش و برداشتم

کیف پولم و بده

زیپ کیفش و باز کردم و کیف پولش و تو دستش گذاشتم. پشت چراغ قرمز ترمز کرد و از تو کیفش یه کارت در اورد.

میون دو تا انگشتاش گرفته بود و جلوی چشمم تکونش میداد.

ازش گرفتم و با دقت نگاهش کردم.

گواهینامه رانندگی!

لبخند زدم و گفتم : مبارکه ، بیشعور چه بی خبر ترسیدی بهم بگی منم باهات بیام؟

رو هوا برام بوس فرستاد و گفت : نه بابا دیونه مبین ثبت نامم کرد. حتی ماشینش و هم بهم داده! خودش که میگه خسته شده از این همه گردش و ترجیح میده من خودم هرجا دلم میخواد برم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواسته آه از ته دلی کشیدم.

حسادت نکردم. فقط یکم ناراحت شدم. خودمو با شیما مقایسه کردم.. کار اشتباهی بود ولی نمیتونستم اینو به دله شکسته ام بفهمونم.

از پنجره زل زدم به خیابون. سر ظهر بود و خیابونا شلوغ

_مهرسا

نگاهش کردم. صدای اهنگ و کم کرد و گفت : چته جیگر

لبخند زدم و گفتم : چیزیم نیست ، خسته ام

سرعتش و بیشتر کرد و گفت : به مامانت زنگ بزن بگو نمیری خونه بریم ناهار بخوریم

فکرشم نمیکردم بخواد تو یه رستوران لوکس شیرینی گواهینامش و بده!

ماشین و تو پارکینگ پارک کرد و گفت : بپر پایین عشقم.

دستی به لباس هام کشیدم و گفتم : حالا با این وضع ریخت و قیافم باید میومدیم اینجا؟

موهاشو مرتب کرد و گفت : مهرسا من همیشه جنی نمیشم که بیارمت همچین جایی! میخوای بریم ولی بعدش نهایت بتونم فلافل بهت بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و گفتم : نه نه بیا!

خب وقتی اون همه ادم تو رستوران دیدم ، وقتی همه انقدر شیک و زیبا بودن خجالت کشیدم! موهای تیغ تیغیمو به زور زیر مقنعه قایم کردم و گفتم : بیا همین جا بشینیم

دستمو کشید و گفت : جلو در؟ نه خر میریم طبقه بالا!

از بین میز ها رد شدیم. با اینکه هیچکس نگاهمون نمیکرد ، ولی من موذب بودم. حس میکردم بچه مدرسه ایم! کاش حداقل جای مقنعه شال سرم بود.

بالاخره جایی که شیما میخواست نشستیم. منو رو از رو میز برداشت و گرفت سمتم.

خب همچین جایی قطعا گرون بود.. منو رو که باز کردم از دیدن قیمت هاش سرم سوت کشید! اخه مگه میتونم سفارش بدم! هرچی سفارش بدم که از گلوم پایین نمیره!

تک تک غذا هارو نگاه کردم. یکی از یکی گرونتر! شیما منویی که دستش بود و بست و رو میز گذاشت.

_انتخاب کردی

منو رو بستم و گفتم : پاشو بریم فلافلی

دستمو گرفت و گفت : کجا! بشین ابرومو نبر! یعنی چی بریم فلافلی

رمان بازار
romanbazar.ir

رو صندلی نشستم و گفتم : شیما نکنه میخوای ظرف بشوری؟ باور کن انقدر گرونه که تا اخر عمرتم ظرف بشوری صاف نمیشه!

خندید و گفت : احمق نشو مهرسا

دکمه ی رو میز و فشار داد و چند ثانیه بعد یه پیش خدمت اومد.

شیما لبخند خانومانه ای زد و شروع کرد به سفارش دادن. دو پرس چلو برگ ، دوغ ، سالاد ، ترشی ، ماست ، زیتون ، سوپ

مَردِ که رفت گفتم : جونه مهرسا چطور قرار حساب کنی اخه!

کارت بانکیشو تکون داد و گفت : با این!

گوشیش و در اورد و گفت : اصلا تو کاریت نباشه فقط لذت ببر! شیرینی گواهینامه رفیقته اخه فلافل؟!

اینجوری که این غذا از گلوم پایین نمیرفت! ترجیح میدادم با اسودگی خیال فلافل گاز بزنم تا اینجوری پر استرس منتظر عاقبتم باشم!

تا غذا برسه ، شیما با گوشیش بازی کرد و من همه جارو خوب نگاه کردم.

انتظار داشتم از پله ها بیان ولی وقتی دو نفر از انتهای سالن اومدن تعجب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوش امدین

جفتمون تشکر کردیم. ظرف های قشنگی جلومون گذاشتن و توش سوپ ریختن. بوی غذا که پیچید تو بینیم مست شدم!

میز کم کم چیده شد. مخلفاتش انقدر زیاد بود که هوش از سرم پرید!

شیما مشغول خوردن بود و من هنوز نگاه میکردم. سقلمه ای به پهلوم زد و گفت : مهرسا بخدا این امل بازیات تو دوربیناشون ضبط شده ما که بریم تا اخر عمرشون به قیافه شبیه بُزِت میخندن..

لبمو گاز گرفتم و غذامو خوردم. هرچی رو میز بود و باز کردیم و حتی شده یه ذره ازش خوردیم!

وقتی به صندلی تکیه دادم ، حس میکردم از چشم هام غذا میزنه بیرون! لیوان دوغ و سر کشیدم و گفتم : دستت درد نکنه!

دست هاشو با دستمال پاک کرد و گفت : نوش جان ، چیزی میخوای بگم بیارن

خندیدم و گفتم : نه بابا دارم میترکم

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه یه لبخند کل صورتش و گرفت! موزیانه نگاهم کرد و گفت : خب حالا وقته ظرف شستنه!

خنده رو لبم ماسید! دستم رو شکمم ثابت موند. تا بیام حرف بزنم بلند خندید و گفت : شوخی کردم سکته نکنی!

سوییچ ماشین و داد دستم و گفت : تو برو تو ماشین من حساب کنم بیام

رو صندلی شاگرد نشستم. جدی اگه پول نداشت ، چیکار میکردیم؟

خوشحال و خندان اومد و پشت فرمون نشست. کیفش و گذاشت رو صندلی پشت و گفت : بابا بخدا حساب کردم چرا اینجوری نگاه میکنی

بدون اینکه تغییری تو نگاه کردنم بدم گفتم : گنج پیدا کردی؟

ابرو بالا انداخت و گفت : من نه مامانم پیدا کرده

با تعجب گفتم : چی!

ماشین و روشن کرد و گفت : شوهر کرده ، با یه مرد هشتاد ساله!

نتونستم چیزی بگم! البته که حرفی برای گفتن نبود..

مادرش ازدواج کرده بود درست ، ولی با یه مرد هشتاد ساله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دنده عقب گرفت و گفت : چیشد ناراحت شدی؟

فهمیدم ناراحته.. حرفاش عادی نبود. خنده هاش از رو حرص و ناراحتی بود.. شیمایِ عزیزم چقدر ناراحت بود..

هرچقدر هم ادای روشن فکر هارو در میوردم تهش میرسیدم به یه جواب ، مادرش حق داشت زندگی خودشو داشته باشه ولی شیما هم حق داشت ناراضی باشه..

نمیخواستم حتی به شرایطش فکر کنم.. من هم مادر مجرد داشتم. اگه مادر من ازدواج میکرد من چیکار میکردم؟ چیکار میتونستم بکنم!

لبمو گاز گرفتم دستمو رو بازوش کشیدم. لبخند زد. نه یه لبخند معمولی یه لبخند پر بغض..

یکم که گذشت ، نتونست وانمود کنه ماشین و کنار خیابون پارک کرد و یه دفعه زد زیر گریه بغلش کردم و بی حرف نوازشش کردم. اخه چی باید میگفتم! میگفتم مادرت حق داره؟ اگه میگفت خودتو بذار جای من ، من چی باید میگفتم..

***

ترم اول با بهترین نمره ها تموم شد. اخرین امتحان و که دادم مستقیم رفتیم مسافرت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اب و هوای اردبیل ، فوق العاده بود. مهرو خوشحال از اینکه زادگاه علی و از نزدیک میبینه ، از هر گوشه ی شهر عکس و فیلم میگیره! من اما تموم تلاشم و میکنم که همراه مامان نرم اب گرم! واقعیتش از مکان های عمومی ، خوشم نمیاد اونم چی اب گرم.. حتی فکرش هم باعث میشد موهای تنم سیخ بشه..

بدترین چیز اما این بود که تُرکی بلد نبودیم. بهترین چیز هم قطعا اش دوغ بود.

مامان راضی شد منو مهرو باهاش نریم. به جاش تا اون برگرده رفتیم تو بازار یه دوری زدیم.

لباس هایی که پوشیده بودیم ، طبق پیشنهاد علی ، نسبتا پوشیده و جمع و جور بود برای اینکه راحت بتونیم رفت و امد کنیم.

هرچی لواشک و ترشک دمه دستمون بود خریدیم! یه چندتا چیز کوچیک هم خریدیم و قبل از اینکه مامان برگرده ، برگشتیم هتل.

برای شیما یه قاب عکس خریدم و با احتیاط تو چمدون گذاشتم وسط لباسام تا نشکنه. از وقتی مادرش ازدواج کرده ، زندگیشون از این رو به اون رو شده ولی چه فایده؟ حتی اگه دنیا رو هم به پاش میریختن براش ارزش داشت؟ صد در صد نه! اینکه مادرتو با یه

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد دیگه ببینی خودش به قدر کافی سخت هست حالا بدتر و سخت تر از اون اینه که همسن پدربزرگت باشه !

هرچقدر هم پول به پاشون میریخت باز هم نمیتونست جایی تو قلب شیما باز کنه.

چهار روزی که تو اردبیل بودیم خیلی خوش گذشت. علی پیشنهاد میداد کجا بریم و مهرو پیشنهاداتش و به مامان منتقل میکرد.

انقدر تو این چهار روز اش دوغ خوردم که حس میکنم اشباع شدم ولی باز هم دلم میخواد..

موقع برگشت از گردنه حیران اومدیم. هوا فوق العاده بود اصلا انگار نه انگار تیر ماهه و گرم! انقدر هوا خنک و خاص بود که دلت میخواست تو همون طبیعت بمونی برای همیشه.

همونجا ناهار خوردیم و حرکت کردیم. همین که رسیدیم به استارا ، شیشه های ماشین و دادیم بالا و کولر گرفتیم! هرچی هوا اونجا خوب بود تو استارا جهنم بود!

برای جلوگیری از هرگونه بیماریی ترجیحا مامان یه سره رانندگی کرد تا نصف شب رسیدیم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روز حسابی استراحت کردیم و بعد من تصمیم گرفتم برم و کلاس رانندگی ثبت نام کنم. دلم میخواست ترم جدید خودم با ماشین مامان برم دانشگاه! البته یکمی هم به شیما حسودیم شده بود.

مدارکم و کامل کردم و از کارتی که مامان بهم داده بود هزینه اش و پرداخت کردم. مامان که از این حرکتم خیلی خوشش اومد و استقبال کرد ، اگه میتونستم خودم رانندگی کنم یه باری از رو دوشش برمیداشتم.

کارم که تموم شد شماره شیمارو گرفتم. این چند وقت سعی میکردم بیشتر حواسم بهش باشه.

افسرده شده بود و حالا که مادرش پیش همسرش زندگی میکرد ، تنها تو خونشون میموند و هر از گاهی مبین میرفت پیشش.

میون راه بستنی خریدم تا باهم بخوریم. جلوی در خونشون از ماشین پیاده شدم. زنگ درو که زدم حتی نپرسید کیه! همینطوری درو باز کرد.

دکمه اسانسور و زدم. همش فکر میکردم الان برم تو چطور باهاش رفتار کنم. حتی فکر نمیکردم وضع خونشون اینجوری باشه. به قدری همه جا شلوغ و بهم ریخته بود که دهنم باز موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در و بستم و گفتم : چخبره اینجا

درست نبود به روش بیارم ولی مجبور بودم. بستنی و تو یخچال گذاشتم و رفتم تو اتاقش. روی تخت دراز کشیده بود و چشم هاشو بسته بود. لباس هامو در اوردم و گفتم : پاشو جمع کن خودتو شیما

تکون نخورد! مانتو و روسریمو اویزون کردم و گفتم : پاشو یه دستی به سرو وضع خونتون بکشیم والا ادم حالش بد میشه

چشماشو باز کرد و گفت : خونه بدون مامان مگه مرتب میشه؟

دلم براش سوخت ولی اخم کردم و گفتم : شیما جان عزیزم بهت نمیاد اینجوری بشی ، یه تصمیمیه که مادرت گرفته ، تو فقط میتونی بهش احترام بذاری همین

نشست و گفت : مهرسا ، میدونی من همیشه عادت داشتم مامانمو با یه مردی شریک بدونم ، حالا اون مرد دوست پسرش بود ، یا شوهرش فرقی نداشت.. ولی این بار فرق داره! نمیتونم انگار به غرورم برخورده.. اینکه یک ماهه منو ول کرده بخاطر پول رفته برام خیلی سخته.. چند روز اولش یه جوری وانمود میکردم انگار برام مهم نیست ولی مهمه! حتی بخاطر این قضیه با مبین کات کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دیگه واقعا نشدنی بود! من دو تا رابطه پشت سر گذاشتم و شیما هنوز با مبین بود محاله باور کنم انقدر راحت رابطشون تموم شده. با اینکه مبین هم یه احمق مثل سعید و محمد بود ولی خوبیش این بود عاشق شیما بود. نه عاشقه الکی! حداقل بعد سه چهار سال رفاقت ثابت کرده که الکی نیست..

دستشو گرفتم گفتم : بیا خونه رو مرتب کنیم زنگ بزنیم مبین بیاد

پوزخند زد و گفت : میگم کات کردیم. با بچه های دانشگاه بیرون قرار داشتیم فکر نمیکردم ببینه ولی یهو انگار از اسمون افتاد! زنگ زد هرچی از دهنش در اومد بارم کرد..

دستشو کشیدم و گفتم : خب تو که برات مهم نیس بیا کمک کن بلکه سرگرم بشی یادت بره..

بزور تونستم ببرمش وسط خونه. من رفتم تو اشپزخونه و شیما از پذیرایی شروع کرد. تا غروب افتاب کار کردیم و اخرش خونه که مثل دسته گل شد ، جفتمون خسته لم دادیم رو مبل و بستنی خوردیم.

فکر میکردم یادش رفته. البته باید یادش میرفت همونطور که من یادم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان زنگ زد شیمارو هم دعوت کرد خونمون. بهش گفتم چندتا لباس برداره تا چند روز پیشم بمونه. اولش مقاومت کرد ولی اخرش من برنده شدم.

با اژانس رفتیم خونه ی ما. مامان و مهرو ازش گرم و صمیمی استقبال کردن. وسایلش و تو اتاقم گذاشتم و گفتم لباس هاشو عوض کنه. تا شیما بیاد ، برای مامان توضیح مختصری از شرایطش دادم. به شدت موافق این بود که شیما چند روزو پیش ما بمونه.

شام خوردیم و از اونجایی که حسابی خسته بودیم رفتیم که بخوابیم. مثل قدیما ، رو زمین رخت خواب پهن کردم. کنار هم دراز کشیدیم و وسط حرف زدن خوابمون برد.

صبح زود مامان که رفت بیدار شدم. اول خودم رفتم حموم و بعدش شیمارو مجبور کردم بره. هی میگفت : مهرسا بخدا حالم خوبه! ولی من تو کَتام نمیرفت! باید به زندگی برمیگشت. مگه داستان زندگیش تلخ تر از داستان زندگی منه؟ پس چطور من تونستم کنار بیام؟ تونستم خودمو جمع و جور کنم؟

روز اخری که پیشم بود گوشیش زنگ خورد. وقتی دید مبینه ، ذوق کرد و نتونست از من قایمش کنه. با اینکه خوشحال بود با اینکه تو این سه روز حسابی بهش خوش گذشته بود و تلخی های زندگیش یادش رفته بود اما همین که جواب مبین و داد بغض کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار داشتم با یه لحن عادی باهاش حرف بزنه اما طلبکارانه گفت : واسه چی زنگ زدی؟ مگه نگفتی گم شم از زندگیت

دهنم باز موند. نمیشنیدم مبین چی میگه. شیما تو سکوت گوش داد و فقط چند بار دماغشو بالا کشید. اشک هاش و با پشت دست پاک کرد و گفت : خونه مهرسا

دوباره دماغش و بالا کشید : چهار روزه اینجام تازه یادت افتاده نگران بشی حالم ازت بهم میخوره مبین ، میدونی چیه؟ تازه فهمیدم توام یه اشغالی مثل بقیه! استفاده ات و بردی و وقتی ازم خسته شدی گذاشتی رفتی..

نیم ساعت بعد مبین اومد دنبالش.

خداروشکر رابطشون درست شد.

شیما که رفت ناراحت شدم. چند روزی که پیشمون بود خیلی خوش گذشت. شبا تا نزدیکای صبح با هم حرف میزدیم. میخندیدیم. مسخره بازی در میاوردیم و غیبت اینو اونو میکردیم.

تموم تلاشم و میکردم که یادش بره. با اینکه محال بود ولی خب تا اونجایی که میتونستم سعی میکردم انقدر بهش خوش بگذره تا کمتر فکر کنه

مامان و مهرو هم جوری رفتار میکردن انگار که شیما هم عضوی از خونواده خودمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جای خالیش بدجور حس میشد. یکم وضعیت اتاقم و سر و سامون دادم. شیما که اینجا بود نمیتونستم مرتبش کنم. کلاس های رانندگیم از این هفته شروع میشد و خوبیش این بود که تابستون حوصلم سر نمیرفت.

دفتر و کتاب هامو مرتب کردم و کاملا اتفاقی کتابی که به سامیار داده بودم و برداشتم. ورق زدم تا ببینم وسطش چیزی نباشه.. نمیدونم چرا دلم میخواست وسطش یه یادداشتی ، چیزی باشه! چون من ازش خوشم اومده اون هم باید از من خوشش میومد انگار!

لبمو محکم گاز گرفتم! دیگه کارم به جایی رسیده که پیش خودم اعتراف میکنم ازش خوشم اومده؟!

برای خودم اخم کردم و شروع کردم به خط و نشون کشیدن!

باز هم مهرسای درونم از خودش طرفداری کرد ، البته که فقط خوشم اومده. چون جذابه و فقط دلم میخواد از دور ببینمش! حتی فکر اینکه ارامشی که تازه چند وقته تو زندگیم حس میکنم و فدایِ حضور یه پسر بکنم ، برام مثل یه کابوسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین الان ، من هیچی کم ندارم! یه زندگی اروم و نرمال ، بدون هیچ هیجان و استرسی! کسی نیست که بتونه ناراحتم کنه. تموم وقتم و صرف خودم میکنم. به کسی دروغ نمیگم.

از ته دل از وضعیت زندگیم راضیم.

اتاقم که بیش از حد مرتب شد ، رفتم بیرون. مهرو با گوشیش مشغول بود. کنترل تلوزیون و برداشتم و بی هدف شبکه هارو بالا و پایین کردم.

به یه اهنگ درست و حسابی که رسیدم صداشو زیاد کردم. انقدر زیاد که مهرو با تعجب گوشیش و کنار گذاشت و زل زد به من. من هم مثل دیوونه ها ، صدارو که تا اخر باز کردم کنترل و پرت کردم کنار و وسط خونه شروع کردم به رقصیدن. نه یه رقص عادی! خز ترین حرکاتی که بلد بودم و با هم ترکیب کردم و یه رقص خنده دار اجرا کردم.

دست مهرو رو گرفتم و کشیدم وسط رو به روش وایسادم و با اشاره ازش خواستم برقصه. بلند بلند میخندید و همراه من گردنش و تکون میداد!

سرشو که به هر طرف خم میکرد ،موهاش تا نزدیک زمین میرسید. یهو وسط رقص وایسادم و موهاشو گرفتم تو دستم. هم اندازه موهای من بود. موهای من اما از موهای مهرو لطیف تر و روشن تر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حسرت موهاشو ول کردم و گفتم : موهاتو هیچوقت کوتاه نکنیا. هیچوقتم هیچ کس و هیچ چیز و بیشتر از خودت دوست نداشته باش. نذار کسی انقدر قدرت داشته باشه که بتونه تو زندگیت دخالت کنه. اصل اول زندگیت خودت باش..

بی حرف نگاهم کرد. الان پیش خودش میگه ، این خواهر منم جنی شده.. وسط رقصیدن یهو جدی میشه!

البته اینجوری حرف زدن اصلا بهم نمیومد. نه حداقل زمانیکه شکست خوردم. اگه وقتی که تو اوج بودم ،اینجوری عاقلانه تصمیم میگرفتم ،هیچوقت شرمنده خودم نمیشدم و حداقل زبونم پیش اطرافیانم کوتاه نبود.

منی که ادعا میکنم خواهر بزرگترم ، تا زمانی که خودم ، به قول معروف هر غلطی کرده باشم نمیتونم خواهرمو منع کنم!

من باید عاقلانه رفتار میکردم تا اشتباه نکنم.. تا بتونم بگم این کار اشتباهه این راه بن بسته این ادم به درد نمیخوره..

از شانس بدم ،هر جفت ادم هاییکه تو زندگیم راه دادم ، مزخرف و به درد نخور بودن! الان که فکر میکنم هیچکدوم صلاحیت نداشتن اما من با عقل نداشته ام انتخابشون

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم. چون کور بودم. چون از عقلم استفاده نکردم. چون فقط به فکر خوشگذرونی بودم.

اهی کشیدم و به بهونه اب خوردن رفتم تو اشپزخونه. لیوان خالی و زیر شیر اب گرفتم و زیر لب گفتم : مهرسای احمق! الان باید به فکر بیوفتی؟ الان که دیگه چیزی ازت باقی نمونده؟ نمیشد یکم زودتر عاقل بشی؟ همون موقع که خودتو زده بودی به اون راه! همون موقع که دو دستی دار و ندارتو تقدیم کسی کردی که حتی سر سوزن دوستش نداشتی!

کاش اون روز نبود. کاش من اون روز نبودم..

***

خوشبختانه در زمینه یادگیری استعداد خوبی داشتم. خیلی زود و در عرض یک ماه تونستم گواهینامه بگیرم!

البته هربار که ماشین و خاموش کردم و هربار مربیم بهم خندید و هربار خجالت کشیدم تصمیم گرفتم بی خیال بشم ولی باز هم فکرِ مامان باعث شد پر قدرت ادامه بدم و امروز که پستچی گواهینامه و اورد ، با تموم وجود ذوق کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گواهینامه ام عکس گرفتم و برای شیما فرستادم. از اونجایی که ما گنج پیدا نکردیم ، و نمیتونم ببرمش اون رستورانی که اون منو برد ، پیشنهاد فلافل دادم و قرار شد شب ماشین و از مامان بگیرم و برم دنبالش.

خوشبختانه مامان چندان مخالفتی نکرد و فقط ازم خواست که با احتیاط رانندگی کنم. چندبار پشت فرمون نشسته بودم ولی زمانی که مامان و مهرو هم بودن. اینجوری تنها یکم استرس داشت اما وجود گواهینامه تو کیفم بهم قوت قلب میداد.

جلوی ساختمون نگه داشتم و شماره اش و گرفتم. تک بوق که خورد رد تماس زد و چند ثانیه بعد اومد بیرون. لبخند به لب اومد سمتم و گفت : به به مبارکه

کنارم نشست و بغلم کرد. متقابلا صورتش و بوسیدم و تشکر کردم.

یه نگاه به قیافه اش انداختم و گفتم : خوبی؟

فهمیدم داره یه چیزی و ازم پنهوون میکنه. صدای اهنگ و زیاد کرد و گفت : خوبم

تا برسیم به فست فود مورد نظر ، حرفی نزدم. سعی کردم تموم تمرکزم و بذارم پای رانندگی.

به محض اینکه پشت میز نشستیم گفتم : خب حالا ک رسیدیم بگو چته

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف زل زد تو چشم هام. یهو دستمو گرفت و گفت : مهرسا هنوز به محمد فکر میکنی؟

نفهمیدم چرا یه دفعه این سوال و پرسید. اب دهنمو قورت دادم و گفتم : نه

لرزش صدام دست خودم نبود. قبل از اینکه شیما چیزی بگه با یه سرفه صدامو صاف کردم و قاطع گفتم : نه.

سرشو تکون داد و گفت : خوبه

قبل از اینکه حرف بزنم ، پیش خدمت اومد. دو تا فلافل با قارچ و پنیر سفارش دادم.

همین که رفت گفتم : چرا پرسیدی؟

شونه بالا انداخت و گفت : همینجوری خواستم ببینم تونستی فراموشش کنی یا نه.

خداروشکر جوابه دلخواهمو گرفتم.

حسابی گیج شده بودم. شیما هم که درست و حسابی حرف نمیزد. با ناخن هام چند ضربه به میز زدم و گفتم : چیزی شده؟

سرشو بالا و پایین کرد ولی هرچی منتظر موندم چیزی نگفت.

مجبور شدم دوباره بپرسم : شیم چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو ارنجش و رو میز گذاشت. زل زد تو چشم هام و گفت : با این دختره دیدمش. اسمش پناه بود فکر کنم.

دروغ چرا قلبم یه لحظه وایساد ولی خیلی تلاش کردم ظاهرم بهم نریزه. با بدبختی جلوی خودمو گرفتم تا تو همون حالت بمونم و حتی نفس کشیدنم هم تغییر نکنه.

کاش حداقل اینجوری زل نمیزد به صورتم. کاش میتونستم از زیر نگاهش در برم. یا حداقل بگم بیخیال توضیح نده.. ولی ترسیدم. از واکنش شیما ترسیدم. ترسیدم هنوز حسی مونده باشه.. اینجوری حتی اگه سخت ، باز بهتر بود چون جرات نداشتم حسم و بروز بدم و در جا خفه اش میکردم.

_بدجور وضعشون خرابه. جفتشونم معتادن

نامردی بود اگه خوشحال میشدم؟ اره خب نامردی بود ولی یک صدم نامردی که در حق من شد ، نبود!

نفس عمیقی کشیدم تا مثلا کنترل کنم لرزش صدامو و گفتم : گور پدرشون..

حرفه دلم بود. هرچند برام راحت نبود جمع بستن اون دوتا ولی باید اینکارو میکردم. باید بعد این همه بدبختی به خودم ، به خودِ احمقم بفهمونم من در مقابله اون دوتا

رمان بازار
romanbazar.ir

نقشی ندارم به جز یه مهره ی از دور خارج شده ای که بهش میخندن.. به حماقت هاش!

سفارشمون که رسید جفتمونم بی خیالِ بحث شدیم.

ادم های گذشته ام ، فقط برای گذشته بودن. حق نداشتم حال و اینده امو با فکر به اونها خراب کنم.

جفتمون تو سکوت غذامونو خوردیم. هر بار که خواستیم با دهن پر حرف بزنیم از خنده روده بر شدیم. نمای زشتی داشت و فقط ما دو تا دیونه بودیم که از دیدنش حالمون که بد نمیشد هیچ ، بلند بلند هم میخندیدیم!

وقتی شیما پیشنهاد دور دور داد ، قبول کردم. یه نگاه به ساعت گوشیم انداختم و با یه حساب سر انگشتی فهمیدم که حالا حالا ها وقت دارم. با نیش باز پشت فرمون نشستم و انتخاب اهنگ و به عهده شیما گذاشتم.

درسته تازه گواهینامه گرفتم و باید احتیاط کنم ولی وقتی پیش شیما نشستم و اون داره میگه تند برو مجبورم به حرفش گوش بدم. حتی یه ذره هم ترس نداشتم. پامو رو پدال گاز فشار میدادم و بی توجه به شلوغی خیابون ، پشت فرمون مسخره بازی در میوردم. صدای خندمون تو ماشین پیچیده بود ، تو اون لحظه بی خیالِ عالم بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا وقتی که مامان زنگ زد خیابونارو چرخیدیم. انقدر رقصیدیم و خندیدم که خسته شدم! ماشین و جلو درشون نگه داشتم و برای بار صدم گفتم : مسخره بازی در نیار برو لباس بردار بریم خونه ی ما

پیاده شد و در ماشین و کوبید. سرشو از شیشه اورد داخل و گفت : مهرسا عزیزم دستت درد نکنه خیلی خوش گذشت.

همین که رفت سرمو از شیش بردم بیرون و گفتم : خیلی اشغالی..

ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و با نیش باز منتظر اومدن اسانسور شدم. خیلی بهمون خوش گذشت. بعد از مدت ها اونجوری که دلم میخواست رفتار کردم.

انقدر خندیده بودم که عضله های صورتم درد میکردن!

اگه میدونستم رانندگی انقدر چیز خوبیه و قرار انقدر بهم خوش بگذره زودتر از این ها برای گرفتنش اقدام میکردم.

درو که باز کردم ، صدای خنده ی مامان و مهرو رو شنیدم. کفش هامو در اوردم و رفتم داخل. سوییچ و رو اپن گذاشتم و دکمه های مانتوم و باز کردم.

مانتو و شالم و همونجا رو زمین انداختم و گفتم : سلام به چی میخندین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار مامان نشستم و صورتش و بوسیدم. با لبخند جواب سلاممو داد و دستشو دور گردنم انداخت : به این پسرِ تو سریال! خیلی با مزس

یکم از سریال و باهاشون نگاه کردم ولی حوصلم سر رفت و نتونستم تا اخر پیششون بشینم. بلند شدم و لباس هامو از رو زمین برداشتم و رفتم تو اتاقم.

روز های تابستون و یکی یکی پشت سر هم میذاشتم. تموم سعیم این بود که با کوچکترین چیزی خودمو سرگرم کنم. به پیشنهاد مامان با مهرو کلاس شنا ثبت نام کردیم!

سه روز در هفته میرفتیم استخر. باقی روز ها ، باشگاه بدنسازی!

تصمیم گرفته بودم از تک تک ثانیه های عمرم به بهترین شکل ممکن استفاده کنم. بیست سال تمام قدر لحظاتی که میگذشت و ندونستم و حالا که نزدیک بیست و یک سالگی شدم به فکر افتادم!

وسایلمو جمع کردم و برای مائده دست تکون دادم. امروز بیش از حد از خودم کار کشیدم. کلاه افتابگیر و رو سرم گذاشتم ، تا افتاب صورتم و نسوزونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ریموت و زدم و وسایلم و رو صندلی عقب گذاشتم. دریچه ی کولر و تنظیم کردم و بلافاصله بعد از در اومدن از حیاط استخر کولر و روشن کردم. این موقع خیابونا خلوت بودن. خوشبختانه کلافگی به خستگیم اضافه نشد.

پشت چراغ قرمز ، خمیازه از ته دلی کشیدم و دستامو نگاه کردم. امروز دو سانس تو استخر موندم. واقعا احساس یه ادمی و داشتم که یه تریلی از روش رد شده. از بس دست و پا زدم تموم جونم درد میکنه.

کوتاه ترین مسیر و برای رسیدن به خونه انتخاب کردم. ماشین و که تو پارکینگ پارک کردم. حتی نا نداشتم وسایلم و بردارم. ماشین و قفل کردم و دکمه اسانسور و زدم.

پایین شالم و تو دستم گرفتم و تا اسانسور بیاد خودمو باد زدم.

فردا تولدم بود. این چند وقته با اینکه نباید این اتفاق بیوفته ولی کنترل فکر و خیال از دستم در رفته و مدام دارم نبش قبر میکنم.

یادِ تولد پارسالم افتادم. اینکه چطور نفهمیدم سرش جای دیگه گرمه. اینکه چقدر خر بودم و در اخر اینکه پارسال این موقع حامله بودم..

داخل اسانسور که شدم ، زیر لب گفتم : خدایا شکرت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون برهه از زندگیم و رد کردم. خداروشکر که پیش مادرم رو سیاه نشدم. خداروشکر که مادرمو از دست ندادم. خداروشکر خلاص شدم.

کلید و تو ماشین جا گذاشتم. زنگ درو زدم و منتظر شدم مهرو درو باز کنه. نمیدونم چندمین خمیازه رو داشتم میکشیدم که در باز شد. مهرو دولا دولا راه میرفت! سلام زیر لبیش و جواب دادم و رفتم تو اتاقم. سوییچ و رو میز انداختم و لباسهامو در اوردم. خوبیه موی کوتاه این بود که خودش خشک میشد!

روی تخت دراز کشیدم و چند ثانیه بعد غرق خواب شدم.

هنوز خوابم میومد ولی سرو صدایی که از بیرون میومد باعث شد بیدار شم.

چند دقیقه نشستم تا بتونم اطرافمو درک کنم. لباس هامو عوض کردم و در اتاقمو باز کردم. همین که پامو گذاشتم بیرون سرو صدا خوابید. قصد داشتم برم دستو صورتم و بشورم ولی کنجکاوی باعث شد یه سرکی تو حال بکشم.

با دیدن اون همه مهمون که ساکت زل زده بودن به من موذب شدم. مامان که اومد سمتم به خودم اومدم. سرفه ای کردم و بعد گفتم : سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو نمیدونم از کجا اهنگ تولدت مبارک پخش شد. خندم گرفته بود! از این بغل به اون بغل شدم. اخر از همه دوباره مامان بغلم کرد محکم فشارم داد و گفت : تولدت مبارک شیرین عسلِ مامان

لبخند زدم. از ته دل! امسال چقدر همه چیز فرق میکرد. چقدر همه چیز قشنگ تر بود. همه چیز واقعی بود..

کوچکترین فرصتی که بدست اوردم رفتم تو سرویس بهداشتی دست و صورتم و شستم و تو اینه برای خودم بوس فرستادم.

با لبخند لباس هامو عوض کردم و یه دستی به سرو صورتم کشیدم.

وسط فاطمه و خاله نشستم و زل زدم به نوه های خاله ام که تو حال و هوای خودشون وسط خونه مشغول قر دادن بودن..

#حماقتی‌که‌کردم

#پارت‌سیصدوهفدهم

#ویولا

رمان بازار
romanbazar.ir

بیست و یک سالگی ترسناک بود .بچه که بودم ، فکر میکردم هیجده سالم که بشه ، قرارِ خیلی کار های مهم انجام بدم .هیجده سالم شد ، هیچ غلطی نتونستم بکنم ! گفتم شاید بیست سالگی نقطه اوجم باشه ، بیست سالم که شد یه کار پر افتخار انجام دادم اون هم فراموش کردن یه ادم اشتباه بود ..

نمیدونم از خودم انتظار چه کاری داشتم .شاید توقع داشتم نصف دنیا رو فتح کنم ! اما نهایتا تونستم کلی تجربه بدست بیارم .اما به بیست و یک سالگیم امیدوار بودم . حداقل دیگه مثل قبل با چشم بسته تصمیم نمیگرفتم .سعی میکردم عاقلانه رفتار کنم و دور احساسات مسخره ای که دلیل اصلیش بالا و پایین شدن هورمون هام بود خط میکشیدم.

نتونستم آه نکشم !اون هم از ته دل مامان که نگاهم کرد ، به خودم اومدم سعی کردم با لبخند زدن جمعش کنم ولی نتونستم .

یکم از چاییش خورد و گفت : چیشده اینجوری آه میکشی

از اونجایی که رژیم غذاییم عوض شده بود و نمیتونستم مثل قدیم هرچقدر دلم میخواد قند بخورم ، یه دونه کشمش برداشتم و گفتم : بیست و یک سالم شده

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره ای بهم رفت و گفت : تازه اول جوونیته واسه این آه میکشی؟ لابد سی سالت بشه افسردگی میگیری

خندیدم ، نه از دلخوشی !برای ساده بودنه مادرم .

من با اینکه بیست و یک سالمه ولی قد یه زنه سی ساله از این زندگی تجربه دارم ! من دو بار از یه سوراخ گزیده شدم .دو بار اعتماد کردم و بدجور شکست خوردم .دو بار بچه سقط کردم !

چاییمو خوردم و خوردم و گفتم : بیخیاله سن و سال ، مامان من از هفته بعد کلاسام شروع میشه میشه بریم یکم خرید کنیم؟

مامان نظر مهرو رو پرسید .وقتی اون هم راضی بود سه تایی رفتیم خرید .

یه مانتوی پاییزِ صورتی و یه جین مشکی خریدم .مهرو بی حوصله لباس هارو فقط نگاه میکرد .مامان همش پیشنهاد میداد اون هم خرید کنه ولی انگار حوصله نداشت !

من ولی ذوق داشتم .سه ماه تابستون با اینکه بیکار نبودم ولی حوصلم سر میرفت . دلم میخواست درس بخونم .دلم برای محیط بیخود دانشگاه تنگ شده بود !!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه هفته هم مثل برق و باد گذشت و اولین روز دانشگاه و خودم با ماشین رفتم .

امسال قرار بود اتفاقای خوب برام بیوفته .چون من میخوام و براش تلاش میکنم .

هرچی به سالگرد اون اتفاق نزدیک میشم ، انگار قدرتم بیشتر میشه !

وقتی بهم ثابت شد که خدا چقدر بزرگه ، وقتی تو اوج نا امیدی بهم امید داد ، وقتی فکر میکردم نمیشه و شد و از همه مهم تر وقتی ادم اشتباهی که زندگیمو تباه میکرد ترکم کرد و من فکر میکردم همه چیز تموم میشه ولی نشد و روز به روز با فکر اینکه من هم لیاقت خوشبختی و دارم تلاش کردم و امروز من با مهرسای پارسال خیلی تفاوت دارم.

مهمترین نکته اش باوری که به خدا دارم !بهم ثابت شده اگه خدا بخواد میشه و من فقط باید تلاش کنم..

ماشین و تو پارکینگِ دانشگاه پارک کردم.

هوای مهر ماه برای منی که با یه باد میلرزیدم ، سرد بود !بخاطر همین با عجله راه میرفتم .اصلا حواسم به اطرافم نبود .یه آن به خودم اومدم دیدم پیمان باهام هم قدم شده !

میون راه وایسادم .نیشش و باز کرده بود و نگاهم میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کردم و دوباره راه افتادم .پررو تر از این حرفا بود !تا پشت در کلاس بی حرف پا به پام اومد .

نفسمو با حرص بیرون فوت کردم و در کلاس و باز کردم .هنوز نصف بیشتر کلاس خالی بود .هفته دومه کلاسا بود و الان تقریبا همه باید میومدن !

با لبخند رفتم سمت اتوسا و دیبا .جفتشونو بغل کردم و با ذوق کنارشون نشستم . مشغول حرف زدن بودیم .اصلا حواسم به صندلی کناریم نبود وقتی خواستم کیفمو بذارم روش دیدم پیمان اونجا نشسته .رسما داغ کردم .دلم میخواست سرش جیغ بکشم .این دیگه چه جورشه؟ راه بیوفتی دنبال دختر مردم بعدشم یکاره بیای بشینی کنارش؟ کاش حداقل حرف میزد میتونستم لیچار بارش کنم اینجوری که مثل بُز با نیش باز زل زده بهم نمیتونم چیزی بهش بگم !

برگشتم سمت اتوسا و گفتم : چخبرا؟

دیبا برای اتوسا قیافه گرفت و گفت : این خرِ موهاش و کوتاه کرده

چشم هام از تعجب تا جایی که میشد، گرد شد !منتظر زل زدم به اتوسا .نوک موهاشو از زیر مقنعه نشونم داد و گفت فقط بیست سانتشو کوتاه کردم..

رمان بازار
romanbazar.ir

#حماقتی‌که‌کردم

#پارت‌سیصدوهجدهم

#ویولا

محکم زدم پس کله اش و گفتم : نکبت مرض داشتی؟ من کوتاه کردم بهم جایزه دادن که بدو بدو رفتی کوتاه کردی؟

قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت : بخدا همشو کوتاه نکردم فقط یه ذره..

کاملا یهویی اقا پیمان سرشو اورد نزدیک منو گفت : ولی به تو موی کوتاه خیلی میاد

حرف تو دهن اتوسا موند .دیبا با تعجب زل زد به من و من ، یهو برگشتم و همین که دهن باز کردم یه چی بهش بگم استاد اومد تو ..با چشم براش خط و نشون کشیدم و با حرص بلند شدم .رو صندلی کنار دیبا نشستم و با اخم زل زدم به استاد..

خوشبختانه اتفاق دیگه ای نیوفتاد .حتی کوچکترین فرصتی پیدا نکردم که بخوام به اطرافم نگاه کنم .بین هر کلاس یک ربع استراحت داشتم که مشغول کافی خوردن و چرت زدن بودم .اخرین کلاسم ، با دیبا مشترک بود .بهش نگفته بودم گواهینامه گرفتم .وقتی رفتم سمت پارکینگ با تعجب گفت : کجا میری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم و سوییچ و نشونش دادم .با ابروهای بالا پریده خندید و گفت : عه مبارکه تا دمه خونشون رسوندمش .هرچی اصرار کرد که خودش میره و لازم نیست تا جلو در ببرمش قبول نکردم .هوا تاریک شده بود و یکم هم سرد بود .

با خستگی تمام ماشین و تو پارکینگ پارک کردم .طبق معمول حتی نا نداشتم وسایلم و بردارم .هر دفعه خسته از بیرون اومدم یا مامان یا مهرو ، جورِ منو کشیدن و وسایلم و برام اوردن .

مامان با لبخند در و باز کرد و گفت : سلام عزیزم خسته نباشی

مقنعه رو از سرم کشیدم و گفتم : سلام مامان دارم از خستگی میمیرم

رفتم تو اتاقم .داشتم لباس هامو در میاوردم که در زدن ، صدای حرف زدن مامان اومد و بعدش ، منو صدا کرد .شلوارمو سرجاش گذاشتم و رفتم بیرون .دیدم داره لباس میپوشه گفتم : کجا؟

روسری و سرش کرد و گفت : سوییچ کجاست؟ مهتاب بود گفت از ماشینه ما صدای زنگ خوردن گوشی میومد..

لبمو گاز گرفتم و سوییچ و بهش دادم .

رمان بازار
romanbazar.ir

رو مبل لم داده بودم و منتظر بودم مهرو برام چایی بیاره که مامان اومد .

کیفم و بهم داد و گفت : این اخلاقت خیلی بدِ مهرسا من موندم چقدر مگه طول میکشه وسایلتو برداری با خودت بیاری؟

ببخشید ارومی گفتم و گوشیمو از تو کیفم در اوردم.

شیما دو بار بهم زنگ زده بود .شماره اش و گرفتم و از مهرو تشکر کردم .

_تلگرامتو چک کن

گفت و قطع کرد .لیوان چایی و رو میز گذاشتم و بلند شدم .از اونجایی که شیما سابقه چرت و پرت فرستادن داشت ، ترجیح دادم پیشه مامان و مهرو نبینم !کیفم و برداشتم و رفتم تو اتاقم .

صفحه تلگرامم و باز کردم .چندتا پیام از شیما و دوتا از سامیار !با تعجب اول پیام های سامیار و باز کردم

_سلام خانوم احوال شما؟ میگم زشت نیست یه پیام نمیدین؟

_چه روزایی کلاس داری بگو ببینم این ترم سعادت دیدنتو دارم یا نه !

لب تخت نشستم .یعنی چی واقعا؟ این پیاما چی بودن !خانوم؟ پیام؟ سعادت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب ندادم .پیام های شیما رو باز کردم ولی کاش باز نمیکردم .

دو تا عکس بود .اولی یکم دور ولی دومی کاملا زوم شده بود .

محمد و اون دختره اسمش چی بود؟ پناه !

اب دهنمو قورت دادم و زل زدم به عکس .حسی که داشتم و نمیدونم چطور توصیف کنم .برام غریبه بودن هر جفتشون ..اون محمدی که تو عکس انقدر محکم دسته دختره رو گرفته انقدر غریبه بود که خندم بگیره ..

البته خنده ی تلخ ..

برای شیما نوشتم : خب که چی؟

چند تا استیکر خنده فرستاد و گفت : رفته خواستگاریش..

#حماقتی‌که‌کردم

#پارت‌سیصدونوزدهم

#ویولا

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیق کشیدم .چشم هامو بستم و یکم بعد دوباره عکس و نگاه کردم .من که هیچکدوم از این ادم هارو نمیشناسم .چرا باید برام مهم باشه؟ چرا باید ناراحت باشم؟ اصلا چرا شیما این عکسارو برام فرستاده؟ چرا احساس سرما میکنم؟ چرا قلبم درد میگیره؟ اخه من که اون دو تا غریبه رو نمیشناسم ..

یه قطره اشک ناخواسته چکید رو گونم .پشت دستمو روش کشیدم و اب دهنمو قورت دادم .

چم شده؟ من حق ندارم واسه ادمی که حتی سر سوزن ارزش نداره گریه کنم .حق ندارم ناراحت بشم !باید خداروشکر کنم که از دست همچین ادم مزخرفی راحت شدم.

هنوز عکسو نگاه میکردم که شیما بهم زنگ زد .

چند بار نفس عمیق کشیدم و بعد خیلی ریلکس جواب دادم.

_مهرسا خوبی؟

یکسال گذشته و تو این یکسال خیلی چیز ها عوض شده .از همه مهمتر احساسات من !قرار نیست هربار که دیدمش دست و دلم بلرزه .من اون ادم و همون موقع که ثابت کرد چقدر بی لیاقته ، بخشیدم به کسایی که لیاقتش و داشتن !

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم و پر قدرت گفتم : خوبم شیما اینارو واسه چی برام فرستادی؟

_یه سال گذشته خواستم مطمئنت کنم که پروندش بسته شده و تو دیگه حق نداری بهش فکر کنی

من بهش فکر میکردم؟ نه !شاید تو فکر و خیالم باهاش حرف میزدم ولی دیگه اونجوری که شیما میگفت بهش فکر نمیکردم .محمد همون موقعی که منو بلاک کرد تموم شد .شاید هم اون موقعی که بچه ی خودش و انداخت گردن یکی دیگه ، یا اونموقعی که برای بار اول تو چشم های یه دختری بجز من نگاه کرد .یا اونموقعی که با اون دختر برای بار اول حرف زد ..لمسش کرد ..باهاش خوابید..

بلند شدم و گفتم : مرسی رفیق ولی لطفا دیگه از این ادم واسم خبر نیار .گور پدر خودش و هرکسی که بهش مربوطه .من میخوام زندگی کنم .گذشتمو ریختم دور..

***

اخرین برگه رو هم از مسئول کافینت گرفتم و گفتم : دستت درد نکنه ، اون یکی هارو هم اماده کن ساعت بعد میام میبرم

لبخند مهربونی زد و گفت : باشه عزیزم

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه هارو تو کیفم گذاشتم و دست هایِ یخ زده امو جلوی دهنم گرفتم بلکه یکم گرم بشه.

هوای ابان ماه بدجور سوز داشت .هرچقدر هم لباس گرم میپوشیدم باز هم اونجور که باید گرمم نمیشد !

تند تند راه میرفتم که زودتر برسم به کلاسم .وارد دانشکده که شدم یه نفر صدام کرد .یه پسر !وقتی با گاردِ حمله برگشتم تا کسی که به اسم کوچیک صدام کرده بود و تیکه پاره کنم ، سامیار و که دیدم نظرم عوض شد !

درسته یکی دو ماهه هر از گاهی با هم چت میکنیم ، درسته با پیمان صحبت کرده و شرش و از سرم کم کرده ، درسته ازش خوشم میاد ولی دلیل نمیشه اینجوری وسط دانشگاه مهرسا صدام کنه !هیچ خوشم نیومد.

مات و مبهوت نگاهش کردم .با لبخند اومد و رو به روم وایساد .خیلی شیک دستشو جلوم دراز کرد و منه خر نفهمیدم چطور ولی دستمو برای اولین بار تو دستش گذاشتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

دستاش گرم بود ، خیلی گرم بود !انقدر که به خودم بیام و دستمو بکشم .وسط دانشگاه وایسادم رو به روی پسری که نود درصد دخترا بهش چشم دارن !اون لبخند بزنه و من مثل ماست زل بزنم بهش !

یهو به خودم اومدم و با یه لبخند احمقانه که نمیدونم از کجا پیداش شد گفتم : سلام

_چقدر دستت سرده ..

قبل از اینکه کار احمقانه ای بکنه ، دست هامو تو جیب هام گذاشتم و گفتم : اره بیرون خیلی سردِ

سرشو کج کرد و گفت : حالت خوبه؟

با دقت نگاهش کردم .ته ریش داشت .استخون فکش زده بود بیرون .چشم هاش تیره بود .لب هاش نسبتا درشت بودن و از همه جالبتر موهاش بود !همیشه فکر میکردم موی بلند برای یه پسر خیلی زشته ولی اینجوری که اون درستش میکنه خیلی خوب میشه!

#حماقتی‌که‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت‌سیصدوبیستم

#ویولا

اروم خندید و دستشو به لب هاش کشید .

خجالت کشیدم .زل زدم به پسرِ و نیشم بازِ !

اطرافم و نگاه کردم .تو مرکز توجه بودن اصلا برام خوشایند نبود معذب و خجالت زده گفتم : من کلاس دارم باید برم فعلا

انتظار داشتم همراهم بیاد ، ولی با همون لبخند مسخره گفت : فعلا و من رفتم سمت کلاس !

حس میکردم همه دارن نگاهم میکنن .سرمو انداختم پایین و تند تند پله هارو رفتم بالا.

پشت در کلاس نفس راحتی کشیدم و داخل شدم .برگه های کپی شده رو از تو کیفم در اوردم و قبل از اینکه کلاس پر بشه رو هر صندلی یه دونه گذاشتم .امروز ارائه داشتم اونم نه یکی ، دوتا !

رمان بازار
romanbazar.ir

با اونایی که مثل من زود اومده بودن احوال پرسی کردم و جایی نشستم که کنارم دوتا صندلی برای اتوسا و دیبا خالی باشه.

یکم استرس داشتم که به لطف گندی که زدم فراموش شد و به جاش فقط فکر اینکه کی مارو تو اون وضعیت دید اذیتم میکرد .

خدا میدونست که تموم سعیمو میکنم ادم بی حاشیه ای باشم ولی پسرِ پر حاشیه ی دانشگاه بهم توجه میکنه و اینجوری گند میزنه به همه چی..

تایم کلاس که تموم شد ، با لبخند کنار استاد وایسادم .نمره کامل و که گرفتم پیش اتوسا و دیبا نشستم تا وسایلم و جمع کنم.

اتوسا برگه ای که کپی کرده بودم و تا کرد و گفت : خسته نباشی عالی بود.

دیبا طبق معمول با عجله رفت .چند وقتی میشد که با یه پسری از دانشکده ی بغل اشنا شده بود و کوچکترین تایمی که گیر میاورد میرفت پیشه اون.

با اتوسا که تنها شدم ، براش از اتفاق صبح گفتم .اولش باور نمیکرد ولی نهایتش گفت : مهرسا سامیار خیلی جذابه رو همین حساب توجه اکثر دخترا ، نه فقط روانشناسی بلکه بقیه رشته ها رو جلب کرده .ولی اون ندیدم با کسی اینجوری رفتار

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه .هم اون هم پیمان جفتشون یه جورایی شاخن !حالا که طرف از تو خوشش اومده اینجوری لگد به بختت میزنی؟

تا کافینت باهم رفتیم .تو اون سرما من میلرزیدم و اتوسا حرف میزد .انقدر از جذابیت سامیار گفت که من هم خر شدم و تصمیم گرفتم طبق حرف هاش ، حالا که هم اون از من خوشش اومده هم من از اون ، باهاش بیشتر اشنا بشم.

برگه هارو گرفتم و تو کیفم گذاشتم .

لیوان هات چاکلت و از اتوسا گرفتم گفتم : ولی خدایی ازش انتظار نداشتم پیمان و از سرم باز کنه !قشنگ راحت شدم از دستش !فقط موندم چی بهش گفته که من اصلا پیمان و نمیبینم حتی کلاس مشترکمونم نمیاد!

چاییش و هم زد وگفت : حتما بهش گفته داداش منو مهرسا با همیم بکش کنار !

خندید .ولی من فقط یه چیز اومد تو ذهنم .سعید و محمد هم رفیق بودن !داستان زندگیه من چقدر مسخره بود واقعا !هردفعه از یکی خوشم اومد یه داستان باید از بغلش در میومد..

#حماقتی‌که‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت‌سیصدوبیست‌ویکم

#ویولا

رژ ام و تو اینه چک کردم .موهایه سرکش امو به زور چندتا سنجاق سر یه طرف جمع کرده بودم .شال و رو سرم مرتب کردم و گوشیمو برداشتم .نیم ساعت وقت داشتم خودمو برسونم به کافه ی محل قرار .

مامان با لبخند گفت : خوش بگذره.

چقدر حس خوبی داشت اینکه با مادرم درد و دل کنم و بهش بگم با یه پسر قرار دارم .چقدر خوب بود دروغ نگفتن !چقدر احساس راحتی داشتم .کاش از همون اول همه حرفامو به مادرم میزدم .کاش اجازه میدادم مادرم راهنماییم کنه .کاش سرخود هر بلایی که دلم میخواست سر زندگیم نمیوردم.

طاقت نیووردم نبوسمش .محکم گونه اشو بوسیدم و گفتم : خیلی دوست دارم مامان.

خندید و گفت : همه رژت و مالیدی به صورت من که مامان جان !برو دیرت نشه ، مواظب خودت باش

گفته بودم با یکی از همکلاسیام قرار دارم .با خنده گفته بود پسرِ؟ اولش ترسیدم .از گفتن حقیقت و سرکوفت شنیدن و محدود شدن !ولی گفتم .چون قبلا نگفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم ..چون قبلا به قدر کافی بهش دروغ گفته بودم ..الان حتی اگه کتکم میزد ، حتی اگه تو خونه حبسم میکرد ،ترجیح دادم بگم.

گفتم ازش خوشم میاد گفتم از ویژگی هاش .گفتم پسرِ خُله کلِ دخترای دانشگاه چشمشون دنباله اونه و اون احمق از من خوشش اومده !گفتم منم ازش خوشم میاد ! بغلم کرد و گفت : مطمئنم همیشه بهترین ها از دخترِ قشنگه من خوششون میاد چون خودش بهترینه!

پشت فرمون که نشستم ، تو اینه ی وسط ماشین ، رژم و درست کردم .بسم الله گفتم و ماشین و روشن کردم.

اعتماد به نفس رو به رو شدن باهاش و مامان و اتوسا بهم دادن !به من بود حتی از پشت گوشی هم درست و حسابی جوابش و نمیدادم ولی حرفایه اتوسا و بعد از اون حرف های مامان باعث شد پیش خودم فکر کنم که من هم حق یه زندگی سالم و دارم .یه رابطه ی چهارچوب دار ، نه یه رابطه دزدکی و بدون قانون !یه ادم قابل اعتماد ، یه ادم مسئولیت پذیر .یکی که بشه کنارش خوشحال بود.

ضربه بدی که خورده بودم باعث شد اعتماد بنفسم و از دست بدم .مدام پیش خودم فکر میکردم ایراد از من بود .من زشت بودم ، من بد اخلاق بودم ، من کم بودم..

رمان بازار
romanbazar.ir

اما امروز تصمیم گرفتم تغییر بدم اون دیدگاه و .قبول داشتم بچگانه رفتار کردم ، بچگانه تصمیم گرفتم و بدتر از اون افسار زندگیمو هربار دست یه ادم نالایق دادم و چشم بسته هرکاری و کردم ..اما امروز من یه دختر بیست و یک ساله ی عاقلم !

درسته بهای این عاقل بودن و به بدترین شکل ممکن دادم ، ولی به خودم قول دادم درستش کنم .من اینبار تصمیم اشتباه نمیگیرم .اینبار اجازه نمیدم قلبم به عقلم ، غلبه کنه.

ماشین و کنار کافه پارک کردم و کیفم و برداشتم .شیشه های دودی کافه ، اجازه نمیداد از بیرون داخل و ببینی ولی از داخل بیرون دیده میشد !

قبل از اینکه حرکت احمقانه ای بکنم ، درو هل دادم و رفتم داخل .

اولین چیزی که فهمیدم بوی قهوه بود و بوی چوب ..

نفس عمیقی کشیدم و به سمت پسری که پشتش به من بود رفتم .کاپشن چرم مشکی تنش بود و گوشی به دست نشسته بود .بالا سرش که رسیدم گفتم : سلام

سرشو بلند کرد و گفت : عه اومدی؟ داشتم بهت زنگ میزدم !

بلند شد و گفت : سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو تو دستش گذاشتم و لبخند زدم .

قدش خیلی بلند بود !الان که میتونستم با دقت نگاهش کنم ، زل زدم بهش !

رو به روش نشستم و کمربند بارونیم و باز کردم.

سامیار هم کاپشنش و در اورد و کنارش گذاشت .با لبخند نگاهم کرد و گفت :

خوبی جوجو؟

جوجو؟ !خورد تو ذوقم !بدجور هم خورد !لبخندم خیلی سریع از حالت طبیعی به مصنوعی تغییر کرد !

منتظر جواب هنوز نگاهم میکرد .کاملا معذب شالم و مرتب کردم و گفتم :خوبم.

پیشخدمت کافه منو هارو برامون اورد .حس خوبی که داشتم بدجور پریده بود اونم فقط با یه جوجو گفتن !

منو رو باز کردم .یکم نگاهش کردم و اخر سر یه لاته سفارش دادم .سامیار با اخم گفت : فقط یه لاته؟

پیشخدمت که اومد دوتا لاته و کیک شکلاتی سفارش داد.

تکیه دادم به پشتی صندلی و نگاهش کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

اون هم تکیه داد ، دست به سینه که نشست ، عضلاتش به چشم اومدن !

هودی نوک مدادی پوشیده بود با اینکه جذب نبود ولی عضلاتش و خوب نشون میداد.

_چرا حرف نمیزنی؟

تصمیم نداشتم سکوت کنم .مامان بهم گفته بود اگه ازش خوشت میاد یه فرصت بده بهش .حالا اشتباه کرد یه بار گفت جوجو ..میتونستم بهش بگم از اینجور الفاظ خوشم نمیاد.

ارنجمو رو میز گذاشتم .لبم هامو خیس کردم و گفتم : چی بگم؟

_از خودت بگو

ادای فکر کردن در اوردم و گفتم : اول تو بگو

مثل من نشست و گفت : چی بگم؟

یکم شیطنت به خرج دادم و گفتم : از من خوشت میاد؟

خندید .سرشو تکون داد و جفت دست هاشو از روی میز اورد سمت من .اینکه میخواد همش لمسم کنه خیلی ناخوشاینده .بی توجه به دست هاش گفتم : هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل خودم شیطون گفت : اگه خوشم نمیومد که انقدر پیگرت نبودم .اگه خوشم نمیومد واسه خاطرت رفیقمو نمیپیچوندم !حتما یه فرقی با بقیه دخترا داری که گرفتن دستات انقدر حس خوب بهم میده.

#حماقتی‌که‌کردم

#پارت‌سیصدوبیست‌ودوم

#ویولا

جفت دست هامو گرفت .ولی فقط اون حس خوب میگرفت برای من که فرقی نداشت !

تا همین الان که کنارش نشستم و انقدر راحت دارم باهاش صحبت میکنم و میتونم نگاهش کنم ، فکر میکردم ازش خوشم میاد ولی اینجوری نبود .اینو وقتی فهمیدم که ازش خداحافظی کردم .به محض بستن در ماشین نفسمو فوت کردم و گفتم : اخیش تموم شد.

یه چیزی این وسط برام ناخوشایند بود .تو اون یک ساعتی که پیش سامیار بودم ، به شدت معذب بودم .مجبور بودم وانمود کنم خوشحالم و راضی و این اذیتم میکرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

خداحافظی که کردیم ، انگار طاقتم تموم شده بود و منتظر فرصت بودم سریع فرار کردم !سامیار یه دختر مودب و ساکت و دید و باهاش حرف زد .در اصل اون مهرسای واقعی نبود .مهرسایی بود که اون دوست داشت ببینه !مهرسای واقعی منم . یه دختری که دوست نداره از ظاهرش قضاوت بشه .

_توام از اون دسته دخترا هستی که جو زده میشن و یهو موهاشونو کوتاه میکنن؟

خیلی بهم برخورد وقتی این حرفو زد ولی به روی خودم نیوردم .من هم بلد بودم بی ادبی کنم ولی درست نبود .قرارِ تو دانشگاه با هم چشم تو چشم بشیم حتی اگه باهم رابطه ای شروع نکنیم باز هم به عنوان هم کلاسی ممکنه باهم رو در رو بشیم . دوست نداشتم ازم به عنوان یه دختر بی ادب یاد کنه.

یکم از قهوه ام خوردم و گفتم : اره دیگه خسته شده بودم از موی بلند گفتم موی کوتاه و هم امتحان کنم.

فنجون و رو میز گذاشتم و گفتم : مهم اینه که هم بلند بهم میاد هم کوتاه.

اصلا از لحن تعریف کردنش خوشم نیومد.

- _برمنکرش لعنت سکسی لیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین و پارک کردم و طبق عادت جدیدم ، کیفمو برداشتم .در اسانسور و که باز کردم مامان لبخند به لب به در تکیه داده بود.

- من اما همه چیز از قیافه ام پیدا بود .سلام کردم و از کنارش رفتم داخل .
- هوفی گفتم و شالمو برداشتم .صدای خنده ی مامان منو هم به خنده انداخت . بارونیمو در اوردم و گفتم : حالمو بهم زد.
- کنارم وایساد و گفت : چیشد؟
- رو مبل نشستم و گفتم : هیچی بابا پسرِ ی عنتر حالمو از هرچی پسرِ بهم زد . مرتیکه تو چشام نگاه میکنه بهم میگه جوجو !زهر مارِ جوجو نکبآت!
- شال و بارونیم و برداشت و گفت : معلومه که خوشت نیومده
- نگاهش کردم و گفتم : از رو ظاهر قضاوتش کردم .برای چندمین بار بهم ثابت شد که ادمارو نباید از رو ظاهر انتخاب کرد .ظاهر زیبا با باظن زیبا زمین تا اسمون فرق داره
- (فایل کامل این رمان فروشی میباشد اگر انرا به صورت رایگان میخوانید حق نویسنده برگردن شماست!)
- اتفاقای این چند وقت بدجور ذهنم و بهم ریخته بود. شکر خدا ، رابطه ای که هنوز شکل نگرفته بود به طور کلی از بین رفت و منو سامیار بدون هیچ بحث جدی ای از

رمان بازار
romanbazar.ir

اون حالت اندک صمیمیتی که بینمون بود خارج شدیم و تنها وجه اشتراکمون شد رشته تحصیلیمون!

- به شدت از این وضعیت راضی بودم. وقتی با مامان صحبت کردم و گفتم که چقدر معذب بودم ، قاطعانه بهم گفت که رابطه ای که با تظاهر کردن شروع بشه به درد نمیخوره. اب پاکی و ریخت رو دست هام و من موندم و راهی که نرفته باید پاکش میکردم از زندگیم.
- هر لحظه ام با کابوس گذشت! مدام فکر میکردم سامیار بهم پیام میده و ازم یه جواب قاطع میخواد و من از بس خجالت میکشم نمیدونم چی باید بگم!
- اما خوشبختانه ، خدا یکبار دیگه لطفش و در حق من تموم کرد و سامیار هم مثل من پیگیر نشد و خود به خود از هم دور شدیم و حتی تو دانشگاه هم همدیگه رو ندیدیم!
- دیشب موقع خواب شیما بهم زنگ زد و گفت که تصمیم گرفتن با مبین قاچاقی برن ترکیه زندگی کنن!
- اون لحظه خندم گرفته بود. چقدر شیما احمق بود که این تصمیم و گرفته بود! حتی شوخیش هم قشنگ نبود! مبین اگه مرد زندگی بود همینجا میتونست ازش خواستگاری کنه. جفت خانواده رو باهم اشنا کنن و بعدش کاملا قانونی و شرعی

رمان بازار
romanbazar.ir

برن تو یه خونه زندگی کنن. البته که شیما به حرف هام خندیده بود و گفته بود : مشکل ما با هم زندگی کردن نیس احمق جون! ما الان نزدیک شیش ماهه با هم زندگی میکنیم. تو فکر کردی برای ما خانواده هامون مهمن؟! مادر من که پی زندگی خودشه پدر و مادر اون هم تا الان مسئولیتش و قبول نداشتن بعد این هم براشون مهم نیست قطعا! مشکل ما اینه که هر روز که میگذره داره به جرم مبین اضافه میشه! اون الان چهار ساله سرباز فراریِ..

- بدجور تو فکر بودم. فکر اینده ی نامعلوم شیما! نفهمیدم چطور تا دانشگاه رانندگی کردم. نه حواسم به مسیری که اومدم بود ، نه ماشین جلویی. یه لحظه پلاکش و که دیدم تعجب کردم. راننده این ماشین معلول بود! چه جالب! همچین ادمی انقدر اعتماد بنفس داره که پشت فرمون میشینه و حتی دانشگاه میاد!
- ناخوداگاه پشت سرش رفتم. میخواستم ببینم راننده‌اش کیه.
- ماشین و با فاصله کم ازش پارک کردم. با عجله وسایلم و برداشتم. همین که نزدیک ماشینش شدم. در باز شد و اول یه ویلچر اومد بیرون و بعد خیلی سریع و حرفه ای یه اقا روش نشست.
- من اما مات و مبهوت زل زده بودم بهش. ماشین و قفل کرد و برگشت سمت من. نمیدونستم با دهن باز وایسادم دارم نگاهش میکنم. سرمو انداختم پایین و الکی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفمو گشتم. از جلوم رد شد. تو این سرما ، ادم هایی که مثل من سالم بودن با عجله و تند تند راه میرفتن تا هرچه زودتر برسن به یه جای گرم. اما نمیدونستم ادمای خاص چطوری تند باید مسیر و طی کنن.

- از رو کنجکاوی افتادم دنبالش.
- فکر و خیال شیما رو از سرم بیرون کردم! تموم فکرم شد این اقا. خوشبختانه علم انقدر پیشرفت کرده که ویلچر هایی طراحی بشه برای ادم هایی مثل ایشون که با یه ریموت کار کنه.
- جفت دست هاشو رو دسته ی ویلچرش گذاشته بود و با دکمه هایی که رو دسته بودن هدایتش میکرد. جلوی حراست مجبور شدم ازش جدا شم. بدو بدو گیت ورود و رد کردم و به محض اینکه وارد حیاط دانشگاه شدم زل زدم به ورودی برادران!
-
- لبخندی که رو لبش بود ، به محض وارد شدن به حیاط دانشگاه جاش و داد به یه اخم! اولین صورتی بود که دیدم انقدر شیش تیغ بهش میاد! با اون اخم کاملا جدی بنظر میرسید و البته کمی ترسناک! از اینایی که حتی جرات نکنی باهاش صحبت کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- اب دهنم و قورت دادم و مثل جوجه اردکی که دنبال مادرش میوفته ، افتادم دنبالش. وقتی از روی رمپ فلزی بالا رفت من هم پشت سرش رفتم! در این حد از خود بی خود شده بودم!
- ورودی دانشکده فنی ، با وردی دانشکده ی ما فرق داشت. از در شیشه ای که رفتم تو ، از سرمای بیرون وارد گرمای داخل سالن شدم!
- همین که سر چرخوندم دنبال اقای اخمو بگردم دیدم در اسانسور و بست و رفت..
-
- تو فکر بودم و اصلا حواسم به درس نبود. این همه ذهن مشغولی اخر ترمی برای من زیادی بود و دیگه جایی برای درس خوندن نمیذاشت! باید یه کاری میکردم.
- اتوسا کتابمو تو کیفم گذاشت و گفت : اصلا حواست نبودا من برات علامت زدم فقط ببخشید تو با مداد علامت میزدی من با این زدم
- خودکار قرمز؟ چه اهمیتی داشت؟ البته الان اهمیت نداشت اگه یکم حالم خوب بود شاید باهاش دعوا میکردم. چون همیشه به این فکر میکنم که ممکنه کتاب من به درد یکی بخوره و بدمش به اون. اونوقت نوشته های با خودکار اون هم قرمز و چطور میتونه پاک کنه؟!
- زیپ کیفم و بستم و گفتم : بیا بریم یه چایی بخوریم ، بدجوری خسته ام

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو صفحه گوشیش قیافه اشو چک کرد و گفت : چته امروز؟ دیر اومدی سر کلاس ، حواستم که اصلا سر جاش نبود
- دلیل دیر اومدنم و باید میگفتم؟ اگه میفهمید افتادم دنبال یه پسر چی بهم میگفت؟! برای خودم هم سوال بود. چرا من باید اول صبح بیوفتم دنبال یه ادم خاص و تا دانشکده اش برم؟!
- انقدر راحت تحت تاثیر هر ادمی که میبینم قرار گرفتن چیز جالبی نیست. بهترِ یکم بیشتر فکر کنم و یه سری چیزارو تغییر بدم.
- عطر چایی و نفس کشیدم و گفتم : چخبرا؟
- با لبخند عکس خواهر زاده ی تازه به دنیا اومده اش و نشونم داد و گفت : جوجه کوچولومونو دیدی؟
- قطعا وصال کوچولو ، جوجه بود نه مهرسایه بیست و یک ساله!
-
- دفعه قبل که رفتیم خرید ، مهرو چیزی نخرید و وقتی گفت دلش یه کاپشن جدید میخواد ، مامان سوییچ و داد دستم و گفت که منو برسون خونه مرجان ، خودت با خواهرت برو خرید شام و هم بیرون بخورید و بعدش بیاید دنبالِ من.
- حاضر و اماده منتظر اومدنشون بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هوا روز به روز سردتر میشد. فرجه ی امتحانا بود و من تنها کاری که نمیکردم درس خوندن بود. خیلی سعی میکردم تموم تمرکزم و بذارم رو درس خوندن ولی نمیشد. تا کتاب و باز میکردم فکر و خیال میومد سراغم. به مامان گفتم شیما میخواد بره ترکیه ، وقتی پرسید تنها؟ در جوابه سوالش لبخند زدم و گفتم : نه ، یه چند وقتی میشه که با یه پسری اشنا شده و تقریبا نامزد حساب میشن.. میرن ترکیه زندگی کنن
- با اخم های در هم گفت : مادرش دخترِ رو ول کرده؟! یعنی چی مگه میشه تک و تنها با پسرِ غریبه بره یه کشور دیگه؟
- مادرِ ساده لوحِ من از هیچی خبر نداشت.. تو ذهنش هم نمیگنجید تا کجا میشه تو گند و کثافط فرو رفت. نمیدونست شیما چندماهه داره با دوست پسرش یه جا زندگی میکنه و الان هم به خاطر راحتیه اون اقا خودشو تو سختی میندازه!
- مهرو زیپ کاپشنش و بالا کشید و گفت : اجی خیلی سردِ ها میخوای برات شالگردن بیارم؟
- سرمو بالا انداختم. مامان هم اومد. پشت فرمون نشستم و کاملا حرفه ای ماشین و از پارکینگ بردم بیرون. مامان این چند وقت انقدر به رانندگیم اعتماد کرده بود که بی حرف کنارم مینشست و اجازه میداد تا اون سر دنیا رانندگی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- جلوی در خونه مرجان نگه داشتم. مامان اخرین سفارشات و کرد و گفت : شامتونو که خوردید بیاید دنبالم.
- مهرو هم پیاده شد و مامان که رفت ، جای اون رو صندلی جلو نشست.
- راهنما زدم تا وارد خیابون اصلی بشم و گفتم : کجا برم؟
- امروز روز مهرو بود. هرکاری که خواهر کوچولوم میخواست و انجام میدادم. ماشین و تو پارکینگ ، نزدیک جایی که مهرو گفت پارک کردم. پیاده که شدم ، از سوز هوا لرز نشست تو تنم. شالم و محکم کردم و سوییچ و تو کیفم انداختم.
- هیچوقت از شش ماه دوم سال خوشم نمیومد ، شاید چون ادم سرمایی بودم و با وزش کوچکترین بادی لرز میکردم. شاید هم بخاطر زود تاریک شدن هوا!
- دست هامو گذاشتم تو جیبم و گفتم : خیلی سردِ مهرو تند تند راه بیا
- مهرو دویید و خودشو بهم رسوند با خنده گفت : وای اجی ارومتر
- ده قدم مونده بود به ورودی مرکز خرید ، یه لحظه نگاهم افتاد به ادمی که انگار میشناختمش. اب دهنمو قورت دادم. وسط راه وایساده بودم و زل زده بودم به ادمی که پشتش به من بود.
- مهرو دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت : اجی ، چرا وایسادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مسیر نگاه منو دنبال کرد و رسید و به دختر و پسری که دست تو دست هم بودن. اما نشناختش. مهرو که دوسال با اون زندگی نکرده بود. مهرو که وجب به وجب بدن اونو نمیشناخت. من اما از دویست متری هم میتونستم بشناسمش. من حتی با لباس های غریبه میشناختمش.
- دستم و کشید : اجی
- مجبور شدم راه برم. بیشتر توسط مهرو کشیده میشدم.. از کنارشون که رد شدیم ، نیم رخش و که دیدم دست و پام یخ شد.
- من شبانه روز تلاش کردم این ادم و از فکر و ذهنم بندازم بیرون و الان که دیدمش فهمیدم تا حدودی موفق شدم. دلتنگش نبودم فقط با انزجار نگاهش کردم. وارد مرکز خرید که شدیم ، برگشتم و دوباره نگاهشون کردم. کنجکاو بودم کسی که به جای من انتخاب شده بود و ببینم. برام خیلی سوال بود که از من بهتر هست یا نه؟ میخواستم ببینم اون دختر بجز بکارت چیز دیگه هم داره؟ اما نتونستم ببینم. اونقدر ریز بود که پشت محمد گم شده بود..
- پا به پای مهرو هر پنج طبقه مرکز خرید و گشتیم. اخر سر یه کاپشن و دو تا هودی و یه بوت ساق بلند خریدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط چند دقیقه کوتاه رفتم تو فکر و بعدش خیلی راحت یه لبخند از ته دل زدم و پا به پای خواهرم گشتم. من تونستم خودمو از منجلابی که توش گیر کرده بودم نجات بدم. دیگه حاضر نبودم تحت هیچ شرایطی برگردم به اون زمان. اون ادم و همراه تموم خاطراتش تو یه قبر کوچیک خارج دفن کردم. سنگ قبر سفت و محکمی از جنس ارزو و هدف روش گذاشتم ، تا هرگز نتونم نبش قبر کنم.
- ***
- برف نسبتا سنگینی باریده. رانندگی تو این شرایط از نظر مامان خطرناکه و بهتره با اژانس تا دانشگاه برم ولی من کله شق تر از این حرفام. با کلی سلام و صلوات سالم تا دانشگاه رسیدم. نیم ساعت دیگه امتحانم شروع میشد و خوشحالم که به موقع رسیدم دانشگاه.
- با نهایت احتیاط پاهامو رو جای پاهایی که قبل من مونده میذارم. من اونقدر سرمایی هستم که حتی از روی بوت ، از روی دو تا جوراب ، دو تا شلوار ، سه تا بافت و یه پالتوی پشمی سردم بشه!
- فقط کافیه یه دونه برف خیلی ریز بیوفته رو صورتم..
- سرم و تا جایی که میشه خم کردم و فقط رد پاهایی که رو زمین هست و میبینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همون برای پیدا کردن راه برام کافیه. هر از گاهی سرمو بلند میکنم تا با عوض کردن لاین ، مسیر درست به سمت دانشکده ی روانشناسی و پیدا کنم.
-
- وقتی رسیدم داخل دانشکده ، حس میکردم اجزای صورتم یخ بسته. رو یه صندلی نزدیک دریچه ی بخاری نشستم و نفس نفس زنان خودمو گرم کردم.
- سالن به شدت شلوغ بود. حوصله گشتن دنباله بچه هارو نداشتم. هنوز هم مُهرِ دوست دخترِ سامیار بودن رو پیشونیم بود و خیلی از دخترا خصمانه نگاهم میکردن.
- منه بی حاشیه ، منی که آسه میرفتم ، یهو افتادم وسط یه ماجرا و شدم پر حاشیه ترین دختر دانشگاه! چندبار شنیدم دخترا از بقیه دانشکده ها میومدن تا سیندرلایی که من باشم و ببینن!
- سیندرلایه کچل! موهای کوتاه و چهره ی بی تفاوتم شده بود نقل محافل! هرجا اگه یه اکیپ دختر وایساده بودن ، بحث اصلیشون این بود که سامیار از چیه این خوشش اومده!
- شماره ی اتوسارو گرفتم. جواب دادنش که طول کشید قطع کردم. شماره ی دیبارو گرفتم. زل زده بودم به ورودی دانشکده و منتظر بودم به محض داخل شدن براشون دست تکون بدم. اما دیبا هم جواب نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منتظر اومدنشون نشدم. دست هام که گرم شدن ، پوست صورتم که از سوزش افتاد بلند شدم و جزو اولین افرادی که وارد محل امتحان میشدن ، داخل شدم.
- اولین امتحان ،چندان سخت نبود. با یکم فشار و اجبار تونستم اونقدری بخونم که همه سوال هارو جواب بدم.
- روزی چند دقیقه با شیما حرف میزدم. قرار بود بعد امتحانا برن. طبق گفته هاش قرار بود خودش قانونی بره و مبین قاچاقی. تا حدودی خیالم راحت شده بود. حداقل قبل از رسیدن به ترکیه تو راه بلایی سرش نمیومد!
- روصندلیی که برای من بود نشستم. کیفم و روی پام گذاشتم و یه خودکار ابی از توش در اوردم. گوشیمو سایلنت کردم و تو کیفم گذاشتم.
- برگه های امتحان پخش شدن و من سخت مشغول نوشتن بودم. چهل دقیقه تمام یکسره نوشتم. انقدری که جا کم بیارم انقدری که برگه از حجم علمی که روش بود سنگین شه!
- چهل دقیقه ، ذهنم خالی شد از هرچیز اضافه ای از شیما ، از سامیار ،از گذشته ، از همه چی! فقط جواب سوال هایی که رو برگه بود تو ذهنم بالا و پایین میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همرو که نوشتم ،بلند شدم. کیفم و برداشتم و برگه رو به مراقب تحویل دادم. موقع خارج شدن از کلاس ، اتوسارو دیدم. از کنارش رد شدم و حتی منتظر اومدنشون نشدم. شاید اگه هوا گرم بود میموندم تا بیان و بریم بیرون ولی حوصله نداشتم.
- دست هامو تو جیبم گذاشتم و از راهی که یکساعت پیش اومدم برگشتم. ورودی پارکینگ ، یه چیز اشنا دیدم. یه ادمی که روی ویلچر نشسته بود و انگار مشکلی براش پیش اومده بود. یه حسی وادارم کرد بدو ام! میخواستم کمک کنم. برام مهم نبود سر بخورم و بیوفتم!
- وقتی بهش رسیدم نفسمو حبس کردم. با یکم تمرکز تونستم ریتم نفس هامو منظم کنم. لبخند به لب پشتش وایسادم
- خودش بود! عجب اتفاق نادری! تو دانشگاه به این بزرگی من این ادم و برای بار دوم دیدم!
- نفس عمیقی کشیدم و گفتم : مشکلی پیش اومده؟
- این همه جسارت از کجا اومده بود ، نمیدونم!
- نیم نگاهی بهم انداخت و گفت : نه ممنون
- کلافه دکمه یه روی دستگیره رو چندبار فشار داد و اخر با عصبانیت مشت ارومی بهش کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- میدونستم ممکنه ناراحت بشه. اینجوری که من وایسادم و ناتوانیش و نگاه میکنم و تواناییم و به رخش میکشم ، خیلی زشته.
- بدون اینکه نظرشو بپرسم دست هامو پشت ویلچرش گذاشتم و گفتم : احتمالا بخاطر سرما کار نمیکنه اجازه بدید من کمکتون کنم.
- یکم هولش دادم. سخت بود ولی تونستم. از مرحله سختش که گذشت ، خودش دست هاشو رو چرخ ها گذاشت و گفت : ممنونم از این جا به بعدش و خودم میتونم.
- هوا خیلی سرد بود. چرخ ها رو برف کشیده میشدن.. دست هاش کثیف میشد.. اگه من تا ماشینش کمک میکردم چی میشد؟
- من بهش ترحم نمیکردم ولی انگار اینجور ادم ها انقدر از ادم های سالم ضربه خوردن که همرو مثل هم میبینن.
- نتونستم بیشتر از این دخالت کنم. میخواستم کنارش راه برم ولی انقدر سریع رد شد و رفت که فرصت نداد چیزی بگم.
-
- انگار ناخواسته بهش حس بدی داده بودم. سرمای هوا و سوزش پوست صورتم باعث شد به خودم بیام. زل زدن به مسیری که رفته بود کار درستی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون ادم از نظر من ادم جذابی بود! نه نقصی که داشت میتونست جلوی جذابیتش و بگیره نه فرار کردن از نقصش. درکش میکردم ، معمولا تو فرهنگ ما چیزی به اسم رفتار صحیح با افراد ناتوان وجود نداره و کسی بلد نیست چطور باید باهاشون رفتار کنه. افراط باعث میشه حس کنن بهشون ترحم میکنیم. البته دست خودمون نیست ، همین که میبینیم یه ادمی مثل ما نیست و توانایی هایی که ما داریم و نداره خواه ناخواه با بیان احساساتمون سعی میکنیم ناراحتیی که شاید نداشته باشه رو هم یادش بیاریم!
- دریچه ی بخاری و رو صورتم تنظیم کردم. چند دقیقه زمان لازم داشتم برای باز کردن یخ دستهایی که تو جیبم بود.. ولی اون چطور تونست چرخ هایی که روی برف ها کشیده میشد و لمس کنه..
- کلافه شده بودم. یه ادمه غریبه ای که اتفاقی دوبار دیدمش چرا انقدر ذهنمو مشغول کرده؟
- پشت ترافیک موندم. ادمایی که پیاده بودن ، با ذوق خم میشدن یه گوله برف برمیداشتن ، توی دستشون گوله میکردن و بعد با خنده پرتش میکردن رو زمین. چند تا بچه مچاله شده وسط یه عالمه لباس و شال و کلاه میدوییدن دنبال هم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- نفهمیدم لبخند کی نشست رو لبم. بخار روی شیشه رو با پشت دستم پاک کردم و فاصله ای که با ماشین جلویی داشتم و کمتر کردم. این محدوده ، وقتی هوا خوب بود کلی ترافیک داشت حالا که برف باریده و همه با احتیاط رانندگی میکنن بدتر شده.
- وقتی رسیدم خونه حسابی کلافه شده بودم. دلیل اول ، سرمای هوا ، دلیل دوم ، ترافیکه وحشتناک ، دلیل سوم.. دلیل سوم یکم غیر عقلانی بود ولی من واقعا داشتم به اون ادم فکر میکردم. به ادمی که دوبار دیدمش و فقط چند کلمه باهاش حرف زدم!
- پشت در بوت هامو در اوردم. این موقع از روز مامان نبود. مهرو وسط خونه راه میرفت و درس میخوند. جواب سلامش و دادم و پالتومو در اوردم. کنار شوفاژ وایسادم و گفتم : ساعت چند امتحان داری؟
- اصلا یادم نبود که قرارِ امروز مهرو رو تا مدرسه برسونم.
- ساعت و نگاه کرد و گفت : یه ساعت دیگه اماده میشم.
- سرمو تکون دادم و گفتم : من تو اتاقمم
- لباس هامو در اوردم. مقنعه ام و رو در کمد اویزون کردم و موهایه هوا رفته ام و مرتب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- رشد موهام خیلی کم بود. یکسال گذشته بود و تازه پنج سانت بلند شده اند..
- تو اینه یه نگاه به خودم انداختم. به لطف تمرینای سخت ، هیکلم رو فرم بود و تنها چیزی که کم بودش بدجور حس میشد ، موهای نازنینم بود.
- وسایلم و جا به جا کردم. لباس هایی که اضافی بودن و در اوردم. مهرو که صدام کرد فقط پالتو و یه شال برداشتم. کلید خونه و سوییچ و از تو کیفم برداشتم و گفتم : بدو دیرت نشه
- نزدیک مدرسه ، خیلی شلوغ بود. این حجم از برف حتی مادر و پدر هایی که بچه هاشونو میرسوندن و به وجد اورده بود!
- صدای جیغ و خنده حواسم و پرت میکرد. مهرو که با لبخند پیاده شد گفتم : پول داری برگشتنی با اژانس برگردی؟
- حاضرم شرط ببندم صدامو نشنید! تموم فکرش این بود که دوست هاشو پیدا کنه و بره پیششون تا باهم بازی کنن.
- میتونستم منتظر مهرو بمونم. حتی میتونستم برم و یک ساعت دیگه بیام دنبالش ولی حوصله نداشتم. دلم میخواست رو تختم دراز بکشم ، پتومو تا زیر چونم بیارم بالا و زل بزنم به سقف. انقدر نگاه کنم که چشم هام بسته بشه و بدون فکر اضافه راحت بخوابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی برگشتم خونه ، قبل از اینکه طبق نقشه ای که کشیدم برم تو اتاق و بخوابم ، وضعیت خونه رو که دیدم پشیمون شدم. بهتر بود حالا که تنهام و بیکار یکم به کارای خونه برسم تا وقتی مامان خسته و کوفته از سر کار میاد مجبور نباشه کار کنه.
- حتی تصمیم گرفتم اشپزی کنم. خورشت قیمه گزینه ی فوق العاده ای برای یه شام خونوادگی محسوب میشد.
- دو ساعت بعد ، مدهوش از عطر قیمه ، لیوان چاییمو برداشتم و روی مبل لم دادم. ساعت و نگاه کردم. مهرو باید تا الان میرسید.
- میدونستم بعد امتحان با دوست هاش پیاده میاد تا برف بازی کنن. اگه قبلا بود سخت میگرفتم. مجبورش میکردم برگرده خونه ، ولی الان که باهاش دوستم و محرم اسرارش ، ترجیح میدم دشمنی و کنار بذارم. خواهرم باید قبل از همه به من اعتماد کنه تا بتونم کمکش کنم. تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم اجازه بدم راهی که من رفتم و اون هم بره.
-
- شب موقع خوردن شام ، مامان پرسید : دخترا امروز چیکارا کردین.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من که کار خاصی نکرده بودم ، ساکت غذامو میخوردم. مهرو با ذوق از برف بازیش میگفت.
- _وای مامان پریا دو سه بار لیز خورد پخش شد رو زمین ، بخدا مُردیم از خنده..
- حرف های مهرو که تموم شد ، مامان به من گفت : مهرسا تو چی؟ امتحان خوب بود؟
- سرمو تکون دادم. لقمه ام و قورت دادم و گفتم : خوب بود
- _راحت رفتی؟
- دونه های برنجی که رو میز افتاده بود و با دست جمع کردم و گفتم : خیلی ترافیک بود وگرنه مشکلی نداشتم
- _همه چی خوبه مامان جان؟
- لبخند زدم. سعی کردم عادی باشم بشقابم و برداشتم و تو سینک گذاشتم. دست هامو دور گردن مامان حلقه کردم و گونه اش و بوسیدم.
- _یه چیزیت شده تو
- خندیدم و گفتم : چیزی شده باشه بهت نمیگم؟ یکم خسته ام فقط. فردا هم امتحان دارم هنوز هیچی نخوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دست هامو از دور گردنش باز کرد و گفت : برو دورت بگردم ، برو بخون من ظرفارو میشورم
- کتاب و باز کردم. تا چشمم به نوشته هاش افتاد فکرم پرواز کرد به محیط دانشگاه. عاجزانه سعی کردم تمرکز کنم ولی نشد. نمیدونم چم شده ، اخه چرا باید یه غریبه تموم فکر منو مشغول خودش کنه؟
- برای اولین بار تو عمرم کم اوردم. نتونستم مقابله کنم. نتونستم ذهنم و جمع کنم و از دستم در رفت.. کتاب و بستم و انداختم کنار..
- فکر کردم. به پسری که صورتش شیش تیغ بود. ولی من همیشه پسرایی که ته ریش داشتن و دوست داشتم. پسری که اخمو بود. استخون فکش زده بود بیرون. فاصله ی کمه چشم و ابروش باعث میشد ترسناک دیده بشه. پسری که دست های قویی داشت. پسری که توانایی راه رفتن نداشت ولی محتاج کسی هم نبود. اونقدر تسلط داشت که به تنهایی رانندگی میکرد. بدون کمک کسی از ماشین پیاده میشد. پسری که ذهن منو مشغول کرده دانشکده فنی درس میخونه. اسمش چیه؟ چند سالشه؟ رشته اش چیه؟
- انقدر فکر کردم که خسته شدم. چشم هامو بستم خیلی سریع خوابم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اولین بار بود که بدون امادگی کامل سر جلسه میومدم. با سختی رانندگی کردم تا وقتی که ماشین و پارک کنم خودمو لعنت کردم که چرا با ماشین اومدم. همه جا یخ بسته بود. پامو که از ماشین گذاشتم بیرون جوری لیز خوردم که اگه دستگیره ی درو نمیگرفتم بی شک دست و پام میشکست.
- با سلام و صلوات پارکینگ و رد کردم. تموم مدت با چشم دنباله یه ماشین سفید با پلاک خاص میگشتم! خل شده بودم؟!
- سر جلسه برگه رو که گرفتم بدجور پشیمون شدم. از اینکه درس نخوندم. از اینکه مجبور شدم سوال هارو نصفه جواب بدم. از اینکه فقط به امید پاس شدن تند تند چرت و پرت مینوشتم..
- پشیمون بودم بخاطر اینکه رفتارم مثل بچه ها بود. از خودم انتظار همچین مسخره بازی رو نداشتم. من یه تجربه ی به شدت تلخ داشتم. بعد از اون یکبار تلاش کردم یه ادم دیگه رو بپذیرم ولی نشد. اون ادم شاید از نظر همه ی دختر های دانشگاه همه چی تموم بود ولی از نظر من نبود. حالا چم شده که یه ادمه دیگه توجهمو جلب کرده؟ که باعث شده بعد از امتحان یه سر به دانشکده ی فنی بزنم؟!
- راستش وقتی وسط دانشکده ، حیرون و سرگردون وایساده بودم و به محیط غریبه نگاه میکردم حس ادم هایی و داشتم که از خودشون نا امید شدن. یه حسی بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

میگفت تو یه احمقی اینجا چه غلطی میکنی؟ ولی یه حس دیگه دستشوجلوی دهنه اون حسی که جیغ میکشید گرفته بود و میگفت : تموم تلاشتو بکن..

- یه ادمی بودم که حتی با خودم هم رو راست نبودم. نمیدونستم چی میخوام. اینجا چیکار دارم؟ دنباله کی میگردم؟
-
- حسابی نا امید شدم. از خودم ، از مهرسایی که فکر میکردم قوی بودن و یاد گرفته ، مهرسایی که وانمود میکرد بلدِ با مردا چه جوری رفتار کنه. ولی برعکس شد. من یه ادمه ضعیفم. یه ادمی که کم اوردم. ادمی هستم که تو یه منجلاب گیر کردم. حس میکنم بدجور جذبه این ادم شدم! بدون اینکه حتی اسمش و بدونم. فقط از ظاهرش خوشم اومده مثل سامیار!
- دلم میخواد خود زنی کنم. دلم میخواد یه بلایی سر خودم بیارم.
- من اینجا چه غلطی میکنم؟ وسط یه عالمه ادمه غریبه ، وسط یه دنیایه دیگه.. با حرص تند تند از دانشکده فنی دور شدم. برام مهم نبود پامو کجا میذارم. چندبار سُر خوردم ، هربار جیغ خفیفی کشیدم و با ، باز کردن دست هام سعی کردم تعادل خودمو حفظ کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- امروز روز من نبود. خودم نخواستم که باشه. وقتی نتونستم جلوی پیشروی فکرمو بگیرم. وقتی بجای درس خوندن تو رویا سیر کردم. وقتی یه کاره بلند شدم اومدم دنبالش.. خودم خواستم دیگه. میتونستم با قدرت جلوش وایسم. من تونستم یه ادمی و فراموش کنم که فکر میکردم بدون اون نمیتونم. تونستم یکسال بدون اون ادم زندگی کنم ، هیچ مشکلی که برام پیش نیومد ، دیگه به اون ادم فکر هم نکردم ولی این یکی و نتونستم! چه مرگمه خدا میدونه.
- اونقدر دیونه شده بودم که تو خیابونا ،پشت ترافیک ، جلوی مغازه ها ، همه جا دنباله یه ماشینه سفید با یه پلاکه خاص میگشتم.
- نا امید و خسته رسیدم خونه. هیچکس نبود. لباس هامو در اوردم و برای خلاص شدن از حس مزخرفم خودمو به یه حموم اب گرم دعوت کردم.
- با حوله روی تخت نشستم. پتورو روم کشیدم و گوشیمو برداشتم. یه نگاه به تاریخِ امتحانِ بعدیم انداختم و خیالم از بابته وقتی که داشتم راحت شد. شماره ی شیمارو گرفتم رو اسپیکر گذاشتم و حوله ی کوچیکی دور موهام پیچیدم.
- به محض اینکه جواب داد ، گوشی و برداشتم و کنار گوشم گرفتم.
- با حرص گفتم : کجایی؟
- _سلام جایی کار دارم چطور چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- پتو رو کنار زدم و گفتم : کارت تموم شد بیا اینجا دلم برات تنگ شده
- انگار نشست تو ماشین چون صدای بسته شدن در اومد. کاملا جدی گفت : من حوصله نصیحت شنیدن ندارم مهرسا اگه قراره باز چرت و پرت بگی و سعی کنی منو منصرف کنی بگو که شمارتو بذارم تو بلاک لیست
- سر جام خشکم زد.
- _الو
- واقعا همچین حرفی بهم زد؟
- _مهرسا؟ الو
- حالم بدتر شد.. میخواستم باهاش حرف بزنم یکم خل بازی در بیارم شاید یادم بره ولی این حرفی که زد..
- بی حرف قطع کردم. بغض کرده بودم. بلند شدم لباس پوشیدم. شیما هم زنگ نزد. منتظر بودم زنگ بزنه ، معذرت خواهی کنه ولی نزد.
- حوله رو از دور موهام باز کردم. رو صندلی جلوی اینه نشستم.
- سعی کردم با مشغول کردن خودم ، بغضی که سفت و سخت تو گلوم نشسته بود و فراموش کنم. در نهایت وقتی برای بار صدم با حرص موهامو شونه میکردم ، طاقتم طاق شد و شونه رو پرت کردم رو زمین. بلند و از ته دل گریه کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- باورم نمیشد دلم بشکنه! بعد این همه سال رفاقت با یه حرف ساده تونست اینجوری منو ناراحت کنه! اخه مگه من بدِش و میخواستم؟ چرا باید همچین حرفی و بهم بزنه؟
- اخرین باری که تو تنهایی ، اینجوری از ته دل گریه کرده بودم یادم نمیومد. تا مرز کور شدن اشک ریختم.
- صدای در ورودی که اومد ، من هم ساکت شدم. اما هنوز قفسه سینم میلرزید.
- تو اینه به قیافه ی وحشتناکم نگاه کردم. اینجوری که چشم های من قرمز شده بود ، هیچ توجیهی نمیتونم براش بیارم..
- کلاهِ سوییشرتم و رو موهای نم دارم کشیدم و رفتم بیرون.
- این موقع مامان سرکار بود و اونی که اومد ، قطعا مهرو بود.
- در اتاقمو که باز کردم ، باهاش رو به رو شدم. با اخم نگاهش کردم و اون زودتر گفت : سلام اجی
- سرمو تکون دادم و راه افتادم سمت اشپزخونه.
- _چیزی شده؟
- قابلمه ی غذارو از تو یخچال در اوردم و گفتم : نه برو لباسات و عوض کن بیا ناهار بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا غذا گرم بشه، چندبار صورتم و با اب سرد شستم. حس میکردم تو چشم هام ماسه ی داغ ریختن. یه جوری سوزن سوزن میشد که دلم میخواست ببندمشون و بخوابم.
- بشقابی که توش غذا بیشتر بود و جلوی مهرو گذاشتم و برای خودم چند قاشق ریختم.
- با هم تو سکوت ناهار خوردیم. تشکر کرد و گفت : من یکم دیگه ظرفارو میشورم اجی
- از خدا خواسته ، میز و جمع کردم و برگشتم تو اتاقم. گوشیمو از زیر پام برداشتم. هنوز هم هیچ تماس از دست رفته ای نداشتم. روی تخت دراز کشیدم و خودمو زیر پتو پنهون کردم.
- ***
-
- چند روزی که وقت داشتم برای درس خوندن ، سعی کردم تمرکز کنم. تا حدودی موفق بودم ولی نه اونجوری که میخواستم. اینبار دلشکستگیم برام خوب بود. چون هربار که میرفتم تو فکرِ اون غریبه ، یهو یادِ حرفه شیما میوفتادم و بغض میکردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اینکه گریه نکنم درس میخوندم! این پروسه هر یک ربع اتفاق میوفتاد و من در طول چهار روز بزور تونستم نه فصل کتاب و بخونم.

- اینبار از مامان خواستم منو برسونه. نمیخواستم برم داخل پارکینگ و به امید اینکه یادم بره ، از درِ دیگه ی دانشگاه میرفتم.
- هرچیزی که با مصیبت خونده بودم و تو برگه نوشتم. خیالم که راحت شد ، بلند شدم. داخل سالن ، منتظر اومدن اتوسا و دیبا بودم.
- چند دقیقه ای که طول کشید ، پشت در شیشه ای زل زدم به محوطه ی دانشگاه. هیچ راهی نبود که از اینجا بتونم ببینمش. اتوسا و پشت بندش دیبا اومدن.
- اتوسا با ذوق از نمره ی کامل گرفتنش میگفت و من سرمو انداخته بودم پایین و تو سکوت از مسیری که برف کمتری داشت راه میرفتم.
- دیبا که ازمون جدا شد ، اتوسا گفت : این چند وقت خیلی تو هَمی مشکلی پیش اومده؟
- سرمو تکون دادم. اون هم پیگری نشد ، جلوی دانشگاه ، مسیرمون از هم جدا میشد..
- باقی امتحانام با همین ترفند خوندم و همرو هم با نمره ی خوب قبول شدم. ولی حالم خوب نبود. هربار که نزدیک دانشگاه شدم ، یه نیروی عجیبی سعی داشت منو

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشه سمت پارکینگ و بعدش هم دانشکده ی فنی ولی ، اینبار هم تونستم خودمو ثابت کنم ولی حالم خوب نبود..

- نتیجه ی این جنگ و با اینکه بُرده بودم ولی در اصل بازنده بودم..
- این ترم هم تموم شد ، هفده روز تا شروع ترم جدید فرجه داشتم. نفهمیدم چطور رفتار میکردم که یک هفته مونده به شروع ترم ، مامان سر زده اومد تو اتاقم.
- لیوان شیر و رو میز گذاشت و خودش رو صندلی نشست. به احترامش من هم نشستم.
- با لبخند زل زد بهم. نتونستم مقاومت کنم و من هم لبخند زدم ولی یه لبخند مسخره..
- خودکاری که رو میز بود و برداشت و گفت : مهرسا ، میخوای باهام حرف بزنی؟
- زل زدم به خودکار توی دستش. لبخند رو صورتم خشک شده بود. اب دهنم و قورت دادم و گفتم : چی بگم؟
- کاملا جدی خودکار و تکون داد و ازم خواست که تو چشم هاش نگاه کنم : بگو چته
- انگار منتظر همچین حرکتی بودم ، صورتم و با دست هام پوشوندم و گریه سر دادم!
- مامان اما چیزی نگفت. گذاشت گریه کنم. سبک که شدم ، خودکار و رو میز گذاشت و بلند شد ، کنارم نشست و دستشو دور شونم انداخت. تو بغلش زبون باز

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم. گفتم چه مرگمه ، از اولین روزی که دیدمش گفتم ،از شیمایی که دلمو شکوند هم گفتم از خودن ،از حسی که ناشناخته بود ، از وضعیت خاصش ، از فرار کردنم ، از همه چی گفتم و این بار سنگینی که پشتم و خم کرده بود و به مادرم سپردم.

- اروم که شدم ، خودش اشک هامو پاک کرد ، لبخند زد و گفت : اول یه زنگ به شیما بزن، بگو از دستش ناراحتی نذار اینجوری قهر کرده بره.. مشکلت و باهاش حل کن.
- راجبه اون اقا هم ، بنظرم باید باهاش صحبت کنی ، فرار کردن چیزی و درست نمیکنه. اگه اینجوری تونسته ذهنت و مشغول کنه قطعا ارزش داره که باهاش حرف بزنی.
-
- لبلس پوشیده ، منتظر بودم شیما بیاد. وقتی بهش زنگ زدم فهمیدم که هم من ناراحتم هم اون.. قرار شد همو ببینیم و باهم صحبت کنیم.
- انتخاب واحد هم کرده بودم و چهار روز در هفته کلاس داشتم. از ذوقم میخواستم از همون هفته ی اول برم سر کلاس!
- شماره ی شیما که افتاد رو گوشیم بلند شدم و کیفم و برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از دیشب یه سره برف میبارید و طبق معمول مجبور بودم انقدر لباس بپوشم که نتونم راحت راه برم!
- با بدبختی خم شدم و بند های نیم بوتم و بستم. داخل اسانسور ، شال گردن و دور دهنم محکم تر کردم.
- برای فرار از سرما ، تند تند راه میرفتم. دست هامو باز کرده بودم تا تعادلم و حفظ کنم.
- در ماشین و باز کردم و ، وای وای کنان نشستم. جفت دست هامو جلوی دریچه ی بخاری گرفتم و گفتم : سلام
- خیلی عادی و کوتاه جواب سلامم و داد. برف پاک کن ها با سرعت کار میکردن ، تموم حواسه شیما به خیابون بود.
- تایم خیلی بدی و برای بیرون اومدن انتخاب کرده بودیم.
- اما ترجیح دادم حرف نزنم.
- خیابون های اشنایه نزدیک خونشون خوشحالم کرد. ماشین و جلوی در خاموش کرد و گفت : بریم خونه ، بیرون سگ پر نمیزنه
- جفتمونم پیاده شدیم و بدو بدو قبل اینکه برف بشینه رو سر و صورتم داخل شدیم. دکمه ی اسانسور و زد و گفت : ناهار خوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم غره براش رفتم و گفتم : ساعت چهارِ الان ناهار میخورن؟
- شونه هاشو بالا انداخت و گفت : اگه مثل من بدبخت باشی به ساعت نگاه نمیکنی که فقط وقتی گشنت بشه یه چی میخوری..
- دلم براش کباب شد.. تو اینه ی اسانسور نگاهش کردم. دوسته خوشگلم ، اسیر سرنوشت تلخی شده.. اون هیچ گناهی نداره..
- پدر و مادرش مقصرن..
- در خونه رو باز کرد. با تعجب به خونه ی خالی نگاه کردم. شال گردن و از دور صورتم باز کردم و گفتم : دزد زده؟
- پوزخند زد و رفت تو اشپزخونه : نه همه چی و فروختم
- دنبالش رفتم. کتری و زیر شیر اب گرفت و گفت : برو لباساتو در بیار خونه گرمه..
- گرم نبود. یخ بود! فضای خونه با اینکه پکیج روشن بود ولی یخ بود. حس مُرده بودن به ادم میداد..
- دکمه هایه پالتومو باز کردم. لبه پنجره نشستم و گفتم : میدونستم ناهار نخوردی واست غذا میوردم.. ماکارونی درست کرده بودم
- زل زدم به پاهام. خونه ی خالیشون اذیتم میکرد. همه چیز و جمع کرده ، فروخته و اماده ی رفتنه.. یعنی تصمیم قطعی گرفته و نه من نه هیچکس دیگه ای قرار نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

متصرفش کنه پس حرف زدن راجبه این بحثه تموم شده ، فقط باعث ناراحتیمون میشه..

- با دوتا لیوان چایی و یه بسته بیسکوییت اومد و گفت : بیا بریم تو اتاقم.
- بی حرف دنبالش رفتم. کف اتاقش یه ملحفه انداخته بود و روش یه پتو و بالش بود.
- چمدون هاشو بسته بود و کنار هم پشت در گذاشته بود. بغض کردم..
- کنارش رو زمین نشستم. لبخندش و که دیدم نتونستم خودمو کنترل کنم و اشکم در اومد.
- دستشو رو شونم گذاشت و گفت : گریه نکن
- نتونستم گریه نکنم ، انقدر گریه کردم که اون هم نتونست طاقت بیاره ، بغلم کرد و اینبار دو تایی گریه کردیم.
- _دو روز دیگه بلیط دارم مهرسا ،به مامانم زنگ زدم گفتم ، بهم گفت هر غلطی دلت میخواد بکن! اصلا براش مهم نیس من چیکار میکنم این دیگه چه وضع زندگیه؟ من خواستم که همچین خونواده ای داشته باشم؟ وقتی نمیتونن مسئولیت بچه‌شونو قبول کنن بیخود میکنن بچه دار میشن. من اگه میدونستم قرار گیر همچین ادمای بیخیالی بیوفتم صد سال سیاه واسه بدنیا اومدن تلاش نمیکردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- دستمو رو موهای بلندش کشیدم و گفتم : بیخیال بیا راجبه چیزایه دیگه حرف بزنیم.
- اشک هاشو پاک کرد و کیفشو اورد از داخلش ، پاسپورتش و در اورد و گفت : ببین ، پاسپورتم بالاخره رسید ، امروزم بلیط گرفتم واسه پس فردا
- ناچارا لبخند زدم. پاسپورتش و نگاه کردم. چیز ترسناکی به نظر میرسید. یه فاز سنگینی داشت. حسی که ازش گرفتم فاصله ، جدایی ، تنهایی ، غربت ، بی کسی و اوارگی بود..
- دست شیمارو گرفتم و گفتم : شیما ، تو بخاطر مبین داری این همه از خود گذشتگی میکنی ، ازش مطمئنی؟
-
- پوزخند زد و گفت : بخاطر مبین؟ نه مهرسا اشتباه میکنی. من هرچقدر هم مبین و دوست داشته باشم ، بخاطرش این کارو نمیکنم. من دارم از خودم فرار میکنم. خسته شدم از این مملکت ، از ادماش.. مبین و مشکلاتش بهونس!
- مثل خودش پوزخند زدم. با حرص گفتم : احمق ما دخترا تو کشور خودمون ، جایی که بدنیا اومدیم از خاکش سهم داریم ، غریبیم بعد تو فکر کردی تو مملکت غریب واست نق و نبات ریختن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- لیوان چاییش و برداشت به دیوار تکیه داد و گفت : ول کن بابا
- درسته این احمق تصمیم قطعی برای خودش گرفته ولی من دوستشم و نمیتونم همینجوری بشینم و نگاه کنم که چه غلطی میکنه!
- دوباره گفتم : شیما بخدا تو اولین دختری نیستی که این مشکلاتو داری ، اخریشم نخواهی بود. چرا باید بشینی منتظر یکی که بیاد و تورو نجات بده؟ چرا خودت سعی نمیکنی قهرمان زندگیت باشی؟ میگی مشکل مبین بهونس! خب بهش بگو بره سربازی بعدش بیاد خواستگاریت! اون که اول و اخر با توعه!
- بی حرف فقط نگاهم کرد. یه دونه بیسکوییت و کامل تو دهنش گذاشت و پشت بندش چایی خورد!
- حس ادمی و داشتم که مشغول گِل لقد کردنه!
- سرمو تکون دادم و گفتم : کارت واقعا احمقانس
- _من یه احمقه بی لیاقته روانیم ، بس میکنی یا نه؟
- بیشتر از این حرف زدن ممکن بود همه چیز و خراب کنه. چاییمو برداشتم و مثل خودش تکیه دادم به دیوار.
- یه بیسکوییت دیگه تو دهنش فرو کرد و نا مفهوم گفت : بیسکوییتم بخور
- ***

رمان بازار
romanbazar.ir

- شیما رفت.امشب مبین هم میره. هرچقدر سعی کردم با مبین صحبت کنم ، راه به جایی نبردم. اگه شیما احمق بود مبین از اون احمق تر بود که حاضر بود جونش و کف دستش بگیره و قاچاقی از مرز رد بشه..
- انقدر استرس داشتم که نمیتونستم غذا بخورم. شیما بد ریسکی و به جون خریده. اگه خدایی نکرده برای مبین اتفاقی میوفتاد اون تو کشوری که حتی زبونش و بلد نیست میخواد چه غلطی بکنه؟
- این دو روز خیلی سخت گذشت. از فشار استرس نمیتونستم غذا بخورم. انقدر نگران شیما بودم که به کل همه چیز و فراموش کردم!
- چندبار با شیما به صورت تصویری حرف زدیم. اون هم به اندازه ی من نگران بود ولی نمیگفت که مبادا سرزنشش کنم.. میتونستم درکش کنم. تو یه اتاق نه متری تک و تنها تو یه جایی از دنیا که هیچکس و نمیشناسه و حتی زبونه ادمارو بلد نیست ، منتظر کسیه که از نظر من امکان سالم رسیدنش ده درصد هم نیست!
- مامان هم مثل من استرس داشت. مدام مادر شیمارو سرزنش میکرد. خدارو صدا میزد و میگفت : عدالتت کجاست؟!
- برای مبین دعای سلامت میخوند و من در عجب بودم.. عدالت خدا و سالم رسیدن مبین..

رمان بازار
romanbazar.ir

- برخلاف پیش بینیه نا امیدانه ی من مبین هم سالم و سلامت رسید. صبح زود ، شیما با گریه زنگ زد اولش قلبم وایساد ولی وقتی مبین و از پشت گوشی دیدم ، گفتم : خداروشکر..
- خیالم راحت شده بود و حالا میتونستم بعد از سه روز نفس راحت بکشم.
-
- هوای بهمن ماه ، با اینکه سرد بود و سوز داشت ولی افتابی بود.
- تو حیاط دانشگاه ، منتظر اومدن اتوسا بودم. عینک افتابیی که رو چشمم زده بودم صرفا یه نقاب بود برای اینکه کسی نبینه دارم اطراف و دید میزنم!
- _سلام
- اصلا حواسم نبود کِی اومد و جلوم وایساد! لبخند زدم و دستشو که به سمتم گرفته بود و تو دستم گرفتم.
- کنار هم قدم زدیم.
- _چخبرا؟
- رو به رو ، رو نگاه کردم و گفتم : هیچی
- _دوستت رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- با تاسف سرمو تکون دادم. خونه ای که با پول شیما گرفته بودن فقط اندازه خودشون دو تا بود! شیما تو اشپزخونه ی یه رستوران ایرانی ظرف میشست و مبین پیش خدمت بود.
- از نظر من که ارزش نداشت. شیما تو کشور خودش شاید میتونست درسشو ادامه بده و حداقل پشت میز بشینه! اگه کار هم نمیکرد ، مادرش قطعا ساپورتش میکرد ولی.. نخواست! هرکسی یه تفکراتی داره ، از نظر شیما هرجای این دنیا که ازادی داره ، وطنشه! براش مهم نیست که ظرف بشوره یا گدایی کنه.. بارها گفته بود حتی اگه لازم باشه میرم گدایی.. فقط از این مملکت و ادم هاش دور باشه!
- برای من اما خیلی ترسناک بود. تصوری که از کار کردن داشتم ، یه شغل ابرومندانه با یه سِمَتِ دهن پر کن بود..
- محال بود کاری بکنم که یک درصد عزت نفسم و زیر سوال ببره.
- هفته ی دوم بود و طبق معمول نصف بیشتر کلاس نیومده بودن. استاد ها هم درس دادن و گذاشته بودن واسه زمانی که همه بیان!
- هرکسی مشغول یه کاری بود. یه عده دور استاد و گرفته بودن و ازش سوال میپرسیدن. یه عده با پسر ها مشغول بودن و بقیه هم مثل من و اتوسا ، زل زده بودن به در و دیوار.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساعت کلاس که تموم شد گفتم : پاشو بریم یه چرخی بزنیم کلاسا که تشکیل نمیشن
- قبول کرد و دو تایی رفتیم سمت پارکینگ. یه حس خاصی داشتم ، وقتی نزدیک پارکینگ میشدم ، به امید دیدنش هیجان زده میشدم..
- اتوسا جلوتر از من میرفت. عینک و از رو چشم هام برداشتم و علنا اطرافم و نگاه کردم!
- میونه اون همه ماشین هیچ ماشین سفید اشنایی ندیدم.
- _بیا دیگه
- خنده ی احمقانه ای کردم و گفتم : این همه ماشین اینجاس پس چرا کلاسا خالین
- عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت : مگه همه این ماشینا واسه دانشکده ماست؟
- ریموت ماشین و زدم. کیفم و رو صندلی پشت گذاشتم و دوباره اطراف و نگاه کردم.
- از دست خودم حرصم گرفته بود. چرا انقدر سست شدم؟
- پشت فرمون نشستم و گفتم : کجا بریم؟
- یکم فکر کرد و گفت : بریم خرید؟
- کلاس ها که تشکیل نمیشدن ، خونه هم که حوصله نداشتم برم تنها چاره ام همراهی اتوسا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و همراه اتوسا ، از طبقه ی اول شروع کردیم. موجودی حسابم اجازه نمیداد هرچیزی که دلم میخواد و بخرم ولی خب چند تا چیز کوچیک که میتونستم!
- یه جفت دستکش ، دو تا جوراب یکی برای مهرو و یکی برای خودم ، قاب گوشی و یه دفتر و چند تا خودکار خریدم.
- ناهار و مهمون اتوسا ، پاستا پنه خوردیم.
- تیزری که از جدیدترین فیلم روز تو رستوران پخش میشد قلقلکمون داد و نیم ساعت بعد سر از سینما در اوردیم!
- به طور کلی امروز تا ساعت هفت غروب کلاس داشتیم و ساعت هفت فیلم ما تموم شد.
- چراغ های سالن که روشن شد ، خمیازه ی عمیقی کشیدم و گفتم : خوابم گرفته بودا
- اتوسا رو تا رسوندم دمه خونشون ، هنوز به خونه نرسیده بودم که مامان بهم زنگ زد.
- جواب دادم و گوشی و روی پام انداختم فقط تونستم بگم : مامان جان تو راهم دارم میام

رمان بازار
romanbazar.ir

- نشنیدم چی گفت و قطع کرد! باقی راه و با سرعت طی کردم.
- وقتی رسیدم خونه ، مامان و مهرو حاضر و اماده منتظرم بودن.
- با تعجب گفتم : کجا؟
- مهرو با نیش باز گفت : میریم بیرون شام بخوریم.
- اما منکه سیر بودم! بدنبال بهونه لم دادم رو مبل و گفتم : من تازه غذا خوردم شما برید.
- مامان اخم کرد و گفت : از صب تا حالا گشنه موندی؟ بعد تازه غذا خوردی؟
- مقنعه رو از سرم کشیدم و گفتم : نه مامان جان گشنم بود پاستا خوردم. شما برید من خستم
- مظلوم نگاهش کردم. به مهرو گفت : میشه زنگ بزنیم سفارش بدیم بیارن خونه؟ بیرون هم حسابی سردِ..
-
- فهمیدم تو ذوق مهرو خورد ولی مخالفت نکرد. سرشو تکون داد و رفت که لباس هاشو عوض کنه ، به مامان گفتم : خب میرفتین بیرون بچه ناراحت شد که..
- تلفن و برداشت و گفت : تو رو تنها میذاشتم تموم فکرم میموند پیشت..

رمان بازار
romanbazar.ir

- پنه و پیتزا سفارش دادن. خرید هامو که نشونشون دادم ، ناراحتی مهرو پر کشید و رفت. جورابی که طرح توت فرنگی داشت و انتخاب کرد و قرار شد برای اون هم از این دفتر و خودکار های رنگی بخرم.
- شامشون و خوردن و من لیوان چایی به دست تلوزیون نگاه کردم.
- مامان زودتر از مهرو اومد و کنارم نشست. با شیطنت پرسید : چخبرا؟
- لیوان خالی و کنارم گذاشتم و گفتم : صبح تا ظهر دانشگاه بودیم ، بعدش چون کلاسا تشکیل نشدن با اتوسا رفتیم خرید ، ساعت چهار ناهار خوردیم پنج رفتیم سینما تا هفت
- _هوم پس حسابی بهت خوش گذشته ، اتفاق دیگه ای نیوفتاد؟
- میدونستم منظورش چیه. اب دهنمو قورت دادم و گفتم : نه..
-
- روز ها یکی یکی میگذشتن.. هر روزی که کلاس داشتم با امید میرفتم ولی ناامید برمیگشتم.
- حس میکردم افسردگی گرفتم. تموم برنامه هامو جوری میچیدم که شاید ببینمش! حتی یکبار کل روزهای هفته رو با اینکه کلاس نداشتم رفتم دانشگاه ولی خبری ازش نبود..

رمان بازار
romanbazar.ir

- به کل از زندگی افتادم. کلافه بودم ، هوای اسفند ماه هم دلگیر بود. بالاخره دلو زدم به دریا میون دو تا کلاسم تایم خالی که داشتم و رفتم دانشکده فنی. وسط سالن وایساده بودم حیرون و سرگردون اطرافمو نگاه میکردم. به دنبال یه چیز اشنا انقدر دور خودم چرخیدم که سرم گیج رفت. کنار اسانسور ، دو تا صندلی بود. رو یکیش نشستم و سرمو میون دست هام گرفتم.
- سعی میکردم با نفس عمیق کشیدن یکم خودمو جمع و جور کنم. به قدر کافی تلاش کردم. بسه دیگه بیشتر از این اگه بخوام وقت و انرژیمو هدر بدم بعد ها ممکنه بابته پشیمونیی که سراغم میاد خودمو نبخشم..
- تا اومدم بلند شم ، در اسانسور باز شد. اول دو تا پسر قد بلند و خوش هیکل اومدن بیرون و پشت سرشون گمشده ی من!
- یه جوری هول شدم که نفهمیدم چیکار باید بکنم. قبل از اینکه بفهمه بهش زل زدم ، کیفمو رو پاهام گذاشتم و سرمو تا جایی که میشد خم کردم ، مثلا دنبال چیزی میگردم.
- خندان از جلوم رد شدن. ضربان قلبم رو هزار بود! دستمو رو قلبم گذاشتم تا بلکه بتونم ارومش کنم!
- وقتی دیدم از دانشکده خارج شدن ، دنبالشون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- با فاصله ی نسبتا زیادی تعقیبشون میکردم. برام مهم نبود یکم دیگه کلاسم شروع میشه.. فقط یه چیز مهم بود ، بعد از مدت ها پیداش کردم.
- نمیفهمیدم چرا هیچکدوم از دوست هاش کمکش نمیکنن و فقط دو طرفش مثل دو تا ستون بلا استفاده راه میرن!
- مجبور بود برای حرف زدن با اون ها سرشو بالا بگیره. بحثشون هم اونقدر جالب بود که هر از گاهی از شدت خنده نمیتونستن راه برن!
- تا بیرون دانشگاه دنبالشون رفتم. برخلاف انتظارم ، داخل پارکینگ نرفتن و به جاش عرض خیابون و رد شدن. ماشین سفید اشنا، اونطرف خیابون پارک بود..
-
- انتظار داشتم همگی باهم برن ولی وقتی دوست هاش پر سروصدا ازش خداحافظی کردن و رفتن ،خیالم راحت شد. فرصت نبود برم و ماشین و بیارم.
- شجاعت به خرج دادم و قبل از اینکه سوار ماشین بشه گفتم : سلام
- با یه اخم تیز سرش و برگردوند سمتم. زاویه ی فکش انگار با خط کش اندازه گیری شده بود.. ابروهای پر و مشکیش چنان گره خورده بودن که لبخند احمقانه ام خیلی سریع محو شد.
- سوالی نگاهم میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چاره نداشتم جز حرف زدن. نمیخواستم یه دختر بی دست وپا جلوه کنم. پس با اعتماد به نفس گفتم : حالتون خوبه؟
- سر تا پامو نگاه کرد. پشتم لرزید نه از سوز هوا ، از سرمای نگاهش!
- به صورتم که رسید گفت : امرتون؟
- با دستم دانشگاه و نشون دادم و گفتم : قبلا تو پارکینگ دیدمتون..
- چی داشتم میگفتم خدایا! تعللم و که دید گفت : خاطرم نیست ، خانوم من عجله دارم با اجازه
- رفت و من هنوز همونجا وایسادم. گند زده بودم؟ اخه یه کاره جلوی پسرِ ظاهر شدم این چه طرز برخورده؟ کاش اصلا نمیومدم همون با ماشین تعقیبش میکردم بهتر بود. یه صدایی تو وجودم گفت : اره که بعدش تا وقت پیدا کردی بری جلو خونش کشیک بدی دانشگاه کمه واست!
- البته از مهرسای احمق بعید نبود. حسابی ناامید شدم از خودم.
- دیگه حوصله موندن تو دانشگاه و نداشتم ، بزور تا پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم.
- انقدر از دست خودم ناراحت بودم که دلم میخواست یه بلایی سر خودم بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی رسیدم خونه ، مستقیم رفتم تو اتاقم. حتی چراغ و روشن نکردم و با همون لباس ها روی تخت دراز کشیدم.
- انقدر چشم هامو بسته نگه داشتم که بالاخره خوابم برد.
- با سرو صدای مامان و مهرو بیدار شدم.
- خمیازه کشیدم و بلند شدم. مقنعه رو سرم ، پالتو تنم ، چطور خوابم برد خدا میدونه.
- لباس هامو با تنبلی عوض کردم ، ارایشم و پاک کردم و رفتم بیرون. قیافم به شدت خنثی بود. مامان مشغول جا به جا کردن خرید هاش بود.
- با یه جهش رو اپن نشستم و گفتم : سلام
- صدایِ گرفته ام باعث شد برگرده و نگاهم کنه.
- _سلام ، ساعته خواب
- خمیازه کشان دست هامو بالا کشیدم و گفتم : چی خریدی
- _یکم خرت و پرت
- مهرو اومد و از میون کیسه های خرید ، دو بسته لواشک در اورد یکیش و گرفت سمت من و گفت : بیا اجی میدونستم حتما دلت میخواد

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی دلم میخواست ولی نمیتونستم بخورم. گرسنم بود ، لواشک و گرفتم و گفتم : مرسی
- رو به مامان گفتم : گشنمه
- در یخچال و باز کرد ، بسته هارو جا به جا کرد و گفت : کِی اومدی خونه؟
- مهرو که رفت گفتم : مامان یه گندی زدم که اگه برات بگم..
- در یخچال و بست ، پشت میز نشست و گفت : بگو ببینم.
- خجالت زده سرمو انداختم پایین ، بسته ی لواشک و به بازی گرفتم و قبل از اینکه ماجرای امروز و تعریف کنم گفتم : من خیلی احمقم نه؟ اصلا خودمو درک نمیکنم. هردفعه یه گندی میزنم ، وقتی که کار از کار میگذره به خودم میام و تصمیم میگیرم دیگه تکرارش نکنم اما بازم اشتباه میکنم! بخدا خودمم از این طرز زندگی خسته شدم. اصلا خوش به حال شیما گذاشت رفت خودشو خلاص کرد
- _مهرسا
-
- اخم های در هم مامان باعث شد ساکت بشم. پریدم پایین و کنارش رو صندلی نشستم. دست هاشو که رو میز گذاشته بود تو دست هام گرفتم و گفتم : مامان یکی میزنی زیر گوشم؟ شاید سر عقل بیام

رمان بازار
romanbazar.ir

- لبخند زد. دستشو رو صورتم گذاشت و گفت : تو به قدر کافی عاقل هستی
- نبودم دیگه.. نبودم که الان اینجوری پیشش نشستم خجالت زده سرمو انداختم پایین و گفتم : من اسم حسم و نمیدونم. هر مزخرفی که هست امروز منو کشوند دانشکده فنی. فکر کن مامان تو این سرما پاشدم رفتم تا دانشکده اشون! تازه هیچ جارو هم نمیشناختم! مثل این اوسگولا.. یکم اطرافمو نگاه کردم بعدش نشستم رو صندلی کنار اسانسور ، یهو در باز شد از اسانسور در اومد! وای مامان باورم نمیشد بعد ابن همه مدت بالاخره دیدمش!
- _خب باهاش صحبت کردی؟
- لب هامو تو دهنم کشیدم و گفتم : حالا وایسا بذار برات تعریف کنم
- با دو تا از دوست هاش از دانشگاه رفتن بیرون تموم مدت منم مثل این جاسوسا تعقیبشون کردم. ماشینش روبه روی دانشگاه بغل خیابون پارک بود!
- فکر کنم این همه مدت که من فکر میکردم نمیاد ، میومده ولی ماشینش و تو پارکینگ نمیذاشته!
- قیافمو مظلوم کردم و گفتم : دوستاش که رفتن ، رفتم جلو
- گفتم حالتون خوبه؟
- مامان یه طوری سر تا پامو نگاه کرد که حس بدی پیدا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اخرم گفت : امرتون
- مامان گند زدم نه؟
- اروم خندید و گفت : بقیشم بگو
- با حرصی گفتم : هیچی دیگه ، گفتم قبلا تو پارکینگ دیدمتون چی بگه خوبه؟ سرشو چرخوند گفت : خاطرم نیست خانوم من عجله دارم. بعدشم سوار شد رفت.
- دست هامو تو دست هاش نگه داشت و گفت : چه حسی بهش داری؟
- اروم گفتم : نمیدونم
- _تا وقتی نفهمی چه حسی داری نمیتونم کمکت کنم. هر ادمی تو زندگی شخصیش کلی مشکل داره. حالا این ادمی که تو میگی قطعا با شرایطی که داره هر روز با خیلیا داره میجنگه برای اثبات تواناییش. نمیتونی برای یه حس الکی و بچگانه ، هم زندگی خودت و هم اون ادم و بهم بریزی ، مهرسا تو باید همه چیز و در نظر بگیری برای اینکه ادم ، احتمال خیلی زیاد مخالفت میکنه چون شرایط شما دو تا مثل هم نیست ، اگه اونقدر حست قوی باشه باید یه روحیه سرسخت وجنگجو داشته باشی
- حرف های مامان تاثیر گذار بود. به قدری که تو سکوت شام خوردم ، دوباره تو اتاقم خودمو حبس کردم و فکر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی باعث شده الکی این همه مدت خودمو از زندگی بندازم؟ کنجکاوی؟ خب معلومه که نه ، اونقدر هم بیشعور نیستم که بخاطر معلولیتش جذبش بشم و صرفا بخوام رابطه با یه ادم معلول و تجربه کنم. پس چی؟ قیافه اش؟ شاید..
- البته تنها چیزی که میتونست جذبم کنه همین قیافشه!
- ساعت ها فکر کردم. نه راجبه اون ادم.. راجبه خودم.
- به مهرسایی فکر کردم که شدم.. به ادمی که بارها بابت قضاوت کردن از رو ظاهر ادم ها ، ضربه خورده ولی باز هم این اشتباه و تکرار میکنه..
-
- کلافه بودم. حس میکردم زندگیم بهم ریخته. هرچقدر هم تظاهر میکردم حالم خوبه ، همه چیز یادم رفته و خوشحالم ، نهایتش یه جایی گذشته ام و عواقب اشتباهاتم یقه امو میگیره و مثل امشب مجبورم میکنه تا صبح چشم رو هم نذارم.
- ساعت شیش صبح رفتم دستشویی. چشم هام قرمز شده بودن. خستگی از تک تک اجزای صورتم میبارید. یه مشت اب سرد به صورتم پاچیدم.
- شب تا صبح فکر کردم ، سبک سنگین کردم و در اخر تصمیم گرفتم به زندگیم ادامه بدم. حرف های دیروز مامان و مو به مو برای خودم تکرار کردم. مامان از گذشته ی من خبر نداشت. نهایت فکر میکرد من یه دختر سالمم که فقط با یه

رمان بازار
romanbazar.ir

پسری چند بار حرف زدم! خبر نداشت من هم ناقصم. هم جسمی هم روحی. در مقابل اون ادمی که جسمش ناقص بود من هم یه ادم ناقص بودم.

- باید باهاش حرف میزدم. این مجذوب شدن ، با مجذوب شدن های قبلی فرق داشت. الکی نبود. اون همه مدت بهش فکر کردم اگر قرار بود فراموش بشه ، مثل سعید ، محمد یا سامیار تا الان فراموش میشد.
- از همه جالب تر همین بود که نمیشناختمش و ازش خوشم میومد. اسمش و نمیدونستم و هرجا میرفتم با چشم دنبالش میگشتم. به همین دلیل نمیتونستم بیخیالش بشم. باید کاملا جدی و منطقی باهاش حرف میزدم. اگر میگفت نه ، اگر میگفت کسی توی زندگیشه ، اگر میگفت نمیخواد اونموقع با یه دلیل قانع کننده میتونستم فکرش و از ذهنم بیرون کنم.
- حوله رو ، رو صورتم کشیدم و برگشتم تو اتاقم. تصمیم نهایی و گرفتم و حالا میتونم راحت بخوابم.
- حوالی ظهر بود که بیدار شدم. ساعت گوشیمو نگاه کردم ، یک ربع به یک بود. گرسنگی بهم فشار میاورد.
- قابلمه ی غذا رو گاز بود برای خودم غذا کشیدم. یه لیوان اب خوردم و گوشیمو برداشتم تا به شیما زنگ بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- با لبخند زل زده بودم به صفحه ی گوشی ،چند دقیقه طول کشید تا جواب داد. با لبخند به قیافه ی غرق خوابش نگاه کردم. دلم براش یه ذره شده بود.
- بی حرف چند دقیقه با لذت همو نگاه کردیم یهو گفتم : نمیخوای برگردی؟
- پوزخند زد. دستشو نشونم داد. ناخنایه همیشه بلند و مرتبش ، یکی در میون کوتاه و بلند بودن...
- کف دستش و نشون داد و گفت : واسه هر لیری که در میارم ، زحمت میکشم. پدرم در میاد ولی ارزش داره مهرسا. کسی زورکی اعتقاداتش و تو مغزم فرو نمیکنه. کسی نمیخواد مجبورم کنه شبیه بقیه بشم. من اینجا خودمم. تا اخر عمرم باد کلاهمو بندازه سمت ایران ، برنمیگردم.
- اهی از سر حسرت کشیدم و گفتم : از مامانت چخبر؟
- پتو رو از رو خودش کنار زد و گفت : حاملس! باورم نمیشه مهرسا مرتیکه رو ببینیش میگی فردا پس فردا میمیره! زده زنه رو حامله کرده! خوشم میاد مامانم واسه مال و منال رفته بود و خوب هم تونست جای پاشو محکم کنه. چند روز پیش اتفاقا زنگ زده بود میگفت برگردید شوهرم هم سربازی مبین و میخره هم واستون عروسی میگیره! علنا داشت مارو میخرید میفهمی؟ انتظار داشت پیشنهادش و رو هوا قبول کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- میگه تا اخر عمر لازم نیست کار کنی خودم خرجتونو میدم! یعنی من بیام لذته مستقل بودن و با زیر بار منت شوهر ننم بودن عوض کنم! صد سال سیاه نمیکنم این کارو!
- این شیمایی که من میدیدم با شیمایی که فکر میکردم میشناسم زمین تا اسمون فرق داره.
- دوربین گوشی و برگردوند و گفت : مهرسا هوا انقدر خوبه. جمع کن واسه عید بیا پیشمون
- فکر بدی نبود ولی قبلش بابد با مامانم صحبت میکردم. چند سالی میشه مهرسای خودسر و رها کردم! دیگه خودم برای خودم تصمیم نمیگیرم.
- لبخند زدم و گفتم : اتفاقا دلم خیلی برات تنگ شده با مامان حرف میزنم ببینم چی میگه
- انگشتش و سمت یه لونه ی کوچولو گرفت و گفت : اونجا خونه ی حیووناس ببین. منو مبین درستش کردیم. سگا و گربه ها ، تو سرما میموندن اون تو چندتا پتو انداختیم! باورت میشه نصف درامدم و میدم واسه حیوونا غذا میخرم؟
- دوربین و برگردوند و گفت : دارم چرت و پرت میگم که بغضم و قایم کنم. مهرسا خیلی دلم واست تنگ شده. توروخدا بیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

- ***
-
- نفس عمیقی کشیدم. این بار خیابون هارو با دقت نگاه میکردم!
- ماشینش و ندیدم. اما نا امید نشدم. از ورودی پارکینگ و تا اخر نگاه کردم. باز هم نبود.
- قصد نداشتم برم سر کلاس. نه تا وقتی که تکلیف خودمو مشخص نکردم.
- مصمم و قاطع راه افتادم سمت دانشکده فنی ، قصد داشتم مثل بچه های سرتق و لجبازی که برای بدست اوردن هرچیزی ، بی وقفه تلاش میکردن ، تلاش کنم.
- روی صندلی دقیقا جلوی اسانسور نشستم.
- پا روی پا انداختم و زل زدم به در ورودی. اگه داخل دانشگاه نبود ، بالاخره که میومد.
- یک ساعت نشستم. قدم زدم ، از پنجره حیاط و نگاه کردم ، نوشته های روی بُرد هارو خوندم.. ولی خسته نشدم.
- دوباره برگشتم رو صندلی نشستم. گوشیم و در اوردم و پیامی که اتوسا واسم فرستاده بود و باز کردم : سلام دختر امروز نمیای؟
- نوشتم : نه

رمان بازار
romanbazar.ir

- پیام و که ارسال کردم ، دو نفر اومدن سمت اسانسور. یکیشون همون پسری بود که اون روز دیدم همراهش بود.. کسی که کنارش بود حرف میزد و اون با دقت گوش میداد.
- اسانسور که اومد درش و باز کردن. من که قصد نداشتم فرصت بدست اومده رو از دست بدم با عجله خودمو داخل اسانسور انداختم.
- بی توجه به نگاه متعجبشون سرمو انداختم پایین. دکمه ی طبقه ی سه رو زدن.
- _حالا باز من بهت معرفی میکنم ولی اینی که تو میگی امکان پذیر نیست داداش ، من همه این راهارو رفتم ولی نتیجش چی شد؟ بیست ماه خدمت! دو ماهشم لطف کردن بخاطر پدرم کم کردن.. به هر حال توفیق اجباریِ..
- درو هل دادن و خارج شدن. باز هم دنبالشون کردم. خوشبختانه ، جلوی در کلاس ، پسری که حرف میزد خداحافظی کرد. همین که رفت ، قبل از اینکه در کلاسو باز کنه و بره داخل گفتم : ببخشید
- برگشت و با تعجب نگاهم کرد.
- جلوی در کلاس وایساده بود و نگاهم میکرد. تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم : میشه یه چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟
- داخل کلاس و نگاه کرد و گفت : بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یکم نزدیکم شد. سرمو انداختم پایین و گفتم : ببخشید میتونم اسمتونو بپرسم؟
- خندید و گفت : دوربین مخفیه؟
- با مظلومانه ترین لحن ممکن گفتم : نه بخدا
- _پدرام
- اب دهنم و قورت دادم. بند ساعتم و به بازی گرفتم و گفتم : اقا پدرام من راستش..
- به صندلی ها اشاره کردم و گفتم : میشه بشینیم؟
- دستشو دراز کرد و گفت : بفرمایید.
- با یه صندلی فاصله نشستیم. زل زده بود بهم.
- اب دهنم و قورت دادم و گفتم : من هفته پیش رو صندلی هایه پایین نشسته بودم ، شما با دو تا اقای دیگه اومدین بیرون..
- سرشو تکون داد.
- مثل خودش تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم : من از اون دوستتون که رو صندلی نشسته بودن خوشم میاد. دو ماهه پیش کاملا اتفاقی تو پارکینگ دیدمشون. نه اسمشون و میدونم نه هیچی فقط میدونم اینجا درس میخونه. کلا سه بار دیدمشون ولی.. ولی نمیتونم از فکرشون در بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

- لبخند زد و گفت : مسخره بازی جدید دختراس؟ شرط بندی و باختی مجبورت کردن بیای همچین حرفایی و بزنی؟ از من به تو نصیحت ، سمت امیر نرو
-
- قبل از اینکه بره پریدم جلوش و گفتم : یه لحظه
- اخم کرد و گفت : ترم اولی هستی؟
- با لحن ملتمسانه ای گفتم : لطفا بشینید بخدا اونجوری که شما فکر میکنید نیست.
- حتی یک درصد اخم هاش باز نشد. تعللش و که دیدم گفتم : توروخدا
- نشست ولی با اخم و تو سکوت. دست هامو تو هم گره کردم و گفتم : بخدا اینجوری که میگید نیست. من ترم سه ام اصلا تو فاز این کارایی که گفتید نیستم. دارم میگم دو ماهه پیش دیدمش من حتی اسمش و نمیدونستم الان گفتید فهمیدم اسمش امیرِ
- _خانوم من کلاس دارم
- دوباره داشت بلند میشد. این بار با حرص و صدای بلند گفتم : بشین دو دقیقه
- تو حالت بلند شدن موند! دوباره گفتم : بشینید لطفا

رمان بازار
romanbazar.ir

- من هم مثل اون اخم هام در هم بود. گفتم : بخدا به ارواح خاک پدرم من روحمم خبر نداره از این ماجراها که میگید. چرا انقدر شما بدبین‌ید؟ چرا فکر میکنید همه مثل همن؟ من قصد بدی ندارم به خدا
- _همتون مثل همید..
- من تو زندگیم از جنس مخالف بدترین ضربه رو خوردم ولی یکبار هم نگفتم که همشون مثل همن.. روچه حساب انقدر قاطعانه میگه همتون مثل همید..
- _میدونی چند بار دخترای مثل تو اومدن و تو جمع ابراز علاقه کردن؟ بعدش گندش در اومد؟ دیگه ما فولاد اب دیده شدیم.. هر ترم با ورودی های جدید از این برنامه ها داریم. منتهی شما اولین نفری هست که صاف نرفتی و به خودش نگفتی!
- نفس عمیقی کشیدم. چند ثانیه چشم هامو بستم. وقتی عصبی میشدم اما خودم و کنترل میکردم که چرت و پرت نگم ، با دست هام بازی میکردم.
- جفت دست هامو تو هوا تکون دادم و گفتم : به چی قسم بخورم باور کنی؟
- _من کارِ ای نیستم که بخوام باور کنم. ولی خب.. کاملا دوستانه میگم فکرِ امیر و از سرت بنداز بیرون. به دردت نمیخوره
- بلند شد. دوباره جلوش وایسادم و گفتم : رو چه حساب میگی به دردم نمیخوره؟
- به سر تا پام نگاه کرد و با اشاره به لباس هام گفت : مدلش با تو فرق میکنه. با اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون رفت ولی من پشت در کلاس منتظر موندم تا کلاسش تموم شه. باید باهاش حرف میزدم ، نه با پدرام ، با خودِ اقایی که مدلش با من فرق داره ، امیر اقا
- ظاهرم برای یه دختر بیست و یکساله خیلی هم موجه بود. با اینکه شلوارم قد نود بود ولی بوت ساق بلندم اجازه نمیداد حتی یک سانت از پاهام مشخص بشه!
- پالتوی کرم رنگم تا روی زانوم بود و مقنعه ام فقط جلوی موهامو نشون میداد..
- حتی ارایش چندانی هم نداشتم. نمیدونم چطور فهمید که مدل دوستش با من فرق داره!
- به دیوار رو به روی کلاس تکیه دادم. کیف روی دوشم از صبح سنگین تر بنظر میرسید! شاید هم سنگینی حرف های پدرام روی دوشم حس میشد..
- هرپنج دقیقه ساعت و چک میکردم. بعد از یک ساعت و نیم بالاخره در کلاس باز شد. همه ی کلاس که خارج شدن و پدرام نیومد ، مجبور شدم به داخل کلاس سرک بکشم.
- روی صندلی کنار یه دختر نشسته بود و زل زده بود به صفحه ی لپتاپ دختر
- دست به سینه به در کلاس تکیه زدم. جوری زل زدم بهش که چند ثانیه بعد سرش و چرخوند و منو دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کلافگیش و حس میکردم. دلم هم براش میسوخت ولی کاری از دستم بر نمیومد. تنها کسی که میتونست کمکم کنه اون بود.
- با لبخند از دختر تشکر کرد و بلند شد.
- وسایلش و جمع کرد و با اخم اومد سمتم. کنار کشیدم تا بتونه رد بشه. نه اون حرفی زد نه من! مثل بچه ای که دنبال مادرش میوفته ، سعی میکردم بدو ام تا بهش برسم!
- داخل اسانسور شدیم. دستش و با حرص مشت کرد و گفت : چی میخوای؟
- خوب میدونستم با لجبازی کاری پیش نمیره پس با لحن مظلوم و پر بغضی گفتم : میخوام با امیر حرف بزنم
- اخم هاش خیلی وحشتناک بود ، اضافه کردم : اقا.. امیر اقا!
- پوزخند زد! قبل از اینکه در اسانسور و باز کنه گفت : امروز کلاس داره ولی نیومده هفته بعد بیا باهاش حرف بزن.
- شاید انتظار نداشت تو سالن دانشکده بیوفتم دنبالش اون هم بدو بدو! با تعجب وایساد و گفت : دیگه چیه؟
- کیفم و روی شونم انداختم و گفتم : هفته بعد خیلی دیرِ شمارش و بهم بده
- با چشم های درشت نگاهم کرد. شاید انتظار نداشت یه دختر انقدر سیریش باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- _دیگه چی؟
- دوباره راه افتاد. با نامردی تمام ، قدم های بلند برمیداشت و من مجبور بودم بدو ام..
- پله هارو تند تند پایین رفت و من فکر کنم چندتاییش و پریدم!
- هوای سرد و که نفس میکشیدم ، ریه ام سنگین تر میشد.. دوییدن برام سخت بود ولی تنها راه حلی که پیدا کرده بودم و به همین راحتی ول نمیکردم.
- با صدایی که بخاطر نفس نفس زدن به زور در میومد گفتم : خدارو خوش میاد منو اینجوری اذیت کنی؟
- _برو پی کارت وگرنه مجبور میشم به حراست بگم که مزاحمم شدی!
- خندم گرفت ولی فرصت خندیدن نداشتم. با یکم افزایش سرعت خودمو جلوی راهش انداختم. تا کمر خم شدم و گفتم : تو رو جونه عزیزت قسم یه دقیقه وایسا
-
- _عجب ادمی هستی
- خندم گرفت. نفس عمیق کشیدم. تو هوا فوت کردم و گفتم : بابا گوش بده به حرفام
- _شمارشو نمیدم. گفتم که این هفته کلا نیستش اگه میخوای ببینیش و باهاش حرف بزنی هفته بعد همین ساعت بیا ببینش

رمان بازار
romanbazar.ir

- قفسه ی سینم هنوز با شدت بالا و پایین میشد. مشتم و روی قلبم فشار دادم و با ناله گفتم : چرا انقدر بدبینی؟ چرا همه رو با یه چوب میزنی؟ حالا چون قبل من دخترایه اون مدلی دیدین فکر میکنی منم اونجوریم؟ به چی قسم بخورم حرفمو باور کنی؟
- ساعتش و نگاه کرد و گفت : خانوم ، الان من چیکار کنم؟ باور کن عجله دارم
- گوشیمو گرفتم سمتش و گفتم : شمارش و بده
- با حرص خندید و گفت : هفته بعد همین ساعت بیا ، روز خوش
- رفت ولی دیگه نا نداشتم بیوفتم دنبالش. همونجا وایسادم و تا وقتی که از دانشگاه بره بیرون نگاهش کردم.
- نفس هام که منظم شدن ، رفتم سمت دانشکده خودمون.
- سلانه سلانه راه میرفتم. وقتی رسیدم ، دست هام از شدت سرما خشک شده بودن جوری که حتی جون نداشتم دکمه ی گوشیمو فشار بدم. ساعت مچیم و نگاه کردم ، نیم ساعت دیگه کلاس این تایمم تموم میشد.
- کنار پکیج نشستم و گوشیم و در اوردم. برای اتوسا نوشتم : من الان اومدم دانشگاه ، کلاست تموم شد بیا تو سالن مطالعه
- دست هام که گرم شدن ، بلند شدم و بی سر و صدا رفتم تو سالن مطالعه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کیفم و روی میز گذاشتم و روش خوابیدم. جایی بودم که اتوسا اگه میومد تو منو میدید پس با خیال راحت چشم هامو بستم.
- _مهرسا
- یه لحظه چشم هامو باز کردم. اتوسا لبخند به لب پیشم نشسته بود. ساعت و نشونم داد و گفت : کلاسمون شروع شدا نمیخوای بیدار شی؟
- خمیازه کشیدم و مقنعه امو درست کرد. کف دستم و به صورتم کشیدم و گفتم : چقدر خوابیدم؟
- _نمیدونم عزیزم چهل دقیقس که من اومدم ، خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم تکالیف امروزمو انجام دادم.
- کیفم و برداشتم و گفتم : بریم
- خمیازه ام با سوالش نصفه موند.
- _چند وقته عوض شدیا
- نگاهش کردم و گفتم : چطور یعنی؟
- ابرو بالا انداخت و گفت : نمیدونم ، شاید عاشق شدی
- اب دهنم پرید تو گلوم! سرفه کنان ، با چشم های گشاد شده زل زدم بهش! عاشق؟
- مشت محکمی پشتم کوبید و گفت : خفه نشی

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالم که جا اومد گفتم : چه عاشقی؟
- خندید و گفت : شوخی کردم بابا ، یه جوری شدی انگار حال و حوصله ی دانشگاه و نداری ، اون مهرسایی که شاگرد الف بود چند وقته یکی در میون میاد سر کلاس ، حواسش به هیچی نیست ، تو خودشه..
- جوابی ندادم. در کلاس و باز کردم و پشت سر اتوسا رفتم داخل. ذهنم حسابی بهم ریخته بود. مطمئن بودم عاشق نشدم. من فقط جذبش شدم..
- روی صندلی کنار پنجره نشستم. جزوه امو گذاشتم رو میز و تا استاد بیاد یه نگاهی به نوشته هاش انداختم. خودکار توی دستم لغزید و تو یه قسمت خالی نوشتم "امیر"
- دورش یه مربع کشیدم. انقدر خط های مربع و پر رنگ کردم که رو تموم صفحات جزوه ام افتاد!
- قبل از اینکه کسی ببینه ، روش و خط کشیدم. در نهایت یه مربع پر رنگ داشتم که تو تموم صفحات جزوه ام چهار طرفش افتاده بود..
- کلاس تموم شد ولی من هیچی نفهمیدم. وسایلم و جمع کردم. نگاه اتوسا و اون لبخند مسخره رو لب هاش ، کاری باهام کرد که تا هفته بعد دانشگاه نرم..

رمان بازار
romanbazar.ir

- یک هفته تمام ، منتظر امروز بودم. تو خونه برای مامان و مهرو اسایش نذاشته بودم. یه انرژی عجیبی وادارم میکرد راه برم و جیغ و داد کنم! یه ذوق خاصی داشتم که برای خودم هم ناشناخته بود!
- از همون روز اول که برگشتم خونه ، تا همین یکساعت پیش داشتم فکر میکردم چی بپوشم ،چطور برم که مثل پدرام نگه مدلش به من نمیخوره..
- در نهایت سر تا پا مشکی پوشیدم! موهامو با بدبختی درست کردم. مژه هامو یکم ریمل زدم و یه برق لب!
- ارایش کردن و دوست داشتم ولی الان موقعش نبود. ترجیح میدم اول خودمو ثابت کنم بعدش میتونم خودمو با ارایش خفه کنم.
- هوا سرد بود ولی من انقدر تند تند راه رفته بودم که حس میکردم تنم تو اتیش داره میسوزه.
- مامان بهم گفته بود موقع حرف زدن باهاش سعی کن خودت باشی ، نه تظاهر کن نه دروغ بگو. خود واقعیت و صاف و صادق نشونش بده و من با خودِ واقعیم ، مهرسایی بودم با دو ظرف شیشه ای ترک خورده ، یکی اعتمادم و یکی قلبم! جفتش و با بدبختی بهم چسبوندم ولی ترک هاش هنوز قابل لمسه..

رمان بازار
romanbazar.ir

- یک ربع زودتر رسیدم. رو صندلی کنار اسانسور نشستم. کف دست های عرق کردمو به زانو هام مالیدم و با قلبی که رو هزار میزد منتظر زل زدم به در.
-
- دو تا حس متضاد داشتم ، یکی میگفت کاش زودتر بیاد ، یکی میگفت کاش هیچوقت نیاد..
- یکی شجاعت یکی ترس! یکی میخواست این ماجرا زود تموم شه ، البته به خیر و خوشی! یکی میخواست این ماجرا شروع نشده تموم بشه جوری که انگار از اول چیزی نبوده..
- پنج دقیقه بعد پدرام اومد. منو که دید همون جلوی در وایساد. برگشت پشت سرش و نگاه کرد. چند ثانیه بعد دوباره به من نگاه کرد. از رو صندلی بلند شدم و منتظر اومدنش وایسادم. پشت سرش اما خبری نبود به چی نگاه میکرد خدا میدونه!
- بالاخره اومد اما با اخم. به جای جواب سلامم گفت : فکر نمیکردم بیای! خدایی فیلم مسخره ای شده ها..
- جفت دست هامو مشت کردم. با فشار دادن ناخن هام کف دستم خشمم و کنترل کردم تا به جای جیغ کشیدن با لحن ارومی بگم : فیلم نیست ، نمیدونم دیگه چی بگم تا باور کنی گفتی هفته بعد بیا ، اومدم کجاست دوستت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- صورتم و دقیق نگاه کرد و گفت : تو راهه
- سرمو تکون دادم. روی صندلی نشستم و دست های مشت شده امو روی پاهام گذاشتم تا از تکون خوردنشون جلوگیری کنم.
- انتظار نداشتم بیاد و پیشم بشینه! شاید درک کرده که دروغ نمیگم! شاید هم منتظرِ تا ببینه چیکار میخوام بکنم!
- _چی میخوای بهش بگی
- سوال خودم هم بود. زیر لب گفتم : نمیدونم
- _اسمت چیه؟
- نگاهش کردم و گفتم : مهرسا
- زبونش و رو لبش کشید و گفت : مهرسا ، واقعا از امیر خوشت میاد؟
- فقط تونستم سرمو تکون بدم. نمیدونم از کجا یه بغض گنده اومد و نشست تو گلوم!
- دستش و رو لب هاش کشید و گفت : اگه بهت کمک کنم ، پشیمونم نمیکنی؟
- لبمو گاز گرفتم. بغضم داشت میشکست! چشم هام پر شدن و دیدم تار شد. سرمو انداختم پایین. نفس عمیق کشیدم تا خودمو کنترل کنم.
- _بیا سرکلاس بشین ولی چیزی بهش نگو بعد کلاس من شمارو بهم معرفی میکنم. میگم که دوسته منی.. تنها کاری که از دستم بر میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب ، هرچی تلاش کردم خودمو کنترل کنم دود شد و رفت هوا! صورتم و با دست هام پوشوندم و گریه سر دادم!
- قرار بود زودتر از امیر بریم و تو کلاس بشینیم ولی گریه ی بی موقع من باعث شد یکم معطل بشیم. تو اینه ی سرویس بهداشتی به خودم نگاه کردم. دستمال کاغذی سفید و زیر چشم هام کشیدم و سیاهی کمی که جا مونده بود و پاک کردم.
- پدرام ، هیچ فکرشم نمیکردم همچین لطفی در حقم بکنه! حداقلش این بود که امیر مثل پدرام شک نمیکرد و حداقل یه مدت کوتاهی وقت داشتم تا باهاش ارتباط بگیرم.
- ظاهرمو که مرتب کردم ، از اینه دل کندم. پدرام پشت در منتظرم بود.
- منو که دید ، چشم هامو نگاه کرد. خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم.
- _اونجوری که تو گریه کردی گفتم حالا هه ارایشت میریزه شبیه گودزیلا میشی ولی تغییر نکردی! مارک لوازم ارایشیت خوبه انگار..
- به شوخی بیمزه اش نخندیدم. اون هم منتظر خنده ام نموند!
- راه افتاد سمت کلاس و من مثل هفته ی پیش پشت سرش..
- دو تا تقه به در زد و در و باز کرد. وسط حرف استاد بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتم حالا استاد بد و بیراه میگه ولی ، با اون سن و سال و ریش سفیدش به پایه پدرام بلند شد و گفت : به به ، اقا پدرام بفرمایید کلاس بدون شما اصلا صفا نداشت!
- پدرام همون جلوی در دستشو رو سینه اش گذاشت و تا جایی که میتونست خم شد : استاد خواهش میکنم بفرمایید
- با عزت و احترام رفت داخل و من همونجا موندم. جمعیت داخل کلاس ، برخلاف کلاس های ما که معمولا بیشتر دختر بودیم ، تعداد پسر ها بیشتر بود.
- استاد پدرام و تا زمانی که رو صندلی درست کنار امیر بشینه نگاه کرد. یهو برگشت و منو دید.
- اب دهنم و قورت دادم و دهن باز کردم حرف بزنم که پدرام گفت : مهرسا بیا دیگه ، استاد ببخشید دوستم به عنوان مهمان اومده
- استاد اینبار اومد سمت من. لبخند به لب گفت : خوش امدین خانوم بفرمایید.
- لب هامو تو دهنم کشیدم و با مکث گفتم : ممنونم
- حالا نوبت من بود که زیر ذره بین جمعیت ، به عنوان مهمان که نه.. به عنوان دوسته پدرامه محبوب وارد کلاس بشم.
- نگاهش کردم. با اخم نگاهم میکرد. پدرام دمه گوشش نمیدونم چی گفت ، فقط سرشو تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- میدونستم لبخندی که رو صورتمه به وحشتناک ترین شکل ممکن احمقانه بنظر میرسه ولی قدرت جمع کردنش و نداشتم. تموم جونمو و گذاشتم تا برسم به صندلیی که پدرام بهش اشاره کرد.
- همین که نشستم انگار منفجر شدم. هر تیکه ام پرت شد یه طرف! حس میکردم اگه دستم و از رو صندلی بردارم ، همه میفهمن که چطور میلرزه. دسته دیگه و هم روی پام گذاشته بود.
- پدرام با لبخند سرش و نزدیکم اورد و گفت : خوبی؟
- لبمو گاز گرفتم و فقط سرمو تکون دادم. لبخند زد و گفت : واسه دوست من اینجوری اخم کرده ، اگه به عنوان یه دختر غریبه میومدی فکر کنم یکی میخوابوند زیر گوشت!
- از همون اوله اول که من حس کردم انقدر بزرگ شدم که میتونم دوست پسر داشته باشم اگه یکی بود که میخوابوند زیر گوشم الان اینجا نبودم. شاید اونموقع افسار احساساتم دستم بود و اینجوری منو اسیر خودش نمیکرد
-

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا اخر کلاس حتی جرات نداشتم سرمو بچرخونم. پدرام چندباری خوشمزه بازی در اورد و کل کلاس و به خنده انداخت! خیلی برام جالب بود رابطه اش با استادش انقدر خوب بود که استاد هم پا به پای دانشجوها از ته دل میخندید.
- با خودکاری که تو دستم بود روی میز خطوط درهم و برهم میکشیدم که خودکار از دستم کشیده شد.
- کنار گوشم غرید : انقدر صدا تولید نکن همه توجه هارو جلب کردی
- لبمو گاز گرفتم. از کنار سر پدرام ، به امیر نگاه کردم. با اخم زل زده بود به استاد. زاویه ی فکش ، انقدر صاف بود که ادم دلش میخواست با نوک انگشت لمسش کنه!
- دوباره به پدرام نگاه کردم و اروم گفتم : امیر چند سالشه؟
- لبخند زد، با خودکار زد رو دستم. مشتم و که باز کردم ، کف دستم نوشت "۲۸"
- هفت سال بزرگتر از من بود. تجربه ی جدیدی بود. تا به حال با کسی با این همه اختلاف سنی حتی حرف نزدم! میتونست جالب و هیجان انگیز باشه! مخصوصا برای منی که همچین تجربه ای نداشتم. نه پدر نه برادر بزرگتر! حس میکردم به یه ادمی تو جایگاه بزرگتر نیاز دارم ، یه حامی. یکی مثل امیر! با همین اخم های درهم ، با همین جدیت.. من لوس بازی در بیارم ، شیطنت کنم ، لجبازی کنم اون نگاه کنه ،

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بزنه.. حتی اخم کنه! بگه بلند بخند تا من هستم کسی حق نداره چیزی بهت بگه.. دستمو محکم بگیره.. تا اخر دنیا!

- فکر نمیکردم خودکار هم بتونه درد ایجاد کنه. انگشتمو تو دهنم کردم و با اخم نگاهش کردم. روی دفتر نوشت ، احمق چرا اینجوری زل زدی بهش خب!
- انگشتم و گاز گرفتم و با حرص رومو کردم اونور تا اخر کلاس چیزی نمونده بود. استاد پروژکتور رو خاموش کرد و پرده سفید و جمع کرد.
- _خب بچه ها خسته نباشید
- همه بلند شد بجز ما ، من ، پدرام ، امیر و پسری که اون طرف امیر نشسته بود.
- کلاس که خالی شد ، پدرام گفت : خب بچه ها با دوستم اشنا بشید ، مهرسا خانوم
- دستشو پشت امیر گذاشت و گفت : داش امیر و
- به اون یکی پسر اشاره کرد : داش مِهدی
- با لبخند بهشون نگاه کردم. هر دوشون ساکت زل زده بودن به من.
- ابروی بالا رفته ی امیر نشون میداد که فهمیده فیلمه.. فهمیده و قراره ضایعم کنه! تصمیم گرفتم قبل از اینکه چیزی بگه ، خودم بگم!
- لبمو گاز گرفتم و مثلا با شیطنت گفتم : اقا امیر و چندبار دیدم قبلا حتی یه بار هم باهاشون صحبت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

- کیفش و از رو زمین برداشت و گفت : بریم
-
- معلوم شد که کار سختی در پیش دارم. حتی یه کلمه هم با من حرف نمیزد. البته برام قابل درک بود. با حرف هایی که پدرام زده بود میتونستم درک کنم این ادم به تموم دختر هایی که بهش نزدیک میشن بد بینه.
- من تو سکوت با یک قدم فاصله ازشون راه میرفتم. پدرام بلند بلند حرف میزد و میخندید. امیر انگار ناراحت بود یه کلمه ام حرف نمیزد. داخل اسانسور پدرام و مهدی که باهم حرف میزدن ، امیر و نگاه کردم.
- کفش هاشو نگاه میکرد. با اخم و جدی!
- قبل از اینکه حرفه احمقانه ای بزنم ، اسانسور وایساد. اول من رفتم بیرون. کنار وایسادم تا پدرام و مهدی و اخر از همه امیر هم بیان بیرون.
- جلوی در کلاس ، امیر گفت : پدرام ، دوستت تا غروب قرار سر کلاسای ما بشینه؟
- به پدرام نگاه کردم. خندید و گفت : داداش ناراحتت میکنه؟ این بچه که اصلا زبون نداره
- زل زد به من! دستپاچه شدم و سرمو انداختم پایین. برای امروز کافی بود واقعا نمیخواستم حس بد بهش بدم. گفتم : نه خب میرم دیگه..

رمان بازار
romanbazar.ir

- _مهرسا
- امیر رفت داخل کلاس و مهدی هم پشت سرش. من موندم و پدرام. بهش لبخند زدم و گفتم : ازت ممنونم واقعا ، خیلی بهم لطف کردی
- گوشیش و گرفت سمتم و گفت : شمارتو بزن
- شماره ام و بهش دادم و ازش خداحافظی کردم. نفهمیدم چطور برگشتم خونه. عجیب تو فکر بودم. کارم به شدت سخت بود. امیر با پسر هایی که تا الان دیدم خیلی فرق داره. راحت نمیشه باهاش ارتباط گرفت. اعتمادش و به کل از دست داده و گارد محکمی که داره رو نمیشه به همین راحتیا شکست!
- اگه تا اخر نتونم با همین انگیزه پیش برم ، اگه جا بزنم چی؟ چی به سر اون میاد؟ اگه دوباره اعتماد کنه و من نتونم بمونم چیزی ازش میمونه؟ داغون نمیشه؟
- سرم درد میکرد. واقعا نمیدونستم چیکار باید بکنم. روی تختم نشستم و بلند گفتم : مهرسا تو بزرگ شدی ، بچه نیستی که بخوای خودتو پشت یکی دیگه قایم کنی. باید مسئولیت کارهاتو خودت گردن بگیری. اگه نمیخوای ، اگه مطمئن نیستی ، اگه میترسی ، بیخود کردی که خواستی شروعش کنی!
- چشم هامو بستم. به پهلو دراز کشیدم. پشت پلک های بسته ام ، یه تصویر پررنگ بود. تصویر دو تا چشم مشکی با ابرو های گره خورده..

رمان بازار
romanbazar.ir

- لبخند زدم اما اون لبخند نزد. چشم هامو باز کردم و چرخیدم. زل زدم به سقف و گفتم : من جا نمیزنم ولی توروخدا تو یکم کوتاه بیا پسر خوب!
- ***
- _بعد کلاس بریم بیرون؟
- ساعتمو نگاه کردم و گفتم : آخ ببخش اتی من قرار دارم
- ابرو بالا انداخت و گفت : پس بگو واسه چی انقدر خوشگل کردی
- خندیدم و تند تند چند خط اخر و هم نوشتم. استاد که خسته نباشید گفت ، با عجله وسایلم و جمع کردم.
-
- _حالا کی هست این اقای خوشبخت
- لبمو گاز گرفتم و گفتم : واقعا خوشبخته؟
- لپم و کشیدم و گفت : انقدر خوشبخته که تو انقدر خوشحالی!
- از وقتی میشناسمت ندیدم اینجوری ذوق کنی! اصلا چشم هات میخنده انگار
- دست هامو باز کردم و گفتم : بغل
- بغلم کرد. محکم فشارش دادم. امروز واقعا خوشحال بودم. بعد از دو هفته مخش و خوردن ، راضی شده بود بیاد تا تنها بدون حضور پدرام و مهدی باهام حرف بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دو هفته شبانه روز جلوش سبز شدم. بزور گوشیش و گرفتم و شماره امو زدم. باورش نمیشد انقدر پررو باشم. خودم هم باورم نمیشد!
- تا به حال به کسی این روی مهرسا رو نشون نداده بودم. شیطنت ذاتیم کار خودشو کرد و بالاخره جواب پیام هامو داد!
- نه روز بعد از اولین برخوردمون به عنوان دوستِ پدرام وقتی بیست و هشت بار نوشتم امیر اقا بالاخره جواب داد : دهنمو سرویس کردی ، چیه! و من از شدت هیجان فقط جیغ میکشیدم! مامان و مهرو رو بغل کرده بودم و جیغ میکشیدم! میخندیدم میرقصیدم! مامان برام سر تکون میداد و مهرو پا به پام ذوق میکرد!
- کارم شده بود شبانه روز بهش پیام دادن. جواب که نمیداد همون پیام و چند بار میفرستم.. ده بار بیست بار سی بار.. بالاخره جواب میداد!
- قرار امروزمون تو کلاس بود! نیم ساعت قبل از اینکه کلاس شروع بشه!
- نفهمیدم چطور تا رسیدن بهش پرواز کردم. به کلاس مورد نظر که رسیدم. در زدم! هول شده بودم و قرار بود کلی سوتی بدم!
- در و نصفه باز کردم. سرمو بردم داخل و دیدمش. زل زده بود به من البته با اخم!
- لبخند دندون نما زدم و در کلاس و بستم. همونجا جلوی در ، وایسادم. مثل خودش بدون حرف نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- _هیچوقت سلام نمیدی
- لبخند زدم. راست میگفت.. یه قدم رفتم سمتش و گفتم : نمیدونم چرا انگار میترسم حرف و ازم بگیرن مستقیم میرم سر اصل مطلب و چیزی که میخوام و میگم..
- یه ابروش و بالا برد و گفت : تو یه فرقی با بقیه دخترا داری
- وسط حرفش پریدم و گفتم : منو با بقیه مقایسه نکن. من قصد بدی ندارم
- _قصدت چیه؟
- اون هم مثل من هیجان داشت؟ چرا دست هاشو مشت کرده بود..
- به دیوار تکیه دادم و گفتم : نمیدونم قصدم چیه! ولی باور کن قصد بدی نیست! من دو ماه تموم هر بار اومدم دانشگاه به امید دیدن تو بود! تک تک ماشین های پارکینگ و به امید ماشین تو بودن نگاه میکردم..
- وسط حرفم گفت : چرا؟ من چه جذابیتی برات دارم
- دست هامو تو جیب مانتوی سرخ ابیم گذاشتم. میترسیدم برم صورتش و لمس کنم و بگم کلا جذابیتی..
-

رمان بازار
romanbazar.ir

- نباید چرت و پرت میگفتم. اینجور که معلوم بود رسما برای منصرف کردنم اومده بود.
- چند ثانیه چشم هامو بستم و با یه نفس عمیق باز کردم. تو چشم های منتظرش نگاه کردم و گفتم : دفعه اول که دیدمت کنجکاو شدم. راستش واقعا مجذوب شده بودم. خب قبل از اینکه ببینمت فکر میکردم هیچوقت دیگه قرار نیست هیچ ادمی و از رو ظاهرش قضاوت کنم. کلا هربار یه ادم جذاب دیدم بعدش باطن زشتش و نشونم داد و یه کاری کرد که حتی
- به خودم هم اعتماد نداشتم! اما تورو که دیدم اصلا.. نمیدونم چی بگم بخدا حتی یک درصد ترحم نداشتم بهت تازه کلی بهت افتخار میکنم! تو هم مثل من مثل بقیه ادما ، یه ادم کاملی.. البته جذاب تر..
- جمله اخرم باعث شد پوزخند بزنه و من چال لپش و ببینم.. اصلا یه حالی شدم و با ذوق گفتم : وای چال داری
- انگشتم و که رو لپ خودم گذاشته بودم و نگاه کرد و گفت : چند سالته؟
- با حاضر جوابی گفتم : نگران نباش سنمون بهم میخوره
- خنده اش و کف دستش پنهون کرد و من برای بار نمیدونم چندم تو دلم گفتم : خدایا شکرت

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساعتش و نگاه کرد و گفت : برو دیگه
- با تعجب گفتم : کجا؟
- به در کلاس اشاره کرد و گفت : خونتون
- خندیدم و گفتم : عه من فکر کردم فقط بلدی اخم کنی لعنتی وقتی میتونی انقدر خوشمزه باشی چرا دریغ میکنی؟
- دستمو که رو هوا تکون میدادم و یهو گرفت. محکم فشار داد و گفت : پاشو برو پی کارت بچه مخم و خوردی
- دستمو ول کرد. با کاری که کرد ، تونست خفه ام کنه. اب دهنمو قورت دادم و گفتم : ببخشید
- بلند شدم. کیفم و روی شونه ام انداختم و گفتم : معذرت میخوام واقعا قصد ناراحت کردنت و نداشتم باور کن زیاد حرف زدنم دست خودم نیست وقتی هیجان زده میشم کلا کنترل خودمو از دست میدم..
- لبخند زدم و ادامه دادم : نمیخوام حس بد بگیری ازم ، الان میرم ولی باز میام
- _مهرسا
- آ یه اخر اسمم و انقدر محکم گفت که ساکت نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یکم نگاهم کرد و بعد گفت : برو من امروز سه تا کلاس دارم لطفا نیا اگه بیای من میرم
- سر تکون دادم.
- _فقط وقتی به من میرسی انقدر حرف میزنی! هربار پیش پدرام نشستی گفتم این دخترِ زبون نداره حتی چندبار دیدم به پدرام پیام دادی ، شانسه منه که یه پیام و هزار بار میفرستی نه؟ چون با بقیه اینجوری رفتار نمیکنی
- واقعا نمیفهمید فرق خودش با بقیه رو؟
- _الان از دستم ناراحت شدی؟ سرمو تکون دادم و گفتم : نه ناراحت نشدم. میرم به کلاسای خودم برسم. بازم ببخش فعلا
- جلوی در بودم که گفت : نگفتی چند سالته
- خندم گرفت ولی نخندیدم. گفتم : هفت سال ازت کوچیکترم
-
- در کلاس و که بستم ، نیشم باز شد. فکرشم نمیکردم انقدر جالب باشه! تکیه به در کلاس یه نفس عمیق کشیدم. خستگی دو هفته که نه ، خستگی تقریبا سه ماه از جونم در اومد..

رمان بازار
romanbazar.ir

- دو هفته از زار و زندگی افتادم و فقط جلوی امیر سبز شدم. دوست پدرام بودن باعث شده بود دستم برای خیلی کارا باز باشه! یادم باشه بعدا ازش حسابی تشکر کنم.
- طبقه ی پایین رو صندلی پشت اسانسور نشستم. هدفون و از تو کیفم در اوردم و به شیما زنگ زدم. باید میگفتم شرط و بردم!
- گوشی و جلوی صورتم گرفتم و تا شیما جواب بده ظاهرمو چک کردم.
- _همیشه بد موقع زنگ میزنی..
- خندیدم و گفتم : لنگ ظهره پاشو بابا
- _چیه کبکت خروس میخونه ، به مراد دلت رسیدی؟
- حیف که جاش نبود جیغ بکشم! دلم میخواست ذوقمو بهش نشون بدم!
- _نگاهش کن توروخدا
- جفتمون خندیدیم!
- _بخدا اگه اونجا بودم ، یه کشیده میخوابوندم زیر گوشت!
- خندیدم و گفتم : وایسا برم بیرون اینجا نشستم راحت نیستم.
- یک دقیقه بعد تو محوطه دانشگاه بودم و میتونستم راحت حرف بزنم : وای شیما بخدا خیلی سخت بود. ولی موفق شدم. بهم افتخار نمیکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- _به چیت دقیقا؟
- خمیازه کشید و گفت : وقتی داشتی بهش شماره میدادی نگفتی حالش ازت بهم میخوره؟ هنوزم برام سواله چطور چیزی بهت نگفت! من منتظر بودم زنگ بزنی با گریه بگی چطور شُسته و پَهنِت کرده!
- چشم هامو بستم و با غرور گفتم : شرط و باختی! دیدی که حالش ازم بهم نخورد پس لطف میکنی بلیط رفت و برگشتم و برام میگیری!
- بلند خندید و گفت : خیلی اشغالی مهرسا! حالا بگو ببینم چی گفت بهت
- انقدر محو حرف زدن با شیما بودم که نفهمیدم کی رسیدم به دانشکده خودمون. قبل از اینکه برم داخل ازش خداحافظی کردم. شماره ی اتوسارو گرفتم و گفتم : اتی بدو بیا بریم بیرون
- منتظر اومدنش ، جلوی دانشکده وایساده بودم. داخل الاچیق روبه رویی معلوم بود. سامیار و پیمان و هفت هشت تا دختر نشسته بودن پوزخند زدم و پشت بهشون وایسادم. چقدر خوشحال بودم همچین ادم احمقی و وارد زندگیم نکردم!
- اتوسا اومد و گفت : نرفتی مگه؟
- سرمو تکون دادم. دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم : رفتم اومدم
- _نیومده بود اقای خوش شانس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- یکم مکث کردم. بهش میگفتم؟ حالا که خیالم یکم راحت شده چرا نباید بگم؟!
- سرمو تکون دادم و با خنده گفتم : چرا اومد دیدمش بعدش از کلاسش بیرونم کرد
- وسط راه وایساد و با چشم هایی که تا اخرین حد گشاد شده بودن نگاهم کرد : مهرسا استادِ؟
- یهو بلند خندیدم. دستشو کشیدم و گفتم : نه بابا روانی بیا بذار برات بگم.
- تا برسیم به پارکینگ شروع کردم به گفتن. تو سکوت گوش داد و حتی وقتی گفتم که خودم به زور شمارمو زدم تو گوشیش مسخره که نکرد هیچ کلی هم ذوق کرد!
- ریموت ماشین و از تو کیفم در اوردم. در و باز کردم و گفتم : بعد این همه مدت امروز بزور ازش قرار ملاقات گرفتم ، رفتم تو یه کلاس خالی چهار کلمه باهاش حرف زدم بعدش گفت برو دیگه بسه
- نشست داخل ماشین و با کنجکاوی گفت : عکسشو داری؟
- داشتم ولی عکس خوبی نبود! چون قایمکی گرفته بودمش تار شده بود. گوشی و دادم دستش و خودم قفل فرمون و باز کردم
- _چه چهره ی جذابی داره
- گوشیمو گرفت سمتم. حواسم به اینه بود که گفت : برات مهم نیست؟
- ماشین و از پارک در اوردم و گفتم : چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- _وضعیت جسمیش
- لبخند زدم. لبخندی که هربار بهش فکر میکردم ناخواسته رو لبهام میومد.. لبخند مهربون و پر از حس..
- قبل از اینکه حرکت کنم گفتم : نمیدونم اتوسا. یعنی روز اولی که دیدمش همین وضعیت جسمیش توجهمو جلب کرد ولی بعدش یه جور مرموزی بود کلا یادم رفت و الان.. قطعا چندان اهمیتی برام نداره مهم حس خوبیه که ازش میگیرم.
- _دوستش داری؟
- اتوسا قصد داشت تموم سوالاتاتی که بقیه پرسیدن و جواب ندادم و دوباره بپرسه!
- حرکت کردم و گفتم : میتونم دوستش داشته باشم. تو این چند ماه بهم ثابت شده چطور ادمیه.
- _کارِت خیلی سخته
- اروم گفتم : خودم میدونم ولی قدرت ادامه دادن و دارم. تازه مامانم پشتمه!
- دستمو که رو دنده بود و فشار داد و گفت : بهت افتخار میکنم مهرسا. من هم از الان تا ابد پشتتم. هرجا هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمیکنم. تو با این قلب بزرگت لایق بهترین هایی.
- لبخند زدم ، منظورش از قلب بزرگ دقیقا چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-
- صبح که از خونه میرفتم بیرون سر تا پا ذوق بودم و حالا که تو ماشین کنار مامان نشستم و دارم برمیگردم خونه ، از خستگی حتی نا ندارم حرف بزنم.
- تا ظهر با اتوسا بیرون بودیم. ناهار و باهم خوردیم و بعدش که رفتم خونه بلافاصله با مامان و مهرو رفتیم خرید.
- مهمون های عزیز مامان فردا شب خونمون دعوت بودن و میخواست به مناسبت تولد ته تغاریش و جشن بگیره!
- جلوتر از مامان و مهرو چندتا کیسه برداشتم و با خودم بردم. در خونه رو با کلیدی که مامان بهم داده بود باز کردم و گفتم : مامان من خیلی خوابم میاد..
- در و بست و گفت : برو بخواب
- لباس هامو عوض کردم و تو تاریکی روی تخت دراز کشیدم.
- تازه غرق خواب شده بودم که صدای پیام گوشیم بلند شد. بی توجه بهش حتی چشم هامو باز نکردم. فکرش از سرم بیرون نرفته بود که دومین پیام هم اومد. باز هم نتونستم تکون بخورم. واقعا خسته بودم از صبح زود در حال راه رفتن بودم.
- کنجکاوی و پس زدم و سعی کردم با ذهن خالی فقط بخوابم ولی سومین و چهارمین و پنجمین پیام به فاصله ی دو ثانیه از هم به کل خواب و از سرم پروند!

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو تاریکی اتاق زل زدم به سقف. اول تو سکوت و بعد شروع کردم به فحش دادن. به خودم به اونی که خواب و از چشام پروند به جد و ابادش به خواب بی موقعم به خستگی بیش از حدم به اتوسا به استاد به همه چی..
- ششمین پیام که اومد بلند شدم و دنبال گوشیم تو تاریکی اتاق کیفم و زیر و رو کردم.
- بالاخره که پیداش کردم ، با یه چشم باز قفلش و باز کردم. اسم "امیر اقا" و شش تا پیامی که ازش داشتم باعث شد چشم هام تا اخرین حد ممکن باز بشه!
- اولین بار بود که اون بهم پیام میداد!
- "خانوم کوچولو" شش بار اینو فرستاده بود! با ذوق بلند شدم و جفت پا روی تخت پریدم! از شدت هیجان حتی نمیدونستم چی باید جواب بدم.
- لب هامو گاز میگرفتم که جیغ نکشم! هنوز زل زده بودم به صفحه ی گوشی که هفتمین پیامش اومد : مثل اینکه خوابی
- دو زانو روی تخت نشستم. همیشه این من بودم که اولین بار پیام میدادم و انقدر پیام میدادم که بالاخره جواب میداد اما الان برای بار اول اون اینکار و کرده و برام واقعا هیجان انگیزه!
- نوشتم : بیدارم

رمان بازار
romanbazar.ir

- یک دقیقه بعد دوباره نوشتم : بیدارم
- پنجمین "بیدارم" و که فرستادم ، روی تخت دراز کشیده بودم. تموم حواسم به گوشی بود. یک ثانیه چشم هامو بستم وقتی باز کردم نوشت : از دست من ناراحتی؟
- نفس عمیق کشیدم. از دستش ناراحت بودم؟ معلومه که نبودم!
- نوشتم : ناراحت نیستم
- یک دقیقه بعد که جواب نداد دوباره فرستادم. یک دقیقه بعد هم دوباره.. برای بار پنجم فرستادم و بلند شدم.
- رفتم بیرون. خوابم که پریده بود و امیر هم جواب نمیداد.
- مامان و مهرو فیلم میدیدن. رو دسته ی مبل کنار مامان نشستم. یه برش از خیاری که تو پیش دستی روی پای مامان بود برداشتم و گفتم : خوابم پرید
- مهرو لیوان های خالی چایی و برد تو اشپزخونه و گفت : اجی چایی میخوری؟
- رو زمین نشستم و گفتم : اره اگه برام بیاری ممنونت میشم
- مهرو که رفت تو اشپزخونه به مامان گفتم : واسش چی خریدی مامان؟
- اشپزخونه رو نگاه کرد و گفت : من واسش گوشی جدید خریدم.
- لیوان و از مهرو گرفتم و زل زدم به تلوزیون. من چی باید میخریدم. مهرو چهار زانو نشسته بود و شبکه هارو بالا و پایین میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- لیوان چایی و نزدیک دهنم کردم. لبم که بهش خورد سوختم و هین بلندی گفتم.
- لیوان و رو زمین گذاشتم و گفتم : مهرو اب جوش ریختی توش
- مامان خندید و گفت : پس انتظار داشتی اب سرد بریزه؟
-
- گوشیمو برداشتم و با حرص نوشتم : فقط خواستی منو بیدار کنی بعد خودت بخوابی؟
- واقعا حرصم گرفته بود. حتی دیگه میلی به خوردن چایی نداشتم بلند شدم و لیوان و توی سینک خالی کردم و دوباره رفتم تو اتاقم.
- یک ساعت تموم روی تخت وول خوردم. از این پهلو به اون پهلو شدم و خوابم نبرد. نشستم ، بلند شدم ، قدم زدم جلوی اینه ادا در اوردم..
- روی تخت نشسته بودم و فکر میکردم که برای مهرو چی بخرم.
- پیام اومد. اولش میخواستم جواب ندم. هرچقدر منتظر دومین و سومین پیام شدم خبری نشد کنجکاوی بهم فشار اورد و بالاخره بازش کردم : جواب که ندادی فکر کردم خوابیدی رفتم حموم
- خوندم ولی جواب ندادم. چراغ و خاموش کردم و دراز کشیدم. گوشی تو دستم خوابم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ***
- اسفند ماهه امسال برخلاف چند سال قبل خیلی دوست داشتنی بود. دو روز در هفته کلاس داشتم و از خوش شانسیم هر دو روزش امیر دانشگاه بود.
- بین هر کلاس ، کوچکترین تایمی که داشتم بدو بدو میرفتم پیشش. اون اوایل که میرفتم ، مهدی خیلی باهام خوب برخورد نمیکرد. پدرام میگفت که میترسه و بهم اعتماد نداره ولی الان جوری شده که پدرام و مهدی بیشتر از امیر هوای منو دارن!
- تا منو میبینن باهام شوخی میکنن. پیش امیر طرفداریمو میکنن و کلاس و واسمون خالی میکنن!
- اتوسا اما خیلی نگرانه. نگرانه پاس نشدنم نگران حذف شدنم بخاطر غیبت هایی که تعدادشون روز به روز بیشتر میشد..
- هر دفعه که میاد باهام حرف بزنه فرار میکنم. خودم میدونم که تموم فکر و ذهنم شده امیر ولی نمیتونم کاری کنم.
- دیگه مثل قبل نمیتونم روی درس تمرکز کنم. روی تموم جزوه هام اسم امیر و نوشتم چون تا میام درس بخونم یادش میوفتم و کلا درس خوندن از سرم میوفته!
- از وضعیتی که دارم ناراضی نیستم. خیلی خوشحال تر از قبلم. تقریبا یک ماهه که به صورت جدی قبول کردیم که دوست دختر و دوست پسریم! یک ماهه که حس

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم مثل بقیه ادم ها دارم زندگی میکنم. مثل بقیه برای دیدن یک نفر خاص هیجان دارم. هربار که باهاش حرف میزنم ، حرف کم نمیارم. حوصلم سر نمیره. نگران چیزی نیستم.

- یک ماهه که از "خانوم کوچولو" به مهرسا تغییر اسم دادم. یک ماهه که حس میکنم به یه ادم تعهد دارم. یه تعهد شیرین!
- عجیب ترین چیز تو این یک ماهه این بود که منو امیر بیرون از دانشگاه هیچ قراری نذاشتیم ولی به پیشنهاد من قرار بود اخر هفته بریم بیرون شام بخوریم ، من امیر مامان و مهرو.
- میخواستم با خونوادم اشناش کنم. من با خونواده امیر اشنا شده بودم.. البته طبق گفته های امیر فقط میدونستم یه خواهر بزرگتر از خودش داره که شش ساله ازدواج کرده ، خواهر زاده هاش دوقلو هستن ، هدیه و هستی ، عشق هایه دایی!
- خودش با پدر و مادرش زندگی میکنه ، یه شرکت تبلیغاتی داره و دانشجوی رشته کامپیوتر
- البته هیچوقت چیزی ازش نپرسیدم خودش خواست که برام توضیح بده حتی راجبه اتفاقی که براش افتاد هیچوقت کنجکاوی نکردم. نخواستم بدونم چون برام مهم نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

تو گذشته چه اتفاقی افتاده. میدونستم هم زدن گذشته برای کسی خوش ایند نیست پس هیچوقت نپرسیدم ولی خودش گفت..

-
- گفت که چهار سال پیش توی سانحه رانندگی این اتفاق براش افتاده. گفت و زل زد تو چشم هام.. نمیدونستم چه واکنشی باید نشون بدم. بغض کرده بودم و میترسیدم اشکم در بیاد و ناراحت بشه.. با اینکه برام مهم نبود ولی باز هم اتفاق وحشتناکی بود. بهش افتخار میکنم ، شاید اگه من جاش بودم هیچوقت نمیتونستم انقدر قوی ادامه بدم. شاید هر روز ارزوی مرگ میکردم و یه گوشه ی خونه خودمو حبس میکردم. اینکه امیر تونسته با این شرایط کنار بیاد و خیلی عادی به زندگیش ادامه بده خیلی خوب بود.
- روی صندلی نشستم و از توی اینه خانوم ارایشگر و نگاه کردم. پیشبند و دورم انداخت و بندش و دور گردنم گره زد. قیچی به دست بالای سرم وایساد. همین که شونه رو به موهام کشید گفتم : خیلی کوتاه نکنیدا فقط میخوام مرتب بشه
- تموم سرم و خیس کرد و گفت : نگران نباش عزیزم همون مدلی که میخوای میزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به اصرار مامان حاضر شدم یکم موهامو کوتاه کنم. از وقتی به شکل افتضاحی هنر نمایی کرده بودم ، بهشون دست نزدم و حالا تصمیم گرفتم مثل مدلی که مهرو بهم نشون داد کوتاهشون کنم.
- وقتی عکس های قدیمی و به امیر نشون دادم انتظار داشتم بگه چقدر موی بلند بهم میاد و اشتباه کردم کوتاهش کردم ولی اون گفت که موی کوتاه و بیشتر میپسنده و سورپرایزم کرد!
- بیست دقیقه با استرس از توی اینه هر دسته مویی که کوتاه میشد و تا زمانی که روی زمین بیوفته نگاه کردم و اخرش وقتی دقیقا همون مدل و رو موهام دیدم ذوق کردم!
- چندبار سرمو تکون دادم. حس خوبی بهم میداد!
- _عزیزم همون شد؟
- تشکر کردم و گفتم : دقیقا همون مدله خیلی ازتون ممنونم
- _خواهش میکنم عروسک
- امروز روز خاصی برام بود. از یک هفته پیش که با امیر راجبش حرف زدم به این فکر کردم که با مامان و مهرو حرف بزنم و بهشون بگم که چطور باهاش رفتار کنن ولی نتونستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از بابت رفتارشون مطمئن بودم. مامان که هیچوقت حرفی از نقص امیر نزده بود و مهرو هم ادمی نبود که از روی ظاهر ادم ها قضاوتشون کنه. عکس های امیر و دیده بود ولی حتی یک بار سوالی راجبه وضعیتش نپرسیده بود. مطمئن بودم از جانب من و خانوادم مشکلی پیش نخواهد اومد.
- داخل ماشین شال و از رو سرم برداشتم. خیلی ذوق داشتم. امشب یه شب خاص بود و من برای اولین بار میخواستم یکم زیاده روی کنم.
- امشب برای اولین بار امیر منو با یه استایل جدید میبینه. استایلی متفاوت با استایل دانشجویی. با اینکه عکس های منو دیده ولی امشب حتی با عکس های قبلا هم متفاوت خواهم بود.
- وقتی رسیدم خونه کسی نبود. خیلی سریع دوش گرفتم. ناخن هامو لاک زدم و چند دقیقه ای قبل از اینکه مهرو بیاد با شیما صحبت کردم.
- وضع زندگیشون بهتر شده بود. با تلاش شبانه روزی تونسته بودن برای خودشون یه شرکت کوچیک باز کنن. یه شرکتی که مسئولیت برگذاری تور های گردشگری و داشت!
- درامدشون بیشتر شده بود ، خونه اشون بزرگتر شده بود و سرشون شلوغ تر. دیگه تا لنگ ظهر نمیخوابید. دیگه نمیتونست ساعت ها باهام صحبت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-
- دیشب عکس مدل مویی که میخواستم و بهش نشون داده بودم. حوله رو که رو سرم دید گفت : بردار ببینم چه گندی زدی
- اما نشون ندادم. گفتم : شب عکس میفرستم واست.
- _مهرسا برای اولین بار میخوام یه حرفی بهت بزنم ، برام مهم نیست اگه ناراحت بشی
- یکم مکث کرد و گفت : تا الان هرچی گند زدی یه بارم دخالت نکردم ولی اینبار خیلی خوشحال بنظر میرسی! امیدوارم بزرگ شده باشی و عاقلانه تصمیم بگیری من به عنوان یه دوست دلم میخواد همیشه مثل امروز سر تا پا ذوق ببینمت.
- لبخند زدم. یه لبخند پر بغض! این حرفارو که زد دلم خواست پیشم بود و بغلش میکردم.
- وقتی صداش کردن با عجله گفت : این فرصتی که برای شاد زندگی کردن بدست اوردی و از دست نده. حالا که زندگی روی خوشش و بهت نشون داده ازش استفاده کن.. شب منتظر عکساتونم فعلا
- قطع کردنم با اومدن مهرو همزمان شد. تا یکساعت دیگه هم مامان میومد و ما قرارمون برای ساعت هشت شب بود. یعنی سه ساعت زمان داشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهرو که رفت حموم ، در کمد و باز کردم و لباس هامو در اوردم.
- قرار بود امشب قرمز و مشکی بپوشم. هنوز راجبه اینکه کفشم مناسبه یا نه تصمیم نگرفته بودم که امیر پیام داد.
- جفت کفش هارو رو زمین انداختم.
- "مهرسا"
- قبل این که جوابش و بدم ده بار پشت سر هم نوشت "مهرسا"
- با خنده براش نوشتم : استرس داریا
- هنوز لبخند رو لبام بود که نوشت : هنوز پشیمون نشدی؟ اگه شدی بگو که مثل اوسگولا تا اونجا پا نشم بیام
- قلبم درد گرفت ولی بی خیال نوشتم : امیر اقا زده به سرت؟ نکنه خودت پشیمون شدی؟
- "معلومه که نه!"
- نیشه بازم ، باز تر شد! سه ساعت بعد از همه زودتر حاضر و اماده رفتم بیرون. حتی مامان و مهرو هم این شکلی ندیده بودنم.
- اخرین باری که ارایش کردم اون هم با این شدت ، یادم نمیومد!

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه چیزم مشکی بود ، به جز مانتوی قرمز و رژ لب قرمز! حتی پشت چشمم هم سایه مشکی زده بودم و از ترکیب رژ لب قرمز ، اون هم به این شدت بدجور راضی بودم!
- کیف کوچیک مشکی رنگم و زیر بغلم زدم و گفتم : من حاضرم.
- مامان و بعدش مهرو با دیدنم تعجب کردن!
- "اجیِ" کشیده ای که مهرو گفت باعث شد با لبخند برگردم سمتش.
- _چقدر خوشگل شدی
- لب هامو بهم فشار دادم و گفتم : واقعا؟ مامان خوب شدم؟
- _خیلی!
- تموم مسیر و زل زده بودم به گوشیم. انگار منتظر بودم امیر پیام بده و بگه "نمیام"! ولی نداد! جلوی رستوران پیاده شدیم. اب دهنم و قورت دادم و گفتم : مامان
- مامان سوییچ و تو کیفش گذاشت و گفت : چیشد مهرسا؟
- دستشو گرفتم و گفتم : استرس دارم. مامان اگه نیاد؟
- اخم کرد. دستمو کشید و وارد رستوران شدیم. با یه نفس عمیق اطرافم و نگاه کردم. ته سالن ، پشت یه میز یه نفر نشسته بود و با اون اخم های در هم نگاهمون میکرد. برعکس اون من لبخند زدم! زیر لب گفتم : اونجاست مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

- کنار هم با ارامشی که از حضور مامان میگرفتم رفتیم سمتش.
- نزدیک که شدیم ، از پشت میز اومد سمتمون. لطف کرد و یکم اخم هاشو باز کرد! کاملا جدی سلام زیر لبی من و جواب داد
- _سلام
- مامان با لبخند گفت : سلام
- مهرو هم با لبخند جواب سلامش و داد. با دست به صندلی ها اشاره کرد و گفت : بفرمایید
-
- فکرشم نمیکردم انقدر به مهرو خوش بگذره که تموم مسیر برگشت و با ذوق از امیر تعریف کنه.
- شام به انتخاب مامان کباب برگ خوردیم. امیر با جدیت جواب سوال های مامان و میداد و زیر زیرکی حواسش به نگاه مهرو بود. هربار که میخواست بلند شه تا از اون سر میز یه چیزی برداره ، امیر زودتر برش میداشت و بهش میداد. خواهر کوچولوی من دقیقا مثل خودم از این اخلاق امیر خوشش اومده بود. خب ما دو تا خیلی زود پدرمونو از دست دادیم و فرصت اینکه بخوایم از بودنش لذت ببریم و نداشتیم. از

رمان بازار
romanbazar.ir

حمایت هاش محروم بودیم و تا یکی اینجوری حواسش بهمون بود از خود بی خود میشدیم!

- شب خاصی بود اما برای من نه! برای مامان و مهرو. اون حجم از هیجانی که برای دیدنش داشتم ، اون همه به خودم رسیدن ، اون همه استرس از ظاهر متفاوتم همش و نادیده گرفت.
- باهام حرف میزد ، بهم توجه میکرد ولی نه اونجوری که من میخواستم. دلم میخواست زل بزنه بهم ، قاشق و چنگال از دستش بیوفته ، حواسش پرت بشه! ولی هیچکدوم اتفاق نیوفتاد.
- هربار با غذام بازی کردم نگاهم کرد و من از نگاهش خوندم که باید بخورم ، غذا برای بازی کردن نیست! هربار با لبخند نگاهش کردم چند ثانیه تو چشم هام نگاه کرد.
- تموم تایمی که باهم بودیم ، حرف زدیم. هیچ احساس بدی نبود. حتی امیر هم ناراحت نبود و با اشتیاق با مامان و گاهی مهرو حرف میزد.
- وقتی رسیدیم خونه ، روسریم و برداشتم و گفتم : کی قرارِ از این حجاب اجباری خلاص بشیم خدا میدونه ، تموم شب فقط حواسم به این بود که روسریم نیوفته

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهرو دو زانو روی مبل نشست و گفت : به من که خیلی خوش گذشت خیلیم ازش خوشم اومد
- مامان به اپن تکیه زد و گفت : پسر خوبی بود
- خجالت کشیدم. پشتمو بهش کردم و رفتم تو اتاقم. تند تند لباس هامو در اوردم و گوشی به دست روی تختم دراز کشیدم.
- تو فکر این بودم که براش چی بنویسم اما اون زودتر دست به کار شد : وقتی بهت میگفتم خانوم کوچولو ناراحت میشدی؟ امشب از همیشه کوچولو تر بنظر میرسیدی حتی با رژ قرمز!
- حواسش بود! خدایا من فکر میکردم بخاطر حضور مامان و مهرو نمیتونه با دقت نگاهم کنه اما انگار همون نگاه های چند ثانیه ایش هم با دقت بوده!
- _امیدوارم رفتار اشتباهی نداشته باشم که پیش مادر و خواهرت شرمنده بشی
- _مهرسا من امشب حس خوبی داشتم.
- اشک تو چشم هام جمع شد. میخواستم بنویسم : من هم خس خوبی داشتم. الان هم حس خوبی دارم همین تعریف کوچیکش برام خیلی شیرین و خواستنی بود. دلم میخواست بنویسم ولی مامان که بی هوا اومد تو اتاقم ، مجبور شدم بشینم و گوشیم و یه جایی وسط تخت ول کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- در و نیمه باز گذاشته بود و با لبخند نگاهم میکرد : خوابیده بودی؟
- سرمو تکون دادم. اومد داخل و گفت : یکم حرف بزنیم؟
- پتو رو کنار زدم و جا برای نشستنش باز کردم و گفتم : بزنیم
- کنارم نشست. با لبخند نگاهم میکرد. خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم.
- _بهت افتخار میکنم
-
- نگاهش کردم. منتظر توضیح بیشتر بودم. دستمو گرفت و گفت : تو امشب بهم فهموندی که یه ادم عاقلی با یه قلب بزرگ!
- کاری به تصمیماته گذشته ات ندارم. هر ادمی یه جاهایی تصمیم غلط گرفته ، یه سریا پشیمون میشن تصمیم میگیرن راه و روش زندگیشونو عوض کنن اما یه سریا به جای عبرت گرفتن ، دوباره تکرارش میکنن.. هر دفعه بدتر و غیر قابل جیران تر..
- تو امشب بهم ثابت کردی یه دختر عاقلی مهرسا. انتخابت و به شدت پسندیدم. پسرِ با شخصیت و مودبی بود. اداب معاشرت سرش میشد. نگاهش هرز نمیرفت. انقدر اقا بود که نقصش اصلا به چشمم نیومد. اومدم بهت بگم هر تصمیمی که بگیرید من پشتتونم و حمایتتون میکنم.
- دوباره بغض کردم. خودمو تو بغل مامان ول کردم و گفتم : خجالتم دادی

رمان بازار
romanbazar.ir

- سرمو بوسید و گفت : خیلی ازت ممنونم که الگوی مناسبی برای خواهرت بودی. همین چند دقیقه پیش بالاخره قرار شد منو با دوست پسرش اشنا کنه!
- خندیدم و گفتم : تو که میشناسیش
- _فکر کنم مهرو حسابی حسودیش شده. احتمالا تو این قرار ملاقات ، ما میخوایم راجبه تاریخ خواستگاری صحبت کنیم.
- بلند شد و گفت : ارایشت و بشور بعد بخواب
- شب بخیر گفت و رفت. در و که بست گوشیمو برداشتم.
- برای امیرِ منتظر جواب نوشتم : مامانم اومده بود دعوام کنه
- خیلی سریع جواب داد : برای چی؟
- با ذوق نوشتم : بخاطر تو
- _کار اشتباهی کردم؟
- _نکنه بخاطر حرفام ناراحت شده؟
- _من تموم سعیمو کردم که موجه رفتار کنم ،قصد نداشتم برات دردسر درست کنم.
- گوشی و گذاشتم تا یکم بیشتر نگران بشه. ارایشم و شستم و مسواک زدم. یه لیوان اب خوردم و برگشتم تو اتاقم. چراغ و خاموش کردم و گوشیمو برداشتم.
- _داری شوخی میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- _خوابیدی؟
- _خوابیدی؟
- نوشتم : برای اینکه زودتر ندیدمت دعوام کرد. گفت ازت بپرسم چطور بدون من بیست و هشت سال زندگی کردی؟
- لبمو گاز گرفتم! منتظر جوابش زل زده بودم به صفحه که اسمش افتاد روی گوشیم.
- اول برای کنترل ذوق بیش از حدم یه نفس عمیق کشیدم و بعد نوار سبز رنگ و لمس کردم.
- قبل از اینکه چیزی بگه گفتم : جانم امیر اقا با یه قلب قرمز
- _شماره مادرتو برام میفرستی؟ مهرسا با یه عالمه استیکر عصبانیت؟
- دوباره لبمو گاز گرفتم. از صداش که معلوم بود عصبانی نیست و داره الکی میگه پس گفتم : میخوای سوالش و جواب بدی؟
- یکم مکث کرد و بعد گفت : بله
- موهامو پشت گوشم زدم و گفتم : به من بگو بهش میگم
- _مهرسا
- جدیتش باعث شد صاف بشینم.
- _یک ماهه دارم بهت فکر میکنم. هربار تهش میدونی به چه نتیجه ای میرسم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- ترسیدم از حرفی که قرار بود بزنه.. میخواستم بپرم وسطش حرفش و بگم نگو ، بگم تو اصلا فکر نکن بذار من هرکاری دلم میخواد بکنم. ترسیدم از نخواستن بگه..
- صدای تپش قلبم ، گوش هامو پر کرده بود. هر آن ممکن بود با شنیدن حرف هاش گوشی از دستم بیوفته!
- _تهش میشه یه لبخند رو لبام.
- چشم هامو بستم و اروم نفسی که حبس کرده بودم و رها کردم.
-
- _خیلی سریع داری پیش میری ، نمیتونم مقاومت کنم نه که نتونم ها.. برای اولین بار نمیخوام مقاومت کنم! خوشم میاد از اینکه برای خاطر من رژ قرمز میزنی خوشم میاد از خودت تعریف میکنی ، خوشم میاد از این انرژیی که داری ولی مهرسا من هم پای خوبی نیستم!
- تا حالا شده همزمان لبخند بزنی و گریه کنی؟ مغزت دستور لبخند بده ، با تموم وجود خوشحال باشی بعدش یهو قلبت بگیره و نتونی گریه ات و کنترل کنی..
- وضع خوبی نبود. دلم میخواست سه ثانیه برگردم عقب و جمله اخرش و پاک کنم.
- _یه حسی دارم ، راستش الان که پرسیدی واقعا بهش فکر کردم. تموم بیست و هشت سال گذشته رو بدون تو انگار تو خواب گذروندنم. یه حسی بهت دارم که

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چطور باید بگم ، الان انتظار داشتی بگم من لیاقتت و ندارم و تو میتونی با یه ادمی باشی که مثل خودت سالم باشه؟ این جمله خیلی کلیشه ایه! من حاضر نیستم ببینم تو برای یکی بجز من رژ لب قرمز بزنی!

- دیگه مگه میتونستم اشک هامو کنترل کنم؟
- _سال ها رو اعتماد بنفسم کار کردم. هرچی تلاش کردم به نتیجه نرسیدم چون انگیزه کافی نداشتم. حس میکنم میتونم بلند شم و پا به پای تو راه برم. قبل از این همچین چیزی برام غیر قابل باور بود. هربار دکتر بهم گفت اگه بخوام میتونم تکون بخورم ، خندیدم! اما از فردا قول میدم تموم تلاشمو بکنم.
- تو امشب بهم ثابت کردی با بقیه فرق داری ، برای جبران این کارت من هم تلاشم و میکنم.
- من همچنان گریه میکردم.
- _نمیخوای چیزی بگی خانوم کوچولو با یه ستاره ی درخشان؟
- اشک هامو پاک کردم و گوشی و یکم از خودم دور کردم. صدامو صاف کردم و گفتم : چی بگم؟
- _چطوری بی صدا گریه میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- لبخند تلخی زدم. خیلی سخت بود از ته دل زار بزنی ولی کسی صداتو نشنوه حتی خودت! اما من بلد بودم.. بزرگترین دست آورد حماقت هام بود..
- ***
- چمدونم و پشت سرم کشیدم و گفتم : مامان زود باش دیگه ببین منو مهرو زودتر از تو اماده شدیم
- اژانس که رسید هر سه تامون با عجله رفتیم بیرون. شب عیدی ترافیک بود و اگر سه ساعت قبل پرواز حرکت نمیکردیم تو این شلوغی محال بود به پروازمون برسیم.
- خیلی خوشحال بودم. بعد از سه ماه میخواستم دوستم و ببینم. برای بغل کردنش ، برای حرف زدن باهاش لحظه شماری میکردم.
- امسال عید ، با سال های قبل متفاوت بود. اولین تفاوتش ، سفر خارجیمون بود! دومیش قراری بود که بعد از تعطیلات عید با خونواده امیر داشتیم!
- مادرش مارو دعوت کرده بود برای شام ، نه تو رستوران بلکه تو خونشون!
- دو ساعت و نیم تمام تو ترافیک بودیم. وقتی رسیدیم فرودگاه مجبور شدیم تا رسیدن به گیت پرواز بدوییم.
- قبل از اینکه گوشیم و خاموش کنم پیام امیر و باز کردم :
- _رسیدی حتما بهم زنگ بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- _مواظب خودت باش
- گوشیمو خاموش کردم. سر تا پا ذوق بودم. به مهرو که کنارم نشسته بود گفتم : خوشحالی؟
- زیر چشمی به مامان نگاه کرد و گفت :
- خیلی ، اجی چند ساله واقعا حس میکنم خوشحالم. به انگشت های لاک خورده ی مامان اشاره کرد و گفت : ببین خودش گفت لاک قرمز واسم بزن ، خودشم خوشحاله
- دستشو گرفتم و گفتم : خداروشکر
- مامان گفت : دخترا حالتون خوبه؟
- خمیازه کشیدم و گفتم : من میخوام بخوابم تا برسیم.
- _شیما میاد دنبالمون؟
- چشم هامو بستم و گفتم : اره دو ساعته تو فرودگاه منتظرمونن
- هیچی از پرواز نفهمیدم. وقتی تو فرودگاه ازمیر فرود اومدیم بیدار شدم.
- برای دیدن شیما عجله داشتم. با عجله پیاده شدیم. جلوتر از مامان و مهرو راه میرفتم. چمدونم دست مامان بود. از پشت شیشه ها ، روی پنجه پا داشتم دنبالش میگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیدمش ، کنار مبین بالا و پایین میپرید! از میون شلوغی بزور رد شدم و تا رسیدن بهش دوییدم. لحظه ای که بغلش کردم بغضم ترکید.
- محکم همدیگه رو بغل کرده بودیم. جفتمون داشتیم گریه میکردیم. بدون حرف چند دقیقه تو بغل هم بودیم. مامان و مهرو که اومدن ، همدیگه رو ول کردیم. زل زده بودیم به صورت هم.
- تغییر کرده بود. خوشحال بود پر تر شده بود. موهای هایلایت شده از عکسش قشنگ تر بود. صورتش و بوسیدم و گفتم : دلم برات تنگ شده بود اشغال
-
- دوباره بغلش کردم. مبین گفت : سلام مهرسا خانوم احوال شما؟ خوش اومدین
- شیمارو ول نکردم. برگشتم سمت مبین و گفتم : مبین! حالت چطوره پسر؟
- شیما بزور دستشو از تو دستم کشید و با مامان و مهرو دست داد.
- مبین چمدون هارو دست باربر داد و گفت : بفرمایید ماشین تو پارکینگه. هرچقدر مامان اصرار کرد که بریم هتل ، شیما با اخم مخالفت کرد : دستتون درد نکنه خاله من اینجا برگ چغندرم که شما میخواید برید هتل؟
- داخل ماشین که نشستیم ، تازه تونستم شهر و ببینم. شلوغ بود و زیبا! چراغ های رنگی و تزئینات سال نو ادمو به وجد میاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خونه ی شیما اینا ، یه خونه تقریبا بزرگ با دو تا اتاق خواب بود.
- مبین زحمت جا به جایی چمدون هارو کشید و وقتی اخریش و اورد گفت : من میرم عزیزم کاری نداری؟
- قبل از شیما من گفتم : کجا؟ بودی حالا
- مبین رو به مامان گفت : راحت باشید اینجا خونه ی خودتونه من امشب تو شرکت کار دارم خونه نمیام خیالتون راحت باشه
- مامان معذب شد و گفت : پسرم این چه حرفیه؟ بخدا ناراحت میشم! ما راحتیم شما بخاطر ما ناراحت نباشید شب عیدی کار و بهونه میکنی ما راحت باشیم؟ بخدا عذاب وجدان میگیرم!
- شیما خندید و گفت : خاله کار ما اتفاقا الان اوجشه ، عزیزم تو برو
- مبین که رفت شیما صداش کرد و بعد بدو بدو دنبالش رفت.
- نتونستم طاقت بیارم از پنجره حیاط و نگاه کردم! همدیگه رو بغل کردن و بوسیدن!
- با نیش باز برگشتم پیش مامان و گفتم : خونشون خوشگله نه؟
- مامان و مهرو تو اتاق مهمان و منو شیما تو اتاق مشترکشون موندیم.
- چمدونم و باز کردم و گفتم : خب تعریف کن ببینم
- _لباساتو عوض کن من برم غذا بیارم بخورید حالا وقت واسه حرف زدن زیاده

رمان بازار
romanbazar.ir

- لباس هامو عوض کردم. به عکس هاشون که همه جای اتاق بود نگاه کردم. شیما تو کشور غریب ، خوشحال بود. کنار مبین بود و پا به پاش کار میکرد. از وضعیتش راضی بود!
- لب تختشون نشستم و با لبخند عکس های روی دیوارشونو نگاه کردم.
- کم کم احساس خوابالودگی میکردم که اومد.
- _بیا غذا بخور بعدش استراحت کن سه ساعت دیگه سال تحویله
- تو همین چند دقیقه ای که از پیش من رفت فرصت کرد همچین میز با سلیقه ای بچینه؟
- مامان و مهرو قبل از من نشسته بودن. با تعجب گفتم : بابا ایول راسته میگن زغال تو شرایط سخت تبدیل به الماس میشه ها!
- تو ایران که بودی با بیسکوییت خودتو سیر میکردی الان ماشاالله بزنم به تخته زن زندگی شدی!
- چشم غره ای رفت و گفت : بشین غذاتو بخور
- یکم برنج کشیدم و گفتم : شرکتتون دورِ؟
- از لیوانی کن تو دستش بود اب خورد و گفت : نه همین خیابون بالایی
- مامان گفت : شرکته چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- شیما برای مامان توضیح داد. دومین قاشق و تو دهنم گذاشته بودم که یهو یادم افتاد هنوز گوشیم خاموشه! یهو از جام پریدم و بدو بدو رفتم تو اتاق.
- مامان و شیما جفتشون با ترس پرسیدن : چیشد
- ولی من فرصت نداشتم توضیح بدم. دو ساعتی میشد که رسیده بودیم و من یادم رفته بود خبر بدم.
-
- گوشیم و روشن کردم ، انتن نداشتم و اصلا حواسم نبود که سیم کارت ترکیه رو ندارم.
- بدو بدو رفتم تو اشپزخونه و گفتم : شیما رمز وای فای و بهم بگو
- به محض کانکت شدن پیام هاش اومد با استرس لبمو گاز گرفتم. اخرین پیام برای پنج دقیقه پیش بود.
- _مهرسا خانوم رسیدی؟
- _قرار بود زنگ بزنی
- _مهرسا!
- _من دستم به هیچ جا بند نیست کاش میتونستم بفهمم سالم رسیدی تا خیالم راحت شه

رمان بازار
romanbazar.ir

- _از دستت عصبانیم ، بدجور هم عصبانیم.
- _کاش سالم رسیده باشی و من الکی نگران باشم.
- در اتاق و بستم و دکمه تماس تصویری و لمس کردم. هر بوقی که میخورد بهم استرس میداد.
- پشت در رو زمین نشستم. به تصویر خودم که رو صفحه ی گوشیم بود نگاه کردم.
- مدل موهام ، سنم و کمتر از اون چیزی که بود نشون میداد.
- اومد روی خط اما تو تاریکی. اروم گفتم : ببخشید
- هیچی تغییر نکرد. دوباره گفتم : امیر واقعا معذرت میخوام بخدا اصلا حواسم نبود
- زل زده بودم تو تاریکی ، تو چشم هام اشتیاق و دید که دلش سوخت و چراغ و روشن کرد.
- اخم هاش بدجور تو هم بود. بی حرف نگاهم میکرد. با مظلومانه ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم : امیر جونی ، میدونم نگران شدی ببخشید ولی میبینی که سالمم
- پوزخند زد و گفت : نیم ساعت دیگه سال تحویله
- لبخند زدم و گفتم : خب حالا قشنگ قیافم یادت میمونه سر سال تحویل منو از خدا بخواه ، قشنگ با همین جزئیات بگو یوقت سفارشا قاطی نشه

رمان بازار
romanbazar.ir

- نخندید به جاش با همون اخم گفت : کارِت خیلی زشت بود امیدوارم از قصد نباشه چون اصلا خوشم نمیاد الکی نگران بشم.
- سرمو کج کردم. یه دسته از موهام افتاد رو صورتم. لب هامو جمع کردم و زل زدم بهش.
- انقد تند تند پلک زدم که بالاخره یکم ، فقط یکم اخم هاش باز شد. با همون ژست جدیش گفت : بهت میگم خانوم کوچولو ، دقیقا واسه این کارهاست
- لبخند زدم. موهامو زدم پشت گوشم و گفتم : وسط غذا خوردن یهو یادم افتاد بلند شدم اومدم تو اتاقه شیما
- بلند شدم و گفتم : بذار برم بیرون و نشونت بدم
- در و باز نکرده گفت : نه! نمیخواد برو غذاتو بخور فردا با هم حرف میزنیم.
- دوباره به در تکیه دادم و گفتم : امیر اقا
- _جانم
- دلم قرص شد. پر شدم از حس خوب. چشم هامو بستم و با تک تک سلول های بدنم لذت بردم از شنیدن جانمِش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اولین بار بود که میگفت جانم. اولین بار بود که جوری صداش میکردم که بگه جانم! اولین بارم بود چون قبلا میترسیدم صداش کنم و نگه جانم. دلم جانم شنیدن میخواست حتی اگه ناراحت بود حتی اگه عصبانی بود!
- _مهرسا
- چشم هامو باز کردم. با ذوق گفتم : یادت نره
- _چی؟
- با نیش باز گفتم : دعای سال تحویل!
- خندید ، یه طرف صورتش بالا رفت! من اما ذوق زده ادامه دادم : به مامانت و بابات هم بگو دعا کنن ، اصلا همین الان یه عکس از صفحه گوشیت بگیر من قشنگ و واضح توش معلوم باشم نمیخوام حتی یه درصد اشتباه بشه ها ، من این همه زحمت کشیدم یکی که شبیه منه نیاد همه چی و صاحب شه
- اینبار واقعی خندید. دندون های سفید و مرتبش و که دیدم دست از چرت و پرت گویی برداشتم.
- بلند شدم و گفتم : میرم غذا بخورم
- _سلام برسون
- چشمک زدم و قطع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گوشیمو چند ثانیه تو بغلم گرفتم. لبخند عمیقی رو لبم بود. وقتی برگشتم تو اشپزخونه همه غذاشونو خورده بودن.
- شیما اول از همه گفت : از نیش بازت معلومه که به خیر گذشته
- رو صندلی نشستم و گفتم : سلام رسوند
- مامان با لبخند گفت : سلامت باشه تا الان بیدار بود؟
-
- شیما ساعت روی دیوار و نگاه کرد و گفت : مهرسا زود باش یه ربع دیگه سال تحویله.
- همشون رفتن تو پذیرایی. شیما تلوزیون و روشن کرد. تند تند غذامو خوردم و بشقابم و تو سینک گذاشتم. هنوز داشتم لقمه ای که تو دهنم بود و میجوییدم که مهرو با ذوق شروع کرد به شمردن. شیما گوشیش و به گوشش چسبونده بود و با چشم های پر منتظر جواب دادن بود. کنار مامان نشستم و بغلش کردم.
- شیما که رفت بیرون سال تحویل شد! با خنده مامان و مهرو رو بغل کردم. چشم هامو بستم و تو دلم گفتم : خدایا شکرت ، بخاطر فرصت دوباره ای که بهم دادی ، بخاطر امیدی که ناامید نکردی ، بخاطر نشون دادن راه درست بهم! شکرت بابته لبخند مادرم. شکرت بابته خوشحالیه دوستم. شکرت بابت خواهر مهربونم ، شکرت

رمان بازار
romanbazar.ir

بابته ادمی که خنده رو لبم میاره. امیدوارم اینبار بتونم با سربلندی یه رابطه ای و شروع کنم و تا ابد ادامه بدمش..

- مامان جفتمونو بوسید. شیما که اومد ، مامان ما دو تا رو ول کرد. یه دل سیر شیمارو بغل کرد و پا به پاش اشک ریخت. منو مهرو هم تحت تاثیر جو بوجود اومده بغض کرده بودیم..
- هنوزچند دقیقه از تحویل سال نگذشته بود که امیر پیام داد. یه گوشه نشستم و پیامش و باز کردم. یه عکس فرستاده بود و زیرش نوشته بود پیامتو به مامان و بابا رسوندم انشالا که طبق خواسته ات ارزوی براورده شده ی ما باشی عزیز دلم
- عکس و باز کردم. همون موقع که بهش گفته بودم از صفحه ی گوشیش عکس بگیره ، گرفته بود!
- دوباره پیامشو خوندم و اون عزیز دلم اخرش اشکم و در اورد!
- فقط تونستم بنویسم : امیر!
- مامان که اومد و کنارم نشست ، گوشیمو قفل کردم. پشت دستمو زیر چشم هام کشیدم و گفتم : شیما اشک همرو در اورد
- _موقع سال تحویل اول واسه شیما دعا کردم ، بعد واسه تو و اخرش واسه مهرو

رمان بازار
romanbazar.ir

- شیما دختر خیلی قدرتمندیه. پدرت که فوت کرد منو با دو تا بچه تنها گذاشت حس میکردم تو یه دنیای ناشناخته تک و تنها گم شدم. از یه طرف حس سرخوردگی که داشتم از یه طرف مسئولیت شما دو تا.. تو یه دو راهی افتضاح گیر کرده بودم. نمیتونستم جا بزنم. حق نداشتم چون مسئول زندگی شما بودم.
-
- کم کم به خودم اومدم. برای شما دو تا زندگی کردم. صبح تا شب کار میکردم که شما کم نیارید. پدرتون شماهارو سپرده بود دستم. گل دختر هاش و باید تو شرایط خوبی بزرگ میکردم.
- انقدرم سرم گرم کار کردن بود که ازتون فاصله گرفتم. نقش بانک و براتون داشتم. اما بالاخره منم با تلنگر مرجان به خودم اومدم. رابطمون از حالت سرد و خشکش در اومد. شیمارو درک میکنم. سعی میکنه نقش یه ادم خوشحال و بازی کنه ولی دلش پر از ترس. تنها کسی که داره مبینه امیدوارم تا اخرش باهم بمونن! خیلی خوب میتونه احساساتشو کنترل کنه و طبق شرایط پیش بره ، حس میکنم کاملا با شیمایی که تو ایران بود فرق داره
- لبخند زدم. با اینکه فهمیده بود دوسته من با یه پسر بدون هیچ رابطه شرعی و قانونی زندگی میکنه ، اینجوری رفتار میکرد. کسی و متهم نمیکرد. دعوا نمیکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- _برای سه تا تونم دعا کردم عاقبت بخیر شید. دخترای قشنگه من لیاقت بهترین هارو دارن. تو با این مهربونیت ثابت کردی لیاقت خوشبختی و داری
- سرمو رو سینه اش گذاشتم و گریه کردم. مامان خیلی خوب بود. مامان گلی مثل مامان من داشتن خیلی خیلی بهتر..
- ***
- مبین و شیما با اینکه سرشون شلوغ بود اما از ما غافل نشدن. سعی میکردن تا زمانی که کار واجبی بود شرکت نرن و کار هارو به بقیه همکاراشون بسپرن.
- از فردای سال تحویل یعنی از یکم فروردین شروع کردیم به گشتن. شهرشون فوق العاده زیبا بود! روز اول صبح تا غروب رفتیم بیرون ، تو رستوران سنتی غذای ترکی خوردیم ، چندتا مرکز خرید رفتیم و یکم خرید کردیم. شب که برگشتیم خونه مبین زنگ زد و گفت که برامون بلیط کنسرت گرفته.
- خوش و خرم اماده شدیم و رفتیم کنسرت. هرجا که میرفتم برای امیر عکس میفرستادم. خیلی برام جالب بود نه به کوتاه بودن دامنم گیر میداد نه معلوم بودنه یقه و دست هام. هربار که عکس جدید میفرستادم ازم تعریف میکرد. نه اینکه بگه چقدر زیبایی! میگفت : این رنگ بهت میاد ، این مدل خیلی تو تنت قشنگه ، اینجوری شبیه بچه ها میشی ..

رمان بازار
romanbazar.ir

- بعد از کنسرت مراسم رقص و پای کوبی بود. تا روشن شدن هوا خوش گذروندیم و وقتی برگشتیم خونه ، کفش هامو تو دست هام گرفته بودم!
- مبین شب ها تو شرکت میموند. هرچقدر اصرار کردیم که بیاد خونه ی خودشون گوش نکرد! شیما میگفت از مامان من خجالت میکشه و بالاخره بعد چند سال تصمیم گرفته باهاش ازدواج کنه! یک شبه متحول شده بود!
- فرصت نکرده بودم با شیما درست و حسابی حرف بزنم. براش از امیر بگم ، از احساساتم از حال خوشم..
- پنج روز اول صبح زود از خونه میرفتیم و اخر شب برمیگشتیم. تا سرم به متکا میرسید خوابم میبرد! روز ششم بالاخره تونستم بشینم کنارش و باهاش حرف بزنم.
- مامان و مهرو رفته بودن تا از نزدیک شرکت و ببینن. دوتایی پشت میز نشسته بودیم. استکان کمر باریک و تو دست هام گرفتم و گفتم : حال دلت خوبه؟
- قندون و روی میز گذاشت و گفت : خیلی! باورت نمیشه از وقتی از ایران اومدم با اینکه شرایطم گل و بلبل نبود با اینکه دلتنگی پدرمو در اورد ولی بازم خیلی راضی ام. من عاشق این محیطم اصلا حاضر نیستم دوباره اون حس بد و خفقان و تحمل کنم.
-

رمان بازار
romanbazar.ir

- یکم از چاییش خورد. حدس زدم برای قورت دادن بغض باشه.. به هرحال کم کاری نبود که.. مهاجرت خیلی سخت بود حتی اگه مثل شیما از کشورت ، از ادماش متنفر باشی.
- _تو چی؟ الان حالت خوبه؟ زندگیت رواله؟
- استکان و تو دستم چرخوندم. حاله من خوب بود؟ زندگیم روال بود؟ یکم از چایی خوش عطرش خوردم. استکان و تو نعلبکی اش گذاشتم و گفتم : خیلی خوبم. خوبه واقعی ها.. نه اون خوبی که قبلا وانمود میکردم. الان حس میکنم تازه معنی خیلی چیزا رو فهمیدم. میدونی من خیلی اشتباه کردم تو گذشته ، هنوزم که هنوزِ با اینکه چند سال ازش گذشته بازم فکر کردن بهش منو میترسونه. اشتباهات ترسناکی داشتم.. کاش میتونستم یه پاک کن بردارم پاکشون کنم..
- _مهرسا دیگه به محمد فکر نمیکنی؟
- سوال سختی بود چون جوابی نداشتم. هیچوقت از خودم نپرسیدمش چون نخواستم بهش فکر کنم. اما الان شیما منتظر که جواب بدم..
- چند ثانیه مکث کردم و گفتم : نه! من اون ادم و همون موقع که ثابت کرد من اشتباه میکردم ،فراموش کردم. محمد یه مدت تو زندگی من نقش پر رنگی داشت. من خواستم که پر رنگ باشه ، من با چشم بسته انقدر زندگیمو درگیرش کردم که

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد یه مدت فهمیدم چقدر اشتباه بوده. از همون بار اولی که جوابشو دادم اشتباه بود. سعی کردم با خوشبینی بهش نگاه کنم. خیلی چیزا رو ندیده گرفتم ولی در نهایت من بودم که پشیمون شدم چون خودمو زده بودم به خواب و مثلا نمیدیدم. از وقتی تموم شده هر روز خدارو هزار بار شکر میکنم. هیچوقت فکرشم نمیکردم بابت نبودنش انقدر خوشحال باشم ولی هستم. از ته دلم خوشحالم که ولم کرد و رفت خوشحالم که سرنوشت منو اون یکی نبود خوشحالم که اون رفت تا من به اینجا برسم!

- استکان خالیش و روی میز گذاشت و گفت : چقدر عوض شدی
- دسشو گرفتم. جفتمونم عوض شده بودیم. هرکدوم تو زندگیش یه مصیبتی کشیده تا به اینجا برسه. برای جایگاهی که الان داریم بهای سنگینی دادیم.
- _چاییت و بخور سرد نشه
- تا استکانم و برداشتم گفت : به امیر راجبه گذشته ات چیزی گفتی؟
- دستم وسط راه خشک شد. سخت ترین قسمت ماجرا همین بود. قسمت ترسناکی که سعی میکردم نادیده بگیرم.. میدونستم باید براش توضیح بدم ولی بدجنسانه نگه داشته بودم برای زمانی که کار از کار بگذره و نتونه چیزی بگه..
-

رمان بازار
romanbazar.ir

- چاییمو خوردم. شیما منتظر نگاهم میکرد ولی من جوابی براش نداشتم. استکان خالی و روی میز گذاشتم و گفتم : چیه؟
- _بهش نگفتی مهرسا؟
- بد نگاهم میکرد. یه جور ترسناکی!
- بلند شدم استکان و نعلبکیم و تو سینک ظرفشویی گذاشتم و پشت بهش گفتم : میگم حالا
- نفهمیدم کِی از پشت میز بلند شد! یهو بازومو محکم گرفت و گفت : میگی حالا؟ یعنی چی؟ حواست هست مهرسا؟
- دستمو کشیدم. ازش فاصله گرفتم و گفتم : شیما ول کن! گفتم که میگم بهش ولی نه الان
- _تو میخوای ازش سواستفاده کنی! حق نداری مهرسا! اون میتونه نخوادت باید همون اول بهش میگفتی نه اینکه وایسی قشنگ وابسته ات بشه بعد بگی که نتونه کاری بکنه!
- پوزخند زدم. صندلیی که روش نشسته بودم و سر جاش گذاشتم و با حرص گفتم : شیما من به گذشته ام افتخار نمیکنم. حالم از خودم بهم میخوره که انقدر احمق بودم! پشیمونم همین کافی نیست؟ باور کن اگه پاک کنی بود که میشد گذشته رو

رمان بازار
romanbazar.ir

پاک کرد ، پاکش میکردم! ولی نمیشه میدونم تا وقتی که زنده ام با منه چه بخوام چه نخوام. ولی ایا من حق زندگی ندارم؟ اگه بهش میگفتم که من باکره که نیستم هیچ دو بار هم بچه سقط کردم تو صورتم نگاه میکرد؟ میترسم شیما.. چیز کمی نیست باور کن از ترس اینکه اون ازم بپرسه تا حالا نپرسیدم که قبل من اصلا دختری تو زندگیش بوده یا نه!

- _مهرسا
- تقریبا جیغ کشیدم : چیه!
- اومد نزدیکم. بازوهامو گرفت و گفت : هر ادمی یه گذشته ای داره ، تو نباید بخاطر گذشته ات خجالت بکشی به هر حال تو اون زمان راضی بودی و الان که بزرگ شدی الان که عقلت میرسه تازه فهمیدی که اشتباه بوده. همه ماها اشتباه کردیم ولی باور کن بخاطر همون اشتباهاست که اینجاییم. تو اگه تجربه تلخ نداشتی شاید شرایط زندگیت با الان فرق میکرد! نباید اینجوری بگی فدات شم. باهاش صحبت کن به هر حال اونم حق داره بدونه تو اولین بارت نیست..
- ذهنم خیلی مشغول بود. دیگه از باقی سفر چیزی نفمیدم. شب و روز فکر میکردم. هربار به یه نتیجه ی جدید میرسیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه بار میگفتم نباید براش مهم باشه! اصلا هرکس یه گذشته ای داشته و این به ما مربوط نیست! یه بار میگفت به هر حال اگه رابطمون جدی بشه و دلیل باکره نبودنم و بپرسه چی بگم؟!
- با بغض و ناراحتی روز اخر رفتیم تا سوغاتی بخریم. نمیدونستم چی بخرم. سایزش و نمیدونستم و دلم هم نمیخواست براش لباس بخرم. مغازه به مغازه میگشتیم. مهرو برای علی ادکلن خرید و یه کیف پول مارک!
- با کلافگی جواب امیر و میدادم. هی میپرسید چم شده و چرا یه جوری شدم ولی من چیزی نمیگفتم. خستگی و تو چشم های مامان دیدم.. پا تند کردم و بقیه مغازه هارو هم دیدم ولی همچنان هیچ چیز خاصی نظرم و جلب نکرد. شیما پیشنهاد های مختلفی داشت مثل دکمه سر استین ، کراوات ، لوازم بهداشتی.. اما من دنبال یه چیز عجیب بودم..
- ناامید از پاساژ خارج شدیم. کنار خیابون چندتا مغازه ی دکوری فروشی بود. جلوتر از همه وارد اولین مغازه شدم. اجناس لوکس و زیبایی داشتن. با دهن باز سقف مغازه رو که ازش لوسترهای کوچیک و بزرگ اویزون بود نگاه کردم.
- یه چیزی شبیه یه ساعت شنی دیدم ولی تابلو بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- با ذوق جلوش وایسادم. یه صفحه ی مستطیلی مثل اکواریوم بود که توش به جای ماهی پر بود از شن..
- شن های رنگی از بالا اروم اروم میریختن پایین. وقتی تموم میشد میتونستی شیشه رو برداری و برعکسش کنی. هر طرف یه شکل خاص داشت!
- همون چیزی که میخواستم بود. یه چیز خاص و قشنگ که میتونست بذاره تو اتاقش و همیشه جلوی چشمش باشه.. هربار با دیدنش یاد من بیوفته.
- ****
- بارون میبارید و پروازمون یه پرواز عادی نبود. تکون های هواپیما بیشتر از حالت عادی بود ولی سعی داشتن بگن که بخاطر ابری بودن اسمون عادیه!
- چشم هام بخاطر گریه بیش از حد میسوختن. خداحافظی تلخی داشتیم. بعد از ده روز واقعا سخت بود جدا شدن از شیما. موقع غذا خوردن منو شیما دل و دماغ درست و حسابی نداشتیم. جفتمون با غذامون بازی کردیم. بغض نمیذاشت حتی درست نفس بکشم!
- چمدون هامونو که بستیم نتونستم خودمو کنترل کنم و گریه کردم. شیما هم پا به پام از خونه اشون تا فرودگاه گریه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چند دقیقه تو بغل هم بدون حرف گریه کردیم و وقتی که شماره پروازمون اعلام شد به زور از هم جدا شدیم.
- هق هق کنان انگشت اشاره امو سمت مبین گرفتم و با لحن خشن و تهدید امیز گفتم : حواست بهش باشه
- مبین شیمارو بغل کرد و گفت : چشم
- پشت سر مامان و مهرو رفتم و تا زمانی که دیده میشدن زل زدم بهشون.
- همین که هواپیما صحیح و سالم فرود اومد چشم هامو باز کردم. حالت تهوع شدیدی داشتم و دیگه تظاهر به خواب هم تاثیری نداشت.
- تا وقتی که پیاده بشیم با نفس های عمیق سعی داشتم مایعی که از حلقم بالا میومد و بفرستم پایین!
-
- به هوای ازاد که رسیدم عمیق تر نفس کشیدم. قطره های ریز بارون و با جون و دل پذیرا شدم!
- چمدون هارو که تحویل گرفتیم برای امیر نوشتم : خوشحالی که برگشتم؟
- سوار تاکسی شدیم. با اجازه ی مامان شیشه رو پایین کشیدم. کف دستم و رو به اسمون گرفتم تا خیس بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خسته بودم ولی دلیل نمیشد زل نزنم به شهر. سرمو به شیشه ی سرد تکیه داده بودم. بوی بارون و نفس میکشیدم. خیابونای شهری که توش بزرگ شده بودم و نگاه میکردم.
- چشم هام کم کم داشتن سنگین میشدن. خیابون ها کم کم اشنا میشدن لبخند به لب با خیال راحت چشم هامو بستم!
- هنوز تا صد نشمرده بودم که ماشین وایساد.
- مامان مهرو رو صدا کرد. اقای راننده پیاده شد تا چمدون هامونو از صندوق عقب در بیاره.
- دست مهرو یه گیج خواب و گرفتم و به خودم چسبوندمش تا نیوفته
- ماشین که رفت ، مامان درو باز کرد. با یه دست چمدونم و گرفتم و در حالی که مهرو رو به خودم چسبونده بودم جلوتر از مامان رفتم. دکمه اسانسور و زدم و گفتم : مامان کلید و بده من درو باز کنم.
- دسته چمدون و ول کردم. در اسانسور و باز کردم. دونه دونه قفل های در و باز کردم. مامان چمدون هارو جلوی در گذاشت. بسم الله گفت و کلید برق و زد. جلو از ما رفت داخل و چک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهرو که کامل بیدار شده بود خودش رفت داخل. چمدون هارو بردم تو. درو که بستم بلند گفتم : آخیش!
- مامان روسریش و برداشت و گفت : مهرسا به شیما خبر دادی؟
- تازه یادم افتاد! گوشیمو که چک کردم از امیر پیام داشتم : بسلامتی رسیدین؟
- نوشتم : بله رسیدیم
- شماره ی شیمارو گرفتم. گوشی و رو میز گذاشتم و لباس هامو عوض کردم.
- جواب نداد براش نوشتم : رسیدیم
- خیلی خسته بودم. ساعت سه بود. چند دقیقه منتظر جواب امیر موندم جواب که نداد من هم خوابم برد.
- صبح زود بیدار شدم. دوش گرفتم و چمدونم و خالی کردم. بسته ی سوغاتیِ امیر و روی تخت گذاشتم تا سر فرصت قشنگ ببینمش.
- مامان و مهرو هنوز خواب بودن کتری و پر اب کردم و دوباره برگشتم تو اتاقمو چهار زانو روی تخت نشستم و بسته ی مهر و موم شده رو باز کردم. اول استند تابلو رو در اوردم ، روی تخت گذاشتم و بعد تابلوی شیشه ای و برداشتم. قشنگ چند بار تو هوا تکونش دادم تا یکم بهم بریزه ، وقتی روی استند گذاشتمش اروم اروم شروع به ریختن کرد. از بالا به پایین حدود یک ربع طول کشید تا کامل بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شن های داخلش رنگ های مختلفی داشت ، سفید ، مشکی ، طوسی ، قهوه ای ، سرمه ای ، بنفش و زیتونی
- هر بار که تکونش میدادم یه رنگ قالب میشد! چیز خیلی جالبی بود امیدوار بودم که خوشش بیاد!
- همونجوری که درش اورده بودم تو بسته گذاشتمش و رفتم تو اشپزخونه تا میز صبحانه رو بچینم. مثل احمق ها دنبال نون میگشتم! اصلا حواسم نبود ده روز پیش کلا خونه رو خالی کردیم و حالا هیچی برای خوردن نیست!
- ساعت و نگاه کردم. نه و چهل و پنج دقیقه بود. چایی دم کردم و با عجله لباس پوشیدم. قصد داشتم برای اولین بار برم نونوایی!
- تجربه ی جالبی بود! من حتی قیمت نون رو نمیدونستم!
- دسته پر برگشتم خونه. نون تازه ، خامه ، عسل ، شکلات صبحانه ، تخم مرغ ، پنیر ، کره ، مربا!
- هنوز مامان و مهرو خواب بودن. میز و که چیدم ، بیدارشون کردم.
- مامان میز و که دید خمیازه اش نصفه موند!
- _مهرسا اینا از کجا اومدن؟
- سه تا لیوان چایی ریختم و گفتم : دختر گلت خریده

رمان بازار
romanbazar.ir

- _شوخی میکنی؟ تو کِی بیدار شدی؟
- یکی از لیوان هارو جلوی مهرو گذاشتم و یکیش و جلوی مامان. با لبخند نشستم و گفتم : دو ساعتی میشه بیدارم. حموم کردم ، چمدونم و باز کردم ، خرید هم کردم واستون
- از اون سر میز خم شد تا منو ببوسه!
- گونه ام و محکم بوسید و گفت : دورت بگردم ، داشتم فکر میکردم پاشم برم خرید کنم اصلا فکرشم نمیکردم تو بری!
- با خنده از اولین تجربه ی نون خریدنم گفتم. سه نفری خندیدیم ، صبحونه خوردیم ، با هم جمع کردیم!
-
- مامان رفت حموم ، مهرو چمدونش و باز کرد و من پناه بردم به اتاقم.
- امیر از دیشب بهم پیام نداده بود. ساعت دوازده بود که بهش پیام دادم : سلام امیر اقا ظهر شما بخیر
- یک دقیقه بعد نوشتم : درسته ادم این همه بخوابه؟
- روی تختم دراز کشیدم. گوشی تو دستم منتظر جواب بودم که خوابم برد!

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان صدام کرد. با وحشت چشم هامو باز کردم. لباس پوشیده بالا سرم وایساده بود

گفتم : چیشده؟

- _پاشو لباس بپوش بریم بیرون غذا بخوریم
- موهامو پشت گوشم زدم و گفتم : ترسیدم
- گوشیمو چک کردم. یه پیام از شیما داشتم : ببخشید کلی کار عقب افتاده داشتم تا

همین الان وقت نکردم گوشیمو چک کنم

- و یه پیام از امیر : درگیر مهمون های مامان بودم
- نوشتم : توجه نمیکنیا
- لباس پوشیدم و رفتم بیرون. دلم برگر زغالی میخواست ، به پیشنهاد من رفتیم

فست فود.

- هوا یکم سرد بود. از خواب هم بیدار شده بودم همش خمیازه میکشیدم.
- پشت میز کنار بخاری نشستم و از پیش خدمت خواستم روشنش کنه! اولش خندید

و فکر کرد شوخی میکنم! مامان گفت : اگه سردته بگیریم بریم خونه

- فکر بدی نبود اما مهرو گفت : مامان من خیلی گشنمه تا اینجا اومدیم باز برگردیم؟
- بخاری روشن شد و من بهش چسبیدم. پیام های امیر و باز کردم.
- _مامانم خیلی ذوق داره واسه دیدنت

رمان بازار
romanbazar.ir

- _تو خونه همش حرفه توعه!
- لبمو گاز گرفتم و نوشتم : جدی میگی؟ وای من خجالت میکشم ازشون
- زود جواب داد : خجالت داره؟
- نوشتم : نداره؟
- _همین الان مامانم ازم پرسید مهمونامون اومدن غذا چی درست کنم؟
- یکم فکر کردم و نوشتم : من ابگوشت دوست دارم
- مامان گفت : نظرت چیه مهرسا؟
- سرمو اوردم بالا و گفتم : راجبه چی؟
- مهرو خندید ، دستمال کاغذی و روی لب هاش کشید و گفت : راجبه جنسیت لیلی!
- گوشی تو دستم لرزید. به مهرو گفتم : بی مزه
- جفت دست هامو رو میز گذاشتم و گفتم : راجبه چی مامان؟
- سفارشامون اومد. تا میز چیده بشه ساکت شدیم همینکه گارسون رفت مامان گفت : مگه قرار نیست بریم مهمونی؟ دسته خالی که نمیشه میگم باید براشون هدیه ببریم؟ البته من از ترکیه برای خودم یه چند تا چیز خریدم میتونم یکیش و برای خانوم خونه ببرم

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهرو سس و روی پیتزاش خالی کرد. پیام امیر و باز کردم
- _به مامان گفتم ، گفتن به روی چشم حتما برات ابگوشت درست میکنن
- بی حواس به مامان گفتم : یه دسته گل و شکلاتم میگیریم بسه دیگه
- برای امیر نوشتم : نه نه نه باورم نمیشه! امیر من شوخی کردم اخه ابگوشت؟!
- چندتا استیکر خنده گذاشت! یعنی واقعا قرار بود تو مهمونی معارفه ابگوشت بخوریم؟!
-
- شب دوازدهم ، ساعت نه شب تلفن خونه زنگ خورد. منو مهرو روی مبل دراز کشیده بودیم از بی حوصلگی سریال میدیدم و مامان خرید هاشو تو اشپزخونه میچید.
- مامان از ما نزدیکتر بود پس خودش جواب داد. حواسم به کل پرت صحبت های مامان بود ولی چون صداشو نمیشنیدم بلند شدم و رفتم داخل اشپزخونه.
- وسایلی که قرار بود داخل یخچال چیده بشن رو ، روی میز گذاشته بود و با لبخند حرف میزد : قربان شما این چه حرفیه اگر بنا بر مزاحمت باشه ، مزاحم اصلی ما هستیم
- با حرکت چشم و ابرو پرسیدم کیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط بهم لبخند زد ، یه لحظه به ذهنم رسید از طرف امیر باشه ، به آنی دست و پام یخ کرد!
- تند تند شیشه های مربا و بقیه چیز هارو داخل یخچال گذاشتم.
- _نه ما هم برنامه ای نداریم ، راستش به این هوا نمیشه اعتماد کرد بیرون رفتن کار درستی نیست. تو همین فکر بودم که توخونه بمونیم.
- _بله حتما
- جلوی مامان بال بال میزدم و اون فقط با یه لبخند ، بی توجه به حال من حرف میزد!
- _مزاحمتون میشیم
- _راضی به زحمت نیستیم
- _حتما باز هم ممنون
- _شما هم همینطور ، خداحافظ
- همین که قطع کرد گفتم : کی بود؟
- گوشی و رو میز گذاشت و گفت : مادر امیر
- کیسه های خالی و مرتب کردم و گفتم : چی گفت
- _هیچی مهمونی و انداختن جلوتر

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینکه اینجوری منو پر استرس میدید و نصفه و نیمه حرف میزد براش جالب بود؟!
- با حرص کیسه های مرتب شده رو روی میز کوبیدم و گفتم : مامان
- کاملا عادی برگشت سمتم. یه نگاه به دستم انداخت و گفت : چیه؟ چرا مشت میکوبی؟
- چشم هامو بستم و نفس عمیق کشیدم. زبونم و روی لب هام کشیدم و گفتم : میشه بگی چی گفت؟
- _چیز خاصی نگفت.
- دوباره برگشت و مشغول کارش شد!
- _واسه فردا دعوتمون کردن خونشون
- خشک شدم. یعنی چی فردا؟ قرار بود بعد از تعطیلات باشه! به همین زودی من امادگیش و نداشتم! این ریلکس برخورد کردن مامان منو اذیت میکرد. از پشت میز بلند شدم و گفتم : مامان کاش قبول نمیکردی ، یعنی چی فردا؟ اصلا من امادگیش و ندارم
- کنارش وایسادم. چشم غره ای بهم رفت و گفت : امادگیه چیو نداری؟ یه مهمونی ساده‌س دیگه اماده بودن نمیخواد جای اینکه وایسی بِر و بِر منو نگاه کنی برو کاراتو بکن

رمان بازار
romanbazar.ir

- به همین راحتی. وقتی برگشتم تو اتاقم پر بودم از احساسات عجیب و غریب.
- اول از همه خوشحال بودم برای اینکه مادرم توی تصمیماتم نقش داشت. دوم برای اینکه برای خودم ارزش قائل بودم و همین باعث شده بود طرف مقابلم هم برام ارزش قائل بشه!
- سوم اینکه قرار بود یه قدم به کسی که بهش حس خوب داشتم نزدیک بشم.
- اما احساسات عجیب و غریبم ، خجالت میکشیدم. قرار بود چیکار کنم؟ چی بپوشم؟ چی بگم؟ چطور رفتار کنم؟
- میدونستم بیخود استرس دارم ولی خب ، دست خودم نبود!
- جلوی اینه نشستم. انواع و اقسام اداها رو در اوردم. اجزای صورتم و کج و کوله میکردم ، موهامو جمع کردم ، دوباره باز کردم. هرکاری که میکردم احمق به نظر میرسیدم! دسته خودم نبود واقعا نمیدونستم چیکار باید بکنم! من باید خودم میبودم ، نیاز نبود چیزی و تغییر بدم یا بخوام خودمو یه ادم دیگه جلوه بدم.
- خوب بلد بودم وانمود کنم ، بلد بودم خودمو مظلوم جلوه بدم یا جوری رفتار کنم که انگار افتاب مهتاب ندیده ام ولی تهش چی؟ بالاخره که منه واقعی و میدیدن اونوقت زشت نمیشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینکه مارو دعوت کردن خونشون یعنی پسرشون از قبل راجبه من باهاشون حرف زده. مادر و خواهرم هم باهامن ، تنها نمیرم که بخوام نگران نوع رفتارشون باشم.
- رابطه ی تازه شروع شده امون و با خونواده هامون در میون گذاشتیم چون که از نظرمون رابطه دو روزه و بی ارزش نیست. وقتی که امیر و به مادرم معرفی کردم ، بهش ارزش دادم. بهش فهموندم که روش یه حساب دیگه باز کردم وهمین طور راجبه خودم! فهمید که من خونواده دارم ، رابطه ی بیخودی نیست نتیجه اش برای خودم و خونوادم مهمه.
- قبلا یکبار بدجوری شکسته بودم. یکبار مادر محمد حرف هایی بهم زده بود که چند روزحالمو بدکرد.. دلم نمیخواست دوباره تکرارش کنم. دلم نمیخواست هیچ ادمی به پدر و مادرم توهین کنه.درسته اشتباه کردم ولی بعدش تغییرش دادم. دیگه قرار نیست اون اتفاق بیوفته. دیگه من دختر تنهایی نیستم که خودش تنهایی بخواد واسه زندگیش تصمیم بگیره.
-
- اگه امیر و به مادرم معرفی کردم هم برای اون هم برای خودم ارزش قائل شدم. امیر اگه قرار بود یه دوست پسر دو روزه باشه هیچوقت به مادرم نشونش نمیدادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا من تنها کاری که باید بکنم اینه که ثابت کنم امیر اشتباه نکرده که منو به خونوادش معرفی کرده. همونطوری که خودمو به امیر ثابت کردم به خونوادش هم ثابت میکنم.
- با اعتماد بنفس بلند شدم. جلوی کمد لباس هام یه نفس عمیق کشیدم و درش و باز کردم. دلم میخواست اولین دیدارمون تو ذهن همه ثبت بشه پس ترجیحا شومیز قرمز انتخاب کردم.
- ***
- بدون هیچ پیش زمینه ای از فرهنگشون ترجیح دادم با روسری برم. برای بار اخر تو اینه خودمو چک کردم. ارایش مختصری داشتم. لب هامو بهم مالیدم تا رنگ رژم پخش بشه.
- کیف کوچیک و برداشتم. مامان صدام کرد. گوشیم و برداشتم و برای امیر نوشتم : ما داریم میایم
- کفش هامو پوشیدم و گفتم : مامان من خوبم؟
- یه نگاه دقیق از سر تا پام انداخت و گفت : خوب نیستی ، عالی هستی فرشته کوچولویه مامان!
- میدونستم با این حرف ها سعی داره بهم اعتماد بنفس بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

- اعتماد بنفس داشتم ، دیشب تا صبح با امیر حرف زدم ، سعی کرد یه پیش زمینه از پدر و مادرش بهم بده! خوشبختانه خواهرش با خونوادش رفته بود مسافرت و اینبار قرار نبود یهو با همشون اشنا بشم.
- مادرش ، گیتی خانوم یه زنه کاملا امروزی! عکس هایی که نشونم داده بود گویایه روحیه ی شاد مادرش بود.
- با اینکه موهاشون یک دست سفید شده بود ولی چیزی از زیباییشون کم نکرده بود. همون موهای سفید و به زیباترین شکل ممکن ارایش میکردن!
- به شدن ادم مهربون و خونگرمی بودن ، عاشق گل و گیاه و اشپزی کردن!
- اما پدرش ، منصور خان یه جنتلمن واقعی! عکس هاشونو که دیدم فکر کردم خود امیر با یکم تغییرات ظاهری!
- با اون سیبیل پر پشت یکم چهره اشون جدی بنظر میرسید ولی مردی که عاشق کتاب خوندنه قطعا نمیتونه بد اخلاق باشه!
- وقتی به مامان گفتم که باید کتاب بخریم ساعت هشت صبح روز سیزده بدر بود! یه جوری نگاهم کرد که انگار عقلم و از دست دادم. با خنده گفت : چطور شد الان یادت افتاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان یادم نیوفتاده بود خب امیر چند ساعت پیش بهم گفته بود و قرار نبود مهمونی امروز باشه!
- قیافه ی ناراحتم و که دید گفت : چه کتابی میخوای؟
- چه کتابی؟ خب برای یه مرد پنجاه شصت ساله که عاشق کتابه چه کتابی میتونه سورپرایز باشه؟
- هنوز حرفی نزده بودم که مامان گفت : میخوای برای امیر هدیه ببری؟
- موهامو پشت گوشم زدم و گفتم : برای پدر امیر
- روی مبل نشست و گفت : چه کتابی مد نظرته؟
- خب نمیدونستم. شاید اگه میرفتم کتابفروشی و میون قفسه ها قدم میزدم میتونستم یه کتاب خوب انتخاب کنم.
- جواب نداده بودم که بلند شد و رفت تو اتاقش. وقتی برگشت تو دستش یه چیزی بود.
- اینبار نزدیک تر به من نشست و گفت : الان تنها چیز با ارزشی که تو خونه داریم این قرانه! بچه که بودم این قران همیشه تو طاقچه ی خونمون بود. وقتی ازدواج کردم به مادرم گفتم تا از پدرم اجازه بگیره و این قران و به من بده ولی قبول نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چند سال بعد وقتی پدرم فوت شد مادرم برام اوردش ، گفت پدرم گفته این کتاب برای منه!
-
- قران و از تویه قاب چوبی که توش بود در اورد. بنظر قدیمی میرسید. انتظار داشتم برگه هاش از هم جدا بشه ولی کاملا نو و زیبا بود!
- هدیه پدرش تو دسته من و گلدونی که برای گیتی جون خریده بودیم دست مامان بود. پشت در خونشون برای اخرین بار خودمو تو شیشه ی ماشین نگاه کردم. قران و بوسیدم و تو دلم بسم الله گفتم.
- تا همین جا هیچ استرسی حس نمیکردم ولی الان ، حالت تهوع گرفتم!
- مامان اول از همه وارد شد ، پشت سرش مهرو و اخر از همه من!
- داخل اسانسور مامان گفت : مهرسا ، عزیزم ریلکس باش مامان رنگت بدجور پریده!
- سعی میکردم با نفس عمیق کشیدن ، حالت تهوعم و پس بزنم.
- طبقه سوم اسانسور وایساد. بیرون در یه زوج مهربون با یه لبخند دلنشین همراه یه جنتلمن اخمو منتظرمون بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ناخواسته من هم لبخند زدم. گیتی جون مامان و مهرو رو بوسید. پدر امیر گلدون و جعبه ی شیرینی و از مامان گرفت و همین که دستشو دراز کرد سمت پاکتی که دست مهرو بود ، مهرو گفت : این واسه شما نیست!
- تو بغل گیتی جون به صدای خنده اشون گوش دادم.
- _خوش اومدی عزیز دلم!
- کاملا خودمونی ، انگار نه انگار اولین دیدارمونه منو بغل کرد و بوسید!
- دعوتمون کردن داخل ، اخر از همه منو امیر رفتیم.
- در که بسته شد ، برگشتم سمتش و اروم گفتم : بابا تو که بالاخره منو دیدی پس اخمات چرا هنوز تو همه؟
- چشم غره ای بهم رفت!
- از کنارم رد شد و گفت : خوش اومدی بفرما داخل
- فضای داخل خونشون خیلی جالب بود. یه خونه ی تلفیقی! هم مدرن بود هم سنتی!
- یک طرف خونه ، دیوار کاملا با گل پوشیده شده بود، یه گلخونه ی کوچیک بود. گلدون های کوچیک و بزرگ با گل های مختلف!

رمان بازار
romanbazar.ir

- کنار مامان نشستم. قران هنوز میون دستام بود و من سفت و محکم گرفته بودمش. روسری در حال افتادنمو که با یه دست گرفتم مامان گفت : دخترم میخوای هدیه اشونو بهشون بدی
- تازه به خودم اومدم. زیر نگاه خیره ی جمع ، بلند شدم و دو دستی کتاب و گرفتم سمت اقا منصور. ایشون هم مثل من بلند شدن! با ذوق کتاب و از دستم گرفتن و گفتن : دست شما درد نکنه
- مامان و گیتی جون مشغول صحبت بودن. هر از گاهی نگاه های همراه با لبخند گیتی جون زومه من میشد و من از شدت خجالت سرمو میناختم پایین!
- اقا منصور عاشق قران شده بود. با لذت بوسیدش و چنان از ته دل ازم تشکر کرد که نتونستم چیزی بگم بجاش به امیر نگاه کردم.
- اخم هاش یکم باز شده بود. نمیدونستم کی باید سوغاتیش و بدم ، گیتی جون رو به من گفت : مهرسا جان عزیزم میخواین لباس هاتونو عوض کنید ، اتاق امیر اونجاس میتونید برید اونجا
- با دست به در بسته ای که دیده میشد اشاره کرد. تعللم و که دید گفت : بیا با هم بریم

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهرو هم باهامون اومد. در اتاق و باز کرد و چراغش و روشن کرد. ما که رفتیم داخل گفت : راحت باشید
- یه اتاق معمولی داشت. قبلا چند بار وقتی که ویدیو کال داشتیم دیده بودم. مانتوم و روی تختش گذاشتم. مهرو گفت : اجی دیدی چقدر مهربونن؟ من که عاشق عمو منصور شدم!
- تابلوی سوغاتی رو از تو پاکت در اوردم و روی میز بغل تختش گذاشتم.
- مهرو هم مانتو و شالش و در اورد. کارمون که تموم شد ، چراغ و خاموش کردیم و رفتیم بیرون.
-
- رفتارشون زمین تا اسمون با رفتاری که فکر میکردم ممکنه داشته باشن فرق داشت. هیچ احساس غریبی نداشتیم. صدای خنده ی مهرو لبخند رو لب اقا منصور میاورد. مامان با ذوق به حرف های گیتی جون گوش میداد و این وسط فقط منو امیر ساکت بودیم و کاملا راحت میتونستیم زل بزنیم به هم.
- البته هر از گاهی سرش و پایین میانداخت و من دلم میخواست بلند بخندم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- گیتی جون و مامان رفتن تو اشپزخونه تا با کمک هم غذا رو اماده کنن. اقا منصور با عشق قرانی که بهش داده بودم و بوسید و گفت : دستت درد نکنه دختر گلم بهترین هدیه ای بود که گرفتم
- لبخند زدم و اروم گفتم : خواهش میکنم امیدوارم واقعا خوشتون اومده باشه من فرصت نداشتم تا یه کادوی بهتر براتون بخرم و در نهایت تنها کتاب با ارزشی که داشتم و میتونستم بهتون هدیه بدم و براتون اوردم.
- بلند شد و گفت : اصلا این حرف و نزن اولا که ما اصلا انتظار هدیه نداشتیم ، دوما با ارزش تر از کتابه خدا چه هدیه ای میتونه باشه؟
- با لبخند رفتن تو یه اتاقی. موندیم منو مهرو و امیر. با لبخند گفتم : خوبی؟
- یهو مهرو گفت : من برم پیش مامان
- خندم گرفت. تنها که شدیم امیر گفت : خوشگل شدی
- ناخواسته دستمو بردم سمت روسریم و مرتبش کردم!
- اخم هاش باز شدن. یکم اومد جلو تر و گفت : خوش گذشت؟
- چشم هامو کوتاه بستم و باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دستشو دراز کرد سمتم. بلند شدم رفتم سمتش. دستمو توی دستش گذاشتم. اروم فشار داد و پشتش و بوسید. از ترس اینکه یوقت کسی بیاد و ببینه ، فورا دستمو کشیدم.
- ذوق زده بودم ولی به شدت استرس داشتم. دستی که بوسیده بود و پشتم قایم کردم و زود برگشتم سر جام.
- اب دهنم و قورت دادم و گفتم : دیونه ای؟
- به شدت به نظرم جذاب بود! حتی با خنده ی کوتاه و یه طرفه!
- با انگشت شصت و اشاره اش دو طرف لب هاشو لمس کرد و من از ته دل دلم خواست که دست بکشم رو لب هاش!
- هنوز با لبخند نگاهش میکردم که پدرش اومد. خیلی سریع و ضایع خودمو جمع و جور کردم.
- پشت سر امیر وایساد و دست هاشو رو شونه اش گذاشت. با لبخند گفت : بابا جان یکم حرف بزن خب دخترم حوصلش سر میره
- امیر نگاهم کرد. باز هم هول شدم و سرمو انداختم پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

- رو به روم نشست. لبخندش اذیتم نمیکرد ، حس میکردم خیلی وقته میشناسمشون اصلا برام غریبه نبودن. مامان که صدام کرد ، با خوشحالی بلند شدم. تو اشپزخونه کنار مهرو وایسادم و گفتم : جانم؟
- به میز غذاخوری اشاره کرد و گفت : به مهرو کمک میکنی میزو بچینه؟
- با کمال میل! گیتی جون تعارف نکرد ، بزور مارو نفرستاد تو سالن ، به جاش با لبخند ازمون تشکر کرد. اینجوری از زیر نگاه امیر و پدرش فرار میکردم و به جاش میتونستم سلیقه ام و نشونشون بدم. با تموم وجودم سعی کردم با سلیقه بچینم. چندباری جای بشقاب ها و قاشق چنگال و تغییر دادم و در نهایت وقتی غذارو اوردن من هم دست کشیدم.
- مامان دیس های برنج و روی میز گذاشت. گیتی جون ظرف های فسنجون و دست مهرو داد و خودش دلمه های خوشگلی که با سلیقه چیده شده بودن و اورد.
- گیتی جون خودشون زحمت صدا کردن امیر و پدرش و کشیدن. پدرش پشت سر امیر وایساده بود و صندلیش و هل میداد.
- پدر و پسر لبخند میزدن. همه که نشستن من هم کنار مامان رو به روی گیتی جون نشستم. کشیدن غذارو به عهده مامان گذاشتم. با لبخند زل زدم به عشقی که بین

رمان بازار
romanbazar.ir

اقا منصور و امیر بود. با لبخند برای پسرش غذا میکشید تو لیوانش اب میریخت ، ظرف سالاد و جلوی دستش میذاشت.

- مامان یکم برام فسنجون ریخت ولی من چشمم دنبال دلمه های کوچولویی بود که اون سرِ میز اقا منصور جلوی مهرو گرفته بود.
- خواهر عزیزم از راه نرسیده خودش و تو دل پدر این خونواده جا کرده! مامان لقمه اشو قورت داد و گفت : دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدید واقعا طعمش بی نظیرِ یادِ فسنجون هایی افتادم که وقتی مجرد بودم مادر خدابیامرزم درست میکرد و منو خواهرم سر خوردنش دعوامون میشد.
- گیتی جون با دست و دلبازی لبخند نثار مامان کرد و ظرف غذارو جلوش گذاشت.
- _نوشه جونتون توروخدا فقط تعارف نکنید که ناراحت میشم اصلا فکر کنید خونه ی خودتونه. مهرسا جان شما فسنجون دوست نداری؟ امیر گفت ابگوشت درست کن ولی بنظرم زشت اومد گفتم شاید شما دوست نداشته باشید..
- با چشم های باز زل زدم به امیرا! اون دیونه واقعا همچین حرفی به مادرش زده بود؟
- اصلا نگاهم نکرد! دهنش پر بود و تند تند داشت لقمه اشو میجویید. حس کردم برای پنهون کردن خنده اش داره خودش و خفه میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان به جای من گفت : نه اتفاقا مهرسا عاشق فسنجونه و ابگوشت اصلا دوست نداره!
- امیر نتونست نگاهش و بدزده! چشمش که به چشمم افتاد ، لبخند بزرگی که میخواست رو صورتش شکل بگیره رو تصور کردم اما قبلش ، لیوان اب و چنگ زد و همرو تا اخر خورد!
-
- تا غروب مهمونشون بودیم. هرچقدر از مهربونیشون بگم کم گفتم. به قول مامان الحق که امیر تو یه خونواده درست و حسابی بزرگ شده. تو خونواده ای که احترام بود ، بزرگتری کوچکتری بود. هرکی هرکی نبود ، پدر و مادر پشت بچشون بودن ، تو همین چند ساعتی که مهمونشون بودیم فهمیدم چقدر ادم های با کمالاتی هستن. جوری با منو مهرو رفتار میکردن انگار دختر خودشونیم. حسابی خجالت زده ام کردن. هر بار نگاهم به امیر افتاد پیش خودم گفتم مهرسا تو این راهی که قدم گذاشتی حق نداری ذره ای کوتاهی کنی ، حق نداری بد رفتاری کنی ، احترام میذاری ، محبت میکنی ، افتخار میکنی.
- با اینکه هیچ شناختی از ما نداشتن ولی اصلا باهامون مثل غریبه ها رفتار نکردن. نذاشتن حتی یکم موذب باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان خیلی خوشحال بود. چشم هاش میدرخشیدن. چندبار دستمو گرفت و محکم فشار داد. میفهمیدم چقدر خوشحاله از اشنا شدن با همچین خونواده ای. امیر تو همچین خونواده ای بزرگ شده بود. باطنش اونقدر پاک بود اونقدر شخصیتش خاص بود اونقدر به ادم اطمینان میداد که ذره ای نقصی که تو ظاهرش داشت برام اهمیت نداشت.
- هر سه تامون لبخند میزدیم. دستبندی که امیر برام خریده بود اما گیتی جون به اسم خودش به عنوان عیدی بهم داد و تو مشتم فشار میدادم. مهرو کتابی که به انتخاب خودش از کتابخونه ی اقا منصور برداشته بود و ورق میزد.
- با صدای مامان از عالم رویا بیرون کشیده شدم. با همون لبخندی که روی لبم بود نگاهش کردم و گفتم : ببخشید مامان نفهمیدم چی گفتی؟
- لُپ‌امو کشید و گفت : گفتم خونواده خیلی خوبه بودن
- مهرو سرشو از وسط صندلی ها جلو اورد و گفت : منکه عاشقشون شدم کاش یه پسر دیگه داشتن میدادنش به من
- مامان خندید و من دوباره زل زدم به خیابون.
- به محض اینکه رسیدیم خونه خودمو توی اتاقم حبس کردم. لباس هامو عوض کردم و چهار زانو روی تخت نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دستبندی که با لبخند گیتی جون دور مچم بسته بود و باز کردم. جلوی چشمم گرفتم. زنجیر ظریفی داشت و وسطش یه نگین چشم نظر کوچولو بود.
- چندبار تکونش دادم و با لذت توی مشتم گرفتمش. برای من چشم نظر گرفته بود! میخواست من از چشم بد در امان باشم ایا همچین ادمی و میشه دوست نداشت؟ میشه نخواست که تا ابد کنارش موند؟
- براش نوشتم : عاشق دستبندمم مرسی
- گوشی و جلوی پام گذاشتم و سعی کردم دستبند و دور دستم ببندم.
- _منم عاشق هدیه ایم که تو اتاقمه
- خیالم راحت شد! روی تخت دراز کشیدم و گفتم : خیلی بهمون خوش گذشت ، اصلا مهرو عاشقه گیتی جون و پدرت شده به مامان میگفت کاش یه پسر دیگه داشتن میدادنش به من
- با شیطنت نوشت : رو من نظر نداشت؟
- بدجنس و ببینا! نوشتم : کسی میتونه رو کسی که واسه منه نظر داشته باشه؟
- دوباره پیامی که براش فرستادم و خوندم. اولین بار بود که به طور علنی ابراز علاقه میکردم!
- _من واسه توام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- لبمو گاز گرفتم. حالا باید چی میگفتم؟
- _من واسه توام؟
- نوشتم : من یکم خسته ام بخوابم!
- اینجوری زشت بود نه؟ دوباره نوشتم : شک نکن که واسه منی ، فعلا!
- دیگه جواب نداد. گوشی و گذاشتم کنار و انقدر به دستبند نگاه کردم که چشمام بسته شدن.
- ***
- اولین بار بود که امیر میخواست منو بیرون از دانشگاه و تنها ببینه! به مامان گفتم امروز بعد از ظهر با امیر قرار دارم.
- مامان انقدر به تربیت اقا منصور و گیتی جون اعتماد کرده بود که اصلا سوالی نپرسید!
- تازه هوا داشت خوب میشد. بادی که میومد مثل باد زمستون سرد نبود. هوا رو به گرمی میرفت و میتونستیم مانتو های تابستونیمونو بپوشیم.
- شال ابی کمرنگم و روی سرم مرتب کردم و قبل از اینکه امیر بیاد از خونه زدم بیرون. اروم راه میرفتم تا معطل نشم. سر کوچه که رسیدم بهش زنگ زدم. فقط گفت : یک دقیقه دیگه پیشت ام و قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به ماشینی که تو سایه پارک بود تکیه دادم و توی دلم شروع کردم به شمردن اعداد. هنوز شصت تا نشده بود که اومد.
- با لبخند در ماشین و باز کردم و کنارش نشستم.
- پر انرژی بهش سلام دادم. دستشو که دراز کرد سمتم ، عمدا جوری که دستبند خوشگلم دیده بشه بهش دست دادم.
- فشار ارومی به دستم داد و گفت : حالت چطوره خانوم کوچولو
- الکی اخم کردم و گفتم : من کوچولو نیستم
- به دستم اشاره کرد و گفت : خانومه دست کوچولو!
-
- انقدر مسلط رانندگی میکرد که اگه پلاکش خاص نبود عمرا کسی میفهمید راننده این ماشین معلوله. جدی و با اخم زل زده بود به خیابون. هر از گاهی که به من نگاه میکرد اخم هاش و باز میکرد و یه لبخند خیلی کمرنگ میزد.
- هر دومون ساکت بودیم. در واقع من منتظر شنیدن حرف های امیر بودم. اون بود که منو دعوت کرده بود!
- _ناهار خوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- از نگاه کردن به خیابون دست کشیدم. برگشتم سمتش و گفتم : اره ولی چایی نخوردم
- _خب پس میریم چایی بخوریم
- ماشینش و کنار خیابون ، جلوی کافه پارک کرد. با لبخند بهم نگاه کرد و گفت : میشه لطفا صندلی منو برایم بیاری؟ چون شما اینجا نشستی گذاشتمش پشت حالا نمیتونم برش دارم.
- با کمال میل پیاده شدم. صندلیش یکم بیشتر از حد تصورم سنگین بود اما خب سعی کردم عادی برش دارم. جلوی پاش صندلی و گذاشتم. کنار وایسادم و نگاهش کردم که چطور مسلط و سریع از صندلی ماشین رو صندلی چرخدارش نشست و در و بست.
- با لبخند نگاهم کرد و گفت : بفرمایید
- کنارش راه افتادم. با یه دست از ریموت صندلیش استفاده میکرد و دست دیگه اش روی دسته ی صندلی بود. طی یک حرکت خودجوش دستشو گرفتم.
- نگاهم کرد و من با یه لبخند از ته دل جوابش و دادم. فکرشم نمیکردم یه روزی با ادمی مثل امیر اشنا بشم. اون قبل تر ها وقتی بچه بودم همیشه خودمو با اون ادم بی لیاقتی که خیلی وقته تصمیم گرفتم حتی اسمشو نیارم ، تصور میکردم. بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

بلایی که سرم اومد فکر میکردم تا ابد قرارِ تنها زندگی کنم ولی حالا که با امیر اشنا شدم ، تصمیمم عوض شده.

- دیگه دلم نمیخواد تنها بمونم. دلم میخواد با یه ادم مهربون و فهمیده ای مثل امیر باشم. ادمی که وقتی کنارشم حس خوبی دارم. نگاه های بقیه برام کوچکترین اهمیتی نداره. همین که دستمو محکم گرفته ، همین که اخم هاش برای من تبدیل به لبخند میشه همین که انقدر قلبش بزرگه برام یه دنیا ارزش داره.
- حتی وقتی از روی رمپ بالا میره هم دستشو ول نمیکنم. بالا رفتن از سطح شیب دار یکم سخته ولی اصلا به چشمم نمیاد.
- جلو تر از امیر در و باز میکنم داخل میشم و در و برای وارد شدن امیر باز نگه میدارم.
- صدای خوش سنتور تو فضا پیچیده. پشت امیر وایمیسم و ناخواگاه خودم هدایتش میکنم. وسط کافه یه دختر بچه هم سن و سال مهرو نشسته و سنتور میزنه.
- نزدیک ترین میز بهش و انتخاب میکنم. امیر و یک طرف گذاشتم و خودم رو به روش نشستم.
- اهنگی که میزد و همه دوست داشتن. یه سریا زیر لب میخوندن و یه سری هم مثل من با نیش باز نگاهش میکردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پیش خدمت که اومد امیر گفت : یه سرویس چایی با کیک شکلاتی
- قبلا بهش گفته بودم به چایی و کیک شکلاتی اعتیاد دارم و یادش مونده.
- دست هاشو روی میز قفل کرد و گفت : مهرسا
- نگاهش کردم. لبخند زد و گفت : خوشت اومده؟
- نه من عاشقش شده بودم. با ذوق دست هامو بهم هم زدم و گفتم : فوق العادس من عاشق صدای سنتورم
- دست هاشو جلوم دراز کرد. جفت دست هامو گرفت و گفت : اومدیم اینجا یکم حرف بزنیم
- انگشت شصت هر دو تا دستش و پشت دست هام کشید.
- _مامان و بابا عاشقت شدن
- لبمو گاز گرفتم. گیتی جون چند بار زنگ زده بود خونه و با مامان حرف زده بود.
- _تو واقعی هستی؟
- ذوقم پرید. واقعا همچین سوالی ازم پرسیده بود؟ چرا؟
- _قبل از اینکه این اتفاق واسم بیوفته اصلا تو فاز این نبودم که بخوام کسی و وارد زندگیم کنم اما یکی اومد بزور خودشو وارد کرد. اوایلش میلی بهش نداشتم و فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه بهم توجه میکرد و انقدر سرتق بود خوشم میومد. هیچوقت به خونوادم معرفیش نکردم چون ادم موندن نبود ، واقعی نبود.

- شیش ماه با هم بودیم. باهم رابطه داشتیم ولی بهش حسی نداشتم. اون میگفت دوستم داره اما این اتفاق که افتاد ، وقتی از بیمارستان مرخص شدم کسی نبود.. کمرنگ شد و بعدش کلا محو شد بدون اینکه اهمیتی داشته باشه.
- من تازه به زندگی برگشتم مهرسا. سرم تو کار خودم بود ، واسه خودم زندگی میکردم. تو خودت اومدی ، بزور هم اومدی ولی مثل اون ادم نیستی!
- تو فرق داری ، هربار بهت بی محلی کردم و تو سرتق بازی در اوردی از ته دل خوشحال بودم. ترسیدم بری ، ترسیدم از دستت بدم! حسی که بهت داشتم تا حالا به هیچ دختری نداشتم. اما بهت نگفتم چون اعتمادمو از دست داده بودم قبل از اینکه تو بیای چند نفر با بهونه اومدن ، مسخره کردن رفتن..
- ترسیدم توام از اونا باشی اولش راه نمیدادم ولی بعدش با ذوق منتظرت بودم..
- تو ادم واقعی هستی ، یه ادم واقعی که برام مهمه..
- یه قطره اشک چکید رو صورتم. سریع بازوم و روش کشیدم تا دیده نشه. دماغمو بالا کشیدم و گفتم : امیر منم..

رمان بازار
romanbazar.ir

- پیش خدمت اومد. میخواستم بگم منم گذشته درخشانی نداشتم. بگم من باکره نیستم ، بگم قبل از تو دو نفر تو زندگیم بودن ولی نشد..
- دستمو فشار داد و گفت : گریه نکن
- بدتر شدم. صورتم که در هم شد ، دستمو محکم تر فشار داد. اسمم و که صدا کرد دیگه نتونستم اروم بگیرم بلند زدم زیر گریه! دست هامو کشیدم و روی صورتم گذاشتم.
-
- از ته دل زار زدم. پشیمونی سودی داشت؟ الان که فهمیدم همه کارام اشتباه بوده چیزی عوض میشه؟ همه چیز درست میشه؟ میشه پاک بشه گذشته ای که به شدت ازش بیزارم؟
- _مهرسا؟
- کنارم بود. دستشو روی شونه ام گذاشت و منو کشید سمت خودش. بغلم کرد! تو بغلش به جای اروم شدن بدتر شدم. خب راستش پشیمون بودم. خجالت میکشیدم. من اشتباه کرده بودم دلم میخواست عوضش کنم..
- _هیس اروم باش عزیزم
- کاش میشد با گریه پاکش کرد ، حاضر بودم تا اخر دنیا گریه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-
- باز هم نتونستم بگم. ترسیدم ، ترسیدم حمایتش و از دست بدم. نمیخواستم حالا که کنارش حالم خوبه با گفتن اتفاقایی که گذشته خرابش کنم.
- میدونستم اشتباهه ولی خب من انقدر شجاع نبودم که اینکارو کنم. بهترین فرصت برای گفتن بود ولی خب نشد. گریه امون نداد و وقتی ام اروم شدم دیگه موقع رفتن بود.
- امیر فکر میکرد بخاطر حرف های اون ناراحت شدم. تموم مسیر تا خونه حرف نزدم. موقع پیاده شدن گفت : نظرت عوض شده؟
- اصلا تو حال خودم نبودم. اب دهنمو قورت دادم و گفتم : نظرم؟
- نگاهم نمیکرد. درو بستم و گفتم : امیر
- _من فکر میکردم اگه باهات رو راست باشم ، اگه خودم بهت بگم میتونه بهتر باشه. اصلا نمیدونستم قرارِ ناراحت بشی!
- برگشت و تو چشم هام نگاه کرد.
- _گذشته رفته من دیگه هیچوقت بهش فکر نمیکنم برای تو مهمه؟
- با بغض و اماده ی گریه نگاهش کردم. لرزش لب هام و که دید دستمو گرفت و گفت : خواهش میکنم گریه نکن ، داریم صحبت میکنیم مگه اتفاقی افتاده که گریه

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنی؟ الان با این قیافه بری بالا مادرت نمیگه پسره دخترم و برد چیکار کرد که با گریه اومده؟

- پشت دستمو نوازش کرد. شرمنده بودم ، جوری رفتار کرده بودم که اون بیچاره احساس پشیمونی میکرد! در اصل بخاطر اینکه نمیتونستم حرف بزنم شرمنده و ناراحت بودم ، برای اینکه مثل امیر نمیتونستم با شجاعت از گذشته ام بگم ، بخاطر اینکه گذشته ام مثل گذشته ی امیر ساده نبود. دوست پسر داشتنم و شاید میتونست قبول کنه ، باکره نبودن و دوبار بچه سقط کردن و هم میتونه قبول کنه؟
- سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم : ببخشید
- بهش نگاه نمیکردم ولی حس میکردم که داره نگاهم میکنه. چشم هامو بستم و لب هامو با زبون خیس کردم. داشتم فکر میکردم که چی بگم. دوست داشتم دل و بزنم به دریا و حقیقت و بگم. ولی خب تازه تونستم مثل ادم یه رابطه ی درست و حسابی و شروع کنم، تازه تونستم رو پای خودم وایسم چطور میتونم راحت خرابش کنم؟ حسی که کنارش دارم و چطور نادیده بگیرم؟ چطور طاقت بیارم اینجوری نگاه کردنش تبدیل بشه به یه نگاه سرد و یخی؟ چطور حس قشنگی که مامان و مهرو دارن و خراب کنم؟ چطور میتونم ببینم که با تحقیر نگاهم میکنه؟ تموم تلاشم و چطور نابود کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو دلم با تموم وجود زجه زدم و گفتم : خدایا کمکم کن ، نمیخوام برگردم به قبل نمیخوام دوباره قاطی کثافط بشم.
- _من دلم نمیخواد از دستت بدم. چند ماهه تو سعی کردی حالا میگم که من از این به بعد سعی میکنم. مهرسا خانوم میشه باهام صحبت کنی و چیزی که ناراحتت میکنه رو بهم بگی؟
- چشمم هامو محکم فشار دادم. نتونستم خودمو کنترل کنم و بالاخره اشک های سمج از گوشه ی چشمم چکیدن.
- دستشو دراز کرد و با نوک انگشت اشکمو پاک کرد. طاقت نیوردم.. این ادم حقش نبود من بخوام اذیتش کنم.
- برگشتم سمتش و گفتم : قول میدی حرفامو تا اخر گوش بدی؟
- جفت دست هامو گرفت ، فشار داد و گفت : تو اصلا حرف نزن من همه چیو قبول میکنم.
- گریه ام شدت گرفت.. خدایا چی میشد سربلند میشدم؟ چی میشد اگه مثل ادم زندگی میکردم؟ چی میشد میتونستم الان با افتخار بگم گذشته ی خجالت اوری ندارم؟
- _مهرسا

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینبار جدی صدام کرد. داشت عصبانی میشد. نمیخواستم وقتی عصبانیه باهاش حرف بزنم ، حداقل میتونستم رو دل رحمیش حساب کنم..
- چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم اشک هامو کنترل کنم. بزور دستمو از دستش در اوردم و گفتم : وایسا دماغم و پاک کنم.
- لبخند زد. دستمال کاغذی و روی پاهام گذاشتم و خودم دستمو دراز کردم سمتش.
- زل زده بود تو چشم هام و منتظر حرف زدنم بود. کاش اشتیاق نداشتی برای شنیدن داستان تلخم. کاش اصلا از اول نمیومدم سمتت.. هیچوقت فکرشم نمیکردم یه روزی تعریف کردن داستان زندگیم برام عذاب اور باشه.. وقتی که تو دل داستان بودم احتمال اینکه بخوام چند وقت بعد از کرده ام پشیمون بشم و نمیدادم چون عقلم نمیرسید چون کور بودم وگرنه ادم عاقل هیچوقت کاری نمیکنه که پشیمون بشه.
- _میخوای حرف نزنی؟ مهرسا من اصلا دلم نمیخواد اذیتت کنم.
- سرمو تکون دادم. اب دهنمو قورت دادم و گفتم : امیر من
- مکث کردم دوباره نفس گرفتم. نگاه منتظرش با اون لبخند لعنتی رو لب هاش برای چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- دلم میخواست وقتی حرف هامو زدم باز هم اینجوری نگاهم کنه. همینجوری دست هامو محکم بگیره و با جدیت بگه که هنوزم منو میخواد و نظرش عوض نشده..
- راه برگشت نداشتم. باید حرف میزدم. خیلی سخت بود تصور اینکه رابطمون شروع نشده تموم بشه ولی تا همین جا هم اشتباه کرده بودم. باید از همون اول میگفتم. امیر حق داشت بدونه و با چشم باز انتخاب کنه. حق داشت نخواد با دختری باشه که بازیچه ی دست یکی بدتر از خودش شد و اینده اش و خودش با دست های خودش سیاه کرد.
- با درموندگی گفتم : امیر من بچه که بودم دوست پسر داشتم..
- _میون حرفم با جدیت گفت : مهم نیست ، منم دوست دختر داشتم
- به همین زودی لبخندش ناپدید شد. چشمم و بستم و گفتم : من.. من باکره نیستم
-
- قلبم زیر گلوم میزد. حس میکردم جون از تنم رفته. دست هام تو دست هاش بودن ولی حسشون نمیکردم.
- چرا حرف نمیزد؟ همونطوری با چشم های بسته گریه کردم.
- بی صدا اشک هام با سرعت روی صورتم میریختن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پشیمون شده بود؟ من که هنوز اصلی ترین قسمتش و نگفتم؟! اگه با همین باکره نبودنم اینجوری زبونش بند اومده باقیش و بفهمه چیکار میکنه؟
- دستمو کشیدم اما ول نکرد! فشار محکمی به دست هام داد و گفت : منو نگاه کن.
- لبمو گاز گرفتم. چطور انتظار داشت نگاهش کنم!
- _مهرسا
- انقدر جدی بود که ترسیدم. دست هامو محکم گرفته بود و فشار میداد.
- _ببین منو
- اب دهنمو با بدبختی قورت دادم و نگاهش کردم.
- اخم هاش در هم بود. لبخند نمیزد..
- _گریه نکن..
- نتونستم گریه نکنم. سرمو تکون دادم و هق هق کنان از ته دل زار زدم. برای روز های خوبی که میتونست بیاد ولی نشد..
- برای لبخندی که میتونست تا ابد رو لب هاش باشه ولی به جاش اخم مهمون صورتش شده..
- _مگه نمیگم منو نگاه کن
- ترسیدم. از صدای بلندش از جدیتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- با چشم های اشکی نگاهش کردم.
- _مگه من باکره ام؟
- منظورش و نفهمیدم. گیج و سردرگم زل زده بودم بهش.
- _منم باکره نیستم ، پس باکره نبودنت مهم نیست! نباید بخاطرش گریه کنی هرچیزی که بوده ، تو گذشته اتفاق افتاده..
- ازت ممنونم که باهام رو راست بودی.
- دیونه شده بود؟ ناباور زل زده بودم بهش. حتی گریه کردن هم یادم رفت
- _بخاطر این موضوع اون همه گریه کردی؟ واقعا ارزش داره؟
- وای خدایا باورم نمیشه!
- اب دهنمو با بدبختی قورت دادم و گفتم : امیر
- _باکره بودن یا نبودنت زمانی برام مهم بود که خودم باکره باشم. من نتونستم باکره بمونم حالا چیز چندان مهمی هم نیست ، چیزی که مهمه اینه که بعد از من کسی نباشه.. فقط من باشم.
- پاک عقلش و از دست داده! باورم نمیشه همچین حرفی میزنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- _مهرسا کوچکترین اتفاقی که تو گذشته ات افتاده برای من مهم نیست. اصلا نمیخوام چیزی بدونم. هر چیزیم که شده به خودت مربوطه ، از اینجا به بعد فقط اتفاق هایی که بین ما دو تا میوفته مهمه.
- به همین راحتی منو از گفتن باقی اتفاق ها منصرف کرد. با جدیت گفته بود هیچی برام مهم نیست چرا باید میگفتم؟
- اشک هامو پاک کرد. لبخند زد دستمو محکم فشار داد. یکم تو خیابونا دور زد و حالم که بهتر شد منو رسوند خونه.
- کم حرف میزدم چون تو شوک بودم. باورم نمیشد خدا منو بخشیده و یه فرصت دیگه برای درست زندگی کردن بهم داده.
- باورم نمیشد خدا منو بخشیده و بهم جایزه هم داده.
- از ته دل خوشحال بودم. وقتی رفتم داخل خونه مامان و مهرو هر دوشون ساکت و منتظر نگاهم کردن. انتظار داشتن اولین قرارمو براشون تعریف کنم.
- لباس هامو عوض کردم. لیوان چایی و از دست مهرو گرفتم و کنار مامان نشستم. هنوز با کنجکاوی نگاهم میکردن.
- صدای پیام گوشیم اومد. لیوان و رو میز گذاشتم و پیام امیر و باز کردم.
- _ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نیشم باز شد. چشمم و بستم و مثل همیشه تو دلم با تک تک سلول های بدنم گفتم : خدایا شکرت..
- _مامان
- چشمم و باز کردم. لیوان و برداشتم.
- مامان مهرو رو نگاه میکرد و منتظر حرف زدنش بود.
- _از دست رفته؟
- لبمو گاز گرفتم تا خنده ام و کنترل کنم.
- مامان سرشو تکون داد و دوباره منو نگاه کرد. خب چی باید میگفتم؟ قرار نبود حرف هایی که بین منو امیر گفته شد و براشون بازگو کنم که!
- _خب حرف بزن دیگه
- تا وقتی که چاییم و بخورم طاقت اوردن! لیوان خالی و تو دستم بازی دادم و گفتم : مامان به فکر جهیزیه دخترت باش
- با خجالت سرمو انداختم پایین!
- مهرو از سر ذوق جیغ کشید و مامان با لبخند نگاهم کرد.
-

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچوقت فکرشم نمیکردم به اینجا برسم. هر روز به ازای تک تک نفس هایی که میکشم خدارو شکر میکنم. برای خوشبختیم برای داشتن مردی به مهربونی امیر.
- با لبخند به پهلو خوابیدم و نگاهش کردم. توی خواب هم جدی بود. به ارنجم تکیه دادم تا راحت تر بتونم ببینمش.
- دیشب سالگرد عقدِمون بود ، با کمک عصا تونست چند قدم راه بره و این بهترین سورپرایز عمرم بود.
- با لبخند نگاهش میکردم که مچم و گرفت. یه چشمش و باز کرد و نگاهم کرد. نتونستم طاقت بیارم. واقعا ازش ممنون بودم. حس خوشبختی واقعی و کنارش حس میکردم. هیچی برام کم نذاشته ، پا به پام برای زندگی مشترکمون تلاش میکنه. برای خوشحالیه من قشنگتر شدن زندگیمون با تموم وجود میجنگه با نتونستن.
- دستمو بردم سمتش ، لپش و محکم کشیدم و گفتم : سلام اَمی
- دستمو با دندوناش گرفت. اروم فشار داد بعدش بوسید.
- چشمشو که بست گفتم : من برم میزو بچینم دارم از گشنگی میمیرم
- _میشه من تا ظهر بخوابم؟ اخه دیشب تا صبح دختر کوچولوم نذاشت بخوابم
- خندیدم. تیشرتش و پوشیدم و گفتم : چه دخترِ بدی
- _دخترِ بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- موهام به سر شونم رسیدن. با گیره جمعشون کردم و گفتم : جونم
- _خداروشکر که دارمت
- از تو اینه نگاهش کردم. لبخند زدم ، از ته دل. خوشبختی مگه همین نبود؟ که دلت به بودن یکی گرم باشه؟ که خدارو برای داشتنش شکر کنی؟ که برای بودنش ذوق کنی؟
- هیچوقت حرفی از گذشته زده نشد. از لحظه ای که خطبه ی عقد بینمون خونده شد ، از وقتی که بهش بله گفتم دلم قرص بود به مردونگیش.
- یکساله که عقد کردیم. دلم نمیخواست امیر توی جشن عروسیش روی صندلی بشینه. میدونستم قدرتمند تر از این حرف هاست ولی نمیخواستم ترحم و از نگاه صد ها ادم بخونه و بهترین شب زندگیش براش تلخ بگذره. راضی شدم به یه شام خونوادگی ، قول گرفتم به محض خوب شدنش جشن عروسی بگیریم! شدم انگیزه اش. همراهش شدم ، با کوچکترین موفقیتش ذوق کردم.
- یکسال از روزی که از ته دل گفتم دوستت دارم میگذره. یکساله هر روز صبح با حرف های قشنگ بیدارم کرده. یکساله کنار هم میخوابیم. یک ساله زن و شوهریم. یک ساله فقط منو امیر مهمیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- زندگیمون سختی کم نداشته و نداره. اما ما دو تا قوی تر از این حرف هاییم که جا بزنیم. هیچوقت حتی یک ثانیه بخاطر انتخابش پشیمون نشدم. هردفعه که تو چشم هاش نگاه کردم خدارو شکر کردم بخاطر دیدنش و بخاطر داشتنش.
- یک سالِ گذشته ، هربار به عقب نگاه کردم حماقت هایی که کردم کمرنگ تر شده بودند. دیگه با چشم بسته تصمیم اشتباه نمیگرفتم. بزرگ شدم ، عاقل شدم و از همه مهمتر فرق بین عشق واقعی و بچه بازی و فهمیدم.
- زندگی برای هرکس مثل یه ازمون چند مرحله ایه ، مهم نیست تو مراحل اول چطور عمل میکنی اما مهم اینه وقتی به مرحله ی اخر رسیدی از عملکردت راضی باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان